

تاجهای زنانه

خسرو معتضد

در ۱۳۴۷ مسئول تبلیغات و
انتشارات سازمان بهداشت و
تنظیم خانواده گردید.
در تمام سال‌های دههٔ ۴۰ و ۵۰ تا
انقلاب اسلامی با مطبوعات،
رادیو و تلویزیون همکاری
داشت. نویسنده، گزارشگر
مطبوعات و نمایشنامه‌نویس
برای رادیو و تهیه کننده
برنامه‌های تلویزیونی بود.
در سن ۳۹ سالگی بازنشسته شد و
به بخش خصوصی پیوست.
مدتی رئیس روابط عمومی
انجمن مدیران صنایع جمهوری
اسلامی بود و سپس سردبیر مجلهٔ
دولتی بندر و دریا شد.

تاجهای زنانه

خسرو معتضد

جلد دوم

نشر البرز
تهران ـ ۱۳۸۷

سرشناسه	: معتضد، خسرو، ۱۳۲۱
عنوان و نام پدیدآور	: تاجهای زنانه / خسرو معتضد
مشخصات نشر	: تهران: البرز، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری	: ج دوم .: مصور.
شابک	: (جلد دوم): 1 - 600 - 442 - 964 - 978
	شابک (دوره):5 - 602 - 442 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: رضا پهلوی، شاه ایران، ۱۲۵۷ ـ ۱۳۲۳ ـ ـ زنان
موضوع	: محمدرضا پهلوی، شاه ایران، ۱۲۹۸ ـ ۱۳۵۹ ـ ـ زنان
موضوع	: زنان درباری ـ ـ ایران ـ ـ سرگذشتنامه
موضوع	: ایران ـ ـ تاریخ ـ ـ پهلوی، ۱۳۰۴ ـ ۱۳۵۷ ـ ـ زنان درباری
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ۲ ت ۶ م / ۱۵۰۶ DSR
رده‌بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۲۰۸۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۲۶۹۰۳۰

- امور فنی: مهراوه فیروز
- حروفچینی: شبستری
- چاپ اول: پاییز ۱۳۸۷
- شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
- لیتوگرافی: آرمانسا
- چاپخانه: کاج
- بها: ۲۷۹۰۰ تومان (دورهٔ سه جلدی)
- شابک (جلد دوم): ۱ – ۶۰۰ – ۴۴۲ – ۹۶۴ – ۹۷۸ ISBN: 978 - 964 - 442 - 600 - 1
- شابک (دوره): ۵ – ۶۰۲ – ۴۴۲ – ۹۶۴ – ۹۷۸ ISBN: 978 - 964 - 442 - 602 - 5

- مرکز توزیع: پخش البرز ـ تلفن: ۸۸۴۵۲۷۴۹ـ ۸۸۴۵۵۶۰۹
- WWW.ALBORZPUBLICATION.COM
- INFO@ALBORZPUBLICATION.COM
- نشر البـرز: خیابان دکتر بهشتی، بین چهارراه اندیشه و سهروردی، ساختمان شماره ۶۴،
تلفن و نمابر ۸۸۴۱۷۴۴۶ـ ۸۸۴۰۵۱۸۲ صندوق پستی: ۱۵۸۱ – ۱۶۷۶۵

فهرست (جلد دوم)

بخش پنجم: فوزیه زنی که نمی‌خواست ملکه باشد

بخش ششم: ثریا زنی که هرگز بچه‌دار نشد

بخش پنجم

فوزیه، زنی که نمی‌خواست ملکه باشد

۲۶

فوزیه در۸۵سالگی

حافظهٔ فوزیه، شاهزاده خانم سالخورده، متولد ۱۹۲۱/ ۱۳۰۰ ه. ش که اکنون ۸۵ سال دارد، نیرومند است. او سال گذشته در مهمانی اردشیر زاهدی به افتخار مادر همسرش چیزهایی از زندگی مشترک خود با محمدرضا گفت که شنیدنی بود. اینکه محمدرضا اولین بار به او از روی دیکسیونر فرانسوی ـ عربی دو کلمه «انا احبک» دوستت دارم گفت. اینکه محمدرضا در دوران اقامتش در مصر سرمای شدیدی خورد و فوزیه یکی دو روزی به پرستاری از مهمان پرداخت.

محمدرضا در کودکی بسیار نحیف و رنجور بود و زود زود بیمار می‌شد. خودش برای فوزیه نقل کرد که پی‌درپی دچار تب نوبه می‌شده است. یک بار هم به مالاریا و دوبار به حصبه مبتلا شده بود. بعداً یک پزشک دربار به فوزیه توصیه کرد در تهران هرگز آب نیاشامد؛ زیرا آب تهران آلوده به انواع میکروبهاست. پزشک حدس زد علت اصلی بیماریهای محمدرضا آب ناسالم تهران است. او به فوزیه گفت احتمال ابتلای او به حصبه در تهران زیاد است، پس به یاد داشته باشد آب معدنی بنوشد؛ زیرا در صورت نوشیدن آب جاری، صددرصد بیمار خواهد شد.

فوزیه مانند ثریا، همسر متوفای محمدرضا، و فرح آخرین همسر شوهرش، دو بار سر خاک شاه سابق ایران، سر گور او در مسجدالرفاعی قاهره، گورستان خاندان خدیوی، رفته است. سنگ بزرگ گور محمدرضا با جملاتی دربارهٔ او به صورت برجسته توجه تماشاگران و سیاحان را جلب می‌کند. گور اغلب خدیوهای مصر در آن مسجد است. محمدرضا که در طول عمرش هرگز تصور نمی‌کرد روزی کالبد بی‌جانش در مصر مدفون شود، اکنون در آنجا خفته است. تصور او در ماههای آخر عمر این بود که به احتمال قوی جنازه‌اش در یکی از گورستانهای امریکا یا پرلاشز

پاریس[1] دفن خواهد شد. امّا او، چند هفته پیش از مردن، ناچار شد به شتاب از پاناما که رئیس دولت قدرتمند و قالتاق آن درصدد بود از او به عنوان گروگانی بهره جوید، بگریزد و به مصر پناه ببرد و در آنجا مرگ را در آغوش کشد.

محمدرضا در طول سالهای سلطنتش، از ۱۳۳۲ به بعد، همیشه از مصر و فرد پرسروصدایی که در آنجا سررشتهٔ قدرت را به دست گرفته بود و او را به مبارزه می‌طلبید، بدش می‌آمد. آن قدرتمدار، جمال عبدالناصر بود که مشی سیاسی و بین‌المللی او با سیاستهای غرب‌گرایانهٔ شاه کاملاً مغایرت داشت. اما پس از ده سال خصومت غیرضروری و تنش بیهوده، سرانجام در سال ۱۳۴۹ موجبات آشتی میان دو دولت خاورمیانه‌ای فراهم آمد. با مرگ ناگهانی جمال عبدالناصر، جانشین او، محمد انورالسادات، بیشتر به شاه نزدیک شد. دو طرف سفرهایی به کشور یکدیگر کردند. فوزیه از نتایج این دوستی بهره برد. شاه که همسر اول خود را از یاد نبرده بود، دربارهٔ او توصیه‌هایی به رئیس‌جمهوری مصر کرد. از آن پس فوزیه توانست بخشی از اموال و املاک مصادره‌شدهٔ خود را بازیابد و امکان سفرش به مصر به آسانی فراهم شد.

دوستی میان شاه و انورالسادات افزایش یافت. پسر شاه سفری به مصر رفت و در جریان گشایش کانال سوئز شرکت کرد.[2] شاه در جریان جنگ چهارم اعراب و اسراییل کمکهای لجستیکی به مصر کرده بود. پس از فروپاشی رژیم پهلوی در ایران، مصر نخستین کشور میزبان شاه بود؛ اما این امریکاییها بودند که، مانند همیشه، خود را نخود آش کردند و از شاه خواستند مصر را ترک کند تا اسباب زحمت انورالسادات نشود و وجهه و اعتبار او را میان ملتش خدشه‌دار نسازد. امریکاییها این‌چنین هستند. در تمام دنیا مداخله می‌کنند و با هر مداخله نه‌تنها زمامداران فرمانبردار و وفادار را به مخاطره می‌اندازند، بلکه ملتهای آنها را هم دچار تشتت و تجزیه و آشوب و جنگ و فقر می‌کنند.

شاه از مصر به مراکش رفت. در آنجا هم امریکاییها به سراغش آمدند و سلطان

---

۱. او گورستان سلطنتی باشکوهی در استان فارس، نزدیک تخت‌جمشید را به عنوان گورستان سلطنتی دودمان پهلوی امر به ساختن داده و طرح بنای عظیم آن در سالهای ۱۳۵۷ـ۱۳۵۴ آماده شده بود که پس از انقلاب شرح و تصاویری از کارهای اولیهٔ آن در جراید ایران به چاپ رسید.

۲. به خاطرات امیر اسدالله عَلَم مراجعه شود.



از راست به چپ: فاروق، ملکه نازلی، فائزه، فوزیه


ملک فئواد پادشاه فقید مصر



فاروق جوان در شانزده سالگی بر تخت سلطنت مصر نشست.



عکس جالب و رؤیابرانگیز از فوزیه چاپ شده در لایف، مجله معروف امریکایی در ۱۹۴۲ / ۱۳۲۱

ملک‌حسن دوم را هم وسوسه کردند و بالاخره به شاه گفتند از مراکش برود، زیرا حضور او در مراکش سلطنت سلطان‌حسن دوم را در معرض انتقاد و اعتراض ملتش قرار می‌دهد. شاه می‌خواست به آمریکا برود امّا راهش ندادند. او به باهاما، مستعمره سابق انگلستان، مکزیک، بالاخره آمریکا و سرانجام به پاناما پناه برد. چون به شدت بیمار بود تقاضا کرده بود در آمریکا اجازه معالجه و عمل جراحی سرطان غدد لنفاویش را به او بدهند. پرزیدنت کارتر با بی‌میلی و زیر فشار محافل ذینفوذ آمریکا بویژه از حزب مخالف (جمهوریخواه) و توصیه‌های کسانی چون ریچارد نیکسون، نلسون راکفلر و هنری کیسینجر و جرالد فورد موافقت کرد شاه برای عمل جراحی سرطان به آمریکا بیاید.

حضور شاه در آمریکا این سوءظن را در رهبران نظام جمهوری اسلامی بوجود آورد که آمریکا شاه را به آمریکا برده تا مقدمات یک کودتای ۲۸ مرداد دوم را فراهم کند.

در ۱۳ آبان ۱۳۵۸، دانشجویان ایرانی به سفارت آمریکا حمله بردند، وارد آن شدند و نزدیک به صد تن از کارکنان سفارت را که از اعضای عالیرتبه سفارتخانه تا نگهبانان و عده‌ای از خانمهای سفیدپوست و سیاه‌پوست آمریکایی در میان آنان بودند به گروگان گرفتند. بعدها به‌تدریج خانمها و سیاه‌پوستان آزاد شدند و حدود ۵۲ نفر در اسارت باقی ماندند. شاه پس از عمل جراحی ناچار به ترک آمریکا شد و این‌بار به کشور جمهوری پاناما در آمریکای جنوبی که در دوران قدرت و شهرت او اصلاً اعتنایی به آن و زمامدارانش نداشت رفت و چندین ماه در آنجا در جزیره‌ای کوچک اقامت گزید. سپس شایعاتی به گوش رسید که آمریکا برای آزاد کردن ۵۲ دیپلمات و نظامی و کارمند خود در ایران با دولت پاناما وارد مذاکره شده است که شاه را در ازای آزادی آمریکایی‌ها به ایران مسترد دارد.

شاه که از ترس دیوانه شده بود به یاد محمد انورالسادات افتاد. فرح همسر شاه با خانم جهان انورالسادات همسر رئیس جمهوری تماس گرفت و بالاخره آنها موفق شدند خاک پاناما را ترک کنند و پس از طی مسافتی طولانی تقریباً نیمی از کره زمین، وارد مصر شوند و در آنجا شاه آخرین هفته‌های عمر خود را سپری کرد و در بیمارستان المعادی قاهره درگذشت.

شاه در دوران کوتاه اقامتش در مصر شاید به فکر روزهای خوش و بی‌خبری اواخر ۱۳۱۷/ اوایل ۱۹۳۹ میلادی افتاد که از طریق عراق، سوریه، لبنان، وارد بندر اسکندریه شده و از آنجا با راه‌آهن به قاهره رفته بود تا همسر آینده ۱۷ ساله خجول و خنده‌رو و ملایم خود را ملاقات کند.

۲۷

چرا فوزیه انتخاب شد؟

فوزیه، اکنون، در سنین سالخوردگی و پایان عمر که آفتاب زندگی‌اش بر لب بام رسیده است، چندان میل ندارد در مورد گذشته‌های دور، واقعهٔ ازدواجش با یک شاهزاده شرقی داد سخن بدهد. او همیشه با متانت و محجوبیت خاص در سکوت زیسته و هرگز میل نکرده است، مانند دو زن دیگر شاه، ثریا و فرح، اخلافش؛ در خانوادهٔ پهلوی، خاطره‌نویسی کند. او بیش از آنکه به دوران کوتاه مدّت زندگی با محمدرضا پهلوی بیندیشد و مغز خود را خسته کند، میل دارد حافظهٔ خود را از سالهای متمادی زندگی شیرین زناشویی‌اش با اسماعیل شیرین‌بیگ انباشته و آن سالها را مزمزه کند.

از آن روزها، ازدواج با محمدرضا پهلوی، سال ۱۹۳۹ یا ۱۳۱۸ هش شصت و هشت سال گذشته است. او در آن دوران دوشیزهٔ هفده سالهٔ کم‌رو و کم‌تجربه‌ای بیش نبود. هیچ نفهمید چه شد و چرا شاه سالخورده و خشن و تندخوی ایران، رضاشاه پهلوی، تصمیم گرفت او را به عنوان همسر پسرش انتخاب کند.

ظاهراً مقالات و گزارشهای مصوری که در مجلات هفتگی اروپا و امریکا، بویژه مجلات ایتالیایی و فرانسوی و انگلیسی و آلمانی و امریکای شمالی دربارهٔ این خانواده سلطنتی باشکوه و ثروتمند مصری به چاپ می‌رسید و گزارشهای سفیر ایران در مصر این فکر را به ذهن رضاشاه انداخته بود که از دختر اعلیحضرت فقید خاندان خدیوی مصر، یعنی فؤاد اول، خواستگاری کند.

در مصر اطلاعات کمی از خانوادهٔ سلطنتی جدید ایران موجود بود. دربار مصر

چندان توجهی به ایران نداشت. فکر و ذکر مصری‌ها ترکیه بود که حکومت جانشین خلافت عثمانی بود. در قاهره همه به استانبول شکوهمند و زیبا و باعظمت گذشته فکر می‌کردند که حالا دروازهٔ تمدن اروپایی به شرق شده بود. کسی به ایران توجهی نداشت. ایران در کنار افغانستان سرزمینهای دوری تصور می‌شد. ایران در کنار هیچ دریای نزدیکی که بتوان به آسانی به بندرهای آن رسید، قرار نداشت، در حالی‌که فاصلهٔ مصر و ترکیه از راه دریا بسیار نزدیک بود. در آن دوران هواپیما در خاور نزدیک یک وسیلهٔ لوکس و کمیاب بود که فقط اروپایی‌ها و مخصوصاً امریکایی‌ها جرئت سوار شدن به آن را داشتند. سفر با هواپیما اساساً در آسیا برای مردم آن قاره مطرح نبود و فقط در نیمکرهٔ غربی و اروپا اشاعه یافته بود. سفرهای دور بیشتر با راه‌آهن و کشتی بود، از این رو فاصلهٔ مصر تا ایران بسیار زیاد انگاشته می‌شد.

اعضای خانوادهٔ سلطنتی مصر به دلیل نزدیکی مصر از راه دریای مدیترانه به اروپا اغلب در ماههای تابستان راهی آن قاره می‌شدند.

در تبار فاروق پادشاه جدید و جوان مصر که در شانزده سالگی به دلیل مرگ پدرش فؤاد اول بر اثر بیماری‌ای طولانی و فرساینده در ۱۹۳۵ / ۱۳۱۴، از انگلستان احضار شده، تحصیل خود را ناتمام گذاشته و بر تخت سلطنت مصر نشسته بود، یک خون فرانسوی وجود داشت.

خانوادهٔ محمدعلی پاشا پیش از آنکه مصری و قبطی یا عرب باشند، از تبار ممالیک و فرماندهان آلبانیایی قشون عثمانی بودند. محمدعلی پاشا، جد بزرگ فاروق، مصر را از حوزهٔ مستملکات امپراتوری عثمانی خارج کرده و نیمه استقلالی به آن بخشیده بود. امّا دودمان خدیوی، احترام سلطان و خلیفه عثمانی را نگاه می‌داشتند. در طول قرن نوزدهم روابط خدیوان مصر با دولتهای اروپایی گسترش یافت. احداث کانال سوئز در دههٔ ۱۸۶۰ ـ ۱۸۷۰ پای استعمار انگلیس و فرانسه را به مصر گشود. به تدریج مصری‌ها به جای عثمانی‌ها، فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها را رویاروی خود دیدند. بر اثر تأخیر پرداخت قروض سنگین مصر به فرانسه و انگلیس، کانال سوئز تقریباً به تملک اروپایی‌ها درآمد. قیام اعرابی پاشا در اواخر قرن ۱۹ به اشغال نظامی مصر انجامید. خاندان خدیوی از آن پس دست‌نشانده انگلیس و فرانسه شدند.

مصر در پایان جنگ جهانی اول نیمه استقلالی یافت؛ امّا در حقیقت تحت قیمومت دولت انگلستان بود. یک لرد انگلیسی، که بعداً به او عنوان سفیر دادند، فرمانروای واقعی مصر بود. یکی دو خدیو نافرمانبردار ملّی‌گرا عوض شدند تا اینکه فؤاد خدیو شد و انگلیسی‌ها استقلالی صوری به مصر دادند و عنوان فؤاد که مردی سالمند، با سبیلهای سفید باابهت و پیوسته به بیماری دچار بود به جای خدیو ملک (پادشاه) گردید.

ملک فؤاد تا سال ۱۹۳۵ / ۱۳۱۴، که عمر و سلطنتش به پایان رسید، بر مصر فرمان راند. در دوران کوتاه سلطنت او مصر از ترقیاتی برخوردار شد که جنبهٔ رویی و صوری داشت و اکثریت مردم مصر در فقر و فاقه می‌زیستند و وضعیت زندگی نابسامانی داشتند.

قاهره، پایتخت زمستانی و اسکندریه خوش آب‌وهوا، پایتخت تابستانی مصر بود. خانوادهٔ سلطنتی نه ماه از سال را در قاهره و سه ماه و گاهی بیشتر را در اسکندریه به سر می‌بردند.

از ایران و ایرانیان، یک کلنی محلی، بیشتر تاجر و پیشه‌ور در مصر زندگی می‌کردند و یک ایرانی باذوق مجله‌ای به نام «چهره‌نما» نشر می‌داد که عمری دراز یافته بود.

خانوادهٔ سلطنتی مصر گه‌گاه در فصل تابستان به اروپا می‌رفتند و بیشتر به ایتالیا و در زمستان به سوئیس سفر می‌کردند. انگلستان، که ولیعهد مصر چند سالی در آنجا به درس خواندن پرداخت، نیز جولانگه بعضی از ایام عمر ملکه نازلی همسر جوان و زیبا و خوشگذران فؤاد و فرزندان او فوزیه، فائزه، فائقه و فتحیه بود که به بهانهٔ دیدن یگانه برادرشان فاروق به آن کشور سفر می‌کردند.

در یکی از زمستانها، احتمالاً سال ۱۳۱۳ یا ۱۳۱۴، فوزیه که برای اسکی‌بازی به پیست سن موریتز رفته بود، جوانی سیه‌چشم و ابرو، پانزده، شانزده ساله را از دور و با دوربین دید. وقتی از اطرافیان پرسید آن جوان شرقی کیست و آیا پسر یک مهاراجه هندی است یا یک شاهزادهٔ عرب؟ به او پاسخ دادند: خیر، وی محمدرضا پهلوی فرزند رضاشاه است. شهریار ایران، همان پادشاه مخوف و بی‌رحمی که اغلب وزیران خود را کتک می‌زند و به زندان می‌اندازد و بعضی از آنان را در زندان می‌کشد و

می‌گویند آنان را با آمپول هوا یا واکسن پهلوی به آن دنیا، دنیای خاموشان، می‌فرستد.

یکی از اطرافیان یک مهمانخانه‌دار سوئیسی بود که مدتی در ایران خدمت کرده بود. او مدت زمانی در یکی از هتلهای در دست احداث شمال ایران کار کرده بود. او گفت که رضاشاه ثروتمندترین میلیونر آسیاست. او ثروت زیادی دارد به اضافه جواهراتی که از پادشاهان گذشتهٔ ایران به او به ارث رسیده است.

امّا او چند سال پیش یکی از زنان خود را کتک زده که چرا چکمه‌اش را هنگام ورود به خانه از پایش درنیاورده و آن زن که شاهزاده خانم قاجار بود رنجیده و قهر کرده و از خانه رفته است. شاه مخوف به او فرصت داد بیست و چهار ساعته به خانه‌اش بازگردد؛ امّا او چون امتناع کرده شاه او را مطلقه کرده و زن زیبای دیگری را، که او هم شاهزاده خانم قاجار است، عقد کرده و به خانه آورده است.

فوزیه چندان توجهی به گفته‌های مرد سوئیسی نداشت. آن مرد می‌گفت که شاه بسیار خشن است، در هر مسابقه اسب‌دوانی اگر یک فرد غیرنظامی و عشایری بر سوارکار نظامی چیره شود، برنده را نزد خود احضار کرده با شلاق و ضربات چکمه او را تنبیه می‌کند. او تا به حال چند وزیر خود را کشته است. هیچ زبان خارجی نمی‌داند و حتی سواد فارسی چندانی هم ندارد. گذشته از آن، اعراب و ترک‌ها از ایرانیان دل خوشی ندارند؛ زیرا ایرانی‌ها غُلّات هستند و حضرت علی‌بن ابی‌طالب یکی از چهار خلیفه بزرگ راشدین را خدا می‌پندارند.[1]

توضیحات مهمانخانه‌دار سوئیسی باعث وحشت فوزیه شد؛ امّا ملکه نازلی دوست می‌داشت دربارهٔ ایران بیشتر بداند. او، بر حسب کنجکاوی زنانه و از آنجا که می‌خواست بداند همسایگان مصر در خاور نزدیک (آن زمان خاور نزدیک نامی بود که به خاورمیانه اطلاق می‌شد)، چه کشورهایی هستند، مرتباً از مرد سوئیسی سؤال می‌کرد. در مجموع هم نازلی و هم فوزیه از آنچه مهمانخانه‌دار سوئیسی با ترس و وحشت و بیزاری از حکومت دیکتاتوری رضاشاه گفت، خوششان نیامد.

دولت انگلستان در هردو کشور مصر و ایران نفوذ سیاسی، اطلاعاتی، اقتصادی زیادی داشت. در مصر سلطهٔ نظامی انگلیس نیز بر جهات دیگر افزوده می‌شد؛ زیرا ارتش انگلستان از آخرین دهه‌های قرن نوزدهم، مصر را اشغال کرده بود. جنگ

---

۱. البته این نسبت دروغ و ناشی از تعصب باقی مانده از عصر عثمانی‌ها بود.

جهانی اول حضور نظامی انگلیس در مصر را پررنگ کرده بود. فؤاد اول در حقیقت چندان اختیار و اراده‌ای در برابر کمیسر انگلستان در مصر نداشت. مبارزات مردم مصر، بویژه حزب وفد و رهبری‌های سعد زغلول پاشا و نحاس پاشا و مصطفی کامل رجال آزادیخواه مصر گرچه مصر را به نیمه استقلالی رساند، امّا انگلیسی‌ها همچنان بر همهٔ امور حاکم بودند.

میان مصر و ایران مناسبات سیاسی برقرار بود. نشریهٔ چهره‌نما مطالبی دربارهٔ ایران می‌نوشت. جراید مصر نیز کم‌وبیش خبرهایی از ایران به چاپ می‌رساندند. شاید یکی از نخستین خبرها دربارهٔ خانواده سلطنتی ایران، خبری بود که در روزنامه سیاسی و کثیرالانتشار الاهرام در سال ۱۳۰۷ هـ‌ش (۱۹۲۸ م) به چاپ رسیده و در آن، آورده شده بود که قرار است ولیعهد خردسال ایران با دختر امان‌الله خان پادشاه افغانستان و ملکه ثریا ملکه افغانستان ازدواج کند و امان‌الله خان و همسرش در سفر به ایران ضمن دیدارها و شب‌نشینیهایی که با رضاشاه و ملکه ایران مادر ولیعهد داشته‌اند قرارومدار این نامزدی را گذشته‌اند و ولیعهد ایران و شاهزاده خانم افغانی وقتی به سن رشد رسیدند، با هم عروسی خواهند کرد و بدین ترتیب خانواده‌های سلطنتی ایران و افغانستان متحد خواهند شد. این خبر را دربار ایران نه تکذیب کرد و نه تأیید و معلوم شد از شیطنتهای یکی از کارمندان سفارت مصر در ایران بوده است.

۲۸

به دنبال یک عروس صاحب نام و رسم و ثروت

حتی خود فوزیه سالخورده نیز نمی‌تواند بگوید یا به یاد آورد چگونه شد که رضاشاه درصدد برآمد او را برای پسرش نامزد کند.

به نظر می‌رسد ماجراهای عاشقانه‌ای که محمدرضا پهلوی در سوئیس داشته منشأ ماجرا بوده است. محمدرضا نخست با یک دختر جوان سوئیسی خدمتکار کالج له‌روزه نرد عشق باخت و اگر گفتهٔ حسین فردوست دوست و ندیم را به زحمت و با تردید بپذیریم، حتی دخترک را حامله کرد و سپس ماجراهای عاشقانه او با یک دختر جوان آلمانی به نام دوروتی پیش آمد که فرزانه دیپلمات ایرانی وقت مقیم آن دوران سوئیس در یادداشتهای خود می‌نویسد که دوروتی از عمال پلیس سری آلمان (S.D) بوده و برای گشودن باب دوستی و نفوذ در ولیعهد جوان ایران مخصوصاً از مکلمبورگ به (رول) فرستاده شده بود.

محمدرضا مرد زن‌دوستی بود. اگر در گفته‌های فردوست شک کنیم در نوشته‌های امیر اسدالله عَلَم، که چند دهه بعد جابه‌جا در یادداشتهای روزانهٔ خود اشاره به آمدن دختران زیبای سوئدی، امریکایی، انگلیسی، فرانسوی و آلمانی به تهران می‌کند که شاه آنان را می‌پذیرفته و با آنان به گردش! می‌رفته است، جای تردید نیست.

محمدرضا در دوازده سالگی، یا چند ماهی بیشتر، به سوئیس فرستاده شد. در هفده سالگی به ایران بازگشت و در مهرماه سال ۱۳۱۵ وارد دانشکدهٔ افسری شد. تحصیلات او در سوئیس ناقص و ناتمام بود و تقریباً صرف آموختن و تکمیل دو زبان فرانسوی و انگلیسی شد که مادام ارفع همسر میرزارضاخان ارفع‌الدوله مقدمات

آن زبانها را در دوران طفولیت به محمدرضا آموخته بود. رضاشاه اجازه نداد محمدرضا حتی دیپلم متوسطه را دریافت دارد. تمام مدت اقامت و تحصیل او در سوئیس پنج سال بود. و این مدّت فقط مدت کالج است؛ امّا او بدون گذراندن امتحانات پایانی کالج به ایران بازگشت. چند ماهی را در تهران و سعدآباد گذراند و از همان زمان ماجراهای عاشقانهٔ او آغاز شد.

او تجربهٔ عشق‌ورزی با چند زن و دختر را از سر گذراند. بعدها پسر او رضا نیز، بنابر آنچه امیر اسدالله عَلَم در یادداشتهای خود می‌نویسد، آشنایی با زنان را طبق توصیه و تجویز علم و موافقت پدرش از همان سن آغاز کرده بود؛ امّا انقلاب اسلامی اجازه نداد تجارب خود را کامل کند.

هنگامی که محمدرضا دوران دانشکدهٔ افسری را می‌گذراند، بنا به نوشتهٔ فردوست یار قدیم و ندیمش، چند معشوقه داشت. نام فیروزهٔ ساعد خواهرزادهٔ محمد ساعد مراغه‌ای سیاستمدار معروف ایران که در آن زمان در مشاغل دیپلماسی انجام وظیفه می‌کرد، در صدر این دختران قرار داشت؛ امّا رضاشاه کم‌کم به فکر افتاد سروسامانی به زندگی او بدهد.

آشفتگی روحی محمدرضا از نظر عشق ورزیدن به دختران مختلف رضاشاه را نگران کرده بود. او می‌خواست تا زمانی که خود در قید حیات است به زندگی زناشویی پسرش انسجامی بخشد و همسری مناسب برای او بیابد. رضاشاه نخست به فکر افتاد شاهزاده خانمی از دودمانهای سلطنتی اروپا را به عنوان همسر ولیعهد خود برگزینند.

سفر ولیعهد سوئد گوستاو آدولف به ایران در سال ۱۳۱۳ فرصت مناسبی نصیب مقامات دربار کرد؛ زیرا شنیده بودند ولیعهد دختر زیبایی دارد. ولیعهد سوئد که عاشق کارهای فرهنگی و باستان‌شناسی و دیدار از حفریات باستان‌شناسی در عراق و ایران و مصر و ترکیه بود، در سال ۱۳۱۳ برای دیدن فعالیتهای اکتشافی باستان‌شناسان امریکایی، آلمانی و فرانسوی در تخت جمشید در طی سفر دور و درازی که به دور دنیا داشت، با اتومبیل وارد ایران شد. چند روزی در تهران مورد پذیرایی قرار گرفت و سفر خود را با اتومبیل به فارس و شوش ادامه داد.

در جریان سفر ولیعهد سوئد به ایران موضوع خواستگاری ولیعهد نوجوان ایران

که مقیم سوئیس بود از دختر ولیعهد سوئد با یکی از خانمهای درباری همراه همسر ولیعهد مطرح شد.

دور نیست این خانم به وسیلهٔ کنتس مادفون روزن شاهزاده خانم سوئدی که علاقه وافری به مشرق زمین داشت و از اوایل سال ۱۳۱۳ در ایران بود، در جریان قرار گرفته باشد.

در هر حال، معلوم شد شاهزاده خانم سوئدی دختر ولیعهد سوئد دست‌کم چهار سال بزرگ‌تر از ولیعهد ایران است. نامزد هم دارد و اصولاً ازدواج یک شاهزاده خانم اروپایی مسیحی (لوترین) و یک شاهزادهٔ مسلمان اصلاً و ابداً عملی نیست.

اسناد و مدارک تاریخی نشان می‌داد که موضوع خواستگاری از فوزیه نه در تهران و نه در قاهره، بل در شهر بغداد در جریان یک ضیافت دربار ملک غازی اول پادشاه عراق (پسر ملک فیصل اول که در سال ۱۳۱۲ در برن سوئیس بر اثر بیماری مشکوکی فوت کرده و پسر بیست و چند ساله او غازی جانشین او شده بود) عنوان شد.

عبدالرحمن عزام پاشا، وزیر مختار مصر در بغداد، روابط دوستانه‌ای با وزیر مختار ایران در بغداد داشت. آنان شبی در آن ضیافت دربارهٔ عراق به گفت‌وگو پرداختند و عبدالرحمن عزام پاشا فوزیه، دختر ارشد پادشاه مصر ملک فؤاد، را شاهزاده خانم مناسبی برای همسر ولیعهد ایران معرفی کرد.

ملک فؤاد اول، پادشاه مصر، پدر فوزیه، آن مرد چاق، خوشگذران با سبیلهای سربالای ویلهلمی‌اش در سال ۱۹۳۵ / اواخر ۱۳۱۴ هش بر اثر بیماری درگذشته بود. سلطنت مصر به جوان شانزده ساله‌ای به نام فاروق فرزند ارشد فؤاد فرهیخته (درس نیمه‌تمام گذاشته) مدارس عالی و اشرافی انگلستان رسیده بود که پس از دو سه سال سلطنت از محبوبیت نسبی در میان مردم مصر برخوردار شده بود.

نقش اساسی در دربار مصر را ملکه نازلی، همسر فؤاد، ایفا می‌کرد. دربارهٔ او جسته گریخته چیزهایی می‌گفتند؛ امّا روی هم‌رفته دربار مصر در آن زمان، برخلاف سالهای پس از جنگ جهانی دوم، از احترام و اعتبار خاصی در میان مردم آن کشور برخوردار بود. پس از رسیدن گزارش وزیر مختار ایران در بغداد، رضاشاه در طی دستوری به وزیر امور خارجه، نمایندهٔ سیاسی دولت ایران در دربار مصر را مأمور تحقیق و بررسی در این مورد کرد.

سفیر ایران در قاهره گزارش داد که فوزیه شاهزاده خانم زیبا و محجوب و مورد احترام طبقات بالا و عموم مردم مصر؛ امّا در ازدواج بسیار سختگیر است. او از پذیرفتن درخواست ازدواج یکی دو شاهزاده ترک از خاندان سلطنتی برکنار شده عثمانی و نیز شاهزاده امیرعبدالمنعم پسر خدیو عباس و شاهزاده عزیز حسن شاهزادگان مصری خودداری کرده است و در ازدواج سلیقهٔ خاصی دارد.

فوزیه هم مانند فاروق و خواهرانش زیر نظر معلمه‌های انگلیسی میسیز تایلور و میسیز آلیس و میس اگریل تحصیل کرده بود.

استاد احمد یوسف معلم زبان و ادبیات عربی و نعیمه یوسف معلمه ورزش او بودند. فوزیه زبانهای فرانسوی و انگلیسی، عربی، علوم ریاضی و موسیقی و علوم عملی را آموخته، سفرهای مکرری به اروپا کرده بود و دختری روشنفکر و فرهیخته به شمار می‌رفت. او حتی مقدمات اصول دینی و فلسفهٔ اسلامی و نقل اخبار و احادیث نبوی و زبان ترکی را هم فراگرفته و ورزشکار شایسته‌ای بود. اتومبیلرانی می‌کرد (که در آن زمان برای مردان هم بسیار مهم بود، چه رسد به زنان) و تنیس‌باز ماهری بود.

برای اینکه باب مذاکرات گشوده شود، وزیر مختار جدیدی برای خدمت در دربار قاهره انتخاب و گسیل شد. این وزیر مختار سلطان محمد راد بود و وظیفه داشت که تحقیقات کاملی دربارهٔ شاهزاده خانم فوزیه، دربار مصر و اینکه آیا دربار خدیوی مایل است دامادی از کشور خارجی مسلمان برگزیند، انجام دهد. وظیفهٔ سلطان محمد راد فقط کسب تحقیقات اولیه بود و نه وارد شدن به مذاکره. رضاشاه با مطالبی که دربارهٔ کبر و غرور درباریان مصر شنیده بود و مطالبی که قبلاً جراید مصر دربارهٔ او چاپ کرده بودند، واهمه داشت دربار مصر روی او را زمین بیندازد و این امر برای دربار ایران به مثابه هتک حیثیت بزرگ و جبران‌ناپذیری باشد. سلطان محمد راد که از سیاستمداران قدیمی و از طرفداران سرسخت رضاشاه در دوران پیش از رسیدن او به سلطنت بود، محیط دربار مصر را از روی دیدارهای اولیه و تعارفات دیپلماسی بسیار مساعد تلقی کرد.

پس از ارسال اطلاعات اولیه به دربار تهران و ابلاغ نظر عنایت‌آمیز رضاشاه، سفیر به جای اینکه از طریق لابی‌ها وارد شود، مستقیماً به مصطفی نحاس پاشا

رئیس‌الوزرای مصر که مردی سیاسی و از رهبران حزب وفد بود مراجعه کرد و موضوع تمایل دربار ایران به وصلت با دربار مصر را با او در میان گذاشت. مصطفی نحاس پاشا مردی سیاسی بود. او رهبر حزبی بود که میانهٔ چندان خوبی هم با دربار مصر نداشت. نحاس پاشا بدون پرده این درخواست را بی‌موضوع خوانده و اظهار داشت با توجه به نفوذ عمیقی که روحانیان تسنن در جامعهٔ مصر دارند و به دلیل اینکه داماد شیعی مذهب است این ازدواج مورد قبول واقع نخواهد شد و دربار مصر هم نخواهد توانست برخلاف میل و خواست مردم مصر شاهزاده خانم فوزیه را وادارد به عقد یک شاهزادهٔ ایرانی شیعه مذهب درآید.

سلطان محمد راد که نمی‌توانست پیش‌بینی کند این پاسخ تا چه حد رضاشاه را خشمناک خواهد کرد به ناچار به وسیلهٔ تلگراف جواب نفی نخست‌وزیر مصر را به تهران خبر داد.

خشم رضاشاه فوران زد و دستور داد وزیر مختار عجول و به نظر شاه دیپلمات نادان ایران را که بدون بررسیهای قبلی مستقیماً به یک مقام سیاسی مراجعه کرده بود به تهران احضار و از وزارت امور خارجه اخراج کنند.

به جای سلطان محمد راد، جواد سینکی فرستاده شد که زنش زبانهای انگلیسی و فرانسوی را بهتر از زبان فارسی تکلم می‌کرد و به آداب تشریفاتی درباری کاملاً تسلط داشت. او به زودی آگاه شد علی ماهرپاشا سیاستمدار دیگر مصر کاملاً موافق با یک وصلت سیاسی میان دودمان مصر و دودمان سلطنتی دیگری در خاورمیانه است. ورود جواد سینکی به قاهره همراه شد با سفر رشدی آراس وزیر امور خارجه ترکیه به مصر بنا به دعوت دولت مصر.

مصری‌ها برای ترک‌ها که جانشینان عثمانی‌ها بودند احترام زیادی قایل بودند. شاهزادگان عثمانی، چه مرد و چه زن، همچنان در دربارهای مصر و راجه‌های هندوستان رفت‌وآمد می‌کردند. پسران نظام حیدرآباد دکن دو شاهزاده خانم زیبای ترک را به زنی گرفته بودند. رشدی آراس که رضاشاه در سال ۱۳۱۳ از کشورش دیدن کرده و مناسبات گرمی میان ایران و ترکیه ایجاد شده بود، هرجا رسید از ایران تعریف کرد و نظر دربار مصر را نسبت به ازدواج دگرگون ساخت.

در سال ۱۳۱۶ مصطفی کمال آتاتورک، رئیس جمهوری ترکیه، بر اثر بیماری فوت

کرده بود؛ امّا عصمت اینونو، جانشین او، و رشدی آراس وزیر خارجهٔ کابینهٔ او، مناسبات دوستانهٔ دولت ترکیه را با ایران بسط داده و ایران به پیمان دفاعی خاورمیانه که در کاخ سعدآباد تهران وزیران امور خارجه ترکیه، عراق، افغانستان و ایران آن را امضا کرده بودند، پیوسته بود.

جواد سینکی پس از ورود به قاهره و انجام دادن تشریفات دیپلماتیک معرفی، همسر خود را مأمور کرد به حضور ملکه نازلی شرفیاب شود و نامه‌ها و هدایای ملکه تاج‌الملوک را از نظر او بگذراند.

نازلی که زنی بود با همهٔ وجود اروپایی و با افتخار می‌گفت بر اثر ازدواج کلنل سیف فرانسوی با اجداد فاروق خون فرانسوی در رگهای خانوادهٔ خدیوی جریان دارد، ابتدا توجه چندانی به خانم سینکی نکرد؛ امّا او موفق شد با تقدیم هدایای زیادی از کارهای خاتم‌کاری ایران توجه وی را تا حدودی جلب کند.

جواد سینکی در اولین روزهای حضور رشدی آراس به دیدن او رفت و از وزیر امور خارجهٔ ترکیه خواست در این مورد توصیه‌های لازم را به دربار و دولت مصر بکند.

نتیجهٔ این توصیه‌ها اندکی بعد نمایان شد. جواد سینکی در دیداری تشریفاتی با غالی پاشا، وزیر امور خارجهٔ مصر، موضوع تصمیم دولت ایران را به انتخاب پرنسس فوزیه برای همسری ولیعهد ایران مطرح کرد. غالی پاشا اجازه خواست با دربار صحبت کند. چند روز بعد غالی پاشا او را احضار کرد و گفت دولت ایران می‌تواند یک هیأت ویژه را برای خواستگاری اعزام دارد و افزود: «البته نظریه‌ای که قبلاً جناب نحاس پاشا داده‌اند درست است و آن مشکل بر سر جای خود باقی است؛ امّا در خلال آماده شدن دولت ایران برای گزینش و اعزام هیأت ویژه که باید بلندپایه‌ترین مقامات ایرانی در رأس آن باشند، مثلاً عمو یا عمهٔ ولیعهد، نخست‌وزیر، چند تن از وزیران و امیران ارتش، مشاورین دربار مصر با شیخ محمد المراغی و سایر روحانیون بزرگ اهل سنت مصر مذاکره کرده با توجه به فوایدی که از این ازدواج برای عالم اسلام متصور است موافقت آنها را جلب خواهند کرد. زیرا دربار مصر از روحانیت مصر و مفتی اعظم آن کشور جدا نیست و طرفین نظرات یکدیگر را به دیده قبول می‌نگرند و تاکنون مواردی از اختلاف بروز نکرده است.»

برخلاف مصطفی نحاس پاشا که از ابتدا آب پاکی روی دست وزیر مختار نگون‌بخت ایران، سلطان محمد راد ریخت، علی ماهر پاشا سیاستمدار دیگر مصری که فردی ناسیونالیست بود در ایجاد وصلت بین دربار مصر و ایران منافعی هم در جهت برآورده شدن خواستهای سیاسی دولت مصر می‌دید.

اول اینکه انگلیسی‌ها که طرفدار رضاشاه بودند و از ۱۳۰۰ / ۱۹۲۱ تا آن زمان از او حمایت کرده بودند، برای الحاق مصر به پیمان دفاعی خاورمیانه روزشماری می‌کردند و با نزدیک شدن مصر به ایران و قوت گرفتن احتمال الحاق مصر به سعدآباد موجبات رضایت خاطر آنان فراهم می‌شد.

مصطفی نحاس پاشا که بعدها در دههٔ ۱۹۵۰ از سیاستمداران سرشناس مصر شد و کوشید کانال سوئز را ملی کند؛ ولی نتوانست و پس از سقوط حکومت سلطنتی در سال ۱۹۵۲، با وجود شهرت و محبوبیت خود و سابقهٔ سالها رهبری حزب وفد از سوی دولت انقلاب و نظامیان انقلابی متهم به سوءاستفاده مالی شد، مردی عوامفریب بود و برای حفظ موقعیت خود نمی‌خواست روحانیان مصر بویژه مفتی اعظم الازهر را ناراضی کند؛ امّا علی ماهر پاشا هنگامی که مصالح سیاسی مصر اقتضا می‌کرد به نظر آن دسته از روحانیان قشری مصری که معتقد به تمایز میان اهل سنت و تشیع بودند، بها نمی‌داد و معتقد بود ایرانیان نیز مسلمان هستند و اختلاف نظر در فروع اهمیّت ندارد.

موضوع دیگر شایعاتی بود که در خصوص اهل غُلاّت بودن مردم ایران بر سر زبانها بود. در مصر عده‌ای می‌گفتند ایرانی‌ها در مقام علی‌بن ابی‌طالب (ع) غُلو می‌کنند و به جای اینکه مسلمان باشند علی‌پرست هستند و مقام علی را برتر از محمد (ص) می‌دانند. این موضوع نیز طی مذاکرات جواد سینکی با چند تن از عالمان حل و به آنان گفته شد علاقهٔ مردم ایران به علی (ع) جنبه اهل غُلاّت بودن ایرانیان را ندارد و این شایعاتی است که دشمنان اسلام بر سر زبانها افکنده‌اند.

هنگامی که غالی پاشا، وزیر امور خارجهٔ مصر، ماجرا را به اطلاع دربار مصر رساند، کریم حسنین مشاور مخصوص فاروق که نظرهای او در دربار مصر مورد احترام و اعتبار بود، از این پیشنهاد استقبال کرد؛ امّا نازلی، با وجود چندبار دیدار خانم سینکی چندان روی خوشی نشان نداد.

او آرزو داشت دخترش همسر یکی از نواب مسلمان میلیونر، بلکه میلیاردر، هندوستان شود. مانند نیلوفر خانم شاهزاده ترک که زن پسر نظام حیدر آباد دکن که می‌گفتند ۲۵۵۵ میلیون دلار ثروت و جواهر دارد، شده بود یا همسر یکی از شاهزادگان خاندان سلطنتی ساردنی ایتالیا مانند دوک اسپلولتو یا زن یک شاهزادهٔ آلبانیایی دربار احمد زوغو یا حداقل یک شاهزادهٔ یونانی. او حتی عربها را هم شایستهٔ ازدواج با فوزیه نمی‌دید.

ایران برای او کشوری در دوردست بود. کشوری که بسیار از مدیترانه دور بود.

او پرسید: «آیا دخترم باید در حجاب فرو رود؟»

هنگامی که با او پاسخ دادند در ایران از ۱۹۳۵ رفع حجاب شده است گفت: «آیا در ایران سینما، کاباره، تئاتر دایر است؟ آیا ایرانی‌ها همچنان شترسواری یا کجاوه‌رانی می‌کنند یا اتومبیل و راه‌آهن بدان کشور راه یافته است؟ آیا ایرانی‌ها پشت میز غذا می‌خورند؟ آیا مانند فیلمهایی که اوفا و کرونوس[۱] از ایران تهیه کرده‌اند در شهرهای ایران، مناظری مانند اعصار قدیم دیده می‌شود؟ راست است که رضاشاه زنان خود را کتک می‌زند؟ راست است پسر او نیز مانند پدر خشمگین است و هروقت عصبانی می‌شود با تعلیمی و شلاق جوانان همسن خود را تنبیه می‌کند؟»

علی ماهر پاشا و غالی پاشا سعی کردند ملکه را از مخالفت بازدارند. او از ایران خوشش نمی‌آمد. در سفرهایی که به اروپا کرده بود مطالبی دربارهٔ چگونگی برکنار شدن سلسلهٔ قاجاریه از سلطنت به وسیلهٔ رضاخان، یک سرتیپ قزاق قشون ایران، شنیده بود و به همین علت نظر نامساعدی نسبت به رضاشاه داشت. ولی سرانجام نظرهای مشاوران بر مخالفت ملکه نازلی غلبه کرد. دولت مصر، به وسیلهٔ وزیر مختار ایران در قاهره درخواست کرد هیأت عالی‌رتبه‌ای که عمو یا دایی ولیعهد در رأس آن باشند، به مصر فرستاده شود. ضمناً موضوع وراثت فرزندی که در نتیجهٔ این ازدواج به دنیا خواهد آمد برای رسیدن به مقام پادشاهی ایران حل‌وفصل گردد. یکی از حقوقدانان مصری طرفِ شور، به این نتیجه رسیده بود که در قانون اساسی ایران مشکلی برای ملکه شدن فوزیه و نیز رسیدن فرزند احتمالی آیندهٔ او به تاج‌وتخت

---

۱. دو مؤسسهٔ فیلمبرداری خبری و مستند در آلمان آن زمان که تخصص و حرفهٔ آنها فیلمبرداری از مشرق‌زمین و زمینهٔ زندگی و حوادث خاور نزدیک و آفریقا بود.

ایران وجود دارد و آن این است که همسر ولیعهد ایران باید ایرانی‌الاصل باشد، در حالی‌که فوزیه بیگانه و مصری است و حال دربار و دولت ایران چگونه می‌خواهند این معضل را حل کنند؟

فوزیه به ایران نمی‌رود که همسر ولیعهد ایران شود. او باید ملکه و مادر ولیعهد شود. دربار ایران دربار عربستان سعودی نیست که عبدالعزیز بن آل سعود سلطان عربستان بیش از چهل زن در حرمسرای خود دارد که چهار تن عقدی و بقیه به مثابه کنیز هستند (زیرا در مذهب وهابی صیغه وجود نداشت)؛ فوزیه به ایران می‌رود که ملکه ایران و مادر ولیعهد بعدی ایران شود. اگر مجلس و دادگستری ایران او را ایرانی‌الاصل نینگارند، این وهن دربار مصر است و در شأن یک شاهزاده خانم مصری نیست که به ایران رود تا همسر ولیعهد ایران شود. از کجا معلوم که ولیعهد چند سال بعد هوس یک زن ایرانی نکند، او را به عقد خود درنیاورد و چون ایرانی و ایرانی‌الاصل است فرزند او ولیعهد ایران نشود.

در دین اسلام این اجازه به مرد داده شده است که چهار زن به زنی برگزینند. هیچ قدرتی نمی‌تواند این حق را از یک مرد مسلمان بگیرد. اگر ولیعهد ایران آمد و در آینده زن دیگری انتخاب کرد و بهانه آورد که می‌خواهد از او که ایرانی و ایرانی‌الاصل است صاحب فرزندی شود، تکلیف شاهزاده خانم فوزیه چیست؟

نازلی هم خاندان نوخاستهٔ رضاشاه را هم کفو و همتراز خاندان خدیوی مصر نمی‌دانست. او، در روزهای آغاز ماجرا، چند تاجر ایرانی مقیم مصر را به وسیلهٔ چند تن از مشاوران درباری به کاخ سلطنتی احضار کرد و از آنان دربارهٔ رضاشاه و دودمان پهلوی پرسشهایی کرد. یکی دو تن از آنان که از هواداران قاجاریه بودند، و احمدشاه را در سال ۱۲۹۸ و ۱۳۰۰ و ۱۳۰۲ در حین سفر به اروپا در اسکندریه دیده بودند، از رضاشاه به خوبی یاد نکردند؛ امّا جوان‌ترها که یکی دوبار به ایران سفر کرده و تحولات و تغییرات جدید را دیده بودند، لب به تعریف گشودند.

مطبوعات اروپا از رضاشاه مطالب مختلفی می‌نوشتند. گاهی تعریف و تحسین و گاهی انتقاد و ایراد و حتی بدگویی می‌کردند.

می‌نوشتند او خشن است. دست بزن دارد. رجال و وزیران و ژنرالهای خود را با دیدن کمترین موردی که عدم رضایت شاهنشاه را برانگیزد، به ضرب مشت و سیلی و

لگد می‌گیرد. می‌گفتند همه مردم ایران از او می‌ترسند. نازلی این شایعه را که پدر داماد ثروتمندترین مرد آسیاست با خشنودی تلقی کرد. نازلی از تمکن و تجمل و جواهرات درخشان و کاخهای نورانی خوشش می‌آمد.

امّا رضاشاه آن‌قدر صفات متضاد و نامتجانس داشت که نازلی از آیندهٔ دخترش دچار نگرانی و وحشت شد؛ زیرا او مردی خشن بود. او دست به کشتن داشت به دستور او عده‌ای از وزیران سابقاً مقرب در زندان تهران که آن را قصر می‌خواندند مخفیانه کشته شده بودند.

پس از اطمینان از اینکه مخالفتی از جانب دربار مصر وجود ندارد، هیأت آماده عزیمت به مصر شد. در همان زمان ملکه نازلی برای خرید جهیزیه و لباس و جواهرات به اتفاق دختران خود با کشتی رهسپار اروپا شد.

نازلی زن بی‌پروایی بود. در حین سفر به اروپا بر روی آبهای نیلگون مدیترانه و بر روی یک کشتی بزرگ مسافربری مصری حرکات زشتی از او سر زد. رقص با لباس نیمه عریان، باده‌گساری تا حد مست شدن، رقصیدن با مردان مختلف و بی‌توجهی به اخطار مأموران تشریفاتی دربار مصر، نکاتی نبود که از دید مسافران اروپایی که در میانشان خبرنگارانی هم پیدا می‌شدند پنهان بماند.

رضاشاه در حال احداث راه‌آهن طولانی عجیبی بود که دو دریای جنوب و شمال ایران را به هم پیوند می‌داد؛ امّا بندرهایی که در این دو دریا انتخاب شده بود و نازلی چند ماه بعد یکی از آنها را به چشم دید، گمنام بودند و هیچ اهمیّت اقتصادی و ارتباطی نداشتند؛ زیرا کشتیهای خارجی برای رسیدن به بندر شاهپور در خلیج فارس باید یا دماغه امیدنیک را دور می‌زدند و وارد دریای عربی، دریای عمان و خلیج فارس می‌شدند یا اینکه از مدیترانه وارد دریای سرخ می‌شدند و با دور زدن شبه‌جزیره عربستان به آبهای دریای عمان و خلیج فارس می‌رسیدند، در حالی‌که امکان داشت محمولهٔ کشتیها در بندرهای ترکیه تخلیه شود و بسیار زود و آسان از راه زمین به ایران برسد. امّا ایرانی‌ها که از عثمانی‌ها خاطرات ناخوشایندی داشتند ترجیح می‌دادند مستقیماً با آبهای آزاد جهان مرتبط باشند.

رضاشاه مالک یک گنجینهٔ جواهرات سلطنتی بود که از نادرشاه و شاهان قبلی پیش از پهلوی‌ها برای ایران باقی مانده بود.

رضاشاه شهرهای جدیدی به سبک شهرهای اروپا در ایران بنا کرده، کارخانه‌هایی احداث کرده بود؛ امّا ایرانیان آب آشامیدنی تصفیه شده نداشتند و سفیر مصر در دربار ایران وقتی به قاهره آمده بود تعریف می‌کرد آب تهران به قدی آلوده به میکروب و آغشته به انواع پلشتیهاست که خارجیها را دچار اسهال خونی می‌کند و عجیب اینکه رضاشاه قصد دارد در تهران اپرا بسازد؛ ولی هنوز مردم تهران که پایتخت کشور است، از آب آشامیدنی سالم محروم‌اند و اروپایی‌ها به تازگی از نوعی آب تصفیه شده که از چشمه‌ای در شمال شهر تهران به دست می‌آید، استفاده می‌کنند و این آب معدنی مورد توجه خارجیان قرار گرفته است.

نازلی از طریق سفیر و کاردار مصر در تهران اطلاعات تقریباً کافی از دربار ایران به دست آورد. او شنید که رضاشاه دارای دو همسر است که اولی ملکهٔ ایران و دومی فقط همسر شاه است؛ امّا از اولی چهار فرزند و از دومی پنج فرزند دارد و نیز شنید که رضاشاه زن دیگری هم داشته که او را طلاق داده است؛ ولی او و فرزندش در قصر به سر می‌برند و چند سال پیش این فرزند و دیگر فرزندان رضاشاه نیز مانند ولیعهد محمدرضا پهلوی، خواستگار فوزیه، برای ادامهٔ تحصیل و آموختن زبان به سوئیس فرستاده شده و مدتی است بازگشته‌اند و در تهران به سر می‌برند. نازلی و فوزیه و فاروق پادشاه مصر پس از چند ماه اطلاعات بسیار جامع و گسترده‌ای از محیط زندگی آینده فوزیه پیدا کردند. زیرا عده‌ای از ایرانیان مصر را هم به دربار احضار کرده و از آنان که دوستانی در دربار داشتند، پرسشهایی دربارهٔ ایران، مردم ایران، رژیم سلطنتی ایران، شاه و زنان او و محیط اجتماعی ایران می‌کردند.

فوزیه در مورد شوهر آیندهٔ خود سکوت اختیار کرده بود و اظهارنظری نمی‌کرد؛ زیرا او کاملاً تابع نظرهای مادر و برادرش بود.

گزارش سفیر ایران در مصر با تأکید بر اینکه دربار و دولت مصر می‌خواهد تکلیف هویت ایرانی ملکه آیندهٔ ایران در قانون اساسی روشن شود، واصل شد.

ضمناً دولت مصر خواهان آن شد که یکی از عموها یا دایی‌ها یا یک شاهزاده سالمند اصیل پهلوی برای خواستگاری به مصر اعزام شود.

محمود جم نخست‌وزیر مأمور رسیدگی به این پرسش منطقی شد.

امّا نکتهٔ مهم و مشکل این بود که محمدرضا عمویی سرشناس نداشت که به دربار

مصر اعظام شود. رضاشاه تنها فرزند پسر نوش‌آفرین‌خانم بود و برادران ناتنی او که داداش‌بیگ از چند زن عقدی و صیغه خود داشت بیشترشان خرده‌مالک بودند و در روستا زندگی می‌کردند و مقام و اهمیّتی نداشتند که در رأس هیأت قرار گیرند. چراغعلی‌خان امیر اکرم، پسرعموی رضاشاه، که در دربار شهرت و اهمیتی داشت و چند سال هم در دوران کودکی محمدرضا پیشکار او بود، بر اثر بیماری کشنده‌ای در سال ۱۳۱۰ به اروپا گسیل شده و در آنجا در بیمارستانی مرده بود.

از داییهای محمدرضا هم دو تن در جنگها کشته شده و دو تن که زنده مانده بودند، به دستور رضاشاه، به علت سوءاستفاده‌هایی که کرده بودند، از تهران به ولایات تبعید شده بودند. به طور رسمی افراد مهمی در خاندان پدری رضاشاه نبودند که حالا به این مأموریت فرستاده شوند. ابتدا قرار شد حسن وثوق، وثوق‌الدوله برای مذاکره و خواستگاری به مصر اعزام شود زیرا وثوق‌الدوله سیاستمدار قدیمی، سوسیایل و زبان‌دانی بود و انگلیسیها نیز که در مصر نفوذ داشتند با او دوستی قدیمی داشتند. ولی رضاشاه از همهٔ سیاستمداران قدیمی بیزار بود و به همین دلیل ترجیح داد محمود جم را که در چاکری و انعکاس نظرهای او همتایی نداشت و نه نخست‌وزیر، بل رئیس دفتر و منشی مخصوص او بود، به قاهره گسیل دارد. ضمناً عده‌ای از رجال و سیاستمداران صاحب دانش و مجرب را هم همراه او به مصر فرستاد.

رضاشاه محمود جم را که سالها در دربار ولیعهدهای قاجار، سفارت فرانسه و در کادر دولت خدمت کرده و از سال ۱۳۰۰ پیوسته در خدمت رضاشاه به وزارت و استانداری و مشاغل مهم رسیده بود و زبان فرانسوی را به خوبی تکلم می‌کرد، فرد شایسته‌ای دید و سرانجام به سفارت مصر ابلاغ شد چون عموها و داییهای ولیعهد در قید حیات نیستند، جناب آقای محمود جم، وزیر دربار، شایسته‌ترین فرد برای ریاست هیأت اعزامی هستند.

البته شایسته‌تر از جم بودند، کسانی مانند محمدعلی فروغی ذکاءالملک رئیس‌الوزرای برکنار شده در سال ۱۳۱۴ که رضاشاه به علت مداخله محمدولی خان اسدی پدر داماد او و نایب‌التولیهٔ سابق آستان قدس رضوی در جریان غائلهٔ شیخ بهلول یا قیام متدینین مشهد و اطراف آن در تابستان ۱۳۱۴، او را معزول و خانه‌نشین کرده و تا شهریور سال ۱۳۲۰ همچنان در مغضوبیت به سر می‌برد و نیز دکتر قاسم

غنی و مستشارالدوله صادق. امّا رضاشاه از آنها هم مانند وثوق‌الدوله دلِ خوشی نداشت و همان آقای جم نخست‌وزیر را مأمور خواستگاری کرد.

فاروق که تربیت انگلیسی داشت و زیر نظر چند معلمهٔ بدخلق و خشک و جدی انگلیسی تربیت شده و چند سالی در انگلستان تحصیل کرده بود، فردی کاملاً مرعوب و مجذوب مادرش بود و چون مادر و نیز عمویش، پرنس اسماعیل پاشا، این ازدواج را مورد تأیید قرار می‌دادند، این بود که او هم رضایت داد به عقد ازدواج پسر پادشاه ایران درآید.

چندی بعد اعلام شد که یک هیأت عالی‌رتبه از ایران برای خواستگاری و مذاکرات بعدی به مصر فرستاده خواهد شد.

همانطور که پیش‌بینی می‌شد سرپرست این هیأت آقای محمود (مدبرالملک) جم نخست‌وزیر ایران و فرد مورد اعتماد رضاشاه بود که از سال ۱۳۱۴ / ۱۹۳۵ جانشین ذکاءالملک فروغی، نخست‌وزیر پیشین، شده بود و در سال ۱۳۱۷ در حدود سه سال از تصدی وی می‌گذشت.

جم سیاستمداری فطری و غریزی بود. او به زبان فرانسوی تسلط داشت و مردمدار و متین بود. آداب صحبت با خارجیها را می‌دانست و گماشتهٔ بدون چون‌وچرای رضاشاه بود.

۲۹

از نامزدی تا ازدواج حدود یک سال طول کشید

مذاکرات در بغداد، تهران، قاهره در طول ماههای سال ۱۳۱۶ تا اوایل سال ۱۳۱۷ سرانجام به نتیجه رسید. در روز ۱۰ خرداد ۱۳۱۷ نامزدی ولیعهد ایران و شاهزاده خانم فوزیه از سوی رئیس دربار شاهنشاهی در تهران و همزمان در مصر از سوی دربار خدیوی اعلام شد.

در حالی‌که تلگرافهای تبریک زیادی را سلاطین ممالک سلطنتی جهان و رؤسای جمهوری‌ها به تهران و قاهره مخابره می‌کردند و جم در تهران و محمد محمود پاشا نخست‌وزیر در قاهره، هردو به عنوان نخست‌وزیران این خبر را اعلام می‌داشتند؛ جم، نخست‌وزیر، در رأس هیأتی مرکب از دکتر مؤدب نفیسی پیشکار ولیعهد، دکتر قاسم غنی نمایندهٔ مجلس و کارمند فرهنگستان که در زبان عربی استاد بود، رشید یاسمی، استاد دانشگاه که معلم زبان و ادبیات ولیعهد بود و دادمرز رئیس دفتر نخست‌وزیر، راهی مصر شد که البته مسیر عزیمت عراق، سوریه، لبنان، مصر بود.

اعضای هیأت ایرانی روز ۲۰ خرداد به اسکندریه رسیدند. در کاخ آنطونیادوس رحل اقامت افکندند و روز بعد در کاخ رأس‌التین به حضور فاروق بار یافتند. خاندان سلطنتی مصر و اشراف آن کشور تابستانها در اسکندریه که آب‌وهوای مدیترانه‌ای مطبوعی داشت اقامت می‌کردند. نشانهایی ردوبدل شد و مذاکرات ادامه یافت. هیأت ایرانی به افتخار زیارت ملکه نازلی هم نایل گردیدند. ملکه نازلی فرانسوی‌الاصل و جد او کلنل سو (سیف) فرانسوی بود.

فاروق مدتها بود آرزو داشت خواست قلبی و مدفون شده در غبار زمان عصر

سلطنت پدرش یعنی خلافت اسلام را به منصهٔ ظهور برساند.

موضوع خلافت اسلامی از پس از سقوط نظام خلافت در عثمانی و تبدیل آن رژیم به جمهوریت کمال آتاتورک بر زمین مانده و هیچ کشور اسلامی نبود که ادعای پرچمداری خلافت اسلامی را داشته باشد. امّا فاروق بارها از پدرش، ملک فؤاد، شنیده بود که مصر به دلیل بزرگی مساحت و تعدد جمعیت و اهمیّت منطقه‌ای و اینکه بسیاری از اعراب با نظر احترام و اعتبار به مصر نگاه می‌کنند، همچنین سوابق مبارزات مردم مصر در قرن نوزدهم بر سر قضیهٔ کانال سوئز، می‌تواند تنها کشوری باشد که بیرق خلافت اسلام را بر شانه گیرد و پیشاپیش کشورهای دیگر اسلامی حرکت برای یک اتحاد اسلام را آغاز کند.

فاروق، به دلیل همین علاقه‌ای که به اعلام مصر به عنوان امالقرای کشورهای اسلامی و دریافت عنوان خلیفه اسلامی در غیاب و سقوط آل عثمانی داشت، در سالهای ۱۳۱۴ـ۱۳۱۶، با وجود وعده‌های زیادی که انگلیسی‌ها می‌دادند و مذاکراتی مبسوط که میان نمایندگان سیاسی ترکیه، عراق، افغانستان، ایران با دیپلماتهای مصری انجام شد، موافقت نکرد مصر به پیمان سعدآباد بپیوندد و تمام توصیه‌های رجال خاورمیانه، از جمله رشدی اراس، را نادیده گرفت؛ زیرا مطمئن بود ورود کشور او به پیمان سعدآباد که در تابستان ۱۳۱۶ در تهران امضا شد، امکان انتخاب او را به عنوان خلیفهٔ اسلام از سوی اعراب از میان خواهد برد.

گرچه توصیه‌های رشدی آراس در خصوص وارد کردن مصر به پیمان سعدآباد مورد تأیید فاروق قرار نگرفت، معهذا سخنانی که رشدی آراس در مورد رژیم ایران و مستحکم و معتبر بودن آن و شخصیت رضاشاه و اینکه موجب تحولاتی در ایران شده و ایران را به سوی مدرنیزاسیون پیش برده است، در دربار مصر تأثیر عمیقی بخشید و دیگر به سخنان بعضی از روحانیان قشری اهل تسنن افراطی مصر که ایرانیان را شیعهٔ غُلاّت یعنی غُلوکننده دربارهٔ فضایل و کرامات حضرت علی‌بن ابی‌طالب (ع) می‌خواندند و فتاوی سابق شیخ‌الاسلام استانبول در دوران آخرین خلیفه عثمانی و خودداری خلیفه و ولیعهد وقت عثمانی در سال ۱۹۱۹ / ۱۲۹۸ هش از موافقت با ازدواج سلطان احمدشاه قاجار با یکی از شاهزاده خانمهای دربار باب عالی را مثال می‌آوردند، مؤثر واقع نشد و دربارهای قاهره و ایران در یک تاریخ واحد



فوزیه در دهه ۱۳۵۰ در دیدار با شوهرش مهرداد پهلبد



فاطمه پهلوی در سالهای دهه ۱۳۳۰



ملکه تاج‌الملوک با اشرف و شمس، دخترانش.



LE FIGARO histoire

SEMAINE DU 21 AU 28 AVRIL 1939

LE MARIAGE FASTUEUX du prince héritier d'Iran

مقاله فیگارو درباره ازدواج در خانواده سلطنتی شرق



ملکه نازلی



پرنسس فوزیه در حدود سال ۱۳۱۷ هـ ش / ۱۹۳۸ م

قبول خواستگاری ولیعهد ایران از شاهزاده خانم مصری را اعلام و تاریخ قطعی آن را موکول به بهار سال آینده کردند. قرار شد در اوایل سال ۱۹۳۹ / مارس / مقارن با اسفند و فروردین عقد و ازدواج عملی شود.

بدین ترتیب مذاکرات به نتیجه رسید. در اولین گام به مطبوعات دو کشور دستور داده شد به منظور آشنایی مردم مصر و ایران با هم مقالاتی به چاپ برسانند.

محمود جم با خود مقدار معتنابهی جواهر خریداری شده از اروپا از جواهرفروشهای بوشرون و گرارد و کارتیه و یک قرآن و یک شاهنامه نفیس و گرانبها از کتابخانهٔ سلطنتی که دولت و مجلس اجازهٔ برداشتن آن را تصویب کردند و تحویل او داده شد به مصر برد تا تقدیم کند. همچنین مقدار فراوانی برلیان و زمرد پیاده برای ساختن تاج و نیمتاج و انگشتر و سینه‌ریز و دستبند برای ملکه تاج‌الملوک و دختران رضاشاه از گنجینهٔ جواهرات سلطنتی تحویل داده شد که جواهرسازان آنها را آماده کنند. علاوه بر هدایایی که جم برد، هنگام سفر طولانی و تفریحی نازلی در اروپا که او و دخترانش در شهرهای آن قاره به تأنی سیروسیاحت می‌کردند و لباس و کفش و جواهر و عطر می‌خریدند، سفارت ایران در پاریس اجازهٔ شرفیابی برای وزیر مختار ایران در پاریس خواست و او در هتل ژرژ پنجم به حضور نازلی رسید و به مناسبت سالروز تولد فوزیه در ۵ نوامبر هدایایی شامل آویزهٔ گوشواره و انگشتر و دستبند برلیان تقدیم کرد. نازلی بسیار کنجکاو و پرسشگر بود که آیا می‌تواند در فاصلهٔ زمانی تا سفر رسمی خود و دخترش به ایران بوسیلهٔ هواپیما سفری از پاریس به ایران بکند. امّا وقتی وزیر مختار جواب داد که مسافری که با هواپیما از پاریس راهی ایران می‌شود باید در شش هفت یا هشت فرودگاه فرود آید و حتی شب را در آنجاها بگذراند، منصرف شد.[۱]

وقتی محمود جم با آن چهره چاق‌وچله و سرخ و چشمان درشت و خندهٔ معروف خود به حضور فاروق رسید، میانشان دوستی عمیقی ایجاد شد. فاروق از جم بسیار خوشش آمد، زیرا او مرد آداب‌دان و در عین حال متملقی بود. بعدها که رضاشاه از ایران رفت، فاروق وقتی شنید ممکن است جم به علت اقداماتی که در زمان رضاشاه

---

۱. رونوشت گزارش شماره ۱۵۰۳، سفارت ایران در پاریس، سازمان اسناد ملی جمهوری اسلامی ایران ـ کارتن آیین ازدواج فوزیه.

کرده تحت پیگرد قرار گیرد، از شاه جوان ایران، شوهر خواهرش، خواست او را به عنوان سفیرکبیر به قاهره بفرستد. محمود جم به مصر رفت و از ۱۳۲۱ تا ۱۳۲۵ در آن کشور به سر برد و به او بسیار هم خوش گذشت.

هیأت ایرانی که محو شکوه و تجمل کاخهای سلطنتی اسکندریه هستند، از اینکه فقط در اسکندریه کاخهای باعظمت آنطونیادوس که یک یونانی آن را ساخته و دربار مصر آن را خریده بود و رأس‌التین، المنتزه ساخته شده است، به فکر فرو می‌روند. اگر، آن چنان که رضاشاه به جم گفته بود، موکب عروس و همراهانش باید از طریق بندر نوساز شاهپور وارد خاک ایران می‌شدند و سوار بر قطار سلطنتی به سوی پایتخت می‌شتافتند، آن قصر سلطنتی یا مهمانخانهٔ عالی که در بندر شاهپور یا حتی اهواز ساخته شده باشد که مهمانان در آنجا اقامت اختیار کنند کجا ساخته شده بود؟ بدیهی است رضاشاه می‌خواست راه‌آهن سراسری خود را با آن واگنهای شیک و لوکس سوئدی و آلمانی به خانوادهٔ سلطنتی مصر نشان دهد و تعجب و تحسین آنان را از راه‌آهنش برانگیزد. اما اقامتگاه چی؟

طی دو شب‌نشینی در اسکندریه، یکی در مهمانخانهٔ بزرگ سان ـ استفانو و دومی در کازینوی مزونت با حضور هفتصد تن از بزرگان و دیپلماتها، از هیأت ایرانی پذیرایی به عمل می‌آید.

محمود جم هربار که در هر ضیافت شرکت می‌کند به فکر فرو می‌رود که در تهران در کدام مهمانخانه می‌توان از این همه مهمان پذیرایی کرد؟ مهمانخانهٔ دربند؟ فردوسی؟ یا ریتس یا پارک هتل؟

فاروق، با وجود آنکه مذاکرات تمام و نشانهای طرفین ردوبدل شده بود برای نشان دادن تجمل دربار مصر جم و همراهانش را چند صد کیلومتر با راه‌آهن به قاهره پایتخت زمستانی می‌کشاند تا قصرهای باعظمت او در آن شهر را هم دیدن کنند و ببینند چقدر طلا و نقره و الماس در آن کاخها به کار برده شده است.

یک روز جم تقاضای دیدار با نازلی را کرد و به حضور او رفت که در مورد چگونگی مراسم گفت‌وگو کنند. نازلی با شگفتی و با نگاهی حیرت‌آمیز توأم با تحقیر و ناباوری و لبخندی پرمعنی و تمسخرآمیز به سخنان نخست‌وزیر ایران گوش فراداد و سپس شرایط خود را بر زبان راند.

پیشتر او بسیار امیدوار بود یک شاهزادهٔ سوئدی یا فرانسوی یا آلمانی از دخترش خواستگاری کند. او به سلاطین برکنار شدهٔ عثمانی نیز علاقهٔ فراوان داشت، زیرا گرچه دودمان شاهزادگان عثمانی منقرض شده و دیگر سلطنت در ترکیه درکار نبود، امّا عثمانلوها یک دورهٔ پانصد سالهٔ سلطنتی را پشت‌سر گذاشته و وارث داعیه خلافت سرزمینهای اسلامی بودند. وقتی سفیر ایران گفته‌های خود را به پایان رساند، نازلی شرایط خود را بیان کرد. باشکوه‌ترین جشن سلطنتی باید برگزار شود، از پادشاهان و رؤسای دول و رؤسای جمهوری کشورهای جهان دعوت به عمل آید، دولت ایران از خواستهای پسرم در خصوص به رسمیت شناختن خلافت اسلامی در مقام سلطان مصر حمایت کند، دولت ایران اعلام کند که با دوست مصر دوست و با دشمن مصر دشمن خواهد بود، دولت ایران باید نفوذ خود را به کار برد تا ایتالیا که اکنون در سیر نایبک [لیبی] مستقر شده است حقوق مصر در بخشی از صحرای لیبی را به رسمیت بشناسند، ضمناً هزار مهمان مصری همراه عروس به تهران خواهند آمد. چه خوب است مانند دوران جد بزرگ فاروق که به مناسبت احداث کانال سوئز، اپرای قاهره افتتاح شد و جوزپه وردی موسیقیدان ایتالیایی نمایشنامهٔ «آیدا» را به صحنه آورد، اپرای تهران افتتاح شود و اعلیحضرت رضاشاه به نمایشنامه نویسان فرانسوی یا ایتالیایی سفارش ساختن یک اپرا به نام فوزیه را بدهد.

ظاهراً نازلی شنیده بود رضاشاه دستور داده در تهران اپرایی احداث شود، امّا در آن سالها ایران از اپرا فقط یک ساختمان نیمه تمام داشت و نه سازندهٔ اپرا، نه خواننده و نه موسیقیدان آشنا به اپرا در ایران پیدا نمی‌شد.

نازلی افزود باید تهران غرق در نور شود. تمام مردم ایران، مانند مردم مصر که من دستور دادم در خیابانها اجتماع و از ولیعهد شما استقبال کنند، در خیابانها اجتماع و با شوروشادی هلهله و غلغله کنند. باید از جواهرات سلطنتی ایران، هدایایی به والاحضرت فوزیه تقدیم شود. مهریه باید یکصد هزار لیره انگلیسی باشد، با جواهراتی که تعیین خواهم کرد. باید قصر نوسازی مدرن بسیار آراسته‌ای با تمام تجهیزات برای اقامت دخترم و شوهرش ساخته شود.

بعضی از این شرایط قابل قبول بود، مانند احداث کاخ اختصاصی یا دستور استقبال به مردم دادن؛ امّا برداشتن از جواهرات سلطنتی و تقدیم آن به عروس دربار

اشکالات قانونی داشت. ضمناً رضاشاه نمی‌خواست زیاد زیر بار خرج برود. ولی سرانجام پذیرفت که هرچه نازلی می‌گوید، بپذیرد.

یکی از مسائلی که حقوقدانان مصری متوجه آن شدند و تذکر دادند موضوع تعارض و تضاد مواد متمم قانون اساسی ایران با این ازدواج و به رسمیت شناختن فوزیه به عنوان ملکه ایران و مادر ولیعهد آیندهٔ کشور بود.

مادهٔ سی و هفتم متمم قانون اساسی و دو ماده پیش و پس از آن، ولیعهد را تنها از بطن مادری ایرانی‌الاصل به رسمیت شناخته بود.

در خصوص این ماده و اصول در سال ۱۳۰۴ بحثهای مبسوطی در مجلس مؤسسات درگرفته و سرانجام صفت ایرانی‌الاصل لازم شمرده شده بود.

جم که طرف مذاکرهٔ عبدالحمید بداوی پاشا، حقوقدان برجستهٔ مصر، قرار گرفته بود، حل این معضل را هم قول داد و قرار شد نازلی در جریان طی سلسله مراحل اعطای صفت ایرانی‌الاصل به دخترش قرار گیرد. نازلی مشاوران خوبی داشت و مانند شطرنج‌بازی بسیار کارکشته بازی می‌کرد.

در مصر یک کلنی نه چندان پرشمار ایرانیان از سالها پیش، حتی از اواسط قرن نوزدهم میلادی، نسل اندر نسل زندگی می‌کردند و به تجارت اشتغال داشتند. یکی از خانواده‌های ایرانی مقیم مصر مجله‌ای فارسی به نام «چهره‌نما» نشر می‌داد. چند نشریه فارسی زبان نیز در طول آخرین سالهای قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ در مصر به چاپ رسیده بود.

خانوادهٔ کردونی، فضل‌الله عبدالجواد، محمدرفیع مشکی، میرزاعلی اصفهانی کازرونی و مؤدب‌زاده همه دست‌اندرکار تجارت، مشتهر به خوشنامی در میان ایرانیان مصر بودند. نازلی به وسیلهٔ درباریان، آنان را پیوسته به قصر احضار و سعی می‌کرد بداند رژیم ایران تا چه حد استحکام دارد. مردم از آن راضی‌اند یا نه؟ آیا جان دخترش در یک حادثه یا ترور به مهلکه نخواهد افتاد؟

فوزیه تصمیم گرفت یک معلم زبان فارسی از میان ایرانیان مقیم مصر برای خود برگزیند و این کار را کرد. بعد معلوم شد دربار ایران نیز یک معلم زبان فارسی به نام آقای مستوفی، فرزند مستشار الملک، را برای آموختن زبان فارسی به ملکه آیندهٔ ایران در نظر گرفته که وقتی فوزیه به ایران آمد سالها تحت تعلیم این معلم فارسی بود.

ولی برخلاف آنکه گفته و نوشته‌اند، چندان پیشرفتی در زبان فارسی نکرد و نامه‌های خود را به فرانسه می‌نوشت و گزارشها را هم به زبان فرانسه برای او می‌نوشتند.[۱]

سرانجام هیأت مأموریت خود را انجام می‌دهد و به ایران بازمی‌گردد. فرصت خوبی برای تفریح و سیروسیاحت در اروپا نصیب ملکه نازلی شده بود. نازلی که خون فرانسوی در شرایینش جریان داشت، مانند بسیاری از ملکه‌های قدیم مصر همچون کلئوپاترا از سلسله بطلمیوسی، به مصر تنها به عنوان یک حیطهٔ فرمانروایی می‌نگریست و پیوسته هوای سیروسیاحت و خوشگذرانی در اروپا را داشت. او اعلام کرد که به زودی و مجدداً برای خرید لباس و جواهر برای دخترش راهی اروپا خواهد شد.

کشتی مسافربری خصوصی «نیل» برای بردن نازلی و دخترانش به بندرهای ایتالیا که از آنجا راهی فرانسه و انگلستان و بلژیک می‌شد، در نظر گرفته شده بود.

در حین مسافرت با کشتی، که تصادفاً یکی دو خبرنگار عکاس اروپایی هم جزو مسافران بود، نازلی به کارهایی دست زد که زنی عالی‌مقام چون او بعید بود. یکی از آن کارها باده‌گساری بیش از حد و نیز رقصیدن در برنامه‌های رقص و موسیقی شبانه بر روی عرشه بود. هیچ‌کس انتظار نداشت ملکه‌ای که از مرگ شوهرش هنوز سه چهار سالی نگذشته است، آن‌سان در رقص و پایکوبی بی‌اختیار باشد و با مردان اروپایی برقصد و مرتباً مشروب بیاشامد. رقص غیرعادی، کمر جنباندن، گیسو تکان دادن و فریادهای مستانه‌ای که نازلی علیاحضرت همسر ملک فؤاد پادشاه فقید مصر و مادر ملک فاروق سلطان مصر در کشتی تفریحی مسافربری نیل هنگام عزیمت به سوی ناپل بدان مبادرت می‌ورزید، بازتاب ناخوشایندی در ملتزمان رکاب داشت، امّا او

---

۱. محمود جم در خاطرات خود در سالنامه دنیا نوشته است که فوزیه وقتی به مصر مراجعت کرد. زبان فارسی او کمتر از زبان عربی‌اش نبود؛ ولی این چنین نیست. تا آخرین روز اقامت فوزیه در ایران، گزارشهایی که امور خیریهٔ دربار برای او می‌نوشت تا دستور پرداخت مبالغی به عنوان کمک به فقیران و دردمندانی که به عنوان ملکه نامه می‌نوشتند پرداخت شود، به زبان فرانسوی بود و فوزیه نیز ذیل گزارشها به زبان فرانسوی دستور می‌داد که صد تومان یا پنجاه تومان به فلان متقاضی و عریضه‌نویس فقیر پرداخته شود و دستخط او به فارسی ترجمه و ابلاغ می‌شد. فوزیه به علت تضادهایی که با شوهرش داشت آموختن زبان فارسی را رها کرد و هرگز نتوانست به این زبان بنویسد و حرف بزند؛ امّا می‌توانست و می‌تواند کلمات و جملات کوتاهی را بر زبان راند.

مادر شاه بود. چه می‌شد به او گفت.

نازلی همراه فوزیه، فائزه، فائقه، فتحیه، دخترانش، در ناپل پیاده شد و سفر طولانی خود را به شهرهای ایتالیا آغاز کرد. آن زمان، سال ۱۹۳۸ / ۱۳۱۷ هنوز هواپیما عمومیت نیافته و اتومبیل و قطار آهن بهترین وسیلهٔ مسافرت در اروپا بود. نازلی شهر به شهر را پیموده و از وجوه کلانی که دربار مصر در اختیارش گذاشته بود، خرج می‌کرد. نازلی، فوزیه را در ایتالیا، سوئیس، فرانسه چرخاند و از بهترین بوتیکها برای او لباس و از گران‌ترین جواهرفروشیها برایش جواهر خرید. او می‌خواست از ابتدا دربار ایران را سر جای خود بنشاند.

ظاهر و باطن نازلی با هم تفاوت فاحشی داشت؛ هرچه ظاهر او زیبا، ملوس، طناز و مهربان می‌نمود، باطنی عقده‌ای، حسود، کین‌توز، مشکوک، بهانه‌جو، بی‌تاب در برابر خوبی و خوشی و توفیق دیگران داشت. او هیچ‌کس مگر خود را دوست نمی‌داشت بعدها، در سالهای آخر حیات که بر اثر بیماریهای مختلف زیبایی و شفافیت پوست خود را از دست داده و لکه‌های سیاهی در چهره‌اش پدید آمده بود، بسیار زشت شده و گویی باطن او بر رخسارش پدیدار گشته بود.

نازلی می‌خواست تا می‌تواند خانوادهٔ داماد را تحقیر کند؛ زیرا او خوشش نمی‌آمد دخترش زن یک آسیایی شود و از اینکه یک پرنس اروپایی به خواستگاری فوزیه نیامده بود قلباً احساس ملال و سرخوردگی می‌کرد.

هرجا که نازلی و دخترانش می‌رفتند ردپایی از فرستادگان اداره تشریفات دربار و وزارت امور خارجه ایران هم می‌دیدند؛ زیرا به سفرا و وزیران مختار ایران در کشورهای اروپایی، بویژه انگلستان و فرانسه دستور داده شده بود فهرستی از جواهرفروشیهای تراز اول، بوتیکها، خیاطخانه‌های سرشناس و لوکس فروشیها و فروشگاههای عطرهای گرانبها و تزئینات بی‌بدیل تهیه کنند که مأموران اعزامی از ایران برای خرید وسایل عروسی به آن فروشگاهها مراجعه نمایند.

نازلی سفر طولانی خود را که از اوایل تابستان آغاز شده بود، تا اواسط پاییز ادامه داد و پس از آنکه سیروسیاحت کاملی در اروپا کرد و از رُم تا ژنو و پاریس و لندن و بروکسل و برلین گشت و برای خود و دخترانش انواع لباسها و جواهرات را خرید و با دست پر به مصر بازگشت.

اسکندریه، بندر مصر در مدیترانهٔ شرقی آن زمان، به علت حضور هزاران اروپایی از ملل انگلستان، ایتالیا و فرانسه به شهری اروپایی مشابهت داشت. نازلی و دخترانش که دیگر مرتباً در جریان اوضاع و احوال دربار خواستگار بودند، با دقت اخبار جراید اروپا و خاور نزدیک دربارهٔ شوهر آیندهٔ فوزیه را می‌خواندند.

دربار تهران نیز به خواندن اخبار و مقالات جراید اروپایی دربارهٔ خاندان سلطنتی مصر توجه نشان می‌داد. چند گزارش که از اروپا به تهران ارسال شد، شگفتی رضاشاه را برانگیخت. همهٔ این گزارشها دربارهٔ نازلی و رفتار او در کشتی نیل بود.

نازلی زنی بلندقامت، خوش‌هیکل، بسیار زیبا، سفیدپوست و با تمام مشخصه‌های زنان آلبانیایی بود. پیش از آنکه در نتیجهٔ افراط در باده‌گساری، شب‌زنده‌داری و خوشگذرانی دچار انواع بیماریهایی شود که زیبنده زنی نجیب نیست، در خوشگلی کمتر تالی داشت و تصاویر بزرگ او که موجود است نشان می‌دهد آن زن به راستی زیبا بوده است. امّا او، در نتیجهٔ افراط، دچار چندین بیماری کلیوی و حتی زهروی کشنده شد و هنگامی که در اواسط دههٔ ۱۹۵۰ در امریکا درگذشت، چهره‌اش به کلی زشت و کریه شده بود.

نازلی یک اپیکورین بود، بدین معنی که زندگی را در لذت‌جویی می‌دانست و میان او و پسرش فاروق که سرانجام فاروق نیز همچون او شد، در سالهای ابتدای سلطنت فاروق درگیریهای شدیدی به وجود می‌آمد.

اخباری که جراید جنجالی اروپا دربارهٔ رقاصی و مست شدن ملکه نازلی در جریان سفر در مدیترانه نشر دادند کم‌وبیش به وسیلهٔ سفرای ایران در اروپا به ایران رسید. رضاشاه از شنیدن آن اوصاف متحیر ماند. به نظرش رسید که نازلی یک ملکه مهدعلیای دیگر (مادر ناصرالدین شاه) است که جوانان زیبا را در اطراف خود نگاه می‌داشت و دربارهٔ او سالها شایعات زنده‌ای بر سر زبانها بود و می‌گفتند امیرکبیر صدراعظم به شاه جوان توصیه کرده بود مادرش را به ضرب گلوله‌ای از تفنگ شکاری بکشد و شایعه درافکند که در جریان شکار و به‌طور اشتباهی هدف گلولهٔ شکارچیان درباری شده است. امّا همان مطبوعات گزارش می‌دادند که نازلی ۲۵۰ هزار لیره برای دخترش جهیزیه و لباس و جواهر خریده است.

۳۰

ایرانی‌الاصل شدن فوزیه

در خلال ماههای پس از سال ۱۳۱۷، یک معضل قانونی نیز حل شد. وزیر دادگستری کابینهٔ آقای محمود جم، یعنی دکتر احمد متین دفتری حقوق‌دان سرشناس، برای برطرف شدن مشکلات بعدی ناشی از عدم شرایط تابعیتی ملکه آینده ایران با مواد قانون اساسی مصوبه ۱۳۰۴ هـ‌ش که مادر ولیعهد را ایرانی و ایرانی‌الاصل دانسته بود، لایحه‌ای تدوین کرد و به مجلس شورای ملی برد.

در این لایحه تابعیت ایرانی و ایرانی‌الاصل بودن به پرنسس فوزیه اعطا شده بود و با اتکای به دلایل عجیب و غریبی، از جمله سوابق باستانی حضور ایرانیان در عصر هخامنشی در مصر، (در حالی‌که تذکر این خاطره، بار دیگر احساسات مصری‌ها را خدشه‌دار می‌کرد) و اینکه طرفین از دو سلالهٔ مسلمان هستند و اصولاً خاندانهای سلطنتی خویشاوند یکدیگر به شمار می‌روند، موضوع فیصله یافته بود.

در روز ۱۲ تیر هیأت وارد تهران شد. در روز اول شهریور ایستگاه سفید چشمه محل تلاقی خطوط شمال و جنوب راه‌آهن سراسری ایران به نام ایستگاه فوزیه نامگذاری شد.

رضاشاه مشتاقانه منتظر رسیدن زمان معهود برای فرستادن ولیعهد به مصر و برگزاری مراسم عقدکنان در قاهره بود که پس از آن مراسم داماد دست عروس خود را می‌گرفت و او را با خود به ایران می‌آورد و جشنهای عروسی باشکوه فراوان در ایران برگزار می‌شد.

کمیسیونهای دربار پی‌درپی تشکیل می‌شد. از صورتجلسات این کمیسیونها که

موجود است دستپاچگی و فرصت‌سوزی ایرانی‌ها کاملاً آشکار است. در مورد تمام نیازها و وسایل تمهیداتی می‌اندیشیدند. امّا کارشناسان فنی برق اصلاً نمی‌توانند میزان برق مورد نیاز کاخ گلستان را پیش‌بینی کنند و درست در شب جشن فیوزهای برق کاخ می‌سوزد و تالارها در تاریکی فرو می‌رود. معماران و مهندسان و بنّاها، کاخ گلستان را بارها بازدید می‌کنند؛ امّا متوجه نمی‌شوند از مستراح قدیمی عصر فتحعلی شاهی با اولین قضای حاجت مهمانان چنان بوی تعفنی برمی‌خیزد و در فضای تالارها پخش می‌شود که مهمانان ناچار به گرفتن بینی خود با دستها می‌شوند. حتی پیش‌بینی چند لاله مردنگی در صورت سوختن فیوزهای برق را نمی‌کنند.

در هشتم آذر ماه سال ۱۳۱۷، تابعیت ایرانی به شاهزاده خانم فوزیه اعطا شد و قرار گذاردند از لحظهٔ به عقد ولیعهد درآمدن او، وی ایرانی و ایرانی‌الاصل انگاشته شود تا فرزند ذکوری که به دنیا می‌آید بتواند بر تخت شاهنشاهی ایران تکیه زند.

فاروق که با سر مایلز لامپسون، وزیر مختار مصر، در تماس بود، پیوسته از او صوابدید می‌خواست و لامپسون هم این ازدواج را به نفع طرفین و در جهت استحکام سلطنت فاروق می‌دانست. زیرا ایران در طول قرون و اعصار استقلال خود را از دست نداده و یک کشور مستقل شناخته شده بود در حالی‌که مصر تا سالهای اوایل قرن نوزدهم مستملکهٔ عثمانی بود و پس از تلاشهای محمدعلی پاشای کبیر که خود او از اهالی آلبانی بود، نیمه استقلالی به دست آورده؛ امّا در اواخر قرن نوزدهم انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها به دلیل عدم پرداخت بدهیهای خدیوان مصر به بانکهای انگلیس و فرانسه و هزینه‌هایی که برای احداث کانال سوئز به وسیله فردیناند دولسپس فرانسوی‌ها متحمل شده بودند، آن کشور را به اشغال درآورده بودند. مصر پس از پایان جنگ اول جهانی خودمختاری یافت؛ امّا تا سالها بعد نظامیان انگلیسی آنجا را در اشغال داشتند و تنها اندکی پیش از سقوط سلطنت خدیوی در ۱۹۵۲/ ۱۳۳۱، کانال سوئز را تخلیه کردند و مصر را به حال خود گذاشتند.[۱]

در سال ۱۳۱۷/ ۱۹۳۸ م. سالها از افتتاح استاسیون (ایستگاه) سخن‌پراکنی یا رادیو

---

۱. البته این فراغت‌خاطر مصری‌ها چندان نپایید و در سال ۱۳۳۵ / ۱۹۵۶، پس از ملی کردن کانال سوئز به وسیلهٔ رژیم جمال عبدالناصر، ارتشهای اسراییل و انگلیس و فرانسه به مصر حمله بردند که شرح کامل آن در تاریخ دول خاورمیانه در قرن بیستم و کتابهای مختلف آورده شده است.

در مصر گذشته بود؛ امّا در ایران هنوز دستگاه رادیو به کار نیفتاده بود. رضاشاه که تصور می‌کرد رادیو وسیلهٔ جاسوسی هم می‌تواند باشد، از سال ۱۳۰۵ که فرستنده‌های بی‌سیم پهلوی راه‌اندازی شده بود، با دایر شدن ایستگاه رادیو که مردم بتوانند اخبار و موسیقی را از آن بشنوند، مخالفت می‌ورزید.

در طول سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۷ هرچه در مطبوعات می‌نوشتند و هرچه در وزارت پست و تلگراف و تلفن به صورت گزارش در مورد ضرورت تأسیس ایستگاه رادیو تهیه و تدوین می‌شد، باد هوا بود. امّا چون مردم به موسیقی ایرانی و عربی و قفقازی و ترکی استانبولی توجه نشان می‌دادند، همان‌طور که پیشتر نیز آوردیم، صفحات موسیقی تولید شده در تهران و آلمان و روسیه، با موسیقی ایرانی و همچنین صفحات موسیقی وارداتی عربی و ترکی قفقازی و ترکی استانبولی عمومیّت یافته بود و مردم در خانه‌ها و قهوه‌خانه‌ها از گرامافون استفاده می‌کردند، امّا استفاده از رادیو همچنان ممنوع بود. ادارهٔ شهربانی رادیو را رادیو کنسرت می‌خواند و هیچ‌کس حق نداشت بدون کسب مجوز از شهربانی گیرندهٔ رادیو خریداری و نگهداری کند و وجود آنتن در بام هرخانه موجب مراجعهٔ پلیس و بازخواست و ضبط یا معدوم کردن گیرندهٔ رادیو می‌شد.

در خلال روزهایی که هیأت ایرانی در قاهره حضور داشت چند تن از خبرنگاران مطبوعات و نیز رادیو قاهره از هیأت دیدن و مصاحبه‌هایی کردند و بعد معلوم شد ادارهٔ «الاذاعة مصر»، یعنی رادیو مصر، درصدد راه‌اندازی برنامه‌ای به زبان فارسی است که سرانجام این برنامه آماده شد و در روزهایی که مراسم مذاکره هیأت جم در قاهره به انجام می‌رسید، نخستین بار به زبان فارسی مطالبی از رادیو قاهره پخش شد. پخش برنامهٔ فارسی از رادیو قاهره سبب حیرت رضاشاه شد و به طوری که از اسناد موجود برمی‌آید، رضاشاه دستور داد کار رادیو که با تأنی از سال ۱۳۱۶ آغاز شده بود، شتاب گیرد. وزارت پست و تلگراف و تلفن در اجرای دستورهای مؤکد شاه مقدمات امر را فراهم آورد و با همکاری شرکت آلمانی تلفونکن و چند شرکت ساختمانی آلمانی تأسیسات و تجهیزات رادیو را در جادهٔ قدیم شمیران فراهم آورد و در سال ۱۳۱۹، یعنی یک سال پس از ازدواج محمدرضا و فوزیه، در روز چهارم اردیبهشت که مصادف با تاجگذاری رضاشاه در ۱۳۰۵ بود، رادیو تهران گشایش یافت.

یکی از کارهایی که قرار شده بود در جهت تحکیم و گسترش روابط فرهنگی و اجتماعی دو کشور اجرا شود، چاپ نشریات و مقالاتی به زبانهای عربی و فارسی و توزیع آن در میان مردم مصر و ایران بود.

وجود این نشریات از آن‌رو ضرورت داشت که حالت دوری و بی‌خبری و بی‌اطلاعی و بیگانگی را که قرنها بود میان دو ملت مصر و ایران ایجاد شده بود از میان ببرد و به یگانگی و دوستی بدل کند.

مصر برای این‌گونه تحقیقات پایگاه مستعدی بود؛ زیرا کتابخانه و مطبوعات و میراث فرهنگی گردآوری شده‌ای داشت. امّا در ایران هنوز محیط آماده نبود و کتابهای متعددی دربارهٔ عصر باستان نوشته نشده و به چاپ نرسیده بود.

در مصر هیأتی دانشگاهی که اعضای آن اطلاعات کافی و وافی از سوابق باستانی و تاریخی دو کشور و روابط آن دو ملت با هم داشتند، مطالعات و تحقیقات خود را آغاز کردند. در ایران نیز به چند تن از محققان و نویسندگان دستور داده شد در کمیسیونهای مربوط شرکت کنند و فصول و بخشهای یک کتاب جامع از تاریخ مصر و روابط آن کشور از دوران باستان تا سال ۱۳۱۷ را به تدریج تدوین کنند و به سه زبان فارسی و فرانسوی و عربی به دست چاپ بسپارند. رضاشاه چون اعتماد چندانی به غیرنظامیان نداشت، مسئولیت عمده را به دست چند سرلشکر و سرتیپ و سرهنگ ارتش و شهربانی سپرد.

در حالی‌که مصری‌ها کار خود را به سرعت از پیش می‌بردند، در ایران یکی دو نویسنده که کارمند دولت و وزارت امور خارجه بودند، شروع به گردآوری و ترجمه و تهیه و تألیف مطالب کرده، فصولی را که آماده می‌ساختند و به کمیسیون می‌بردند و در آنجا باید روی هر کلمه و جمله و سطر ساعتها مذاکره و از آن دفاع کنند تا دیگر اعضای کمیسیون که کمترین اطلاعی از تاریخ مصر و تحولات آن نداشتند، اظهارنظر کرده و سرانجام کتاب تألیف‌شده بی‌رمق و آبکی و چاپلوسانه و محافظه‌کارانه‌ای را آماده کنند. تازه کار به اینجا پایان نمی‌یافت و این دستنوشته، تایپ و ماشین شده، سپس به کمیسیون بالاتری ارجاع می‌گردید و پس از آن کمیسیون نوبت شخص شاه و نخست‌وزیر، و هیأت وزیران بود که قرار شده بود آن کتاب را سطر به سطر بخوانند و اصلاح کنند.

زحمات اصلی این تألیف به گردن علی جواهرکلام نویسندهٔ فرانسوی، انگلیسی و عربی‌دان افتاد که در جوانی سالها در نجف اشرف طلبگی کرده، پس از آن در گردش روزگار کارش به وزارت معارف و وزارت امور خارجه کشیده شده، مدتی در عراق عرب و سپس در باکو به عنوان معلمی و مدیری مدارس ایرانی آن سرزمین‌ها تدریس کرده و زبان فرانسوی و انگلیسی و روسی را هم به خوبی آموخته بود.[۱]

---

۱. علی جواهرکلام نویسنده و ادیب فرزانه از نظر سیاسی شخص چندان موجه بی‌طرفی نبود، در سالهای پس از شهریور در آبادان در شرکت سهامی نفت انگلیس و ایران خدمت می‌کرد و مطالبی در جراید روزانه و هفتگی آن شرکت به نام اخبار روز و اخبار هفته می‌نوشت. سردبیری آن نشریات با ابوالقاسم حالت بود. جواهرکلام از طرفداران سیدضیاءالدین بود و روزنامه هور را به حمایت از او و حزب ارادهٔ ملی نشر می‌داد. نویسنده‌ای خوش‌قلم و باذوق بود؛ امّا معروف بود مقالاتی در حمایت از سیاست انگلیس و منافع شرکت نفت می‌نویسد و احتمالاً نام او در فهرست روزنامه‌نگاران حقوق بگیر از ادارهٔ کل اطلاعات و مطبوعات شرکت نفت که اسناد آن در خانهٔ سدان کشف شد (در خرداد ۱۳۳۰) به دست آمد. جواهرکلام مقالاتی در جراید: **اخبار هفته** چاپ آبادان، **جهان نو**، **راه نو**، **آهن**، **وظیفه**، **هور** و **خواندنیها** می‌نوشت؛ امّا از اواسط دهه ۱۳۳۰ به مؤسسهٔ اطلاعات پیوست و در هرشماره مجله اطلاعات ماهانه و مجله اطلاعات هفتگی مقالهٔ تاریخی جذاب و شیرینی از او به چاپ می‌رسید. جواهرکلام به زبان روسی نیز تسلط داشت و مأموریت همراهی با هیأت مهندسان روس که در سال ۱۳۱۳ به ریاست لاتیشف به ایران آمده بودند با او بود که خاطراتش از این ملازمت را سالها بعد در حدود ۱۳۳۷ در رادیو ایران زیر عنوان «مهمانان میزبان‌کش» با زبانی شیرین و لحنی گرم تعریف می‌کرد.

جواهرکلام در دوران جوانی و کهولت آثار ارزنده‌ای از زبانهای روسی و انگلیسی به فارسی ترجمه کرد. ارزنده‌ترین آن خاطرات اس.آ.لومنیتسکی رئیس اداره امور ایران در وزارت خارجه روسیه تزاری در سالهای ۱۸۹۸ـ۱۹۰۵ است که مشاهدات لومنیتسکی را در دربار مظفرالدین شاه و سفری که از روسیه به ایران داشته و تا تهران پیش آمده و از تهران از طریق مازندران و گرگان به روسیه بازگشته است، در بردارد. لومنیتسکی نام ایرانی میرزا رجب را برای خود انتخاب کرده است. جواهرکلام خلاصهٔ خاطرات ماژورهال مستشار امریکایی که در سالهای ۱۳۰۱ تا ۱۳۰۶ در ایران بود و چند کتاب از هارولد لمب، نویسندهٔ امریکایی مانند عروس ایران زندگی همسر ایرانی جهانگیر پادشاه معروف گورکانی هند هم‌عصر صفویان را به فارسی ترجمه کرده است. فرید فرزند دانشمند او و جعفر برادرزادهٔ او نیز در سلک نویسندگان و مترجمان هستند. همانطور که اشاره شد یادداشتهای، آ. لومینتسکی از آثار ارزنده‌ای است که مرحوم جواهرکلام به فارسی ترجمه کرده و متاسفانه این نوشته‌ها مهجور و ناشناس مانده است. [قسمتهایی از این یادداشتها راکه متأسفانه به صورت کتاب درنیامده و در مجلات و ماهنامه‌های شصت تا شصت و پنج سال پیش به صورت پراکنده موجود است، نویسنده درکتاب قصه‌های قاجار «از خواجهٔ تاجور، تا شهریار دربه‌در، نشر قطره تهران، ۱۳۸۴» نقل کرده‌ام.

از آثار ترجمه جواهرکلام «عروس ایران» نوشتهٔ هارولد لمب: مهرالنساء، «زندگی زنی ایرانی در دربار

←

DEPART

Le 5 Esfand 1317 (24 Février 1939), à 8 heures S. A. I. quittera Téhran.

La Suite sera composée comme suit:

S. E. Hassan Esfandiary, Président du Madjeless.

» » **le Dr. Ahmad Matine Daftary,** Ministre de la Justice.

» » **le Dr. Moadeb Naficy,** Grand Maître de la Maison Civile de S. A. I.

» » **Mohammad Ali Moghaddam,** Ministre Plenipotentiaire, Directeur Général du Ministère Impérial des Affaires Etrangères.

Monsieur le Dr. Ghassem Ghani, Député au Madjlesse

» **Abbass Mass'oudi,** Député et Directeur du «Journal de Téhéran et de l'Ettela'at».

» **Abdollah Frouhar,** 2-ème Secrétaire de l'Ambassade Impériale en Egypte,

» **Ali Izadi,** Chef du Cabinet particulier de S. A. I.

» **le Colonel Motazedi,** Aide du Camp de S. A. I.

» **le Capitaine Ghadimi,** » » » » »

» **le Capitaine Esfandiary,** » » » » »

Toutes les personnalités ayant droit d'être présentes aux cérémonies officielles des jours de fête seront présentes, en jaquette et chapeau haut de forme, à la Place du Palais de marbre pour avoir l'honneur de présenter des souhaits de bon voyage à S. A. I. le Prince Héritier.

Les membres du Gouvernement, Les Chefs de la Cour Impériale et les membres de la Présidence du Madjlesse, accompagneront S. A. I. jusqu'à Karadje.

Tous les élèves des écoles en uniforme et emblèmes de leurs écoles ainsi que 600 scouts se rangeront des deux côtés de l'Avenue Sud de l'Université.

برنامه تشریفاتی سفر ولیعهدبه مصربه زبان فرانسه



شاه و ملکه جوان در ۱۳۲۱ شهناز در آغوش شاه



اولین ماههای سلطنت محمدرضا پهلوی



کوپه خواب قطار سلطنتی رضاشاه که به‌فوزیه اختصاص داده شده بود.

جواهرکلام سرانجام پس از دو سال که از آغاز نگارش کتاب گذشت، توانست آن را در دوران پس از سقوط رضاشاه به چاپ برساند؛ زیرا در طول دو سال و نیم از اواسط ۱۳۱۷ تا شهریور ۱۳۲۰ کتابی که قرار بود همزمان با ورود فوزیه به تهران و برگزاری جشنهای عروسی در فروردین ۱۳۲۰ به چاپ برسد، آن‌قدر مورد جرح و تعدیل واقع شد که تکرار نگارش فصول و تعدیل و تعویض مطالب ماهها وقت مؤلف را گرفت و آن کتاب زمانی به طبع رسید که ایران اشغال شده، رضاشاه از ایران به افریقای جنوبی رفته و روابط ایران و مصر هم به گرمی گذشته نبود.

اساسی‌ترین و مستندترین سند موجود در قدمت روابط ایران و مصر، سنگ‌نوشته‌های اوجاهورسن یکی از دولتمردان مصر همزمان با داریوش بود که مستشرقان اروپایی در اوایل قرن بیستم بدان دست یافته، آن را از اعماق خاک گورستان فراعنه بیرون آورده و از زبان مصری قدیم به زبانهای اروپایی ترجمه کرده بودند. امّا محققان مصری این‌گونه اسناد و نیز متن کتیبهٔ داریوش کبیر هنگام حفرِ حفره‌ای میان دریای سرخ و دریای مدیترانه را برای استفاده در اثر تدوین شده در مصر نگه‌داشته و به ایرانیان نداده بودند.

در عوض، تیمساران ایرانی اصرار داشتند جواهرکلام اثر تحقیقی خود را دربارهٔ مصر از گشایش پیروزمندانهٔ مصر به وسیلهٔ کمبوجیه و کشتن گاو آپیس و حوادث بعدی آغاز کند که جواهرکلام معتقد بود تجدید این خاطرات تلخ و جانگداز، یعنی یادبود شکست مصری‌ها از ارتش هخامنشی، در آن روزهای شاد و فرخندهٔ عروسی، نه تنها مفید و دوستانه نیست، بلکه زنگاری از کدورت بر آیینهٔ اذهان مصریان، بویژه روشنفکران آن کشور، می‌نشاند؛ خاصه آنکه هخامنشیان به عنوان دو سلسله فاتح از سلسله‌های فراعنه بر مصر فرمان رانده بودند و در هر حال خارجی شناخته می‌شدند و در تاریخ مصر باستان قیام «آمیرته»، یکی از سرداران مصر برضد ایرانی‌ها، جایگاه مهمی به خود اختصاص داده بود.

در حالی‌که این مباحثه در ایران ادامه داشت و کار کتاب به سرعت نمی‌گذشت،

← پادشاه گورکانی هند شاه جهان»، کوروش از همان نویسنده و چند اثر دیگر، از جمله شرح خلاصه شده‌ای از کتاب ایران و قضیهٔ ایران جرج. ن. کرزون خبرنگار وقت تایمز لندن در تهران (وزیر خارجه بعدی انگلیس) است. و نیز کتاب مصر که آن را تألیف کرده است و در این سطور به آن اشاره کردم.

مقدمات سفر ولیعهد ایران در اواخر سال ۱۳۱۷ به مصر فراهم شد و محمدرضا ولیعهد که سالها بعد در مصاحبه با مارگارت لاینک گفت اساساً در جریان این واقعه نبود که قرار است او با دختر ملک فؤاد و خواهر ملک فاروق ازدواج کند و رضاشاه سعی کرده بود تمام مقدمات را به پایان برساند و سپس به ولیعهد دستور دهد برای عقد گرفتن همسر مصری خود به مصر بشتابد؛ آماده شد تا با گذراندن مراحل یک سفر طولانی و خسته‌کننده از راه دریا و زمین به سرزمین فراعنه برود، دست همسر خود را بگیرد و او را با خود به ایران بیاورد.

مدّتها بعد یک مجلهٔ سوئیسی، در حدود سال ۱۳۲۷/۱۹۴۸ که طلاق فوزیه از شاه ایران قطعی شده بود، نوشت که فوزیه و محمدرضا در زمستان یکی از سالهای اخیر اقامت محمدرضا در سوئیس، یعنی ۱۹۳۶/ اواخر ۱۳۱۴، همدیگر را در مرتفعات پُربرف سن موریتز که اسکی‌بازان اروپایی و امریکایی زمستانهای پرخاطره‌ای را در آنجا می‌گذرانند، دیده بودند. حتی آنان در جشن کوهنوردان و اسکی‌بازان که در تاریکی شبانگاه دور آتش می‌نشستند و آبجو و ابسولوت[1] می‌نوشیدند، درکنار هم بر روی دو کنده هیزم نشسته و گفت‌وگوهایی با هم کرده بودند. امّا شاه بعدها در مصاحبهٔ خود با مارگارت لاینک گفت که چنان دیداری را به یاد نمی‌آورد و اولین‌بار که فوزیه را دیده هنگام خواستگاری رسمی و دیدار معارفه درکاخ سلطنتی قاهره بوده است.

از ۱۸ آبان ۱۳۱۷ تا اسفند همان سال، اعضای یک کمیسیون مرکب از حسینقلی قراگزلو امیرنظام رئیس تشریفات، مصطفی قلی هدایت فهیم‌الدوله از کارکنان برجستهٔ دولت، سرتیپ هوشمند شهردار تهران، سرپاس رکن‌الدین مختار رئیس شهربانی کل کشور، اللهیار صالح معاون وزارت دارایی، فروهر رئیس تشریفات وزارت امور خارجه، غلامحسین ابتهاج که فرد خبره‌ای در امور جهانگردی بود، دکتر قاسم غنی و یوسف شکرایی از کارکنان دربار مرتباً تشکیل جلسه می‌دادند. مرمت قسمتهای مختلف حیاط تخت مرمر، عمارت شمس‌العماره، خرابه پشت کاخ ابیض، حوضخانه زیر سفره‌خانه و تالار موزه و حیاط آشپزخانه، احداث یک باب گرمابه مجهز به دوشهای متعدد و وان در قسمت زیرین عمارت ابیض (عمارت

۱. نوعی مشروب کم‌الکل.

ابیض محل برگزاری جلسات هیأت دولت و بسیار زیبا و شیک بود و تابلوهای ارزندهٔ قدیمی به دیوارهای آن نصب شده بود)، نصب دو دستگاه مستراح فرنگی در دالان زیر سرسرای موزه و دو روشویی، گلکاری باغ گلستان، خرید سرویس ۱۵۰ نفره غذاخوری تاج‌دار، خرید بشقاب و دیس و قاشق و چنگال و کارد برای ۱۰۰۰ مهمان، خرید میز ناهارخوری برای سفره‌خانه از اروپا، تهیهٔ نود عدد صندلی ناهارخوری و افزودن آن بر صندلیهای موجود، تعویض رویهٔ گوبلن‌های روی مبلهای تالار برلیان، خرید میزهای کوچک چایخوری، در دستور کامل این هیأت بود.

بیست دستگاه تختخواب از خارج خریداری و مبل اتاق خواب عروس و داماد به خارج سفارش داده شد. تعداد حمام و وان نیز از خارج خریداری و وارد و نصب شد. از سفره و دستمال سفره و حوله حمام و حوله دست پاک‌کن و ملافه و پتو و پشه‌بند گرفته تا نازبالش و رویهٔ نازبالش و صابون و اُدکلن و شانه و ماهوت پاک‌کن و مسواک به خارج سفارش داده شد.

آباژور برای چهلچراغها تهیه شد. آن روزها هرآنچه لازم بود در بغداد پیدا می‌شد؛ زیرا بغداد محل عرضهٔ کالاهای انگلیسی بود. بغداد آن روزگار، دوبی روزگار کنونی ما بود و حتی گرامافون و آیینه و صفحات موسیقی را از آنجا خریدند و به تهران حمل کردند.

بیست هیأت خارجی از کشورهای جهان مانند آلمان، شوروی، انگلستان، فرانسه، ایتالیا، افغانستان، ترکیه، عراق به ایران دعوت شده بودند و قرار شد در کاخ صاحبقرانیه از آنان پذیرایی شود. قرار شد بیست پیشخدمت درجهٔ یک به اضافهٔ شصت پیشخدمت درجه دو، چهار سرپیشخدمت خارجی، چهار سرآشپز خارجی و چهار سرآشپز ایرانی و ده شاگرد آشپز استخدام شوند.

بیست دستگاه اتومبیل نو خارجی خریداری و لباس متحدالشکل برای پیشخدمتها دوخته شد. انواع شامپانی و شرابهای فرانسوی و ایرانی و آبجو و آبعلی و دوغ آبعلی و صد بطر ویسکی و نوشابهٔ تند خارجی و سیگار برگ خریداری شد و تعداد دویست بطری شامپانی تا دو هزار بطری و بالاخره تا شش هزار بطری افزایش یافت؛ زیرا ایرانی‌ها، و بویژه کارپردازها، نیز می‌خواستند سهمی از این میان داشته

باشند.[1] اقلام خریداری شده که زیاد و متنوع بود، هم از بغداد و هم از تهران تهیه شد. قرار شد نقره‌آلات، ظروف چینی اعلای لب طلا، بلورآلات، ظروف چینی و بلور از آلمان و کارد و چنگال از سوئد و انگلیس خریداری شود. اتومبیلهای اتوکار شیکی خریداری شد که بهای هرکدام ۱۷۰۰۰۰ ریال [هفده هزار تومان](لب مرز) بود. دوازده اتومبیل سواری هم در تهران تحویل گرفته شد که مجموع بهای آنها ۱۲۰ هزار تومان تمام شد.

قرار شد کافه شهرداری از پانصد مهمان، سفره‌خانهٔ بانک ملی از پانصد تن، مهمانخانهٔ خیام از دویست تن، مهمانخانهٔ آستارا از صد و پنجاه تن، مهمانخانهٔ پارس از صد و پنجاه تن، باشگاه یاران از صد و پنجاه تن، مهمانخانهٔ فردوسی از صد و پنجاه تن، مهمانخانه نادری از صد و پنجاه تن و مهمانخانهٔ قصر از صد تن که جمعاً ۱۰۵۰ تن مهمان خارجی می‌شدند، هر روز برای ناهار و شام دعوت کنند.

هیأت برنامه‌ریز و تدارک دهنده همهٔ پیش‌بینیها را کرد؛ امّا نرفت که ببیند وضعیت سیمهای برق کاخ گلستان چگونه است. نرفت ببیند در مستراح قدیمی زمان فتحعلی شاه و ناصرالدین شاه را بسته‌اند یا نه و اگر مهمانی به آن مستراح رفت و قضای حاجت کرد چه اتفاقی روی خواهد داد؟ نه، به عقل هیچ‌کدام از آن دولتمردان نرسید که این کارها را بکنند. موضوع را به زیردستان محول کردند و آنان پیوسته گزارش دادند خاطر مبارک از هر نظر آسوده باشد.

رضاشاه نگران تشریفات و برنامه‌های پذیرایی بود. او از محمود جم، نخست‌وزیر خود، شنیده بود که دربار مصر با چه شکوه و تشریفات و مراسمی از هیأت ایرانی پذیرایی کرد. او شنید که در قصرهای اسکندریه و قاهره چه بر مهمانان گذشت و چقدر از آنان پذیرایی کردند. امّا کمیسیون فقط می‌خواست رفع تکلیف کند. رضاشاه هم که خست زیادی داشت، بنابراین تمام هزینه‌ها، به عنوان اینکه جشن عروسی ولیعهد کشور است از ابتدا بار دولت شده بود.

---

۱. تعداد بطریهای مشروبات آن‌قدر زیاد بود که در سال ۱۳۲۹، یعنی ۱۲ سال بعد، محمدرضا خلیلی عراقی، رئیس حسابداری و کارپردازی نخست‌وزیری در دوران نخست‌وزیری سپهبد رزم‌آرا، تعداد بی‌شماری از آنها را در زیر زمینهای کاخ گلستان یافت و در شب جشن عروسی بر روی میزها چید که به همراه مشروبات خریداری شده به خورد مهمانان داده شد.

هیچ‌کس به فکر نیفتاد بپرسد پذیرایی از مهمانان از لحظهٔ ورود به ایران در بندر شاهپور[1] با چه سازمانی است؟ وزارت دربار؟ وزارت امور خارجه؟ استانداری خوزستان، وزارت کشور.

البته مهمانی در استانداری با وزارت کشور بود؛ امّا در خصوص شام و صبحانه و ناهار بین راه هیچ موضوعی مطرح نشد. شاید فراموش کرده بودند. به هر ترتیب، همه گردن راه‌آهن سراسری افتاد که حیطهٔ فعالیتش از رستورانهای هرقطار تجاوز نمی‌کرد و در این امور پخته و آگاه و مجرب نبود. وقتی موضوع ابلاغ شد، راه‌آهن جنوب گزارش مبسوطی تهیه کرد و به مرکز ارسال داشت که راه‌آهن تجربه و تخصص و نیز بودجه‌ای برای پذیرایی از حدود هزار نفر مهمان خارجی و ایرانی ندارد و واگن رستوران قطارها محدود و کوچک است و اگر قرار باشد راه‌آهن عهده‌دار پذیرایی شود، باید تمام وسایل و بودجه لازم را در اختیار آن بگذارند.

این گزارش در دفتر مدیر کل بنگاه راه‌آهن سراسری مدفون شد و همه این موضوع مهم را از یاد بردند.

۱. بندر امام خمینی امروز.

۳۱

عروس‌برون

سرانجام ولیعهد محمدرضا پهلوی در روز جمعه پنجم اسفند ماه ۱۳۱۷ از مسیر تهران، بغداد، دمشق، بیروت، دریای مدیترانه، اسکندریه، راهی کشور عروس شد.

حاج حسن اسفندیاری محتشم‌السلطنه، دکتر احمد متین دفتری وزیر دادگستری، دکتر مؤدب نفیسی پیشکار ولیعهد، محمدعلی مقدم مدیر کل وزارت امور خارجه، دکتر قاسم غنی نماینده مجلس شورای ملی، عباس مسعودی نمایندهٔ مجلس و مدیر روزنامه اطلاعات و ژورنال دو تهران، دکتر عبداله فروهر دبیر دوم سفارت ایران در مصر، علی ایزدی رئیس دفتر مخصوص ولیعهد، سرهنگ معتضدی آجودان ولیعهد، سروان قدسی و سروان اسفندیاری آجودانهای دیگر ولیعهد در التزام رکاب بودند و مظفر اعلم سردار انتصار وزیر امور خارجه نیز ولیعهد را تا مرز بدرقه کرد. برادران ولیعهد، درباریان، هیأت وزیران، وزیر مختار مصر، سرپاس مختاری رئیس شهربانی کل کشور، شهردار تهران و عده‌ای دیگر نیز تا کرج اتومبیلها را بدرقه کردند.

قرار است کشتی سلطنتی مصر پس از رسیدن ولیعهد و همراهان به لبنان از اسکندریه به بیروت بیاید و ولیعهد را سوار کند و به اسکندریه ببرد و از اسکندریه ولیعهد ضمن ادای احترام و استقبال بزرگان دربار مصر با قطار آهن راهی قاهره و در آنجا با خانوادهٔ همسر آیندهٔ خود آشنا شود. در مسیر ولیعهد از تهران تا مرز عراق طاق نصرتهای متعدد زده و این واقعه بسیار مهم جلوه داده شد؛ زیرا رضاشاه که از نام و نسب پایین و عادی خود پیوسته دچار رنج و عقده بود، میل داشت مردم ایران بدانند یک سلالهٔ سلطنتی صد و سی و چند ساله پسر او را به دامادی برگزیده‌اند.



جشن عقدکنان در قاهره اواخر سال ۱۳۱۷ / اوایل ۱۹۳۹ م



رضاشاه و نازلی مادر عروسش



ملکه تاج‌الملوک و فوزیه عروسش در تهران در روز ورود مهمانان به‌پایتخت

ولیعهد، پس از حرکت از تهران، پیشاپیش اتومبیلهای ملتزمان رکاب و اسکورت سلطنتی به مرز رسید و در آنجا مورد استقبال رجال و نظامیان بلندپایهٔ عراق قرار گرفت.

روابط ایران و عراق در آن سال (۱۳۱۷) بسیار گرم بود؛ زیرا دولت ایران، زیر فشار دیپلماسی انگلستان، در نهایت تعجب و در کمال پنهانکاری از حقوق حق خود در شط‌العرب (اروند رود) صرف‌نظر و کلیهٔ حقوق قانونی و مشروع خویش را در آن رودخانهٔ مشترک به عراق واگذار کرده بود. در حقیقت و متأسفانه مرز عراق نه از وسط رودخانه و خط تالوِگ (میان‌القعر) بلکه درست از لب شط‌العرب کنار ساحل ایران آغاز می‌شد و تمام رودخانه جزو مرزهای آبی عراق محسوب می‌شد. چرا؟ هیچ‌کس نمی‌داند. فقط منافع انگلستان و اینکه انگلیسیها چنین می‌خواستند و اراده فرموده بودند. البته عراقی‌ها لطف فرموده و اجازه کشتیرانی در آبهای خود را به ایرانی‌ها داده بودند امّا فقط تحت نظارت راهنمایان عراقی!... تنها در حدود چهار میل در مقابل بندر آبادان که ناوگان «بریتیش تنکر» یا تانکرهای نفتی شرکت سهامی نفت انگلیس و ایران برای بارگیری محموله نفت پالایش شده لنگر می‌انداختند، به عنوان آبهای مشترک شناخته شده بود.

رژیم رضاشاه با همهٔ ادعاهایی که در خصوص ناسیونالیست بودن و دفاع از حقوق حقه مردم ایران داشت، در قبال توصیه‌ها و رهنمودهای دیپلماتهای انگلیسی که پیوسته به رضاشاه خاطرنشان می‌کردند در کودتای ۱۲۹۹ از او حمایت کرده‌اند، چنان ضعیف و ذلیل بود که نه تنها در مورد عراق دعاوی بی‌مورد و غیرمشروع آن کشور را پذیرفت و به سیاستمداران زبده و نخبهٔ عراق مانند نوری‌السعید و ناجی الاصیل روی خوش، نشان داد، بلکه در مورد ترکیه نیز کوتاه آمد و دو قلهٔ آرارات بزرگ و آرارات کوچک در آذربایجان را به آن کشور واگذار کرد تا دوستی آتاتورک را جلب کند. همچنین، در خصوص سیستان نیز از دشت وسیع ناامید صرف‌نظر کرد و امتیازاتی به دولت پادشاهی افغانستان داد تا محمدظاهر شاه، پادشاه آن کشور، به ورود به پاکت (پیمان) دفاعی بی‌ارزش و مبهم سعدآباد رضایت دهد. اگر یک ایرانی، ولو ماهیگیر، پای خود را در ساحل ایران داخل آبهای اروند رود (شط‌العرب) می‌گذاشت مرزبان عراقی حق داشت او را با گلوله بزند؛ زیرا وارد آبهای عراق شده

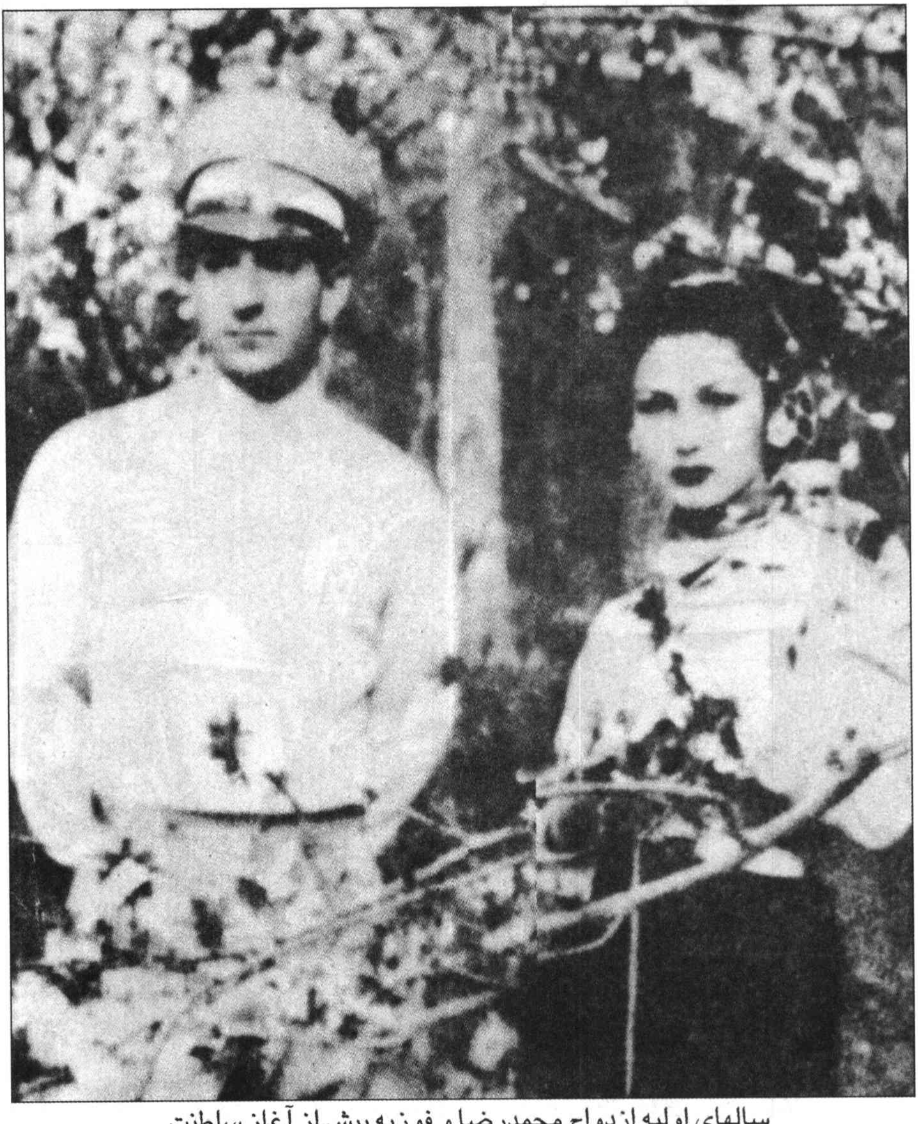
بود، در حالی‌که از قرن نوزدهم، و بویژه پس از تشکیل جامعهٔ اتفاق ملل در سالهای پس از جنگ جهانی اول، وضعیت مرزهای آبی و کشتیرانی کشورهای ساحلی روشن شده و تابع شرایط جغرافیایی مشخص مانند خط میان‌القعر یا (خط تالوگِ) بود.

دولت ایران که گفتی به انگلستان بدهیهای پایان‌ناپذیر داشت، نه تنها در مورد مرزهای خود با همسایگان از نظرهای انگلستان تبعیت می‌کرد، بلکه پس از سال ۱۹۳۳/۱۳۱۲ و مشاجراتی که بر سر حقوق قانونی ایران از نفت جنوب پیش آمده بود امتیازات بهتر و مکمل‌تری به کمپانی نفت داد، مدّت بهره‌برداری از منابع نفت را تا شصت سال بعد، یعنی ۱۹۹۳ افزایش داد و در زیر پوشش مثلاً پاره‌ای تسهیلات و امتیازات کوچک و واهی، دست کمپانی را در بهره‌برداری بیشتر و غیرقابل نظارت باز گذاشت. گفته می‌شد در قبال این امتیازات، انگلیسی‌ها یک پورسانت ۳ درصدی اختصاصی برای رضاشاه در نظر گرفته بودند.

عصر، عصر پز دادن کشورهای کوچک و در حال توسعه شرقی به هم است. فاصلهٔ مرز عراق از منذریه و خانقین تا بغداد فقط صد و چهل کیلومتر است؛ امّا به جای آنکه اتومبیلها به راه خود ادامه دهند، از ولیعهد و همراهان دعوت می‌شود به خانقین بروند و با قطار راهی بغداد شوند. یعنی اینکه ما، یعنی عراق، هم راه‌آهن داریم؛ آن هم چه راه‌آهن لکنته‌ای!

هنگام ورود محمدرضا ولیعهد به بغداد، امیر زید، عموی پادشاه وقت و جوان عراق که مردی ۲۶ ساله، تحصیلکرده در انگلستان، بسیار خوشرو و مؤدب بود، به نام ملک غازی اول پسر ملک فیصل اول فقید، از او استقبال کرد. غازی در سال ۱۳۱۲/ ۱۹۳۳ جانشین پدرش شده بود که به سبب سکتهٔ قلبی در برن سوئیس مرده بود، امّا شایعاتی دربارهٔ مرگ ناگهانی فیصل پسر وجود داشت.

یک بانوی انگلیسی به نام «ویتا سکویل ــ وست» که در اوایل دههٔ ۱۹۲۰/ حدود ۱۳۰۴ هـ‌ش، در معیت شوهر دیپلمات خود که در تهران مأموریت سیاسی داشت، از طریق عراق به ایران سفر کرده است، در خاطرات خود قصری را که ملک فیصل اول، پدر غازی، در نزدیک بغداد در آنجا زندگی می‌کرد، عمارتی کهنه ویرانه و محقر نامیده که اصلاً به قصر پادشاهی شرقی مشابهت نداشته است.



سالهای اولیه ازدواج محمدرضا و فوزیه پیش از آغاز سلطنت



ولیعهد محمدرضا در مصر در کنار فاروق در یک مانور نظامی آن دو هرگز از هم
خوششان نمی‌آمد.

البته غازی در دوران کوتاه سلطنت خود در قصر الزهور زندگی می‌کرد که شیک و آبرومند بوده است. لابد آن وضعیت چند سال بعد نیز، در اوایل ۱۳۱۷/۱۹۳۹ که محمدرضا وارد بغداد شد و در قصر البلاد مورد پذیرایی قرار گرفت، تا حدودی بهبود یافته بود و ملک غازی که تنها چند هفته بعد در یک حادثهٔ تصادم اتومبیل در نزدیک پل بزرگ بغداد درگذشت و شایع شد انگلیسی‌ها او را به خاطر حمایت از ناسیونالیستهای عراقی و گرایش به آلمان نازی کشته‌اند،[1] یک مهمانی شام عالی به افتخار محمدرضا برگزار کرد و تصاویری از طرفین برداشته شد که تقریباً آخرین تصاویر رسمی غازی بود؛ زیرا او در اوایل ماه آوریل ۱۹۳۹ که محمدرضا در کنار فوزیه سوار بر کشتی محمدعلی پاشای کبیر راهی آبهای ایران بود، ظاهراً در حادثه اتومبیل به قتل رسید و از جهان چشم فروبست.

محمدرضا در اوایل اسفند ۱۳۱۷ که مصادف با اواخر فوریه ۱۹۳۹ است سه شب و سه روز را در بغداد گذراند. مشاهد متبرکهٔ کاظمین را زیارت و از آرامگاه ابوحنیفه دیدن کرد. با دیپلماتهای خارجی دیداری داشت و در چند آیین تشریفاتی حضور یافت، سپس راهی مرز سوریه شد. در آنجا مقامات کشور سوریه که آن زمان زیر

۱. مرحوم حسن فرامرزی روزنامه‌نگار قدیمی و ارزشمند که متأسفانه در سال ۱۳۸۴ درگذشت و از دوستان صمیمی من بود، تعریف می‌کرد در اواخر سال ۱۳۴۱ پس از کودتای عبدالسلام عارف علیه قاسم و روی کار آمدن رژیم نظامی عبدالسلام عارف ـ البکر ـ حزب بعث، او اجازه یافت با رشید عالی الگیلانی، سیاستمدار معروف عراقی که پس از سالها تبعید در دوران قاسم به عراق بازگشته، امّا مدتی بعد مورد سوءظن قاسم واقع شده و زندانی شده بود، متعاقب آزادی رشید عالی از زندان دیدار و گفت‌وگو داشته باشد. رشید عالی الگیلانی از سیاستمداران ناسیونالیست عراق متمایل به آلمان نازی بود که سیاست آلمان در خاورمیانه در سالهای پیش از جنگ و در آغاز آن را به نفع عراق می‌دید. او در دوران حیات ملک غازی با او تماس داشت و به دیدارش می‌رفت. رشید عالی به فرامرزی گفت که انگلیسی‌ها به وسیلهٔ دو غلام سودانی غازی او را در داخل اتومبیل به ضرب پتک کشتند و نمایاندند که خودروی غازی به پل بغداد اصابت کرده و او بر اثر ضربه مغزی به قتل رسیده است.

رشید عالی پس از قتل غازی و آغاز سلطنت فرزند خردسال او ملک فیصل دوم (چهار ساله) و افتادن امور به دست امیر عبدالاله نایب‌السلطنه و پسرعموی انگلوفیل غازی و نیز نوری السعید نوکر معروف انگلستان ساکت ننشست و چندی بعد که نخست‌وزیر شد با کمک چهار سرهنگ طرفدار آلمان نازی کودتای نظامی به راه انداخت، ولی این کودتا شکست خورد و او در اردیبهشت ۱۳۲۰ ناچار به پناهنده شدن به ایران گردید و مدتی در ایران ماند و چون آلمانی‌ها خبر اشغال زودرس ایران را دادند به ترکیه گریخت و از آنجا به آلمان رفت.

قیمومت فرانسه بود از او استقبال کردند. در دمشق با رئیس جمهوری سوریه ناهاری خورد و راهی کشور لبنان که آن هم تحت قیمومت فرانسه بود، گردید. در بیروت سوار بر کشتی سلطنتی بزرگ مصر شد و سرانجام قدم به خاک مصر نهاد.

سفر با هواپیما در آن سالها در امریکا و اروپا تا حدودی جا افتاده بود، کما اینکه هواپیماهای شرکت لوفت‌هانزای آلمان نازی که یک کمپانی هوانوردی دولتی بود، یک سفر کمربندی به دور کرهٔ زمین را از سال ۱۳۱۴/ ۱۹۳۵ آغاز کرده و آن هواپیماها که ظرفیت آنها بین ۱۲ تا ۲۳ نفر بود، از فرودگاههای مرکز و جنوب آلمان به پرواز درمی‌آمدند و پس از عبور از وین و رم و بندرهای جنوبی ایتالیا و آتن و استانبول و آنکارا و بغداد به تهران می‌رسیدند و در فرودگاه قلعه مرغی، فرود می‌آمدند و پس از یک شب توقف راهی مشهد می‌شدند. از مشهد به کابل می‌رفتند و از آنجا رهسپار کشور چین می‌شدند و پس از فرود آمدن در چند شهر چین به نانکن می‌رسیدند و از طریق خاک اتحاد جماهیر شوروی به لهستان می‌رفتند و سپس در فرجام به آلمان باز می‌گشتند.

رضاشاه می‌توانست ولیعهد را با هواپیماهای لوفت‌هانزا به قاهره گسیل دارد؛ امّا به دو علت این کار را نکرد: اول اینکه شخصاً از سفر با هواپیما واهمه داشت و هواپیماها در آن دوران وسایل ترابری چندان مطمئنی نبودند. رضاشاه در تمام دوران عمر و سلطنت خود سوار هواپیما نشد و به سفرهای هوایی علاقه‌ای نشان نمی‌داد.

دیگر اینکه، رضاشاه خواست آن سفر مهم و طولانی و پرتشریفاتی باشد و پادشاه عراق و رئیس دولت سوریه و رئیس دولت لبنان (که گفتیم این دو کشور آن موقع مستعمره و زیر نظر ژنرالهای فرانسوی بودند) و سپس ولیعهد مصر محمدعلی پاشای سالمند و خود پادشاه و بزرگان مصر از پسر او استقبال کنند و برنامه‌ریزان، مسیر سفر را در بازگشت، به جای راه قبلی از اسکندریه تا بندر کوچک و گمنام و تازه احداث شاهپور [بندر امام خمینی امروز] تعیین کردند تا آن سفر باشکوه و بااهمیّت جلوه کند. رضاشاه همچنین علاقه داشت مهمانان مصری در بندر شاهپور پای به خاک ایران بگذارند و برای رسیدن به تهران از قطار راه‌آهن مجلل و پرزرق‌وبرق استفاده کنند که یک شرکت لکوموتیو و واگن‌سازی آلمان آن را، برای جلب رضایت شاه ایران و ادامهٔ بهره‌برداری از خدمات مهندسان آلمانی در ایران، به بهای بسیار

کمتر از هزینهٔ صرف شده برای تهیهٔ آن به دربار شاهنشاهی تقریباً اهدا کرده بود. این قطار به وسیلهٔ لکوموتیوهای قوی و آخرین مدل M.A.N کشیده می‌شد. مهندسان شرکت فروشتال که به حزب نازی و اس. اس تعلق داشت، نظرهای بدیعی برای باشکوه و زیبا شدن واگنهای ارائه داده، واگنها دارای اتاق خواب، مهمانخانه، استراحت و مطالعه، ناهارخوری، حمام و از هرنظر مجهز بودند. دستگیره‌ها مطلا و تمام تجهیزاتی که برای قطار اختصاصی فوهرر (پیشوا) در آلمان به کار برده شده بود، در این قطار سلطنتی نیز نصب شده بود.

در طول اقامت محمدرضا پهلوی پذیراییهای شایانی از او شد. مصری‌ها مهمانیهای باشکوهی ترتیب دادند؛ مجالس خیره‌کننده‌ای در کاخهای قدیمی و قرن نوزدهمی قبه و عابدین که گاهی هزار مهمان اسموکینگ پوش و خانمهای اروپایی و مصری به آن مجالس دعوت می‌شدند. فاروق دارای سرویس غذاخوری تمام طلای ساخت سور فرانسه بود. طباعلی خوانسالار او عالی‌ترین و گران‌ترین غذاها را به مهمانان عرضه می‌داشت.

محمدرضا و همراهان او به زودی متوجه شدند که به علت اینکه یکی از اجداد فاروق از طرف مادر دختر یک کلنل فرانسوی بوده است آنان به جای آنکه با یک دودمان شرقی طرف باشند، به خواستگاری دختری از یک سلالهٔ اروپایی آمده‌اند که تنها به یک ظاهر مسلمان هستند.

محمدرضا پهلوی ولیعهد و همراهان او کمی خود را جمع‌وجور کردند. پذیراییهایی که از ایرانی‌ها می‌شد دست و دلبازیها، هدیه دادنها، بذل و بخشش انواع جواهر به پرنسس فوزیه و محمدرضا، و آن همه زرق‌وبرق و ولخرجی باعث وحشت ایرانی‌ها شده بود. لابد مصری‌ها انتظار داشتند ایرانی‌ها هم چند برابر هدایایی که خانوادهٔ عروس به عروس و داماد داده‌اند، به عروس بدهند.

خانوادهٔ سلطنتی مصر از اروپایی‌ها، بویژه انگلیسی‌ها، بی‌اندازه حساب می‌بردند و به آنان به چشم خدایگان می‌نگریستند. فرمانروای واقعی مصر یک انگلیسی به نام مستر مایلز لامپسون وزیر مختار بود که نقش او در دربار مصر مشابه نقشی بود که وزیر مختار وقت انگلستان در ایران، سر پرسی لورین، در اوایل به قدرت رسیدن رضاشاه داشت و پس از انتقال او از ایران دیگر وزیران مختار انگلیس در ایران مانند

سر هارولد نیکلسون، لرد کلایو، سر جان سیمور، سر آرچیبالد هیونچیبول هیوگسن و سرانجام سر ریدر بولارد آخرین وزیر مختار انگلستان در دوران سلطنت او (و سه سال پس از او در دوران پسرش محمدرضا) ایفا می‌کردند.

زنان و دختران اشرافی مصر بسیار زیبا و لوند بودند. آنان زودتر از ایرانی‌ها ترک حجاب کرده بودند و حتی پیراهنهای دکولته می‌پوشیدند. دربار مصر نوعی تظاهر به دینداری عوامفریبانه از خود بروز می‌داد؛ امّا این تنها ظاهر بود.

فاروق، حتی روزهای جمعه، برای شرکت در نماز جمعه به مسجد بزرگ قاهره می‌رفت؛ امّا تنها برای جلب رضایت مردم. مدّت زمانی بعد او حتی ریش هم گذاشت که بگوید مسلمان معتقدی است.[1]

امّا ایرانیان در همان روزهای اول متوجه شدند کنار آمدن دربار ایران، بویژه دربار زنانهٔ آن، با مصری‌ها دشوار خواهد بود. مصری‌ها که وصف جواهرات سلطنتی رضاشاه، ثروت نفتی کلان ایران، املاک و اراضی رضاشاه و شهرهای زیبایی را که ادارهٔ املاک در شمال ایران ساخته بود، شنیده بودند مشتاقانه انتظار سفر به ایران را می‌کشیدند؛ امّا نمی‌دانستند دربار مصر از نظر ولخرجی و تجمل و بی‌بندوباری به مراتب از دربار ایران جلوتر است و زندگی در دربار ایران بسیار ساده‌تر و بی‌تشریفات‌تر از دربار آن کشور است. زیرا رضاشاه، با وجود ثروت زیادی که از آغاز زمامداری و سلطنت خود به دست آورده بود، برخلاف فرزندان خود بویژه اشرف و محمدرضا در ادوار بعد، زندگی سربازی خود را تا حدودی حفظ کرده بود و اهل ترتیب دادن مجالس لهوولعب و تماشای رقص زنان برهنه مانند رقاصه‌هایی که شبها برای فاروق و نازلی می‌رقصیدند، نبود. به جای بازیهای طولانی پوکر و رامی و بانک و ۲۱ و غیره به چند دست تخته نرد بازی کردن با سرلشکر نقدی و یزدان‌پناه و سرلشکر امیر فضلی بسنده می‌کرد. شب‌زنده‌داری نمی‌کرد و ساعت هشت شب به اندرون می‌رفت و تا ساعت سه و نیم صبح که بیدار می‌شد دست یافتن به او دشوار

---

۱. در ماه رمضان سال ۱۳۸۶، تلویزیون M.B.C.1 که در عربستان برنامه پخش می‌کند فیلم سریال زندگی فاروق را که توسط یک کمپانی مصری تهیه شده بود به نمایش گذاشت. از عیاشیها و دیوانگی‌ها و اعمال عجیب فاروق و دلبستگی او به زنان رقاصه‌ای مانند تحیه کاریوکا و سامیه جمال در این سریال اثری نبود و او پادشاهی عاقل و وطنپرست و فکور جلوه داده می‌شد. هر بینندهٔ مطلعی می‌فهمید سلاطین عرب این سریال را بدین علت دستور تهیه داده‌اند که مبارزات ملل عرب در این شصت سال را بیهوده بشناسانند.

بود درحالیکه در دربار مصر تزویر و ریا و تظاهر و دروغگویی و دینداری دروغین، پیش چشم مدعوین ایرانی بود. فاروق و خانواده‌اش اساساً بیگانه بودند. اجداد آنان از آرناووت‌های آلبانی بودند: خون فرانسوی هم از شرایین یک کلنل اجنبی وارد سلاله شده بود. آنان به مردم مصر به چشم بردگان می‌نگریستند. صاحب املاک فراوانی بودند که حاصل دسترنج کشاورزان نصیب آن خانواده می‌شد. فاروق از مصر فقط به قصرهایش، ثروت بی‌حسابی که در حسابش واریز می‌شد، زرق‌وبرق اونیفورم فرماندهی نیروهای مسلح و به شبهای باده‌نوشی و عشرت و بویژه زنان و دخترانی که دلالانش آنتوان بوللی ایتالیایی و کریم‌ثابت پاشا به فراغبال و با حوصله برایش جفت‌وجور می‌کردند، دل بسته بود.

رضاشاه مردی خسیس و دانه‌شمار بود. محمدرضا به یاد داشت یک‌بار که در سفر مازندران خواست یک اسکناس صد تومانی به یک دختر رعیت مازندرانی به عنوان انعام بدهد، رضاشاه که ایستاده بود، به سرعت اسکناس را از دست او قاپید و به جای آن یک اسکناس ده تومانی به آن دختر رعیت داد. درحالی‌که آن دختر روستایی بسیار زیبا و نمکین بود و دسته‌گل بزرگی تقدیم ولیعهد کرده بود. رضاشاه وزیران خود را به ضرب عصا و مشت و اردنگ تنبیه می‌کرد. حتی نظامیانی راکه خوب ادای احترام نظامی نمی‌کردند به باد کتک می‌گرفت. یک‌بار در گرگان سوارکار ترکمنی راکه با شلاق به چشم اسب هماورد سوارکار خود زده بود در حضور تماشاگران داخلی و خارجی زیر ضربات محکم تعلیمی گرفت. خسیس و حسابگر بود و ساعتها وقت خود را صرف خواندن ارقام منافع اراضی خود و فروش محصول می‌کرد. امّا همه چیز حساب و کتاب داشت و اجازهٔ ولخرجی نمی‌داد.

تفریح بزرگ او بازی تخته نرد در ساعت هفت تا هشت با چند تن از نظامیان مورد اعتماد (که بسیاری از آنان در اواخر دوران سلطنت او مغضوب و معزول و حتی محبوس هم شدند) بود. تفریح دیگرش کشیدن مختصری تریاک در ساعات بامداد و نیز پس از صرف ناهار بود که پزشکان آن را برای تندرستی او بی‌ضرر ندانسته بودند.

در ضیافتهای شبانهٔ دربار کمتر حاضر می‌شد و اگر حضور می‌یافت در حدود ساعت نُه به خوابگاه خود می‌رفت. از زمان ازدواج با توران و سپس با ملکه عصمت به هیچ زن دیگری ننگریست و به عصمت صمیمانه عشق می‌ورزید و خواستهای او

را برآورده می‌کرد و حتی او را با خود به جزیرهٔ موریس بـرد؛ امّـا وقـتی دیـد مـلکه عصمت از دوری از ایران و بستگان خـود مـتألم است و اظـهار افسـردگی مـی‌کند، پذیرفت او به ایران بازگردد و از آن پس بود که خدمتکاران مرد کـارهای مـراقبت و پرستاری از او را انجام می‌دادند.

محمدرضا از آن همه خست، سختگیری، تندخویی، پدرش دلخور بود و بعدها که رژیم رضاشاه سقوط کرد و از ایران رفت، بارها نزد افراد محرم و مورد اعتماد از کارهای پدرش گله‌گزاری می‌کرد و حتی در سال ۱۳۲۲/۱۹۴۳ در مصاحبه با خبرنگار مجلهٔ لایف از راه‌آهن عجیب‌وغریبی که پدرش از یک بندر گمنام ایران در شمال به بندری گمنام در جنوب احداث کرده بود، مؤدبانه انتقاد می‌کرد و بـه آن مـی‌خندید؛ زیرا این راه‌آهن بیشتر جنبهٔ نظامی داشت و گویا یک نقشه‌بردار راه‌آهن نظامی روسیه تزاری که پس از سقوط دولت تـزاری در ایـران رحـل اقـامت افـکنده بـود (آنـاتول ترسینسکی) مسیر آن را کشیده بود کـه در صـورت بـروز جـنگ مـیان انگـلستان و شوروی، نظامیان انگلیسی و مستعمراتی بتوانند از بندرهای هـندوستان خـود را بـه جنوب ایران برسانند و بـا سـریع‌ترین و در دسـترس‌ترین وسـیلهٔ نـقلیه، بـه کـرانهٔ شمال‌شرقی ایران در مجاورت افغانستان بـرسند و مـرزهای شـمال‌غربی هـند را از تعرض نیروهای شوروی حفظ کنند.[1]

محمدرضا پهلوی در جوانی بسیار سریع‌التأثیر بود و مناظری که در دربار مـصر دید تأثیر زیادی در او گذاشت و شاید مناظری که امیر اسدالله علم در سـالهای آخـر عمر خود، یعنی بین سالهای ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۵ در اقامتگاههای مختلف شاه ایران شاهد آن بود، و معرفی زنان و دختران زیبای ایرانی و اروپایی به شاه و علاقه و اصرار زیاد شاه به معاشرت با آن زنان، از چیزهایی که محمدرضا در مصر دیده یا بعدها در دوران سلطنت از زبان کسانی مانند محمود جم و دکتر قاسم غنی و علی دشتی سفرای ایران

---

۱. مؤلف کتاب رضاشاه یا ایران نو، الول ساتن نیز که در سال ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰، از سوی شرکت نفت انگلیس و ایران مأموریت یافت کتابی دربارهٔ ایران بنویسد و دولت ایران نیز کمکهای زیادی به او کرد تا مطالب کتاب خود را به‌گونه‌ای مثبت و امیدوارکننده با دسترسی به آمار و ارقام و تصاویر تهیه کند، اشارهٔ طنزآمیز و تلخی به راه‌آهن سراسری ایران دارد و می‌نویسد با استفاده از این راه‌آهن می‌توان نظامیان ایرانی را در اسرع وقت به مناطق دچار اغتشاش مانند لرستان و خوزستان گسیل داشت. خارجی‌ها آن را راه‌آهنی می‌خواندند که از هیچ کجا به هیچ کجا می‌رود!

در مصر شنید، سرچشمه می‌گرفته است.

در دوران اقامت چند هفته‌ای محمدرضا در مصر برنامه‌های تشریفاتی و رسمی متعددی برای او، سوای مجالس مهمانی و تماشای رقص و آواز خوانندگان، ترتیب داده شد. او از اتاقهای تجارت و صنایع، دانشکده دریانوردی، دانشکده افسری و دانشکده هوانوردی دیدن کرد، با امیران و افسران مصر به تماشای یک رژه نظامی پرداخت، از موزهٔ آثار باستانی مصر و نیز دانشگاه عین‌الشمس دیدن کرد. روزی به محوطهٔ دانشگاه مذهبی الازهر رفت و با شیخ مراغی، مفتی اعظم مصر که ابتدا نظر مخالف به ازدواج فوزیه با محمدرضا داده بود، به گفت‌وگو پرداخت و شیخ مراغی چنان از موافقان این ازدواج شد که خود در شب ۲۴ اسفند خطبه عقد را خواند.

از کم‌وکیف جواهرات و تحف و هدایایی که محمدرضا و دربار ایران در لحظهٔ عقد به فوزیه دادند اطلاع کاملی در دست نیست و فقط سند تحویل یک جلد شاهنامه پر از تصاویر مینیاتوری متعلق به عصر تیموری، که بهایی نمی‌شد برای آن تخمین زد، و یک جلد قرآن بسیار قدیمی که جزو هدایا از کتابخانهٔ سلطنتی ایران خارج شد و به کتابخانهٔ دربار مصر انتقال یافت موجود است، امّا در زمرهٔ اقلام جواهرات گرانبهایی که اسناد آنها در کارتن ازدواج فوزیه در سازمان اسناد ملّی ایران موجود است، تعداد زیادی انگشتر و گردنبند و دستبند و سینه‌ریز و نیمتاج خریداری شده از دو شرکت جواهرسازی فرانسوی بوشرون و ژرادیه موجود است که حکایت از آن می‌کند که دربار ایران نیز از خرج مضایقه نکرده است. تعداد زیادی پالتو پوست و پیراهن و پوست خز و انواع البسه و تزئینات نیز به عروس تقدیم شد.

در آن روزها دوشیزه «انسته» ام‌کلثوم خوانندهٔ زن شهیر مصری در اوج شهرت بود. ام‌کلثوم در قصر سلطنتی حضور یافت و آوازی را که یک شاعر معروف مصری براساس اشعار مهیار دیلمی، از سخنوران ایران پس از اسلام، سروده بود و در وصف عروس و دامادی از خانوادهٔ خلفای قدیم عرب بود، خواند که مورد توجه و تحسین قرار گرفت.

ولیعهد در طول دوران اقامت سه چهار هفته‌ای خود در مصر از مجلسین سنا و شوری دیدن می‌کند و به موزه مصر می‌رود. قاهره موزه‌های متعددی دارد. موزهٔ آثار اسلامی، موزهٔ آثار یونانی، موزهٔ آثار باستانی دوران فراعنه. همچنین او از دانشگاه

فؤاد اول و دانشکده افسری مصر، کتابخانه ملی، بنگاه کشاورزی، موزهٔ زراعت مصر، پرورشگاه کودکان و جوانان تهیدست دیدن می‌کند.

جشنها و مهمانیها ادامه دارد. در مهمانی کاخ قبه دو هزار مرد و زن شرکت می‌کنند. صرف چای در هلیوپولیس و گردش باتیرولی در یکی از پارکها، همچنین چند روز اقامت در اسکندریه و استفاده از پلاژهای آن اوقات ولیعهد را پر می‌کند.

فوزیه همه جا در کنار اوست. فوزیه و خواهرانش نشاط می‌آفرینند. آنان به زبانهای عربی و فرانسوی و انگلیسی مسلط‌اند. گاهی در کاخ نمایشنامه‌هایی اجرا می‌شود که هنرمندان کمدی سخنانی بر زبان می‌رانند که فوزیه و خواهرانش از خنده غش و ریسه می‌روند. محمدرضا هم بدون آنکه عربی بداند در خنده‌های آنان شریک می‌شود و فوزیه نکات بامزه را برای او ترجمه می‌کند.

محمدرضا به شنیدن آواز استاد عبدالوهاب و دوشیزه ام‌کلثوم اظهار علاقه می‌کند. بدیعه مصانبی، رقاصهٔ معروف مصر که پیش از سامیه جمال و تحیه کاریوکا محبوب‌ترین رقاصهٔ آن کشور بود، چندبار برای داماد و عروس رقصید.

شب و روزی نبود که آیین و ضیافت ناهار و شام و بازدید درکار نباشد. جشن عقدکنان در روز ۲۴ اسفند ۱۳۱۷ باشکوه فراوان برگزار شد. حالا ذوق و قریحه و تجمل‌پرستی نازلی با لباسها و نیمتاجهایی که برای خود و دخترانش در اروپا به صورت سفارشی خریداری کرده بود، آشکار می‌شد.

سرانجام مراسم عقدکنان انجام شد. صدها تصویر از عروس و داماد و اعضای خاندان خدیوی مصر و ملتزمان ایرانی برداشته شد. جشنهای مفصل و خیره‌کننده پایان یافت و ولیعهد که پیوسته به وسیلهٔ تلگراف با پدرش تماس داشت، به اتفاق همسر جوان و زیبای خود که در آن روزها فرصت زیادی برای آشنایی و گفت‌وگوهای عاشقانه با او یافته بود، در میان سیل مشایعان و ادای احترامات نظامی ارتش مصر و نیروهای گارد سلطنتی و پلیس با قطار راهی اسکندریه شد. آنان در اسکندریه به کشتی محمدعلی پاشای کبیر، لوکس‌ترین کشتی سلطنتی و مسافربری مصری که یکی دو سال بعد در دریای مدیترانه غرق شد، نشستند. در طول سفر محمدرضا و فوزیه از قاهره تا مصر فیلمبرداری می‌کردند. آنان در قطار و در کشتی نیز لحظه‌ها را شکار می‌کردند و نتیجهٔ آن یک فیلم نیم ساعته است که هم‌اکنون هم در

برلین و لندن موجود است.[۱]

رضاشاه نمی‌دانست چه کسانی به عنوان ملتزم رکاب عروس و داماد به ایران می‌آیند؛ ولی عدهٔ زیادی از درباریان مصر به راه افتادند تا به ایران بروند و آن کشور را که دختر پادشاه فقیدشان به عنوان عروس به آنجا می‌رفت، از نزدیک ببینند. تصادفاً همراهان ولیعهد ایران و عروسش از نازک نارنجی‌ترین و لوس‌ترین و متکبرترین اشراف مصر بودند: پاشاها و خانمهایی که با کشتیهای لوکس و قطارهای مدرن و اتومبیلهای عالی در اروپا سفر کرده و در مصر نیز مقام خود را کمتر از فراعنه نمی‌دانستند. اغذیه و اشربه گوارای عالی می‌خوردند و فرضاً در یک مهمانی کاخ عابدین یا قبه، طباعلی خوانسالار فاروق و چهل آشپز فرانسوی و ایتالیایی و مصری زیردست او به کار تهیه و طبخ غذا می‌پرداختند. و از ماهی مدیترانه و نیل گرفته تا خاویار دریای خزر و گوشت آهو و گوساله و گوسفند آسیایی و بره فرانسوی و دهها سالاد و سوپ و چاشنی را بر سر سفره می‌آوردند و به مهمانان عرضه می‌داشتند.

در میان همراهان پرنسس فوزیه و ولیعهد ایران علاوه بر درباریان و اشراف و افسران مصری، عده‌ای از خبرنگاران جراید و مجلات معروف مصر هم بودند.

تعداد جراید مصر در آن زمان دهها برابر جراید محدود و معدود و تحت سانسور ایران بود. آزادی قلم در مصر سابقه‌ای طولانی داشت که به نیمهٔ دوم قرن نوزدهم می‌رسید و وجود احزاب و جمعیتهای مختلف که بویژه از دوران سعد زغلول، نخست‌وزیر انقلابی و اصلاح‌طلب، حضور آنها از سوی حکومت مصر تحمل می‌شد باعث آزادی مطبوعات شده بود.

آن جراید و مجلات درگذشته گه‌گاه دربارهٔ ایران مقالاتی می‌نوشتند که یکی از آن مقالات زمانی سبب برانگیخته شدن خشم رضاشاه شده بود و آن در سال ۱۹۲۸/ ۱۳۰۷ هش پس از سفر امان‌الله خان به ایران بود که جراید مصر خبر داده بودند که گویا قرار است دختر کوچک پادشاه افغانستان چندی دیگر نامزدی ولیعهد خردسال ایران شود و از این طریق این دو خاندان سلطنتی نوپا با هم پیوند بسته اسباب اتحاد ایران و

---

۱. نویسنده فیلم مزبور را در کرونوس استودیوی آرشیو فیلم در برلین و نیز در ویزنیوز در لندن در سال ۱۳۵۵ دیده و نسخه‌ای از آن را به انضمام سیصد حلقه فیلم دیگر برای رادیو تلویزیون ملی ایران برگزیدم که بعداً به ایران ارسال شد.

افغانستان که مردم هردو کشور آریایی هستند، فراهم شود.

مطبوعات مصر توجه و عادت به سانسور نداشتند و رضاشاه نمی‌دانست اگر پای خبرنگاران مصری به ایران برسد آزادانه شروع به مخابرهٔ مشاهدات خود خواهند کرد و مطالبی خواهند نوشت که از نظر دولت ایران موهن و خلاف اعتبار آن دولت است.

موکب سلطنتی یا کشتی محمدعلی‌پاشای کبیر پس از اینکه از بندر اسکندریه حرکت کرد، از کانال سوئز راه جنوب یعنی دریای سرخ (بحر احمر) را در پیش گرفت و پس از آنکه از تنگهٔ باب‌المندب گذشت وارد اقیانوس هند شد. سپس از دریای عربی گذشت، در حالی‌که در حال عبور از برابر آن قسمت از افریقای شمالی که شاخ افریقا نام دارد، ناوگان جنگی کشورهای اروپایی صاحب مستعمره در شاخ افریقا، مانند انگلستان، فرانسه و ایتالیا نوبت به نوبت به استقبال کشتی محمدعلی پاشای کبیر می‌شتافتند و طبق قرار انجام شده از سوی تهران و وزارت امور خارجه ایران با مقامات سه کشور فوق با شلیک توپ خوشامد گفتند، کشتی وارد دریای عمان شد و از آن دریا گذشت و تنگهٔ هرمز را پشت‌سر گذاشت و در خلیج فارس تا خلیج خورموسی پیش رفت و سرانجام در بندرگاه بندر جدیدالتأسیس و بی‌اهمیّت شاهپور لنگر انداخت.

۳۲

ورود به ایران، اول مناقشه

هنگامی که مهمانان در میان شلیک توپخانهٔ نیروی دریایی خوزستان و ادای احترام یک هنگ تشریفاتی ارتش ایران در بندر شاهپور از کشتی پیاده می‌شدند، از مشاهدهٔ آن بندر کوچک و غیرآماده که به دهکده‌ای می‌ماند، یکه خوردند. بندر شاهپور در آن زمان واقعاً هیچ بنای درست و حسابی نداشت.

از همان لحظات اول حیرت نارضایی مهمانان آشکار شد. گرچه ملکه ایران و دختران رضاشاه به استقبال ولیعهد و عروس و مادر عروس و مهمانان مصری آمده بودند و تاج‌الملوک و نازلی لحظاتی به چهره یکدیگر خیره شدند و ناصیهٔ یکدیگر را ورانداز کردند و دست محکمی به هم دادند و با هم روبوسی کردند، امّا به‌روشنی معلوم بود مهمانان مصری حیرت کرده بودند که چرا بندر ورودی کشور ایران آن‌قدر کوچک و محقر و ساکت و بی‌سروصداست.

حتی نازلی، به وسیلهٔ مترجم، این موضوع را از مادر دامادش پرسید و مادر ولیعهد پس از استفسار از اطرافیان این پاسخ را داد که اینجا فقط یک بندر نوساز در ابتدای خط‌آهن سراسری است و بندر اساسی ایران بندرعباس و بوشهر و خرمشهر و آبادان است، امّا چون قرار است مهمانان از همین بندر مبدأ سوار قطارهای لوکس راه‌آهن سلطنتی شوند و به سوی پایتخت حرکت کنند، مبدأ ورود مهمانان اینجا تعیین شده است. البته مراسم استقبال در میان تجمع و ازدحام مردم مهمان‌نواز ایران در اهواز مرکز استان خوزستان برگزار خواهد شد.

مهمانان، پس از لحظاتی استراحت، سوار دو قطار لوکس شدند. دو قطار برای

انتقال مهمانان به تهران اختصاص داده شده بود؛ امّا برای اینکه مهمانان در اهواز شب را در کدام هتل یا مهمانسرا بگذرانند هیچ‌گونه پیش‌بینی به عمل نیامده بود.

وقتی قطار به اهواز رسید ولیعهد و همسر و مادر همسر و مادر خود او و خواهرانش و شماری از درباریان برای استراحت و صرف شام و شرکت در یک مراسم رسمی به استانداری دعوت شدند؛ امّا معلوم شد برای همراهان محلی پیش‌بینی نشده و ملتزمان، چه ایرانی و چه مصری، باید شب را در کوپه‌های خود در قطار که مجهز به واگن لی، یعنی کوپه خواب هم بودند، بگذرانند.

مهمانان مصری که به هزار آرزو به ایران آمده‌اند، تا ساعت هشت شب در محوطهٔ ایستگاه راه‌آهن اهواز قدم می‌زنند. هیچ‌کس به داد مهمانان، ملتزمان رکاب عروس خاندان سلطنتی ایران نرسید. استاندار یک ضیافت به افتخار علیاحضرتهای ایران و مصر، ولیعهد و عروس او، برادران و خواهران عروس و داماد داده است، امّا رجال و ژنرالها و روزنامه‌نگاران مصری در محوطهٔ ایستگاه در کنار ایرانی‌های عالی‌رتبه راه می‌روند و دندان غیظ بر لب می‌سایند.

واگنهای سلطنتی دارای اتاق خواب، اتاق حمام با دوش و وان، به رنگهای مغزپسته‌ای روشن، دارای اتاق دفتر مخصوص، سالن پذیرایی، محل استراحت همراهان، آشپزخانه و رستوران بود.

یک واگن از کارخانه نوهاب سوئد و چند واگن با سالن یدک از کارخانهٔ لینک هوفمن آلمان این قطار را به یک قطار استثنایی تبدیل کرده بود. قطار دوم نیز از قطارهای لوکس و عالی بود؛ امّا به جز چای هیچ چیزی برای مهمانان پیش‌بینی نشده بود.

در شهر اهواز هتل، مهمانخانه یا عمارتی نیست که از صد تن همراهان فوزیه در آنها پذیرایی شود و تنها اعضای بلافصل در خاندان سلطنتی به باشگاه راه‌آهن دعوت می‌شوند.

معلوم نیست دیگران چه باید بکنند، کجا استراحت کنند؟ شام چه بخورند، به کدام آبریزگاه بروند، کجا دست و روی خود را بشویند؟ و شب را کجا بخوابند؟

طی مسافت از بندر شاهپور تا اهواز دو ساعت طول کشیده است. در ایستگاه اهواز همهٔ مهمانان از قطار پیاده می‌شوند در حالی‌که شاهزادگان برای استراحت به

باشگاه راه‌آهن هدایت می‌شوند، دیگران سرگردان می‌مانند.

به آنان گفته می‌شود شب را در کوپه‌های مجهز به واگن لی یعنی اتاق خواب خواهند گذراند.

آنان به ایستگاه باز می‌گردند، از دو قطار هم خبری نیست. هردو قطار برای نظافت و آبگیری به گاراژ رفته‌اند. هوا گرم است؛ امّا پیش‌بینی می‌شود شب سرد شود و از شام نیز خبری نیست.

رئیس راه‌آهن جنوب به استاندار مراجعه می‌کند. او می‌گوید قرار است استانداری در اقامتگاه دولتی که ظرفیت آن محدود است از والاحضرتها و علیاحضرتها پذیرایی کند. استاندار حتی به فکر نیفتاده دست به دامان انگلیس‌ها که کمپانی نفت انگلیس و ایران آنان مهمانسراهای پاکیزه و راحتی در اهواز دارد، شود. نه؛ غرور ایرانی اجازه نمی‌دهد.

حتی ادیب‌السلطنه سمیعی و مؤدب نفیسی پیشکاران ولیعهد سرگردان در کنار میهمانان مصری که کنار ریل راه‌آهن قدم می‌زنند و زیر لب به عربی و فرانسوی فحش می‌دهند راه می‌روند.

در حدود ساعت هشت شب دو لکوموتیو پس از نظافت و آبگیری به ایستگاه بازمی‌گردند. صدای سوت لکوموتیوها مهمانان را خوشحال می‌کند. آنان خود را به شتاب به واگنها می‌رسانند و به کوپه‌های خود می‌روند و می‌نشینند؛ امّا هیچ خبری از پذیرایی نیست، انگار ایرانی‌ها دارند آزارشان می‌دهند.

مهمانان از گذراندن شب در کوپه‌های قطار بسیار ناراضی شده‌اند. هوای خوزستان در آن بهار سال ۱۳۱۸ ناگهان سرد شده و مهمانان تا صبح از برودت کوپه‌ها می‌لرزیدند و شکایت می‌کردند.

علاوه بر ایرانی‌ها، مقامات ایرانی که بیشتر آنان از سالخوردگان دربار، مانند حسین ادیب‌السلطنه سمیعی بودند، نیز بیشتر عذاب می‌کشیدند.

از ولیعهد و فوزیه و مادر فوزیه و خواهران او نیز ملکه تاج‌الملوک و دختران او و تنی چند از خویشاوندان درجهٔ اول دو دربار در اقامتگاه تشریفاتی استانداری پذیرایی شد و آنان پس از صرف شام به خوابگاههای تعیین شده رفتند و خوابیدند. دیگران شب بسیار بدی را گذراندند. دو قطار صبح بسیار زود راهی تهران شدند.

نه صبحانه‌ای در کار بود و نه پذیرایی‌ای؛ فقط با تعدادی قوری و کتری چای و استکان نعلبکی از مهمان پذیرایی می‌شد.

در همان اواخر شب ملکه تاج‌الملوک به وسیلهٔ تلگراف راه‌آهن شوهرش را از وضعیت آبروریزانه پذیرایی آگاه کرد.

رضاشاه صبح زود ساعت شش دکتر محمد سجادی، وزیر راه، را به کاخ مرمر احضار کرد و در حالی‌که به شدت خشمگین بود، به وی دستور داد با یک قطار پر از آذوقه و خوراکی و انواع نوشابه‌ها راهی جنوب شود.

این دستور اجرا شد و وزیر سوار بر یک قطار پر از آذوقه به سوی اهواز به راه افتاد.

هنگامی که قطار از تهران عازم جنوب شده بود، دو قطار حامل ولیعهد و فوزیه و همراهان نیز اهواز را ترک کرده و در حالی‌که مهمانان با سر و وضع آشفته، ریش نتراشیده و بدن حمام نگرفته عصبانی و ناراضی به نظر می‌رسیدند، راهی تهران شد.

ساعاتی پیش از حرکت دو قطار مدیر کل راه‌آهن دولتی ایران، مهندس سیف‌الله مشار که به اهواز آمده بود به وسط می‌افتد و دستور می‌دهد کارپردازان راه‌آهن گوشت و برنج و سبزیها و بقولات و حبوبات و ماهی رسیده از بازار خواربار اهواز تهیه کنند و از ساعت چهار صبح شروع به تهیهٔ مواد اولیه می‌شود تا به وسیلهٔ درزین و در بین راه به رستوران و آشپزخانه قطارها رسانده شود. مسافران مصری، ریش نتراشیده، حمام نگرفته با حرکت قطار، دیدن عشایر در لباسهای رنگین در دو سوی ریلها، کشتن گاوها و گوسفند کم‌کم از پکری درمی‌آیند. در تمام طول راه صفوف سربازان که به فاصلهٔ دویست متر، دویست متر ایستاده‌اند به چشم می‌خورد و تأثیر خوبی در مهمانان می‌کند؛ زیرا کلاهخود و لباس سربازان شباهت به نظامیان آلمان دارد.

در رستورانهای دو قطار فعالیت آغاز می‌شود. از دفتر رضاشاه که از ماجرا آگاه شده است (گویا ملکه مادر و نیز پاسیار ادیب‌السلطنه رئیس کارآگاهی که در التزام رکاب است به تهران خبر داده‌اند)، یک تلگراف سراپا فحش و تهدید به مدیرکل راه‌آهن مخابره می‌شود. کارپردازان مرغ و گوشت و گونی برنج و دبه روغن و پیاز و ماست و پنیر را تحویل آشپزها در رستوران قطارها می‌دهند و سرانجام در نزدیک

ایستگاه شهبازاران غذا آماده و در بشقابهای مسین بسیار محقر و قاشق قلعی تقدیم مهمانان می‌شود!

نازلی با تحقیر نگاهی به ظروف غذا می‌اندازد و به عربی مطالبی به فوزیه می‌گوید که، البته محمدرضا عربی نمی‌فهمد؛ ولی فوزیه از خجالت تا گوش سرخ می‌شود.

ملکه نازلی از همه بیشتر بی‌تابی می‌کرد. او از اینکه استقبال و پذیرایی و مهمان‌نوازی آن‌قدر ابتدایی و محقرانه بوده است، چهره ترش‌کرده بود و جواب ایرانی‌ها را نمی‌داد.

در اندیمشک خبرنگاران مصری تلگرامهایی به اسکندریه مخابره کردند و گزارش وضع و حال را دادند. پاسیار ادیب‌السلطنه رادسر، رئیس پلیس سیاسی (کارآگاهی) که سوار قطار شده بود، پس از آگاهی از مضمون تلگرامها (او زبان فرانسوی را به خوبی می‌دانست) دستور داد آنها را به اسکندریه و قاهره مخابره نکنند و اساساً مخابره تلگراف از ایستگاههای تلگراف بین راه به خارج کشور را غدغن اعلام کرد.

بدین ترتیب، قطارهای اول و دوم به اراک رسیدند. در بین راه قطار حامل وزیر راه با غذای گرم و آذوقه و انواع نوشابه‌ها و تنقلات و میوه و آجیل، در یک ایستگاه بین راهی منتظر مهمانان بود. از رستورانهای تهران و بین راه تعداد زیادی قابلمه‌های چلوکباب و جوجه کباب و انواع اغذیه فرنگی تهیه و به قطار حامل وزیر رسانده شده بود. بعدها گفته شد باشگاه افسران و هتلهای بزرگ تهران و آشپزخانه دانشکدهٔ افسری از ساعت ۲۴ شب قبل شروع به آماده کردن انواع غذاها کرده و دیگهای چلو و خورش و پلو و بسته‌های حاوی غذا به وسیلهٔ درزین و قطارهای کمکی به قطار میزبان رسانیده شد تا از خجالت مهمانان بیرون آیند.

دو قطار در ساعت یک و نیم بعد از ظهر روز یکشنبه ۲۶ فروردین ۱۳۱۸ به ایستگاه شهریار رسیدند. در آنجا دو قطار به هم پیوستند و یکی شدند و اعلام گردید باید رأس ساعت پانزده وارد ایستگاه تهران شوند. در تهران دهها طاق نصرت برپا و هزاران تن از مردم و دانش‌آموزان، دانشجویان، کارگران، اهالی محلات، کارمندان دولت در مسیر گرد آورده شده بودند. پاسبانان شهربانی جلوی جمعیت ایستاده‌اند. هیچ پاسبانی پشت به موکب سلطنتی و روی به جمعیت نیست و از مردم مراقبت

نمی‌کند که مبادا به جان شاه یا اعضای خاندان سلطنتی سوءقصدی کنند؛ زیرا اساساً چنین فکری در هیچ مفکره‌ای وجود ندارد و حتی جرئت نفوذ نمی‌یابد. مردم چنان از رضاشاه می‌ترسند که حتی کف زدن و هلهله کشیدن آنان نیز بنا به دستور و اشارهٔ پاسبانان و نیز کارآگاهان شهربانی است که در میان جمعیت مستقر شده‌اند و در لحظاتی که ضرورت احساس می‌شود، می‌گویند: «حالا، فریاد بزنید زنده‌باد شاهنشاه.»

سرانجام فوزیه با این تشریفات به ایستگاه راه‌آهن مرکزی کشور در تهران که در سال ۱۳۱۸ از بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین استاسیون‌های راه‌آهن خاورمیانه بود وارد شد.

این استاسیون به وسیلهٔ مهندسان و معماران آلمانی و ایتالیایی ساخته شده و از آثار بدیع معماری مدرن آن روزگار به شمار می‌رفت.

در ایستگاه راه‌آهن رضاشاه و هیأت وزیران، نمایندگان مجلس، درباریان و بزرگان از مهمانان عالیقدر استقبال کردند.

نگاه رضاشاه که به نازلی افتاد از زیبایی و بلندقدی و جوانی او یکه خورد. در حقیقت به نظر می‌رسید نازلی بسیار زیباتر و سرحال‌تر از دختر کوتاه‌قد و ظریف خودش است. چند افسر جوان و تنومند و بلندقامت مصری با کلاههای فینه سرخ و اونیفورمهای تشریفاتی در اطراف نازلی حرکت می‌کردند که گارد محافظ او بودند و به دقت او را حفظ و حراست می‌کردند.

رضاشاه ابتدا از دیدن آن افسران، بویژه یکی از آنان که بسیار خوش‌سیما بود، خوشش آمد. ولی بعداً، وقتی به او اطلاع دادند آن افسر باید همیشه جلوی در خوابگاه نازلی بخوابد تا بتواند وظایف خود را در مورد حفظ جان او عهده‌دار شود، از آنجا که خوابگاه نازلی در قصر مرمر تعیین شده بود، خوشش نیامد و زیربار نرفت و آن افسر هم شب در کاخ دیگری از کاخهای سلطنتی خوابید.

حضور فوزیه و خواهرانش و مادر و همراهان در کاخهای سلطنتی تهران جنب‌وجوشی به وجود آورد. فوزیه و خواهرانش از فضایی ورای فضای کاخهای سلطنتی و جامعهٔ اشرافی تهران آمده بودند. شمس که از اوایل دههٔ ۱۳۱۰ به بعد به بهانهٔ دیدن برادرش محمدرضا در سوئیس چندبار به اروپا سفر کرده بود، تاج‌الملوک

که از فرط دلتنگی از شوهرش یکی دوبار برای درمان به اروپا رفته و دیدنیهای آن قاره را دیده بود، از حضور این مهمانان در کاخهای تهران ناراضی نبودند؛ امّا بدخلقی، ایرادگیری و بهانه‌جوییها و قیافه‌گرفتنهای ملکه نازلی مشکل‌آفرین شده بود، بویژه که از همان شب اول افسران گارد سلطنتی از ورود یک افسر شُرطه [پلیس] مصر به محوطهٔ خوابگاه سلطنتی جلوگیری می‌کنند.

رضاشاه و ملکه نازلی در اتومبیل اول، ملکه تاج‌الملوک و فوزیه در اتومبیل دوم، محمدرضا ولیعهد و فائزه خواهرزنش در اتومبیل سوم به راه می‌افتند. سوای هشت اتومبیل اسکورت و ۱۶ موتورسیکلت‌سوار، برادران ولیعهد و خواهران او و خواهران فوزیه و دامادهای رضاشاه و رجال مصر و بزرگان ایران، حدود چهل دستگاه اتومبیل لوکس انگلیسی و آلمانی و امریکایی که به تازگی به همین مناسبت برای دربار خریداری شده‌اند، همراه با تعداد زیادی از اتومبیلهای رجال و نظامیان و دیپلماتها و نمایندگان مجلس از خیابانهای تهران عبور می‌کنند. پاشاها، فریق‌ها (سپهبدها) لواها (سرلشکرها) و دولتلوها [عالی‌جنابان کشوری] مصری در اتومبیلها نشسته‌اند.

همزمان یک اتومبیل مشکی شهربانی با پلاک سبز جلوی ایستگاه راه‌آهن می‌ایستد و مهندس سیف‌اللّه مشار رئیس کل راه‌آهن، به اتهام اخلال در نظم، بدرفتاری و اهانت به مهمانان مصری، فراهم نیاوردن تدارکات پذیرایی و شام و ناهار در بین راه بازداشت شده، و به عمارت شهربانی منتقل می‌شود و او را به زندان می‌اندازند.

مهمانان به کاخ قدیمی گلستان در میدان قصر منتقل می‌شوند و کاخ ابیض، از کاخهای دوران قاجاریه، در اختیارشان گذارده می‌شود.

کاخ گلستان و باغ دلگشای آن مورد توجه نازلی و همراهان قرار می‌گیرد. آنان از تالارها و موزه‌های این کاخ دیدن می‌کنند و بویژه تحت تأثیر تخت باعظمت طاووس قرار می‌گیرند که در آن زمان و سالها بعد همچنان در کاخ گلستان قرار داشت و آن را به موزه جواهرات سلطنتی در خزانهٔ بانک مرکزی منتقل نکرده بودند.

امّا نازلی راضی نیست. او مرتباً غرولند می‌کند. همراهانش در تهران به گشت‌وگذار می‌پردازند و برای او خبر می‌آورند: «علیاحضرتا در این شهر از چیزی به نام تاکسی خبری نیست. درشکه‌ها و اتوبوسها وسیلهٔ ایاب‌وذهاب هستند.» راستی

چرا تهران تاکسی ندارد؟

نازلی از آب معدنی آبعلی استفاده می‌کند توصیه می‌شود در هیچ حالتی آب آشامیدنی عادی بدون بطری نیاشامد؛ زیرا دچار اسهال، اسهال خونی و حصبه خواهد شد. او پیوسته غرولند می‌کند.

۳۳

دخترم، از تهران و ایران خوشم نمی‌آید، باز می‌گردم

دنیا در سال ۱۳۱۸/۱۹۳۹ هـ‌ش چندان آرام نبود. جنگ داخلی در اسپانیا به مراحل پایانی خود نزدیک می‌شد. در خاور دور جنگ طولانی میان امپراتوری ژاپن و چین ادامه داشت. فلسطین ناآرام بود، اتیوپی زیر چنگال استعمار ایتالیای فاشیست دست‌وپا می‌زد؛ امّا دعوتنامه‌هایی که دولت شاهنشاهی برای دولتهای معظم و غیرمعظم دنیای آن زمان فرستاد، بازتاب خوبی داشت.

ثبات بیست سالهٔ ایران که دیکتاتوری رضاشاه آن را ایجاد کرده بود، روابط تقریباً حسنهٔ رضاشاه با انگلستان و شوروی و ایتالیا، قهر و آشتیهای او با امریکا و فرانسه، حمایت سرسختانهٔ آلمان نازی از رژیم او، ورود ایران به پیمان نظامی خاورمیانه معروف به سعدآباد و نیز شهرت و قدمت ایران و اینکه ایران وارد مرحلهٔ مدرنیته شده است و پشتیبانی محرمانهٔ دولت بریتانیای کبیر از رژیم رضاشاه که شرکت نفت انگلیس و ایران و بریتانیا کانهای سرشار از نفت ایران را غارت می‌کرد و اهمیّت نفت در دنیای آغاز ۱۹۴۰ به ثبوت رسیده بود، سبب شد که رهبران دول بزرگ و کوچک هدایای ارزنده‌ای به تهران ارسال دارند و اشخاص مهم و عالی‌رتبه‌ای را به عنوان نماینده راهی پایتخت رضاشاه کنند.

انگلستان، لرد آتلون دایی جرج ششم و یک شاهزاده خانم نوهٔ ویکتوریا را به تهران فرستاد. ایتالیا، دوک دواسپولتو پسرعموی پادشاه را، با چند ژنرال و دریاسالار، استالین ترن‌لی‌یف سفیرکبیر خود را در آنکارا و ارتشبد تونف فرمانده کل قوای ماورای قفقاز را، فرانسه ژنرال ویگان، هیتلر کنت فردریک فون شولنبرک سیاستمدار

برجسته و وزیر مختار اسبق آلمان در ایران را، افغانستان احمدشاه وزیر دربار و نیز وزیر خارجه را، ژاپن، شیوشی ناکایا، سفیر خود را با هیأتی که از ژاپن آمده بودند، دیگر کشورها نیز نمایندگانی به تهران فرستادند. سوئد، نروژ، فنلاند، بلژیک، هلند، امریکا، لهستان، دانمارک، سوئیس، رومانی، یوگسلاوی، همینطور افسران و سربازان و ملوانانی از مصر و ترکیه و آلمان و شوروی برای رژه و یک گروه هوانورد از ژاپن برای نمایش بازیهای هوایی به ایران گسیل شدند.

وقتی نخستین جشنها برگزار و مهمانان به مهمانیها فراخوانده می‌شوند، افتضاح و آبروریزی آغاز می‌شود.

شب دوم ورود ملکه نازلی و همراهان، دولت به مباشرت وزارت دارایی یک مهمانی در کاخ گلستان می‌دهد. امّا در حدود نیم ساعت از آغاز جشن می‌گذرد و حتی یک لیوان آب خنک به مهمانان داده نمی‌شود. کسی از آداب مهمانیهای اروپایی خبر ندارد. در سال ۱۳۰۴ که رضاشاه، به پادشاهی رسید و در ۱۳۰۵ که جشن تاجگذاری برگزار شد تیمورتاش اروپا دیده[۱] تمام نکات پذیرایی از مهمانان اروپایی را می‌دانست و آن مهمانیها به خوبی برگزار شد؛ امّا اکنون تیمورتاشی در کار نبود. میزبانان (گارسونها) بیشتر از مستخدمان و آبدارچیهای ادارات بودند. کسی بالای سرشان نبود و همهٔ نوشابه‌ها را گذاشته بودند سرشام به مهمانان عرضه کنند.

بالاخره با اشارات تهدیدآمیز رضاشاه به وزیران وقت، پیشخدمت‌ها سینی‌گردانی می‌کنند و نوشابه‌ها عرضه می‌شوند.[۲]

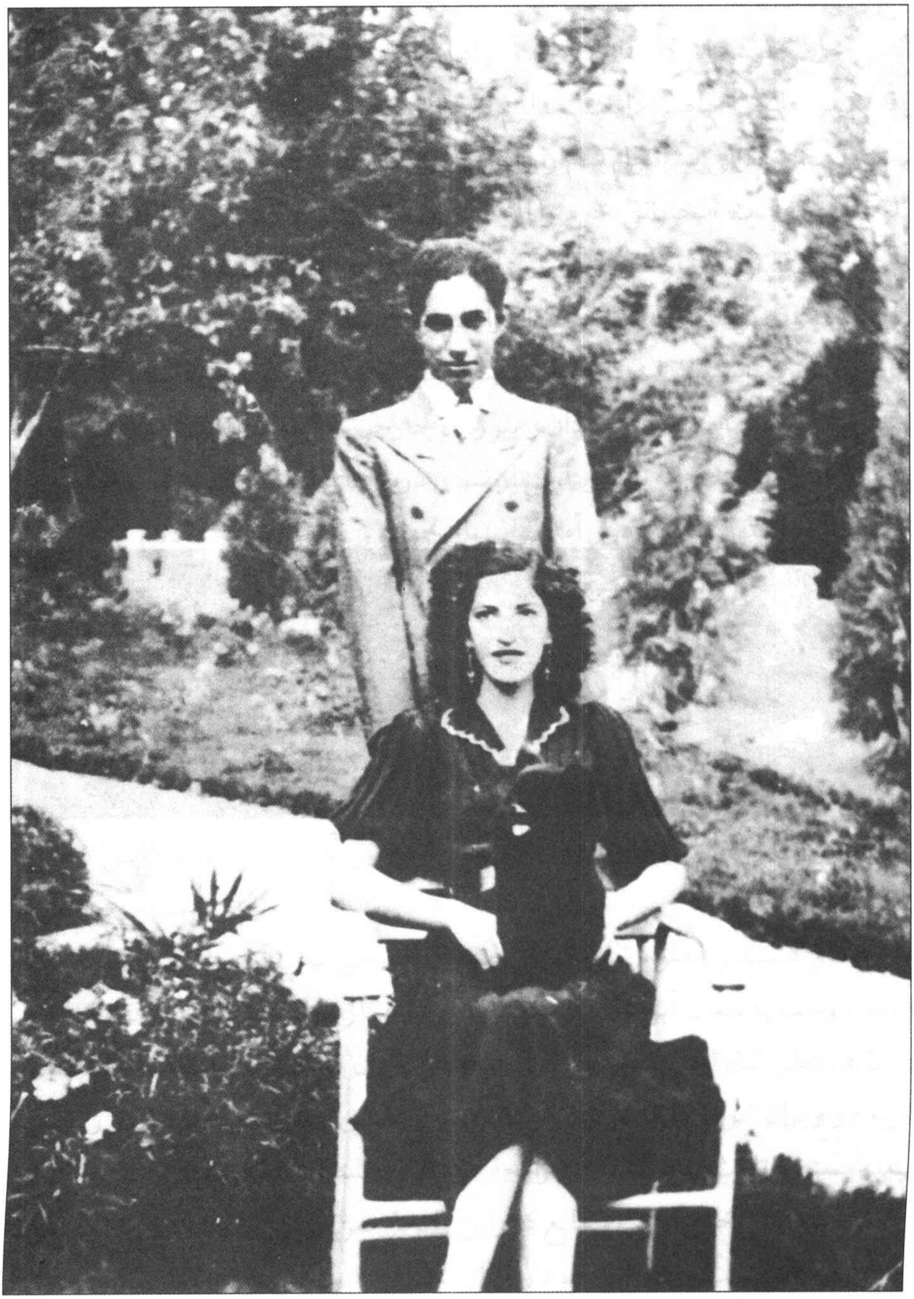
پذیرایی بسیار بد انجام گرفت و باعث شگفتی و پچ‌پچ مهمانان شد. در آن شب هنگام سخنرانی رضاشاه برق رفت و تالار گرم را تاریکی فراگرفت و کارکنان دربار رفتند و از بیرون چراغ زنبوری و لاله مردنگی آوردند تا اینکه برق درست شد و بعد که تحقیق کردند، معلوم شد سیمها پوسیده بود و امکان رساندن برق به آن همه لامپ را نداشته است.

قرار بود در این کاخ که قدیمی‌ترین و باشکوه‌ترین کاخ سلطنتی تهران بود چند مهمانی شبانهٔ دیگر برگزار شود. البته در کاخهای مرمر و وزارت امور خارجه و بویژه

---

۱. و خانم ویتاساک ویل وست.

۲. خاطرات دکتر سجادی در سالنامه دنیا.



شاهپور علیرضا پهلوی، شاهدخت شمس پهلوی در حدود ۱۳۱۸



جشن عروسی در تهران فروردین ۱۳۱۸

کاخ باعظمت باشگاه افسران ضیافتهای مجلل بعدی برگزار می‌شد؛ امّا کاخ گلستان مکانی خاص بود. کاخ گلستان در حدودد ۱۴۰ سال پیش از آن تاریخ ساخته شده بود و قدمت و نفاست خاصی داشت. معلوم نبود آن همه سرپیشخدمت درجهٔ یک و دو و سه کجا هستند؛ ولی سرانجام شام را دادند و مهمانان غذاهای گوارایی خوردند و لرد آتلون می‌خواست سخنرانی خود را از سوی مهمانان ایراد کند که ناگهان انگار فاضلاب به قصر سرازیر شده باشد، رایحهٔ عفنی در تالار پیچید و بوی بسیار ناخوشایندی صرف شام لذیذ حاضران را تلخ و گندیده کرد.

این بوی کریه سبب شد که همهٔ حاضران بینی خود را بگیرند و به یکدیگر نگاه کنند. بیشتر نگاهها متوجه پیرمردان و پیرزنان خارجی حاضر در مجلس مهمانی بود، مردان و زنان سالمندی که به نمایندگی از سوی دربارهای اروپا با کشتی و قطار آهن و اتومبیل از مسافتهای بسیار دور آمده و بسیار خسته و فرسوده شده بودند.

مهمانی طولانی آن شب، گرم بودن تالار، بالا رفتن ناگهانی حرارت، غذاهای سنگین و مشروبات سنگین‌تر این سوءظن را پدید می‌آورد که این رایحه از ابخرهٔ ناخوشایند تراویده از بدن آن سالمندان است.

سخنرانی ناتمام ماند؛ زیرا همه بینی خود را گرفته بودند. بعضیها پوزخند می‌زدند. بعضیها به دیدهٔ شک به اطرافیان می‌نگریستند. هرکس تصور می‌کرد نفر کنار او مرتکب آن بی‌ادبی شده است. راستی سرچشمهٔ این بوی لجن مانند، این تعفن وحشتناک کجا بود؟

رفتند و گشتند و معلوم شد یکی از مهمانان خارجی که نیاز به قضای حاجت داشته، درست به همان آبریزگاه قدیمی و متروک عمارت تالار برلیان رفته که در دوران فتحعلی شاه احداث شده و قرار بوده در دوران مرمت عمارات کاخ گلستان کوبیده و ویران شود، امّا مسئولان یادشان رفته و قضای حاجت یک مهمان و ریختن آب به مستراح باعث بلند شدن این رایحهٔ عفن و وحشتناک شده است.

سرانجام، با ریختن گلاب و مایع کرولین رایحهٔ عفن مزبور تا حدودی تعدیل شد و لرد آتلون توانست سخنرانی خود را آغاز کند.[1]

---

۱. آنچه در این فصل آورده‌ام چکیدهٔ گزارش‌های هیأت بازرسی دربار و دولت وقت پس از جشن‌هاست که در یک کارتن ۲۰۰۰ برگی در سازمان اسناد ملی جمهوری اسلامی ایران نگهداری می‌شود.

جشن عروسی و مهمانیها و شب‌نشینیها و رژه‌های نظامی و شرکت در مراسم مختلفی که به افتخار عروس و داماد برگزار می‌شود نوید روزهای خوشی را به فوزیه می‌دهد؛ امّا بدخلقی و سخت‌پیلگی و نارضایی ملکه نازلی و برخوردهای شدید او با خانوادهٔ داماد خوشیها و احساس خوشبختی دختر جوان نوعروس را به هم می‌پاشد. نازلی جشنها و آیینهایی را که در تهران برگزار می‌شود درخور خانواده سلطنتی خدیوی مصر نمی‌داند.

او پیوسته غرولند می‌کند و از همه چیز ایراد می‌گیرد. نکته‌ای که رضاشاه، در نهایت شگفتی، از آن آگاه می‌شود فساد اخلاقی و مردبارگی نازلی است که چند روز پس از ورود مصریها به تهران شاه به وسیلهٔ مأمورین آگاهی و کارآگاهی که در لباس پیشخدمت در دربار حضور دارند آگاه می‌شود نازلی هرشب یکی از آجودانهای نظامی خود را به خوابگاهش فرامی‌خواند و شب را با او به صبح می‌رساند. نازلی هرجا می‌رفت غوغایی برپا می‌کرد.[1] تصاویری که امروز موجود است مادر فوزیه را که در آن زمان زیبایی خیره کننده، قامتی موزون و متناسب و هیبتی شکوهمند داشت با ناز و کرشمه و هیبت و حالت غرورآمیز خاصی پیشاپیش دختر و دامادش نشان می‌دهد که از نمایشگاهها، ورزشگاهها، میدان سوارکاری (اسپریس) جلالیه و نمایشگاه کالای وطن دیدن می‌کند و از نگاهش تفرعن و بی‌اعتنایی می‌بارد. ایران برایش هیچ دیدنی و جالب توجه نبود. میل داشت زودتر به اسکندریه یا قاهره برگردد و در محیط مطبوع و پر از رفاهی که برای خود ایجاد کرده بود، زندگی پر از لذّت خویش را از سر گیرد.

او هر روز و هر شب به رنگ بتی عیار درمی‌آمد. هم نماز می‌خواند و هم شامپانی می‌نوشید. هم ساعتی به عبادت می‌نشست، و هم مستانه پایکوبی و دست‌افشانی می‌کرد. زنانی که همراه او به ایران آمده بودند هریک از دیگری بی‌بندوبارتر بودند. یکی از وزیران ایرانی در خاطرات خود نوشته است که ندیمهٔ نازلی که در اهواز برای

---

۱. فساد اخلاقی نازلی پس از انتقادهایی که نازلی چند ماه پس از کودتای مصر علیه فاروق پسرش، از شاه معزول مصر، یعنی همان فاروق، کرد متقابلاً از زبان فاروق شنیده شد. فاروق از کارهای مادرش که به تدریج شهرت سوء آن در کشور پیچیده بود به جان آمده و یک بار او را تهدید به کشتن کرده بود. دعواهای مکرر فاروق و مادرش مطلبی نبود که از چشم و گوش کنجکاوان محفوظ بماند. در طی تابستان سال ۱۳۳۱، پس از برکناری فاروق، تا چند سال بعد، جراید مصر به طور مبسوط دربارهٔ این مسائل مطالبی می‌نوشتند.

آوردن بالاپوش او رفته بود، ساعتی درکنار آجودان نظامی ملکهٔ مصر ناپدید شد و غیبت آنان به گونهٔ مشکوکی به طول انجامید. شگفتا که حاج مخبرالسلطنه هدایت نوشته است که در تهران اسباب نماز برای نازلی فراهم نبود و این امر موجب رنجش او شد. اختلاف میان خانوادهٔ سلطنتی تازه به دوران رسیدهٔ ایران و ملکهٔ مغرور و از خودراضی مصر از همان روزهای اول آغاز شد.

شبی در یکی از مهمانیها نازلی دستور داد همراهانش بر روی صندلیهایی پشت میز شام بنشینند که باید اعضای خانوادهٔ سلطنتی ایران و نیز وزیران و دولتمردان تراز اول ایران می‌نشستند. کار به قهر و دلخوری رسید. رضاشاه به سفر شمال رفت و نازلی خیلی زود تهران را به مقصد قاهره ترک گفت.

فوزیه پس از چندی در تهران به کلی تنها ماند و فقط یک نوکر و یک کلفت که مادرش ملکه نازلی آنان را در تهران گذاشته بود، به اضافهٔ سفیرکبیر مصر در تهران و همسر او و چند تن از کارمندان مرد و زن سفارت پادشاهی مصر در تهران همدم و انیس و هم‌صحبت او شدند.

در آن زمان از کشورهای عربی خاورمیانه تنها سفارتخانه‌های مصر و عراق در ایران دایر بودند و اساساً تعداد سفارتخانه‌های خارجی چندان نبود. سفارتخانه‌های انگلستان، شوروی، امریکا (که این یکی پس از یک قهر و قطع رابطهٔ چهار ساله به تازگی از نو دایر شده بود) فرانسه (که آن هم پس از یک قهر و قطع رابطهٔ دو ساله به علت اهانت مطبوعات به رضاشاه از نو دایر شده بود)، آلمان ناسیونال سوسیالیستی، ایتالیای فاشیست، رومانی، مجارستان، بلغارستان، ترکیه، هلند، بلژیک، سوئد، نروژ، دانمارک، در تهران به کار خود ادامه می‌دادند و گاهی فوزیه از خانمهای وزیران مختار آن کشورها و کاردارها و وابستگان نظامی دعوت می‌کرد در مجالس ضیافت دربار حضور یابند.

رفتار خشن و بی‌ادبانهٔ نازلی در روزهای کوتاه اقامت در تهران به زیان دختر او تمام شد. ملکه تاج‌الملوک که گستاخیها و تندزبانیهای نازلی آزرده‌خاطرش کرده بود، از آنجا که ذاتاً زنی بهانه‌جو، شکاک، زودرنج و درعین حال دسیسه‌گر بود، از همان ماههای اول به بدگویی و تفتین از رفتار و گفتار عروسش پرداخت.

فوزیه با وجود آنکه چهرهٔ بسیار زیبا و اندام ظریفی داشت، قدش چندان بلند نبود

و ملکه تاج‌الملوک افسوس می‌خورد چرا ولیعهد که خود به نسبت قدبلند بود، زنی کوتاه‌قد را به همسری برگزیده است و دور نیست که فرزندشان که طبعاً می‌بایستی تاجدار آیندهٔ ایران شود، مردکی کوتاه‌قد مانند سلطان احمدشاه قاجار یا برادرش محمدحسن میرزا از آب درآید. شمس و اشرف که هردو در ابتدا ابراز صمیمیت زیادی به فوزیه می‌کردند، از آنجا که او به مراتب زیباتر از آن دو و در عین حال از نظر اخلاقی دختری مغرور و متکی به نفس و خیلی کمرو و کم حرف بود و با آنان چندان گرم نمی‌گرفت، به تدریج راه دشمنی با او پیمودند، منتها شمس کمتر و اشرف بسیار بیش از حد متعارفی که معمولاً خواهرشوهرها از زن برادر و عروسشان بدشان می‌آید.

سال ۱۳۱۸ آغاز شد و به نیمه رسید. فوزیه در کاخی که رضاشاه به او و شوهرش اختصاص داده بود، تقریباً در انزوا می‌زیست. معمار مخصوص و عمله‌های زیادی دست‌اندرکار ساختن یک کاخ جدید به نام اختصاصی بودند و قرار بود وقتی احداث آن به پایان رسید زن و شوهر از کاخ مرمر به آنجا انتقال یابند و آنجا به صورت اقامتگاه دایم ولیعهد و همسرش درآید.

رضاشاه فرمان احداث کاخ زیبای اختصاصی را برای داماد و عروس جوان می‌دهد و تا آماده شدن آن کاخ، که ماهها به طول می‌انجامد، کاخ مرمر خود را در اختیار پسر و عروسش می‌گذارد و خود به کاخ دیگری نقل مکان می‌کند.

در آن روزها رضاشاه، با آنکه دهۀ ششم عمرش را به پایان رسانده بود، خیلی سرحال به نظر می‌آمد.

درباریان، در گفت‌وگوهای درگوشی، می‌گفتند که روز ۲۴ حوت یا ۲۴ اسفند ۱۲۵۶ هش که هر سال در آن روز تولد رضاشاه جشن گرفته می‌شود، واقعاً سالروز ولادت رضاشاه نیست و رضاشاه ده سال از پیرتر از آن است که در شناسنامه‌اش، که پس از رسمی شدن ثبت ولادتها نوشتن زمان تولد در آن اجباری شده و شناسنامهٔ مزبور درست در سال ۱۳۰۸ صادر شده بود، ذکر گردیده است. سالها بعد اشرف پهلوی نیز، در کتاب خاطرات خود، این نکته را متذکر می‌شود که رضاشاه ده سال پرسن‌وسال‌تر از تاریخ رسمی و اعلام شدهٔ تولدش بود.

رضاشاه برنامه‌های وسیع و دور و درازی برای سالهای آینده داشت. او گمان

می‌کرد، و براساس اظهارات پزشکان و معاینه‌های جسمی آنان از بدنش، خوشبین بود که تا سال ۱۳۳۰ هجری شمسی بر تخت سلطنت ایران برقرار خواهد بود و دست‌کم جمعاً ۲۶ تا ۳۰ سال بر ایران سلطنت خواهد کرد. نه او نه ولیعهد نه فوزیه و نه دو همسر شاه و همسر مطلقهٔ او، ملکهٔ توران، هرگز گمان نمی‌کردند سیر حوادث زمانه به گونه‌ای پیش خواهد رفت که تنها دو سال و نیم پس از ورود فوزیه به ایران و ازدواج او با محمدرضا ولیعهد، رضاشاه از سلطنت ایران برکنار و به وسیلهٔ بیگانگان از کاخ و پارک دلگشای سعدآباد و کاخ و پارک زیبا و فرح‌انگیز مرمر و نیز کاخهای متعدد دیدنی و نکهت خیزش در مازندران به جزیرهٔ بد آب و هوای دورافتاده‌ای در میان اقیانوس هند تبعید خواهد شد.

در اواخر سال ۱۳۱۸ آثار بارداری در بدن فوزیه نمایان شد. فوزیه حامله شده و این مژدهٔ بزرگی برای دربار پهلوی بود. درباری که شاه سالخوردهٔ آن از آینده دودمانش به شدت نگران بود. فوزیه از باردار شدن خود احساس غرور و خوشحالی می‌کرد. فقط کمی نگران بود نکند مانند فریده، همسر برادرش فاروق، دخترزا باشد و به جای اینکه یک پسر کاکل زری برای دربار پهلوی به‌عنوان ولیعهد به دنیا آورد، یک دختر گیس گلابتون که هرگز نمی‌توانست ولیعهد و جانشین پدرش شود، تحویل دربار دهد.

در اطراف او سخنان بسیاری بر زبانها رانده می‌شد. عده‌ای که بسیار رویالیست و سلطنت‌طلب بودند می‌گفتند پسری که فوزیه به دنیا خواهد آورد درعین حال سلطان مصر نیز خواهد بود؛ زیرا فریده، ملکه جوان و زیبای مصر، تا آن زمان سه دختر زاییده بود و احتمال داده می‌شد هرگز فرزند ذکوری به دنیا نیاورد.

عده‌ای معتقد بودند با پسر به دنیا آوردن فوزیه، تاج و تخت ایران به یک پسری که از بطن مادر عرب مصری به دنیا خواهد آمد تعلق می‌گیرد و سلطان و شاهنشاه آیندهٔ ایران، ایرانی‌نژاد نخواهد بود.

خبر بارداری فوزیه در دربار مصر بازتاب دیگری داشت. ملکه نازلی که تظاهر زیادی به عشق به فرزندانش می‌کرد، به محض شنیدن این خبر تصمیم گرفت از دربار ایران بخواهد فوزیه را به قاهره یا اسکندریه اعزام دارند تا دوران بارروری خود را در آنجا زیر نظر پزشکان مصری و انگلیسی بگذراند و به راحتی زایمان را به انجام رساند.

رسیدن خبر این تصمیم به گوش رضاشاه باعث خشم شدید او شد؛ زیرا به غرور او برمی‌خورد که عروسش را برای زایمان به مصر انتقال دهند. وقتی سفیر مصر درخواست ملکه نازلی را به عرض رساند، رضاشاه گفت: «این کار اصلاً ضرورتی ندارد. بهترین پزشکان در ایران هستند و اگر لازم شد، من از سوئیس و آلمان پزشکان متبحر را به تهران احضار خواهم کرد. آیا علیاحضرت نمی‌دانند جنگ آغاز شده و انتقال والاحضرت فوزیه از تهران به قاهره بسیار مشکل است؟ خیر. خیر. اصلاً ایشان نگران نباشند. من در ایران پزشکان ماهری سراغ دارم که عروس ما را تحت مراقبت قرار خواهند داد.»

تصادفاً، چندی بعد که فوزیه دچار ناراحتی لوزتین شد، دکتر حسن علوی، پزشک متخصص گوش و حلق و بینی، لوزتین او را به خوبی عمل کرد و رضاشاه که از تبحر دکتر علوی بسیار خشنود شده بود، او را با درجهٔ سرهنگی در بهداری ارتش استخدام کرد و پاداش خوبی هم به او داد.

در طول ماههای پیش از بارداری فوزیه، که اسب‌سوار ورزیده‌ای بود، بسیاری از روزها، بویژه در ایام تعطیلی همراه شوهرش سوار اسب می‌شد و در کوهستانهای شمال تهران به سوارکاری می‌پرداخت. او لباس سواری شامل پیراهن یا بلوز یا کت آبی‌رنگ با شلوار چسبان و چکمه می‌پوشید و بر اسب سوار می‌شد و در ارتفاعات اطراف شمیران تاخت‌وتاز می‌کرد. همین کار هم برای او باعث دردسر شد و بویژه ملکه مادر ناخشنود بود که چرا فوزیه بدان ترتیب اسب‌سواری می‌کند و بهانهٔ انتقاد دست مخالفان رضاشاه می‌دهد. با باردار شدن فوزیه، اسب‌سواری او به پایان رسید و در نتیجه زبان ملکه مادر هم بسته شد.

در اوایل شهریور ۱۳۱۸، جنگ اروپا آغاز شد و سفارتخانه‌های تهران نیز به سه جناح بی‌طرفها، متفقین و متحدین تقسیم شدند. سفارتخانه‌های بی‌طرف امریکا، سوئیس، سوئد، پرتغال، اسپانیا، ترکیه و مصر بودند، سفارتخانه‌های متفقین انگلیس، فرانسه، بلژیک، لهستان و سفارتخانه‌های متحدین شامل سفارت آلمان، و چندی بعد ایتالیا، رومانی، مجارستان، بلغارستان و امثال آن بودند. در مراسم درباری نیز این سه صف از هم کناره می‌گرفتند و به صورت مجزا در دربار حضور می‌یافتند.

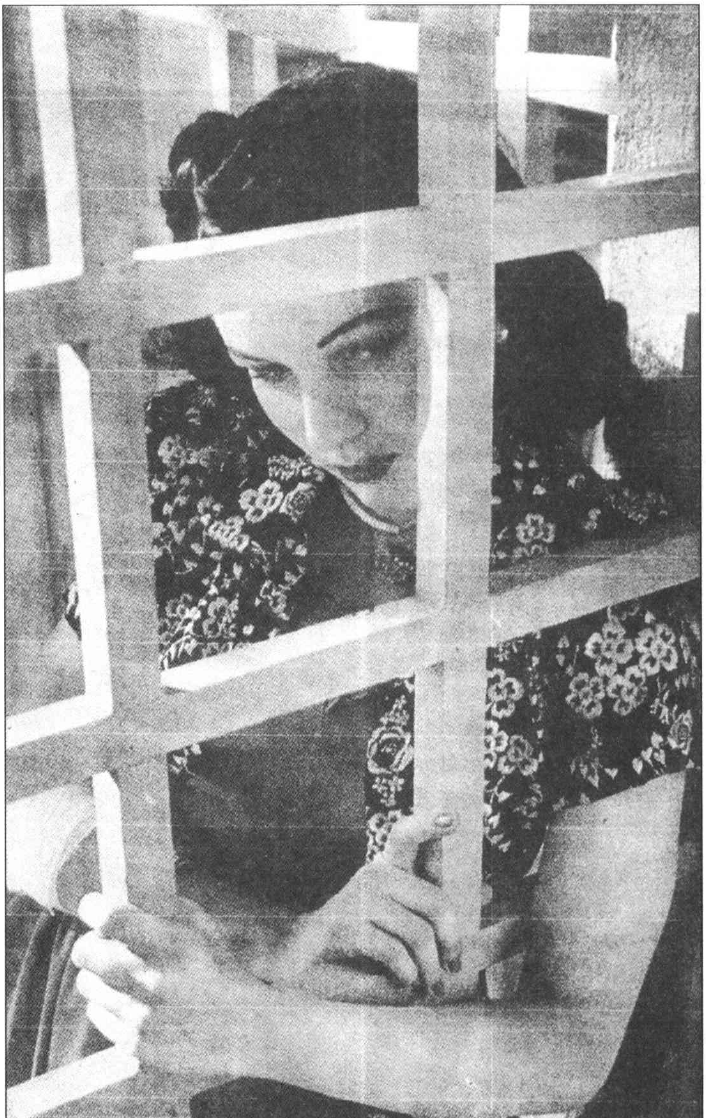
برای فوزیه سرگرمیهایی در نظر گرفته می‌شود. او در جلسات بانوان خیرخواه



فوزیه، محمدرضا، شمس و اشرف حدود سال ۱۳۱۹



فوزیه و شهناز







آخرین سال‌های زندگی مشترک محمدرضا شاه و فوزیه



فوزیه در کنار مهناز زاهدی نوه‌اش
آخرین تصاویر از فوزیه در ۸۵ سالگی در مونترو سویس



فوزیه، ولیعهد، رضاشاه در رامسر ۱۳۱۹

شرکت می‌کند، زنان طبقهٔ اشرافی را به حضور می‌پذیرد، در جلسات جمعیت شیر خورشید سرخ حاضر می‌شود و چون به زبان فارسی مسلط نیست، یکی از خانمها خلاصهٔ مذاکرات را برای او به زبان فرانسوی ترجمه می‌کند. فوزیه سعی دارد زبان فارسی را بیاموزد، امّا سیر پیشرفت او کُند است. زبان فارسی از نظر فوزیه زبان سختی است. گرچه با زبان عربی نزدیکی دارد، محیط طفولیت فوزیه محیطی اروپایی بوده است و مربیان انگلیسی او بیشتر با زبانهای انگلیسی و فرانسوی با او سخن می‌رانده‌اند. از این رو، فوزیه بیشتر به این دو زبان مسلط است و سپس زبان عربی، به همین دلیل زبان محاورهٔ او با شوهرش محمدرضا پهلوی نیز بیشتر زبان فرانسوی و سپس انگلیسی است و کلماتی معدود را به فارسی بیان می‌کند.

سرانجام در ماه آبان ۱۳۱۹ فوزیه زایید و دختری به دنیا آورد که نام شهناز بر او نهادند. رضاشاه از شنیدن این خبر خوشحال شد زیرا فوزیه را بسیار دوست می‌داشت امّا ملکه مادر و شمس و اشرف چندان ابراز خشنودی نکردند و زبان پر از نیش و طعنهٔ ملکه مادر به سوی عروسش باز شد که ابراز تأسف می‌کرد چرا پسری به‌دنیا نیاورده که دودمان پهلوی را دوام و قوام بخشد.

محمدرضا نیز هرگز نمی‌تواند به زبان عربی مسلط شود تا پایان دوران زندگی مشترک با فوزیه، زبان مشترکشان زبان فرانسوی و انگلیسی خواهد بود، نه عربی و نه فارسی.

محیط تهران، آن شهر کوچک آسیایی، برای فوزیه که چندبار به اروپا سفر کرده و در قاهره و اسکندریه هم حضور در محافل اشرافی برایش جزو عادیات بود، چندان جالب نبود. قاهره و اسکندریه در آن دوران، به دلیل حضور طولانی ترکان عثمانی در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، یک کلنی پرشمار فرانسوی-انگلیسی و وجود کلنی دیگری از ایتالیایی‌ها بویژه در اسکندریه، تا حدود زیادی غربی بود. امّا تهران شهر کوچک دورافتاده‌ای بود که به تازگی خطوط هوایی لوفت‌هانزای آلمان،[1] که از برلین

۱. سه سال پیش در دفتر خطوط هوایی لوفت‌هانزا در تهران تابلو و فیلمی دیدم که تاریخ تأسیس هواپیمایی لوفت‌هانزا را پنجاه سال پیش از ۱۳۸۴ هش یعنی سال ۱۳۳۴ / ۱۹۵۵ معرفی می‌کرد که بی‌شبهه اشتباه است. و این اشتباه را به مسئول ایرانی شرکت در تهران تذکر دادم؛ امّا او هم بیهوده و به تعمد اصرار داشت که لوفت‌هانزا در سال ۱۹۵۵ / ۱۳۳۴ تأسیس شده است، در حالی‌که این‌طور نیست. در بیشتر کتابهای

←

به عنوان مبدأ پرواز خود را شروع می‌کرد و پس از فرود در شهرهای ایتالیا و استانبول و آنکارا و دمشق و بغداد به تهران می‌رسید و از تهران به مشهد و از مشهد به کابل سفر خود را ادامه می‌داد و در فرجام، پس از عبور از فراز چین، در فرودگاه توکیو و مسکو فرود می‌آمد؛ آن را با اروپا مرتبط می‌کرد.

بی‌توجهی شرکتهای هوایی اروپایی به ایران در آن حد بود که تا پیش از اشغال ایران هواپیماهای خطوط هوایی هلند و انگلستان تنها از فراز سواحل جنوب ایران می‌گذاشتند و پروازی به آن قسمت نداشتند، زیرا مسافری در کار نبود. مسیر عمدهٔ سفر به ایران از طریق شوروی و دریای خزر بود و کشتیهای انگلیسی و کمپانی‌های هند انگلستان و هلندی نیز به بندر بوشهر و بندرعباس برنامه‌های سفر داشتند. از ترکیه نیز سفر به ایران و برعکس متداول بود؛ زیرا خطوط آهن لوانت یا راه‌آهن شرق-اروپا از استانبول آغاز می‌شد.

پس از ازدواج ولیعهد و فوزیه تحولی در هواپیمایی ایران پدید آمد، بدین ترتیب که هفته‌ای یک‌بار، یک هواپیمای خط هوایی المصری (اجیپشن ایر) به تهران پرواز می‌کرد و مسافران معدودی را به تهران می‌آورد یا از ایران به قاهره پرواز می‌داد.

یک خلبان این خط هواپیمایی احمد مصطفی شفیق نام داشت که در همان دو سال آخر سلطنت رضاشاه در یکی از مجالس دربار که فوزیه عده‌ای از مصری‌ها را دعوت کرده بود، با شاهدخت اشرف پهلوی آشنا شد و این آشنایی به عشق سوزانی بدل گشت که در سال ۱۳۲۲ به طلاق گرفتن اشرف از شوهرش، علی قوام پسر قوام‌الملک شیرازی، و ازدواج او با احمد شفیق انجامید.[۱]

→ تاریخ معاصر که غربیها نوشته‌اند، اشاره شده است که خطوط لوفت‌هانزا در سال ۱۹۳۵ / ۱۳۱۴ پرواز خود را به تهران آغاز کرد که آن پرواز تا چین و ژاپن ادامه می‌یافت و سرانجام به مسکو منتهی می‌شد (پیش از آغاز جنگ جهانی دوم). حدس زدم مقامات کنونی شرکت هواپیمایی خصوصی لوفت‌هانزا نمی‌خواهند اذعان کنند لوفت‌هانزا در دوران رایش آلمان تأسیس شده است و مبدأ تأسیس آن را ده سال پس از خاتمهٔ جنگ جهانی دوم معرفی می‌کنند. در پروازهای لوفت‌هانزا در دوران رضاشاه به تهران دکتر شاخت و نیز بالدور فن شیراخ که اولی اقتصاددان و دومی رهبر سازمان جوانان هیتلری بود، به تهران سفر کردند. در آلبوم مرحوم حسین مکی، سیاست‌پیشهٔ معروف ایران، تصویری از او در لباس هواپیمایی نیروی هوایی ایران در کنار هواپیمای لوفت‌هانزایی که در حدود سال ۱۳۱۵ در تهران نشسته بود دیدم.

۱. نگاه کنید به کتابهای مرجع زیر:

←

البته از حدود سال ۱۳۱۶ نیروی هوایی ایران چند فروند از هواپیماهای خود که از سری هایند و تایگرموس و آداکس فیوری بودند در اختیار وزارت پست و تلگراف گذاشته بود که محمولات پستی را به شهرهای مختلف ایران حمل می‌کردند و در پروازهای خارجی تا بغداد و آنکارا نیز پیش می‌رفتند؛ امّا هیچ خط هوایی خارجی در ایران دایر نبود.

بدین ترتیب سالهای ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹ و نیمهٔ اول ۱۳۲۰ گذشت و عقربه زمان روی سوم شهریور ۱۳۲۰ قرار گرفت.

← من و برادرم، اشرف پهلوی
اشرف از سرای سنگلج تا سریر سلطنت، خسرو معتضد، نشر البرز
اشرف در آیینهٔ بدون زنگار، خسرو معتضد، نشر البرز
چهره‌ها در آیینه، چاپ آمریکا، اشرف پهلوی
فوزیه، حکایت تلخکامی، قصهٔ جدایی (۲ جلد) هشت چاپ، نشر البرز
رضاشاه پس از سقوط، اسناد موریس، دوربان، ژوهانسبورگ، خسرو معتضد، موسسهٔ مطالعات تاریخ معاصر، چاپ‌های ۱ و ۲
از سوادکوه تا ژوهانسبورگ، خسرو معتضد ـ نجفقلی پسیان، نشر روایت، نشر ثالث
شهناز، حکایت دلسوختگی، خسرو معتضد، نشر البرز، چاپهای مکرر (دو جلد)

۳۴

واقعه سوم شهریور ۱۳۲۰ عزیمت به اصفهان

«دنبالهٔ خاطرات دست‌نوشته و چاپ‌نشدهٔ بانو ملکه توران امیرسلیمانی، همسر دوم و مطلقهٔ رضاشاه»

تا اوایل مرداد وضع به طور عادی گذشت. در مرداد، به دلیل گرمی هوا، برای والاحضرت علیرضا فرژیدری[1] از طرف حسابداری خریداری نموده بودند از جلو منزل ما به منزل او بردند. شاهپور هم رو به من کرد گفت: مادر کاش ما هم از این فرژیدر داشتیم، آب و کره و غذامان خنک و سالم می‌ماند. من گفتم عزیزم من که با این قرض و گرفتاری قوهٔ آن را ندارم که اقلاً هزار تومان برای یک فرژیدر بدهم. در آن موقع با زیاد شدن ماها و در سن هیجده سالگی شاهپور، ما تازه دارای ماهی پانصد تومان حقوق شده بودیم، که هم بایستی گاهی به شاهپور چون جوان است و خرج دارد مبلغی بدهم، و هم خودم و ده نفر مستخدم را مواجب داده و مخارج بدهم و هم از طرفی مقروض بودم. شما هم به پدرت بگو دستور فرمایند برای شما هم یکی خریداری نمایند. روز بعد شاهپور هم موقعی که خدمت پدرش رفته بود، به عرض رسانیده بود که دستور فرمائید یک فرژیدر برای منزل ما، حسابداری خریداری نمایند، که بی‌جهت پدرش شروع کرده بود به شاهپور پرخاش کردن که این چیزها را مادرت یاد می‌دهد. تو فرژیدر را می‌خواهی چه کنی؟ حال که این‌طور است مادرت از

---

۱. یخچال برقی که در ایران در آن زمان و حتی تا حدود سالهای ۱۳۳۲ـ۱۳۳۵ متداول نبود و فقط در خانه‌های اشراف و دولتمندان پیدا می‌شد.

تو سوا شود و برود تو باید تنها زندگی کنی.[1] من عصر بی‌خیال منزل نشسته بودم که دیدم شاهپور با صورت برافروخته و حال پریشان آمد که مادر به محض آنکه از پدرم خواهش خرید یک فرژیدر را نمودم به طوری عصبانی شد و به من پرخاش کرد که این چیزها را مادرت یادت می‌دهد. حال که این‌طور است او برود و تو باید تنها زندگی کنی. حال خواننده عزیز فکر حال زار من بیچاره را بنمائید کسی که نوزده سال دارد زجر و مصیبت می‌کشد و تنها نتیجه و حاصل عمر و زحماتش یک پسر می‌باشد، آن هم، از طرفی خودم هم، نه دیگر مادری و نه دلخوشی به خانه پدر دارم، و نه ثروتی جز مشتی قرض؛ با این پیش‌آمد چه حالی دارم و چه باید بکنم. شاهپور که به اتاق خودش رفت در تختخواب افتاد، به قدری گریه کرد که تب کرد و گلویش به سختی درد گرفت و من هم مثل آن بود که تمام عروقم را کشیدند. راه گلویم هم بند آمده، حتی قادر به حرف زدن هم نبودم، آدمها بعضی‌هاشان که محرم‌تر بودند، آمدند حال مرا دیدند تعجب کرده هی می‌پرسیدند، خانم شما را چه می‌شود؟ چرا حال شما این‌طور شده؟ من حتی خجالت می‌کشیدم و قادر نبودم که حرفی بزنم. گوهرتاج آن گیس سفید باوفایم رفت بالا و برگشت گفت خانم چه شده؟ والاحضرت هم دمرو روی تختش افتاده و گریه می‌کند و حالش خوب نیست. من حتی قادر نبودم به اتاق بالا بروم و سری به پسرم بزنم. مختصر آنکه تا دو شبانه روز من جز گریه و نماز کاری نداشتم و ابداً قوت نخوردم. همین‌طور میز غذا چیده می‌شد و باز برچیده می‌شد. نه من و نه پسرم لب به غذا نمی‌توانستیم بزنیم. من تمام همیشه فکر می‌کردم روزی دست خداوند است، هرکجا بروم، البته نانی پیدا می‌شود، ولی آیا در انظار مردم چه بگویم که برای هیچ و بدون جهت برای توقع یک فرژیدر پسرم، باز دشمنانم انتشار خواهند داد و بعضیها تصور خواهند کرد که عمل زشتی از من سرزده یا کار خلافی کرده‌ام که پس از هجده سال که با تمام سختیها، بد و خوبها و دیدن ناملایمات، پسری بزرگ کرده، یعنی جوانی را به پایش نثار کردم و حال بی‌جهت از او سوا شوم؛ مردم نمی‌گویند چه شده؟ هیچ‌وقت موضوع را به این سادگی تصور نخواهند کرد.

---

۱. رضاشاه، بنا به دلایل زیادی از غلامرضا چندان خوشش نمی‌آمد و او را بی‌استعداد و مسرف می‌انگاشت. ملکه عصمت خانم در دیدار با ایشان در سال ۱۳۷۴، برای نویسنده [معتضد] نقل کرد که غلامرضا به تحریک مادرش پیوسته از پدرش پول می‌خواست و روزی رضاشاه او را تنبیه کرد و از اتاق راند.

اتفاقاً شب جمعه بود و از قدیمیها شنیده بودم که هر وقت زیاد درماندید و راه امیدی نباشد دو رکعت نماز حضرت فاطمه (ع) را بخوانید و توسل به او بکنید. من هم پس از دو روز که ابداً قوتی نخورده بودم و حتی توانایی حرکت را نداشتم پس از نماز مغرب و عشا، این دو رکعت نماز را خواندم و توسل به حضرت فاطمه زهرا علیه‌السلام نمودم و گفتم خداوندا دیگر طاقت من تمام شد. خودت داد مرا از کسانی که آن‌قدر به من ظلم و ستم روا می‌دارند بگیر. فردای آن روز شاهپور قدری حالش بهتر شده بود. خدمت والاحضرت ولیعهد رفت. ایشان که همیشه رئوف و مهربان بودند، گفتند شما را چه می‌شود؟ شاهپور نزد ایشان بی‌اختیار به گریه درآمده، به عرض رسانیده بود که در مقابل یک خواهش جزئی من، پدرم عصبانی شده و همچو دستوری دادند. حال اگر مادرم برود من هم با او می‌روم و او از غصه خواهد مرد. خداوند عمر به محمدرضاشاه دهد که خیلی متأثر شد و گفت غصه نخور من به عرض می‌رسانم و به خانم هم بگو ناراحت نباشد. بعد از قرار به عرض رسانیده بودند که این مادر و پسر آن‌قدر ناراحت شدند از مفارقت یکدیگر، این چه دستوری بود که فرمودید؟ [شاه] فرموده بودند در آن موقع عصبانی بودم به غلامرضا بگوئید خیالش راحت باشد و خانمش هم جائی نرود، البته دو روز بعد علیاحضرت اطلاع حاصل کرده، عقب من فرستاد که چه خبر شده، من هم که هنوز ناراحت بودم از اینکه به قلب شکسته من باز سنگی زده شده بود، جریان را گفتم و بازگفتم خداوند روزی‌دهنده است و من هم آدم قانع و سازگاری هستم. ولی دو چیز مرا رنج می‌دهد یکی دوری پسرم و دیگر آنکه حرف مردم که تصور خواهند کرد از من خلاف یا حرکتی سر زده که پس از هجده سال، که جوانی‌ام را برای پرورش پسرم صرف کردم، باز سروصدا بلند شود که فلانی را از پسرش هم جدا کردند؛ والا این سعدآباد برای من نه خوشی دارد و نه افتخاری.

دیگر آنکه پسرم در آن موقع دو ماشین داشت و یک ماشین جدید قشنگی هم تازه خریداری نمود که برادرش والاحضرت ولیعهد برایش خریداری نموده بود، سر یک شرط‌بندی که پسرم برده بود.[1] حال سه تا شد و می‌خواست یکی از آنها را به فروش

---

۱. دادن سه اتومبیل به غلامرضا حکایت از آن می‌کند که پدرش چندان هم میان او و فرزندانش از ملکه مادر

←

برساند. خریدار هم از منسوبان خودمان بود که با قیمت خوبی می‌خرید. من اصرار کردم و گفتم بیهوده پول این ماشین را باز صرف خرید ماشین نکن. عموی دیگرم مصطفی قلی هم پیغام داده که من هم سهم علی‌آباد خود را می‌فروشم اگر شما می‌خواهید اول شما. من چون دیگر وجهی ندارم و دیگر قرض هم نمی‌توانم بکنم، شما این سهم مصطفی قلی را بخر. درست است که پدر شما رضاشاه دارای املاک زیاد و همه چیز است، ولی برای شما همان حال خریدن یک فرزیدر هزار تومانی را دارد که از شما به آن صورت مضایقه کرد. بالاخره با هزار دلیل و برهان مجبورش کردم. گرچه پول ماشین نه هزار تومان بود و او بایستی دوازده هزار تومان دو سهم ملک را بخرد، گفتم من خود بقیه را به عهده می‌گیرم.[۱] ان‌شاءالله یا شما و یا من خواهیم داد، این بود که این دو سهم مصطفی‌قلی را هم به اسم شاهپور غلامرضا قباله کردیم. حال کلیه من و پسرم چهاردانگ و نیم از شش دانگ یعنی پانزده سهم از بیست سهم علی‌آباد را مالک بودیم و می‌شد بیشتر اختیاراتی داشته باشیم، ولی من باز بر اثر این پیش‌آمد اخیر بیشتر روحیه خود را از دست داده و تمام در فکر بخت‌بد خویش بودم و افسوس به جوانی گذشته خود می‌خوردم که عمر جوانی من از ۱۳۰۱ الی حال، تمام برای پرورش یک اولاد گذشت و حفظ مقام شاه و پسرم را کرده با تمام ناملایمات به سر بردم و نتیجتاً مثل اول که بدون جهت و تقصیر آن بلا را به سرم آوردند، حال هم برای یک توقع کوچک پسرش، با من این‌گونه رفتار شد. درست بیست و سه روز از آن روزی که این صدمهٔ روحی دوباره به من وارد آمد، گذشت.[۲]

صدای بمب

روز سیم شهریور ۱۳۲۰ شد، ما که گاهی جز از اخبار رادیو که از جنگهای اروپا به

← فرق نمی‌گذاشت؛ اما مادر و فرزند طماع بودند. و همواره به امتیازات و وسایل ولیعهد و خواهران و برادرش علیرضا نگاه می‌کردند و از رضاشاه امتیاز و پول و وسیله می‌خواستند.

۱. در طول سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ این مادر به یک زمیندار و مستغل‌دار بزرگ و پسرش به یک میلیاردر صاحب املاک و اراضی و کارخانه‌ها و شرکتهای معظم تبدیل شدند و دادول دوران پیش از شهریور را از روزگار کشور و ملت ایران ستاندند.

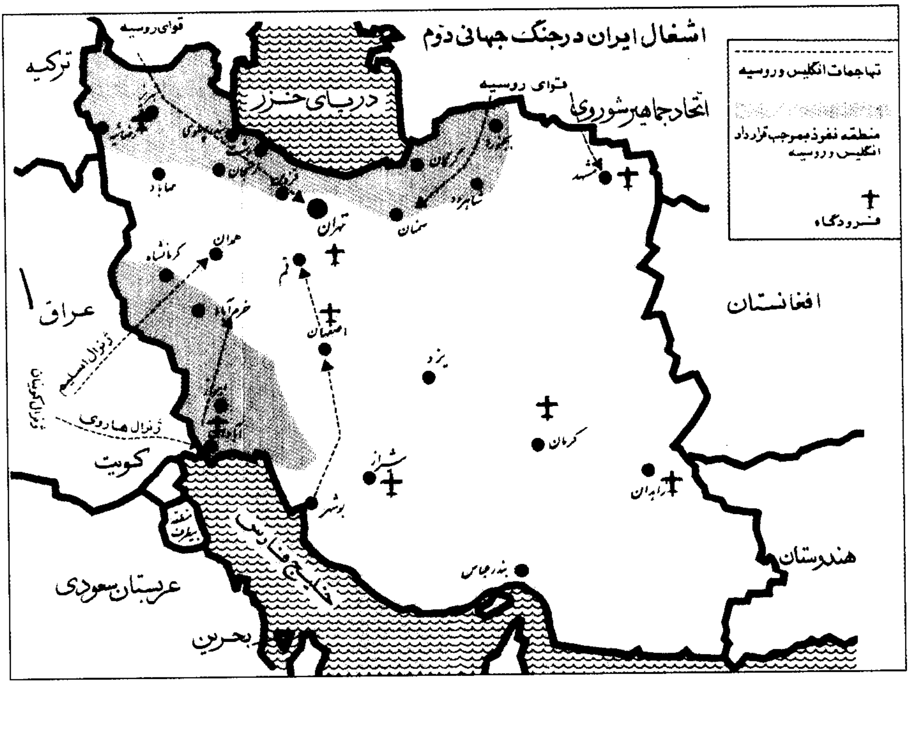
۲. ملکه توران می‌خواهد بگوید ظلم رضاشاه به او و توپ‌وتشری که در مورد درخواست یخچال برقی سر پسرشان غلامرضا زد سبب بروز واقعهٔ سوم شهریور بوده و نفرین او دامان رضاشاه را گرفته است.

گوشمان می‌خورد، دیگر چیزی نمی‌دانستیم و در آن حصار سعدآباد، کسی جرأت صحبتی را با ما نداشت، صبح روز سیم شهریور که برای نماز از خواب بیدار شدیم دیدم که صدای ناهنجاری به گوش می‌رسید که ابتدا تصور کردیم که سنگ می‌ترکانند. چون اغلب به واسطه ساختمانهای شاه در سعدآباد و دربند سنگها را با باروت خرد می‌کردند، ولی ناگهان چندین طیاره را روی سعدآباد دیدیم در حرکت است که از صدای آنها پسرم از تختخواب پریده و گفت این طیاره مال روسیه است. دیگر تقریباً همه چیز داشت روشن می‌شد و تلفناً اخباری بود که از محلهای بمباران شده و از هراس مردم و کارهای دیگر به سعدآباد کم‌وبیش به گوش ما می‌رسید. تقریباً تا نزدیک ظهر که شاهپور رفت‌وآمد و اطلاع داد که اعلیحضرت دستور داده که کلیه خانمها و پسرها و دخترها و زنها، آنچه ممکن است، به طرف اصفهان حرکت نمایند؛ تا ببینیم بعد چه پیش می‌آید. این بود که باز بدبختی و بیچارگی دامنگیر ما شد. من که دیگر قادر نبودم، اقلاً لوازماتی که ممکن است در مسافرت لازم باشد، جمع‌آوری نمایم و چمدانی برای پسرم یا خودم ببندم، همین‌قدر تا عصر آن روز، همین‌طور خبر می‌دادند علیاحضرت به طرف اصفهان رفت. والاحضرت شمس رفت. والاحضرت اشرف رفت. عصمت خانم و بچه‌هایش رفتند. ما هم ناچار شدیم و فکر کردیم چه باید بکنیم. من فکر کردم اگر من شاهپور را به طرف فامیل خودم یا دهات آنها که می‌دانستم ممکن است قدری امن باشد، ببرم، ممکن است باز همان موضوع بعدها اسباب حرف شود. اگر هم شاهپور را بفرستم به اصفهان و خودم نروم، آن هم دلم طاقت نمی‌آورد که پسرم را تنها ول کنم. چون همه رفته بودند جز خود شاه و ولیعهد و شاهپور غلامرضا، من هم فکر کردم من هم با پسرم برویم تا ببینیم چه پیش خواهد آمد. ابتدا قرآنی را با خود برداشته و شاهپور تفنگ و طپانچه و قدری لباسهایش و یک چمدان کوچک هم برداشت و با او به اتفاق یک شوفر و گوهرتاج گیس سفیدم با یک ماشین جدید شاهپور، به طرف اصفهان حرکت نمودیم.[۱]

البته در عبور از شهر تهران، همه سراسیمه به هرطرف که جلوشان بود، بی‌اختیار در حرکت بودند. البته ماشین را شاهپور می‌راند و من هم تمام مدت مشغول دعا خواندن بودم و خودمان را به خدا سپردم و اشک می‌ریختم. نزدیک غروب به قم

---

۱. خاطرات محمود جم، فریدون جم، نصرالله انتظام دیده شود.



اشغال ایران در جنگ جهانی دوم
تهاجمات انگلیس و روسیه
منطقه نفوذ بموجب قرارداد انگلیس و روسیه
فرودگاه
ترکیه
قوای روسیه
دریای خزر
قوای روسیه
اتحاد جماهیر شوروی
مشهد
گرگان
شاهرود
سمنان
تهران
مهاباد
کرمانشاه
همدان
قم
عراق
خرم‌آباد
اصفهان
ژنرال اسلیم
ژنرال هاروی
یزد
کرمان
افغانستان
کویت
شیراز
بوشهر
زاهدان
بندرعباس
هندوستان
عربستان سعودی
بحرین



رضاشاه در آخرین سال‌های سلطنت، قبل از وقایع شهریور ۱۳۲۰. آثار ویرانگری و علایم بسیاری در نگاه او مشهود است.

رسیدیم و پسرم از عابری پرسید راه اصفهان کجاست؟ او سر دوراهی، راهی را نشان داد و بدون توقف، تقریباً ساعت ده به اصفهان رسیدیم. البته پرسیدیم که علیاحضرت کجا رفتند و در کدام منزل هستند؟[۱] پس از پرس‌وجوی زیاد معلوم شد به منزل دهش که یکی از تجار معتبر اصفهان می‌باشد، رفته‌اند. البته عصمت خانم هم با بچه‌هایش در منزل دیگری رفته بودند، ولی البته ما هم مجبور بودیم که هرجا که علیاحضرت رفته برویم. این بود که پرسان‌پرسان برای ساعت یازده به آنجا رفتیم. به واسطه هول‌وهراس زیاد آن روز، ابداً غذایی نخورده بودیم و آن شب هم من و پسرم و آدمهامان بدون شام گذراندیم. همین‌قدر که وارد شدیم، علیاحضرت با شهدختها و همشیره‌هایش با خانمهای اطرافیان در سالنی جمع بودند که ما هم وارد شدیم. قدری نشسته از گزارشات روز صحبت کرده، البته همه نگران و ناراحت بودند. بعد صاحبخانه ما را به اتاقی که برای من و شاهپور معین کرده بود، برد. از خستگی و هول‌وهراس، من که گاهی در حال اغما و گاهی خوابِ با هراسی بودم و شاهپور هم که جوان و خسته بود و به علاوه تمام روز هم غذای کافی نخورده بود، خوابش برد. شب را در کمال وحشت و ناراحتی به روز آوردیم.

در منزل دهش و کازرونی

دو روز همه در منزل آقای دهش ماندیم. این را هم فراموش کردم بنویسم که والاحضرت فوزیه که در ۲۵ همین ماه به [مقام] ملکه‌گی رسید[۲]، با والاحضرت شهناز با ما در همین منزل بودند، و در آن موقع والاحضرت شهناز یک ساله بود. روز سیم، چون منزل نسبتاً کافی نبود، منزل آقای کازرونی را که آنهم یکی از تجار معتبر اصفهان و صاحب کارخانجات ریسندگی اجناس کازرونی می‌باشد برای پذیرایی خانواده سلطنتی آماده کردند. البته در آنجا که کنار زاینده‌رود واقع شده بود، باغ نسبتاً بزرگ و عمارت عالی داشت که همگی به آنجا منتقل شده و برای هرکس اتاقی معلوم کردند. من و پسرم هم در یک اتاق منزل داشتیم. البته روزها با ناراحتی می‌گذشت و همه روزه اخبار گوناگون می‌رسید که هیچ‌کدام امیدوارمان نمی‌کرد. شاهزاده

۱. در اصفهان، پس از ۲۰ سال زمامداری رضاشاه، هنوز مهمانخانه درست و حسابی وجود نداشت و این بود که مهمانان به خانهٔ تجار اصفهان رفتند.

۲. ۲۵ شهریور ۱۳۲۰

اکبرمیرزا صارم‌الدوله، پسر ظل‌السلطان که شوهر افتخاراعظم دختر اتابک بود که افتخاراعظم خالهٔ من می‌شود و از قدیم نسبت و دوستی با هم داشتیم و البته با دربار رضاشاه هم معاشرت داشتند، اغلب روزها من و پسرم را به منزلشان دعوت نموده و اغلب از اخبار روز مطلع بود. گاهی آنچه را صلاح می‌دانست، به من می‌گفت و اغلب ما را دلداری می‌داد. بالاخره مدت بیست روز ما روزگارمان را به همین حال خوف و رجا گذرانده و هر آن فکر می‌کردیم، یا به کلی از این مملکت هم تبعید خواهیم شد، یا بالاخره تکلیفی معین خواهند کرد. گاهی همگی گریه می‌کردیم. گاهی دور هم جمع شده مشغول صحبت بودیم. این را هم بگویم که دیگر مقام بالا و پائین از بین رفته بود. علیاحضرت، والاحضرت فوزیه، والاحضرت‌ها با ماها کوچک‌ترها، همه دور میز غذا جمع شده و اغلب در یک سالن، دور هم جمع و همه نگران آینده بودیم.

خروج رضاشاه و سلطنت شاه جدید

تا روز بیست و سوم شهریور خبر رسید که اعلیحضرت رضاشاه از سلطنت استعفا دادند، و سلطنت را به محمدرضا شاه ولیعهد خود واگذار نمودند، و امشب هم به اصفهان خواهند آمد که برای خارج مسافرت نمایند. البته دور رادیو جمع و بی‌اختیار همه مشغول گریه‌وزاری شدند. فقط کمی نور امید بود که اقلاً به کلی سلطنت پهلوی را منقرض ننمودند و باز جای شکر باقی است که سلطنت به محمدرضاشاه رسید. بعد آدم فرستادند اتاقهای بالا و یک اتاق برای خواب اعلیحضرت رضاشاه درست نمودند. تقریباً نزدیک ساعت شش بعد از ظهر بود که اتومبیل رضاشاه رسید، ما از پشت پنجره نگاه می‌کردیم، ولی علیاحضرت فوزیه و والاحضرتها همه جلو عمارت ایستاده بودند. رضاشاه از ماشین پیاده شد، فقط یک پیشخدمت جلو نشسته بود با شوفر که فوراً او هم پائین جسته و کیف زرد بزرگی را از پشت ماشین درآورد. همه تعظیمی کرده، شاه هم سری فرود آورده، با کمال افسردگی از پله‌های عمارت بالا رفت. قدری در سالن نشسته، همه در اطرافش نشسته‌اند. پس از صرف یک فنجان چای، گفت می‌خواهم قدری استراحت کنم. او را در طبقه فوقانی به اتاقش راهنمایی نمودند. البته دیگر سکوت حکمفرما بود و دیگر کسی بلند صحبت نمی‌کرد. شاهپور بعد پیش من آمد و گفت اعلیحضرت فرمودند تو و شاهپور علیرضا پیش شاه خواهید

ماند و من سایر بچه‌ها را با خود به خارجه می‌برم. من قدری خوشحال شدم، گفتم بحمدالله اقلاً تو از من جدا نخواهی شد.[۱]

در همین شب تقریباً ساعت نه و ده، ماشین دیگری مقداری لباس و اثاثیه شاه را آورد. آن شب را هم بین بیم‌وامید گذراندیم. صبح روز ۲۴ تقریباً ساعت شش بود که باز ماشین دیگری از تهران رسید که در او [در آن] رئیس نظمیه[۲] وقت و قوام شیرازی بود که همه تعجب کردند که اینها دیگر برای چه آمدند. بعد فوری اجازه خواسته خدمت رضاشاه رفتند. پس از مدتی مذاکرات که البته ما نشنیدیم، بعد که پائین آمدند کم‌کم گفته می‌شد که اینها آمدند که دستور داده شده، اعلیحضرت رضاشاه آنچه دارد، از منقول و غیرمنقول، ملک و هستی خود را بایستی قبل از حرکت به خارجه، به محمدرضا شاه انتقال دهد. البته برای مخارجات او و خانواده‌ای که همراه می‌برد، اعلیحضرت محمدرضاشاه همه ماهه مخارج خواهند فرستاد. علیاحضرت فوزیه هم با والاحضرت شهناز به طرف تهران حرکت نمایند. البته ما دیگر گفتگوی شاه را با قوام و رئیس نظمیه نفهمیدیم. همین‌قدر تا نزدیک ظهر از اداره ثبت آمده و آنچه را اعلیحضرت رضاشاه داشت که متعلق به خودش بود، به محمدرضاشاه منتقل نموده، امضا گرفتند. اتومبیل هم برای علیاحضرت فوزیه حاضر نموده، آنها به طرف تهران مراجعت نمودند. بعد پسرهای عصمت خانم هم پیش شاه آمده، همه دور هم بودند. تمام صحبت آن بود که اعلیحضرت با عصمت خانم و پنج اولادش به خارج که آن موقع گفته می‌شد به آرژانتین خواهند رفت، می‌روند و بقیه در تهران پیش اعلیحضرت فعلی خواهند ماند. شب دیدیم باز ماشین از تهران آمده و نامه‌ای از طرف محمدرضاشاه برای پدرش آورده بودند که نوشته بودند با وضع کنونی و لجام‌گسیختگی مردم، من نمی‌توانم از پسرها نگاه‌داری نمایم. عجالتاً همه پسرها با شما بیایند تا مملکت قدری ساکت شود و من مشغول به کار خود بشوم.[۳] این خبر که

---

۱. ولی بعد، بنا به دلایلی که رجال دولتی برایش ذکر کردند و بویژه شهرت سویی که علیرضا به علت سوابق اخلاقی خود داشت و خطر شورش همگانی، از این فکر منصرف شد.

۲. سرپاس رکن‌الدین مختار رئیس شهربانی معروف که مورد تنفّر شدید مردم بود. چندین روز بعد قصد فرار از کشور داشت که او را به تهران بازگرداندند و مدتی بعد محاکمه شد و به چند سال زندان محکوم گردید.

۳. در این مورد بنگرید به کتابهای رضاشاه پس از سقوط و نامه‌های او از موریس، دوربان و ژوهانسبورگ (مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر) و نیز کتاب از آلاشت تا افریقا، نشر البرز، از همین قلم.

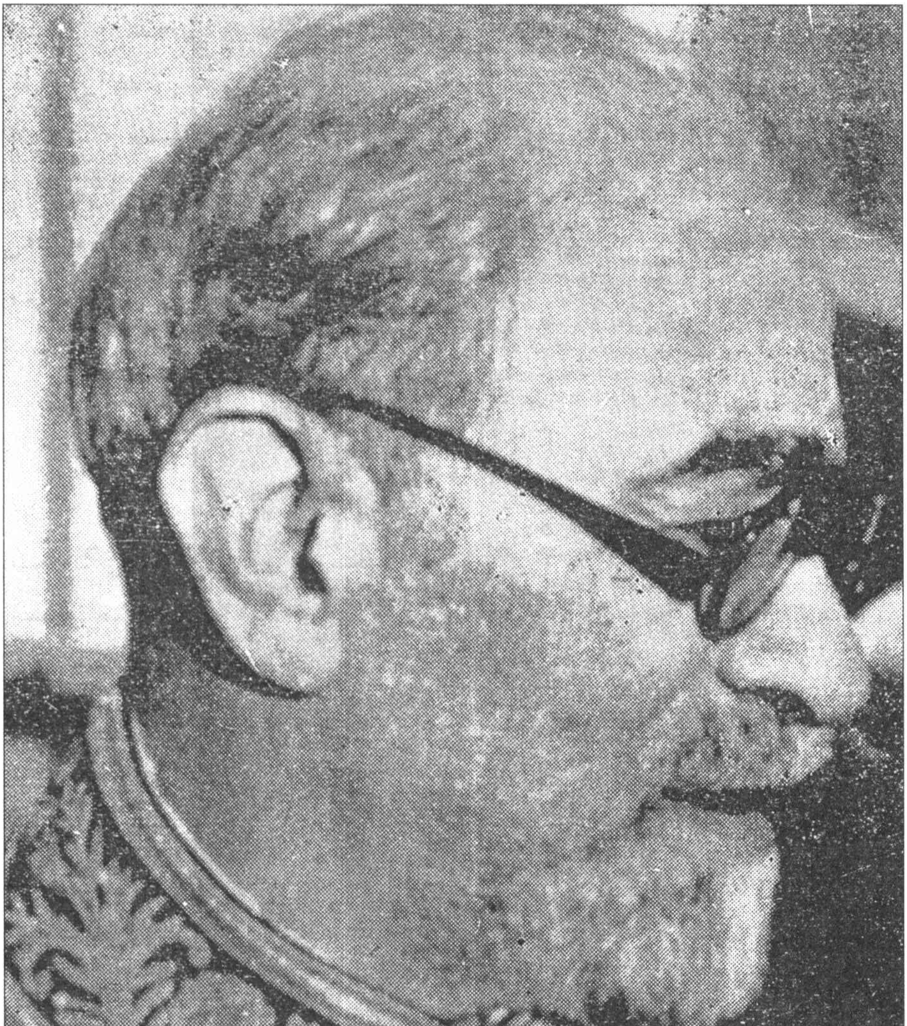
به ما رسید بار دیگر روزگار من سیاه شد. آن شب را تا صبح روی تختخواب بیدار نشسته به صورت شاهپور نگاه کرده و گریه نمودم. دیگر فکر می‌کردم دنیا برایم آخر شده، اگر در یازده سالگی برای تحصیل رفت و من آن اندازه ناراحت شدم؛ امّا امید به بازگشت او و بالاخره و رفتن خودم به اروپا و دیدار او داشتم، ولی حالا چه کنم؟ چگونه از این یک اولاد که تمام امید و علاقه من به او می‌باشد، دست بکشم. این رفتن دیگر تبعید است. آیا می‌تواند دوباره به وطن برگردد! آیا دیگر ممکن است چشم من به دیدارش روشن شود؟ اگر بخواهم من هم با او بروم، باز این تحقیرات، این ناملایماتها را چه کنم؟ من که چیزی از خود ندارم که سوا بتوانم در خارج زندگی کنم به علاوه، بدهی زیادی در تهران و بین فامیل دارم. اینها را چه کنم؟ پشت‌سر بگویند مال ما را خورد و رفت. شاهپور هم به قدری مغموم و دلتنگ بود که نمی‌توانست حرفی بزند. خودش را دروغی به خواب زده بود که من تصور کنم او راحت خوابیده و من هم بخوابم.

در خانه صارم‌الدوله

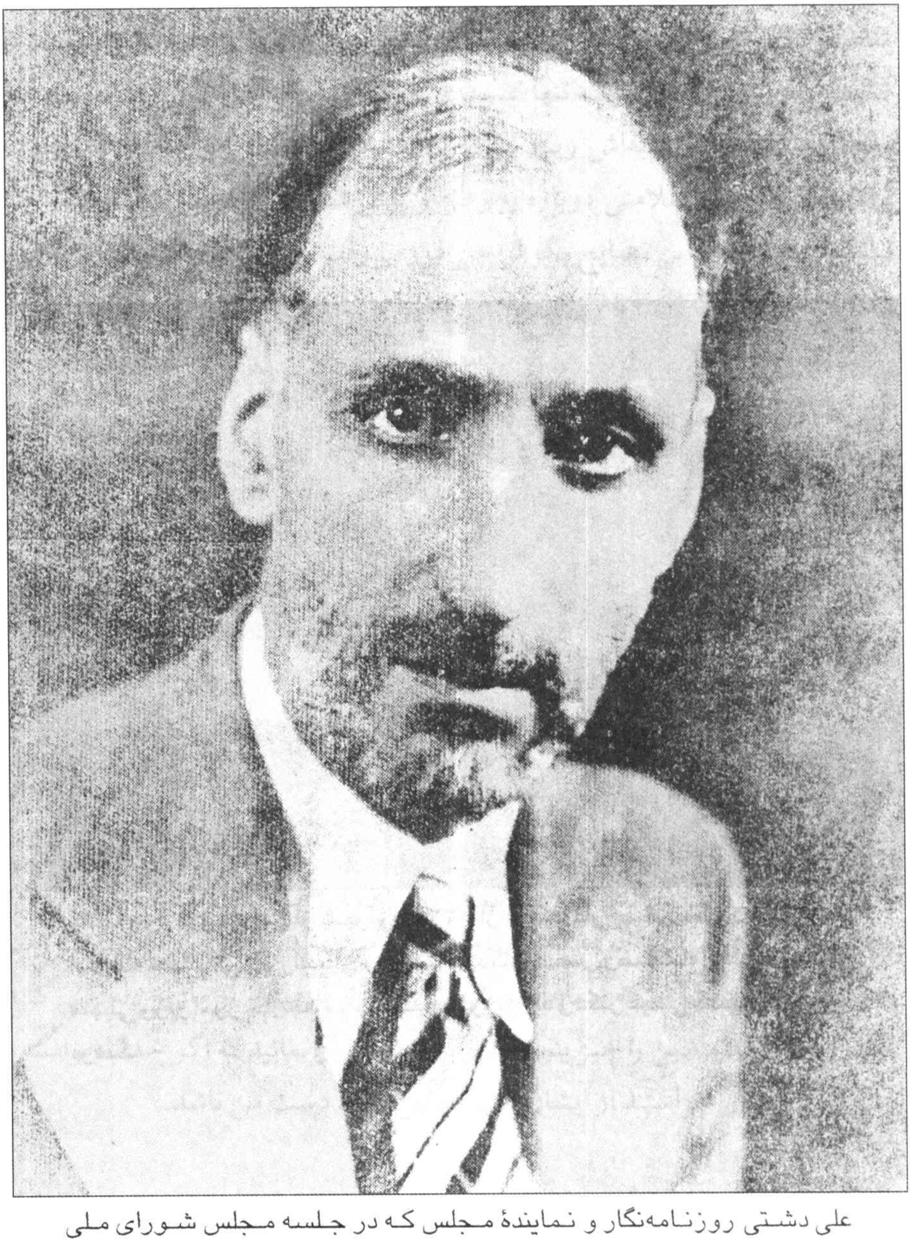
مختصر، آن شب هم مثل شبهای نگران قبل، بلکه صد مراتب بدتر به من گذشت. صبح که شد با چشمان ورم‌کرده و حال خراب به اجبار بیرون رفته، نماز صبح خواندم. همین‌طور اشک مثل سیل از چشمانم سرازیر بود. تا ساعت نه که همه از خواب برخاستند، من گاهی داخل اتاق به شاهپور نگاه می‌کردم و گاهی در سرسرا با گوهرتاج درددل می‌کردم. تا بعد معلوم شد که شهدخت شمس هم، چون پدرش را خیلی ناراحت دیده، او هم تصمیم گرفته که با پدرش به خارج برود. حال معلوم نبود درست کجا خواهند رفت. مرا قدری تسلی داد. گفت نگران مباش من هم به میل خود خواهم رفت. فریدون را هم می‌برم و ما نمی‌گذاریم شاهپور غلامرضا تنها باشد. من می‌دانم شما چه علاقه‌ای به این پسر دارید. به شما قول می‌دهم همه‌گونه مواظب او باشیم. گرچه قدری فکرم راحت‌تر شد، ولی دوری او را چطور تحمل کنم. پس از رفتن او سر خود را به چه گرم کنم؟ دلخوشی‌ام در این دنیا چه خواهد بود؟ خود را بی‌جهت آلوده این ده و مبلغ زیادی قرض کردم. این قروض را چه کنم؟ کی دیگر در این روزگار سیاه چیزی می‌خرد که اقلاً بتوانم ده را فروخته، قروضش را بپردازم و هزاران خیالهای جوروناجور، هرآن مرا آزار می‌داد و دیوانه‌ام می‌نمود. بعد از ظهری



سر ریدر بولارد وزیرمختار انگلستان در تهران. او قصد داشت یکی از پسران عصمت خانم مخصوصاً حمیدرضا ۸ ساله را جانشین محمدرضا ولیعهد کند.



محمدعلی ذکاءالملک فروغی نخست‌وزیر بعد از شهریور ۱۳۲۰



علی دشتی روزنامه‌نگار و نمایندهٔ مجلس که در جلسه مجلس شورای ملی سخنرانی کرد و درخواست بازرسی چمدان‌های رضاشاه را کرد. دشتی در دوران اخیر سلطنت رضاشاه مغضوب و مدتی زندانی شده بود.



کابینهٔ دوم فروغی پس از شهریور ۱۳۲۰. از راست علی‌اصغر حکمت، سرلشکر امان‌الله جهانبانی (از راندگان و برکنار شدگان عصر رضاشاه)، فروغی، علی سهیلی وزیر امور خارجه، محمد سجادی وزیر راه و دکتر عیسی صدیق اعلم وزیر فرهنگ

با شاهپور باز منزل صارم‌الدوله رفتیم. او که حال مرا دید خیلی کسل شد. چون واقعاً شاهپور را دوست می‌داشت. خیلی به من دلداری داد و گفت شما فکر کن برای تحصیل می‌رود و چه بهتر که تنها نیست و به اتفاق پدر و خواهر و برادر می‌رود. او جوان است؛ امید به آتیه‌اش زیاد است. ان‌شاءالله مملکت امن‌وامان می‌شود و والاحضرت هم به سلامتی دوباره به وطن و پیش شما برمی‌گردد. آن‌قدر ناراحت نباشید. معهذا کجا این نصایح بگوش من فرومی‌رفت. همین‌طور اشکم روان بود. دامادش حسن‌خان اکبر هم از تهران آمده بود و اتفاقاً حسن هم در همان سال به واسطهٔ معرفی شاهپور غلامرضا، به خدمت پدرش، به وکالت مجلس رسیده بود. او هم بسیار نسبت به شاهپور دوست و علاقه‌مند بود. او هم خیلی اظهار ندامت [تأسف] کرد، ولی گفت همین‌طور که شاهزاده صارم‌الدوله می‌فرمایند، ان‌شاءالله عمر سفر کوتاه است، و شما آن‌قدر نگران نباشید. شاهپور من که تا آن موقع هیجده سال تمام از عمرش می‌گذشت، تمام ثروتش منحصر به دو عدد ماشین بود، یکی بیوک و یکی هم ماشین جدید که خیلی دوست می‌داشت و تا اصفهان هم با خود آورده بود و چند عدد تفنگ شکاری که دو سه تای آن را هم مرحوم مجدالدوله به او داده بود. و یک سگ شکاری که آن را هم صارم‌الدوله در همین بیست روز پیش به او داده بود. حال هم این دو سهم علی‌آباد را که من با اصرار وادارش کردم، خرید. ولی البته می‌دانست که تا چه حد من مقروضم. گفت، مادرم گرفتار و مقروض است، من هم همین دو ماشین را دارم. برایش می‌گذارم، یکی را سوار شده و یکی را بفروشد و پولش را به جای قرض خودم که از بقیه خرید زمین مانده و بقیه را هم به قروض خودش بدهد. دیگر اینکه شماها همیشه برایم کاغذ بدهید و از مادرم دلجوئی کنید. حسن گفت شما ماشین را چیز بنویسید و به من واگذار نمائید که اگر خداناخواسته به اسم اموال دربار خواستند از ایشان بگیرند، این کاغذ دست من باشد.

حرکت به سوی بندرعباس

در هر حال پا شدیم و شاهپور از آنها خداحافظی کرد و واقعاً آنها هم خیلی متأثر بودند. سوار شده به منزل آمدیم. دیدیم علی ایزدی و چند نفر دیگر هم یک آشپز و یک پیشخدمت و بعضی لوازمات والاحضرت شمس و فریدون و یک نوکر برای

والاحضرت شمس و عده‌ای را حاضر کرده‌اند که با ماهانه گزافی همراهی شاه و شهدخت نمایند و علی ایزدی هم به عنوان منشی، تذکرهٔ همه را با ویزای آرژانتین از تهران آورده بودند.[۱] من هم با حال زار با گوهرتاج نشسته دو چمدان لباس و لوازمات پسرم و آنچه که همراه تا اصفهان داشتیم، درست نموده که صبح ساعت هشت بایستی آنها حرکت نمایند. دیگر آن شب چه به ما گذشت، قلم از شرح آن عاجز است. البته حالا علیاحضرت هم به واسطه رفتن والاحضرت شمس و شاهپور علیرضا قدری ناراحت شده بود. تا صبح بیدار نشستم. تمام روی پسرم را نگاه می‌کردم و می‌گریستم.

بالاخره صبح نماز را خواندم. کم‌کم همه، قدری زودتر از خواب برخاستند. بعضی چای خورده و بعضی نخورده، ساعت هشت صبح رضاشاه از پله‌های طبقه بالا پائین آمد به سرسرا که رسید من دیگر طاقت نیاورده، دست شاهپور خود را که او هم در وداع با من چشمانش اشک‌آلود بود، گرفته پیش شاه بردم. من تا امروز پس از تولد شاهپور با او روبه‌رو نشده بودم. حالم به قدری پریشان بود که به وصف درنمی‌آید و گفتم: اعلیحضرت یک بچه بیست روزه به دستم دادی و حال یک پسر و جوان هیجده ساله به دستت می‌سپارم. و شروع کردم بلندبلند گریه کردن. او هم که رنگش مثل ذغال سیاه شده بود و اشک بی‌اختیار از چشمانش سرازیر بود، گفت: البته پسرم است و از او خوب نگاه‌داری خواهم کرد. خیال شما راحت باشد. خواستم بگویم شما با داشتن کمال اقتدار و ثروت بی‌پایان، یک فرژیدر هزار تومانی را از او مضایقه کردی. دیگر به قدری حالم بد بود و گریه گلویم را می‌فشرد که قادر به گفتن کلمه‌ای نبودم. رفتم توی اتاق و او همین طور سرش را پائین انداخته به طرف درب سرسرا رفت. شاهپور من و شهدخت و فریدون هم به دنبالش و بقیه هم از گوشه و کنار مشغول تماشا کردن این منظره بودند. دو سه اتومبیل دم پله‌ها و توی باغ با رئیس نظمیه و عده‌ای بودند. دیگر نفهمیدم چگونه در اتومبیلها سوار شدند. البته من با شهدخت و فریدون هم روبوسی و خداحافظی و سفارشات زیاد نمودم. پس از خارج شدن اتومبیلها از باغ کازرونی، من به طوری فریاد می زدم که همه، علیاحضرت و سایرین را ول‌کرده و اطراف من جمع شده بودند.

---

۱. ویزای آرژانتین در کار نبود، گذرنامه‌ها را آورده بودند. از ابتدا هم انگلیسی‌ها قصد داشتند رضاشاه و فرزندانش را به یکی از مستعمرات یا مستملکات خود مثلاً هندوستان یا افریقای جنوبی تبعید کنند. صبحت از آرژانتین و برزیل و شیلی و کانادا محض فریفتن و راضی کردن رضاشاه به ترک ایران بود.

عصبانیت ملکه پهلوی

تا ساعت ده، تمام کارمان گریه بود که رادیو خبر داد مرکب اعلیحضرت محمدرضا شاه برای مراسم سوگند به طرف مجلس شورای ملی با تشریفات خاصی در حرکت است. علیاحضرت بی‌اختیار گفت حالا دیگر بعد از رضاشاه، می‌خواهم پسرم سلطنت نکند و فوزیه ملکه نباشد. البته رویش نشد که بگوید با بودن من مردم بروند به فوزیه سر فرود بیاورند. من از تعجب دهانم باز ماند. او باید حالا خوشوقت باشد که اقلاً بعد از شوهرش پسرش به سلطنت رسید. محض جاه‌طلبی خودش که چرا عروس به جای او ملکه شده، نسبت به پسرش هم بدبین است. این ناراحتی مال من است که از همه چیز محروم مانده و فقط به یک اولاد دلخوش کرده بودم که آن را هم از من گرفته، بردند. آیا عمر کفاف می‌دهد که من دوباره او را ببینم؟ یا دیگر او را نخواهم دید.

به طوری که گفتند در ماشینی هم عصمت خانم با بچه‌هایش و همشیره‌اش به دنبال ماشینهای شاه و شهدخت از راه یزد، به طرف کرمان حرکت نمود. بنا بود امشب شاهپور علیرضا به اصفهان بیاید که او هم فردا رفته به آنها بپیوندد. شب شاهپور علیرضا آمد همه دورش ریخته از وضع تهران جویا شدیم. گفت امروز که برادرم رسماً به سلطنت رسید، مردم کم‌وبیش از آن هیجان افتاده و اغلب فراریها دوباره به تهران مراجعت می‌کنند. ما هم که باید دست از وطن بشوریم و برویم؛ تا بعد خدا چه بخواهد. من خیلی به او التماس کردم که شاهپور، جان شما و شاهپور غلامرضا، از بچگی هم‌سن و به هم خیلی علاقه‌مند بودید. حال هم او را به شما و همه شماها را به خدا می‌سپارم. خواهش دارم مواظب او باشید. او جوان [و] کم‌رو است و حتی در غربت هم می‌دانم اگر بی‌پول باشد از پدرش چیزی نخواهد گرفت. گفت: شما خاطرجمع باشید من هم علاقه شما را نسبت به او می‌دانم و خودم هم واقعاً به او علاقه‌مندم و همه‌گونه مواظب او خواهم بود. صبح روز بعد، شاهپور علیرضا هم حرکت کرد و بعد به ما گفتند تا شاه از ایران خارج نشود شما بایستی در اصفهان بمانید.

اجازه بازگشت به تهران

روز ششم مهر بود که به ما اجازه حرکت به طرف تهران را دادند و معلوم شد که در همان روز رضاشاه و اولادش از بندرعباس با کشتی به مقصد نامعلومی حرکت نمودند. به طوری که بعدها شاهپور تعریف می‌کرد و کاغذی هم از کرمان داده بود، یک شب در یزد مانده و روز بعد به کرمان رسیدند. چند روزی در کرمان اقامت کرده و بعد به بندرعباس رفتند. البته آقای محمود جم هم که در آن موقع وزیر دربار شاه بود، برای مشایعت و شاید پیغاماتی، تا بندرعباس از شاه مشایعت کرده بود و به طوری که بعد برایمان صحبت می‌کرد، اعلیحضرت موقعی که می‌خواسته‌اند از بندر هم خارج شوند رو می‌کند به جم و می‌گوید: راستی من از شدت گرفتاری بچه‌های دیگر را فراموش کردم که حقی برایشان قائل شوم. از قول من به شاه می‌گوئید که منزلهای شاهپورها را برایشان ساخته‌ام تمام کرده، مفروش نموده به ایشان بدهند. به هرکدام هم یک میلیون تومان بدهند.[1] البته سرپرستی همه اینها با اوست و بعد مشتی از خاک ایران را در دستمالش ریخته، با خود برده و سوار کشتی شدند. پنجم مهر سوار کشتی شده، شب را در کشتی خوابیدند و روز ششم مهر حرکت کردند. مسافرینی که با شاه رفته بودند، عبارت بودند از: خود شاه، والاحضرت شمس، فریدون جم شوهرش، والاحضرت شاهپور علیرضا، والاحضرت شاهپور غلامرضا، عصمت خانم، والاحضرت عبدالرضا، والاحضرت احمدرضا، والاحضرت محمودرضا، والاحضرت فاطمه، والاحضرت حمیدرضا که دهساله بود، علی ایزدی، یک آشپز، دو پیشخدمت، همشیره عصمت خانم قمر خانم، پاشاخان[2] و یک خانم دیگر که ندیمهٔ والاحضرت شمس بود به اسم خانم مشار.

این بود گزارشات ما در دوره سلطنت رضاشاه که یک ماه پس از آن ظلم ناحقی که درباره من کرد، در آن سعدآباد دوام نیاورد. من از خود نمی‌گویم و واقعاً هم به این امر

---

۱. نامه‌های جم که موجود است صحت این ادعا را ثابت می‌کند. آن میلیونها تومان از حسابی غیر از ۶۸ میلیون تومان برداشت و به فرزندان رضاشاه پرداخت شد. حدود هشت میلیون تومان بود. (رجوع به کتاب از آلاشت تا آفریقا).

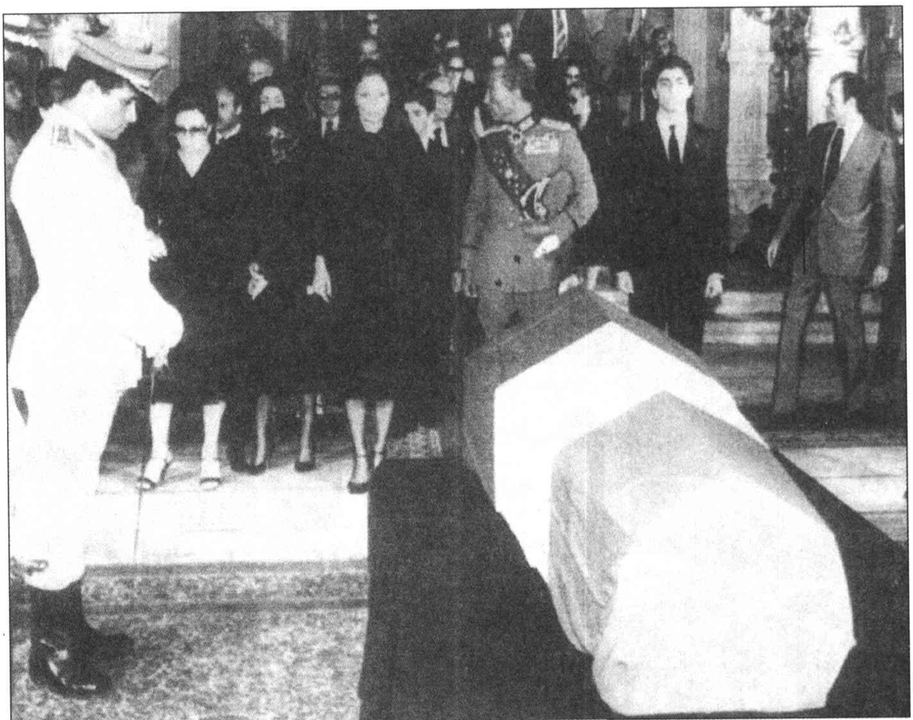
۲. سرهنگ پاشاخان مبشر باجناق رضاشاه شوهرخواهر ملکه عصمت.



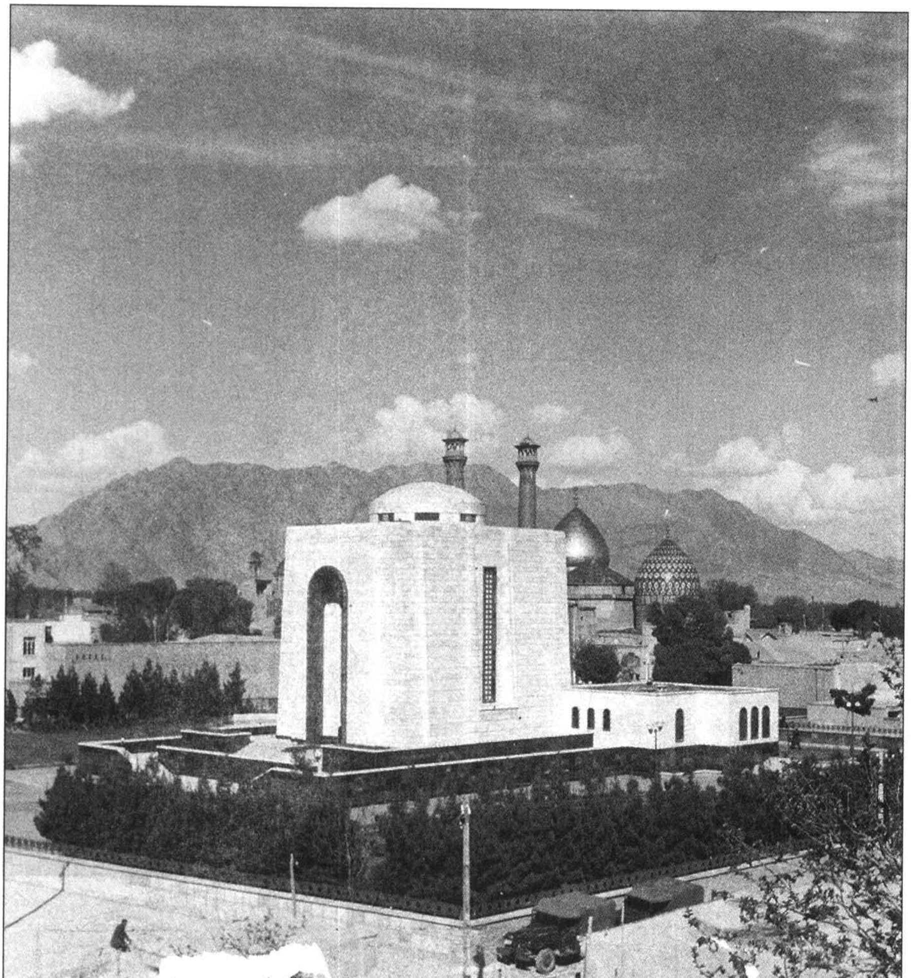
محمد رضا شاه ـ قاهره ـ مرداد ۱۳۵۹ ـ لحظه‌ای پس از فوت. پایان یک زندگی ۶۱ ساله



جنازه رضاشاه پس از مرگ مومیایی و به‌مصر حمل شد



تشییع جنازه شاه در قاهره



مقبره رضاشاه در شهر ری که بین سال‌های ۱۳۲۹ - ۱۳۲۷ ساخته شد

راضی نبودم، ولی وای به وقتی که انسان دل کسی را به ناحق بسوزاند و آن طرف با دل سوخته، به طرف خدا رفته و نفرین نماید.

احساس بیماری

مختصر، ما هم روز ششم مهر ماه با همان ماشین که شاهپور خیلی دوست می‌داشت، با گوهرتاج و شوفر به طرف تهران آمدیم. این راهم بنویسم که در مدت اقامت در اصفهان، احساس می‌کردم که پای چپم سنگین است و ورم دارد. پیش خود فکر کردم، ممکن است کلیه‌هایم خوب کار نکند، یا از خستگی و ناراحتی باشد. به پسرم نشان دادم او اصرار زیادی کرد که حتماً به دکتر خودت را نشان بده و معالجه نما، ولی من از شدت گرفتاری اهمیّتی ندادم، تا مراجعت به تهران.

به تهران که وارد شدم یکی به واسطه آنکه در نبودن شاهپور دیگر طاقت نداشتم که جای او را خالی ببینم و دیگر آنکه اثاثیه ما هنوز در سعدآباد بود و این چند اتاق اثاثیه جزیی را ناچار بودیم تابستانها به شمیران و زمستانها به تهران برگردانیم و دیگر آنکه همشیرهٔ بعد از من، که زن پسردائی‌مان بود و شوهرش در مرز شمالی بود و به واسطه این پیش‌آمدها ناچار به تهران مراجعت کرده بودند و در همان منزلی که زمینش از مادرمان رسیده بود، در خیابان بوذرجمهری که عجالتاً در همان باغی که مال مادرم بود و دو سال من سکونت داشتم، و پس از واگذاری من به خواهرها، هرکدام منزلی ساخته بودند و پدرم هم در همان قسمت که در واقع سهم خودش و من و خواهر مرحومم بود، هرکدام خانه‌ای ساخته و منزل داشتند؛ من هم به واسطه آنکه پیش فامیل باشیم و بازدید آنها ممکن بود قدری مرا تسلی دهد، به منزل خواهرم رفتم. به محض فهمیدن، تمام فامیل خواهر و برادرها که همه در همان محل قدیمی پدری‌مان بودند، اطراف ماشین مرا گرفتند. من هم چشمم که به آنها افتاد بی‌اختیار بنای گریه را گذاردم. همه متأثر شده بودند. به اصرار، خواهرم مرا منزلش برد و بنای نصیحت و مهربانی را گذاشت. او حالا ماشاءالله دارای پنج اولاد بود. دختر بزرگش که مدتی هم پیش من بود، حال پانزده ساله و دختر قشنگی شده بود. پدرم آمد؛ برادرها و خواهرها همه متأثر و همه مرا دلداری می‌دادند که باز جای شکرش باقی است که کاملاً مملکت در تصرف اجنبیها درنیامد و باز سلطنت در خانواده پهلوی باقی ماند.

امید هست ان‌شاءالله بعد از اتمام جنگ، دوباره والاحضرت به ایران برگردد. حال شما آن‌قدر غصه نخورید و به فکر جمع‌آوری زندگی خود و او باشید. گفتم نمی‌دانم آدمهایم کجا و وضع من هم چه خواهد بود؟ خواهر گفت حال شما یکی دو شب منزل ما باشید قدری استراحت بکنید، بعد عریضه‌ای خدمت اعلیحضرت فعلی داده، کسب تکلیف نمائید که چه باید بکنید. من دو روزی در منزل خواهرم ماندم. البته این دو روزه همهٔ فامیل آمدند و همه مرا دلداری دادند و گفتند بایستی توسل به خدا کرد. نجات وطن و سلامتی شاهپورها و برگشتن آنها را از خداوند مسئلت نمائید.

غصه‌خوردن من

روز سیم من برای کسب تکلیف به عمارت کاخ شهری، پیش علیاحضرت رفتم. البته دیدن آنجاها و سکوت بهت‌آسایی که در نبودن رضاشاه آنجا را فراگرفته بود، مرا بسیار متأثر کرد. با آنکه در تمام دوره سلطنت این مرد، من جز رنج و بدبختی و ناملایمات چیزی ندیده بودم، معهذا مثل دختری که پدر از بالای سرش رفته باشد، متأثر و ناراحت شده بودم، زیرا رضاشاه را از نظر خود نگاه نمی‌کردم که تمام دوره اقتدارش برای من بیچارگی و نشستن و دیدن و ساختن با ناملایمات بود. او را از نظر یک سلطان لایق که برای ملت و مملکت مفید بود فکر می‌کردم و غصه می‌خوردم که چرا بایستی این مملکت عقب‌افتادهٔ ما که تازه داشت روی آبادی و اقتدار، اهمیّتی به خود می‌گرفت، باز این‌طور واژگون شود. مختصر، خدمت علیاحضرت رسیدیم و از ایشان کسب تکلیف کردم که من چه باید بکنم؟ البته آن روز من مفارقت پسرم را نمی‌توانستم تحمل کنم، ولی حالا دیگر فکر خودم را نمی‌کنم. برای من، ده نشستن یا کاخ نشستن دیگر اهمیّتی ندارد. ایشان گفتند: اتفاقاً اعلیحضرت دستور داده‌اند که شما به منزل خودتان در کاخ بیائید و اثاثیه شما را هم از سعدآباد بیاورند. عصری من دوباره به منزل خواهرم برگشتم و به حمدالله شوفر گفتم: فردا او برود و اثاثیه ما را که خودش می‌داند، به کاخ شهری حمل نماید و آدمها را هم جمع‌آوری نماید. از طرفی همشیره‌ام که از کسالت من مطلع شده بود و ورم پایم را دید، فرستاد عقب دکتر که هم از قدیم همسایه منزل پدربزرگم بود و در همین خیابان بوذرجمهری می‌نشست، و هم با کلیه ماها فامیلاً دوست و آشنا بودیم. هرچه اصرار کردم که من حالا حوصله

معالجه دکتر را ندارم، ولی ایشان گفتند دکتر خودش و همشیره‌اش، اصلاً خودشان می‌خواستند از شما دیدن نمایند. این بود که شب آمدند. پس از صرف چای و قدری صحبت از رفتن شاه و شاهپور، خواهرم به او گفت: خانم خودش هم مریض است، ولی ابداً فکر خودش نیست. پای چپش ورم کرده و هیچ غذا نمی‌خورد و نمی‌خوابد و تمام فکرش از بین بردن خود می‌باشد. دکتر به اصرار معاینه‌ای از من کرد؛ بعد گفت: اول ما باید تجزیه از ادرار بکنیم، ببینیم کسالت از کلیه‌ها می‌باشد یا جهت دیگری دارد که معلوم شود. البته او و همشیره‌هایش هم دلداری زیاد به من داده رفتند.

تعارف ملکه

بعد از مدتی پدرم آمد؛ من رفتم پیش علیاحضرت و دستور شاه را که گفته بودند من دوباره به منزل خودمان بروم، به ایشان گفتم. او گفت من هم حاضرم، همین منزل خود را در اختیار شما بگذارم اگر چشمت برنمی‌دارد که به کاخ بروی و جای شاهپور را خالی ببینی منزل من هم حاضر است، ولی من که می‌دانستم و از گذشته پند گرفته بودم، اظهار تشکر کردم و گفتم برای حفظ منزل شاهپور هم که شده، مجبورم همانجا باشم تا ببینم چه پیش می‌آید و خدا چه می‌خواهد. خواهر کوچکم هم که خانم مهندس شمس و عروس زن پدرم می‌شود، همان روز ششم مهر که شاهپور از ایران رفته بود، در مریضخانه باز پسری آورده بود که من این دو سه روز نتوانستم از او دیدن نمایم. این بود که روز بعد پس از آنکه اثاثیه شمیران را آورده بودند، حمدالله ماشین برایم آورده، ابتدا از همشیره کوچک در مریضخانه دیدنی نموده، بعد به کاخ شاهپور رفتم. به محض آنکه وارد باغ شدم و چشمم به عمارت جدیدی که هنوز نیمه‌کاره بود [افتاد، بی‌اختیار گریه‌ام گرفت. به یادم آمد که] پسرم با چه اشتیاقی هر روز [به عمارت] سرکشی می‌کرد و مطابق سلیقهٔ جوان خودش دستوری می‌داد و آرزو داشت تا هرچه زودتر به اتمام رسد تا پس از سالها سرگردانی و خانه‌های کرایه‌ای، بالاخره جا و منزل آبرومندی که مطابق شئوناتش باشد، داشته باشد. با خود فکر کردم که چرا بایستی امسال که پسرم از طرفی دبیرستان را به تمام رسانیده وارد دانشکده نظام می‌شود و از طرفی عمارتش رو به اتمام [بود] و میل داشت مبله نموده در آنجا سکونت نماید، این پیش‌آمد ناگوار به وقوع بپیوندد تمام امید ما را مبدل به

یأس نمود و او را آواره و مرا دچار یأس نماید و حرمان کند. دیدن این خانه و باغ مثل آن بود که تمام آن به مغزم کوفته شد و چشمم جائی را نمی‌دید و اثاثیه که از شمیران آمده بود، میان باغ پراکنده بود. یکسره به یک اتاق که فرش انداخته بودند، رفتم. سرم را میان دستها گرفته و به پیش‌آمدهای جوراجور و بدبختی‌های خودم فکر می‌کردم. هرچه آدمها آمدند که دستور دهید چگونه اتاقها را مفروش نمائیم؟ ناهار چه میل دارید؟ فریاد می‌زدم که همه را آتش بزنید و مرا هم راحت بگذارید. چون آدمهای من همه قدیمی، فهمیده و بااطلاع بودند، خودشان رفته اتاقها را جاروب و مفروش، همانطور که سابق بود، نموده و ناهاری حاضر کردند و من هم تا شب از اتاق خارج نشدم و تمام مشغول گریه بودم. از فردا بازگاهی فامیل و دوستان که فهمیده بودند من به تهران آمده‌ام، به سراغم می‌آمدند، نصیحت می‌کردند و دلداری می‌دادند که فکر کن پسر شما هم مثل هزاران محصل برای ادامه تحصیل به خارج رفته؛ چه بهتر که با پدر و خواهر و برادرهایش هم می‌باشد. می‌گفتم تمام اینها را می‌دانم؛ یکی آنکه بی‌اندازه به این اولاد علاقه و انس دارم و دوریش برایم خیلی مشکل است، و دیگر آنکه به این صورت میل نداشتم که او برای تحصیل برود. مختصر، نصایح آنها روزها قدری مرا ساکت می‌کرد، ولی شبها را تا صبح می‌نالیدم و گریه می‌کردم. پس از پانزده روز از رادیو لندن و برلن شنیده شد که رضاشاه با پسران و همراهان که بنا بود به افریقای جنوبی بروند، انگلیسی‌ها آنها را به جزیره (موریس) بردند که نزدیک به جزیره ماداگاسکار می‌باشد، نزدیک جنوب افریقای جنوبی. این خبر دیگر بیشتر موجب نگرانی ما شد و دیگر شب و روز خود را نمی‌دانستم، زیرا تا به حال بازگاهی فکر می‌کردم اگر از مادر و وطنش دور است اقلاً در جای متمدن‌تری می‌رود و به تحصیلاتش ادامه می‌دهد؛ اگر در مفارقت او می‌سوزم، اقلاً او در مملکت متمدن‌تر است، ولی حالا چه فکر نمایم یک جوانی که هنوز خوشی و لذتی از زندگانی خود ندیده و گناهی ندارد، چرا بایستی به آتش دیگران بسوزد و به جرم خطاهای دیگران، مثل یک اسیر در یک جزیره دور از وطن محبوس باشد؟ سایرین در زندگی تمام راحت خود، خوشیهای بسیار هم کردند، ولی این پسر بی‌گناه چه کرده؟ مختصر، این افکار خیلی مرا رنج می‌داد. مخصوصاً که روزنامه‌های ابن‌الوقت و مردم ولگرد و دو روزه‌بین هم، که به قول معروف مثل بادنجان لنجان هر طرفی باد می‌آمد بادش

می‌دادند، شروع به مزخرف نوشتن و مزخرف گفتن و توهینات بی‌جا کردند، نسبت به این بچه‌های بی‌گناه، فرضاً اگر یکی دو تا هم تقصیری داشتند به گردن همگی وارد می‌ساختند.[1] به قدری این افکار و این پیش‌آمدها مرا ناراحت ساخته بود که ابداً فکر خود و دردم نبودم. همان یک مرتبه که به اصرار دکتر ادرار را تجزیه دادم، جواب آمد که کلیه‌ها خوب است، دیگر اهمیّتی به ورم پا ندادم. حتی دواها را هم نخوردم. گاهی ناراحتی در پهلو و زیر شکم خود احساس می‌کردم؛ باز اهمیّتی نمی‌دادم.

تلگراف شاهپور

مختصر، روز و شب با ناراحتی فکر و کسالت و غذا نخوردن می‌گذراندم. پس از چهل و نه روز که با دلی افسرده مشغول تحریر این سرگذشت بودم، تلگرافی از پسرم رسید به این مضمون:

۱۹ اکتبر ۴۱ از موریس، خانم ملکه توران ـ قصر سلطنتی حالم خوب است از سلامتی خودتان اطلاع دهید. غلامرضا پهلوی.

این تلگراف مثل یک آیه آسمانی بود که در این موقع با این حال پریشان من، به من رسید. هزاربار شکر خدا را کردم که به حمدالله فرزندم سلامت است و فوراً جواب تلگراف را بدین مضمون زدم. از تلگراف سلامتی شما بسیار خوشوقت، من هم سلامت می‌باشم. ملکه توران.

فحاشی جراید

قدری فکرم تسکین پیدا کرد. گاهی اندرون خدمت علیاحضرت مادر شاه می‌رفتم و اغلب چون او هم به شهدخت شمس خیلی علاقه داشت و عجالتاً او هم در این مسافرت رفته بود، صحبت از مفارقت اولادانمان می‌شد. او همیشه عصبانی از روزنامه‌ها بود که همه روزه فحش و بد به شاه سابق می‌گفتند و توهینات جوراجور به خانواده‌اش می‌دادند. من هم گرچه روزهای خوش به کنار بودم، اغلب پیش مادر شاه می‌رفتم و با غم‌وغصهٔ اینها شریک بودم. گرچه من تمام این دوره بیست ساله جز یک

---

۱. منظور مقاله شاهپورهای لوس و نُنر مندرج در روزنامه اطلاعات در آبان ۱۳۲۰ و دیگر جراید است که از رفتار شاهپورها انتقاد و به طور غیرمستقیم تبلیغ شاه جوان را می‌کردند که با برادران خود تفاوت دارد.

اولاد و هزاران یادگارهای تلخ از رضاشاه و خانواده‌اش به یاد نداشتم، معهذا برای پسرم و برای وطنم که فکر می‌کردم، او پدر پسر من است و یا شاه خوب این مملکت بود که در کمال شجاعت، همت و پشتکاری که در مدت قلیلی داشت، این مملکت عقب‌مانده را به اوج شهرت می‌رساند و اگر چند سال دیگری هم سلطنت می‌کرد، بی‌شک ایران یکی از مترقی‌ترین ممالک مشرق زمین محسوب می‌شد، این بود که واقعاً مثل یک دختری که برای سقوط پدرش و سلطانش ناراحت باشد، من هم از رفتن رضاشاه ناراحت بودم.

تأثر من

شاید اگر کس دیگری به جای من بود می‌گفت این انتقام الهی است و خوشحال از ناراحتی رضاشاه و خانواده‌اش بود، ولی من گذشته از پسرم، ابداً این فکر را نمی‌کردم، سهل است بسیار هم متأثر و ناراحت از عاقبت و سرنوشت رضاشاه و این پیش‌آمد بودم، زیرا واقعاً در زمان سلطنت او مردم منتهای رفاه و راحتی را داشتند.[1] مملکت در کمال استقلال و امنیت زیست می‌نمود. شهرها رو به آبادی می‌رفت. خط آهن سرتاسری ایران که آرزوی دیرین هر ایرانی بود؛ با فقط پنج شاهی اضافه نمودن روی قیمت قند و شکر، که آن موقع کیلویی ۳ یا ۴ قران فروش می‌رفت کشیده شد. خزانه دولت با آذوقه فراوان و این پیشرفتها پس از سالها سرافکندگی ایران و ایرانی، داشت مملکت را به سر منزل اولیه خود می‌رساند و در مقابل ممالک دیگر عرض اندامی می‌نمود. افسوس که این پیش‌آمد ناگوار، باز ما را سالها عقب انداخت و حال که دیگر برای ما عمری که دوباره بزرگی ایران و راحتی ملت آن را ببینم وجود ندارد،

۱. نظر شخصی خانم ملکه توران است. فشار و آزار و اختناق به گونه‌ای بود که در بعضی از شهرها مردم به استقبال قوای بیگانه رفتند و چند شاعر در وصف روس‌ها شعر سرودند. فیلمهای مستند که موجود است بهت و ناراحتی مردم را نشان نمی‌دهد. سالها مردم از اینکه با ورود بیگانگان، دیکتاتوری از میان رفته است اظهار رضایت می‌کردند؛ اما در طول سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲، هرج‌ومرج و بخصوص اقدامات حزب توده و غائلهٔ فرقهٔ دموکرات و حوادث هرج‌ومرج‌طلبانهٔ بار دیگر خاطر رضاشاه را عزیز کرد و از سال ۱۳۲۶ دوباره سخن گفتن چاپلوسانه و اغراق‌آمیز دربارهٔ او که البته دربار و ستاد ارتش رزم‌آرا بار دیگر الهام‌بخش و کمک‌دهندهٔ تمجیدکنندگان بودند، رواج یافت، زیرا ملت ایران ملت کم‌حافظه‌ای است و حافظهٔ تاریخی بسیار ضعیفی دارد.

امید است برای بازماندگان، دوباره خداوند فرجی برساند و باز مملکت و ملت ما را به اوج سربلندی و اهمیّت برساند البته این آرزوی هر ایرانی پاک‌سرشتی است.

اولین نامه شاهپور

در هر صورت پس از دو ماه کاغذی از پسرم رسید که از بندر بمبئی در موقع عبور نوشته بود و تقریباً این کاغذ چهل و پنج روز در راه بود و مضمونش این بود:

«مادر گرامی هزار بار قربانت می‌روم. امیدوارم حال آن مادر گرامی در پرتو عنایت الهی خوب و خیالتان از طرف من راحت باشد. اگر از حال من خواسته باشید به امید پروردگار در کمال سلامتی و تندرستی است. اگر از حال روحی من خواسته باشید، جویا شوید آنهم بسته است به حال روحی سرکار. من از طرف خود هیچ غصه‌ای ندارم. فقط اگر بدانم که آن مادر گرامی روحش شاد است، من هم شاد خواهم شد. ما بعد از آنکه از اصفهان خارج شدیم، چند شبی در خاک ایران در یزد، کرمان و بندرعباس پیش‌رفتیم. بالاخره روز پنجم مهر، ۴ ساعت بعد از ظهر، از بندرعباس حرکت کردیم و امروز پنجشنبه است که وارد ساحل بمبئی شدیم. هوای هندوستان در این فصل زیاد گرم نیست. بمبئی دورنمای قشنگی دارد و بندر بدی به شمار نمی‌رود. در دریا ما با موجها و ناراحتیهای زیاد برخوردیم. حال پدرم، خواهر و برادرهایم بد نیست. از قول من حضور علیاحضرت سلام برسانید و بگوئید که ایشان از قول من حضور اعلیحضرت و علیاحضرت فوزیه سلام برسانند و بگویند چاکری من فقط در ایران نبود، بلکه در تمام نقاط دنیا برقرار است. محبت من نسبت به فامیلم هم این‌طور است. یعنی در هر نقطه دنیا باشم آنها را دوست می‌دارم. و همچنین محبت آنها را هم نسبت به خود می‌دانم که فوق‌العاده است؛ زیرا می‌دانم از صمیم قلب مرا دوست می‌دارند. راجع به دوستان، آشنایان هم، کمال اطمینان را دارم. حتی کسانی که با شما آشنا و با من آشنائیشان کمتر است، می‌دانم که مرا دوست می‌دارند. کسانی را که کمترین دوستی و آشنایی را با او دارم هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم، مگر آنکه فراموشی از طرف ایشان باشد.

امروز باران زیادی در دریا آمد، اما اذیّتی به ما نکرد چون ما در کشتی هستیم و در کشتی همه‌گونه وسایل خنک کردن و راحتی فراهم است. فریدون جم به شما سلام

می رساند. همیشه با من است و می‌گوید من هیچ‌وقت تو را ترک نمی‌کنم و من هم با او خواهم بود. از قول من به آقا، پدربزرگم[1] سلام برسانید. از حسن و حیدر و احمد احوالپرسی نمائید و بگویید من هیچ‌وقت آنها را فراموش نمی‌کنم. ما عجالتاً مدتی در گرمسیر راه می‌پیمائیم، ولی خوشبختانه هوا رو به سردی می رود. اتومبیل نیکل را اگر خوب نفروختی برای سواری خودت نگاه‌دار. چون بدون ماشین می‌دانم به شما سخت می‌گذرد. از نوکرها کلفتها همگی احوالپرسی بفرمائید. زیاده عرضی ندارم. قربانت پسرت غلامرضا پهلوی.»

بارها این کاغذ را خواندم و با اشک چشم خیسش نمودم، زیرا فکر می‌کردم آیا آن ساعتی که به آنها اطلاع دادند که نبایستی به امریکا بروید، بلکه تحت‌نظر و اختیار ما در یک جزیره کوچک، مدتها بایستی زندگی کنید، چه بر آنها گذشت و مخصوصاً پسر مظلوم من که هیچ لذتی از هیجده سال عمر خود و از سلطنت پدرش نبرده،[2] چگونه به آتش سایرین با سرنوشتشان بایستی شریک باشد و به جرم آنکه او هم یک پسر رضاشاه می‌باشد، بی‌گناه دور از مادر و وطن گردد. آیا چه افکاری آن موقع به مغز پرهیجان جوانش وارد آمد. دیدار کاغذ و فکر تألمات پسر جوانم بیشتر مرا متفکر و ملول نمود. یک ماه دیگر هم بدین منوال گذشت. اغلب شبها را یکه و تنها بیدار، گاه گریه می‌کردم، گاه با خدای خود رازونیاز می‌کردم که خداوند دیگر دل خود را به که خوش نمایم؟ سر خود را به چه گرم کنم؟ به هرکس علاقه‌مند می‌شوم، به نحوی از من دور می‌شود. پس تکلیف من در این دنیای غدّار چیست؟ انسان که بدون دلخوشی زندگی نمی‌تواند بکند؛ دست و دل دیگر به کاری نمی‌رود. آن هم شخص حساسی مثل من.

خداوندا من یک زن جوانم که با تمام این مصائب تازه سی و شش سال از عمرم می‌گذرد و تقریباً بیست سال این عمر را به گریه و ناراحتی گذرانده‌ام. تمام دوره جوانی من به بدبختی و تحمل پیش‌آمدهای ناگوار گذشت؛ پس کجا بروم رو به که

---

۱. عیسی‌خان مجدالسلطنه یا تمجیدالدوله سابق، پدر ملکه توران و برادران و خواهران او. شهرت او به اندازهٔ مجدالدوله نبوده است.

۲. اغراق‌آمیز است و این گفته و القائات باعث شد که شاهپور غلامرضا در سالهای بعد خود را همیشه از ملت ایران طلبکار بداند.

آورم؟ فقط تو را دارم و پسرم را به تو می‌سپارم، و از تو مدد می‌خواهم. گاهی هم که خواب می‌رفتم از بس فکرم ناراحت بود خوابهای آشفته یا پسرم را در حال کسالت می‌دیدم. باز از خواب پریده و گریه می‌کردم. این بود حال روزگار من پس از رفتن پسرم از ایران.

پس از چهار ماه یک عده دوستان خواهش کردند، یک روز دسته جمعی منزل ما بیایند. من ناچار برای ناهار دعوت نمودم زیرا عده‌ای از فامیل و عده‌ای هم از دوستان صمیمی من بودند. گرچه در نبودن پسرم دست و دلم به کار نمی‌رفت، ولی دوستان خواهش نموده بودند و مقصود آن بود که روزی اقلاً سر مرا گرم کرده باشند. مهمانها، فامیل برادر و خواهرها و فامیل جهانبانیها بودند که از همان موقع، بلکه خیلی پیش با فامیل ما و من دوستی داشتند. جهانبانی زن پدرم، و پسرش شمس شوهر خواهر کوچکم بود. شاهزاده امان‌الله میرزا هم که در آن موقع وزیر جنگ و فامیل شمس بود، دعوت داشت او یکی از دوستان، یعنی ملوک خانم ضرابی را با خود آورده بود. این مهمانی در ماه دی بود و ناهار چلوکباب مفصّل تهیه شده بود. خیلی به تمام مهمانها خوش گذشت. مهمانها که متجاوز از پنجاه نفر بودند، بعد از ناهار عده‌ای مشغول بازی [شدند] و عده‌ای هم دور ملوک خانم را گرفتند که برای آنها بخواند و شیرین‌کاری کند، ولی من هرکجا می‌گشتم کم‌گوئی داشتم و حواسم جای دیگر بود. ملوک هم که ابتدا شروع به خواندن کرد گفت:

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست

هرکجا هست خدایا بسلامت دارش

من بی‌اختیار اشکم سرازیر شد و زود پاک کردم که اقلاً مهمانهایم را متأثر ننمایم، ولی اغلب که متوجه بودند، همه از ته دل دعا کردند که ان‌شاءالله مسافر خانم هم به سلامت به وطن بازگردد. تا ساعت ۷ شب مجلس به طول انجامید و به همه مهمانها خیلی خوش گذشت و این اولین روزی بود که پس از سوم شهریور ما دور هم جمع و نسبتاً دوستان قدری خوش بودند. در موقع خداحافظی همگی با صمیمیت از خداوند خواستند که بزودی پسر عزیزم برگردد و همه در عروسی او شرکت نمایند.»

یادداشتهای توران در خصوص دوران بعد از سلطنت رضاشاه ادامه دارد و سالهای

۱۳۲۰ تا ۱۳۵۵ را در برمی‌گیرد که از موضوع این کتاب خارج است. او نفوذ خود را به عنوان مادر شاهپور غلامرضا در دربار حفظ کرده به سفرهای مختلف به فلسطین و اروپا و آمریکا می‌رود.

در اواخر سال ۱۳۲۰ به عقد مردی به نام ذبیح‌الله ملک‌پور یکی از بازرگانان درمی‌آید و ملک‌پور با استفاده از نفوذ او به کسب ثروت می‌پردازد.

ملکه توران تا سال ۱۳۵۷ در ایران زندگی می‌کند. او دوبار برای فرزندش همسر اختیار می‌کند: اولی هما اعلم و دومی منیژه جهانبانی.

ملکه توران از ۱۳۲۰ تا ۱۳۵۷ و از آن پس تا آخرین روز حیات

مسایل زندگی ملکه توران پس از شهریور ۱۳۲۰ حاوی مطالب مهمی نیست. می‌توان گفت او زندگی خود را در کاخ رضاشاه از سال ۱۳۰۱ که طلاق داده شد تا سال ۱۳۲۰ به عنوان یک ناظر و در حقیقت مربی و مدیرهٔ زندگی فرزندش ادامه می‌دهد و تقریباً در سن جوانی از لذت شوهرداری و داشتن یک زندگی زناشویی محروم می‌گردد و به همین علت قلب او پر از کینه و تنفر نسبت به شوهر و اعضای خاندان پهلوی، بویژه ملکه تاج‌الملوک، است. امّا در سالهای ۱۳۲۰ به او بسیار خوش می‌گذرد، ثروت عظیمی می‌اندوزد و بارها به سفر خارج می‌رود و اطرافیانش او را علیاحضرت می‌خوانند.[1]

میلیتاریزم و سیاست خارجی

ماژورهال دربارهٔ فرجام رضاشاه و مرگ او در غربت می‌نویسد:

> **پیش از ظهور رضاشاه از حکومت مرکزی ایران جز اسم بی‌معنی چیزی مفهوم نمی‌شد در چند کیلومتری پایتخت باغبان تخت‌وتاج قبله عالم و شاهنشاه را تهدید می‌کردند چه بسیاری از ایالات و ولایات ایران که حکومت مرکزی هیچ‌گونه رابطه‌ای با آن‌ها نداشت**

۱. در مورد زندگی ملکه توران امیرسلیمانی و رویدادهای مبسوط دوران حیات او، زندگی زناشویی‌اش با ذبیح‌الله ملکپور، سفر اول او به عراق و فلسطین، سفرهای متعددش به اطراف و اکناف دنیا و بالاخره زندگی پسرش شاهپور غلامرضا نگاه کنید به کتاب دو دختر قاجار در قصر شاه پهلوی از همین قلم، نشر البرز، چاپ‌های متعدد.

جز اینکه در مواقع نوروز (سال نو ایران) مبلغ مختصری به قبله عالم هدیه می‌دادند و چه بساکه آن را هم نمی‌دادند. رضاشاه این بساط را برهم زد و با ایجاد یک ارتش منظم ریشه ملوک‌الطوایفی را برانداخت. خان و شیخ و سردار و امیر از پای درآمدند و همه تسلیم و مطیع حکومت رضاشاه شدند. استانهایی مانند لرستان و کردستان و خوزستان و بختیاری که قرنها غیرقابل عبور بود و حتی قشونهای دولت هم نمی‌توانستند از آنجا بگذرند بدست رضاشاه گشوده شد. مازندران و گیلان و گرگان و خراسان که بواسطه نفوذ خارجیها و نداشتن راه ارتباط با مرکز و کثرت نفوذ ایلات و ملاکین بزرگ مرکز آشوب و طغیان شده بود پس از مدتها روی آسایش و امنیت دید مخصوصاً در مازندران که موطن رضاخان (و اخیراً خالصه وی شده بود) هتلهای عالی ساختند و جاده‌های شوسه درست کردند و مسافرین داخلی و خارجی به آن نقاط راه یافتند و از آن طریق عایدی خوبی برای دولت فراهم گردید.

«البته ایجاد میلیتاریزم هم یکی از عوامل فقر و مکنت ملت ایران گردید چه که اهالی ایران مجبور شدند از همان مختصر محصول کشاورزی ناچیز خویش هزینه میلیتاریزم را هم بپردازند ولی بسط قدرت حکومت مرکزی و ایجاد ارتباط میان تهران و نقاط دورافتاده ایران در آن شرایط جز با میلیتاریزم بوسیله دیگر امکان نداشت.

«امّا در سیاست خارجی رضاشاه فرمول دیرین اسلاف خویش را به کارانداخت که روس و انگلیس را به جان هم بیندازد. و خود در آن میان راحت باشد و بلکه استفاده هم ببرد. رضاشاه تا چندی سیاست دوطرفه داشت و از روس و انگلیس هردو دلجوئی می‌کرد. بعداً روس‌ها را یکباره کنار زد و با انگلیسی‌ها کنار آمد. ولی کم‌کم از آنها هم دوری جست و خود را به دامن آلمان انداخت. صنعت و سیاست آلمان در ایران مخصوصاً در درباری که همه چیز ایران در دستش بود مقام اول را احراز کرد و در این اثنا جنگ آغاز گردید و تا موقعی که روس و انگلیس بر ضد یکدیگر بودند رضاشاه نقشه آلمان خواهی را همچنان تعقیب می‌کرد و البته ضرری هم نمی‌دید امّا پس از اتحاد روس و انگلیس بر ضد آلمان ورق برگشت و ایران و رضاشاه به مخاطره افتادند. رضاشاه که بایستی فوری پرده را عوض کند و با دو همسایه نیرومند خویش بسازد سخت دچار اشتباه شد و به امید جهانگیری هیتلر دنبال نازی‌ها را گرفت و سقوط خود را تسریع نمود. در اثر این خطا نیروی روس و انگلیس به ایران قشون کشیدند و رضاشاهی را که پانزده سال پیش به زور بازوی خویش با آن همه تشریفات بر تخت نادری و تخت طاووس جلوس کرده بود بدون هیچ‌گونه تشریفات از همان تختها به زیر کشیدند و روانهٔ جزیرهٔ

موریس ساختند، چون رضاشاه جز نجف و کربلا و بغداد[1] و آنکارا و استانبول[2] شهر خارجی دیگری را ندیده بود شاید دیدن موریس و مسافرت در اقیانوسها برایش لذت داشت، ولی البته نداشت زیرا هنگام مسافرت به عراق عرب و ترکیه همه‌کاره بود اما در سفر موریس به اسیری می‌رفت و هرجا می‌خواستند او را می‌کشاندند. رضاشاه در موریس بیمار گشت و تقاضای انتقال به جای دیگر کرد و پس از اصرار و ابرام بسیار او را به جنوب افریقا بردند و در شهر طلاخیز «ژوهانسبورگ» جا دادند. رضاشاه دیری در آنجا نپائید و بواسطه بدی آب‌وهوا و علت مزاج و پیری و فشار غم‌وغصه در سال ۱۹۴۴ درگذشت.

«آری پایان کار رضاشاه قزاق ساده قزاقخانه تزاری و شاهنشاه و قبله عالم و دیکتاتور ایران چنین شد تا زنده بود همه ایرانیان از او می‌ترسیدند، بیشترشان از وی متنفر بودند. کمتر کسی به او محبت داشت. وقتی که مرد عده معدودی بر بینوائی و غربت وی گریستند.»[3]

۱. در سال ۱۳۰۳ پس از رفع غائلهٔ خزعل.

۲. در سال ۱۳۱۳ ضمن اولین و آخرین سفر خود به یک کشور خارجی در دوران سلطنت یعنی عزیمت به ترکیه.

۳. یادداشت‌های ماژورهال، ترجمهٔ علی جواهرکلام، (پیشین).

۳۵

خاطرات عصمت پهلوی از جزیرهٔ موریس

ملکه عصمت پهلوی در ادامهٔ مصاحبهٔ خود با مرتضی رسولی‌پور می‌گفت: «وقتی که می‌خواستند رضاشاه را تبعید کنند خودم از او خواستم تا اجازه بدهد با او همراه باشم. با اینکه ابتدا مایل نبود، بعد رضایت داد. قبل از اینکه از راه بندرعباس از ایران خارج شویم مدتی در یزد و کرمان بودیم. در یزد سرهنگ پاشاخان مبشر (باجناق او شوهرخواهر ملکه عصمت) فرماندار بود. علت توقف ما در کرمان ورم گلوی او بود. در کرمان گلوی او ورم کرد و می‌دانید که او مبتلا به سرطان گلو شده بود.[1] اطرافیان خیلی اصرار کردند که حرکت کنیم، ولی رضاشاه می‌گفت: «صبر کنیم تا گلویم خوب شود.» یک مدتی هم به طور مرتب دکتر می‌آمد و معالجه ادامه داشت، تا اینکه دستور حرکت داده شد. یادم هست موقعی که خواستیم سوار کشتی شویم خانم جم آمد و ما را بدرقه کرد. یکی از کسانی که در کشتی با من بود خواهرم اشرف‌السلطنه بود که با اصرار زیاد از شاه خواسته بود همراه ما بیاید تا من تنها نباشم. شاه هم با او شرط کرد که در کشتی بی‌تابی نکند و او قبول کرد؛ ولی از وقتی که سوار کشتی شدیم شروع به گریه کردن کرد. سرهنگ پاشاخان فرماندار یزد شوهرش بود[2]، مدت کوتاهی هم از زایمان اشرف‌السلطنه گذشته بود و بچه کوچکی داشت. نهایتاً یک ماه با ما همراه بود

---

۱. تصور نمی‌رود رضاشاه دچار سرطان گلو شده باشد. در گزارشهای پزشکی دکتر تون‌کینگ پزشک انگلیسی که از رضاشاه معاینه می‌کرد اشاره‌ای به سرطان گلوی شاه مستعفی نشده است.

۲. به علت برکناری پاشا مبشر از پست مهمش در شهربانی و اعزام به یزد به سمت فرماندار قبلاً در فصول کتاب اشاره کرده‌ایم. (توضیحات از معتضد است.)

تا آنکه به سختی به او اجازهٔ بازگشت دادند و او هم ابتدا به سنگاپور رفت و از آنجا به ایران آمد.

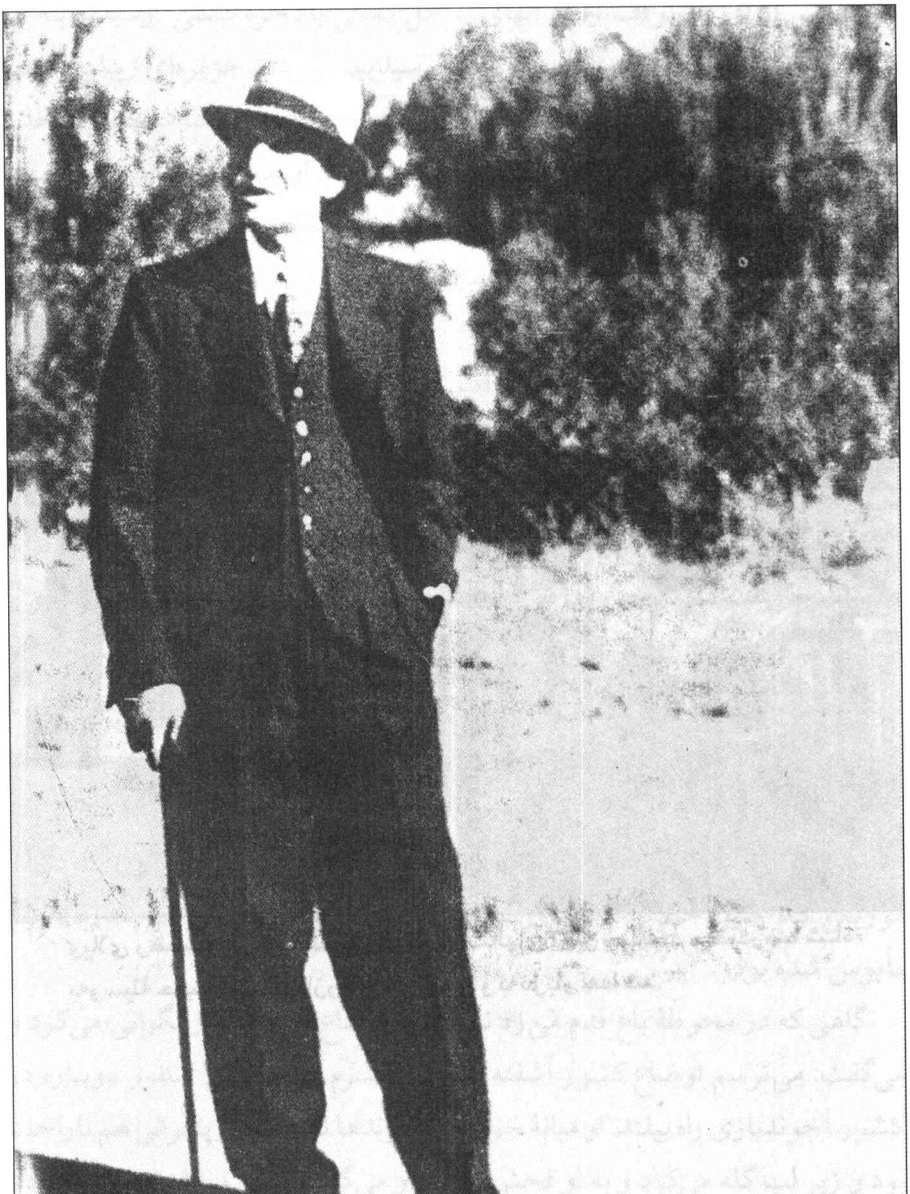
در این سفر افراد زیادی همراه ما نبودند. غیر از من و بچه‌های رضاشاه و خواهرم، چند خدمتکار و آشپز هم بودند. علی ایزدی پیشکار رضاشاه هم بود. از همان ابتدای سوار شدن در کشتی[1] به علت دریاگرفتگی حال من بسیار بد شد؛ مرتباً حالت تهوع داشتم و سرگیجه مرا از پا انداخته بود. چون آب بدنم رو به کاهش بود و هیچ غذایی هم نمی‌توانستم بخورم، مرتباً یخ توی دهانم می‌گذاشتند. باورکردنی نیست ولی پس از یک هفته که به موریس رسیدیم من ۱۵ کیلو وزن کم کرده بودم. در تمام طول سفر خواهرم در حالی که مرتب خودش ناله و شکوه می‌کرد، پرستاری از من را هم برعهده داشت. شاه هم مرتب به من سر می‌زد و به خواهرم می‌گفت: مواظب او باشید؛ چیزی نمی‌خورد و ممکن است تلف شود. یک دکتر هندی را برای معاینه آوردند. او هم معتقد بود باید تحمل کرد و این حالت ناشی از دریاگرفتگی است.

در ابتدا برای ما معلوم نبود که مقصد کشتی کجا خواهد بود تا اینکه سر از بمبئی درآوردیم. در ساحل بمبئی هنوز از کشتی پیاده نشده بودیم که ناگهان دیدیم از ساحل، یک قایق موتوری به طرف ما نزدیک می‌شود. وقتی به ما رسیدند چند مأمور انگلیسی با مسلسل و اسلحه داخل آن بودند. پسران رضاشاه خواستند از کشتی خارج شوند و احتیاجات خود را خریداری کنند؛ امّا مأموران به هیچ‌یک از اعضای خاندان پهلوی اجازهٔ خروج ندادند. قرار شد هرکس چیزی می‌خواهد پولش را به مأموران بدهد و آنان خریداری کنند. همین‌طور هم شد، مأموران پولها را گرفتند و چیزهایی خریدند؛ مقداری از پولها را هم به جیب زدند.[2] رضاشاه خیلی عصبانی بود و شاهپورها هم اشک در چشمانشان جمع شده بود. معلوم شد که چاره‌ای نداریم و باید در برابر پیشامدها صبور باشیم. به ما گفتند باید چند روز در کشتی منتظر بمانید تا

---

۱. کشتی بندرا.

۲. سر کلرمونت اسکرین دیپلمات انگلیسی در کتاب «دو جنگ جهانی در ایران» می‌نویسد که حدود ۳۰۰ صندوق اشیای مختلف برای شاه مستعفی و همراهانش در بمبئی خریداری شد که در میان آنها تعداد زیادی جعبه‌های ویسکی و کنیاک برای شاه و همراهان و یک اتومبیل اسپورت برای شاهدخت شمس بود. هدایای زیادی هم برای ملکه عصمت خریداری شد. فهرست اشیای خریداری در کارتن پهلویها در مؤسسهٔ مطالعات تاریخ معاصر موجود است.



رضاشاه در ژوهانسبورگ



ویلای رضاشاه در ژوهانسبورگ که در سالهای اخیر سلطنت محمدرضا شاه
به‌وسیلهٔ حبیب الوثابت بازرگان خریداری و به‌دربار اهدا شد.

کشتی اقیانوس‌پیما برسد و سپس به جزیرهٔ موریس که محل اقامت شماست عازم شوید. پس از ۵ روز توقف روی آبهای ساحل بمبئی بالاخره کشتی[1] رسید و به آن منتقل شدیم و ده روز بعد به جزیرهٔ موریس رسیدیم. موریس جزیره‌ای زیبا در غرب اقیانوس هند با آب‌وهوایی گرم و استوایی بود. خواهرم از یک شخص محلی خواهش کرد آدرس جایی را که رسیده بودیم بنویسد. او هم آدرس را روی جعبه شکلات نوشت. وقتی که خواهرم به ایران آمد آن را به محمدرضاشاه نشان داد و معلوم شد رضاشاه و همراهان را به موریس برده‌اند.

خاطرات شما از موریس حتماً شنیدنی است. چند ماه در موریس بودید و رفتار رضاشاه در آنجا چگونه بود؟

اولین موضوعی که در موریس پیش آمد ناراحتی و نگرانی بیش از اندازهٔ خواهرم بود و مدام گریه می‌کرد، به حدی که رضاشاه به او گفت: این قدر گریه نکن، حالا برو آبگوشت درست کن تا بخوریم؛ در اولین فرصت که اجازه برای بازگشت بدهند تو را می‌فرستم. رضاشاه در موریس سعی داشت رادیوی ایران را بگیرد؛ ولی صدا خیلی ضعیف بود. شاه بسیار ناراحت و عصبی بود و بیشتر وقت خود را صرف حرف زدن با خود می‌کرد. هروقت اسمی از دولتمردان روزگار خود می‌شنید با صدای بلند فریاد می‌کشید و گریه می‌کرد. خیال می‌کرد زحمات او برای پیشرفت کشور نادیده گرفته شده. چندبار گریه کرد و حتی با دست به سر خود می‌کوبید. روزهای اول اقامت در موریس شاه چنین حالاتی داشت. رفته‌رفته از خود و رفتار پسرش محمدرضا هم مأیوس شده بود.

گاهی که در محوطهٔ باغ قدم می‌زد نسبت به اوضاع ایران اظهار نگرانی می‌کرد و می‌گفت: می‌ترسم اوضاع کشور آشفته بشود و پسرم بی‌مبالاتی کند و دوباره در کشور آخوندبازی راه بیفتد. او میانهٔ خوبی با آخوندها نداشت. از پسرش هم ناراحت بود و زیر لب گله می‌کرد و به او فحش می‌داد و می‌گفت پسرم مرا فراموش کرده، چون دیر برای او پول می‌فرستاد؛ ولی هرقدر که پول می‌خواست برای او فرستاده می‌شد و ایزدی هم برای شاهپورها خرج می‌کرد. موقع قدم زدن در باغ من هم

---

۱. نام این کشتی بیرمه بود.

پشت‌سرش راه می‌افتادم. مارمولکهای بزرگ هم مرتباً روی سر او و من می‌افتادند. آنجا هوا خیلی گرم و محیط آلوده بود و رضاشاهِ بیمار روزبه‌روز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شد.

خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم کف اتاقها حصیر بود. یک روز که من با شاهپورها و شهدخت شمس و فریدون جم در سالن نشسته بودیم یک دفعه رضاشاه را دیدیم که قالیچه‌ای به دوش گرفته و از پله‌ها بالا می‌رود. همه تعجب کردند، بعد فهمیدم که می‌خواست اتاق مرا فرش کند. شبها روی تشک می‌خوابید و یک هفت‌تیر هم زیر سرش می‌گذاشت. وقتی داخل اتاق می‌شدم نگران می‌شد و می‌پرسید کیه کیه؟ مرا که می‌دید خیالش راحت می‌شد. او خیلی نگران بود و دائماً احساس ناامنی می‌کرد.

در طول مدتی که در موریس بودم هر روز که می‌گذشت رضاشاه بیشتر بهانه می‌گرفت. یک روز ظهر در سالن نشسته و منتظر بودیم غذا بیاورند. یک دقیقه گذشت ولی خبری از غذا نشد. ناگهان همه دیدیم به شدت به صورت و سر خود می‌کوبد. از بس که ناراحت بود، تحمل یک دقیقه صبر را نداشت. من هم جرئت نداشتم بگویم سرت درد می‌گیرد؛ این قدر بی‌تابی نکن. یک شب هم به خاطر نوه‌اش شهناز گریه می‌کرد چون شنیده بود بیمار است.

خاطرهٔ دیگری که از آن روزها دارم این است که محمودرضا با علی ایزدی سوار یکی از اتومبیلها شدند و از محل سکونت ما دور شدند. ساعتی بعد خبر آوردند که محمودرضا تصادف کرده است. رضاشاه در موریس به علت ورم انگشتان پا با گیوه راه می‌رفت؛ خبر را که شنید به عبدالرضا دستور داد با اتومبیل دنبال آنها برود و خودش هم سراسیمه این طرف و آن طرف راه می‌رفت. بالاخره معلوم شد محمودرضا صدمه‌ای ندیده، بلکه ایزدی از ناحیهٔ صورت آسیب دیده و خون از او رفته بود. با زحمت او را به دکتر رساندند و حالش بهتر شد. ایزدی پدرش مرده بود و رضاشاه اجازهٔ بازگشت به او نمی‌داد. هر روز او را صدا می‌کرد و می‌گفت: «کاغذ و قلم بیاور». ایزدی هم همیشه آماده بود. رضاشاه مطلبی می‌گفت و او می‌نوشت. بعد می‌گفت: «نشد، کاغذ را پاره کن و دوباره بنویس».[1] یکی دوبار که بچه‌ها رفتند تا از

۱. متن تمام این نامه‌ها در کتاب از آلاشت تا آفریقا نقل شده است.

جریان نامه‌ها اطلاع حاصل کنند، آنها را از اتاق بیرون کرد. من هم در این مواقع کمتر دخالت می‌کردم. علی ایزدی در موریس منشی و همه کارهٔ رضاشاه بود.

من حدود هشت ماه در موریس بودم و قبل از عزیمت شاه و خانواده‌اش به ژوهانسبورگ به ایران برگشتم. شاهپورها در موریس به طور مرتب درس نمی‌خواندند. بیشتر وقت خود را به شنا کردن و گاهی هم به مطالعهٔ کتاب می‌گذراندند. رضاشاه به من گفت بچه‌ها باید درس بخوانند و تو باید از آنها مراقبت کنی. این بود که با همهٔ محبتی که به من داشت دستور داد برگردم. عبدالرضا پسر بزرگم هم بعد از این دستور، مرتب به من می‌گفت: جای شما دیگر اینجا نیست؛ حتماً باید بروید. بالاخره با زحمت یک کشتی پیدا کردیم و با فاطمه و حمیدرضا و خانم بهجت مشار و دو نفر از نوکرهای شمس به سمت ایران حرکت کردیم. هنگام خداحافظی با رضاشاه دیدم دیگر چیزی جز پوست و استخوانی از او باقی نمانده است. در تمام مدتی که در موریس بودم مورد احترام مخصوص شاه قرار داشتم و او از هیچ‌گونه محبتی نسبت به من کوتاهی نمی‌کرد. هروقت از ایران پول می‌رسید، به ایزدی می‌گفت: «اول ببین عصمت‌الملوک چه احتیاجی دارد و فوراً تهیه کن.»[1]

سفر بازگشت ما بسیار سخت و ناراحت‌کننده بود. در کشتی دوباره حالم به هم خورد و دست و پایم خشک شد. خواهرم هم همراه نبود تا از من پرستاری کند. فاطمه هم کمتر به من می‌رسید چون یک سگ همراه خودش آورده بود و بیشتر نگران غذای او بود. در کشتی فقط سیب‌زمینی پخته به جای ناهار و شام می‌دادند و فاطمه نمی‌دانست چه غذایی به سگش بدهد. وضع مزاجی من هم در کشتی خوب نبود و به این جهت توان مواظبت از وسایل خود را نداشتم. وقتی به ایران رسیدیم معلوم شد جواهراتی را که با خودم داشتم در کشتی دزدیده‌اند.

بعد از آمدن به ایران به مشهد رفتم. منصورالملک استاندار خراسان بود و در مشهد از ما پذیرایی کردند. بعد از آن، دیگر به مسافرت خارج از کشور نرفتم. به جز

---

۱. توضیح معتضد: مکاتبات بین رضاشاه از ژوهانسبورگ با همسر اولش ملکه تاج‌الملوک و دخترش شمس و پسرش محمدرضا حکایت از آن می‌کند که رضاشاه، عصمت را زنی از نظر مالی ولنگار، خراج و عاقبت‌نیندیش می‌دانسته و سرهنگ صفاری را مأمور نظارت بر مخارج او کرده بود. نگاه شود به از آلاشت تا آفریقا.

چندبار که برای معالجه از کشور خارج شدم.

پس ازبازگشت به ایران رفتارخاندان پهلوی باشماچگونه بود؟

به طور کلی معاشرت زیادی با آنان نداشتم. گاهی محمدرضاشاه احوالم را می‌پرسید و نسبت به من لطف داشت. فوزیه را یک دفعه دیده بودم، زن خوبی بود اما رابطه‌ای صمیمی با شاه نداشت. بعد از مدتی، اختلاف آن دو بالاگرفت و از دربار مصر دستور دادند از شاه جدا شود.

شاه خیلی ثریا را دوست داشت. من در مراسم عقدکنان آنها شرکت داشتم. ثریا در مجموع زن خوبی بود. شدت علاقهٔ شاه به ثریا به حدی بود که وقتی در محوطهٔ کاخ او را می‌دید بدون توجه به اطرافیان و در حضور همه او را در آغوش می‌گرفت و با خود از پله‌ها بالا می‌برد.

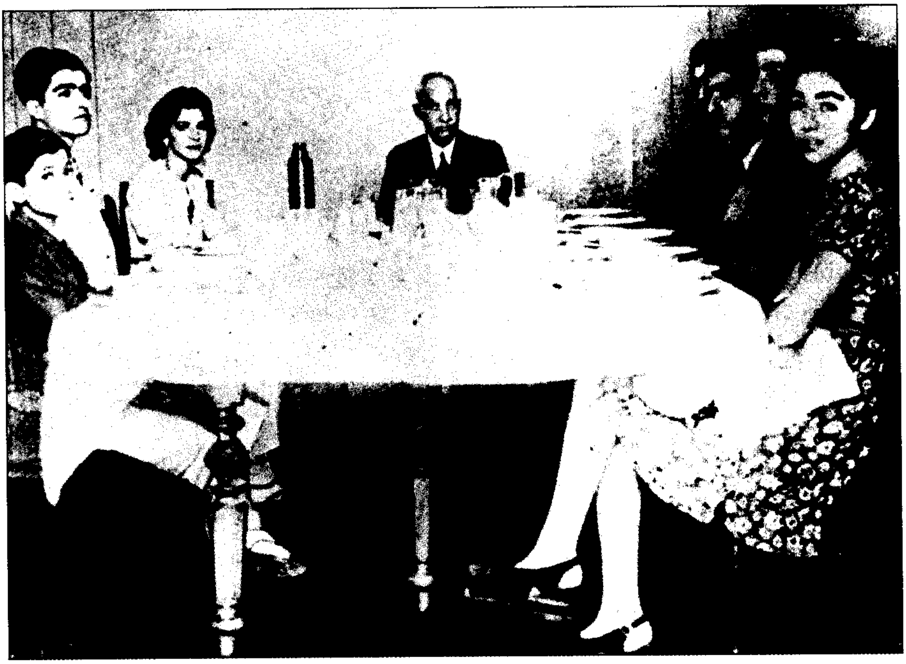
اشرف و شمس در زمان کودکی‌شان تحت تأثیر کینهٔ مادرشان با من دعوا و مرافعه می‌کردند. شمس پس از ازدواج با فریدون جم از همان ابتدا روابط خوبی با او نداشت و او را نمی‌خواست. اشرف را کمتر می‌دیدم؛ از بس که بداخلاق بود و خیلی شیطنت داشت. کارش دو به هم‌زنی و تفتین بوده و هست. او بلایی بود که همه از کارهای او خبر دارند. دیگران همیشه به من می‌گفتند تو خیلی خوب دوام آورده‌ای که توانستی با اینها زندگی کنی.

شاهپور علیرضا را هم دیده بودم. او به من محبت داشت. شنیده بودم که کشته شدن او به دستور شاه بوده است.[1]

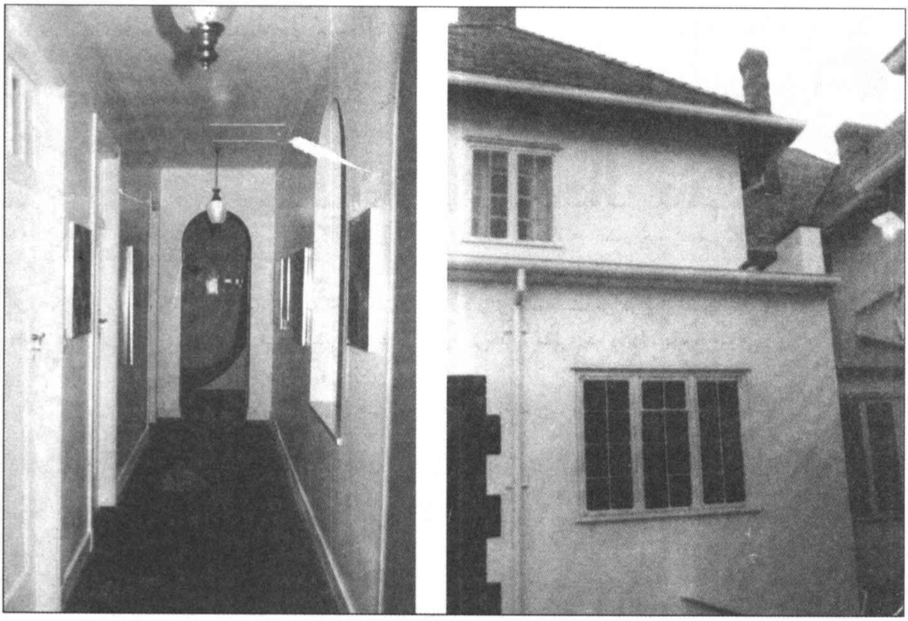
---

۱. علیرضا پهلوی برادر تنی محمدرضا و آخرین فرزند رضاشاه از تاج‌الملوک بود. در سال ۱۳۰۱ به دنیا آمد. همراه برادرش محمدرضا چند سال در سوئیس تحصیل کرد. در سال ۱۳۱۵ وارد دبیرستان نظام شد و سپس در دانشکدهٔ افسری به تحصیل پرداخت. در سال ۱۳۲۰ پس از فارغ‌التحصیلی با بقیهٔ همراهان رضاشاه به موریس رفت. در سال ۱۳۲۳ از طریق قاهره به فرانسه رفت و در ارتش آن کشور خدمت کرد. در سال ۱۳۲۶ به ایران بازگشت. علیرضا زمانی‌که در فرانسه بود با زنی لهستانی‌تبار به نام کریستین شولوسکی ازدواج کرد و از او صاحب یک فرزند به نام علی پاتریک شد. در آبان سال ۱۳۳۳ برای شرکت در مراسم سالروز تولد شاه از گرگان با هواپیما به سوی تهران حرکت کرد و در نزدیکی تهران به علت نامعلومی به کوه خورد و او با خلبان در دم کشته شدند. تاکنون راز این سقوط در پردهٔ ابهام مانده ولی شایعات حاکی از آن بود که شاه در مرگ وی نقش اساسی داشته و عوامل شاه با دستکاری در هواپیما موجب سقوط آن شده‌اند.

←



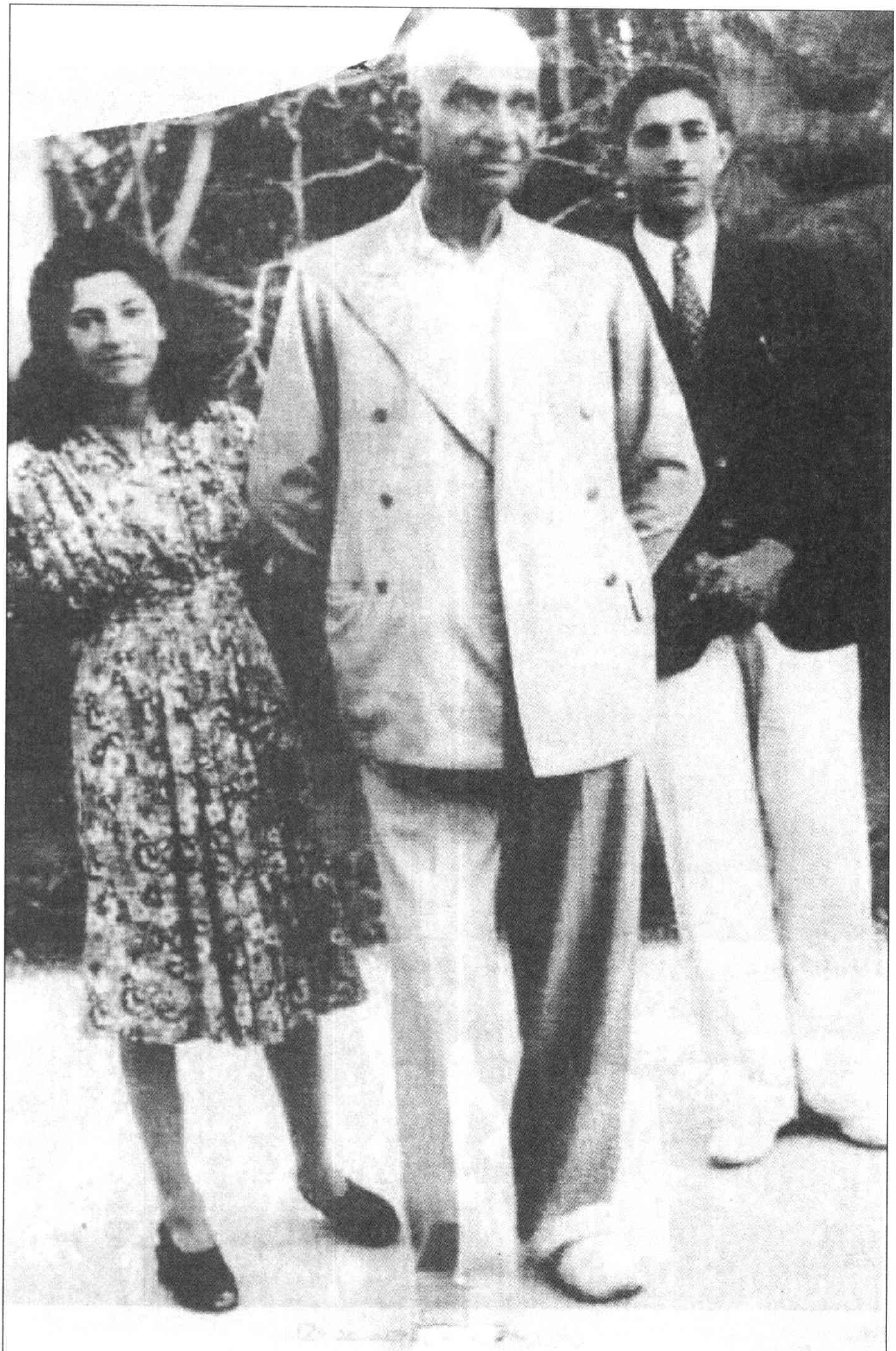
مـجلس شـام در جـزيرهٔ مـوريس (پـاييز و زمسـتان ۱۳۲۰) فـاطمه، احـمدرضـا، محمودرضا، غلامرضا در دست راست شاهدخت شمس، عبدالرضـا، حـميدرضـا در دست چپ



منظره‌ای از بیرون و داخل ویلای محل اقامت رضاشاه در ژوهانسبورگ. ملکه عصمت فقط به‌مدت ۷ ماه در موریس در کنار شوهرش بود و بعد به‌بهانه بیماری و خستگی اعصاب و درس خواندن فاطمه و حمیدرضا به‌ایران بازگشت.



ملکه عصمت در جزیره موریس



رضاشاه مستعفی در ژوهانسبورگ در سال آخر زندگی ۱۳۲۳

شما خاطرات ارتشبد حسین فردوست را خوانده‌اید؟
بله.

فردوست در کتاب خود مطالبی را در مورد خاندان پهلوی بیان کرده، از جمله اشاره‌ای هم به شما کرده است. نظر شما در مورد مطالب او چیست؟
فردوست شخصاً آدم بدی نبود، مهربان و بامحبت بود و رابطهٔ خوبی با شاه داشت؛ ولی مردم می‌گفتند آدم بدجنسی است. من صلاحیت اظهارنظر در مورد همهٔ آنچه را در خاطراتش آورده ندارم؛ ولی در مورد من آنچه گفته خلاف واقع است. یک جا گفته من پس از یکی دو ماه اقامت در موریس رضاشاه را ترک کردم و به او وفادار نماندم. همان‌طور که قبلاً گفتم اقامت من در موریس هشت ماه بود و بازگشتم به ایران هم به دستور شاه و بعد از او عبدالرضا بود. جای دیگر کتابش نوشته که در روزهای انقلاب من پیش او می‌رفتم تا تنها نباشد. این مطالب همه دروغ است و من تکذیب می‌کنم.[۱]

چه شد که بعد از انقلاب به خارج از کشور نرفتید؟ لطفاً در مورد وضعیت خود پس از انقلاب توضیح دهید.
جایی را نداشتم که بروم. قبل از انقلاب در خیابان هفتم سعدآباد خانه‌ای داشتم و آنجا زندگی می‌کردم. بعد از انقلاب خانه و ماشینها را مصادره کردند. بعد از آن به خانهٔ حمیدرضا در خیابان زعفرانیه روبه‌روی سفارت کویت رفتم و مدت سه سال در آنجا

← * توضیح معتضد: سقوط هواپیمای کوچک سسنا عادی بود و در شرایط برف و توفان روی داد. دکتر جهانگیر تفضلی هرگونه نقش شاه در مرگ برادر تنی‌اش را تکذیب می‌کند و می‌نویسد که شاهد اندوه عمیق شاه از مرگ برادرش بوده است. علیرضا که در سالهای پیش و پس از شهریور عیاشی زیاد می‌کرد و زنان و دختران بی‌شماری از او شاکی بودند و در جریان ربودن و قتل افشارطوس آمر بود از نظر سیاسی هیچ خطری برای شاه نداشت.

۱. هنگام ضبط مصاحبه آقای رسولی‌پور با ملکه عصمت (۱۳۷۳/۹/۲) خانم ویدا معظمی، خواهرزادهٔ ملکه عصمت، نیز حضور داشت و همان‌جا توضیحی در این مورد داد که شنیدنی است. ایشان گفتند: کلوپی به نام ایران جوان بود که شبها فردوست به آنجا می‌آمد و خالهٔ من هم آنجا می‌رفتند و با فردوست رامی بازی می‌کردند. این کلوپ مخصوص اعضا بود و من خودم که عضو نبودم یک‌بار با خاله جان به عنوان مهمان رفتم و خاله جان مرا به عنوان خواهرزاده‌اش معرفی کرد. با تشکر از مرتضی رسولی‌پور که متن مصاحبه خود با ملکه عصمت را در اختیار نویسنده گذاشت.

زندگی می‌کردم تا اینکه آنجا هم مصادره شد و بعد از آن بنیاد این خانه را که می‌بینید در خیابان پسیان در اختیارم قرار داده و قرار است تا زمانی که زنده‌ام اینجا باشم.

در حال حاضر با هیچ‌کدام از اقوام خودم ارتباط ندارم، با آنها معاشرت نمی‌کنم و همه را ترک کرده‌ام. مرده‌شور فامیل را ببرد که هیچ‌کدام محبت ندارند. الان حتی فرزندانم دیگر با من تماس نمی‌گیرند. نمی‌دانم چرا؟ آیا ملاحظه می‌کنند یا می‌ترسند؟ نمی‌دانم. فقط گاهی اوقات بچه‌های فاطمه تماس می‌گیرند و کمکهای جزئی می‌فرستند. هیچ‌کدام از فرزندانم از خودشان سؤال نمی‌کنند که آیا از اول همین اندازه بودند یا اینکه کم‌کم بزرگ شده‌اند. در حال حاضر دلخوشی من محبتی است که همسایه‌های این ساختمان نسبت به من دارند.

۳۶

چهار سال حفظ ظاهر

دوران زندگی مشترک فوزیه با محمدرضا پهلوی به چهار دوره تقریباً مشخص می‌شود:

۱ـ دورهٔ اول، از ۱۳۱۸ تا ۱۳۲۰، دوران ولیعهدی محمدرضا، دوران عشق و عطوفت و دلباختگی و ماه‌عسل.

۲ـ دوره دوم، دوران دلسرد شدن از یکدیگر، مشاهده بعضی مناظر و شنیدن بسیاری از شایعات و احساس خیانت محمدرضا نسبت به خود از سوی فوزیه و آگاه شدن فوزیه از روابط عاشقانه شوهرش با زنان و دختران دیگر در ماههای پس از آغاز سلطنت شاه جوان، و بالاخره دلبستگی فوزیه به یک جوان درباری کم‌شخصیت و در حکم پیشخدمت ایرانی.

۳ـ دورهٔ سوم، دوران دوری از هم، حفظ ظاهر و وانمود کردن به خوشبختی.

۴ـ دورهٔ چهارم، دورهٔ خروج از ایران برای همیشه، سفر به مصر به عنوان استراحت، استراحتی که از خرداد ۱۳۲۴ آغاز شد و تا آبان ۱۳۲۷ به طول می‌انجامید و شایعات، چه در تهران و چه در قاهره حکایت از آن می‌کند که فوزیه از محیط تهران و دسایس، مادر و خواهر دسیسه‌گر شاه، اشرف، بیمناک است و میل ندارد به ایران بازگردد.

علل این وضع سالها از نظر افکار عمومی پنهان می‌ماند. در طول سالهای ۱۳۲۴ تا ۱۳۲۶ شاه جوان می‌کوشد فوزیه را به ایران بازگرداند، امّا فوزیه در کمال جزم و قاطعیت درخواستهای مکرر شاه را رد می‌کند و فرستادگان سالخوردهٔ او را که به

قاهره گسیل می‌شوند یا به حضور نمی‌پذیرد یا با سردی و خشونت و بی‌اعتنایی سخنان آنان را می‌شنود و اعلام می‌دارد مایل نیست به ایران بازگردد. او حتی پا روی عواطف مادری می‌گذارد و شهناز، دختری راکه در آبان ماه ۱۳۱۹ زاییده است، به کلی از یاد می‌برد و به نامه‌های پر از عشق و احساس او به خودش پاسخی نمی‌دهد.

چرا؟ چه رازهایی وجود دارد؟ چرا فوزیه به چنین کارهایی دست می‌زده است؟ آیا راست است که برادر تقریباً مصروع و غیرعادی او، فاروق، نقش مهمی در جدایی خواهرش از محمدرضا داشته است؟ آیا راست است فوزیه قربانی توطئه‌های برادرش شده که می‌خواسته است دربار تهران از اعلام او به عنوان خلیفه مسلمین حمایت کند و چون شاه ایران به دلیل اینکه ایران کشوری شیعه است در محذور قرار داشته که از تصمیم فاروق به عنوان خلیفه اسلام حمایت کند و این حمایت او را در معرض مخالفت روحانیان شیعهٔ ایران قرار می‌داده، بنابراین فاروق به عنوان انتقام‌جویی فوزیه را در مصر نگاه‌داشته و از مراجعت او به ایران جلوگیری کرده است؟

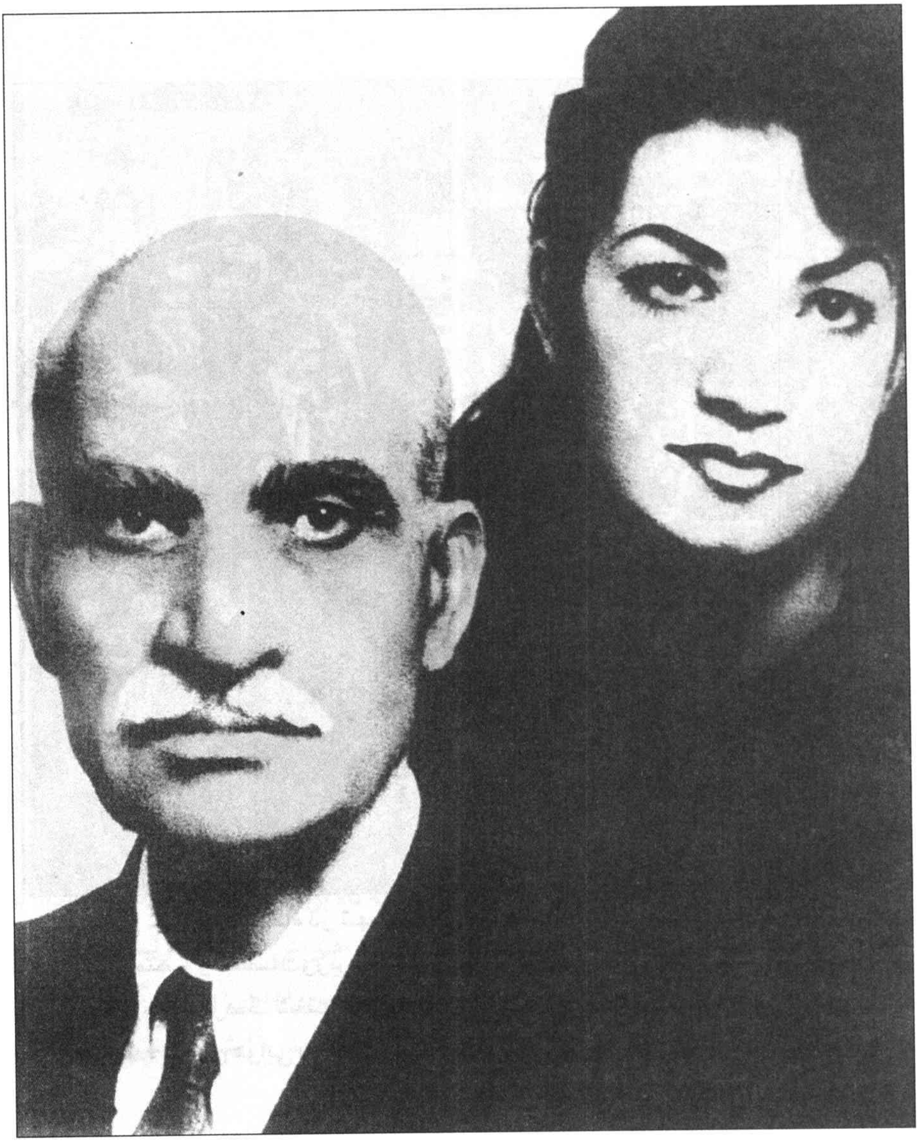
تنها کسی که می‌تواند به این پرسش جواب دهد بانویی سالخورده است که اکنون، در سال ۱۳۸۷/ ۲۰۰۸ میلادی، از عمر او که متولد ۱۹۲۱/ ۱۳۰۰ هش است ۸۷ سال می‌گذرد. او که سالهای واپسین عمر خود را طی می‌کند، زمانی در مصر و زمانی در سوئیس به سر می‌برد؛ امّا هرگز زبان به سخن گفتن نگشوده است. با هیچ خبرنگاری دربارهٔ سالهای جوانی و ازدواج خود سخن نرانده است و پس از مرگ شوهرش، اسماعیل شیرین بیگ، مرد درباری شیرین زبان و جذابی که توانست با حمایت فاروق توجه فوزیه را در سالهای ۱۳۲۶ـ۱۳۲۷/ ۱۹۴۷ـ۱۹۴۸ م به سوی خود جلب و در سال ۱۳۲۸/ ۱۹۴۹ با او ازدواج کند، همچنان سکوت اختیار کرده است. او مهر سکوت بر لب زده است؛ امّا نویسندگانی از دربار مصر طی سالهای پس از کودتای چهارم ژوییه ۱۹۵۲/ ۱۳۳۱ هش مصر و سقوط رژیم سلطنتی و در طی دهه‌های بعد، قلم برداشته و کتابهایی نوشته‌اند، که گرچه مطالب آنها چندان درخور توجه و اساسی نیست، به هر حال پرتوهایی از واقعیات در آنها به چشم می‌خورد. بارقه‌هایی سوسوزن در ظلمات تاریخ است و چه بساکه همین بارقه‌های کوچک و قطعات موزاییکی فروهشته در غبار تاریخ بتواند افشاگر علل آن جدایی عجیب باشد و اینکه چه اعمال نفوذهایی در



ایران در اشغال سربازان شوروی و انگلستان



رضاشاه در آخرین روزهای زندگی در ژوهانسبورگ





تشییع جنازه رضاشاه در تهران، ۱۷ اردیبهشت ۱۳۲۹، حشمت‌الدوله والاتبار، علی‌منصور نخست‌وزیر، حمیدرضا، مهرداد پهلبد، علیرضا، غلامرضا، عبدالرضا، سرهنگ شفقت و در ردیف جلو شاه و سمت چپ شاه سرتیپ سپه‌پور فرمانده نیروی هوایی در حال تشییع جنازه در میدان راه‌آهن تهران دیده می‌شوند.

دربار و چه دسایسی در قاهره رشتهٔ ازدواج میان دو شاهزاده خانم شرقی را با مقراض سیاست گسست و روابط دو دربار را به حداقل کشاند؟

یک مجله ایرانی که در آمریکا به چاپ می‌رسد در یکی از شماره‌های گذشتهٔ خود چنین نوشت:

«در جریان هستید که درگذشت والاحضرت فوزیه (در ژانویه گذشته)، دختر ۵۶ سالهٔ پادشاه فقید مصر در سوئیس، به سبب تشابه اسمی، این توهم را به وجود آورد که والاحضرت فوزیه، همسر پادشاه فقید ایران و مادر گرامی والاحضرت شاهدخت شهناز پهلوی ــ عمه والاحضرت فقید ــ فوت شده است.

والاحضرت فوزیه که در سال ۱۳۱۷ به همسری ولیعهد ایران، محمدرضا پهلوی، درآمد، دختر ملک فؤاد ــ پسر ملک فاروق ــ خواهر پادشاه پیشین مصر بود. والاحضرت، پس از جدایی از محمدرضاشاه فقید با اسماعیل شیرین‌بیک، که فوت شده است، پیوند زناشویی بست.

ما برای کسب اطلاعات در این زمینه با آقای اردشیر زاهدی، وزیر امور خارجهٔ پیشین و آخرین سفیر ایران در امریکا، تلفنی تماس گرفتیم و ایشان اطلاعات روشنگری در اختیار ما نهادند که در مجلهٔ (۱۰۴۷ـ۱۱ فوریه) به طور کامل به چاپ رسید و مورد توجه فراوان قرار گرفت. تلاشهای آقای زاهدی و تماس با مقامات سفارت مصر در سوئیس موجب شد که والاحضرت فقید با تشریفات رسمی به مصر حمل گردد و در آرامگاه خانوادگی در مسجد الرفاهی به خاک سپرده شود. این موضوع هم چنان مورد توجه و علاقه و بحث قرار دارد که هم‌وطنان ما می‌خواهند بدانند والاحضرت فوزیه در کجا به سر می‌برند و چه مناسباتی با دختر و نوه خود دارند.

والاحضرت فوزیه که در مصر به سر می‌برند، گه‌گاه برای معاینات پزشکی و دیدار با والاحضرت شهناز و والاگوهر مهناز ــ دختر و نوهٔ خویش ــ به سوئیس می‌روند. دیدارها در مونترو ــ سوئیس ــ در خانه شخصی اردشیر زاهدی (ویلای گلسرخ) که با والاحضرت فوزیه و همچنین والاحضرت شهناز و همسر دوم ایشان، خسرو جهانبانی، دوستی صمیمانه‌ای دارد، صورت می‌گیرد.

یادآور می‌شویم، والاحضرت فوزیه، اندکی پس از بر تخت نشستن محمدرضاشاه پهلوی به مصر رفت و دیگر برنگشت و در سال ۱۳۲۷ جدایی رسمی آن دو اعلام

گردید.[1] والاحضرت شهناز، یگانه فرزند شاه ایران و والاحضرت فوزیه، زمانی که همسری اردشیر زاهدی را داشت و به دعوت تیمسار سپهبد زاهدی، پدر شوهر آن زمان خود، به سوئیس سفر کرد، برای نخستین‌بار بعد از خروج مادرش از ایران با او دیدار کرد.

«اردشیر زاهدی، جریان شورانگیز دیدار این مادر و دختر را در خاطرات خود چنین شرح می‌دهد:

«اولین دیدارشان اندکی بعد از ازدواج ما صورت گرفت. زمانی که ما عروسی کردیم روابط مصر و ایران به علت روی کار آمدن عبدالناصر و عداوت او با شاه و رژیم ایران خوب نبود. با وجود این، ما به وسیلهٔ سفیرمان در لبنان، مرحوم اتابکی، اقداماتی کردیم و دولت مصر اجازه داد والاحضرت فوزیه تشریف بیاورند به سوئیس برای دیدن دخترشان. حدود دو ساعت و نیم بعد از ظهر هواپیمای حامل ایشان به ژنو می‌رسید.[2] ما رفتیم به فرودگاه برای استقبال. همگی دچار هیجان بودیم. والاحضرت شهناز که خب طبیعی بود دچار چنان هیجانی باشد چون بعد از سالها به دیدار مادرش نایل می‌شد. اما احساس هیجانی که به پدرم دست داده بود حیرت مرا برمی‌انگیخت. او یک مرد جنگی بود و بر اعصاب خودش کاملاً تسلط داشت. من در شرایطی خیلی سخت، خونسردی و خویشتنداری عجیب او را دیده بودم. امّا آن روز چنان دستخوش احساسات شده بود که قبل از حرکت به طرف فرودگاه، طبیب یک آرامش‌بخش به او تزریق کرد. البته مقداری از این احساسات به دلیل علاقهٔ فوق‌العاده پدرم به عروس خود بود که می‌خواست دیدار مادرش را بعد از سالها برای او میسر کند و یک مقدار هم به دلیل خاطرات گذشته و به یاد آوردن عروسی والاحضرت فوزیه با ولیعهد ایران در دوران سلطنت رضاشاه که او از نزدیک شاهد مراسم پرشکوه آن بود.

«در فرودگاه نیز شاهد منظره‌ای باورنکردنی بودیم. وقتی مادر و دختر با هم روبه‌رو شدند یکدیگر را تنگ در بغل گرفتند و زمانی نسبتاً طولانی هردو اشک می‌ریختند و از هم جدا نمی‌شدند. ما هم طبیعتاً دستخوش احساسات شده بودیم، ولی سوئیسی‌ها،

---

۱. اندک یعنی حدود چهار سال بعد از بر تخت نشستن محمدرضاشاه در ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ در روز ۳۰ خرداد ۱۳۲۴!

۲. در سال ۱۳۳۶ ازدواج اردشیر زاهدی با شهناز انجام شد. تا سال ۱۳۳۹ روابط ایران و مصر برقرار بود و اثری از عداوت دولت مصر نسبت به ایران وجود نداشت تا اینکه بر اثر اعلام شاه دایر بر برقراری روابط سیاسی بین ایران و اسرائیل در نیمه سال ۱۳۳۹ روابط از سوی مصر مقطوع اعلام شد.



رضاشاه مستعفی در ژوهانسبورگ در آخرین روزهای عمر در ژوهانسبورگ



مراسم تشییع جنازه در قاهره



مراسم حمل جنازه رضاشاه در مصر به‌مسجد رفاعی



دیدار فاروق با عبدالرضا پهلوی و سایر پسران رضاشاه هنگام تشییع جنازه رضاشاه به‌مصر و دفن موقت او در مسجد الرفاعی سرد و توهین‌آمیز بود



دیدار فوزیه و شهناز در سال ۱۳۳۷ در سویس





فوزیه در سال‌های اقامت در ایران، فروردین ۱۳۱۸ تا خرداد ۱۳۲۴

ماموران گمرک و تشریفات نیز که می‌دانستند قضیه چیست، اغلبشان به هیجان آمده بودند و اشکشان سرازیر بود. میهمانان را از ژنو بردیم به «مونترو» آنجا، در «پرومناد دوپن» اقامت کردند و اتومبیلی در اختیارشان قرار گرفت که گاهی آنها به ژنو می‌آمدند. گاهی ما به مونترو می‌رفتیم و همدیگر را می‌دیدیم. والاحضرتها گاهی به فارسی و گاهی به فرانسه صحبت می‌کردند.

«علیاحضرت فوزیه زبان فارسی را که در ایران یادگرفته بودند به راحتی صحبت می‌کردند و البته به زبان فرانسوی هم تسلط دارند، همین‌طور به انگلیسی. چند روزی هم ما به اتفاق علیاحضرت فوزیه و همسرشان رفتیم به انگلستان. سفیر ما در آن زمان مرحوم قدس نخعی بود که خیلی محبت کرد. والاحضرت فوزیه و شوهرشان به ملاحظه مسایل سیاسی روز ترجیح دادند در هتل اقامت کنند؛ ولی والاحضرت شهناز و من در سفارت ایران بودیم. در آن وقت با آن که فصل تابستان بود، تصادفاً علیاحضرت ملکه مادر [مادر ملکه الیزابت دوم یعنی همسر جرج ششم] در لندن تشریف داشتند. از ما دعوت شد در کاخ باکینگهام به دیدارشان برویم. وقتی به آنجا رفتیم مهربانی فوق‌العاده میزبان، ما را بی‌اندازه تحت تأثیر قرار داد. من چنین شخصیتی به عمر کمتر دیده‌ام و به خوبی درک می‌کنم که چرا ملکه مادر تا آن درجه در انگلستان محبوب بود. ایشان درست مثل این که دختر و داماد خود را به حضور پذیرفته باشد بی‌تکلف با ما صحبت می‌کردند. حتی خودشان برای ما چای می‌ریختند و در محیط خودمانی شرح می‌دادند که مثلاً این عسل مخصوص ایشان در اسکاتلند تهیه می‌شود و از آنجا برایشان می‌آورند. در آن روزها من اصلاً فکر نمی‌کردم که روزی به عنوان سفیر ایران در انگلستان با تشریفات رسمی به باکینگهام پالاس بروم.»

۳۷

فوزیه در قرن بیست و یکم در ۸۴ سالگی

فوزیه، ملکهٔ پیشین ایران، نخستین همسر محمدرضاشاه پهلوی، در نوروز سال ۱۳۸۴، در شهر مونترو سوئیس در ویلای گل سرخ پیش روی عکاسان قرار گرفت تا با برداشتن تصاویر تازه‌ای از این زن سالخوردهٔ هشتاد و چهار ساله شایعهٔ فوت او را در ماه ژانویه سال ۲۰۰۵/ دی ماه ۱۳۸۳ هـ‌ش تکذیب کنند.

فوزیه هشتاد و چهار ساله، با آن چهرهٔ رنجور و نحیف درهم شکسته، بدن لاغر و قد کوتاه مشابهت ناچیزی به شاهزاده خانم فوزیه آن دختر زیبا و بشاش با آن چشمان شفاف و گونه‌های درخشان و نگاه رؤیابرانگیز سالهای دههٔ ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ دارد. فوزیه نماد باقی مانده و رنگ پریدهٔ خانوادهٔ سلطنتی خدیوی مصر است که در سال ۱۳۳۱/ ۱۹۵۳، کودتای افسران آزاد «ضباط‌الحُرّ» به فرمانفرمایی استبدادی و فسادآمیز یکی از بدنام‌ترین و منفورترین پادشاهان شرق، یعنی ملک فاروق، برادر همین فوزیه، پایان داد و او و همسر دومش نورایمان صادق و فرزند خردسالش فؤاد دوم و دخترانش راکه یکی از آنان پرنسس فوزیه (دوم) خوانده می‌شد، به تبعید فرستاد. هر سه دختر از بطن ملکه فریدهٔ نگون‌بخت همسر اول مطلقه فاروق بودند که چون پسر نمی‌زایید طرد شد.

از میان دختران فاروق، فریال و فوزیه شهرت زیادی به دست آوردند؛ زیرا در امور خدماتی مهمانخانه‌های سوئیس به کار اشتغال داشتند. از فائزه و فائقه و فتحیه، سومی در دههٔ هشتاد میلادی به سرنوشت شومی دچار و به وسیلهٔ شوهر تندخویش به ضرب چاقو کشته شد.

ملکه نازلی، مادر فاروق و فوزیه و خواهرانش، در اوایل دههٔ شصت بر اثر بیماری سرطان در امریکا جان سپرد. ملک فاروق پادشاه برکنار شدهٔ مصر که در تابستان سال ۱۳۳۱ از سلطنت برکنار و به ایتالیا تبعید شد، روزگاری نه چندان دراز در این توهم به سر برد که انقلابیون صرفاً از سلطنت خود او عدم رضایت دارند و با جانشینی فرزند شیرخوارش ملک فؤاد دوم که نورایمان صادق همسر دومش و جانشین ملکه فریده آن طفل را برایش زاییده بود، مخالفت نخواهند کرد. اما حتی اگر ژنرال محمد نجیب رهبر صوری کودتای چهارم ژوییه ۱۹۵۱ خواهان چنین جایگزینی بود؛ افسران دیگر، از جمله سرهنگ دوم جمال عبدالناصر، سرگرد محمد انورالسادات، سرگرد صلاح سالم، و سرگرد علی صبری و سرگرد الشافعی رأیش را زدند و در سال ۱۳۳۳ رژیم مصر جمهوری اعلام گردید و راه برای بازگشت فؤاد دوم که در ایتالیا نزد پدر و مادرش به سر می‌برد، بسته شد.

فاروق در دوران اقامت چهارده ساله‌اش در ایتالیا که بیشتر ایام سال را در جزیرهٔ خوش آب‌وهوای کاپری می‌گذراند، به بی‌کارگی، زنبارگی، قمار، پرخوری و سیر و سیاحت و ظاهر شدنهای احمقانه و غیرضروری در برابر عکاسان، زدوخورد با مخالفان خود از جمله با پاپاراستی‌ها یا خبرنگاران عکاس سرگردان و فرصت‌طلب برای برداشتن عکسهای جنجالی، معاشرتهای زشت و مفتضحانه با زنان گمنام و معلوم‌الحال از جمله یک دختر زیبای ورزشکار خوش‌هیکل ایتالیایی به نام ایرمامونتولو که پدرش رانندهٔ تاکسی بود، روزگار به اتلاف گذراند و بر اثر افراط در خوردن و نوشیدن و معاشرت با زنان جان خود را در اوایل سال ۱۹۶۶ / فروردین ۱۳۴۵ بر اثر سکته قلبی از دست داد، در حالی‌که بیش از ۴۵ سال نداشت.[1]

فوزیه در طول آن همه سال، از ۱۳۳۱ که به ناچار مصر را ترک کرد و اموال و املاکش مصادره شد، تا ۱۳۸۵، سعی کرد از هرگونه سروصدا و جنجال بپرهیزد.

او روزگاری دراز با اسماعیل شیرین‌بیگ، شوهرش، که از او دارای دو فرزند پسر

---

۱. اخیراً تلویزیون عربی M.B.C که چندین شبکه دارد در ماه رمضان سال (۱۳۸۶) یک سریال تاریخی مخدوش دربارهٔ زندگی ملک فاروق پخش کرد که سرمایهٔ تولید آن از سوی شیوخ ثروتمند عرب تأمین شده و در این سریال که هدف از آن اصلاح چهرهٔ زشت و خلافکار و ضد اخلاقی ملک‌فاروق بود از فسق و فساد او و مادرش اثری نبود و او را سلطانی جوان و خوشرو و محبوب و محجوب نشان می‌داد که در دام سیاست انگلیس گرفتار شده است. هدف تکریم و تجلیل مقام سلاطین عرب بود.

و دختر شد، زندگی کرد. زندگی طولانی او با اسماعیل شیرین‌بیگ به راستی شیرین بود. پس از فوت شیرین‌بیگ او با تلاش از اجتناب از قرار گرفتن در معرض جنجالها، زندگی خود را در مصر، که اجازهٔ بازگشت بدان یافته بود و بویژه از دوران ریاست جمهوری محمد انورالسادات تسهیلاتی هم برای وی فراهم شده ادامه داد و بخشی از املاک و اموالش به او بازگردانده شده و گاهی هم به اقامت در سوئیس روزگار می‌گذارند.

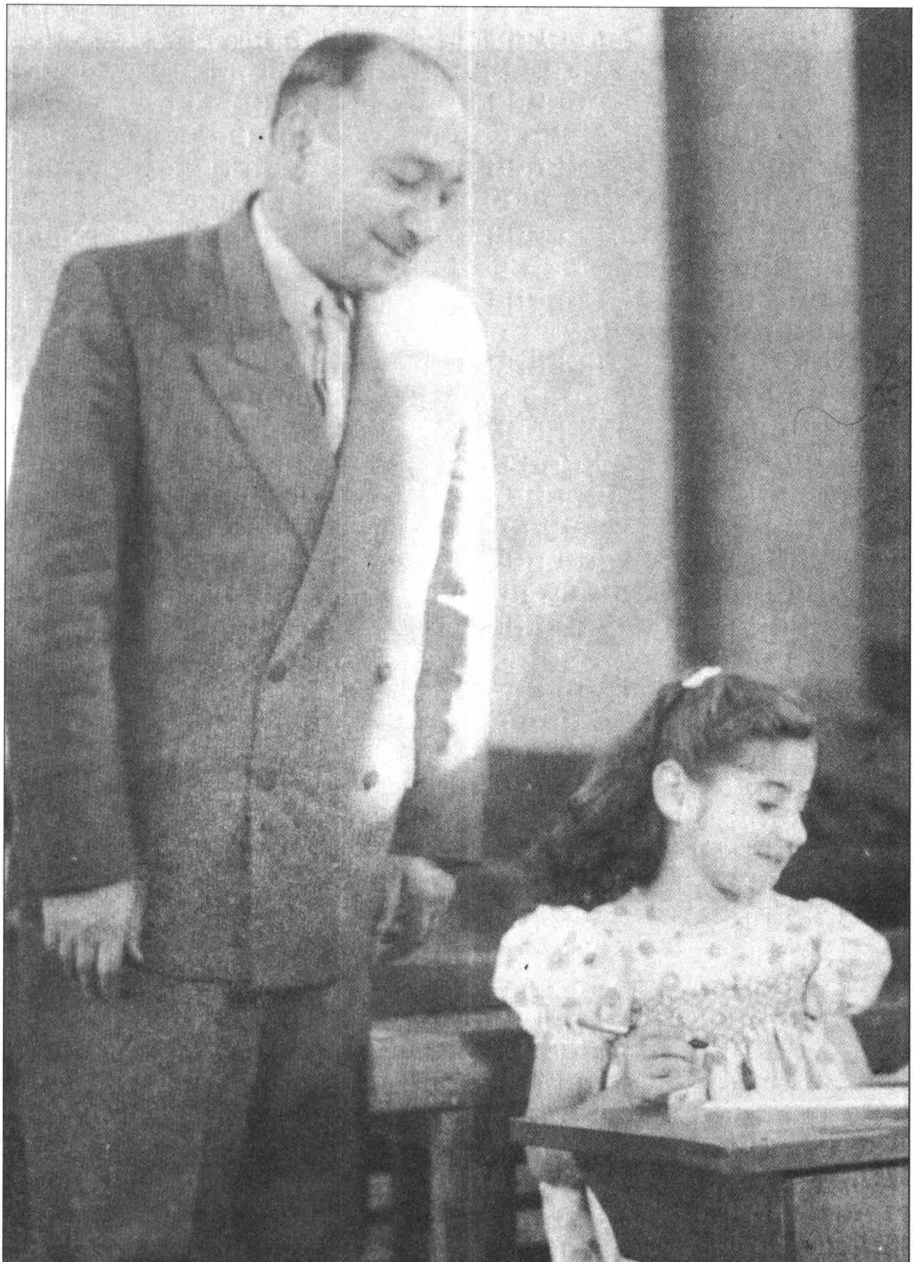
در سالهای پیش از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، هرگونه ارتباط میان فوزیه و دخترش که از شاه داشت و شهناز خوانده می‌شد، مقطوع بود. شهناز در سوئیس در پانسیون ماری ژوزه ـ گشتاد زندگی می‌کرد و فوزیه در مصر، سالهای زندگی خوش زناشویی با اسماعیل ـ شیرین‌بیگ آجودان مخصوص و محبوب فاروق را که از جنتلمن گالان‌های مصر بود و محبوبیت زیادی در میان زنان مصری داشت از ۱۳۲۸ آغاز کرده بود.

در آن دوران بسیاری از شاهدان و ناظران، عمر سلطنت شاه ایران و حتی عمر خود او را طولانی نمی‌دیدند. بر اثر مداخلات فاروق در زندگی شاه و فوزیه، اصرار او برای ماندن فوزیه در مصر و جلوگیری از بازگشت خواهرش به ایران؛ روابط دو دربار مصر و ایران تیره شده بود و مطبوعات ایران با توصیه و رهنمود دایرهٔ رکن دوم و ستاد و سپهبد رزم‌آرا رئیس مقتدر ستاد ارتش، که از سال ۱۳۲۹ نخست‌وزیر شد، حملات شدیدی به دربار مصر می‌کردند و مخصوصاً رفتار شخص فاروق را که مورد تنفّر مردم مصر واقع شده بود، می‌نکوهیدند.

پس از برکناری فاروق از سلطنت در جریان کودتای روز چهارم ژوییه ۱۹۵۲، فاروق در انتظار برکناری شاه ایران و پیوستن او به خودش و دیگر صف شاهان برکنار شده یا مستعفی بود که در شهرهای اروپا سرگردان و مات و اندوهگین روزگار می‌گذراندند. امّا انتظار او برآورده نشد و جریان «آژاکس» و مداخلات سیا از یک سو و برخی از عناصر محافظه‌کار و قدیمی ایران، بویژه انگلوفیل‌ها و طرفداران سیاست امریکا، شاه را از دچار شدن به سرنوشت فاروق رهانید. وقتی شاه در ایتالیا از ماجرای غائلهٔ ۲۸ مرداد آگاهی یافت و قرار شد در ظرف دو سه روز آینده به ایران بازگردد، فاروق که در کاپری بود شمارهٔ تلفن هتل اکسلسیور در رم، اقامتگاه شاه، را گرفت و



فوزیه در ۱۳۲۰



شهناز و سلیمانی



شاه و دخترش در اوایل دهه ۱۳۲۰، قبل از رفتن فوزیه از ایران



فـوزیه، ۱۳۸۵، نـفر سـمت راست حسـین شـیرین‌بیگ، پسـر فـوزیه از اسـماعیل شیرین‌بیگ، نفر سمت چپ مهناز نوه فوزیه، دختر اردشیر و شهناز. این تـصویر فوزیه را در دوران کهولت و سالخوردگی نشان می‌دهد و مقایسه آن با تـصاویر فوزیه در سال‌های ۱۹۵۰ـ ۱۹۴۰/ ۱۳۲۹ـ ۱۳۱۹، ثابت می‌کند گردش روزگار چه بر سر آنها ولو زیباترین و جذاب‌ترین زنان می‌آورد و چقدر تکیه بر جوانی و جهان بیهوده و زودگذر است.

خواست به شاه تبریک بگوید و عذرگذشته را بخواهد؛ امّا شاه هرگونه مکالمه تلفنی با او را رد کرد، زیرا به یاد داشت چند ماه پیش فاروق در مصاحبه با روزنامه‌نگاران ایتالیایی و فرانسوی و انگلیسی و آلمانی در پاسخ به یک سؤال که خبرنگاری پرسیده بود: «سرنوشت شاه ایران را که گرفتار قدرت و محبوبیت مصدق شده است چه می‌بینید؟» خندهٔ خاصی کرد و در حالی‌که یک دسته ورق پاسور را به خبرنگاران نشان می‌داد گفت: «من منتظرم که هرچه زودتر او در رم به من ملحق شود، زیرا ایتالیایی‌ها مردمان مهمان‌نوازی هستند. آنها از پادشاهان مستعفی به مهربانی استقبال و مهمان‌نوازی می‌کنند.»

او «ایرمامونتولو»، دختر چاق و نیرومند و خوش‌اندام و عضلانی ایتالیایی را، که پدر او تاکسیران بود، به خبرنگاران نشان داد و گفت: «نگاه کنید. او نمونهٔ یک فرد ایتالیایی است. صمیمیت و مهربانی از سراپا و چشمان او می‌بارد! همهٔ ایتالیایی‌ها، به جز بعضی از خبرنگاران حسود و فضول، مانند او هستند. مردم ایتالیا به یاد دارند که وقتی اعلیحضرت ویکتور امانوئل سوم پادشاهشان پس از پایان جنگ از کشورشان تبعید شد من در اسکندریه از او پذیرایی کردم و یکی از کاخهای سلطنتی را در اختیار او گذاشتم. سلطان احمد زوغو پادشاه تبعید شده آلبانی هم در مصر مورد پذیرایی قرار گرفت. جنازهٔ رضاشاه پدر شاه کنونی ایران هم از افریقای جنوبی به مصر حمل شد و دستور دادم در مسجدالرفاعی به امانت گذاشته شود؛ امّا سرنوشت شاه ایران نیز شبیه فرجام من است. ملت ایران مانند ملت مصر یاغی شده است. سلطنت بر این ملت کار اشتباهی است. من اکنون اوقات خود را با شادکامی در ایتالیا می‌گذرانم. شاه ایران خوب است سرنوشت محتوم همهٔ پادشاهان را بپذیرد و هرچه زودتر به اروپا بیاید. من به شما قول می‌دهم تا پنج سال بعد تمام پادشاهان ممالک جهان، چه در شرق و چه در غرب، سرنگون خواهند شد. فقط پنج شاه در جهان باقی خواهند ماند یکی ملکه الیزابت دوم، ملکه جوان انگلستان و چهار شاه دیگر، بله، همان چهار شاه اوراق پاسور خواهند بود.»

فاروق پیش‌بینی می‌کرد پادشاهان اروپایی مانند سلاطین سوئد، نروژ، دانمارک، یونان، لوکزامبورک، موناکو، لیختن اشتاین، و پادشاهان عراق و افغانستان و اردن و عربستان سعودی و سلطان یمن و سلطان عمان و امپراتور حبشه و سنوسی پادشاه

لیبی و امپراتور ژاپن و پادشاه نپال و سلطان مالزی و پادشاهان ویتنام و کامبوج و تایلند نیز از سلطنت برکنار خواهند شد. البته بخشی از پیش‌بینی‌های او در طی پنجاه سالهٔ دوم قرن بیستم عملی شد. حکومتهای سلطنتی در عراق، و یونان و اتیوپی و افغانستان و یمن و ایران از میان رفت؛ امّا در بسیاری از کشورها که شاه نقش مهم اجرایی نداشت، یا سلاطین به گونه‌ای مردم را راضی نگه می‌داشتند و در بست نظرات بیگانگان را نمی‌پذیرفتند و بر مردم تحمیل نمی‌کردند، سلطنت باقی ماند.

شاه در روز چهارشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ / ۱۹ اوت ۱۹۵۳، گفته‌های فاروق را به یاد داشت و حاضر نشد با او دیدار کند. ملکه ثریا که پس از آمدن شاه به ایران یکی دو ماهی در اروپا ماند و اشرف خواهر شاه که تا پایان سال ۱۳۳۲ در اروپا اقامت داشت، نیز تقاضای دیدار فاروق را رد و به او پشت کردند.

فوزیه، پس از مرگ فاروق، بی‌سروصدا به زندگی آرام خود ادامه داد او اغلب به مصر می‌رفت و در یکی از خانه‌های خود در قاهره یا اسکندریه اقامت اختیار می‌کرد.

در دوران حیات عبدالناصر، پس از ازدواج شهناز دختر فوزیه با اردشیر زاهدی آجودان شاه که چندی بعد سرپرست دانشجویان ایرانی شد، فوزیه پس از ده سال که از طلاقش می‌گذشت و پس از سیزده سال که دخترش را ندیده بود، در سال ۱۳۳۷ توانست به سوئیس برود و با شهناز دیدار کند. از آن پس این دیدارها تجدید شد.

در سالهای اوج قدرت و خودکامگی شاه از ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۷، رفت‌وآمد شمس و اشرف خواهر شاه با فوزیه در سوئیس واقعه‌ای عادی شده بود و احتمال می‌رود فوزیه نیز یکی دوبار به ایران سفر کرده در کاخ مهردشت شمس مورد پذیرایی قرار گرفته باشد. شاه، فوزیه، زنی را که او را تحقیر کرده و در حساس‌ترین سالهای بزنگاه سلطنتش در ۱۳۲۴، از ایران به مصر رفته و بازنگشته بود، هرگز نبخشود؛ امّا چند بار در دههٔ پنجاه نقدینه‌هایی به او بخشید، زیرا مطلق‌العنانی او و اینکه هیچ مقام و سازمانی امور مالی و بذل و بخششهای او را نظارت نمی‌کرد، میل به دست‌ودلبازی را در او تقویت می‌کرد و به پاس سالهای کوتاه زناشویی با فوزیه، مبالغی هنگفت به وی اعطا کرد.

با سرنگونی رژیم شاه، فوزیه از وجود حامی قدرتمندی که به پرزیدنت انورالسادات توصیه می‌کرد ارفاقهایی در حق این عضو خاندان خدیوی بکند محروم

شد؛ امّا با گسترش مناسبات میان خانوادهٔ متواری سلطنتی ایران و خانوادهٔ انورالسادات این ارفاقها ادامه یافت. در ژانویه ۲۰۰۵ / دی ماه ۱۳۸۳، پرنسس فوزیه دوم دختر ملک فاروق که پنجاه و شش سال داشت، در اروپا درگذشت. رسانه‌های خبری جهان گزارش مرگ پرنسس فوزیه را مخابره کردند؛ ولی سهواً ذکر نکردند او دختر فاروق است که فوزیه نام داشته است و ملکه فوزیه همسر اول شاه ایران نیست.

بسیاری از مردم، از جمله کسانی در ایران، تصور کردند ملکه فوزیه همسر اسبق شاه درگذشته است، در حالی‌که این شخص، برادرزادهٔ او دختر فاروق بود که بر اثر بیماری درگذشته بود.

فوزیه در ماه مارس ۲۰۰۵ / فروردین ۱۳۸۴ در ویلای گل‌سرخ در شهر مونترو روبه‌روی عکاسان نشست و بدون هیچ‌گونه سخنی آنان فقط اجازه عکسبرداری و فیلمبرداری داشتند.

فوزیه متولّد ۱۹۲۱ / ۱۳۰۰ هـ ش که در سال ۱۳۱۷ هفده سال بیشتر نداشت، در آن روز زیبای بهاری در برابر دوربین عکاسان و فیلمبرداران به مثابه بازمانده‌ای از خانواده‌های سلطنتی مطلق‌العنان دو کشور شرقی مصر و ایران جلوه می‌کرد که انبانی از خاطرات داشت، امّا کم‌ترین سخنی بر زبان نمی‌راند.

کمی زودتر از آن زمان، زنی زیبا که جانشین او بود، یعنی ملکه ثریا اسفندیاری بختیاری، در آپارتمان خود در یکی از اشرافی‌ترین و اعیانی‌ترین خیابانهای پاریس در شصت و نه سالگی درگذشته بود، در حالی‌که اصرار داشت ثابت کند تنها شصت و هفت سال دارد.

راستی چه شد که آن عروسی شکوهمند به جدایی انجامید؟

چه شد که فوزیه از محمدرضاشاه برید و به مصر گریخت و هرگز بازنگشت تشریح و تبیین عدم موفقیت این ازدواج را در سطوری نه‌چندان مبسوط می‌توان جمعبندی کرد.

۳۸

چرا؟

برای آگاهی از علل واقعی طلاق گرفتن فوزیه از شاه ایران (نه طلاق داده شدن او) علاوه بر منابع و روایات ایرانی و خارجی (اروپایی) نگاهی به چندین منبع عربی و مصری نیز بی‌مناسبت نیست. یکی از این منابع سلسله‌مقالات چاپ‌شده در مجله الموعد چاپ بیروت در سالهای دهه ۱۹۸۰ است که روزنامه‌نگاران کنجکاو عرب این سلسله‌مقالات را پس از سقوط سلسله پهلوی در ایران به رشته تحریر درآورده‌اند این نویسندگان علت اصلی موافقت خانواده خدیوی مصر و فاروق و مادرش نازلی را اشتیاق وافر فاروق به اجر از مقام خلیفه مسلمانان دانسته‌اند. پس از فروپاشی سلسله سلطنتی عثمانی و تشکیل ترکیه جدید، خلافت عثمانی نیز منقرض شد و سلطان و خلیفه عثمانی که خود را خادم و نگهدارندهٔ حرمین شریفین می‌نامید به تبعیدگاه اعزام گردید.

پس از اینکه کشور مصر از حالت تحت‌الحمایگی بریتانیا درآمد و ملک‌فؤاد پدر فاروق سلطان مصر شد آرزوی خلافت در ذهن ملک‌فؤاد زبانه کشید امّا بیماری و مرگ او در ۱۳۱۴/۱۹۳۵ اجازه تعقیب این آرزو را به او نداد. فاروق از آغاز سلطنت پویای این آرمان بود. از اینرو روزهای جمعه در مراسم نماز جمعه شرکت می‌کرد. گاهی چفیه بر سر می‌گذاشت و داشداشه و عبا می‌پوشید.

مدتی نیز ریش گذاشت. به هر ترتیب او شایق بود مقام خلافت مسلمانان را از آن خود کند. خواستگاری خاندان پهلوی از فوزیه خواهرِ هفده ساله‌اش برای ازدواج با محمدرضا ولیعهد او را خوشحال کرد زیرا ایران کشور مهمی در منطقه بود.

گرچه ایرانیان شیعه و غیرعرب بودند امّا به هر حال ایران وزن و اعتباری در خاورمیانه داشت.

نویسندگان مجله الموعد درکتاب خود نوشته‌اند که ایران تا اعزام هیأت نمایندگی برای خواستگاری از فوزیه هیچگونه ارتباط رسمی با مصر نداشت در حالیکه اینطور نیست و روابط سیاسی دو دولت از تاریخ استقلال مصر برقرار شده و دو کشور در پایتخت‌های هم وزیرمختار داشتند و قبلاً هم ایران کنسولی در مصر داشت که به امور اتباع ایران رسیدگی می‌کرد. چند نشریه ایرانی هم از اواخر قرن ۱۹ در مصر چاپ می‌شد که چهره‌نما معروفترین آن بود.

به هر ترتیب از همان آغاز مراسم عقدکنان اختلاف نظر میان خانواده عروس و داماد بروز کرد.

در مصر یک دربار کاملاً اروپایی و غرب‌زده برقرار بود در حالیکه دربار ایران چندان اروپایی نشده و در فرهنگ و آداب غرب مستحیل نشده بود.

از روزی که نازلی به ایران آمد با بدرفتاریهای خود موجبات تکدر خاطر خانواده سلطنتی ایران را فراهم آورد.

دختر زاییدن فوزیه نیز مزید بر علت شد. پس از سقوط سلطنت رضاشاه، ایران از نظر ملک‌فاروق افتاد و آن مقام و اهمیت اول را نداشت مقامات ایرانی از اصرار فاروق برای اینکه مقام خلافت اسلام به او تعلق گیرد استقبالی نکردند و اوضاع زمانه هم اجازه تعیین خلیفه اسلام را نمی‌داد. مخصوصاً که روحانیان ایران بنا نداشتند یک نفر سنی را به عنوان خلیفه اسلام بپذیرند در این میان عیاشیهای محمدرضا پهلوی و معشوقه‌های متعددی که برمی‌گزید و قطع روابط زناشویی میان او و فوزیه مزید بر علت شد. فوزیه در میان درباریان به جوانی به نام تقی امامی توجه بیشتری نشان می‌داد که این امر موجب بروز شایعاتی شد و شاه، تقی امامی را از تهران به شهری دوردست فرستاد.

فوزیه بزودی در ایران به صورت یک شاهزاده‌خانم منزوی درآمد. او در اسفند ۱۳۲۰ سفری به مصر کرد و بازگشت و به تربیت دختر کوچولوی زیبای خود شهناز دلخوش بود امّا دامنه اختلافات آنقدر پیش رفت که تقریباً در دو سال آخر فوزیه از شاه کنار می‌گرفت و فقط در جشن‌ها و اعیاد رسمی کنار او حضور می‌یافت.

نازلی از دوران کوتاه اقامت خود در تهران خاطرات تلخی به ذهن سپرد. او ایرانی‌ها را عقب‌مانده و امل می‌خواند و مخصوصاً از مادر شوهر دخترش تنفر شدیدی داشت.

دربار تهران بی‌میل نبود از فائزه خواهر دوم فاروق برای شاهپور علیرضا خواستگاری کند امّا مصریها این درخواست را مسکوت گذاشتند. اشرف خواهر شاه نیز علاقه زیادی به حضور فوزیه در ایران نشان نمی‌داد زیرا این فاروق بود که مدتها سعی کرد از ازدواج اشرف با احمد شفیق خلبان سوی جلوگیری کند همه این ماجراها دست به دست هم داد تا فاروق مطمئن شد که فریده همسرش دخترزاست و هرگز فرزند ذکوری برای او نخواهد زایید. این بود که تصمیم گرفت او را مطلقه کند. امّا نمی‌خواست اولین پادشاه مسلمان باشد که همسرش را طلاق می‌دهد. بنابراین تصمیم گرفت فوزیه را از ایران به مصر فراخواند و او را در یکی از کاخهای سلطنتی مصر نگه دارد و شاه را وادار کند خواهر او را طلاق دهد.

نویسندگان مصری مانند روزنامه‌نگاران مجله الموعد و کریم ثابت مشاور مخصوص فاروق بیشتر جنون و حرص و حسد و حالات خاص ملک فاروق را علل اساسی واداشتن فوزیه به طلاق گرفتن از شوهرش دانسته‌اند. مخصوصاً کریم ثابت که اطلاعات کاملی از درون قصرهای مصر دارد فاروق را عامل اصلی این متارکه می‌داند.

به هر حال فاروق در آغاز سال ۱۹۴۵/۱۳۲۴ از خواهرش دعوت کرد برای استراحت به مصر سفر کند. فوزیه بدون اینکه شهناز را همراه ببرد به مصر پرواز کرد، او در دمشق و نیز در فرودگاه لودتل‌اویو فرود آمد و سپس به اسکندریه پرواز کرد. از آن پس به بعد سفر او به ماجرای اسرارآمیزی تبدیل شد. فاروق روزی دستور تخلیه قصر سلطنتی محل و همراهان فوزیه را داد و مستخدمین و کارکنان و نگهبانان قصر را ترک گفتند و مهمانان عالیمقام ایرانی، ملتزمان رکاب ملکهٔ ایران، وقتی بامداد از خواب بیدار شدند خود را بدون مهماندار و خدمتکار و آشپز و صحابه و ناهار دیدند و ناچار به هتلی نقل مکان کردند. فاروق در عین حال به انگشتر و جواهراتی که همراه با جسد رضاشاه بود و آن جسد را از سال ۱۹۴۴/۱۳۲۳ در مسجد الرفاعی گورستان سلطنتی پادشاهان مصر مومیایی کرده و به امانت گذاشته بودند تا زمانی به ایران

بازگردانند دستبرد زد و شمشیر گرانبها و انگشتر و جواهرات و نشان‌های رضاشاه را برای خود برداشت.

شاه بارها هدایایی برای فوزیه فرستاد. نمایندگان مجرب و خبیری به مصر اعزام داشت. نامه‌هایی از قول شهناز دختر شاه و فوزیه به مصر ارسال شد.

در اعیاد اسلامی و مراسم رسمی چون سالروز تولد فوزیه تلگرافاتی از سوی شاه و شهناز به قاهره یا اسکندریه مخابره شد امّا جواب سکوت بود. فوزیه سرانجام حاضر شد سفیر جدید ایران دکتر قاسم غنی را بپذیرد و علی‌رغم زبان‌آوری و خواهش‌ها و التماس‌های سفیر جواب فوزیه منفی بود. به ایران بازنمی‌گردم و حتی نمی‌خواهم شهناز دخترم را ببینم و اگر شاه سعادت مرا می‌خواهد طلاقم دهد.[1]

دکتر غنی در یادداشت‌های مبسوط خود که مربوط به دوران مأموریت سیاسی او به عنوان سفیر در مصر است (۱۳۲۶ هـ. ش) تفصیل دیدارهای خود با فوزیه و رجال معروف مصری و حتی ملک‌فاروق و نازلی را آورده و هرچه کرده نتوانسته علل دلسردی و اصرار فوزیه را برای اقامت در مصر و طلاق گرفتن از شاه دریابد. امّا کتاب کریم ثابت زیر عنوان (طلاق امپراطورة) طلاق شاه ایران و الامپراطورة فوزیه، القصه الکامله و الاسرار الخفیه (ماجرای کامل و اسرار پنهانی آن)[2] نکات مهمی را دربر دارد که آنچه را که آقای دکتر غنی در یادداشت‌های خود نوشته است تکمیل می‌کند.

نویسنده کتاب «طلاق امپراطورة» کریم ثابت مشاور و در حقیقت رئیس روابط عمومی شخصی فاروق بوده که در مصر دوران سلطنتی به عنوان یکی از حواری و اطرافیان بانفوذ فاروق شناخته می‌شد و درباره او چندان با احترام سخن رانده نمی‌شد.

---

۱. نگاه کنید به کتاب فوزیه، حکایت تلخکامی، قصه جدایی، نشر البرز چاپهای مکرر. چاپ هشتم این کتاب زیر چاپ است.
(جلد دوم)
و نیز خاطرات دکتر غنی، به کوشش دکتر صوتی
«ماجرای طلاق فوزیه»
در مجلدات کامل خاطرات و یادداشت‌های دکتر غنی که به کوشش سیروس غنی فرزند آن مرحوم چاپ شده نیز این ماجرا آورده شده است.

۲. این کتاب زیر عنوان: فوزیه به روایت دیگر، اسرار ناگفتهٔ طلاق محمدرضا پهلوی و ملکه فوزیه به ترجمه خانم سنا انصاری از سوی نشر البرز به چاپ رسیده و نویسنده، ناشر محترم را تشویق کردم حتماً این کتاب را نشر دهند تا آنچه درباره فوزیه گفتنی است در دسترس خوانندگان فارسی‌زبان قرار گیرد.

فاروق فردی مریض‌احوال (از نظر روحی)، غیرعادی، فاسد به تمام معنی، زن‌باره در حد بسیار نازل و پست. تقریباً سادیست و آزارگر، از نظر شخصیتی بسیار ضعیف و ترسو و از نظر اداره امور کاملاً نالایق و زبون بود.[۱]

فاروق علاوه بر صفات ناشایست اخلاقی که حتی تصور هم‌جنس‌بازی درباره او دور از ذهن نیست باکشتن سگ‌ها و گربه‌های پرسه‌زن در خیابانهای قاهره یا کاخهای سلطنتی، اعمال دیوانه‌وار، حضور در روسپی‌خانه‌ها و کاباره‌ها دست زدن به هر کار غیراخلاقی، تعقیب زنان شوهردار و کشاندن آنها به خلوتگاههای خود آبروی سلطنت مصر را برده بود و سقوط او با استقبال ملت مصر مواجه شد. شرح اقدامات فاروق در سالهای پیش و پس از سقوط او در جراید جهان به چاپ می‌رسید و آبرویی برای او باقی نگذارده بود.

در فیلم هرگز آورده نشده بود چرا فاروق از یک چشم کور شده بود؟ زیرا یک زن شوهردار آمریکایی که فاروق اصرار به تجاوز جنسی به او داشت شبی مشتی بر چهره او کوبیده و مشت آن زن شیشه عینک پنسی فاروق را شکسته و باعث ایجاد جراحت و کور شدن یک چشم فاروق شده بود.

---

۱. جالب اینکه در سریالی که در ماه رمضان (۱۳۸۶ هـ. ش) از تلویزیونهای (M.B.C) و چند تلویزیون دیگر عربی که زیر نفوذ شیوخ میلیاردر عربستان و امارات متحده عربی است زیر عنوان «ملک‌فاروق» پخش شد تصویر و تجسم بسیار انسانی، زیبا، میهن‌دوستانه و اخلاقی از فاروق ارائه شد که او را پادشاهی جوان، گرفتار مادری تقریباً بوالهوس امّا شکیبا و محتاط و لایق و سیاسی، دسایس انگلستان و زیاده‌خواهی رجال و احزاب مصر نشان می‌داد.

از آنچه مطبوعات جهان بویژه نشریات مصر در سالهای ۱۹۴۶ تا ۱۹۶۶ درباره فاروق به چاپ می‌رساندند کمترین انعکاسی در این سریال نبود.

نویسنده که سریهای مختلف سریال ملکهٔ فاروق را تعقیب می‌کردم به فراست دریافتم سرمایه کلانی که صرف تهیه این سریال تلویزیونی شده مخصوصاً تکرار آن در تلویزیونهای مختلف عربی بسیار حساب‌شده است سلاطین عرب کوشیده‌اند با این سریال، نهضت‌های ضداستعماری خاورمیانه عربی را یکسره پوچ و بی‌فایده قلمداد کنند زیرا در این سریال حتی یک نمونه از جنون و دیوانگی و زنبارگی و فساد اخلاقی فاروق و نازلی و سبکسریهای خاندان سلطنتی خدیوی نشان داده نمی‌شد و بطور کلی مردم مصر و خاورمیانه به این سلطان فاسد و عیاش که افسران وطنپرست و دلسوز مصری در کودتای ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۲ او را از تخت سلطنت به زیر انداختند و وجود فربه بی‌خاصیت عیاشش را به جزیره کاپری ناپل فرستادند تا در آنجا هرچه در توان دارد زنبارگی و قمار و عیاشی و رسوایی کند بدهکار شدند و تهیه‌کنندگان سریال که هزینه تولید فیلمشان از دربارهای عربی تأمین می‌شد او را سلطان جوان دلسوزی جا زدند.

فاروق پس از ورود فوزیه خواهر خود به مصر او را در قصری زندانی کرد. سوقاتی‌ها و اشیاء گرانبهای او را ضبط کرد. هدایایی راکه شاه به او داده بود برای خود برداشت. کریم ثابت که یکی از دو مشاور نزدیک فاروق است (مشاور دیگر آنتوان بوللی ایتالیایی است که در مصر شایع بود دلال و واسطهٔ امور عاشقانهٔ فاروق و متخصص کشاندن زنان و دختران به قصر و در عین حال همخوابه مرد فاروق است) درکتاب خود شرح تمام اعمال ناصواب فاروق را می‌دهد. او از زیبایی فوزیه و متانت او تعریف بسیار می‌کند و بطور ضمنی نتیجه می‌گیرد این فاروق بود که فوزیه را در فشار گذاشت تا از شاه طلاق بگیرد.

فاروق برای سرگرم کردن فوزیه، شخصی به نام اسماعیل شیرین‌بیک راکه جوانی خوشگل و شیک‌پوش و از محارم فاروق بود در سر راه او گماشت و اسماعیل شیرین‌بیک با شیرین‌زبانی و دلربایی توانست فوزیه را به خود علاقه‌مند کند و بالاخره فوزیه عاشق او شد و مُصر گردید از شاه که خاطرات و سابقه خوبی از او در ذهن نداشت و دیده و شنیده بود مرد زن‌باره‌ای است که معشوقه‌های بسیار دارد جدا شود.

مقدمات جدایی با مذاکرات اعلیحضرت عبدالعزیز آل سعود پادشاه عربستان (حجاز) با سید جواد ظهیرالاسلام امیر الحجاج ایرانی در سال ۱۳۲۷ فراهم آمد و بالاخره در آبان همان سال مراسم طلاق جاری گردید و ظاهراً اعلام شد از آنجا که اقامت در تهران به تندرستی علیاحضرت فوزیه آسیب می‌رساند، اعلیحضرت با طلاق دادن ایشان در روز ۱۸ اکتبر ۱۹۴۸ موافقت کرده است. عبدالفتاح عسل‌بیگ سفیر مصر در ایران واسطه این طلاق دادن بود و برخلاف آنچه نویسندگان مجله الموعد نوشته‌اند شاه ایران موقع طلاق دادن فوزیه اشک نمی‌ریخت و تا حدودی هم راضی بود از شر این ازدواج که پدرش به او تحمیل کرده بود رهیده شده است.[۱]

ماجرای طلاق فوزیه تا سال ۱۳۵۷ که سلطنت خاندان سلطنتی در ایران سقوط کرد جزو اسرار و مبهمات بود و مردم در محافل خصوصی دسایس اشرف خواهر

---

۱. نگاه کنید به کتاب فوزیه، ملکه غمگین، نویسندگان مجله الموعد چاپ بیروت، ترجمه فرامرز فرامرزی، انتشارات داستان، تهران ۱۳۷۳ و نیز: فوزیه به روایت دیگر، کریم ثابت، برگردان سنا انصاری تهران، نشر البرز، ۱۲۸۵.

شاه را که یارای تحمل هیچ زن بانفوذی در ایران را نداشت و ملکه مادر نیز از او تبعیت می‌کرد عامل این رویداد می‌دانستند. در حالیکه در این ماجرا گذشته از شایعاتی که در خصوص زن‌بارگی‌های شاه جوان از یک سو و روابط عاطفی پیشرفته تقی امامی کارمند دون‌پایه کاخ‌های سلطنتی از سوی دیگر بر سر زبانها بود (که اغراق‌آمیز بود) این فاروق و مادر او نازلی و دربار مصر بودند که به دلایل مختلف می‌خواستند این ازدواج گسسته شود زیرا در عین حال اوضاع ایران در سال ۱۳۲۴ بسیار خطرناک بود و با نفوذ همه‌جانبه حزب توده، ادامه اشغال کشور بوسیله شورویها، ضعیف بودن قوای دفاعی و تأمینی ایران و بخصوص حوادثی که در آذربایجان روی به تکوین بود و چند ماه بعد به نتیجه رسید و دو جمهوری خودمختار در آذربایجان و کردستان تأسیس شد، خانواده سلطنتی مصر وحشت داشتند جان دخترشان تهدید شود و دشمنان شاه پس از سرنگون کردن رژیم سلطنتی فوزیه را هم در کنار شاه و اعضای خاندان سلطنتی در کاخ سلطنتی اعدام کنند. کما-اینکه در روسیه تزاری این واقعه رخ داده و در سال ۱۳۳۷/۱۹۱۸ در عراق تکرار شد. سلطنت محمدرضا پهلوی در سال ۱۳۲۴ بسیار متزلزل به نظر می‌رسید و آگاهان شانسی برای دوام آن در نظر نمی‌گرفتند. نازلی برای نجات دادن دخترش این تمهید را به کار برد و فاروق هم از آن استقبال کرد.

بی‌اساس بودن روابط عاشقانه فوزیه با تقی امامی از آنجا به ثبوت می‌رساند که تقی امامی که در دربار شایع بود روابط عاشقانه مخفی با فوزیه دارد تقریباً تا زمان سقوط سلطنت پهلویها در دربار ایران شاغل بود و مدیریت عامل یکی از شرکتهای کارگزار جشنها و ضیافت‌های وابسته به دربار را به عهده داشت و شاه بارها او را مورد تفقد قرار داده بود و نام او زیر مراسلات مربوط به جشن‌های تاجگذاری و شاهنشاهی دیده می‌شود.

از سوی دیگر فوزیه که نویسندگان الموعد می‌گویند خواهان طلاق از شاه ایران نبود، بلافاصله پس از اعلام طلاق او از سوی شاه با اسماعیل شیرین‌بیگ نامزد شد و پس از چند ماه با هم ازدواج کردند.

محبوبیت اسماعیل شیرین‌بیگ در دربار مصر و نزد فوزیه به حدی بود که فاروق در سال ۱۹۵۱ یا ۱۹۵۲ در آخرین ماههای سلطنت خود به آن مرد خوشگل و خوش‌بر

و رو که در رقص و دانس و مجلس‌آرایی و جلب نظر زنان استاد بود، با استفاده از اختیارات خود به عنوان فرمانده کل قوای مسلح پادشاهی مصر، درجه سرهنگی افتخاری بخشید و چند ماه بعد در ظرف چند ماه او را سرتیپ و سرلشکر کرد و در نظر داشت او را به ریاست باشگاه و انجمن افسران ارتش مصر بگمارد امّا نظامیان که خواهان انتصاب ژنرال محمد نجیب به این مقام بودند کودتا کردند و فاروق را از سلطنت برکنار و همراه نورایمان صادق زن جدیدش که پسر چاقی هم برای او زاییده بود به خارج فرستادند. فاروق سوار بر کشتی سلطنتی محروسه راهی ناپل در ایتالیا شد. علت انتخاب ناپل این بود که روابط فاروق با ایتالیایی‌ها از قدیم‌الایام بسیار حسنه بود و از دوران پس از جنگ اول یک کلنی ایتالیایی در اسکندریه ساکن بودند و فاروق اجازه داده بود امپراتور برکنارشدهٔ ایتالیا اعلیحضرت ویکتور امانوئل سوم در اسکندریه زندگی کند.

امّا پس از مدتی اقامت در ایتالیا فاروق با کارهای نسنجیده و خنده‌آور و رسوایی‌برانگیز خود مانند معاشرت با انواع روسپیان، پرخوری و باده‌گساری و دیوانه‌وار (او چهار مرغ برشته را در یک وعده خورده چهار بستنی به دنبال آن به عنوان دسر می‌خورد) رقصیدن با زنان بدنام، طلاق دادن نورایمان صادق آخرین ملکه مصر، جلب توجه روزنامه‌نگاران منتظر فرصت و خبرنگاران عکاس خیابانی (پاپاراستی‌ها) را کرد و چون گاردهای او عکاسان را به شدت مضروب می‌کردند کارش بالا گرفت و آنها آبرویش را بردند.

در خلال سالهای ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۴/ ۱۳۳۱ تا ۱۳۳۳، مطبوعات مصر به پرده‌دری درباره وقایع پشت پرده دوران فاروق پرداختند.

فاروق واجد تمام صفات بد و رذیله بود. مردی خبیث، فاسد از هر نظر، هیز و بدچشم به همسران دوستان و درباریان و حتی افسران عالیرتبه و متوسط و درجه‌داران بود. زنان مردم را در خیابانها تعقیب می‌کرد و آنها را بوسیله عمال خود به خلوتگاههای سلطنتی می‌کشانید و دامن عفتشان را لکه‌دار می‌ساخت. مطبوعات مصر افشاء کردند که او نورایمان صادق همسر دوم خود را به کاخ سلطنتی فراخواند درحالیکه پدر او که مردی محترم و از کارمندان عالیرتبه دولت بود همراه دخترش آمده بود.

فاروق به بهانه مذاکره اولیه، نورایمان صادق را به ویلایی برد و به او دست‌درازی کرد و آقای صادق پدر نورایمان ساعت‌ها در انتظار ماند. البته فاروق با نورایمان صادق ازدواج کرد امّا آقای صادق قبل از ازدواج بر اثر غصه و احساس تحقیر و خواری سکته کرد و مرد.

فاروق به زنان بسیاری از افسران ارتش تعرض می‌کرد و افسری که جرأت کرده بود به قصر برود و به او اعتراض کند که چرا همسرش را در خیابان تعقیب می‌کند به شدت تنبیه کرد بدین ترتیب که ایادی فاروق او را نیمه‌شب در خیابانی مورد ضرب و شتم قرار دادند و کشتند.

همسر این افسر پس از سقوط فاروق به دادگاه شکایت کرد و طلب قصاص و دیه کرد. دادگاه جنایی مصر پس از تحقیقات فراوان شکایت او را صائب تشخیص داد و دیه قابل توجهی به آن زن پرداخت شد.

محمود جم نخست‌وزیر ایران در سالهای ۱۳۱۴ تا ۱۳۱۸ و وزیر دربار از آن زمان تا سقوط رضاشاه، پس از شهریور ۱۳۲۰ از ایران خارج شد زیرا احتمال بازداشت و محاکمه او به جرم دستور تیراندازی به مردم مشهد در جریان قیام تیر ماه ۱۳۱۴ دور نبود. شاه جوان برای دور کردن محمود جم از تهران او را به سفارت ایران در کشور پادشاهی مصر منصوب کرد و جم تا سال ۱۳۲۶ سفیر ایران در مصر بود. جم خاطرات بدی از دوران سلطنت فاروق و سبکسریها و عیاشیها و دیوانگی‌های او و سیر نزولی محبوبیتش داشت که آن را به یکی از نویسندگان تقریر کرد و در یکی از سالنامه‌های معروف ایران به چاپ رساند.[1] مطالعه خاطرات جم حکایت از آن می‌کند که فاروق فردی عادی و طبیعی نبود و رفتار غیراخلاقی مادرش ملک‌نازلی و تربیت خشک و خشن معلمه‌های انگلیسی او و دوران تحصیل نه‌چندان طولانیش در لندن وی را به یک فرد خشک خشن مادی شهوتران بی‌احساس تبدیل کرده بود. از خلال نوشته‌های نویسندگان مصر در سالهای بعد از برکناری او و معاشقات او با عده زیادی

---

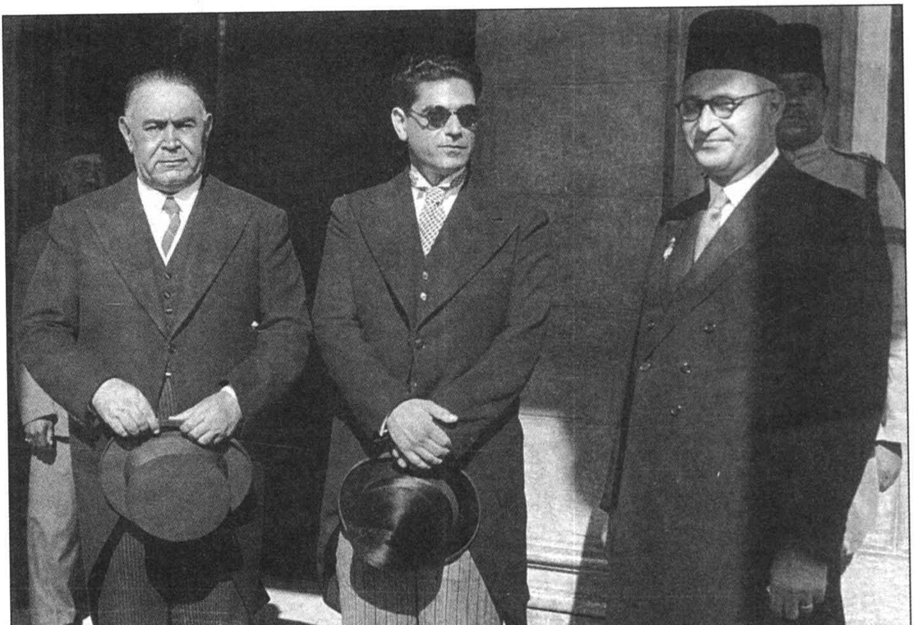
۱. سالنامه دنیا، شماره‌های متعدد.
خاطرات جم از دوران سفارت در مصر
و نیز نگاه کنید به خاطرات مشفق کاظمی روزگار و اندیشه‌ها، جلد دوم که دوران سفارت جم در قاهره را به تفصیل بیان کرده است.



همسر عبدالرضا، پری سیمازند زمانی کوشید جانشینی او را جا بیندازد، اما نتوانست. عَلَم می‌نویسد که شاه از پری‌سیما متنفر بود چون مانع ازدواج ماریا گابریلا پرنسس ایتالیایی با شاه شد، حدود یازده سال از حضور در مجالس دربار محروم بود.



غلامرضا و عبدالرضا پسران رضاشاه. جنازه پدر متوفای خود را تا مصر تشییع کردند و در گورستان مسجد الرفاهی به‌طور امانت قرار دادند. این تصویر دو پسر رضاشاه را در وسط و علی ایزدی منشی رضاشاه (نفر دوم از راست) و محمود جم سفیر کبیر ایران در مصر را در سال ۱۳۲۳ نشان می‌دهد.



سفیر مصر در ایران

عبدالحسین هژیر وزیر دارایی و سپس نخست‌وزیر در سال ۱۳۲۷

محمود جم نخست‌وزیری که فوزیه را خواستگاری کرد ـ وزیر دربار رضاشاه و بالاخره سفیر ایران در مصر از ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۶



سفیر مصر در ایران

عبدالحسین هژیر وزیر دارایی و
سپس نخست‌وزیر در سال ۱۳۲۷

محمود جم نخست‌وزیری که فوزیه
را خواستگاری کرد ــ وزیر دربار
رضاشاه و بالاخره سفیر ایران در
مصر از ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۶



از تصاویر زیبای فوزیه که در سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ در جراید امریکا و اروپا چاپ شد.



فوزیه در اردوگاه ارتش امریکا در امیرآباد تهران ۱۳۲۲. روایتی این تصویر را مربوط به‌سفر اول فوزیه به‌مصر از طریق فلسطین معرفی می‌کند، اما احتمال اول صحیح‌تر است. زیرا ارتش امریکا در فلسطین حضور نداشت.



عمارت مرکزی جواهرسازی کارتیه در پاریس که خاندان سلطنتی پهلوی از مشتریان قدیمی آن بودندو در هر سه مراسم عروسی شاه بدان رجوع شد.

از زنان شوهردار و نیز رقاصه‌ها و هنرپیشگان سینمایی مصر، معاشرتهای حقیرانه‌اش با انواع و اقسام عمله طرب و زنان ناخوشنام و هوس‌های عجیب و بچه‌گانه‌اش مشهود می‌افتد. فاروق بسیار شکمباره بود. از جمله وقتی روزی سر ظهر به سفارت ایران آمد و از ناهار آن روز که چلوکباب بَرگ و سلطانی و کوبیده بود میل کرد بسیار خشنود شد، هر روز هفته که در سفارت چلوکباب تهیه و طبخ می‌شد باید او را با تلفن آگاه می‌کردند که به سفارت بیاید و چلوکباب بخورد.

از فاروق در خلال جنگ اعراب و اسراییل در سال ۱۳۲۷/۱۹۴۸، هنری دیده نشد و ارتش مصر با فضاحت شکست خورد و عقب‌نشینی کرد از اینرو افسران ارتش که تحت تعالیم افسران لایق و باشخصیتی مانند مارشال مصری پاشا و ژنرال محمد نجیب بودند از فساد حکومت و زمامداری نخست‌وزیرانی که انگلستان باید نخست‌وزیری آنها را تأیید می‌کرد به تنگ آمدند و در صدد کودتا برآمدند.

سالها بعد آشکار شد سفیر آمریکا جفرسن کافری و از طریق سازمان سیا از کودتای افسران آگاهی داشت و آن را تأیید کرد.

دکتر قاسم غنی که بعد از محمود جم مدتی سفیر ایران در مصر بود و سعی می‌کرد فوزیه را وادار کند به ایران بازگردد در یادداشت‌های خود از دولت مصر، دربار آن و رجال مصری بسیار بد می‌گوید و آنها را مجموعاً دارای صفات بسیار زشت اخلاقی و ناجوانمردی و دروغگویی می‌داند.

فوزیه نیز از نظر سبکسری در آن دوران، عشق فراوان به لباس و جواهر و پول و ملک دست کمی از برادر خود نداشت امّا فاسد نبود و به دنبال عیش و عشرت نبود و همان متانت و کمرویی او وی را در ایران و در افکار عمومی ایرانیان محبوب کرده بود و همه علت فرار او از ایران را فساد دربار ایران و مزاحمت و بدزبانی و توطئه‌های ملکه مادر و اشرف می‌انگاشتند در حالیکه علت عمده عزیمت فوزیه از ایران نفوذ شیطانی برادرش بر او و کشاندنش به مصر و واداشتن وی به طلاق بود تا راه برای مطلقه کردن فریده همسر دخترزایش که پسر نمی‌زایید هموار شود و فاروق در معرض شماتت قرار نگیرد که چرا همسر خود را که چهره‌ای زیبا و محجوب و نجیب داشت طلاق داده است.

فاروق با زنان رقاصه و هنرپیشه زیادی ارتباط داشت که معروفترین آنها خانم

تحیه کاریوکا و سامیه جمال رقاصه‌های معروف مصر بودند و روزی هوس کرد و به کاباره‌ای رفت که سامیه جمال دختر جوان روستایی زیبا و خوش‌اندام در آن می‌رقصید و دستور داد او را با همان لباس نازک رقص به کاخ سلطنتی بیاورند و هر اندازه سامیه جمال التماس کرد که اعلیحضرت اجازه دهند لباس بپوشد موافقت نکرد و او را به زور به قصر آوردند امّا چون یادشان رفته بود ضرب‌گیر یا تنبک‌زن را که وجودش برای ضرباهنگ رقص شکم و عربی سامیه جمال لازم بود به قصر بیاورند و سامیه جمال بدون آن ضربگیر قادر به انجام رقص شکم نبود آجودانهای اعلیحضرت با درجه سرتیپی و سرهنگی به کاباره بازگشتند امّا ضرب‌گیر را نیافتند زیرا او که معتاد به استعمال شیره بود برای شیره کشی به یک شیره کشخانه رفته بود.

آجودان‌ها به دنبال ضرب‌گیر به چندین شیره کش‌خانه قاهره رفتند و بالاخره او را در نواحی فقیرنشین شهر قاهره گیر آوردند و سوار اتومبیل کرده به قصر منتقل کردند که در حضور شاه مصر شروع به ضرب گرفتن همراه با نوای رود و ویولون و تار و سه‌تار و آکوردئون کرد و اعلیحضرت توانست سر فرصت رقص شکم سامیه جمال را تماشا کند.

به هر ترتیب با خلع ملک فاروق از سلطنت ملت مصر نفس راحتی کشید امّا چند ماهی رژیم سلطنتی همچنان برقرار بود و فاروق نیز طی قراردادهایی با جراید ایتالیا و فرانسه و آلمان خاطرات خود را از روز کودتا می‌نوشت و اظهار تأسف می‌کرد چرا کودتاگران مجسمه‌های پدر او ملک‌فؤاد را برافکنده و از میان برده‌اند.

کودتای مصر که پس از کودتاهای سوریه از اولین کودتاهای نظامی در خاورمیانه بود، انعکاس مطلوبی در ایران و سایر کشورهای خاورمیانه به جا گذاشت و روحیه شاه را متزلزل کرد زیرا آن سرنوشت را در انتظار خود می‌دید. البته شاه در آن دوران به اندازه فاروق منفور و فاسد نبود ولی جراید ایران حتی جراید محافظه‌کار کاریکاتورهایی به چاپ می‌رساندند در حالیکه افسران انقلابی مصر در حال کندن جامه‌ها و رداهای پرزرق و برق وزارت و نخست‌وزیری و استانداری از تن پاشاها و فئودالها و رهبران سیاسی متنفذ مصر هستند، دکتر مصدق در ایران در حال کندن اونیفورم نظامی از تن سپهبدان و سرلشکران ارتش است و سعی دارد ارتش را از وجود تیمساران سیر و کم‌دانش و بیفایده و سالخورده تصفیه کند. این کاریکاتورها

که به صورت رنگی در جراید ایران چاپ می‌شد موجبات ناراحتی شاه و تیمساران سالمند را فراهم آورد و در آن باب به دولت دکتر مصدق و ادارهٔ کل انتشارات و تبلیغات اعتراض کردند امّا چون مصدق معتقد بود آزادی مطبوعات امر مهم و پذیرفته‌شده‌ای است به آن اعتراضات توجهی نشان نداد و در عوض کاریکاتورهای موهنی که از خود او در جراید حزب توده و در جراید طرفدار شاه چاپ می‌شد را نشان داد و گفت از چاپ آن کاریکاتورها احساس خشم و ناراحتی نمی‌کند و آنها را درخور اهمیّت نمی‌داند.

دولت مصر پس از اینکه سرهنگ جمال عبدالناصر و گروه افسران آزاد (ضباط‌الحُر)، ژنرال سرلشکر (للواء) محمد نجیب را برکنار کردند، حکومت سلطنتی را در مصر الغاءشده اعلام کرد و رژیم مصر را به جمهوری تبدیل نمود. تمام پاشاها و رجال مصر حتی نحاس پاشا رهبر ملی حزب وفد که متهم به سوء استفاده از مقام خود بود تحت تعقیب و مصادره اموال قرار گرفتند و ثروت فوزیه نیز مصادره شد و خانه‌های او به اشغال دولت درآمد. فاروق امید به بازگشت از مصر را از دست داده به یک فرد عادی بی‌ارزش دائم‌الخمر قمارباز مصروع تبدیل شد و آنقدر عیاشی و قمار و پرخوری کرد تا در فروردین ۱۳۴۵ (مارس ۱۹۶۶) در یکی از کاباره‌های جزیرهٔ کاپری به مرض سکته قلبی درگذشت. پس از یک تشییع جنازه معمولی از او که فیلمی هم از آن برداشته شد جنازه او به مصر حمل و در گورستان مسجدالرفاعی به خاک سپرده شد.

فوزیه پس از مرگ برادرش در ۱۹۶۶ چند دهه زنده ماند و در تاریخ نوشتن این کتاب (زمستان ۱۳۸۶) هم زنده است و در سوئیس به سر می‌برد امّا هرگز در صدد نوشتن خاطرات خواندنی و جالب خود برنیامده است. فوزیه از سال ۱۳۲۴ تا سال ۱۳۳۶ دختر خود شهناز را ندید و در آن سال پس از ازدواج اردشیر زاهدی با شهناز پهلوی مقدمات دیدار فراهم شد و از آن پس اغلب مادر و دختر در کنار هم به سر می‌برند، البته شهناز که همسر خسرو جهانبانی است بیشتر در پاریس زندگی می‌کند و هر زمان به سوئیس می‌رود با مادر خود دیدن می‌کند.

در ژانویه ۱۹۷۵/ دی ماه ۱۳۵۳/ وقتی شاه ایران که هنوز بر سریر سلطنت قرار داشت بنا به دعوت پرزیدنت انورالسادات به مصر سفر کرد فوزیه که آن زمان در

مصر می‌زیست و در ویلای خود به سر می‌برد. خانم فوزیه احمد فؤاد جلوی تلویزیون ورود شاه در میان تشریفات رسمی به فرودگاه قاهره را تماشا می‌کرد. چند سال بعد او شاهد ورود مردی درهم‌شکسته، سپیدمو، مریض‌احوال به فرودگاه آسوان بود. این مرد محمدرضا بود که انقلاب ایران او را از سلطنت برکنار کرده و برای مدتی استراحت و روشن شدن اوضاع به اسوان آمده بود.

فوزیه، محمدرضا را در جوانی، در اوج قدرت و در حضیض فروماندگی دید و خاطره‌ها به ذهنش جولان داد.

بدین ترتیب پرده‌ای دیگر از داستانهای واقعی قرن بیستم فرو افتاد و داستانی عجیب و تنبه‌آمیز پایان یافت.

بخش ششم

ثریا

زنی که هرگز مادر نشد

۳۹

ثریا اسفندیاری بختیاری،
دورگه‌ای زیبا با چشمان سبز

همهٔ ماجراهایی که دربارهٔ یک خان ثروتمند بختیاری، وارث ثروتی سرشار، صاحب زمینهای پهناور، ناراضی از رژیم استبدادی رضاشاه، رحل اقامت افکنده در اروپا در سالهای پس از ۱۳۲۹ در مطبوعات جهان و ایران به چاپ رسید، تقریباً و تحقیقاً داستان و افسانه‌ای بیش نبود.

آنان، خلیل اسفندیاری، همسر جوانش اوا و دختر نوزده ساله و پسر شانزده هفده سالهٔ آن دو، ثریا و بیژن، در آن روزها، در یک آپارتمان فقط سه اتاقه در یکی از بناهای نوساز شهر زوریخ در سوئیس، در محله‌ای که خانواده‌های متوسط‌الحال بورژوا در آنجا اقامت داشتند، زندگی می‌کردند.

پدر این خانوادهٔ کوچک خان‌زاده‌ای بود که دولت رضاشاه بیشتر زمینها و ثروت و حتی سهام نفتی راکه شرکت نفت انگلیس و ایران به خوانین بختیاری واگذار کرده بود تا لوله‌های نفت مورد حمله راهزنان قرار نگیرد، ضبط کرده بود.

پدر خانواده از راه فروش فرشهایی که از ایران برای او فرستاده می‌شد، امرارمعاش می‌کرد. او تجارتخانه و حتی حجره‌ای نداشت. فرشها را داخل اتومبیل رنوی کوچک خود و در صندوق‌عقب می‌گذاشت و به در خانهٔ مشتریها می‌رفت و تحویل می‌داد. او هرگز خان مقتدری نبود. خوانین مقتدر بختیاری در اوایل قرن بیستم، در دههٔ سوم و چهارم آن قرن، یا مرده و یا در زندان قصر تیرباران شده بودند. مقتدرترین آنان، سردار بهادر، جعفرقلی خان سردار اسعد دوم که مجلس شورای

ملی صدر مشروطه به مناسبت خدمات و جانفشانیهای پدرش، علیقلی خان سردار اسعد بختیاری، لوحهٔ افتخار به او تقدیم کرده بود، در زندان موقت تهران و به دست دژخیمان سرلشکر آیرم، رئیس تشکیلات کل نظمیه مملکتی، به وضع دلخراشی کشته شده بود.

اوا، مادر ثریا، اصلاً از اهالی برلین بود. اشغال آلمان و تقسیم آن کشور به چهار قسمت میان او و پدربزرگش که در بخش شرقی آلمان می زیست، جدایی افکنده بود. در آن روزها آلمان کشور اشغال شدهٔ ویران و فقیر و از هم‌گسیخته‌ای بود. اوا ترجیح می‌داد در سوئیس زندگی کند نه در آلمان، کشورش که همه می‌گفتند احتمال دارد چندی دیگر آتش جنگ جهانی سوم از آنجا و بویژه از شهر برلین در بخش خاوری آلمان آغاز شود.

آنان زندگی بسیار ساده‌ای داشتند. روزنامهٔ دوخه، چاپ هامبورگ، هنگامی که در اواخر تابستان ۱۹۵۰، نامزدی ثریا اسفندیاری با شاه ایران قطعی شد، خبرنگارانی به شهر زوریخ فرستاد که از ته‌وتو و وضعیت این خانواده سردرآورند. خبرنگار گزارش داد:

«اوا با همسایگان چندان رفت‌وآمدی ندارد و اصلاً معاشرتی نیست. اینان به مهمانی نمی روند و کسی به عنوان مهمان به خانه‌شان نمی‌آید؛ زیرا فقط سه اتاق دارند. حسن‌خلق، زیبایی و جاذبهٔ طبیعی بانو اوا تا حدودی او را میان همسایگان محبوب کرده است.»

از افراد این خانواده از همه پرسروصداتر و پرجنب‌وجوش‌تر و محبوب‌تر بیژن است که از سیزده سالگی در محل شناخته شده بود. او همواره برای شیطنت آماده بود. افراد این خانواده خدمتکاری در اختیار نداشتند و همهٔ کارهای خود را خودشان انجام می‌دادند. مادام اسفندیاری به هیچ وجه دون‌شأن خود نمی‌دید که منزل را شخصاً نظافت کند و با کمک دخترش تمام کارهای خانگی را انجام دهد.

زن بقال روبه‌روی خانهٔ خانوادهٔ اسفندیاری به خبرنگار روزنامه دوخه گفت: «اینها بسیار بی‌سروصدا بودند. ما ابتدا خیال می‌کردیم مادام اهل هنگری (مجارستان) است. چون می‌دیدیم خانم علاقهٔ زیادی به خرید ادویه و مخصوصاً پیاز و فلفل دلمه‌ای (پابریکا) دارد. چه بسا اتفاق افتاده که این خانم به من نسخه و دستور غذاهای



فوزیه در اوج زیبایی

نادیه ناخواهری شهناز، دختر فوزیه از اسماعیل شیرین بیک





اسماعیل شیرین بیک
شوهر دوم فوزیه



فوزیه در حدود سال ۱۳۲۹ نادیه دختر دوم خود را در آغوش دارد.

مخصوصی را می‌داد. چه بسا ثریا هم آنها را یادگرفته باشد. چقدر خوشحال می‌شدم که آن دختر زیبا زنبیل به دست به در دکان من می‌آمد و خرید می‌کرد. بیژن هم هر روز می‌آمد و الان دفترچهٔ حق‌العمل او که خودش شخصاً آن را امضا کرده است در دست من است. من و آن جوان قراری با هم گذاشته بودیم که او برای همهٔ چیزهایی که خانواده‌اش از من می‌خریدند و بیژن می‌آمد و تحویل می‌گرفت و به خانه می‌برد یک کمیسیون (تخفیف) هشت درصدی به او بدهم و این کمیسیون مرتباً در دفترچه ثبت می‌شد و حق استفاده از این تخفیف مخصوص خود بیژن بود.» (یعنی بیژن برای خریدهای خانواده‌اش از بقالی، محرمانه و بدون اطلاع پدر و مادرش از بقال حق‌وحساب می‌گرفت و علت این بود که بیژن خود می‌آمد و خرید می‌کرد و اجناس را می‌برد و خانم بقال از فرستادن شاگرد دکان برای تحویل اجناس معاف می‌شد و او را دنبال تحویل دادن اجناس دیگر مشتریان می‌فرستاد.)

بیژن دلباختهٔ انواع ورزشها بویژه شنا کردن بود. همهٔ غصه‌اش آن بود که یک قدری چاق است ولی محرمانه به زن بقال می‌گفت خیال دارد دست به یکی از رژیمهای لاغری هالیودی بزند. بیژن خواهر خود را به حد پرستش دوست داشت. ثریا دختر محجوب و بی‌سروصدایی بود. با پدر ثریا زیاد سروکار نداشتیم. او اغلب در اتومبیل رنوی کوچک خود سوار می‌شد و پی کسب‌وکار می‌رفت. چون به واردات و فروش فرشهای معروف ایرانی اشتغال داشت. مهم‌ترین و تنها تفریح آن خانواده سرگرمی با سگ تولهٔ پکینوی کوچکی بود که وقتی توی کوچه می‌آمد، در برگشت به خانه راهش نمی‌دادند تا تمام پنجه‌هایش را پاک کند.

ثریا دو پکینوی کوچک داشت که وقتی به تهران رفت هردو را با خود برد. همهٔ همسایگان از اینکه آن دختر ساده و گمنام ملکهٔ ایران خواهد شد دچار تعجب شده‌اند. همه از زندگی ساده و بی‌آلایش اعضای آن خانواده تعجب می‌کردند. بویژه روابط مادر و دختر که مانند دو رفیق و دو خواهر بودند.

روزنامهٔ دوخه این مقاله را در دسامبر سال ۱۹۵۰ به چاپ رساند؛ امّا این مقاله را در ایران سانسور کردند و قسمتهای مربوط به فقر و زندگی سادهٔ خلیل‌خان و اینکه او فرشها را داخل اتومبیل و در صندوق عقب اتومبیل در خانه مشتریان می‌برد حذف شد.

از آن پس زندگی جدید و باورنکردنی ثریا آغاز شد. افسوس که او در نخستین ماههای بازگشتش به ایران پس از حدود چهار سال و نیم که آن را ترک کرده بود، دچار بیماریهای عفونی مرموزی شد که دربارهٔ آن هزار شایعه بر سر زبانها افتاده بود. آن بیماریها که حصبه و سپس مسمومیت شدید بر اثر خوردن نوعی شکلات فاسد سوئیسی بود که آن را از سوئیس برای او به تهران فرستاده بودند، مدت نزدیک به پنج ماه ازدواج او را به تعویق افکند. سپس، وقتی که مراسم عقد ازدواج، باشکوه‌وجلالی باورنکردنی که با زندگی فقیرانه و پر از محرومیت و عقب‌ماندگی ملت ایران هماهنگی نداشت برگزار شد، ثریا فقط دو سه هفته رنگ خوشبختی و آسایش و شادی و آسودگی خاطر را دید.

دو سه هفته پس از جشن ازدواج، سپهبد رزم آرا، نخست‌وزیر به ظاهر مقتدر ایران، هنگام ورود به یک مجلس ختم در یک مسجد بزرگ پایتخت به دست یک فرد متدین متعصب که عقیده داشت رزم آرا عامل اجانب است و مأموریت دارد اجازه دهد بیگانگان طلای سیاه ایران، یعنی نفت، را همچنان به غارت ببرند، به قتل رسید و کشتن او به سادگی، سرعت و بدون کمترین دشواری مانند سربریدن یک مرغ انجام شد.

پس از آن، با آغاز نهضت ملی کردن نفت ایران که از دید ملت ایران جنبشی مقدس و از دید شاه بحران و شوروهیجانی غیرضروری و به منزلهٔ قطع عواید هنگفتی بود که خزانهٔ دولت دریافت می‌داشت و به شاه هم سهم چشمگیری از آن می رسید، اوضاع دگرگون شد.

دوران بحران آغاز شد. شاه و ثریا به مدت ۲۸ ماه منزوی شدند. گرچه مجالس مهمانی، جلسات قمار و سفرهای تفریحی همچنان ادامه داشت، شاه مغموم بود، زیرا دکتر محمد مصدق، سیاستمدار ناسیونالیست استخوان‌دار، مجرب و دنیا دیده‌ای بود که مخالف سرسخت مداخله‌های غیرقانونی شاه در امور کشور بود و عقیده داشت اختیارات شاه همان است که در مواد قانون اساسی و متمم قانون اساسی مصوب مجلس اول و دوم مشروطه آورده شده و شاه باید به عنوان یک مقام غیرمسئول فقط سلطنت کند و حکومت را به قوهٔ مجریه که نخست‌وزیر در رأس آن قرار دارد و هیأت وزیران که در مقابل مجلس شورای ملی پاسخگو هستند، واگذار کند.

آنچه مصدق می‌گفت با طبع شاه که عادت داشت کشور را ملک مطلق خویش و ملت را رعیت و فرمانبر بینگارد، ناسازگار بود. در ماههای اول مناسبات شاه و مصدق چندان بد نبود؛ امّا به مرور مصدق به این نتیجه رسید که مادر و خواهر شاه و یکی از برادران او، شاهپور علیرضا، برضد او توطئه می‌کنند و با مخالفان او رفت‌وآمد دارند و می‌کوشند حکومت او را ساقط کنند.

از آن پس مناسبات مصدق و شاه تیره شد. شاه چندبار درصدد برآمد مصدق را برکنار کند؛ زیرا ملی کردن صنعت نفت در عمل به جایی نرسیده، انگلستان ایران را محاصرهٔ دریایی کرده بود و محصول نفت ایران خریداری در دنیا نداشت.

با تیره شدن تدریجی روابط، شاه چندبار ثریا را به خارج فرستاد، زیرا می‌ترسید خطری متوجه جان او شود. از سوی دیگر، در همان ماههای اول شاه و خانوادهٔ او به نتیجه تلخ و دردناکی رسیدند: ثریا به دلیل اشکالاتی که در فیزیک بدن او وجود داشت و پاره‌ای از نارساییهای رحمی، قدرت بارور شدن نداشت و همهٔ درمانهایی که در ظرف هفت سال زندگی مشترک او و شاه در تهران و خارج انجام شد، به ثمر نرسید.

شاه، ثریا را به سوئیس، ایتالیا، فرانسه، انگلستان و آلمان، آمریکا و حتی شوروی[1] گسیل داشت. زبده‌ترین پزشکان زنان و زایمان به معاینهٔ بدن او پرداختند و آزمایشهای مختلف انجام دادند؛ امّا ره به جایی نبردند. اگر ثریا همچنان بر سریر سلطنت باقی می‌ماند امکان داشت با توجه به پیشرفتهای علم پزشکی در سالهای دهۀ ۱۳۴۰ یا ۱۳۵۰ صاحب فرزند شود؛ امّا اگر چنین اتفاقی هم می‌افتاد در آن زمان سن یائسگی و سترونی او فرا رسیده بود و پیشرفت علم ژنیکولوژی در مورد او بی‌اثر می‌ماند.

شاه، پس از اینکه حکومت دکتر مصدق سقوط کرد و اختیارات تام‌وتمام و وجوه نفتی کلانی به دست او رسید که دیگر از صافیها و فیلترهای سختگیرانهٔ دولت دکتر مصدق رد نمی‌شد و شاه مجاز بود و در حقیقت می‌توانست هر اندازه که بخواهد خرج کند، ثریا را در سال ۱۳۳۳/ ۱۹۵۴ به امریکا برد و در آنجا نیز روزهای زیادی بدون جلب توجه خبرنگاران در بیمارستانها و کلینیک‌ها تحت درمان نازایی قرار

۱. سفر به آمریکا، انگلستان در ۱۳۳۳ به همراهی خود شاه و سفر به شوروی در معیت شاه در ۱۳۳۵.

گرفت. امّا شگفت‌انگیز و تلخ اینکه این زن جوان زیباکه در وجاهت و تناسب اندام و بویژه چهرهٔ قشنگ دوست داشتنی به الهه‌ای می‌ماند، بچه‌دار نمی‌شد و همهٔ پزشکان با در اختیار داشتن وسایل پیشرفتهٔ آن دوران علم پزشکی، از درمان او ابراز ناامیدی کردند.

راستی ماجرای این خانواده چگونه آغاز شده بود. این خانواده که اکنون هر چهار عضو انگشت‌شمار آن پدر، مادر، یک دختر و یک پسر که بدون عقبه و اولاد از جهان رخت بربسته و در یک آرامگاه خانوادگی در گورستان مونیخ به خواب ابدی فرو رفته‌اند چگونه پدید آمدند، چگونه شهرت یافتند، بر آنان چه گذشت و چه‌سان از عرصهٔ حیات محو شدند. این داستان پرماجرای آن خانواده است.

۴۰

چشمهای سبز یک دختر آلمانی

هوای برلین در آن روز بهاری بسیار لطیف و نشاط‌برانگیز بود. صف طویل خودروها در وسط خیابان کورفوشتن‌دام در حال تردد بودند. در پیاده‌روهای عریض و سنگفرش شدهٔ خیابان هزاران تن از برلینی‌ها و دیگر اهالی آلمان و عده‌ای از مسافران و جهانگردان پرسه می‌زدند و گه‌گاه برای رفع خستگی به کافه‌ها و قهوه‌خانه‌ها و چایخانه‌ها و آبجوفروشیهایی که تعدادی از میز و صندلیهای خود را در پیاده‌روها چیده بودند، پناه می‌بردند و با آشامیدن چای و قهوه و آبجوی سیاه آلمانی و احیاناً بستنی و پشملبا حالی تازه می‌کردند.

برلین و آلمان تازه و چند سالی بود از مصائب و مشکلات و ورشکستگی پایان جنگ جهانی بزرگ رهایی یافته بود.

چند سالی بود روزهای گرسنگی وحشتناک، خرید یک کیسه سیب‌زمینی در مقابل یک اسکناس صد میلیون مارکی، اسکناس بی‌پشتوانه و بی‌ارزش؛ و جست‌وجو در زباله‌دانیها و سطلهای آشغال برای یافتن پوست سیب‌زمینی و ته‌سیگار، خوردن گوشت انواع حیوانات به جای گوشت نایاب گاو و گوسفند و خوک و ماکیان پایان یافته بود. سقوط ارزش مارک کمر اقتصاد آلمان را چنان شکسته بود که بهای یک لیرهٔ انگلیسی معادل یک میلیارد مارک شده بود. اسکناسهای یک مارکی، صد مارکی، پنج‌هزار مارکی جای خود را به اسکناس یک میلیون مارکی و یک‌صد میلیون مارکی حتی یک میلیارد داده بود.

در آن روزها آلمانی‌ها پس از فرار امپراتور ویلهلم دوم و فروپاشی دودمان شاهی

هوهنزلورن و برقراری دولت جمهوری سوسیالیستی و ایمار به رهبری ابرت چرمساز، غرور ملی و حیثیت خود را از دست داده و جوانان آلمانی که خون صدها هزار تن از آنان در جبهه‌های گستردهٔ جنگ از وردن تا تانن‌برگ بر زمین ریخته شده و جنازه‌های متعفن و پوسیده‌شان در گل و لای جبهه‌ها یا در داخل خندقهای سرتاسری مرزهای آلمان و فرانسه به جا مانده بود، سر به شورش برداشته بودند.

انقلاب کمونیستی اسپارتاکیستها گرچه به نیروی آهن و اسلحه و آتش ژنرال فن‌سکت، وزیر جنگ، در هم کوبیده شده و روزا لوکزامبورک و ارنست‌تادن رهبران مارکسیستی از میان رفته بودند، امّا گرسنگی و محرومیت ادامه داشت. چندی بعد دسته‌های شبه‌نظامی اشتاهلهلم و سپس ناسیونال سوسیالیستها پیدا شدند. فیلد مارشال فن‌هیندنبورگ و ژنرال لودندورف تنها شخصیتهای برجستهٔ نظامی مورد احترام باقی‌مانده از ارتش امپراتوری بودند که محافظه‌کاران و صاحبان صنایع آلمان چشم امید به آنان دوخته بودند تا شاید آلمان را از وضع فاجعه‌آمیز نجات دهند.

رجال سیاسی و اقتصادی بزرگ آلمان، مانند اشتر زمان، همه‌روزه در معرض بازخواستها و مراجعات سیاستمداران و دولتمردان انگلیسی، فرانسوی و بلژیکی قرار داشتند که خواهان تعیین و تسلیم غرامات جنگ چهار ساله و خسارتی بودند که ادعا داشتند بر اثر آغاز جنگ به وسیلهٔ آلمان متوجه کشورهای آنان شده است. برای دولت و ایمار رمق اقتصادی نمانده بود. مواد عهدنامه‌های ورسای، سن‌ژرمن، و لوزان و سوز اقتصاد آلمان و متحدان آن، اتریش ـ هنگری و عثمانی، را زیر و رو کرده بود.

در این میان چشم مردان اقتصادی آلمان به خارج دوخته شده بود؛ به کشورهایی همچون روسیه انقلابی که خواهان صنایع و تسلیحات در حال حراج آلمان بودند، ترکیه که علاقه داشت آلمان صنایع هواپیماسازی خود را به آن کشور انتقال دهد (ترکیه از قرن نوزدهم در دوران عثمانیها مناسبات سیاسی، نظامی و اقتصادی گرمی با آلمان داشت و ژنرالهای آلمانی، مانند فن‌فالکن‌هایم و فن‌درگولتز، سازمان‌دهندهٔ ارتش مدرن عثمانی بودند). همچنین سوئد که میل داشت صنایع اسلحه‌سازی آلمان در آن کشور به کار افتد و نیز ایران که حکومت جدید پس از کودتای آن علاقه‌مند بود از مازاد تسلیحات نظامی آلمان، بویژه کارخانه‌های تفنگ و مسلسل‌سازی آن کشور،

تأسیساتی را بخرد و در کشور خود راه‌اندازی کند. مقررات خلع سلاح اجازهٔ راه‌اندازی صنایع تسلیحاتی، هواپیماسازی، تانک‌سازی، زرهپوش و توپ‌سازی و نیز ناوگان سطحی و زیرسطحی را به آلمان نمی‌داد؛ اما آلمان می‌توانست آنچه را زیربنای صنایع جنگی آن بود به کشورهای خارجی بفروشد و از محل ارز وارداتی، غرامات میلیاردی به لیرهٔ استرلینگ و دلار و فرانک را به کشورهای فاتح در جنگ بپردازد.

به دلیل روابط گستردهٔ آلمان با ایران از سالهای سلطنت ناصرالدین‌شاه قاجار، رفت و آمد ایرانیان به آن کشور و نیز سفرهای آلمانی‌های اقتصاددان و اهل صنعت به ایران غیرعادی نبود؛ زیرا علاوه بر صدور مصنوعات آلمانی به ایران از حدود سالهای دههٔ ۱۸۸۰ میلادی و صدور مواد خام کشاورزی و حیوانی از ایران به آلمان و بویژه وارد کردن فرش و خشکبار از ایران، کمیته‌ای از ایرانیان در طول سالهای جنگ اول جهانگیر در برلین تشکیل شده بود که نشریاتی به هواداری از امپراتوری آلمان و به ضدّیت با روس و انگلیس به چاپ می‌رساندند و نسخی از آنها به ایران ارسال و در سطح وسیعی توزیع می‌شد. علاوه بر نشریهٔ معروف «کاوه»، کتابهای زیادی، مانند کشف تلبیس و نیز گنج شایگان به وسیلهٔ مؤسسهٔ انتشاراتی کاوه در دارالسلطنهٔ برلین به چاپ می‌رسید که هدف مطالب آن شوراندن ایرانیان بر ضد دولتهای امپراتوری روسیه تزاری و بریتانیای کبیر بود.

گرچه تلاشهای ایرانیان تا حدود زیادی بی‌نتیجه ماند، امّا دست‌کم در ۱۲۹۶/۱۹۱۷ه.ش در عهدنامهٔ برست‌لیتوسک مؤثر واقع افتاد و دولت انقلابی جمهوری متحد سوسیالیستی روسیه شوروی تخلیهٔ قوای خود را از ایران پذیرفت و موادی به سود ایران در قرارداد صلح آلمان با روسیه انقلابی گنجانده شد که خشنودی مردم ایران را در پی داشت.

یک سال بعد، در ۱۲۹۷/۱۹۱۸، امپراتوری آلمان بر اثر مشکلات اقتصادی و محاصرهٔ دریایی و کمبود خواربار و اعتصابات مکرر کارگران کارخانه‌ها از پای درآمد و شکست، تمام سوابق فتوحات ارتش آن کشور در جبهه‌های جنگ غرب و شرق اروپا را زدود. آلمان موقتاً از صحنهٔ سیاست ایران خارج شد، هواداران آلمان، چه در تهران و چه در حال مهاجرت و اقامت در عثمانی، در فهرست سیاه انگلیس

قرار گرفتند و تضیقاتی برای آنان فراهم شد.

اما همهٔ این دشواریها سبب نشد که جوانان ایرانی به بهانهٔ تحصیلی یا تجارت و در حقیقت برای سیر و سیاحت در آلمان که به دلیل انفلاسیون یا ورشکستگی اقتصادی از همهٔ دیگر کشورهای اروپا ارزان‌تر بود، راهی آنجا نشوند و بعضی از ایشان به دیدن دختران خوش‌قد و بالا و موطلایی و موخرمایی آلمانی که توجه خاصی به جوانان چشم و ابرو مشکی شرقی نشان می‌دادند، به هوس ازدواج با آنان نیفتند. جنگ خانمانسوز و کشته شدن نزدیک به یکی دو میلیون جوان رشید آلمانی تعداد مردان را در آلمان کاهش به شدت داده بود.

خانمهای آلمانی، در آن روزها، به مردان سیه‌مو و سیه‌چرده توجه خاصی نشان می‌دادند؛ اما وقتی فردی فرانسوی را می‌دیدند فحش خارجی ملعون «فرفلوخته اسلاندر والوتاشیبر[1] را نثارشان می‌کردند. خارجی استفاده‌جو از انفلاسیون فحش دیگری بود که به خارجیها داده می‌شد. اما به دلیل سابقهٔ حمایت مستمر ایرانی‌ها و ترک‌ها و دیگر ملل شرق از آلمان در جریان جنگ، آلمانی‌ها با شرقی‌ها رفتار مهربانانه‌ای داشتند.

تنزل قیمت مارک و ارزانی زندگی باعث می‌شد که ایرانی‌های زیادی راهی آلمان شوند. پاریس و برلین دو شهر پاتوق ایرانی‌ها بود. بهای فرانک فرانسه و پوند انگلیس در برابر مارک ورشکسته آلمانی به قدری بالا بود که ایرانی‌ها، با اندوخته متوسطی که با خود آورده بودند، می‌توانستند شاهانه زندگی کنند و در دو هتل اودئون و هتل اسپلاناد جشن نوروز بگیرند.

در میان ایرانیان تازه‌وارد به آلمان تعدادی از خان‌زادگان بختیاری نیز دیده می‌شدند. سفر خسروخان سردار ظفر بختیاری برای معالجه به اروپا در سالهای دو دههٔ اول قرن بیستم، اقامت چند خان‌زادهٔ بختیاری مانند آقای ایلخان ظفر در فرانسه و ابوالقاسم‌خان بختیار در انگلستان، دیگر خان‌زادگان جوان را بویژه پس از واقعهٔ گردنهٔ شلیل و کشتار امیر مجاهد بختیاری از سربازان دولتی در ۱۳۰۱، ترغیب می‌کرد هرچه زودتر از ایران خارج شوند و به زندگی در اروپا روی آورند.

خلیل‌خان بختیاری، یکی از این خان‌زادگان بود که در حدود سالهای ۱۳۰۵ـ۱۳۰۶

---

1. verfluchte auslander valutaschieber

ه.ش تصمیم گرفت سرزمین بختیاری، املاک نه‌چندان وسیع خود را در آن خطه و همین‌طور خانهٔ قشنگ و اعیانی و پر از گلهای سرخ و یک حوض پر از ماهیهای گلی در وسط حیاط خانه پدری در اصفهان را ترک کند و عازم فرنگستان شود و مثلاً تحصیل کند. او، با شم سیاسی و اجتماعی خوبی که داشت، وقوع حوادثی را پیش‌بینی می‌کرد. جد بزرگ او حسینقلی‌خان ایلخانی به دست والی وقت، ظل‌السلطان، با قهوهٔ قجری مسموم شده بود. خوانین بزرگ بختیاری، مانند علیقلی‌خان سردار اسعد بختیاری، ضرغام‌السلطنه بختیاری، نجفقلی‌خان صمصام‌السلطنه بختیاری، جعفرقلی‌خان سردار اسعد دوم پسر علیقلی‌خان، امیر مفخم بختیاری و دهها امیر و سردار دیگر در طول سالهای ۱۲۸۸ ه.ش تا ۱۲۹۹ ه.ش، که ادارهٔ امور ایران را تقریباً به تمام و کمال در دست داشتند، نتوانسته بودند امتحان مملکتداری خوبی بدهند. تقریباً همهٔ ایالات و ولایات جنوبی و مرکزی ایران در زیر نگین انگشتری آنان بود؛ اما از شیوه‌های جدید سیاست‌پیشگی بی‌خبر بودند. گرچه امپراتوری انگلستان از خوانین بختیاری حمایت می‌کرد و حفظ و حراست لوله‌ها و تأسیسات نفت کمپانی نفت انگلیس و ایران را به دست (ناتورها) یا نگهبانان تفنگدار محلی ایلیاتی سپرده بود، امّا بروز انقلاب کمونیستی در مجاورت مرزهای شمالی ایران همهٔ معادلات را بر هم زده بود. اکنون انگلستان، در تعقیب نظرهای سابق خود که به عقد قرارداد نافرجام کاکس ــ وثوق‌الدوله در سال ۱۲۹۸/۱۹۱۹ ه.ش منتهی شده بود، و به دلیل پا نگرفتن آن قرارداد؛ موضوع گسیل ژنرال آیرن‌ساید به ایران و اجرای کودتای نظامی ۱۲۹۹ را تعقیب می‌کرد. شکل‌گیری انسجام و اقتدار یک دولت مرکزی نیرومند را دنبال می‌کرد؛ دولتی که باید دارای ارتش قدرتمند جدید و مجهز به سلاح‌های مدرن، نیروی هوایی، نیروی دریایی، تشکیلات سیاسی و اقتصادی روز و وزارتخانه‌های دارای کادر افراد متخصص و دوره‌دیده باشد. دیگر عصر خانهای محلی و منطقه‌ای سپری و عصر فراشها و چماق به دستهای حول و حوش دارالحکومه‌ها تمام شده بود. عصر نایب‌حسین‌ها، و سردارصولت‌ها پایان یافته و بهتر این بود خان‌زادگان راهی اروپا و حتی راهی بیروت و استانبول شوند. زبانهای خارجی بیاموزند، وارد دانشکده‌ها و مدارس عالی شوند و با دست پر به کشور بازگردند. این بود که سیل خان‌زادگان به سوی اروپا جریان یافت. رضاخان

سردارسپه و وزیر جنگ بعد از کودتای ۱۲۹۹ که در سال ۱۳۰۲ رئیس‌الوزرا و در سال ۱۳۰۴ شاه شد و در ۱۳۰۵ تاجگذاری کرد، هیچ نظر خوشی به بختیاریها نداشت. سالها بعد در اسناد دفتر مخصوص او می‌خوانیم که با تقاضاهای به خدمت قشون پذیرفتن تیمورخان بختیار، پسر سردار معظم بختیاری مخالفت کرده است.[1] او همان جوانی بود که بعدها وارد ارتش شد، در سالهای ۱۳۲۴ـ۱۳۲۵ با دموکراتهای کمونیست آذربایجان جنگید، در سال ۱۳۲۹ رئیس ستاد لشکر گارد شاهنشاهی شد، در سال ۱۳۳۱، پس از نهم اسفند، به سرکوب تظاهرکنندگان طرفدار مصدق پرداخت، در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، تیپ کرمانشاه را به حمایت از شاه به سوی تهران حرکت داد، پس از ۲۸ مرداد فرمانده لشکر ۲ زرهی مراکز شد، پس از ۲۹ دی همان سال فرماندار نظامی تهران و حومه شد و اسباب تحکیم سلطنت شاه را فراهم آورد و سرانجام، در بهمن ۱۳۳۵ معاون نخست‌وزیر و رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور شد و تا پایان سال ۱۳۳۹ در این مقام باقی بود.

آری، رضاشاه نپذیرفته بود تیمورخان بختیار نوجوان وارد دبیرستان نظام شود و تیمورخان به بیروت رفت و در آنجا، زبان عربی و سپس زبان فرانسوی آموخت و از آن کشور، به هزینهٔ شخصی خود به اروپا رفت و در پاریس در کنکور دانشکدهٔ سن‌سیر فرانسه شرکت کرد و دورهٔ دو یا سه‌سالهٔ آن را طی کرد و به درجهٔ ستوان دومی نایل شد و سپس به ایران برگشت و چون ارتش به افسر تحصیلکرده و زبان‌دان نیاز داشت، ناچار او را، البته باز هم با توصیه و خواهش رجال قدیم ایران، به خدمت ارتش پذیرفتند؛ اما سعی کردند در مرکز نباشد و به نواحی دور بیابانی و کوهستانی تبعیدش کردند.

چرا رضاشاه نمی‌خواست بختیاریها وارد ارتش شوند؟ زیرا از روحیهٔ بلندپرواز و سلحشوری و بی‌باکی آنان واهمه داشت. چرا تیمورخان وارد مدرسهٔ نظامی سن‌سیر شد؟ چون خوانین و خان‌زادگان بختیاری شغلی را مهم‌تر و شریف‌تر از نظامیگری، سوارکاری و تیراندازی نمی‌شناختند.

اما خلیل‌خان گرچه خان‌زاده بود، از نظامیگری خوشش نمی‌آمد. او بیشتر اپیکورین بود؛ فردی خوشگذران و لذت‌طلب. از سال ۱۳۳۲ و پس از ۲۸ مرداد تنها

---

۱. ۲۵۴ کلاسور گزارشهای دفتر مخصوص مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر.

به این دلیل که پدر ملکه ثریا بود، شغل سیاسی ـ دیپلماسی مهم سفارت ایران در آلمان به او تفویض شد؛ اما او خوشگذرانی خود را ترک نکرد.[1] حتی پس از برکناری از مقام سفارت در سال ۱۳۴۰ همچنان خوشگذران بود. خوب خرج می‌کرد، از زندگی لذت می‌برد و چون املاکش پس از اصلاحات ارضی تقسیم شده بود، هر وقت پولش ته می‌کشید، به دخترش، ملکهٔ سابق ثریا، متوسل می‌شد که او ناچاراً با خط خودش نامه‌ای به شاه می‌فرستاد و تقاضای چند ده هزار یا چند صد هزار دلار یا پوند یا مارک یا فرانک برای گذران معاش، خرید اتومبیل یا آپارتمان در پاریس یا ویلا در مارابلای اسپانیا می‌کرد و شاه هم، گرچه غرولند می‌کرد، دستور می‌داد به پاس هفت سال زندگی گذشته با ثریا آن وجوه را برای خانم حواله کنند که از یکی از بانکهای آلمان یا ایتالیا یا فرانسه یا انگلستان دریافت کند.

برای خان‌زادهٔ جوان بختیاری رفتن به اروپا چندان سخت نبود. از اصفهان سفر به تهران با دلیجان و کالسکه (در مواردی تعداد معدودی اتوبوس سیمی و سواری نیز به راه افتاده بود. گاراژ فولادی در خط تهران ـ اصفهان ـ شیراز، اتومبیلهایی را به حمل مسافر و بار اختصاص داده بود)، از تهران با اتومبیلهای شرکت اتومبیلرانی خوشتاریا راهی قزوین و رشت و انزلی شدن، سپس سوار شدن بر کشتیهای شرکت کشتیرانی اتحاد جماهیر شوروی و عزیمت به باکو، سفر از باکو به سوی تفلیس با راه‌آهن، از تفلیس راهی بندر باتوم شدن و از باتوم در ساحل دریای سیاه نشستن بر کشتیهای مسافربری آن دریا و رسیدن به استانبول.

استانبول در آن زمان مرکز ثقل حمل ونقل آسیا ـ اروپا بود. از استانبول به همه‌جا می‌شد رفت. هواپیماها هنوز چندان در شرق به کار نیفتاده بودند؛ اما می‌شد از استانبول با قطار سراسری لوانت اکسپرس راهی اروپای غربی شد یا با وسیلهٔ ارزان‌تر، کشتی‌های مسافربری، به مارسی در جنوب فرانسه رفت. مارسی مبدأ سفر به هر نقطهٔ اروپای غربی بود.

خلیل‌خان که با کشتی کمپانی «مساژری ماری‌تیم» به مارسی آمده بود باقی راه را با قطار طی کرد و یک روز خود را در شهر برلین دید. برلین زیبایی که کم‌کم دوران

---

۱. سرتیپ آیرملو در کتاب یادواره‌های یک بچه قزاق از بی‌کفایتی، مسئولیت‌ناپذیری و طفره رفتن از کار خلیل اسفندیاری در دوران تصدی طولانیش در مقام سفیر ایران در آلمان به شدت انتقاد می‌کند.

شکوه و عظمت گذشته خود را بازمی‌یافت. از صفوف جلوی نانواییها کاسته شده بود، از تظاهرات اسپارتاکیست‌ها و کمونیست‌ها اثری نبود. وضع خواربار بهبود نسبی یافته، اما بهای لیره هنوز بسیار گران‌تر از مارک مفلوک و توسری‌خورده بود.[۱]

خلیل‌خان در یک مدرسهٔ آزاد آموزش زبان نام‌نویسی کرد و وقتی مقدمات زبان را آموخت، وارد یک مؤسسهٔ آموزش آزاد دیگر شد و مثلاً در رشتهٔ اقتصاد درس خواند و بعدها مدرکی گرفت که وقتی دختر او زن محمدرضاشاه شد گفتند که لیسانس اقتصاد بوده است. او ابتدا می‌خواست در تکنیشه هوخ‌شوله (Technische Hochschule) درس بخواند؛ اما موفق نشد و آن را برای زمان مناسب‌تری گذاشت و چون در تجارت فرش اطلاعات خوبی از دوران اقامت در اصفهان داشت، وارد کردن فرش از ایران و فروش آن را رشتهٔ امرار معاش خود قرار داد. در این روزگار بود که با اِوا خانم آشنا شد و این آشنایی چندین ماه بعد به ازدواج انجامید.

خلیل‌خان، مرد جوان ایرانی، پشت میز کوچکی نشسته بود و در آن هوای مطبوع و عطرآگین شامگاهی، ضمن خوردن و چشیدن بستنی عالی فرانسوی (پلومبیر) مناظر اطراف را از نظر می‌گذراند.

کافه پر از مردان و زنان آلمانی سرخ و سفید چهره، موطلایی و موخرمایی کودکان چاق و مردان و زنان گارسون (میزبان) بود که سینیهای بستنی و پلومبیر و پشملبا و آبجو و سیب‌زمینی و سوسیس وورست را به این سو و آن سو می‌بردند.

آن جوان موها و چشم و ابروی سیاه داشت با پوستی گندمگون که نژاد شرقی‌اش را نشان می‌داد. روبه‌روی او چهار دختر آلمانی، دو گیسو بلند و یک گیسو کوتاه و سومی با گیسوی بسته، نشسته بودند و ضمن نوشیدن آشامیدنی توجهشان به او جلب شده بود و دربارهٔ آن جوان مو سیاه شرقی گفت‌وگو می‌کردند. او را عرب یا ترک می‌انگاشتند و شاید هندی؛ اما او نه ترک بود و نه عرب. او یک خان‌زادهٔ جوان بختیاری بود که در نخستین سالهای دههٔ ۱۹۲۰ میلادی برای تحصیل به آلمان رفته بود؛ زیرا ایران، از نظر جوانان بختیاری، نه‌تنها محیط مطلوبی نبود بلکه خطر جانی هم داشت.

---

۱. به خاطرات امیراسدالله علم نگاه کنید.

از میان آن دخترها یکی که گیسوی طلایی بلند و چشمان سبز داشت، توجه او را بی‌اندازه به خود جلب کرده بود. دوستانش او را «اوا» صدا می‌کردند. خان‌زادهٔ بختیاری که تا آن روز از اسب‌سواری، شکار، تیراندازی و ماهیگیری از رودخانه‌ها خوشش می‌آمد، احساس عجیبی در دل کرد. احساس کرد در کنار اسب‌سواری، شکار، تیراندازی میل دارد به این دختر جوان بلندقامت خنده‌رو نزدیک شود و با او سخن بگوید. او احساس می‌کرد گویی آن دختر را بارها و بارها دیده است.

اوا کارل از پدری آلمانی متولد سن‌پترزبورگ به نام فرانتز کارل، در مسکو متولد شد. پدربزرگ اوا، کارل، صنعتکاری بود که در سال ۱۸۶۰ به روسیه رفت و در کارخانهٔ تفنگسازی امپراتوری الکساندر دوم به خدمت پرداخت.

در آغاز انقلاب کبیر اوا و پدر و مادرش به آلمان، نیاخاک فرانتز، مهاجرت کردند. در این شهر مادر اوا بر اثر سرطان جان خود را از دست داد و پدر اوا زنی دیگر گرفت.

یک دوست آلمانی خلیل‌خان گفت: مثل اینکه این دختر چشمت را سخت گرفته است. پاشو سر میز آنها برویم. این دختر از دوستان خواهر من است. هفته آینده من و خواهرم را به جشن تولد خود دعوت کرده است. اگر میل داری تو هم به آن میهمانی بیا خلیل‌خان بدون کمترین تعارفی پذیرفت.

در شانزده سالگی اوا ابتدا در آن کافه و سپس در یک مجلس مهمانی در خانه پدریش با خان‌زادهٔ ایرانی آشنا شد. خلیل‌خان بیست و سه ساله و اوا شانزده ساله بود. پانزده ماه بعد آن دو در یکی از روزهای ۱۳۰۶ با هم ازدواج کردند و البته تشریفات ازدواج اسلامی بود. پس از مدتی اقامت در برلن، وقتی خلیل‌خان در رشتهٔ اقتصاد آزاد فارغ‌التحصیل شد، عازم ایران شدند.

علت مهم بازگشت خلیل‌خان به ایران، بروز انفلاسیون ورشکستگی مجدد در آلمان در ۱۹۲۹ بود.

وقتی خلیل‌خان به ایران بازگشت، ایل بختیاری درگیر شورشی بزرگ بر ضد حکومت رضاخان بود؛ اما خلیل‌خان به شورشیان نپیوست. او در قهفرخ، دهی در میان کوههای بختیاری، زندگی آرام و بی‌سروصدایی را پیشه کرد. پنج سال پس از ازدواج بود که ثریا به سال ۱۳۱۱ در بیمارستان هیأت مرسلین بریتانیا در اصفهان چشم به دنیا گشود.

اصفهان یکی از مراکز سنتی و قدیمی فعالیت‌های انگلیسی‌ها در زمینه‌های مختلف سیاسی، بازرگانی، تبلیغات مذهبی و پاره‌ای فعالیتهای به ظاهر اجتماعی و خیرخواهانه بود که به دور از اغراض سیاسی و نفوذگستری بریتانیا در ایران نبود. وقتی ثریا ده ماهه شد، آنان به آلمان رفتند؛ زیرا محیط برای زندگی آزادانهٔ خوانین بختیاری دشوار شده بود.

در یک گزارش محرمانه از امیرلشکر انصاری، فرمانده لشکر و حکمران اصفهان به مرکز، طی سالهایی زودتر از این وقایع، آمده بود که «مردم اصفهان، از اینکه بختیاری‌ها به تهران احضار و زندانی شده‌اند، خوشحال هستند.»

اصفهان، در سالهای ۱۳۰۸ تا ۱۳۱۲، حالت قرون وسطایی خود را همچنان حفظ کرده بود. بهتر است بگوییم حالت قرون جدیدی خود را؛ زیرا شکل‌گیری اصفهان به صورت پایتخت از قرن یازدهم هجری قمری (اواخر قرن ۱۶ و اوایل قرن ۱۷ میلادی) آغاز شده بود.

شاه‌عباس اصفهان را به صورت شهری بزرگ درآورد. شاه‌عباس خیال داشت اصفهان را رقیب شهر اسلامبول، دارالخلافهٔ امپراتوری عثمانی، سازد؛ اما اسلامبول یا استانبول این مزیت را بر اصفهان داشت که در کنار دریا واقع شده بود و به همهٔ دریاهای آزاد جهان راه داشت. شاه‌عباس، برای رفع این مشکل، دو بندر اشرف و بندر فرح‌آباد را در ساحل جنوبی دریای خزر یا مازندران بنا کرد که اگر زنده می‌ماند، آن دو بندر که تابستانگاه شاهنشاه صفوی بود، به صورت اسلامبول درمی‌آمد. اما شاه‌عباس مُرد و جانشینان او نتوانستند بندرهای زیبای نام‌برده را که پیترودلاواله، سیاح ایتالیایی، در سفرنامهٔ خود با اعجاب و تحسین از آنها یاد کرده است، همچنان آباد و بالنده نگه دارند. در نیمهٔ دوم قرن هفدهم، استنکارازین، راهزن دریایی، آن دو بندر را ویران کرد و آتش زد و بیشتر عمارات ساخته شده در زمان شاه‌عباس کبیر در آنجا از میان رفت.

۴۱

من از اصفهان خوشم نمی‌آید
اینجا خیلی ساکت و آرام است

اصفهان در سالهای ۱۳۰۸ تا ۱۳۱۲، که خلیل‌خان و همسر زیبایش اوا در آنجا می‌زیستند، همان شهری بود که جهانگردان اروپایی و امریکایی با تحسین از آن یاد کرده‌اند؛ اما آثار ویرانه‌های ناشی از یورش افغان‌ها در اوایل قرن هجدهم میلادی (قرن ۱۲ ه.ق)، آثار جنگهای فئودالی پس از فروپاشی سلسلهٔ صفویه، برخوردهای نادرقلی افشار با خوانین بختیاری و نیز جنگهای جانشینان کریم‌خان با هم و آثار یورشهای آغامحمدخان و سرانجام، بی‌توجهیها و فجایع ظل‌السلطان پسر ناصرالدین‌شاه که در اواخر قرن نوزدهم میلادی / (اوایل قرن چهاردهم هجری قمری) دستور خراب کردن حدود ۴۴ عمارت و قصر و کوشک عصر صفوی را داده بود، در آن به چشم می‌خورد. اصفهان همان شهری بود که صادق هدایت، نویسندهٔ حساس و خوش‌قریحهٔ ایران، مقالهٔ گزارشگونه یا مونوگرافی «اصفهان نصف جهان» را در سال ۱۳۱۰ دربارهٔ دیدنیهای خود در آن شهر نوشته بود.

خلیل‌خان در خانهٔ نه‌چندان بزرگ، اما دوست‌داشتنی و پر از گلهای سرخ و حوض بزرگ و جاداری که جان می‌داد برای آب‌تنی در بعدازظهرهای تابستان، اتاقهای وسیع پنجدری که سفرهٔ ناهار و شام را بر روی زمین و قالیهای منقش رنگین و دیدنی می‌گستردند، زندگی را به خوشی می‌گذراند. از درآمد املاک خود در قهفرخ عایدات کافی داشت و نیازمند کار کردن نبود. با مردم می‌جوشید، خوانین و خان‌زادگان را که مجبور شده بودند کلاههای قشنگ بلند و بالاپوشهای ایلیاتی خود

را از سر بردارند و از تن درآورند و کلاه پهلوی بر سر گذارند و کت و شلوار تنگ فرنگی بپوشند، به مهمانیهای مجلل و پرزرق و برق دعوت می‌کرد. خوانین به کشیدن تریاک، نشستن دور منقل و گپ‌زدنهای خودمانی عادت داشتند؛ اما خلیل‌خان به لب زدن به وافور بی‌علاقه بود. شاید نمی‌خواست جلوی اوا خانم کنف شود. در عین حال، از نشستن پای صحبت خوانین سالخورده که با احترام از علیقلی‌خان و اسفندیارخان و دیگران یاری کردند، لذت می‌برد. سینیهای چای با ظروف چینی پر از گز و پولکی اصفهان و سوهان قم و پشمک و قطاب و باقلوای یزد پی در پی دست به دست می‌گشت. چای را در استکان کمر باریک می‌خوردند. در اتاق چپق می‌کشیدند و بلند صحبت می‌کردند.

اوا به کارهای خانه یا آشپزخانه کاری نداشت. عدهٔ آدمها، از آشپز و پلوپز و چلوپز و کباب‌پز گرفته تا آبدار و مستخدم آن‌قدر کافی بود که او وقتی حتی هوس گولاش و غذاهای آلمانی می‌کرد، فقط وارد آشپزخانه می‌شد و دستور می‌داد. غذا را بر روی اجاقهای سنگی که با هیزم مشتعل گرم و شعله‌ور می‌شد، طبخ می‌کردند.

خانه بسیار شلوغ بود. گاهی فرماندار اصفهان، که بختیاری بود، به خانه‌شان سر می‌کشید. اصفهان کم‌کم صورت یک شهر اروپایی را پیدا می‌کرد. خیابانهای جدید را روی کلبه‌هایی که در هم کوبیده می‌شدند، می‌ساختند. خیابانهایی که کف آنها همچنان خاکی بود، اما زاینده‌رود، سی و سه پل، پل خواجو، پل الله‌وردیخان، مسجدشاه، میدان نقش‌جهان، منارجنبان، مسجد شیخ‌لطف‌الله، مسجد مادرشاه، عمارت چهل‌ستون، عمارت عالی‌قاپو وزن و زیبایی خاصی به شهر می‌بخشید.

اگر واقعهٔ جعفرقلی‌خان سرداراسعد پیش نیامده بود، اگر شورش بختیاریها و قشقاییها جنوب را بحرانی نکرده بود، امکان نداشت خلیل‌خان اصفهان را رها کند و به آلمانی که همچنان از انفلاسیون سال ۱۹۲۹ و سپس استیلای نازیسم رنج می‌برد بازگردد.

ثریا در اوایل تابستان ۱۳۱۱ هـ. ش/ ۱۹۳۲ میلادی در شهر اصفهان چشم به جهان گشود. در اواخر سال ۱۳۱۱، آلمان زیر سیطره حزب نازی قرار می‌گیرد. هنوز چند ماه از تولد او نگذشته بود که مادام اوا به شوهرش می‌گوید: «من از زندگی در اصفهان خسته شده‌ام. اصفهان شهر زیبایی است اما اینجا برلن نیست. هامبورگ نیست. مونیخ

نیست. اشتوتگارت نیست. راین نیست. مرا به میهنم بازگردان، افسرده‌ام، دلم سخت اشتیاق آلمان را دارد. من از تشنگی دوری از وطن می‌سوزم.»

خلیل‌خان می‌گوید: «تو خیال نکن من از اقامت در اینجا خیلی خوشم می‌آید؛ اما این روزها آلمان هم برای زندگی محل مناسبی نیست. هیچ به خاطر نمی‌آوری برای چه از آلمان به ایران بازگشتیم. از سال ۱۹۲۹ چند سالی بیشتر نگذشته است. ۱۹۲۹ سال انفلاسیون[۱] مجدد، سال ورشکستگی اقتصادی آلمان است. دیدی چقدر ارزش مارک پایین آمده بود؛ دیدی چقدر زندگی سخت شده بود. عزیزم، اینجا در این ویلای قشنگ در میان این گلهای سرخ دز این سکوت و آرامش لطیف، زیر این آسمان پرستاره چقدر به ما خوش می‌گذرد. اوا برای چه باید به آلمان بازگردیم؟»

اوا فریادی زد: «اینجا آرام و ساکت است؟ اینجا از صبح تا شام مهمان پرسه می‌زند. هرچه خان، هرچه ایل‌بیگی، هرچه کشاورز بختیاری است صبح تا شام در اینجا وول می‌زند. اصلاً آرامش ندارم. همه‌اش باید در اندرون باشم. همه به صدای بلند حرف می‌زنند. از صبح آب و چای و قلیان و قهوه می‌خواهند، آشپز ما به تنگ آمده، روزی چهار دیگ بزرگ پلو و خورش در اینجا روی اجاق آتش می‌رود، دیوار حیاط خانه از دود سیاه شده است. از بوی چپق سرم درد می‌کند. اینجا هرکس در خانه را باز می‌کند و بی‌اجازه وارد می‌شود و کنگر می‌خورد و لنگر می‌اندازد.»

اوا این اصطلاح را از کلفت خانه آموخته بود. پیرزنی سپیدمو که مرتب غرولند می‌کرد، اوا می‌افزاید: «من نمی‌خواهم در اینجا بمانم. باید برگردیم آلمان!» اوا گریه می‌کند. «من طاقت اینجا و این‌همه جمعیت را ندارم، با اسب و قاطر وارد حیاط می‌شوند. اینجا طویله ندارد و اسب و قاطر را به طارمی پنجرهٔ عمارت می‌بندند. همه غذا می‌خواهند، همه میوه می‌خواهند همه مستراح می‌روند، بفرمایید اینجا هتل است نه خانه!»

ــ رسم مهمان‌نوازی ایلیاتی است چه کنم؟

اوا، مانند همهٔ دختران آلمانی، لجوج و سرسخت و یکدنده است. «من میل دارم هرچه زودتر به میهنم بازگردیم. به اندازهٔ کافی در اصفهان ماندیم. دلم هوای وطن را کرده است. زندگی در اینجا برایم راضی‌کننده نیست.»

---

۱. اشاره به سقوط اقتصادی اروپا و امریکا در سال ۱۹۲۹، معروف به سال انفلاسیون.

خلیل‌خان همسرش را در آغوش می‌کشد و با ملایمت می‌گوید: «اخبار ناخوشایندی از آلمان می‌رسد. نگاه کن. این روزنامه‌ها را ببین. اینها را هرروز از کتابخانهٔ هیأت مرسلین بریتانیا در این شهر به امانت می‌گیرم. این تایمز است. این گاردین، این پاریزین، این نیویورک هرالد تریبون، و این هم لوتان. اوا، اوضاع در آلمان به شدت رو به وخامت گذاشته است. از ژانویهٔ سال ۱۹۳۳ که فیلد مارشال فن‌هیندنبورگ رئیس جمهوری، آدولف هیتلر یکی از سردسته‌های شرور حزب دست‌راستی و افراطی پیراهن قهوه‌ای‌ها را به مقام شانسلری [صدارت اعظم] منصوب کرده است حوادث شومی در آلمان روی داده و دمکراسی در کشور تو ناپدید شده است. چهار روز پس از روی کار آمدن هِر [آقا] هیتلر، عمارت عظیم رایشتاک آتش گرفته و سوخته است. برایم باورکردنی نیست که رایشتاک سوخته باشد.

«هیتلر و گورینگ رئیس مجلس رایشتاک، کمونیستها را متهم کرده‌اند که پارلمان را در آتش سوزانده‌اند. کمونیستی به نام گئورکی دیمتروف دستگیر شده است. گورینگ به روزنامه‌ها اعلام داشته که دیمتروف جرم خود را انکار کرده و گفته است مقصر کمونیستها نیستند، بلکه کسانی هستند که برای از بین بردن زندگی پارلمانی دسیسه می‌چینند.

«اوا، آلمان را فراموش کن، پول، آسایش، تفریح، کباب، همه چیز در اصفهان است. اینجا سرزمین من است. من به آب و هوای اینجا عادت دارم. این‌همه نوکر و کلفت داریم. این‌همه امکانات داریم. چرا باید به برلن برویم و در یک آپارتمان زندگی کنیم؟...»

اوا سخن خلیل اسفندیاری را قطع می‌کند: «فاترلند... سرزمین پدری من... می‌خواهم به آلمان بازگردم. زمانی نه‌چندان طولانی... اگر بدت آمد بازمی‌گردیم. اینجا را که از ما نگرفته‌اند.»

ــ خطرناک است عزیزم. من نازی‌ها را موقع حمله به کلوپهای مخالفین دیده‌ام. آنها وحشی و نژادپرست و خشمگین هستند. باور کن اوضاع آلمان روز به روز مغشوش‌تر خواهد شد.

ــ یعنی می‌گویی هیچ انسانی نمی‌تواند به کشورش بازگردد؟ من یک آلمانی

هستم و عدهٔ زیادی از نازی‌ها را می‌شناسم. پسرعموهای من نازی هستند. تازه، چه کسی به یک زن و شوهر جوان کار دارد؟ نازیسم چه ارتباطی به تو دارد؟ من می‌خواهم هرچه زودتر به آلمان بازگردم.

ـ باور کن اشتباه می‌کنی. روزنامه‌ها بیهوده نمی‌نویسند.

ـ روزنامه‌ها متعلق به دشمنان آلمان هستند. اخبار آنها غیرقابل اعتماد و آگراندیسمان شده است. کلیل [اِوا «خلیل» را «کلیل» ادا می‌کند] من باید به آلمان بازگردم، زیرا نگران ثریای کوچولو هستم. او باید در آنجا درس بخواند و تربیت شود. او یک آلمانی است از یک پدر ایرانی... پس باید در اولین سالهای زندگی میهن خود را ببیند. ضمناً، در اینجا وضعیت بهداشت مرتب نیست. تراخم، حصبه و اسهال بچه‌ها را تهدید می‌کند. بیشتر بچه‌ها تراخم می‌گیرند.

اوا چشمان سبزرنگ خود را با نگاهی آکنده از عشق به بستر دخترش ثریا می‌دوزد. ثریا گونه‌های سرخ و گیسوانی سیاه دارد. این گیسوان نشان‌دهندهٔ نژاد مختلط ایرانی ـ آلمانی اوست؛ اما چشم او، مانند مادرش، سبز است.

خلیل می‌پرسد: «برای تربیت ثریا کجا را انتخاب کرده‌ای؟»

ـ آلمان. او باید مدتی در آلمان، وطن مادرش، زندگی کند. این خواست من و خانواده‌ام است و پس از چند سال که زبان آلمانی را به خوبی آموخت و تحت تعلیم و تربیت اروپایی قرار گرفت، به دیار ایران بازگردد.

ـ آیا واقعاً این سفر لازم است؟ آلمان که به دست نازی‌ها افتاده است آنها آدمهای موجهی نیستند، من از آنها که در برلین رژه می‌رفتند خوشم نمی‌آید.

ـ برو برگرد ندارد کلیل... من نمی‌خواهم دخترم اولین سالهای زندگی خود را در این شهر که دورافتاده‌ترین شهر جهان است و حتی یک هواپیما به آن پرواز نمی‌کند و هیچ بندری حتی در سیصد کیلومتری آن نیست، بگذراند. او باید دوران طفولیت خود را در آلمان بگذراند و دست‌کم دو زبان آلمانی و فرانسه را مانند یک دختر آلمانی تمام‌عیار بیاموزد.

ـ تحت لوای حکومت هیتلر و دار و دسته‌اش؟

ـ هرچه باشد هیتلر یک آلمانی است. مردم آلمان برای او احترام زیادی قایل‌اند.

ـ چرا اصفهان را که زیباترین شهر آسیاست شهری دورافتاده می‌خوانی؟

ـ بله. از نظر گنبدهای زیادی پرنقش و نگار. شبهای ستاره‌باران... آثار تاریخی و قصرهای باشکوه اصفهان شهر بسیار قشنگی است. یک مجموعهٔ مینیاتور واقعی است؛ اما من که نمی‌خواهم روی مینیاتور زندگی کنم. این شهر، شهر بسیار آرام و مغمومی است؛ ولی من آلمان را دوست دارم. به تو قول می‌دهم زمانی به این شهر بازخواهیم گشت. ضمناً از فاضلابهای این شهر از مادی‌ها یا رودخانه‌ها، از حفره‌های مستراح جلوی خانه‌ها و از بعضی از مردم آن زیاد خوشم نمی‌آید. زنهای متعصب اینجا ما را مسخره می‌کنند و نجس می‌خوانند. سر سفره با من هم‌غذا نمی‌شوند. اینجا بسیار بی‌روح است. با روح من سازگار نیست.

خلیل‌خان می‌گوید: «باید فکر کنم.» در اصفهان به او بسیار خوش می‌گذرد، خیلی بیشتر از آلمان. گاهی که به قهفرخ دهکده کوهستانی می‌رود خود را در نقش یونکرس‌ها، اشراف آلمان، می‌بیند؛ اما واقعه‌ای روی می‌دهد که او را وامی‌دارد درخواست همسرش را بپذیرد.

بوی تند نفت در فضا پیچیده بود. بریتانیا دوستان قدیمی‌اش را قربانی قدرت جدیدی می‌کرد که به تدریج به یک کابوس ممتد و آزاردهنده و خلجان‌آور تبدیل شده بود.

سهام نفت گرانبهاترین میراث خوانین بختیاری که در ازای چندین دهه حفظ و حراست چاهها و لوله‌ها و تأسیسات نفت بختیاری و مسجدسلیمان نصیب آنان شده بود تقریباً رایگان و به زور سرنیزه از دستشان خارج شده بود.

رضاشاه در همان سال ۱۳۱۱/۱۹۳۲ هـ.ش، در یک روز سرد و برفی آذرماه، امتیازنامهٔ نفت دارسی را در آتش افکنده و مذاکرات تند و تیز و خسته‌کننده‌ای را برای افزایش سهم ایران از عایدات نفت با انگلیسی‌ها و البته به وسیلهٔ وزیران خود آغاز کرده بود. مذاکرات ماهها در لندن و تهران ادامه می‌یابد. شرکت نفت انگلیس و ایران، که به یک اختاپوس هزار شاخه تبدیل شده و از بس نفت رایگان ایران را که در حقیقت خون و رمق خاک ایران است مکیده، به زالویی فربه تبدیل شده است، خیال سازش ندارد. سرانجام کار به جامعهٔ اتفاق ملل می‌رسد و بعد حوادث بعدی روی می‌دهد. تهدید انگلیسی‌ها به فرستادن کشتی جنگی، اشغال خوزستان... و آن‌گاه

بختیاری‌ها... آری، دوباره مسأله بختیاری‌ها پیش می‌آید.

برابر یکی از تصمیمات کمپانی نفت انگلیسی که در اوایل قرن بیستم در ایران به امر اکتشاف و استخراج نفت پرداخته بود، حفظ و حراست مناطق و تأسیسات و خطوط لولهٔ نفتی به تفنگدارانی که خوانین برای این کارگسیل می‌داشتند واگذار شده و خوانین در قبال این همکاری مقادیری از سهام شرکت نفت را به دست آورده بودند. در حقیقت، مادهٔ ۱۴ امتیازنامه، برقراری نظم و امنیت و حراست چاهها و لوله و تأسیسات را به دولت ایران محول کرده بود؛ اما کمپانی رأساً با خوانین وارد مذاکره شده و با تقسیم تعدادی از سهام رضایت و همکاری آنان را جلب کرده بود.

«رایا» فقط ده ماه دارد؛ اما بسیار شیطان و بازیگوش است. روزی خلیل خان وقتی از تجارتخانه‌ای که در اصفهان گشوده و فرش به آلمان صادر می‌کند بازمی‌گردد، برخلاف همیشه چهره‌ای اندوهگین و درهم دارد.

اوا تعجب می‌کند: «چه شده است؟»

ــ باید هرچه زودتر از ایران برویم.

اوا قهقهه می‌زند: «چه عجب؟! چطور شده است؟»

ــ وزیر جنگ را در فشار گذاشته‌اند سهام نفت ما خوانین را از ما بگیرد و به دولت بدهد.

ــ برای چه؟ اصلاً به او چه مربوط است؟

ــ او خان بزرگ بختیاری است.

ــ کی؟

ــ جعفرقلی خان سردار اسعد بختیاری.

ــ خب، چه می‌شود؟

ــ اگر سهام را از دست ما بگیرند، زندگی ما از این حالت عالی خارج می‌شود. آن سهام ثروت هنگفتی است. من مدتی است بوهای ناخوشایندی استشمام می‌کنم.

اوا، با چشم، نگرانِ ثریا است که دنبال بوقلمونها می‌دود و به حوض نزدیک می‌شود.

ــ رایا، رایا بیا اینجا، زود باش خوشگلم!

رایا، نامی است که پدر و مادر ثریا او را بدان نام می‌خواندند.

ــ رایا، بیا اینجا، رایا بوقلمونها را اذیت نکن. رایا کنار حوض نرو... رایا از درخت بالا نرو!

خلیل‌خان ادامه می‌دهد: «رضاشاه نسبت به ما بختیاریها بدبین است. زیاد به وزیر جنگ محل نمی‌گذارد. او شورش چندی پیش جنوب را از دسایس شرکت نفت و با همکاری خوانین می‌داند. کدام خوانین؟ او خیال می‌کند این خوانین، همان خوانینی هستند که سلطنت محمدعلی‌شاه را در سال ۱۹۰۹ برچیدند. دارم من هم کم‌کم با تو هم‌عقیده می‌شوم که بد نیست. مدتی از معرکه دور بشویم. به آلمان برویم بگذاریم آبها از آسیاب بیفتد و بعد برگردیم.

پس از کودتای ۱۲۹۹ و ضعف و انحطاط قدرت خاندان سلطنتی قاجار، از اهمیت بختیاری‌ها کاسته شد؛ اما آنان همچنان مورد توجه انگلیسی‌ها بودند. تنشهای شدید میان حکومت متکی به سرنیزه و نظام رضاخان سردار سپه در سال ۱۳۰۱ با ایل بختیاری و کشتار عدهٔ زیادی از نظامیان به وسیلهٔ تفنگداران ایلیاتی، آتش‌نقار میان سردارسپه و سران ایل را به گرمی و شدت برافروخت. ایل بختیاری چندین بار درگیر جنگ با قوای جدید متحدالشکل شد. در سال ۱۳۰۸ آتش یک شورش بزرگ ایلیاتی که هم بختیاری‌ها و هم قشقایی‌ها و هم دیگر ایلات جنوب از آن حمایت می‌کردند، پس از ماهها اشغال بیشتر در نتیجه اقدامات میانجیگرانه جعفرقلی‌خان سردار اسعد که مقام تشریفاتی و بدون هرگونه اعمال نفوذ وزارت جنگ را بر عهده داشت و با همکاری صولت‌الدوله ایلخان قشقایی و دیگران فرو نشست؛ اما رضاشاه پیوسته به سرداراسعد بدگمان بود.

خوانین مدتها زیر بار استرداد سهام شرکت نفت نمی‌روند. کمپانی استخراجات اولیه و کمپانی بعدی شرکت نفت بختیاری، این سهام را که مانند طلای ناب و قالی کرمان و زعفران قاینات سال به سال گران‌تر می‌شد، به آنها داده بود تا با ناتورها یا تفنگداران خود چاه‌ها و لوله‌های نفت را حفظ کنند؛ اما حالا رضاشاه آن سهام را به عنوانی که باید به دولت تعلق بگیرد و دولت قرارداد دارسی را لغو کرده و قرار است قرارداد جدیدی ببندد، از آنان مطالبه می‌کرد. ناگهان بازداشت، محاکمه و زندانی

کردن و سر به نیست کردن عبدالحسین تیمورتاش وزیر دربار همه را ترساند.

خلیل‌خان سهام خود را واگذار کرد و تا سال ۱۳۳۳ که ثریا در مقام ملکه ایران، محمدرضاشاه، شوهرش، را ناگزیر کرد ارزش آن سهام را به بهای روز به پدرش و برادران و پسرعموها و بستگان او بازپس دهد، رنگ آنها را ندید.

اما او تصمیم خود را گرفته بود؛ زیرا وقتی روزی جعفرقلی‌خان سردار اسعد بختیاری با زن جوان و زیبای تازه عقد کردهٔ خود به اصفهان آمد تا با ایل‌سالاران دیدار و گفت‌وگویی کند و آنان را به استرداد اوراق سهام راغب و در حقیقت وادار سازد، از دیدن چهرهٔ مضطرب و سخنان شل و ول او همه چیز را دریافت.

ستاره بختیاریها در افول و حضیض کامل بود.

۴۲

بخت از بختیاری برگشته است!

در اوایل مه سال ۱۹۳۳ اردیبهشت ۱۳۱۲، ثریا که بیش از ده ماه ندارد در کنار مادر و گاهی در آغوش او با دایه جوانش و البته همراه پدری نه‌چندان ثروتمند و نه چندان آسوده خیال و فارغ خیال که قافله‌سالار است، به وسیلهٔ اتومبیل از اصفهان عازم برلن می‌شود. خلیل‌خان بیمناک است هر لحظه حکم توقیف او را در دروازهٔ خروجی اصفهان یا دروازهٔ ورودی تهران به وی ابلاغ کنند.

تنها وسیلهٔ سفر در ایران، پس از به پایان رسیدن اعصار طولانی بهره‌گیری از استر و اسب و شتر و کجاوه و کالسکه (پیش از ۱۹۲۱ سفر با کالسکه و درشکه نیز به علت نبودن جاده‌های هموار، تنها در شمال کشور که روس‌ها در آن حدود به جاده‌سازی پرداخته بودند میسر بود)، اتومبیلهای پرقدرت امریکایی و آلمانی است که ارتباط شهرها را برقرار می‌کنند.

خلیل‌خان بختیاری و خانم جوان و زیبای آلمانی‌اش از اصفهان تا تبریز را با اتومبیل طی کردند. به دروازهٔ هر شهری می‌رسند اجازهٔ عبور را که شهربانی اصفهان برای مسافرت داخلی صادر کرده ارائه می‌دهند و خلیل‌خان سر به زیر می‌اندازد تا با چشمان متجسس آژانهای پلیس تلاقی نکند. در شهرهای بین راه توقفهای متعدد کردند و تا می‌توانستند وقت گذراندند. از تبریز به وسیلهٔ اتومبیل دیگری عازم تفلیس شدند. در تفلیس بر قطار کهنه و کثیف و لکنتهٔ سراسری شوروی عصر استالین نشستند و قطار، در طی چهار روز، آنان را پس از عبور دادن از شهرهای مختلف به مسکو پایتخت مرموز و باابهت استالین رسانید.

اکنون قطار اکسپرس مسکو ـ پاریس ـ برلن در یک کوپهٔ ویژهٔ خانوادگی از رایا، پدر و مادرش پذیرایی می‌کرد. برای خلیل‌خان که یک خانوادهٔ نیمه‌ثروتمند بختیاری بود، زندگی در ایران یا آلمان تفاوت نمی‌کرد. زمینها و املاک مرغوب نه چندان وسیعی به عنوان ارث به او رسیده بود. اما از آن جهت نیمه‌ثروتمند بود که رژیم دیکتاتوری ایران روی بسیاری از مستغلات خوانین بختیاری دست گذارده و پس از اصطکاکهای شدیدی که میان دولت و ایل پدید آمده بود، او وضعیت مالی خوب و خوش سابق را نداشت. از آخرین شورش ایل بختیاری دوشادوش دیگر ایلات جنوب ایران بر ضد رضاشاه بیش از سه سال می‌گذشت. شمار فراوانی از خوانین در زندان به سر می‌بردند. عده‌ای از آنان تیرباران شده بودند و زندگی دیگر به راحتی و توأم با خوشبختی دهه‌های پیش نبود.

خانها و خان‌زادگان بختیاری از اواخر قرن نوزدهم میلادی دیگر آن فئودالهای کوه‌نشین به شمار نمی‌رفتند. روشنفکرترین خوانین علیقلی‌خان و برادر او سالاراسعد بختیاری، چندین بار به اروپا سفر کرده بودند و در همان اوایل قرن بیستم، کاخ زیبا و پرآسایش علیقلی‌خان در جونقون بختیاری چنان شکوه و تجمل و زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت که چشمان رنه دالمانی جهانگرد و عکاس فرانسوی را گرد کرده بود.

آینه‌های بزرگ این قصر را از ایتالیا به بختیاری آورده بودند. تالارهای آینه‌کاری قصر به راستی تماشایی و مبهوت‌کننده بود. علیقلی‌خان، بنایی شبیه قصر گلستان تهران را در دل کوههای بختیاری به وجود آورده بود.

پس از مسافرتی که پنج شبانه‌روز طول کشید، قطار وارد ایستگاه فردریسن اشتراوس در قلب پایتخت آلمان شد. رایا در تمام مدت در خواب فرو رفته بود و هیچ منظره‌ای را به چشم ندید.

برلین در سال ۱۹۳۳، سال آغاز حکومت بلامنازع هیتلر، منظرهٔ مخصوصی داشت. در همه‌جا تصویر بزرگ چهرهٔ اخم‌آلود هیتلر از دیوار ساختمانهای قدیمی و جدید آویخته شده بود. در کنار آن بیرقهای بزرگ و دراز با علامت صلیب شکسته (سواستیکا) در داخل دایرهٔ سفیدرنگ به رنگ سیاه به چشم می‌خورد. رنگ سرخ

پرچمها به درفشهای ارغوانی رنگ با نشانهٔ داس و چکش کمونیستی که خلیل و او در میدان سرخ مسکو دیده بودند، مشابهت فراوانی داشت. در خیابانها گردانها و گروهانها و دسته‌های پیراهن قهوه‌ای‌ها S.A و پیراهن سیاهان SS و جوانان هیتلری «هیتلر یوگند» و گروهانهای دختران «کلاین ولکا» در حال حرکت بودند و سرودهای مهیجی می‌خواندند. مناظر برلن و مسکو چقدر به هم شبیه بود!

او که مدتها در سکوت لطیف و رخوت‌انگیز اصفهان بدون هیچ حادثه و ماجرای جالبی، روزگار گذرانده و شب را به صبح و صبح را به شام رسانده بود، آشکارا ابراز خشنودی می‌کرد. او عاشق خیابانهای شلوغ و نورانی، ویترینهای پر از جنس، شکلاتهای شیرین، خرید لباس و جواهر و سر و کله زدن با خانمهای فروشندهٔ کورفوشتن‌دام بود که بزرگ‌ترین و عریض‌ترین خیابان برلن و اروپا، بود.

در نخستین روز پس از مستقر شدن در پانسیون، تا آماده شدن آپارتمان خودشان، پیاده به گردش در خیابانها پرداختند. سر چهارراهها بلندگوهای بزرگ با شیپورهای مخصوص نصب کرده بودند که مارش و آهنگ و سرود پخش می‌کرد. در مغازه‌ها شقه‌های گوشت گاو و خوک، لوله‌های کالباس، سوسیس و رانهای دودی ژامبون، انواع کره و پنیر هلندی و باواریایی، کیکهای شیرینی و هزاران نوع لباس و کفش و وسایل زندگی خانوادگی در ویترینها خودنمایی می‌کرد.

او، مانند پرنده‌ای که از قفس آزاد شده باشد، پر و بال درآورده و با رضایت خاطر و تبسم شیرینی مناظر اطراف را نظاره می‌کرد. یک‌جا چند پسربچه عضو گروه فرزندان هیتلر (هیتلریوگند) جلوی آنان را گرفتند و اعانه خواستند و او، با رضایت و خشنودی، پنج مارک در سینی پسربچه‌ها ریخت. دو روز بعد آپارتمان مبله‌شان آماده شد و با تاکسی به محلهٔ «برلن‌هالنزی» رفتند و در آپارتمانی که پیشتر به وسیلهٔ دوستانشان اجاره شده بود، مسکن گزیدند. بارهایشان قبلاً از تهران به وسیلهٔ باگاژ راه‌آهن به برلن رسیده بود و دو خدمتکار آلمانی زن و مرد همه چیز را مرتب کرده بودند.

محلهٔ «برلن ـ هالنزی» محلهٔ اعیان و اشراف برلن به شمار می‌رفت. ایرانیان و آلمانی‌هایی که پیشتر در زمرهٔ دوستان این خاندان بودند، پیرامونشان را گرفتند.

در آن روزگار برلن، پس از نیویورک و لندن، بزرگ‌ترین و پرجمعیت‌ترین شهر

جهان غرب بود. برلن، در سالهای پیش از جنگ با حومهٔ خود، نزدیک به پنج میلیون جمعیت دارد. دوازده خط آهن مهم آن را به پایتختهای بزرگ اروپا و دریاهای اطراف مرتبط می‌کند. با آبراهه‌های متعددی که آن را به رودهای هاول و اشپره و واودر متصل کرده می‌توان با کشتی یکسره به دریا رفت. مادر ثریا از شوق در پوست خود نمی‌گنجد. یک روز پدر و مادر، رایا را به کاخ شکوهمند کایزر (قیصر) می‌برند. قیصر کایزر در قرن پانزدهم میلادی ساخته شده است. این کاخ چهار طبقه و ۷۰۰ اتاق دارد. ۷۰۰ اتاق شوخی نیست! در اینجا پارک شارلوتن‌بورگ که در وسط آن قصری به همین نام دیده می‌شود، مقبره‌های فردریک ـ ویلهلم سوم، ملکه لوئیز و مجموعه‌ها و موزه‌های دیگر به چشم می‌خورد.

برلن شادترین شهر اروپاست. هیچ‌کس از آینده خبر ندارد. خلیل، اوا و ثریا تمام روز و شب را به گردش می‌گذرانند، از باغ‌وحش برلن دیدن می‌کنند و به جزیرهٔ موزه سرک می‌کشند. اینجا نمایشگاه هنری‌های مدرن است که نفیس‌ترین آثار نقاشی جهان در آنجا گردآوری شده است.

ـ کلیل، اینجا موزهٔ کایزر فردریک است. این موزه در سال ۱۹۰۳، سی سال پیش، ساخته شده است. کلکسیون بی‌نظیر آثار رامبراند و وان‌دیک در اینجا نگاهداری می‌شود.

خلیل می‌پرسد: «این مجسمهٔ کیست؟»

ـ مجسمهٔ پادشاه پروس، فردریک دوم که به وسیلهٔ رودلف ماسون ساخته شده است.

ـ این قصر کیست که این‌قدر زیباست؟

ـ موزهٔ سلطنتی آلمان است. هنرمندان فقط در میان جامعه نیستند. در میان پادشاهان و ملکه‌های آلمان هنرمندانی وجود داشته‌اند که آثار هنری‌شان در این قصر حفظ می‌شود. از موزه سلطنتی به موزهٔ معماری و آرشیتکت پرگامون می‌روند. از افتتاح این موزه تنها سه سال می‌گذرد. اینجا بزرگ‌ترین موزهٔ معماری جهان است.
ـ نگاه کن. حجاری بزرگی است که در حدود صد و سی متر ارتفاع دارد. جنگ اهریمن و یزدان را نشان می‌دهد و اینجا مجسمه‌های قدیمی جهان باستان، تندیسه‌های بابلی و کلدانی و آشوری و فنیقی و یونانی.

روز دیگر از موزهٔ اسلحه دیدن می‌کنند: انواع شمشیرها، نیزه‌ها، کلاهخودها، زره‌ها، تفنگهای قدیمی، آدمهای غرق در پولاد و آهن.

روزی در خیابان تودهٔ انبوه کتابها که به میان شعله‌های آتش ریخته می‌شود توجه آنان را جلب می‌کند. دختر یکی از دوستان آلمانی‌شان از پدرش می‌پرسد: «پدر، چرا آتش روشن کرده‌اند؟»

مرد آلمانی که چهره‌اش از شعله‌های فروزان آتش سرخ شده است، دست روی دهان دخترش می‌گذارد.

«هیس... ساکت!»

دخترک به صدای بلند می‌گوید: «چرا کتاب می‌سوزانند؟»

پدر خشمگین می‌گوید: «گفتم ساکت باش!»

روی جلد کتابها اسم آنها، «در غرب خبری نیست» «بعد» و «بازگشت» و در زیر اسم کتاب نام نویسنده اریش ماریار مارک با حروف درشت به چاپ رسیده است. آثاری از دیگرنویسندگان آلمانی اروپایی: توماس مان، استفان زوایگ نیز در حال سوزانده شدن است. خلیل به همسرش نگاه می‌کند و لبخند کمرنگ می‌زند. رایا هنوز هیچ چیزی نمی‌فهمد و در آغوش مادر تبسم می‌کند و با شگفتی به شعله‌های آتش خیره شده است. عصر اختناق نازیسم آغاز شده است.

چند روز بعد اوا، که از محیط برلن بر سر ذوق آمده بود، توانست به تفریح مطلوب خود دست یابد و به اتفاق سه خانم آلمانی که از دوستان هم‌مدرسه‌ای او بودند، چهار ساعتی را در یک زیرزمین بزرگ آبجوفروشی که در حدود هزار تن بر روی نیمکتها و پشت میزهای دراز چوبی آن نشسته و سرگرم نوشیدن آبجو و کشیدن سیگار بودند به خوشی بگذراند و از گفته‌های زنانهٔ دوستان خود و نیز متقابلاً از بیان خاطرات خود از زندگی در کشور شرقی کهنی که زنهایش تا یکی دو سال قبل از آن چادر سیاه زیبا و مرموزی بر سر می‌کردند و چشمهای سیاه و فتنه‌گری داشتند، لذت ببرد. حالا که به برلین آمده بود، به نظرش می‌رسید اصفهان چندان هم جای دلتنگی‌آوری نبوده است.

اوا از باغ بزرگ خانهٔ شوهرش در اصفهان سخن گفت. باغی که همهٔ روزها و شبهای بهار و تابستان عطر گل سرخ و یاس خودرو در آن پیچیده بود و آب‌تنی در

استخری بزرگ در گرم‌ترین روزهای تابستان به او لذت خاصی می‌بخشید. او در ضمن انتقاد کرد که تعداد مهمانان بسیار زیاد بود و همیشه اطرافشان را غریبه‌ها گرفته بودند و چپق می‌کشیدند و هرجا می‌رفت ناچار بود جواب سلام بدهد.

کباب و پلوی بختیاری خوشمزه‌ترین غذایی بود که اوا در ایران خورده بود. در حدود یک کیلو کره حیوانی را لای دانه‌های درشت برنج که خوب طبخ شده بود، می‌گذاردند و کره وسط پلو آب می‌شد. معمولاً پلو را به صورت هرمی که روی آن زرشک و کشمش و مغز بادام و پیازداغ گسترده بودند، بر سر سفره می‌آوردند. جالب توجه اینکه، پلو را با آتش هیزم می‌پختند. دیگها را در کنار دیوار بار می‌کردند. نوشابهٔ ملی ایرانیها دوغی بود که از ماست پرچربی و گوارای دهاتی می‌گرفتند و روی دوغ ذرات ریز سبزی خشک شده‌ای می‌ریختند (نعنا و کاکوتی) که آن را براستی خوشمزه‌تر می‌کرد.

خلیل‌خان بختیاری از یک دودمان ایلیاتی بسیار بزرگ و سرشناس جنوب ایران بود. دودمان بختیاری. بیشتر از نیم قرن پیش جد بزرگ این خاندان، حسینقلی‌خان، به دست ظل‌السلطان، شاهزادهٔ ستمکار قاجار، پسر ارشد ناصرالدین‌شاه و حکمران اصفهان با وادار شدن به آشامیدن یک فنجان قهوه آغشته به سم در طول مدتی کمتر از پانزده ثانیه مسموم شد و جنازهٔ بی‌جان او را که صورتش سیاه شده و آماس کرده بود، در گورستان تخته‌پولاد اصفهان به خاک سپردند. در فنجان کوچک قهوه‌ای که حسینقلی‌خان سالم و چهارشانه و نیرومند و بشاش بلافاصله پس از نوشیدن قهوهٔ غلیظ و شیرین آن، درجا به هلاکت رسید، چندین سی‌سی سیانور ریخته شده بود. این قهوه را «قهوهٔ قجر» می‌خواندند و پادشاهان قاجار برای از سر راه برداشتن هرگونه دشمنان واقعی یا فرضی خود بدان متوسل می‌شدند.

دوستان اوا می‌گویند: «از طرز پذیرایی در میهمانیها بگو.»

اوا می‌گوید: «در ضیافتهای اصیل و سنتی ایرانی و بویژه در ایل، از میز و صندلی و کارد و چنگال خبری نیست. در میهمانیها سفره‌ای بر روی فرش می‌اندازند و چند مجموعه (سینی) بزرگ مسین با لبهٔ دندانه‌دار می‌آورند که پر از غذاهای گوناگون است. مردان جدا و زنان جدا در اتاقهای بزرگ دور هم سفره می‌نشینند. بشقاب در اینجا مفهومی ندارد. مجموعه‌ای (مجمعه)ای که چهار تا ده تن از غذای داخل آن

می‌خورند کار بشقاب را می‌کند. مجمعه یک سینی سفید گرد کنگره‌دار بسیار بزرگ، بسیار سفید و زیباست و با حکاکیهای ظریف و جالب توجه تزیین می‌شود. روی ظروف غذا سرپوش‌های مخروطی‌شکل می‌گذارند تا چلو و پلو و خورش سرد نشود. در وسط مجمعه توده عظیم پلوی رنگین به صورت مخروط دیده می‌شود.

خورش را در قدح‌های بزرگ همراه با مجمعه چلوی سفید که فقط بدان زعفران زده‌اند سر سفره می‌آورند. چندین نوع خورش به رنگ‌های مختلف، با چه عطر و رایحه و طعمی؛ «در اطراف سفره چند بشقاب توگود کوچک حاوی جوجه‌های پخته مخلوط با سیب‌زمینی و آب خورش به چشم می‌خورد. در ظرفی برنج برشته شده یا ته‌دیگ، اشتها را تحریک می‌کند. قدح بزرگی پر از شربت قند که قاشق منبت‌کاری چوبی بزرگی در آن شناور است، دیده می‌شود. این قاشق کار لیوان را می‌کند. هرکس می‌خواهد شربت بنوشد دستهٔ قاشق را می‌گیرد و دهان خود را در کنار گودی بزرگ آن می‌گذارد. قدح دیگری پر از دوغ هم دیده می‌شود که سطح آن را با برگهای خشکیدهٔ گل سرخ و ذرات کاکوتی و نعنا تزیین کرده‌اند. گاهی بره‌ای را درسته و کامل بریان می‌کنند و در مجمعه‌ای می‌گذارند. گاه برای خارجیان خرگوش بریان کرده بر سر سفره می‌آورند. اما خود بدان دست نمی‌زنند، زیرا گوشت خرگوش از نظر مسلمانان نه حرام، بلکه مکروه است. تا دلتان بخواهد گوشت کل و پازن و گوزن را که شکار می‌کنند، به خوردتان می‌دهند. در اطراف سفره ظروف دیگری پر از گوشت مرغ که با آلوچه و رب انار چاشنی زده‌اند دیده می‌شود. انواع سبزی و ماست و پنیر هم در بشقابها و ظروف به چشم می‌خورد و نیز برای سیر شدن کامل میهمانان، تعداد زیادی تخم‌مرغ را در روغن داغ نیمرو می‌کنند و بر سر سفره می‌آورند. باز هم، تا دلتان بخواهد، کاسه‌های کوچک پر از مربا، انواع مربا، همین‌طور کاسه‌های کوچک پر از ترشی سر سفره می‌گذارند. خوردن غذا با قاشق و استفاده از کارد و چنگال مرسوم نیست. به‌جز چند خانی که مدتها در اروپا زندگی کرده‌اند، دیگران ترجیح می‌دهند با دست راست، آن هم فقط با دست راست، غذا بخورند. دست چپ را پشت بدن خود روی زمین تکیه می‌دهند یا به کمر می‌چسبانند، می‌گویند آن دست برای غذا خوردن نیست.»

در برلن سفیر ایران که از دوستان خانوادگی بختیاریها بود احترام خاصی به خلیل‌خان و خانمش نشان می‌داد و معمولاً این خانواده را در مجالس مهمانی سفارت دعوت می‌کردند. با شرکت در این مجالس بود که خلیل‌خان با شماری از بازرگانان و صاحبان صنایع آلمان آشنا شد. در میان آن بازرگانان و مدیران صنایع عدهٔ زیادی از اعضای عالیرتبهٔ حزب نازی و فرماندهان اس. اس. (S.S) نیز دیده می‌شدند. صاحبان و مدیران کارخانه‌های لکوموتیوسازی و اتومبیل‌سازی (هنشل)، بنز، ام. آ. اِن، آ.اِ.گ، 'دویتس'، صنایع دارویی هوخست و بایر. کارخانه‌های شیمیایی فاربن، مؤسسهٔ زیمنس، هواپیماسازی اشتودکا، و بیش از یکصد مجتمع عظیم صنعتی دیگر، بویژه صنایع ساختمانی، برق، راه‌سازی، کشاورزی و صنعتی، اشتیاقی وصف‌ناپذیر به حضور فعال در بازارهای خاورمیانه، از جمله ایران، داشتند.

متقابلاً، آلمانی‌ها مواد خام مورد نیاز صنایع خود را از بازارهای شرق تهیه می‌کردند. وارد کردن مواد استحصالی از دام، یکی از رشته‌های مهم تجارت با ایران را تشکیل می‌داد. آن روزها، آلمانی‌ها روی ایران و دیگر کشورهای مشرقی و همچنین سایر ممالک عقب‌مانده از نظر صنعتی فعالیتهای اقتصادی و تبلیغی گسترده‌ای انجام می‌دادند. آلمانی‌ها که دههٔ وحشتناک ۱۹۲۰ـ۱۹۳۰ را تازه پشت سر گذاشته بودند، با صدور تولیدات صنعتی خود به کشورهای فاقد صنعت و نیازمند و متقابلاً دریافت مواد خام اولیه از این کشورها به صورت تهاتری بر رکود اقتصادی به جا مانده از شکست مدهش ۱۹۱۸، پرداخت خسارت و غرامات، سرانجام بر تحولات بینان‌کن و ناخوشایند ورشکستگی اقتصادی سال ۱۹۲۹ چیره می‌شدند.

خلیل‌خان که تاجری زرنگ است، با استفاده از موقعیت، پول خوبی به دست می‌آورد. تجارت ویژهٔ او صدور فرش و گلیم بختیاری به آلمان و نیز دلالی و واسطگی مصنوعات آلمانی است که به ایران ارسال می‌شود. خلیل‌خان به تدریج در میان محافل بازرگانی و صنعتی آلمان و نیز رهبران حزب نازی دوستان زیادی به دست می‌آورد. برای او شکل و ظاهر و هویت رژیم نازی مهم نیست. کم‌کم احساس می‌کند که سخنان همسرش چندان هم بی‌پایه نیست. نازیها به آن بدی هم که روزنامه‌های پاریس و لندن می‌نوشتند، نیستند.

ثریا نخستین سالهای زندگی خود را در آلمان، از ده ماهگی به بعد، در فضایی متفاوت با ایران ادامه می‌دهد. سفیر و اعضای سفارت اغلب به خانهٔ آنان سر می‌زنند. سفیر ثریا را بسیار دوست دارد و او را در آغوش می‌کشد؛ اما به‌طور ناگهانی از آمدن به آپارتمان آنان و یا دعوتشان به سفارتخانه خودداری می‌کند. سفیر، و در حقیقت وزیر مختار، رفتاری دگرگونه و عجیب پیش می‌گیرد و حتی به تلفنهای خلیل‌خان پاسخ نمی‌دهد.

خلیل‌خان حیرت می‌کند؛ اما با آمدن یکی از خان‌زادگان به برلین راز بر او مکشوف می‌شود. از زمانی که در آبان‌ماه ۱۳۱۲ وزیر جنگ بازداشت شده است و در زندان موقت تهران به سر می‌برد. بختیاریها مورد غضب شاهنشاه واقع شده و شمار فراوانی از آنان به زندان افتاده‌اند. حتی افسران بختیاری که در قشون هستند، دسته دسته اخراج یا بازنشسته می‌شوند ماجرا از این قرار بود که در پاییز سال ۱۳۱۲ مأمورین اداره سیاسی تشکیلات کل نظمیهٔ مملکتی جعفرقلی‌خان سردار اسعد بختیاری، وزیر جنگ اسمی را در قصر سلطنتی بابل هنگامی که در التزام رکاب شاه بود، دستگیر کردند و به تهران آوردند. یکی از دوستان خلیل‌خان گفت:

«وزیر برای شرکت در مراسم اسب‌دوانی به دشت گرگان (ترکمن‌صحرا) رفته بود؛ اما در بابل بازداشت شد و اکنون یک ماه و اندی است که در زندان مرکزی تهران به سر می‌برد. او را به زندان مخوف قصر قاجار نبرده‌اند و همین مایهٔ امیدواری است. همسر جوان او بی‌تابی می‌کند» خلیل‌خان به پرس‌وجو می‌پردازد. او دوستانی در میان ایرانیان سالخورده مقیم برلین و تجار فرش دارد. آنان ته توی ماجرا را به این شرح درمی‌آورند.

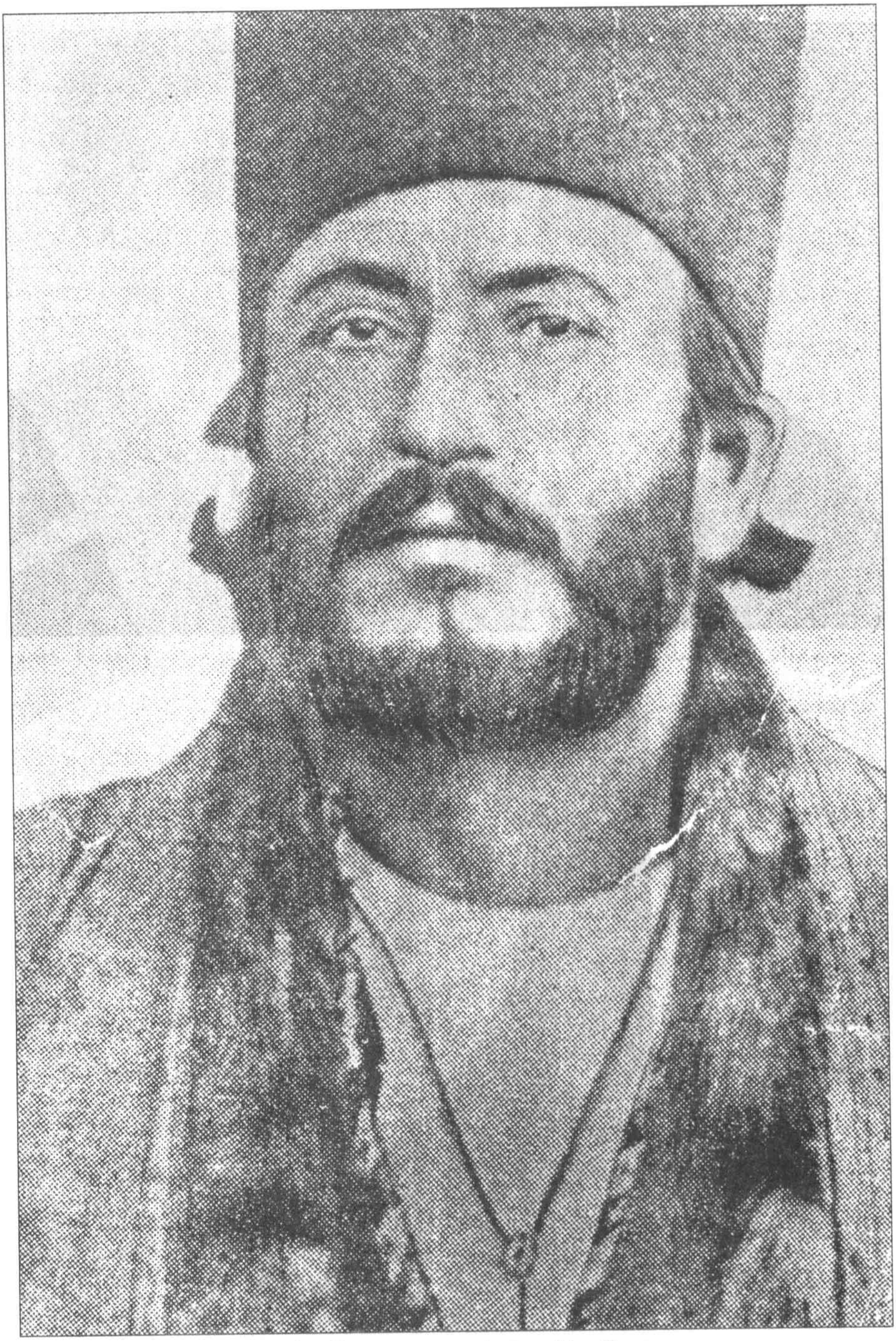
وقتی قرارداد جدید، یعنی ۱۹۳۳، بسته شد، رضاشاه که از ترس اشغال خوزستان به وسیلهٔ انگلیسی‌ها و تهدیدات آنان تسلیم شده بود سران و خوانین بختیاری را احضار و به آنان تکلیف کرد سهام خود را در کمپانی به او واگذار کنند.

جعفرقلی‌خان سردار اسعد بختیاری، وزیر جنگ، از سر عِرق ایلیاتی و دلسوزی برای منافع خود و خوانین و از آنجا که پیش‌بینی می‌کرد بهای آن سهام در آینده دهها و بل صدها برابر افزایش خواهد یافت، در صدد برآمد نظر شاه را تغییر دهد و به او نصیحت کرد از این خیال درگذرد.

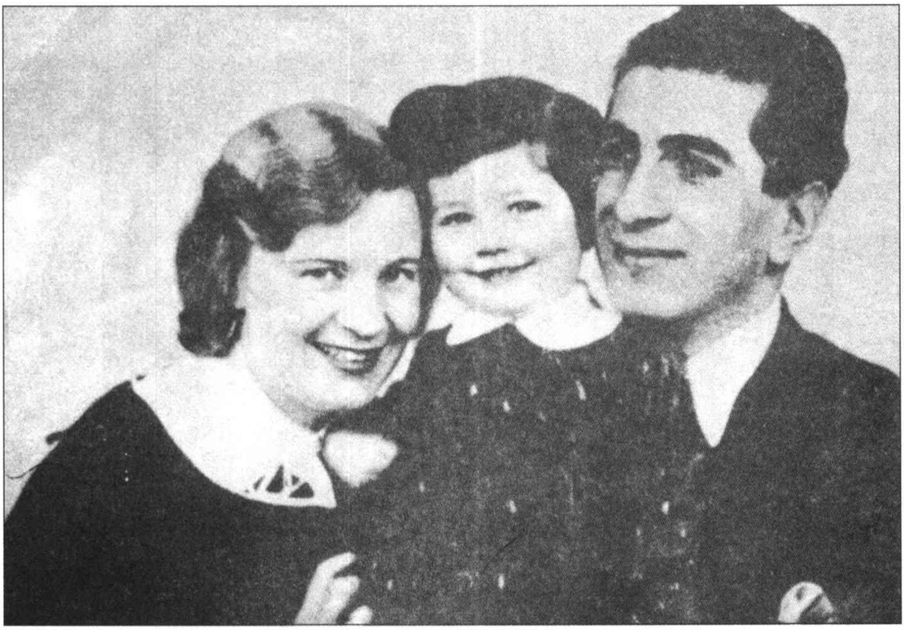




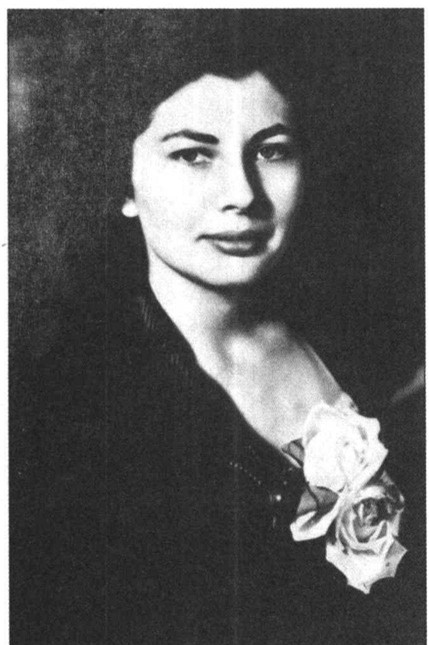
محمد تقی‌خان بختیاری جد بزرگ ثریا و پدر حسینقلی‌خان ایلخانی



حسینقلی‌خان بختیاری جد پدری ملکه ثریا



اولین تصویرها از ثریا



رضاشاه که مردی تودار بود چیزی نگفت و در صدد برآمد از راه دیگری خیالهای خود را عملی کند.

رضاشاه به سه دلیل مایل بود سهام نفت از دست خوانین بختیاری خارج شود:

اول اینکه، بختیاریها از سال ۱۲۸۸ ه‍. ش به دلیل همین رابطهٔ اقتصادی که با انگلیسی‌ها داشتند در زمرهٔ دوستان وفادار آنان درآمده و در شورش سال مزبور با موافقت و مساعدت انگلستان به تهران سرازیر شده و شاه قاجار را از سلطنت خلع کرده بودند.

دوم اینکه، در طی سالهای ۱۳۰۱ تا ۱۳۱۰ خوانین بختیاری چندین بار در شورشهای ایلات فارس بر ضد دولت مرکزی مشارکت فعال داشتند و نیز قدرت سیاسی قابل توجه خود از آغاز قرن بیستم را همچنان حفظ کرده بودند. در ماجرای اختلاف ایران و انگلستان نیز، انگلیسی‌ها به فکر افتاده بودند از وجود بختیاریها برای شورش مجدد و احیاناً ایجاد حکومتی مستقل در جنوب ایران استفاده کنند.

سوم اینکه، رضاشاه که مردی طماع بود، میل داشت این سهام را در تصرف خود داشته باشد و از منافع به سرعت فزایندهٔ آن بهره‌مند شود.

طولی نکشید که سردار اسعد بختیاری در شهر بابل، هنگامی که در التزام رکاب شاه به یک سفر سالانه برای شرکت در مسابقات اسبدوانی دشت ترکمن رفته بود، دستگیر شد و به تهران انتقال یافت و پس از چندین ماه به شکل عجیبی به قتل رسید.

علت دستگیری سردار اسعد ابتدا افشا نشد و بازجوییهایی که از او به عمل آمد مبهم بود، اما سالها بعد رضا افشار، حکمران وقت اصفهان، در یادداشتهایی که نشر داد، مدعی شد او آگاه شده بود خوانین بختیاری در صدد برآمده بودند رضاشاه را هنگام سفر از تهران به مازندران از طریق چالوس، هنگامی که در حال عبور از یک پل بود، مورد سوء قصد قرار دهند و او را به قتل برسانند. وقتی رضا افشار این خبر را به وسیلهٔ یکی از کسانی که در توطئه شرکت داشت؛ اما بر جان خود ترسیده بود شنید، بی‌درنگ شبانه عازم تهران شد و صبح زود به پایتخت رسید و به قصر شاه رفت و تقاضای دیدن او را کرد.

شاه شگفت‌زده او را پذیرفت؛ زیرا سابقه نداشت حاکم شهری (در سال ۱۳۱۲ عنوان فرماندار مصطلح نبود و فرماندار را حکمران می‌خواندند، کما اینکه عنوان

استاندار، والی بود) بدون کسب وقت قبلی و بدون اطلاع وزیر داخله به قصر برود و تقاضای دیدن شاه را بکند.

وقتی شاه اظهارات رضا افشار را شنید، خشمگین شد؛ اما خشم خود را پنهان و رئیس نظمیه را احضار کرد و به او دستور داد مأمورانی را به جادهٔ چالوس گسیل دارد و بیش از چهل تفنگدار بختیاری را که با لباسهای عادی اهالی کشوری (کت و شلوار) در نزدیکی یکی از پلها مستقر شده بودند بیابد و دستگیرشان کند. او رئیس امنیه کل را هم خواست و در این مورد به او دستور داد.

مأموران نظمیه از یک سو و مأموران امنیه از سوی دیگر به محل معهود، که خبرچین نشانی دقیق آن را داده بود، راهی شدند و هر چهل تفنگدار بختیاری را دستگیر کردند و به تهران آوردند.

وقتی خبر دستگیری این عده به رضاشاه رسید، او از راه دیگری عازم مازندران شد و به دشت ترکمن رفت، ولی قیافهٔ او درهم بود و همهٔ کسانی که او را می‌شناختند می‌دانستند نقشه‌ای در سر دارد.[۱]

در بازگشت از دشت ترکمن، در شهر بابل توقف کردند. رضاشاه به قمار با سردار اسعد پرداخت و از اینکه سردار اسعد مرتباً از او می‌برد لب به تعریف و تحسین می‌گشود؛ اما طولی نکشید که از اتاق خارج شد و بی‌درنگ عده‌ای از مأموران نظمیه و ادارهٔ سیاسی به داخل اتاق آمدند و همهٔ حاضران را دستگیر کردند. اما نیم ساعت بعد، بیشترشان را آزاد کردند و تنها وزیر جنگ بختیاری را به تهران و به زندان آوردند و چند ماه بعد در تعطیلات نوروز ۱۳۱۳ ه‍.ش کمتر از دو هفته بعد به حیاتش خاتمه دادند.

در میان عدهٔ زیادی از خوانین بختیاری که در تهران و چهارمحال دستگیر شدند دو تن از نزدیک‌ترین بستگان خلیل‌خان، یعنی برادران او بودند؛ عموهای ثریا که هرگز آنان را ندید... یکی از آنان محمد جوادخان اسفندیاری سردار اقبال برادر

---

۱. هنوز اسرار واقعی مغضوبیت جعفرقلی‌خان آشکار نشده و اوراق بازجویی از او در اداره سیاسی مطلبی دایر بر خیانت او به رضاشاه دربر ندارد. بازجو پیشتر می‌پرسد چرا با انگلیسی‌ها ملاقات می‌کرده و سردار اسعد دیدارها با مقامات شرکت نفت را عادی می‌داند. به نظر می‌رسد سردار اسعد پیشتر فدای توطئه‌ها و پاپوش‌ورزیهای سرتیپ آیرم رئیس نظمیه شده باشد.

خلیل‌خان و عموی ثریا بود که در زندان قصر در سال ۱۳۱۳ تیرباران شد. دومی اعتضادالسلطنه برادر دیگر خلیل‌خان بود که به مدت هشت سال در زندان قصر محبوس بود و پیش از وقایع شهریور ۱۳۲۰ در همان‌جا درگذشت.

خانبابا اسعد بختیاری، علی‌مرادخان بختیاری و امیر مجاهد از دیگر خوانینی بودند که سالها در زندان به سر بردند و دو تن اول تیرباران شدند. نتیجه: دیگر خوانین از ترس جان سهام خود را با بهای بسیار ناچیزی به رضاشاه می‌فروشند. وقتی این وقایع در سال ۱۳۱۲ روی داد، خلیل‌خان با اینکه گناهی نداشت و در هیچ توطئه‌ای شرکت نکرده بود، خوشحال شد که در آلمان زندگی می‌کند. اما در خلال آن پنج سال اوضاع ایران تغییر یافت. دیگر از خوانین بختیاری کاری ساخته نبود و البته رضاشاه و تشکیلات مخوف شهربانی او نیز به آنانی که در بیرون زندان بودند، کاری نداشتند.[1]

ماهها یکی پشت سر دیگری سپری می‌شد. اوضاع آلمان آرام نبود و از جنگ سخن گفته می‌شد. از ایران خبر می رسید پس از چندین بار اعدامهای دسته‌جمعی جوانان بختیاری و زندانی کردن خوانین سالمند، رضاشاه، به وساطت چند تن از خوانین اروپا رفته مانند آقای ایلخان ظفر، ایل بختیاری را مورد عفو قرار داده است و دیگر پلیس کاری به آنان ندارد. اخبار آلمان چندان اطمینان‌بخش نبود. نازیها با اونیفورمهای سیاه و قهوه‌ای رژه می رفتند، یهودیان را از خانه‌هایشان بیرون می‌کشیدند و به اشتالاگ‌ها (بازداشتگاهها) می‌بردند، جوانان متعصب آلمانی به دختران آلمانی که شوهر آسیایی اختیار کرده بودند متلک می‌گفتند. بوی جنگ به مشامها می رسید.

اوا به اندازهٔ کافی به آبجوخوریها و رستورانها و فروشگاههای برلن سرک کشیده و با دوستان خود درد دل کرده و دیگر آلمان برایش عادی و خسته‌کننده شده بود. در عین حال نازیها خشن، گستاخ و زورگوتر شده بودند. ثریا هم چهار ساله شده و چهرهٔ

---

۱. در سال ۱۳۳۳، پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، با توجه به نفوذ ثریا و سرتیپ بختیار در وجود شاه بخش قابل توجهی از سهام نفت به خوانین بختیاری بازگردانده شد.

بسیار جذاب و ملوسی پیدا کرده بود.

خلیل‌خان و خویشاوندان اوا دوست داشتند از این دخترېچهٔ خوشگل و سالم عکس بگیرند. خلیل‌خان به دخترش می‌گفت: «رایا، گوشی تلفن را بردار. می‌خواهم عکس تو را به عنوان یک دختر جدی و لایق بردارم.»

اوا از مشاهدهٔ یهودیان که ناچار بودند ستارهٔ زرد داود را به لباس خود بدوزند و اجازهٔ نشستن بر روی نیمکتهای پارک شهر، استفاده از صندلی‌های اتوبوس یا رفتن به رستورانها را نداشتند، تعجب می‌کرد. اما متأسف نمی‌شد، زیرا آلمانی‌ها به دلیل شداید و بدبختیهایی که در دوران پس از جنگ تحمل کرده بودند، تا حدود زیادی سنگدل و بی‌رحم شده بودند. او با چند دختر یهودی دوست بود که به ناچار معاشرت خود را با آنان ترک کرد.

اوا که در گذشته دوستان یهودی زیادی داشت، بر اثر تبلیغات شدید رادیو و مطبوعات رایش، آنچه را بر سر یهودیان می‌آمد، طبیعی و نتیجهٔ رفتار خودشان می‌دانست. او هم مثل دیگر آلمانی‌ها با خونسردی به بدبختی یهودیان می‌نگریست. اما روی هم رفته محیط آلمان برای او و شوهرش اختناق‌آمیز شده بود.

گشتاپو، تلفنهای خارجیان را کنترل می‌کرد و به دختران جوان آلمانی که در سالهای دهۀ ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ به همسری بیگانگان درآمده بودند بدبین بود و آنان را راحت‌طلب و بیگانه‌جوش می‌دانست. اوا را سه بار به گشتاپو و ادارهٔ اصلاح نژاد احضار و هر بار در حدود یک ساعت از او تحقیق کردند. با اینکه مناسبات گرمی میان ایران و آلمان ایجاد شده بود، ازدواج با ایرانی‌ها نیز تابع همان مقررات سخت عمومی بود. اوراقی که اوا باید پر کند و علت ازدواج با فردی بیگانه را شرح دهد، به بیست صفحه می‌رسید. دربارهٔ نژاد و دین شوهرش از او به دقت بازجویی کردند و مطمئن شدند خلیل‌خان یهودی نیست. مضافاً به اینکه ازدواج در سالهای پیش از زمامداری نازیها انجام گرفته و اگر پس از آن بود اوا حق داشت خود را گناهکار بداند.

گرچه ایرانیان، آریایی‌نژاد شناخته می‌شدند، امّا روزنبرگ، نظریه‌پرداز و نژادشناس ناسیونال سوسیالیست احتمال نفوذ خونهای یهودی و سامی را در شریانهای ایرانیان ـ آن نسلهای پی در پی که از هزار و اندی سال پیش در ایران به هند و اروپایی‌های اولیه عصر باستان پیوسته بودند ـ دور نمی‌دانست.

خلیل‌خان، از جنگ و اغتشاش و حوادث نامنتظره خوشش نمی‌آمد. او دوست داشت شبها در رستورانهای شیک و اشرافی برلن و بویژه در رستوران هتل آدلون با دوستانش بنشیند و نوشیدنی بنوشد و به بیفتکهای آبدار خوشمزه‌ای که با سُس قارچ سر میز آورده می‌شد و هنگام حاضر شدن همچنان آتش از آن برمی‌خاست (و این کار را با وسایل مخصوص انجام می‌دادند) گاز بزند و رطب و یابس ببافد. جمعه‌ها به چلوکبابی احمدخان و روزهای یکشنبه بعدازظهر به آبجوفروشیها سرک می‌کشید و با ایرانی‌ها و آلمانی‌ها به گپ زدن می‌نشست. اما هیتلر و رژیم نازی آرام و قرار نداشت. نازیها در مطبوعات خود بویژه به روسهای بلشویک و نیز به انگلیسی‌ها حمله می‌کردند و روسها را وحشی و بی‌تمدن و انگلیسی‌ها را غارتگر و استثمارگر می‌خواندند.

در نظر آقای خلیل‌خان که بختیاری اصیلی بود و به قدرت و نفوذ ریشه‌دار انگلیسی‌ها در جهان وقوف داشت، مبارزه و کین‌جویی با انگلیسی‌ها کاری احمقانه و بی‌فرجام بود.

خلیل‌خان با همهٔ بی‌قیدی و سبکبالی و دوری‌اش از عالم سیاست، از معتقدان سرسخت بریتانیا و معتقد بود بدون خواست و تصویب انگلیسی‌ها حتی یک برگ از درخت نمی‌افتد.

«انگلیس‌ترسی» او مانند دیگر ایرانیان محافظه‌کار وابسته به قشر آریستوکرات ایران ریشه و آبشخوری قدیمی و تردیدناپذیر داشت و در زمرهٔ معتقدات ذهنی رسوب کرده و استوار مخیله و مفکره‌اش به شمار می‌رفت.

بنابراین، خلیل‌خان به تدریج به این فکر افتاد که مانند بسیاری دیگر از ایرانیان که خوش‌نشینی را دوست می‌دارند و گاهی در اروپا [و در سالهای اخیر در امریکا] و گاهی در ایران زندگی دوگانه و متمایزی دارند، به ایران مراجعت کند و از آنچه آلمان را تهدید می‌کند دور بماند.

ثریا که به زحمت می‌تواند به فارسی صحبت کند، جیغ می‌کشد: «من می‌خواهم ایران ببینم. من می‌خواهم برگردم ایران. من می‌خواهم فامیلام ببینم. من فامیلام می‌خوام ببینم.»

او همهٔ عموها، پسرعموها و بستگان پدرش را براساس مشخصات و خاطرات و گفته‌های پراکندهٔ پدرش در ساعات مختلف، سر میز صبحانه و ناهار و شام، حین گردش در خیابانها و در اثنای اتومبیل‌سواری می‌شناخت و همه را به یاد می‌آورد. همه را می‌شناسد و تا حدودی به آنان علاقه‌مند می‌شود. اما آثار زندگی و تربیت در محیط آلمانی بر ذهن و روح او باقی می‌ماند. ثریا که در اولین سالهای عمرش تحت تعلیم و تربیت دایهٔ آلمانی، مادر و بستگان مادر قرار گرفته است، حالات و خصوصیات غربی را بیش از صفات ایرانی در وجودش متبلور می‌کند.

برای او آلمان سرزمینی جالب، مجلل، دوست‌داشتنی و تماشایی است. بعدها وقتی به ایران سفر می‌کند و چند سالی، بنا به ناچاری پیشامد جنگ جهانی دوم و بمباران شدید شهرهای آلمان، ناگزیر می‌شود در اصفهان زندگی کند، روحش پیوسته به سوی اروپا پر می‌کشد. او روحاً و فطرتاً اروپایی است و زندگی در ایران را همواره براساس ضرورت و ناچاری، در دوران خردسالی به دلیل ارادهٔ پدر و مادر و نیز بروز جنگ سخت و بی‌رحمانه و ویرانگری که آلمان را به خاک و خون و آتش می‌کشاند، و در سالهای بعد، پس از ازدواج تنها به دلیل ازدواج با شاه ایران و ملکه شدن تحمل می‌کند.

ثریا هیچ وقت ایرانی نمی‌شود و با اینکه دورگه است، صفات نیمه‌آلمانی وجود او بر صفات نیمه‌ایرانی‌اش چیره می‌شود.

پیش از آنکه یک سال از سن او بگذرد، شروع به برداشتن اولین قدمهایش کرد. دست در دست دایهٔ خود از خیابانهای برلن می‌گذشت و به تدریج نیازی به آن نداشت که دست دایه را در دست خود داشته باشد. هرچه بزرگ‌تر می‌شد چیزهای تازه‌ای را می‌فهمید.

وقتی اولین سالروز تولدش فرا رسید او توانست به زبان آلمانی یک جملهٔ کامل بیان کند: «به من مربا بدهید[1] لهجهٔ او لهجهٔ اهالی برلن بود. کمی صبر کرد و دوباره گفت: «ثریا مربا می‌خواهد.»[2]

همه با خوشحالی برای او کف زدند؛ زیرا ثریا قادر شده بود به زبان آلمانی صحبت کند. به اضافه آنکه آن خوردنی را که همیشه از تناول آن لذت می‌برد، یعنی مربا و

---

1. Bitte, Beben Sie Mir Marmalade.

2. Soraja Mö chte Marmalade.

شیرینی، را بخواهد.

ثریا آن‌قدر دلباختهٔ شیرینی و مربا بود که بعدها نیز هیچ هدیه‌ای برای او بالاتر از شیرینی نبود. در دومین سال زندگی‌اش دایه آلمانی و اوا مادرش به او افسانه‌های کهن آلمانی را آموختند که نبیلونگن‌های[1] سحرآمیز، مهم‌ترین آن قصه‌ها بود.

ثریا از شنیدن آنچه بر سر قهرمانان این افسانه می‌آمد غرق در شگفتی می‌شد. گاهی به شدت می‌خندید و گاهی چشمان درشت جذاب خود را به دهان قصه‌گو می‌دوخت و درحالی که آثار ترس و حیرت از آن می‌بارید می‌گفت: «راستی؟ راستی؟»

در همان ایام «فردریک کارل»، یک پسربچهٔ آلمانی، در زمره دوستان او درآمد. فردریک کارل فرزند یک خانوادهٔ آلمانی بود که با اوا و خلیل رفت و آمد داشتند و اوقات استراحت و فراغت را با هم می‌گذراندند. هرروز فردریک کارل به خانهٔ ثریا می‌آمد و با او به بازی می‌پرداخت. ساعات دیدار اغلب بعدازظهرها بود.

در نخستین سالهای کودکی، اوا، ثریا را با اشعار گوته، هاینریش هاینه و شیلر آشنا کرد. ثریا تنها از طریق اشعار ولفگانگ گوته، سخنسرای بزرگ آلمان که در برابر حافظ شیراز سر تعظیم و تکریم فرود می‌آورد، بر احوال یک شاعر غزلسرای بزرگ و سرزمین زادگاه پدرش آشنایی یافت.

پرستار آلمانی‌اش در بر کردن این اشعار به او کمک می‌کرد؛ اما هیچ‌کس نبود که اشعار زبان فارسی را به او بیاموزد. در اطراف او همه به زبان آلمانی و نه زبان فارسی سخن می‌گفتند.

در سه سالگی حافظهٔ او قادر بود ابیاتی از اشعار آلمانی را به ذهن بسپرد و بازگو کند. علاوه بر شاعران پیش گفته، از اشعار فریدریک نیچه، شوپنهاور و فیخته نیز خوشش می‌آمد و ابیات سادهٔ آنان را به ذهن می‌سپرد. روزی فردریک کارل سرزده وارد اتاق شد و از اینکه ثریا آن‌همه شعر آلمانی به خاطر دارد مبهوت ماند. او گفت: «من هیچ نمی‌توانم شعر حفظ کنم.» او بیشتر مبهوت شد وقتی دید ثریا کتابی را باز کرد و از روی اشعار آن دهها بیت خواند. ظاهراً خلیل‌خان میل داشت ثریا زبان

---

۱. اشعار حماسی و ملی مردم آلمان که ریشارد واگنر، شاعر و موسیقیدان قرن نوزدهم آن کشور، به روی آنها اپرای شورانگیزی ساخته است.

آلمانی را در همان سنین کودکی خوب بیاموزد تا هنگام بازگشت به ایران، وقتی به زبان آلمانی شعر می‌خواند باعث حیرت و اعجاب خوانین و خانزادگان بختیاری شود.

در ایل بختیاری خوانینی که زبان خارجی می‌دانستند معدود، ولی مورد تحسین بودند. بختیاریهایی که در اروپا به سر می‌بردند تحت تأثیر تمدن اروپایی قرار می‌گرفتند و در مراجعت قصرها و کوشکهایی به سبک ساختمانهای اروپایی و بیشتر تحت تأثیر معماری گوتیک بنا می‌کردند. قصر علیقلی‌خان سردار اسعد بختیاری در جونقون یکی از نمادهای عالی معماری اروپایی در دل کوههای دورافتاده بود.

فردریک کارل هرجا رفت و نشست از اینکه ثریا می‌تواند در سه سالگی آن همه اشعار را از روی کتاب بخواند، تعریف کرد.

او می‌گفت: «ثریا یک دختربچهٔ کوچولو بیش نیست. اما با اینکه هنوز بینی‌اش به سطح میز نرسیده می‌تواند کتاب شعر بخواند.»

سه هفته بعد فردریک کارل متوجه شد ثریا کلک می‌زند. او اشعار را به صورت شفاهی از پرستارش می‌آموزد و حفظ می‌کند و وقتی فردریک کارل به اتاق او می‌آید تظاهر می‌کندن دارد روی کتاب می‌خواند.

خلیل اسفندیاری هیچ میل نداشت به ایران بازگردد، زیرا در ایران پس از دستگیری، زندانی کردن و بالاخره به قتل رساندن سردار اسعد جعفرقلی‌خان بختیاری در فروردین سال ۱۳۱۳ شمسی، ستارهٔ ایل بختیاری افول کرده و عدهٔ زیادی از رؤسا و خوانین در زندان قصر قاجار به سر می‌بردند و گاهی در ستونهای دو روزنامهٔ نیمه‌رسمی کشور، یعنی اطلاعات و ایران، چند سطری نوشته می‌شد که حکایت از تیرباران شش تن، هشت تن یا ده تن از اشرار بختیاری! می‌کرد که در حقیقت اقوام و خویشاوندان خلیل‌خان بودند.

گاهی نیز موضوع سکتهٔ قلبی بعضی از خوانین مطرح می‌شد. سکتهٔ قلبی، بیماری کشندهٔ تازه و نوظهوری بود که جانشین تصدق شدن بر اثر نوشیدن قهوه قجر شده بود. سکته یا فجاة قلبی وقتی حادث می‌شد که یکی از پزشکان زندان معروف به دکتر احمدی که در حقیقت پزشک مجاز بود، محتوی یک سرنگ را که فقط آب خالص یا هوا بود در رگ یکی از زندانیان متنفذ و مزاحم تزریق می‌کرد و با این «مایه‌کوبی

جالب» که آن را مایه‌کوبی یا واکسیناسیون پهلوی می‌خواندند، آنان را از ادامهٔ حیاتی ملالت‌انگیز و دلتنگ‌کننده در چهاردیواری زندان آسوده می‌ساخت و به دیار ابدی می‌فرستاد!

اما آلمان نیز سرزمین امن و آسوده‌ای برای زندگی به نظر نمی‌رسید. بوی تند و گندآگین باروت در هرجا پیچیده بود. حتی از همان سال ۱۹۳۴ نازیها برای روشن کردن آتش جنگ مهیا می‌شدند. همه‌جا صحبت از نبرد سرنوشت‌ساز، جنگ اجتناب‌ناپذیر آینده و رسیدن به مرزهای آرمانی و فضایی حیاتی از طریق تصرف اراضی دیگران بود.

اسفندیاری که مردی بود معتاد به خواندن روزنامه‌ها و گوش دادن به رادیوهای اروپا، هر بامداد پس از شنیدن اخبار و خواندن عناوین و تیترهای جراید برلن به اوا می‌گفت: «وضع این چنین نخواهد ماند. فوهرر [پیشوا] حرفهای عجیبی می‌زند. با اینکه بیش از شانزده سال از پایان جنگ بزرگ نمی‌گذرد، او سخن از نبرد سرنوشت‌ساز برای ساختن آلمان آینده می‌راند. اوا، فوهرر می‌گوید که باید عهدنامهٔ ورسای لغو شود، خدمت نظام وظیفه از نو برقرار گردد، آلمان اجازهٔ ساختن هواپیمای جنگی، تانک، زرهپوش، جنگ‌افزار سنگین و ناوشکن و رزمناو[1] داشته باشد و علاوه بر آن، راین‌لند و سار و ممل و دانتزیک[2] هم به خاک آلمان بازگردد. او حتی خواهان الحاق اتریش و سودت به خاک آلمان است.»

در تعطیلات تابستان سال ۱۹۳۴، در ساحل دریا، اوا و خلیل هنگام آبتنی و آفتاب‌گیری در ساحل بالتیک به این اندیشه فرو رفتند که چه باید بکنند. اوا در زیرآفتاب مطبوع تابستان آلمان که چندان حرارت آزاردهنده‌ای ندارد نشسته و سرگرم خواندن اشعاری از سخنسرایان مشهور آلمان است. اشعاری شیوا، اما غم‌انگیز.

خلیل‌خان کتابی در دست اوا می‌بیند. آن کتاب مجموعه سروده‌های فردریش روکرت[3] شاعر آلمانی است. اوا به صدای بلند شعری به آلمانی می‌خواند. شعری

---

۱. کلیه موارد فوق برابر مقررات عهدنامهٔ ورسای منعقده در سال ۱۹۱۹ از آلمان سلب شده بود.

۲. تمام نواحی بالا برابر عهدنامه‌های مختلف پس از جنگ اول از آلمان به صورت موقت یا دائم گرفته شده بود.

غم‌انگیز است که معلوم نیست اوا چرا آن را در آن روز شاد می‌خواند.

خلیل که زبان آلمانی می‌داند می‌پرسد: «چرا این شعر را می‌خوانی؟»

اوا می‌گوید: «به یاد روزهای مرگبار و غم‌انگیز جنگ اول افتادم. صحبتهای امروز تو مرا دچار نگرانی کرد. نکند قرار است ما هم قربانی شویم و از خاکمان نهالی بروید که دیگران با دیدن آن به یاد ما افتند.»

خلیل می‌گوید: «شعر را بخوان.»

اوا می‌خواند:

گل عمر پژمرد. اکنون ای زادهٔ خاک، تو را به آغوش تیره خاک می‌سپارند.

اما غم مخور، زیرا از خاک تو نهالی سر برخواهد زد، که گل خواهد داد و هربهاران به‌یاد تو عطرافشانی خواهد کرد.

خلیل‌خان با حیرت می‌گوید: چه مشابهت عجیبی به این سه رباعی خیام دارد:

هر سبزه که بر کنار جویی رُسته است   گویی ز لب فرشته‌خویی رسته است
تا بر سر سبزه پا به خواری ننهی   کان سبزه ز خاک لاله‌رویی رسته است

*

ای دل چو زمانه می‌کند غمناکت   ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزّی روزی چند   زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

*

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست   بی بادهٔ گلرنگ نمی‌باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست   تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

اوا می‌پرسد: «خیام کیست کلیل؟»

خلیل پاسخ می‌دهد: «بزرگ‌ترین شاعر ایران؛ البته یکی از میان بزرگ‌ترین‌ها...»

بعد با تبختر ادامه می‌دهد: «ایران سرزمین گل و بلبل و شعر و موسیقی است. در میان شاعران بزرگ ایران نام‌آورانی همچون سعدی، حافظ، فردوسی، خیام، منوچهری، فرخی و صدها تن دیگر وجود دارند.»

3. Friedrich Ruckert

ثریا تا هشت سالگی هیچ‌یک از این شاعران را نمی‌شناسد. او تنها نام گوته، فیخته، هولدرین، هاینریش هاینه، شیلر، ماریا ریلکه، نوالیس، روکرت و ایشندرف را شنیده است. سالها بعد با نهایت شگفتی درمی‌یابد که یوهان ولفگانگ گوته[1] از ستایندگان حافظ بوده و ترجمه‌ای عالی از اشعار او را به زبان آلمانی ترجمه کرده است.

دوازده سال بعد اشعار گوته را این‌چنین می‌خواند:

ای حافظ مقدس آرزو دارم که همه‌جا، در سفر، حضر، درگرمابه ومیخانه با توباشم، و در آن هنگام که دلدار نقاب از رخ برمی‌کشد و با عطر گیسوان‌پرشکنش مشام‌جهان را معطر می‌کند، تنها به تو اندیشم تا در وصف جمال دلفریبش ازسخنت‌الهام گیرم و ازاین وصف، حوریان بهشت را به رشک افکنم.

و در قطعه‌ای دیگر:

ای حافظ، سخن تو همچون ابدیت بزرگ است؛ زیرا آن راآغاز وانجامی‌نیست. کلام تو چون گنبد آسمان تنها به خود وابسته است. میان نیمهٔ غزل تو بامطلع ومقطعش فرقی نمی‌توان گذاشت، چه همهٔ آن در حد کمال است.

تو آن سرچشمهٔ فیاض شعر و نشاطی که از آن هر لحظه موجی ازپس موج دیگربیرون می‌تراود.

دهان تو همیشه برای بوسه زدن و طبعت برای نغمه سرودن و گلویت برای‌بادەنوشیدن و دلت برای مهر ورزیدن آماده است.

و روزی دیگر سروده‌ای دیگر را خواند:

ای حافظ فقط همچنان‌که جرقه‌ای برای آتش زدن و سوختن شهر امپراتوران‌کافی است، از گفتهٔ شورانگیز تو چنان آتشی بر دلم نشسته که سراپای این شاعرآسمانی را در تب و تاب افکنده است.

سال‌ها بعد در ذهن ثریا پیوسته سؤالی وجود داشت. این حافظ کیست که گوته آن‌قدر شیفتهٔ اشعار اوست که درباره‌اش می‌گوید:

ای حافظ، خود را با تو برابر نهادن جز نشان دیوانگی نیست.

---

۱. گوته Goethe شاعر معروف آلمانی که بین سالهای ۱۷۴۹ تا ۱۸۳۳ می‌زیسته است. آلمانی‌ها بالاتر از او سخنسرایی ندارند. او حافظ را به آلمانی ترجمه کرد. دیوان شرقی ـ غربی او شهرت دارد. از آثار او می‌توان به فاوست، ورتر، ایفی‌گنی، اگمونت و چندین اثر دیگر اشاره کرد.

در نوجوانی کتابچهٔ اشعار فریدریش یونگر[1] که در سال ۱۹۳۳ منتشر شده بود به دستش می‌رسد:

ای گل می‌خواهم نغمه‌ای در ستایش تو ساز کنم. بامدادان که در فروغ خورشید چهرهٔ زیبای تو می‌شکفد، رو به سوی تو می‌آورم تا ترانه‌ای در وصف جمال تو بگویم؛ زیرا هرگز تو را چنین زیبا ندیده بودم.

در باغ بر همه درختها ژاله سحری نشسته، چهرهٔ برگها همه از اشکهای سیمین بامدادی نمناک شده.

بر هر گلبرگی از شبنم بهاری مرواریدی غلتان جای گرفته است. هنگامی که شب تار به دیدار نخستین سپیدهٔ صبح می‌گریزد و خورشید بامدادی عاشقانه به چهرهٔ گل بوسه می‌زند، گل سرخ زیباتر و عطرآگین‌تر از همیشه بر فراز شاخه خود می‌شکفد.

این وصف شیراز است. شیراز که سرزمین زادگاه حافظ بوده است، آن گاهوارهٔ عرفانی شعر و غزل و الهام؛ اما ثریا تا در آلمان است مانند مادرش اوا چیزی از میهن نیاخاک پدری خود نمی‌داند.

حالا در آن تابستان بحران‌زای سال ۱۹۳۴ خلیل‌خان باز به اندیشه بازگشت به ایران می‌افتد.

آلمان برخاسته از خاکستر جنگ، لحظهٔ بزنگاه حیات خود را می‌گذراند. هیتلر به اتریش، زادگاه خود که از قرنها پیش از آلمان جدا شده است، به نظر قطعه‌ای از میراث اجدادی می‌نگرد که به وسیلهٔ فراماسونها، یهودی‌ها، بانکداران و محافظه‌کاران از سرزمین نیاخاک (فاترلند) جدا شده است.

هیتلر می‌گوید: «آنشلوس[2].»

الحاق اتریش کوچک و ضعیف و بی‌پناه به آلمان. ناسیونال سوسیالیستهای اتریش از دولفوس صدراعظم به زشتی یاد می‌کنند.

هیتلر آن‌گاه می‌گوید ما خواهان لبنزروم (Lebensraum) هستیم، یعنی تأمین فضای حیاتی. در ماه اکتبر ۱۹۳۳ آلمان از جامعهٔ ملل خارج شده است.

---

۱. فردریش یونگر Friedriech G. Junger شاعر نغمه‌پرداز آلمانی که در سال ۱۸۹۹ متولد شده و تا سال ۱۹۴۷ اشعار او نشر یافته است. در دههٔ شصت وفات یافت.

۲. Anschlus واژهٔ آلمانی مخفف کلمات الحاق اتریش به آلمان.

در ژانویه ۱۹۳۴ تولید تسلیحات آلمان آغاز می‌شود. سال بعد، در ۱۹۳۵، نظام وظیفه از نو برقرار می‌گردد.

ثریای کوچک درکنار دریاست. ثریا خود را در دل امواج دریا می‌افکند و روی آبهای سبز شفاف بالا و پایین می‌رود. او هم از دریا می‌ترسد و هم آن را دوست دارد. بعضی اوقات حتی حاضر نمی‌شود دست در دست پدرش قدم به دریا بگذارد. موجها خروشان تا بر ساحل پیش می‌آیند و بر ساحل بوسه می‌زنند و وقتی به دریا بازمی‌گردند هزاران، صدها هزار، میلیونها گوش‌ماهی بر سرزمین باقی می‌گذارند.

ثریا خرچنگهای کوچک را نشان می‌دهد و با دقت به آنها خیره می‌شود.

تابستان سال ۱۹۳۴ تب جنگ اروپا را داغ و ملتهب ساخته است. ۲۵ ژوییه صدراعظم دولفوس به وسیلهٔ نازیهای آلمانی و اتریشی به قتل می‌رسد.

صدای گرفته و خشمگین هیتلر از رادیو به گوش می‌رسد: «ما سرزمینهای از دست رفته را می‌خواهیم. باید نظام وظیفه تجدید شود.» در رادیو مرتباً مارشهای نظامی می‌نوازند.

موسولینی به نشانهٔ اعتراض به آلمان، چهار تیپ کوهستانی خود را در تنگهٔ برنز، میان مرز دو کشور مستقر می‌کند. اتریش این بار جان سالم به در می‌برد تا چهار سال بعد با سر در آغوش آلمان بیفتد.

۴۳

اینجا خیلی شلوغ است
برگردیم به ایران

امواج دریای شمال سرد و گزنده بود و به امواج دریای خزر یا مازندران مشابهتی نداشت. امواج دریای شمال و نیز امواج بالتیک حتی در تابستان نیز سرد است؛ زیرا آفتاب چندان تابان و حرارت‌بخش نیست.

ثریا آن نخستین‌بار اقامت در ساحل دریای شمال را در همهٔ دوران عمرش فراموش نکرد. مادرش او را رایا می‌خواند، رایا از ثریا که مادرش او را «ثورایا» صدا می‌کرد، آسان‌تر بود. رایا، مانند کلی بود که جانشین نام خلیل یا حداکثر کلیل بود، که آسان‌تر از خلیل می‌شد تلفظ کرد.

هوا در آن روز تابستان کمی بهتر بود. آفتاب کم‌بارقه‌ای آسمان را روشن کرده بود. بوی پیازداغ و کباب هامبورگر از دور مشام را نوازش می‌داد. ثریا کوچولو در کنار امواج دریا بود. گاهی به میان امواج می‌دوید و با هوهوی مبهم و رقص سهمگین امواج خروشان جیغ‌زنان به ساحل بازمی‌گشت. او به اطراف می‌نگریست. پدرش خلیل‌خان بر روی یک صندلی چهارپایه در پشت میز سفری چوبین نشسته و یک بطری آبجوی باویری با یک لیوان بزرگ جلوی خود نهاده بود. لیوان را لبالب از آبجوی طلایی پرکف کرده، با آن چیزهای خوشمزه که میگوی نمکسود ایرانی و پستهٔ کرمانی بود، به دهان می‌برد و در چهره‌اش آثار شادی دیده می‌شد.

چندین قایق بادبانی و موتوری در امواج دریا بالا و پایین می‌رفتند. شمار فراوانی از مردان و زنان مایوپوش بر روی شنزار ساحل یا وسط آب در حال آفتاب گرفتن یا

شنا بودند و یک کشتی مسافربری بزرگ، سوت‌زنان، در حال گذشتن از برابرشان بود.

خلیل‌خان خطاب به اوا می‌گوید: «چرا نباید به ایران بازگردیم؟»

اوا می‌گوید: «این فقط بحرانی سیاسی است، جنگ نخواهد شد.»

دوستانشان، که تحت تأثیر جو سیاسی کشور، به‌تدریج به نازیهای دوآتشه تبدیل شده‌اند، می‌گویند چرا که جنگ نشود؟ در تابستان ۱۹۱۴ هم کسی تصور نمی‌کرد جنگی در کار باشد. جنگ چندان کار بدی نیست، بعضی حسابهای کهنه باید تصفیه شود.

هیتلر می‌گوید: «ما باید به دویچرم نایل آییم.»

دویچرم (Deutschereaum) یعنی بازگرداندن کلیه استانهایی که پس از جنگ جهانی اول از آلمان جدا شده است.

وقتی ثریا در میان امواج دریا بالا و پایین می‌رود فریاد می‌زند: «آب شور خوردم. آب این دریا خیلی شور است.»

در پایان تابستان او رنگ سوخته و تیره‌ای یافته است. اوا از زیبایی دختر کوچکش لذت می‌برد.

جلوه‌هایی از نژاد آسیایی در چهرهٔ اوست که دیگر دختران آلمانی آن جلوه‌ها را ندارند.

در اواخر تابستان به برلن بازمی‌گردند و از آن پس هر تابستان این برنامه تکرار می‌شود.

در برلن همچنان به سیر و سیاحت ادامه می‌دهند. روزهای شیرین، شبهای خاطره‌انگیز.

روزی ثریا به اتفاق پدر و مادر خود به باغ‌وحش می‌رود. خلیل در برابر قفس فیلی می‌ایستد و می‌گوید: «ثریا، نگاه کن این یک فیل است.»

ثریا چشمانش را می‌بندد و می‌گوید: «ثریا از فیل بدش می‌آید. ثریا نمی‌خواهد فیل را ببیند زیرا او درشت و زشت است. در کتابهای من عکس فیل بسیار کوچک‌تر و قشنگ‌تر از این بود.»

ثریا دوان دوان خود را به قفس یک گنجشک می‌رساند. تکه نانی را که در دست

دارد به گنجشک می‌دهد و می‌گوید: «این خیلی زیباتر از فیل است...»[۱]

سالها یکی پس از دیگری می‌گذرند، ۱۹۳۴، ۱۹۳۵، ۱۹۳۶، ۱۹۳۷. سالهایی که تاریخ آلمان در دوران نازیسم را با کلمات خونین و واژه‌های مرگبار و تکان‌دهنده بر اوراقی آغشته به خون جنازهٔ انسانها نوشته‌اند.

بازداشتها، اعدامها، دستگیری مخالفان، تحقیر یهودیان... زندانهای بزرگ، K.Z، اشتالاگ، رژهٔ پیراهن سیاهان اس.اس. و پیراهن قهوه‌ایهای اس.آ، بازوبندهای سرخ، فستیوالها و جشنهای حزبی، سرودها و مارشهای مهیج.

ورود هیأتهای مختلف ایرانی از وزارت صناعت و معادن یا پیشه و هنر یا فواید عامه برای خرید اقلام مورد نیاز.

ملاقاتهای گوناگون فرستادگان ایران با رایش لایترها[۲]، حضور حاج محتشم‌السلطنه اسفندیاری در برلن و تصاویر او در حضور هیتلر، المپیک ۱۹۳۶ برلن. ثریا در سال ۱۹۳۶ برای اولین بار به مسجد برلن می رود و یکی از مشایخ ایرانی که دوست خلیل‌خان است با او از اسلام سخن می‌گوید.

بختیاریها به دین و مذهب علاقهٔ وافر دارند و نماز خواندن را هرگز فراموش نمی‌کنند. خلیل‌خان میل ندارد دخترش، دختری مسیحی بار بیاید[۳]. رقابتی پنهان میان پدر ایرانی و مادر آلمانی جریان دارد که فرزندشان بیشتر ایرانی باشد یا بیشتر آلمانی.

شیخ مسلمان، دوست خلیل‌خان، پیشنماز مسجد برلن، برای ثریای اروپایی کاملاً ناآشنا به دین اسلام از مکه و مدینه، از رسول خدا(ص) سخن گفت و از او دعوت کرد نگاه کند ببیند نمازگزاران معدود در مسجد چگونه نماز می‌گزارند و در برابر پروردگار به عبادت می‌پردازند. ثریا با شگفتی فضای مسجد و نمازگزاردن مسلمانان را از نظر گذراند. او تا آن زمان فقط به کلیسا رفته بود و تصور می‌کرد مسیحی است؛ اما اکنون با دین پدرش آشنا می‌شد.

---

۱. مطالب بالا نقل از خاطرات مادر ثریا، خانم اوا اسفندیاری در سالهای ۱۹۵۴ـ۱۹۵۲ به خبرنگاران مجلات معروف آلمانی است که ترجمه آن از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرد.

۲. رجال دولت رایش ــ رهبران تراز دوم و سوم رژیم نازی.

۳. امّا او همیشه مسیحی ماند. در ایران دین خود را که دین مادرش بود پنهان داشت. هنگام مرگ مسیحی بود و به آیین مسیحیت از دنیا رفت. خودش در مصاحبه با مجله بونته و پاری‌مچ به مسیحی بودنش اعتراف کرده بود.

ثریا کم‌کم زیباتر و ملوس‌تر و باهوش‌تر می‌نمود. او در هفت سالگی بسیاری از اشعار شاعران آلمانی را به یاد می‌آورد و از اینکه خیلی از آنان خود را از شاگردان حافظ شاعر ایرانی می‌خواندند، در شگفت می‌شد. او هرکس را که به دیدنشان می‌آمد تانت صدا می‌کرد. تانت در زبان آلمانی یعنی عمه.

روزی که کاردار بسیار مقید به تشریفات و پرنخوت سفارت ایران در برلن به دیدن خلیل‌خان آمده بود، ثریا از در وارد شد و به او دست داد و گفت: «حال شما چطور است تانت مصطفی...»، کارداری که تازه به آلمان آمده بود دوباره رفت و آمد اعضای سفارتخانه با خلیل‌خان را باب کرد.

یک روز اسفندیاری وارد خانه شد و چهرهٔ گرفته او باعث حیرت و نگرانی اوا شد. اوا پرسید: «چه خبر شده است؟ خبر بدی از ایران رسیده است؟»

ــ نه. هیچ خبر بدی نیست؛ اما دولت رایش مشکلاتی در راه ورود پول از ایران به آلمان ایجاد کرده است. دیگر پولی ندارم. تجارت با آلمان دشوار است. من بوی جنگ را کاملاً استشمام می‌کنم. هیچ چاره‌ای نیست مگر اینکه به ایران بازگردیم.

اوا می‌گوید: «بسیار خوب، من مخالفتی ندارم.»

خلیل‌خان او را در آغوش می‌کشد: «متشکرم عزیزم. ما به ایران بازخواهیم گشت. به ایران سرزمین گل سرخ، به ایران سرزمین شعر و موسیقی و بلبل سرمست، ما ایرانی‌ها بلبل را در فارسی هزاردستان می‌خوانیم. می‌دانی چرا؟ چون الحان‌سرایی بلبل ایرانی هم با جاهای دیگر متفاوت است. بلبل ایرانی هزار نغمه می‌خواند، هزار نغمهٔ دلنواز و روحپرور... بلبل ایرانی بر فراز شاخه‌های پربرگ درختان و در میان شکوفه‌ها و گلهای عطرآگین، زیر خورشید گرم و درخشان ایران هزار نوا و نغمه سرمی‌دهد. بگذار تو را به بختیاری ببرم تا بشنوی بلبل ایرانی چه چهچهه‌هایی می‌زند. چهچهه‌هایی که فقط صدای ریزش امواج آب از آبشارها توان همترازی با آن را دارد.»

ثریا بار دیگر قطعهٔ گل سرخ (Dierose) اثر شاعر ساحر آلمانی فریدریش یونگر را از کتابش پیش روی باز می‌کند و می‌خواند:

بلبل سرمست بر چهرهٔ گل بوسه می‌زند، گل سرخ، زیباتر و عطرآگین‌تر از همیشه بر فراز شاخهٔ خود می‌شکفد.

اوا قهقهه‌ای سر می‌دهد. به سوی ثریا می‌دود. او را در آغوش می‌کشد و می‌بوسد.

می‌گوید: «کدام شاعر ایرانی می‌تواند مانند فردریش یونگر شعر بگوید؟»

خلیل‌خان می‌خواند: سعدی عالیتر فرموده است:

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا وتماشای بهار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق — نه کم ازبلبل مستی، توبنال ای هشیار

اوا می‌گوید: «شعر یونگر چیز دیگری است، بخوان ثریا.»

ثریا ادامه می‌دهد:

در این بامداد دلپذیر، من بیش از هر چیز به یاد تو هستم ای نغمه‌سرای جاودان دنیای شعر، ای گل مشرق‌زمین، ای بلبل داستانسرایی که چمنزار جهان را از آوای دلپذیر خود آکنده‌ای. به یاد تو هستم ای سرچشمه شعر و هنر، ای حافظ شیراز که جهانی را از جویبار نغمه‌های نشاط‌بخش و آسمانی خود سیراب می‌کنی.

ای حافظ ترا می‌بینم که سرمست از بادهٔ خرد و می لعل، پیشانی خود را با تاجی از گلهای سرخ می‌آرایی و مستانه جامهای پیاپی بر سر می‌کشی، تا سر پراندیشه خود را گرم کنی و چشمان جهان‌بینت را فروغی تازه بخشی و آنگاه شور زندگی را که در رگهایت دور می‌زند به صورت غزلی نغز درآوری...

اوا چشمانش را گشاده می‌کند. در لبهایش باد می‌اندازد. مثل زنان روستایی آلمان سرش را از چپ به راست تکان می‌دهد و می‌گوید: «امان از حافظ شیراز. همهٔ شعرای ما را تسخیر کرده است. مثل اینکه هر آلمانی که شعر می‌گوید به دنبال حافظ است. بهتر است من بروم و یک آسپرین بخورم!»

اما ثریا، با آنکه از خواندن اشعار سخنسرایان آلمانی لذت می‌برد، و بویژه از طریق آن اشعار با درجات نامتناهی قریحه و ذوق و ابداع و چکیده‌های احساس و الهام شاعران ایرانی آشنا می‌شود، غریبگی خود را نسبت به ایران حفظ می‌کند.

ثریا، همچنان آثار گوته، ایشندرف، هولدرلین، ورفل، نیچه، شیلر، کلوپستوک، ریلکه، هوفمانشتال، اشتورم، موریکه، هاینه، لناو، روکرت، برنتالی، نوالیس، بورکر و اخیراً یونگر[1] را می‌خواند و به آنان عشق می‌ورزد. عشق به فرهنگ و زندگی اروپایی،

۱. همهٔ اینان شاعران و سخنوران معروف آلمانی در قرون ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ هستند.

ازکودکی در جان و روح ثریا رسوب می‌کند. او همیشه یک اروپایی باقی خواهد ماند.

سال ۱۳۱۶/۱۹۳۷ ه.ش، خلیل‌خان سرانجام تصمیم خود را برای بازگشت به ایران عملی می‌کند:

«نه، آلمان جای مناسبی برای ماندن نیست. مانورهای ارتش رایش را ببینید، فرودگاههای مرموزی که در زیرزمین ساخته شده و می‌گویند صد هواپیما را در دل خود جای می‌دهد. توپهای دورزن، آن همه تانک، آن همه اشتودکاهای عمودرو[۱]، آن واحدهای کوهستانی و چترباز با آن همه تبلیغات دربارهٔ رب‌النوع جنگ، آن زدن و کوبیدن یهودیها... بازار تجارت هم که کساد است. خوب است به ایران بازگردیم.»

خلیل‌خان، ضمن نوشیدن با دوستانش، این جملات را بر زبان می‌راند و سرانجام راهی ایستگاه راه‌آهن می‌شود تا با قطار سرتاسری سریع‌السیر پاریس ـ برلن ـ مسکو به روسیه بروند و پس از عبور از خاک روسیه وارد قفقاز شوند. از باکو تا بندر انزلی را با کشتی بپیمایند و فاصلهٔ بندر انزلی ـ تهران ـ اصفهان را با اتومبیل کرایه طی کنند.

در اوایل پاییز سال ۱۹۳۷/ پاییز ۱۳۱۶ ه. ش که هوای آلمان، برخلاف معمول، بسیار سرد شده است، اوکه باردار و پابه‌ماه است، به اتفاق شوهر خود و ثریا و خدمه سوار قطار می‌شوند و به دلیل سردی نامنتظرهٔ هوا، زن جوان پالتو پوست گرانبهایی را که خلیل‌خان برای او خریده است بر تن می‌کند. اوا در ایستگاه به شوهرش می‌گوید: «امیدوارم وسایل تهویه و گرمایش در قطار موجود باشد، زیرا در غیر این صورت ما در این سرمای مزخرف پاییز، پیش از رسیدن به ایران منجمد خواهیم شد. اگر هوا در آلمان این‌قدر سرد باشد باید دید در روسیه چه خبر است!»

خلیل‌خان پاسخ می‌دهد: «دلشورهٔ تو بیهوده است عزیز من. قطار اکسپرس پاریس ـ برلن ـ مسکو بسیار شیک و مجلل و مجهز است. من به تو قول می‌دهم از سرما منجمد نخواهی شد. مطمئن باش شوفاژ این قطار به نحو عالی کار می‌کند.»

لکوموتیو سوت‌کشان به راه افتاد. مادام اوا با چشمان اشک‌آلود از برلن خداحافظی می‌کند. او تا سالها بعد، پانزده سال بعد، یعنی ۱۳۳۱/۱۹۵۲ این شهر را

---

۱. اشتودکا هواپیمای عمودروی آلمان که غرش مهیبی داشت و هنگام غوص کردن و بمباران، صدای غرش آن مایهٔ وحشت مردم غیرنظامی می‌شد.

نخواهد دید. چرا؟ آیا ترسی پنهان مادام اوا را وادار می‌کرد از آلمان میهن خود دور شود؟ آیا صرفاً نگرانی خلیل‌خان از کسادی کار و کسب (آن‌گونه که در خاطرات اوا، منتشره در جراید آلمان در سال ۱۹۵۲، منعکس شده است) یا دلشورهٔ او از علایم بروز جنگ احتمالی آینده سبب این مهاجرت گردید، یا اینکه پیشینهٔ خانوادگی او، اقامت طولانی خانواده‌اش در روسیه پیش از انقلاب، تولد او در مسکو (اوا در مسکو متولد شده بود)... شاید ترس از داشتن یک رگهٔ ناجور غیرآریایی در خونهای اجدادش... و شاید هیچ، فقط خواست و میل خلیل‌خان برای زندگی در ایران.

خلیل‌خان و اوا و ثریا شهر مسکو را که روزهای تیره و سرد و عبوس سال ۱۳۱۶/۱۹۳۷ سال تصفیه‌ها و تیربارانهای گسترده، را می‌گذراند و مردمی ژنده‌پوش، گرفته، مطیع و افسرده‌حال دارد پشت سر می‌گذارند و با قطار سریع‌السیر تفلیس، پس از عبور از خارکف، منطقهٔ استپ و قفقاز به باکو می‌رسند. از باکو هفته‌ای دو کشتی راهی آبهای جنوبی دریای خزر [مازندران] می‌شود و در بندر انزلی که نام پهلوی بر آن گذارده‌اند، پهلو می‌گیرد.

بندر انزلی در دههٔ آخر سلطنت ناصرالدین‌شاه در اختیار روس‌ها قرار گرفت و یک کمپانی بندرسازی روسیه تزاری امتیازنامه‌ای برای احداث اسکله، تعبیه چراغهای دریایی و بازسازی آن بندر به عنوان مهم‌ترین بندرگاه کشتیهای تجاری روسیه تزاری در ایران به دست آورد.

این امتیازنامه که در کنار آن امتیازنامه‌های مشابهی نظیر احداث جادهٔ کالسکه‌روی انزلی ـ رشت ـ قزوین ـ تهران به روس‌ها داده شده بود، بندر انزلی را به صورت بندری به‌طور کامل روسی درآورد و با توجه به اینکه امتیاز بهره‌برداری از شیلات شمال ایران نیز در اختیار خانوادهٔ روس ـ ارمنی لیانازوف بود و شیلات تأسیسات گسترده و متعددی در سراسر کرانه‌های جنوبی دریای خزر داشت، روس‌ها چیرگی تمام بر این یگانه بندر معتبر ایران در ساحل دریای مزبور یافتند.

سفر به ایران از راه روسیه، ارزان‌ترین و آسان‌ترین راه وصول به ایران بود و وقتی خلیل‌خان و همسرش سوار بر کشتی میکایان به نزدیک خاک ایران رسیدند، از دیدن چند قایق که پرچم دولتی ایران را داشتند و متعلق به نیروی دریایی تازه‌تأسیس و

گمرک ایران بودند و کلبه‌های کوتاه که از نی و حصیر ساخته بودند و سلسله‌جبال سرسبز گیلان که پس از اراضی پست ساحلی، مناظری چشمنواز داشت مشعوف گردیدند و البته موفق شدند خیلی زود از شرّ گمرک خلاص شوند.

راه بندر پهلوی تا رشت پر از گرد و خاک بود و دست‌اندازهای زیادی داشت و مردها و زنهای روستایی با پاهای برهنه، درحالی که سبدهای سبزی و زنبیل پر از میوه و جوجه و اردک به دست داشتند یا آنها را از چوبهای بلندی که بر روی شانه می‌گذاشتند آویزان کرده بودند، در طول راه دیده می‌شدند.

در جاده هم اتومبیل، هم درشکه و هم کالسکه و هم کاروانهای شتر و خر و قاطر دیده می‌شدند. بندر انزلی در آن زمان، بندری نوساز و زیبا با خانه‌های سفید و عمارات شکیل و زیبا بود که معماری روسی ـ اروپایی آن جلب توجه می‌کرد.

حالا در اصفهان بودند. آن خانوادهٔ کوچک که از زندان بزرگ نازیها، آلمان رایش و از ترس رویدادهای وحشتناک آینده گریخته بودند، در اصفهان به سر می‌بردند. خلیل‌خان به آرزوی خود رسیده بود. این آرزو عبارت بود از لمیدن بر تشکهای نرم، تکیه کردن به پشتی‌های محکمی که قالیچه‌ای بر آن دوخته شده بود، نشستن در ایوان خانه و تماشای باغچهٔ پر از گل و گیاه و حوض کاشیکاری شده با ماهیهای گلی شناور در آن و فواره‌ای که بعدازظهرها آن را می‌گشودند تا قطره‌های ریز و سرد آب را بر سطح حوض و موزاییکهای اطراف آن فرو ریزد. اوا اسفندیاری اشعار پیرلوتی را می‌خواند و از آنچه این شاعر فرانسوی در وصف شبهای ستاره‌باران اصفهان، گردش با متانت و تماشایی ماه در دل آسمان تاریک و مرموز آن شهر و وصف زاینده‌رود و بیشه‌ها و جنگلهای اطراف شهر سروده بود، غرق در حیرت می‌شد.

اصفهان آن‌چنان نبود که پیرلوتی آن را وصف کرده بود اما از زیباییها و لطف و گیرایی خاص شهری شرقی نیز عاری نبود.

از میان خوانین بختیاری، امیرحسین خان ایلخان ظفر و خواهر او خانم فروغ ظفر تنها کسانی از ایل بختیاری بودند که با دربار پهلوی حشر و نشر داشتند و مورد توجه رضاشاه بودند.

وقتی خلیل‌خان به اصفهان برگشت، محیط آن شهر را برای اقامت دایم خود

مناسب‌تر از چهارمحال دید؛ زیرا در اصفهان مدارس خارجی زبان به وسیلهٔ انگلیسی‌ها و آلمانی‌ها تأسیس شده بود که در سطح بالایی قرار داشت و محصلان آن، علاوه بر زبان فارسی، دو زبان خارجی نیز می‌آموختند. در این مورد میان مدرسهٔ انگلیسی و مدرسهٔ آلمانی اصفهان رقابت شدیدی جریان داشت.

تعدادی کارخانه ریسندگی و بافندگی، یک تماشاخانه، دو سه سینما به شهر حال و هوای تازه‌ای داده بودند، صدای سوت آغاز به کار و پایان وقت کار کارخانه‌ها هر صبح و هر غروب به گوش می‌رسید. سیل دوچرخه‌سواران خیابانها را پر می‌کرد. شهر حالتی بین دیروز و امروز داشت.

اصفهان... خیابان چهارباغ... خیابانی با درختهای بسیار کهن، درختهایی که وقتی به نوک آنها نگاه می‌کنی کلاه از سرت می‌افتد... خیابانی دست‌کم با سیصد و پنجاه سال عمر... چه قدمتی... اصفهان... سال ۱۳۱۶ برای خارجیها شهری مینیاتوری، گنجینه‌ای از شاهکارهای نفیس و اصیل معماری شرقی ـ اسلامی سده‌های هفدهم و هجدهم میلادی است؛ اما برای ایرانی‌ها... برای اصفهانی‌ها شهر چندان جالب نیست.

فاضلاب خانه‌ها روبه‌روی در هر خانه قرار دارد که باید هر روز تخلیه شود. گه‌گاه بوی عفن محتویات پلشت آن، فضای شهر را گندآگین می‌کند. کارخانه‌های بسیار که به وسیلهٔ دولت و ثروتمندان راه‌اندازی شده، دایر است. اما فاصلهٔ میان غنی و فقیر وحشتناک است. فقر، استعمال تریاک و شیره و فحشا، جراحاتی است که چهرهٔ اصفهان را می‌خراشد.

چند سالی زودتر از زمان وقوع این رویدادها، صادق هدایت، نویسنده و محقق جوان و جستجوگر ایرانی، در سفری به اصفهان، سفرنامهٔ اصفهان نصف جهان را می‌نگارد که کهنگی و فرسودگی رو به انحطاط این شهر بزرگ و صاحب سابقهٔ تاریخی را پس از سیصد سال از زمان پایتخت شدن آن در سدهٔ هفدهم میلادی توصیف می‌کند.

در دوران فرمانروایی طولانی سلطان مسعودمیرزا ظل‌السلطان، قاتل حسینقلی‌خان ایلخانی، بسیاری از کاخها و عمارات تاریخی اصفهان، به دست ظلم و خبث فطری شاهزادهٔ خودکامه ویران شده است؛ زیرا ظل‌السلطان می‌دیده که هر شاهزاده‌ای که از تهران به اصفهان می‌آمده است، با دیدن آن همه کاخها و عمارات زیبا، با آن معماری اصیل و جاودانه، هوس ماندن در اصفهان و خالی کردن زیر پای او را می‌کند.

ظل‌السلطان برای دفع شرّ، و ریشه کندن طمع رقیبان، دستور ویران کردن دهها باغ و عمارت کهن را می‌دهد و برای عوامفریبی و خشکه‌مقدسی، گچ‌مالی کردن تصاویر رنگین و اعجاب‌آور منقوش بر دیوار کاخها را به عنوان بهترین تدبیر به کار می‌بندد. در سالهای پیش از شهریور ۱۳۲۰ اکثریت مردم فقیرند؛ اما زندگی ثروتمندان، کارخانه‌داران، ملاکان و خوانین بختیاری در اصفهان زندگی متفاوتی است. آنان همچنان در عوالم قرون وسطایی خود سیر می‌کنند؛ هرچند که رضاشاه ثروت و املاک بسیاری از آنان را گرفته و عده‌ای نه‌چندان کم را به جوخهٔ اعدام سپرده است.

خانوادهٔ خلیل‌خان در ماه اکتبر/مهر ۱۳۱۶، کمتر از یک ماه پس از بازگشت آنان به ایران، دارای فرزند دیگری می‌شوند. این نوزاد یک پسر است که نام او را بیژن می‌گذارند. پدر خلیل‌خان یک خانهٔ بزرگ شهری خود را در خیابان چهارباغ در اختیار خلیل و همسر و فرزندان او می‌گذارد. وقتی بیژن به دنیا می‌آید، ثریا که مادرش در بیمارستان به سر می‌برد از تنهایی دلتنگ می‌شود و از پدرش می‌خواهد که وسایل سرگرمی او را فراهم کند.

خلیل‌خان می‌پرسد: «چگونه؟»

ثریا پاسخ می‌دهد: «من حیوانات زیادی می‌خواهم، سگ، خروس، خرگوش، گربه و حتی یک خرس.» خرس در کوههای بختیاری یافت می‌شود؛ اما نگهداری آن مشکل است.

خلیل‌خان به جای همهٔ این حیوانات، دو گربهٔ قشنگ ایرانی تهیه می‌کند و آنها را به ثریا می‌دهد.

در طول سالهای ۱۹۳۷ تا ۱۹۳۹/ ۱۳۱۶ تا ۱۳۱۸، ثریا در مدرسهٔ آلمانی اصفهان زیر نظر مادام مانتل تحصیل می‌کند. در این مدرسه همهٔ محصلان آلمانی، فرزند آلمانی‌هایی هستند که در آن سالها در مؤسسات صنعتی و اقتصادی و فنی ایران و طرحهای جاده‌سازی، معماری و احداث کارخانه‌های مختلف ایران خدمت می‌کنند.

بسیاری از آنان نازیهای دوآتشه‌ای هستند و در میانشان جاسوسان و عوامل گشتاپو[۱]، اس.اس.[۲]، اس.د.[۳] و آبوهر[۴] نیز دیده می‌شود.

---

۱. پلیس سیاسی مخفی آلمان که معمولاً همهٔ جاسوسان و مأموران اطلاعاتی آلمان را به این نام می‌خواندند و زیر پوشش گشتاپو قرار می‌دادند.

زمانی که ثریا از آلمان به ایران بازمی‌گردد هنوز نمی‌تواند بـه خـوبی بـه فـارسی حرف بزند و وقتی که با او صحبت می‌کنند، دست و پا شکسته جـواب مـی‌دهد. او رنگ آبی آسمانی را بیش از دیگر رنگها دوست می‌دارد و، به همین دلیل، غـالباً یک پیراهن آبی آسمانی به تن می‌کند و گیسوان افشان خود را به روی شانه‌ها می‌ریزد.

ثریا یک سگ شین‌لوی زیبای آلـمانی هـمراه خـود آورده است کـه آن را بسـیار دوست می‌دارد.

وقتی به خانه بازمی‌گردد، غالباً به این سو و آن سو می‌دود و با شین‌لو بازی می‌کند. ثریا دوست داشت شین‌لو را در بازی خود با دختربچه‌ها و پسـربچه‌های اصـفهانی شرکت دهد. او با فارسی شکسته بسته‌ای به همبازیهایش می‌گوید: «بدوید.» همین که آنان می‌دویدند ثریا به زبان آلمانی به سگش فرمان حمله می‌داد. سگ قوی‌هیکل او پارس‌کنان از روی سربچه‌ها می‌پرید و ثریا قاه‌قاه خنده می‌کرد. خلیل‌خان دستور داد در باغ وسیعی که خانه‌شان در آن قرار دارد برای ثریا در وسط شاخه‌های درختان تاب ببندند؛ اما وقتی تاب را می‌بندند ثـریا هـرگز فـرصت بـازی نـمی‌یابد، زیـرا عـمو و پسرعموهای ثریا به او اجازهٔ استفاده از تاب را نمی‌دهند و غالباً خـودشان در تـاب می‌نشینند و بالا و پایین می‌روند. ثریا قادر نبود عموها و پسرهایش را از تاب پـیاده کند و به همین علت فقط می‌ایستاد و بازی کردن آنان را تماشا می‌کرد.

ثریا ناچار بود سه زبان آلمانی، فارسی و لری بختیاری را با هم بیاموزد. او در فرا گرفتن این سه زبان استعداد به خرج می‌داد و طولی نکشید که با مادرش به آلمانی، با پدرش به لری و با همبازیهایش به فارسی حرف می‌زد.

گاهی عصرها وقتی ثریا به اتفاق دخترعمه‌هایش از مدرسه به خانه بـازمی‌گردد، پیش از آنکه به حاضر کردن دروس خود بپردازند، در کنار بـاغچه جـمع مـی‌شوند. طنابی می‌آورند، دو سر آن را دخترعمه‌ها می‌گیرند و می‌گردانند و ثریا درحـالی کـه قاه‌قاه می‌خندد به طناب‌بازی مشغول می‌شود.

۲. گارد امنیت حزب نازی که افراد عادی و مهندس و کارشناس هم در آن عضو بودند.

۳. ادارهٔ امنیت و اطلاعات حزب نازی، مانند سازمان امنیت ایران در زمان شاه.

۴. ادارهٔ اطلاعات و ضداطلاعات ارتش آلمان وابسته به ستاد کل. در حقیقت از هـر چـهار سـازمان فـوق افرادی در ایران بودند.

روزی اوا خطاب به شوهرش می‌گوید: «این خانه قدیمی است، من احتیاج به یک آپارتمان کاملاً مجهز اروپایی دارم!»

و خلیل‌خان آرزوی او را برآورده می‌کند. یک عمارت بزرگ اروپایی ساخته می‌شود. خیلی زود پشت دیوارهای بلند، یک ویلای قشنگ شبیه ویلاهای کلن و هامبورگ و اینسبورگ شکل می‌گیرد و باغچه‌ای گل سرخ و استخری کوچک که ثریا مانند روزهایی که در بانسین در ساحل بالتیک شنا می‌کرد، در آن استخر شنا می‌کند.

اصفهان... آن شهر زیبای شرقی که پیرلوتی در سروده‌های خود آن‌چنان به مدح و تحسین آن می‌پردازد... شهر سکوت، سکوت خیال‌انگیز، شهر شبهای تاریک محزون با ماه درخشان و ستارگان سوسوزن، و بیرون... قیل و قال مردم، حرکت هزاران دوچرخه‌سوار به هنگام رفتن سرکار و بازگشت به خانه، سوت گوشخراش کارخانه‌ها در پگاه و شامگاه، میدان نقش‌جهان، گنبدهای سبزگون و پرنقش و نگار مساجد عصر صفوی، کاشیکاریهای شگفت‌انگیز ابنیهٔ کهن، عالی‌قاپو، بازارهای پرسروصدا، ازدحام مردم، رایحهٔ ادویه و چاشنیهای تند هندی و ایرانی، دود و بوی اشتهاآور کباب و دیزی سنگی آبگوشت، فعالیت خستگی‌ناپذیر فرشبافان و زرگران و نقره‌کاران، کاروانسراها، غلغل قلیانها، قهوه‌خانه‌ها، ده استکان چای در یک دست و ده استکان دیگر در دست دیگر، دراویش و نقالهایی که در کوچه‌ها و میدانها سرگردان بودند و بیننده را به ژرفای سده‌های نابود شده بازمی‌گردانند. منارجنبان و شگفتیهای آن... پلهای عظیمی که گذشت سیصد سال، پشتشان را خمیده نکرده است. مردان کت و شلوارپوش شاپو به سر (به جای کلاه پهلوی که منسوخ و ممنوع شده بود) در کنار لرهای بختیاری با کلاههای نمدی، زنان چادر از سر کشیده و از سر برداشته، حرکت دایم درشکه‌ها و احیاناً تک و توکی خودروهای سیمی و لاری، اذان مؤذنان در فلق و شفق آفتاب... رایحهٔ پراکندهٔ تریاک در کوچه‌ها و پسکوچه‌ها (در آن زمان ادارهٔ انحصار تریاک، کشیدن تریاک را تشویق می‌کرد؛ زیرا عایدات دولت را افزایش می‌داد و در مقابل ارائهٔ سوختهٔ تریاک، لولهای تریاک قهوه‌ای تازه تحویل مراجعه‌کننده می‌شد) و صدها و هزارها منظره و جلوهٔ دیگر...

اوا، مادر ثریا، همچنان پروتستان باقی مانده است. مسیحیان شبهای عید

کریسمس در کلیسای پروتستان آلمانی اصفهان کنار رودخانهٔ زاینده‌رود جمع می‌شوند و به آهنگ شب آرام، شب مقدس گوش فرا می‌دهند. ثریا در گونه‌ای دوگانگی شرقی ـ غربی رشد می‌کند. او در تصمیم‌گیریهای خود مردد است که آخرالامر زن شرقی مسلمان است یا بانوی آلمانی پروتستان... شب یکشنبهٔ آرام، شب مقدس و طنین اُرگ او را به عوالم دوری سیر می‌دهد.

صبحگاه بانگ مؤذن از گلدسته‌های نزدیک‌ترین مساجد به چهارباغ او را به خاورزمین بازمی‌گرداند.

اصفهان گرچه چندان بزرگ و پرجمعیت و مانند هامبورگ و برلن نیست، از اصالت کهنگی و رمز و راز عمر بسیار گذراندن برخوردار است.

به سال ۱۳۱۸، فروردین و اردیبهشت، ایران از آوازهٔ ازدواج محمدرضا پهلوی ولیعهد رضاشاه، همان رضاشاه که عموهای ثریا را بی‌رحمانه اعدام کرده است، پر می‌شود... و یک سال بعد ثریا فیلم سیاه و سفید ازدواج محمدرضا و فوزیه را در یکی از سینماهای اصفهان می‌بیند. محمدرضا و در کنار او شاهزاده خانم عرب فوزیه... کلاههای فینه در کنار کلاههای سیلندر دولتمردان ایرانی. و کلاه کاسکت نظامیان... صف اتومبیلهای بزرگ و براق قدیمی. پسر جوانی در کنار دختری لاغراندام و کوتاه‌قد، اما با چهره‌ای زیبا و درخشان و پوستی سپید و با چشمهای فروزان... و بعد کنجکاوی بسیار و نامتناهی در وجود ثریا...

اواخر تابستان، یک روز مادام مانتل وحشت‌زده و گریان به خانهٔ آنان می‌آید. جنگ جهانی دوم آغاز شده و هیتلر فرمان پیشروی به سوی لهستان را داده است، خلیل‌خان به اوا نگاه می‌کند.

ـ دیدی اوا، دیدی هرچه می‌گفتم درست از آب درآمد.

ـ آری... آلمان در این جنگ پیروز می‌شود.

ـ گمان نمی‌کنم. انگلیسی‌ها قوی‌ترند.

ـ ولی در روزنامه خواندی که چطور سربازان ما در لهستان پیشروی می‌کنند.

ـ انگلیسی‌ها دشمن آلمان هستند. در این جنگ هر که با آلمان باشد نابود خواهد شد.

ـ حتی رضاشاه؟

خلیل‌خان دست روی بینی می‌گذارد، یعنی سکوت. بعد آهسته می‌گوید: «حتی او. حتی او که برادران مرا کشته است؛ برادران مرا که هیچ گناهی نداشتند!»

اصفهان، بختیاری... شهر، ده... کوه. ایل خلیل‌خان و خانواده‌اش میان شهر و کوهستان در حرکت هستند. بعضی از ایام را در شهر می‌گذرانند و بهار و تابستان را در بختیاری سپری می‌کنند.

اولین دهکده سامان است و بعد چاله‌شتر [چالشتر] و تماشای قصری باشکوه که در این دهکده ساخته شده است. آن‌گاه شورکچیان و قصری دیگر؛ قصر مالک ده شورکچیان. عبور از کوه و گردنه و معابر پیچاپیچ و کنار دره‌های عمیق که رودهای خروشان در میان آنها جریان دارد و بعد جونقون که مرحوم علیقلی‌خان سردار اسعد بختیاری در آغاز قرن بیستم کاخی شکوهمند در آن بنا کرده است. کاخی که در یکی از تالارهای آن، همهٔ دیوارها از آینه‌های تراش‌دار پوشیده شده است و کاملاً شبیه تالار آینهٔ قصر سلطنتی تهران است. ثریا از جوجهٔ سرخ کرده خوشش می‌آید؛ اما در اینجا طباخان خان تا می‌توانند به جوجه‌ها شکر می‌زنند و او از جوجه بریان شیرین بیزار است.

در ماههای اردیبهشت و خرداد لاله و زنبق و نرگس همهٔ دامنه‌ها را می‌پوشاند. در بهار دامنهٔ کوهها از گلهای شقایق قرمزرنگ پوشیده می‌شود.

رنگ تیرهٔ صخره‌ها به رنگ آتش می‌نماید. گلهای میخک و قرنفل و انواع گل خطمی به سوی جنوب در کوههای مجاور کارون به چشم می‌خورد. درختان بلوط و زبان‌گنجشک و گردو و چنار و صنوبر و بادام و چشمه‌های آب معدنی لطافت خاصی به این ناحیه می‌دهند. زاینده‌رود، کارون و آبدیز، بختیاری را حیات و تازگی می‌بخشند.

هوا در اینجا، در فصول مختلف، به منتها درجه سرد یا گرم می‌شود. در ابتدای قرن بیستم هنگامی که رنه دالمانی، جهانگرد فرانسوی، از این ناحیه دیدن می‌کرد جمعیت آنجا را بین ۱۵۰ هزار تا ۲۴۰ هزار نفر تخمین زد که شامل ۳۰۰ خانوار یکجانشین و صدها خانوار کوچ‌نشین بودند.[۱]

---

۱. رنه دالمانی، از خراسان تا بختیاری، ص ۱۰۲۵.

در دهۀ سی قرن بیستم، جغرافی‌نگاران نظامی ایران[1] جمعیت ساکن این سرزمین را بیش از شصت هزار خانواده نمی‌دانستند که چهل هزار خانوار هفت لنگ و بقیه چهار لنگ بودند. قهوه‌رخ (قهفرخ) ده اجدادی خلیل‌خان است. خلیل‌خان یک خانۀ روستایی کوچک، اما لوکس و مجلل در ده برای خود می‌سازد. این خانه دیوارهای ضخیمی دارد که ساکنان آن را از گرمای شدید آفتاب محفوظ می‌دارد. در زمستان که برف شدید گردنه‌ها و معابر صعب‌العبور را می‌پوشاند، خلیل و اوا و فرزندانشان در این خانۀ کوچک در زیر کرسی روزها و شبهای خوشی را می‌گذرانند. پسرعموها و دخترعموهای ثریا و دیگر خویشاوندان آنان نیز در قهفرخ زندگی می‌کردند.

آنان در دهکده و کوهها و جنگلهای اطراف آن به گردش و تفرج می‌پردازند. یکی از دیدنی‌ترین مناظری که ثریا می‌بیند سنگ گور بختیاری‌هاست. روی سنگ مزار مردان نقش شمشیر و دو تپانچه متقاطع را حکاکی می‌کنند و روی سنگ گور زنان نقش شانه با دوک نخریسی.

برای مردانی که به داشتن شجاعت زیادی شهره‌اند مجسمۀ کوچکی از شیر می‌تراشند و روی سنگ قبر قرار می‌دهند. غذا خوردن بختیاریها بسیار جالب است. سفره‌های رنگین و هرمهایی از چلو و پلو رنگین که روی نوک آن زعفران ریخته‌اند چشمها را می‌نوازد.

غذا را در مجمعه‌های بزرگ مسین که یک و نیم متر قطر دارد می‌کشند و هر مجموعه‌ای دارای سرپوش مسی سفید مخروطی‌شکلی است. انواع خورشها را سر سفره حاضر می‌کنند و در قدحهای بزرگ شربت و دوغ با قاشقهای چوبین برای نوشیدن میهمانان در دسترس قرار می‌دهند. منظرۀ گوسفند بریان شده روی آتش که داخل شکم آن را پر از آلو و قیسی و زرشک و گردو و بادام و برنج و تخم‌مرغ پخته کرده‌اند در میهمانیهای بزرگ و جشنهای عروسی، اشتهای هر گرسنه‌ای را برمی‌انگیزد.

علاوه بر همۀ این خوردنیها، دور تا دور خوان را با بشقابهای تخت و ته‌گود تزیین می‌کنند. در این بشقابها ماست آب‌گرفته، تخم‌مرغ برشته در روغن حیوانی، سبزی خوردن، پنیر، ترشیجات گوناگون و مرباهای رنگارنگ به چشم می‌خورد.

---

۱. احتسابیان، جغرافیای نظامی ایران، ص ۳۰۳.

بختیاریها عشق عجیبی به تفنگ دارند. بیشتر مردان بختیاری در ردهٔ برجسته‌ترین تیراندازان عشایری ایران هستند. فرض بر این است که یک پسر و یک دختر بختیاری طبعاً باید تیرانداز زبردستی هم باشد. خلیل‌خان، ثریا را با خود به شکار می‌برد و طرز تیراندازی با تفنگهای گوناگون را به او می‌آموزد.

ثریا، در نه سالگی، اولین پرنده را شکار می‌کند و در سالهای بعد می‌تواند آهوان بی‌شماری را که هنوز در کوههای مرکزی ایران فراوان یافت می‌شود شکار کند. ایل بختیاری در سالهای ۱۳۰۰ـ۱۳۱۲ تقریباً خلع سلاح شده و، بنا به آمار رسمی، ۸۹۰۰ قبضه تفنگهای سیستم مختلف جدید و ۲۸۰۰ قبضه تفنگهای سیستم قدیم در دست آنان بوده که تعدادی از آن جمع‌آوری شده است[1] اما بختیاریها همچنان سلاح در اختیار دارند و وقتی هم آخرین تفنگ خود را از دست بدهند، به وسیلهٔ قاچاقچیانی که در سواحل خلیج فارس تفنگ و تپانچه وارد می‌کنند کماکان سلاح به دست خواهند آورد.

ثریا سالهای کودکی خود را سبکبالانه می‌گذراند. در اصفهان خلیل‌خان با رادیو و روزنامه‌های فارسی و آلمانی و فرانسه و نیز شب‌نشینی‌ها و بازی پاسور، وقت می‌گذراند. روزنامه‌های تهران یک روز بعد به اصفهان می‌رسند و اخبار آنها سانسور شده است؛ اما اخبار رادیو تازه و شنیدنی است.

در شبهای بلند زمستان سال ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹ سیلی از اخبار بکر و دست اول که خلیل‌خان آن را از دستگاه گیرندهٔ رادیو هرنیفون خود می‌شنود، خانهٔ آنان را به مرکز اخبار تبدیل می‌کند.

سقوط دانمارک، هلند، نروژ، بلژیک، فرانسه، حملهٔ زیردریاییهای آلمان به ناوگان تجاری و جنگی بریتانیا، نبرد هوایی و تن به تن هواپیماهای آلمانی و انگلیسی، حوادث یونان... سخنرانیهای آتشین هیتلر و گوبلز و موسولینی... مارش‌های مهیج... سرودهای سرگیجه‌آور...

ــ اینجا برلن، رادیو آلمان. بر شنوندگان عزیز درود فراوان باد.

ــ اینجا رم، رادیو صدای ایتالیا. آغاز برنامه به زبان فارسی.

ــ اینجا لندن، بخش فارسی رادیو بی.بی.سی.

---

۱. احتسابیان، همان منبع.

ـ شنوندگان عزیز، من کلنل عنایت‌الله‌خان و همکارم ماژور عبدالصمدخان گویندگان رادیوی فارسی هندوستان به شما درود می‌فرستیم.

و سرانجام، ایستگاه رادیوی تهران. اینجا تهران، سلام بر هم‌میهنان گرامی، اکنون دستور تراشیدن پشم گوسفندان را در برنامهٔ کشاورزی و دامپروری به سمع شما می‌رسانیم.

۴۴

آن مرد جوان رنگ‌پریده
آن زن جوان خارجی!

تابستان سال ۱۳۲۰ فرا می‌رسد. ثریادر اوایل شهریورماه، ایام تعطیل تابستانی را می‌گذراند که یک روز متوجه تغییر و تحولهایی در اوضاع کشور می‌شود. جنگ جهانی دوم به ایران سرایت کرده است.

هواپیماهای متفقین سراسر شمال و جنوب غربی و غرب کشور را بمباران کرده‌اند. حتی تهران نیز هدف بمب قرار گرفته است.

روزنامه‌های تهران که به اصفهان می‌رسد، به ده برابر قیمت خریده می‌شود. جنب‌وجوش غیرعادی در اصفهان مشاهده می‌شود. با آنکه اصفهان در تیررس هیچ هواپیمایی قرار ندارد، شب‌هنگام خاموشی می‌دهند و شهر در ظلمت فرو می‌رود. صحبت از هم پاشیدن ارتش، کشته شدن مردم شهرهای چند استان مهم مرزی و غرق ناوهای ایرانی است.

اوا که اخبار مغشوشی شنیده است، از مدرسهٔ خانم مانتل به خانه بازمی‌گردد و به ثریا و بیژن می‌گوید جنگ به ایران هم رسیده است.

خلیل می‌پرسد: «چه شده است؟»

اوا با خوشحالی می‌گوید: «نازیها به ایران حمله کرده‌اند!»

خلیل می‌گوید: «نازیها نه، روس‌ها و انگلیس‌ها... خواب شما خوش باشد!»

اوا با وحشت می‌گوید: «اوه خدا جان! من بلشویکها را دیده‌ام... آنها بی‌رحم و خطرناک‌اند.»

خلیل می‌گوید: «ولی انگلیسی‌ها هم هستند. هرچه باشد، این دیکتاتور خواهد رفت؛ این دیکتاتور که برادرهایم را کشت. اما من دلم به حال وطنم می‌سوزد!

دریغ است ایران که ویران شود کنام پلنگان و شیران شود»

اوا می‌گوید: «جنگ جنگ است. کجا برویم؟»

خلیل خان می‌گوید: «هیچ جا، بیایید به قهوه‌رخ برویم که تا قیام قیامت آرام و ساکت و زیباست...»

چند روز بعد سیل کاروان فراریان پایتخت به سوی اصفهان سرازیر می‌شود. ثریا در خیابان چهارباغ، خودروهای مشکی و سرمه‌ای و قهوه‌ای‌رنگ انگلیسی و آلمانی و آمریکایی بدون شمارهٔ دربار را می‌بیند که در نیمکت عقب یکی از آنها زن جوان مغمومی با یک دخترچهٔ کوچک نشسته است. چند سرباز و پاسبان مسلح اطراف اتومبیل ایستاده‌اند.

ثریا او را به دایهٔ خود نشان می‌دهد: «من او را در فیلم دیده‌ام، در فیلم سینما. می‌دانی او کیست؟ او...»

بی‌بی دایه می‌گوید: «خب، معلوم است. او عروس شاه است. آن زن قشنگ فوزیه است که چهره‌ای غمگین دارد؛ زیرا از سرزمینی غریب و ناشناخته به ایران آمده است و در طی این دو سال زندگی در ایران نتوانسته است این کشور را، مردمش را، آداب و سنن و خلقیات آنها را، شوهرش را، خانوادهٔ شوهرش را، و پدر شوهرش را بشناسد.»

در خودروهای لوکس و مجلل دیگر نیز عده‌ای از زنان دربار شاه نشسته‌اند. آنان زنان و دختران رضاشاه هستند و پسران جوانش... همه اندوهگین و ماتم‌زده‌اند...

دخترک در باغ قدم می‌زند و گل می‌چیند.

ثریا با خود شعری به نام Les roses de saadi را که از معلم فرانسه‌اش آموخته است به صدای بلند می‌خواند:

«بامدادان به باغ رفتم تا برایت دامنی گل سرخ ارمغان آورم اما آن‌قدر گل چیدم که دامنم تاب نیاورد و بندش بگسست، بند دامنم بگسست و گلهای سرخ همراه نسیم راه دریا گرفتند. همه رفتند و بازنگشتند، فقط امواج دریا لختی چند به رنگ گلگون درآمدند و تو گویی دمی آب و آتش به هم آمیختند.

اکنون دیگر گلی ندارم که ارمغانت کنم. اما هنوز دامنم از بوی گلهای سرخ عطرآگین

است. اگرمی خواهی عطرگلها رابیویی امشب سر به‌دامان من‌بگذار.»

حدود سه هفته بعد، ثریا از روی پشت‌بام گلین خانه که بر سکویی در کنار خرپشتهٔ آن نشسته است، خودرویی سیاهرنگ و کالسکه‌ای متفاوت با خودروهای عادی را در خیابان می‌بیند که مردی سالخورده داخل آن نشسته است. دور خودرو پر از پاسبانان تفنگدار است که پیشاپیش و به دنبال خودرو حرکت می‌کنند. ظاهراً تنها چراغ قرمز راهنمایی نصب‌شده در اصفهان سر یک چهارراه مهم شهر باعث توقف خودروها شده است.

پیرمرد کلاه کاسکت نظامی با برگ زیتون به سر، و اونیفورم تابستانی ارتش ایران را به تن دارد و شنل آبی‌رنگی بر شانه افکنده است. عبوس و بدعنق است. موهای اطراف سرش یک دست سفید است.

ثریا از جا برمی‌خیزد و با دقت به او می‌نگرد... اوه او؟ آری او همان رضاشاه است که عمو جانهای او را کشته است. خود اوست...

خودرو به سرعت از خیابان چهارباغ می‌گذرد و به طرف نقطهٔ نامعلومی می‌شتابد. ثریا درمی‌یابد که رضاشاه در اصفهان است. خبر را به پدر و مادرش می‌رساند. برای مادرش این خبر چندان مهم نیست. پدر سر می‌جنباند و می‌گوید: «یارو را ردش کردند. بیرونش کردند. فرستادندش جایی که عرب نی انداخت!»

ثریا که زبان آلمانی را بهتر از فارسی می‌فهمد با حیرت از پدرش می‌پرسد: «یارو کیست؟ رد کردن یعنی چه؟ او را رد کردند یعنی چه مامان؟ عرب کجا نی می‌اندازد و چرا نی می‌اندازد؟ آیا او رفته است آنجا که نی بیاورد؟ نی چیست؟»

وضعیت شهر خیلی زود به گونه‌ای تغییر می‌کند که برای خود اصفهانیها هم باورنکردنی است. سیل سربازان انگلیسی، هندی، بلوچ، استرالیایی، نیوزیلندی، گورخا و دیگر متفقین بریتانیا به اصفهان سرازیر می‌شود. آنان پررو، هیز، مزاحم و متجاوزخو هستند. سکوت و نظم و آرامش دوران سابق از میان می‌رود. انگلیسی‌ها که دوشادوش روس‌ها ایران را اشغال کرده‌اند، از دولت ایران می‌خواهند مدارس آلمانی و ایتالیایی را تعطیل و معلمان آنها را اخراج کند. مدرسهٔ آلمانی اصفهان تعطیل

می‌شود؛ اما به خانم مانتل که زن بی‌آزاری است اجازه داده می‌شود در آن شهر بماند. قرار می‌شود ثریا به خانهٔ او برود و درسهایش را به‌طور خصوصی نزد او بخواند.

حالا ثریا تنها شده است. انگلیسی‌ها همهٔ همبازیهای او را با پدران و مادران آلمانی‌شان از ایران اخراج کرده‌اند. عده‌ای از آنان به آلمان بازگشته و عده‌ای رهسپار استرالیا شده‌اند.

مادام مانتل در اصفهان مانده است. او شاگردان خود را به طور خصوصی مورد تعلیم قرار می‌دهد.

از ژوئن ۱۹۴۱ ــ خرداد ۱۳۲۰ ــ که مدرسه به مناسبت تعطیلات تابستانی تعطیل شده است دیگر افتتاح نمی‌شود.

سربازان انگلیسی و هندی در خیابانهای اصفهان گردش می‌کنند و به زنها و دخترهای ایرانی متلکهای زشت و زننده‌ای می‌پرانند.

خلیل‌خان میل ندارد اوا زیاد به خیابانها برود؛ زیرا او آلمانی است و پلیس سیاسی بریتانیا (اینتلیجنس سرویس) خیلی راحت می‌تواند برچسب عامل نازی به هر زن موبور و چشم‌آبی آلمانی بچسباند.

ماهها بعد، در سال ۱۳۲۱ یک روز در اصفهان می‌پیچد که شاه جدید، محمدرضا، به اتفاق همسرش فوزیه به اصفهان آمده‌اند.

ثریا و گیس‌سفید خانهٔ خلیل‌خان به خیابان می‌روند و ثریا برای اولین بار و نه روی پردهٔ سینما محمدرضا را می‌بیند.

محمدرضا پای پیاده از خیابان چهارباغ می‌گذرد و به ابراز احساسات مردم جواب می‌دهد. ثریا از میان سیل جمعیت او را تماشا می‌کند و به فکر فرو می‌رود؛ زیرا هیچ تصور نمی‌کرده شاه این جوان ضعیف و لاغراندام باشد.

در خانهٔ آنان تصاویری از پادشاهان قاجار وجود داشت. روی مقواهای مختلف تصاویری به رنگ قهوه‌ای چاپ شده بود. همهٔ آنان سبیلهای کلفت، چشمان درشت و چهرهٔ چاق و اندام تنومندی داشتند. بعضی نیز ریش‌های بلند پرپشت قشنگی داشتند یا تاج بزرگ دایره‌ای‌شکل بر سر داشتند تاج بعضی نیز مانند یک برج استوانه‌ای بلند بود.

چهرهٔ آنان از فرط چاقی می‌درخشید. مخصوصاً ناصرالدین‌شاه سبیلهای باابهت

و نگاه شاهانه و نافذی داشت. مظفرالدین‌شاه نیز چاق و موقر و سنگین به نظر می‌رسید. از نگاه آن سومی، محمدعلی شاه، که بختیاریها او را از تخت به زیر کشیده بودند، خباثت و شرارت و بی‌رحمی و در عین حال حُمق می‌بارید و چنین به نظر می‌رسید که بسیار مغرور است. احمدشاه آخرین آنان نیز چاق و کپل بود.

ثریا از پدرش پرسید: «برای چه شاه این‌قدر لاغر و ضعیف‌البنیه است؟»

خلیل‌خان پاسخ داد: «همهٔ شاهان بیمارند. همهٔ آنان به علت افراط در خوشیها و لذات زود بیمار می‌شوند و زود از میان می‌روند.»

ثریا پرسید: «پس چرا آن پادشاه که جد شما را کشت چاق و قوی‌هیکل بود؟»

خلیل پاسخ می‌دهد: «عمر هیچ یک از آنان به هفتاد نرسید. خود او پیش از هفتاد سالگی کشته شد. اولادش هرگز به سن شصت نرسیدند. اغلب بین سی و پنج، چهل، پنجاه، شصت سال می‌مردند.»

ثریا مردانه می‌پرسد: «چرا؟»

پدر جواب می‌دهد: «شاهان عمر طولانی نمی‌کنند! خدا چنین می‌خواهد.»

در میان سیل جمعیت که آنان را به این سو و آن سو می‌کشاند و مثل دریایی طوفانی، خروشان و متلاطم بود، او توانست آن زن جوان خارجی را که می‌گفتند ایرانی شده است، ببیند. صدای پا کوبیدن شدید سربازان ارتش، فرمانهای مقطع نظامی، از نیام بیرون کشیدن شمشیر فرمانده لشکر، بالا بردن شمشیر تا محاذات صورت و ادای احترام به آن مرد جوان لاغراندام رنگ‌پریده که اونیفورم خاکی سادهٔ ارتش ایران را به تن داشت، پرچمهای سه رنگ ایران، کلاه گرد و خنده‌آور پاسبانها که به لگن شبیه بود، اونیفورمهای آبی آسمانی‌شان، رایحهٔ تند عرق مردها و بوی عطر ارزان‌قیمت زنها، درختان بلند و سر به آسمان کشیدهٔ چهارباغ، غارغار کلاغها، بوی آجیل و زنجفیل و گلاب کاشان... همهٔ این چیزها ذهن او را پر کرده بودند. آن مرد جوان و همسر زیبای او در میان سیل مردان فراک‌پوش که کلاههای بلند سیلندر بر سر داشتند و انبوه نظامیان کاملاً مشخص بودند.

آن مرد جوان را شاه می‌خواندند. جوان لاغراندامی با چهره‌ای نحیف اما چشمانی پرفروغ بود. ثریا آن‌قدر کوچک بود که لله‌اش او را روی شانه‌هایش کشانده بود تا شاه را ببیند.

شاه و فوزیه، همسرش، وقتی از جلوی صف مردم رد می‌شدند آن دختر موخرمایی خوشگل را دیدند. فوزیه ناگهان مثل اینکه یاد شهناز دخترش افتاده باشد، به سوی ثریا آمد تبسمی مادرانه و شیرین کرد و بر سر او و گیسوان پریشتش دست نوازش کشید.

ثریا که هنگام مراجعت به ایران، از زبان فارسی بسیار کم می‌دانست و بیشتر به آلمانی حرف می‌زد، به تدریج زبان فارسی را می‌آموزد؛ اما لهجهٔ آلمانی همچنان در تکلم او باقی می‌ماند. دخترک کم‌کم قد میکشد و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود.

اصفهان شهری دلتنگ‌کننده و در مقایسه با شهرهای آلمان، بسیار کوچک است؛ اما در هر حال از شهرهایی که از صبح تا شام و حتی نیمه‌شبها زیر بمباران هواپیماهای انگلیسی و آمریکایی قرار دارد، بهتر است. آنان صدای توپخانه را تنها از دوردست، هنگامی که سربازان انگلیسی و مستعمراتی در خارج از شهر، در بیابانها به مانور جنگی می‌پردازند می‌شنوند.

در یکی از روزهای جمعه ثریا به اتفاق پدرش خلیل‌خان عازم بختیاری می‌شود و اولین نقطه‌ای که می‌رسند دارون نام دارد. خلیل‌خان برای او توضیح می‌دهد که زمینهای بختیاری از بیست کیلومتری قصبهٔ دارون آغاز می‌شود. خودرو بر روی جاده فقط چند کیلومتر قادر به حرکت است و پس از آن جاده دیگر قابل رانندگی نیست. در درمانگاه دارون که یک خانم دکتر روس مهاجر بیماران را می‌پذیرفت، عدهٔ زیادی بیمار بر روی نیمکتها نشسته بودند و خانم دکتر برای خلیل اسفندیاری توضیح داد که روستاییان بیماری که نزد او می‌آیند اغلب مسلول، تراخمی، دچار بیماریهای معدی و پارازیت روده و عده‌ای نیز مبتلا به سیفلیس هستند که خود از وخامت حال خویش آگاهی ندارند. بعضی از این بیماران به دلیل نادانی ماهها بود به گرمابه نرفته بودند و هیچ‌کس به آنان یادآوری نمی‌کرد که باید استحمام کنند و اگر کسی هم یادآوری می‌کرد به جز آب سرد رودخانه، وسیله‌ای برای استحمام در اختیار نداشتند.

وقتی خانم دکتر ماتوسوویچ، که روس مهاجر بود و پیشتر در فرانسه و کنگوی بلژیک اقامت کرده بود و به زبانهای فرانسوی، روسی، اسپانیایی، آلمانی و فارسی

تکلم می‌کرد از بیماران می‌پرسید دچار چه عارضه‌ای هستند، آنان که چندین کیلومتر پیاده راه آمده بودند، می‌گفتند این بیماریها را وزش باد نامساعد بر بدنشان عارض ساخته، یا ناشی از گرمی و سردی است. از ظاهر این بیماران، فقر و فلاکت می‌بارید و به قدری از دنیای خارج بی‌اطلاع بودند که نمی‌دانستند در جهان چه می‌گذرد و بعضی از آنان در عمر خود بیش از ده کیلومتر یا بیست یا سی کیلومتر از ده زادگاه خویش دورتر نرفته بودند.

وضعیت آنان به روستاییان فرانسه در دوران قرون وسطی مشابهت فراوان داشت. تقریباً همهٔ آنان بی‌سواد بودند و بعضی بیماریهای خود را از نفرین شیطان یا اجنه می‌دانستند.

خلیل‌خان یکی از خوانین بود، یعنی از کسانی بود که ثروت و مکنت و خوشبختی‌شان در محیطی به دست آمده بود که این‌چنین مردم بدبخت و بیچاره‌ای نیز زندگی می‌کردند. اما خلیل‌خان آن وضع را عادی می‌دانست؛ زیرا شنیده بود که از ابتدای خلقت عالم تا آن روز، روستاییان ایران پیوسته فقیر و رنجور و زجرکش و بیمار بوده و در چنان وضع و روالی زیسته‌اند و هیچ‌کس نمی‌تواند در زندگی آنان تغییری ایجاد کند.

در میان مراجعان به آن درمانگاه پسر کوچکی توجه ثریا را به خود جلب کرد که چهرهٔ زیبا و معصومی داشت؛ اما یک طرف بدنش، از گوش تا پاهایش، سوخته بود و آن پسر از درد و سوزش بسیار رنج می‌برد. پدر و نامادری آن پسر که با او آمده بودند سوگند یاد می‌کردند که پسرشان چند روز قبل در صحرا دچار برق‌زدگی شده است؛ اما دیدگان تیز خانم دکتر ماتوسوویچ تشخیص داد که این سوختگی بدن بر اثر آب جوش است که نامادری برای تأدیب پسرک بی‌گناه روی بدن او ریخته و این کار نیز تنها چند ساعت پیش از آن صورت گرفته است.

تن بعضی از مراجعان به قدری چرک و متعفن بود و بو می‌داد که خانم دکتر از آنان درخواست کرد ابتدا به حمام بروند یا خود را در رودخانه بشویند و بعد پیش او بیایند.

دل هیچ مالکی برای کسانی که رعیت خوانده می‌شدند نمی‌سوخت و خود رعایا هم وقتی استثنائاً مالکی پیدا می‌شد که بر احوالشان دل می‌سوزاند، به شگفتی

می‌افتادند و از بس عادت کرده بودند مالک و ارباب را ظالم و بی‌رحم و مردم‌آزار ببینند، مالک و ارباب مهربان و دلسوز را غیرعادی می‌انگاشتند و برای او احترامی قایل نمی‌شدند؛ زیرا وجود او را استثنا می‌دانستند و می‌گفتند «با یک گل بهار نمی‌شود.»

در دوران قاجاریه یک نوع مالکیت وجود داشت و در دوران رضاشاه نوعی دیگر. در دوران رضاشاه علاوه بر فئودالها و اربابان و خوانین قدیم، ژنرالها و سرهنگها و طبقات نوکیسهٔ شهری نیز مالک ملک و زمین شدند و خود رضاشاه اول مالک و ارباب ایران و دارای ۵۰۰۰ رقبه ملک شناخته می‌شد و چون ملکداری بسیار پرسود بود، با رعایای خود رفتاری بی‌رحمانه داشت و همه از او تبعیت می‌کردند.

خانم دکتر روس که انسانی درس‌خوانده و زبان‌دان یافت، نزد خلیل‌خان آمد و به گفت‌وگو با او پرداخت و گفت بیشترین نگرانی‌اش از این بابت است که بیمارانی که نزد او می‌آیند جراحات بدنشان را که دکتر با کمال دقت و نظافت پانسمان می‌کند، دستکاری می‌کنند و برای تسریع در بهبود خودشان روی جراحات دست و پاها و دیگر نقاط بدنشان تکه‌های کاغذ، پوست گوسفند و چربی گوسفند چسبانده، می‌بندند و گاهی این دستکاریهای آنان باعث عفونی شدن زخم می‌شود و چون داروهای ضدعفونی چندان در اینجا یافت نمی‌شود، گاهی این مداخلات به مرگ و میر بیماران منتهی می‌شود. خوانین بختیاری، به دلیل سفرهایی که به اروپا می‌کردند، تا حدودی روشنفکر و امروزی بودند؛ ولی در دیگر نقاط ایران خوانین از تأسیس درمانگاه و مدرسه در روستاها جلوگیری می‌کردند و می‌گفتند رعیت بچه دنبال گاو و خر می‌رود و دنبال گاو و خر رفتن احتیاج به کلاس رفتن و درس خواندن ندارد.

بیشتر مالکان و اربابان اراضی در ایران بی‌سواد بودند، یا سواد ناچیزی داشتند و به همین علت با باسواد شدن روستاییان و روستابچگان مخالفت می‌ورزیدند؛ زیرا از آنچه سواد و دانش نصیب انسان می‌کند بی‌بهره بودند. ثریا در دو کتابی که به نام او منتشر شده است، از زندگی در ایل و روستا و کوهستان بسیار تعریف می‌کند؛ زیرا او متعلق به طبقهٔ مرفه خوانین بوده و نمی‌دانسته یا علاقه‌ای نداشته بفهمد در آن دوران بر سر مردم سادهٔ ایل‌نشین چه می‌آمده است و ظلم جهالت‌گونهٔ دولت به اضافه شیوهٔ تفکر قرون وسطایی اربابان و خوانین تا چه حد آنان را در فشار و تنگنا و تحمل

زندگی قرون وسطایی وامی‌داشته است.

اعتدال هوای کوهستان و بری بودن از اعتیادات شهری، مانند الکل و افیون و عادت به سواری و ورزش، مردمان بختیاری را از طول عمر برخوردار می‌کرد. اما آنان زندگی مطلوبی نداشتند و در شرایط ابتدایی که با زندگی مردم جهان در قرن بیستم تفاوت داشت، به سر می‌بردند.

خوانین بختیاری، به دلیل حضور ایل بختیاری در حوادث سیاسی ایران از قرن بیستم به بعد، مردمانی بودند بالنسبه روشنفکر که با رعایای خود خوب کنار می‌آمدند و برخلاف مالکان و اربابان دیگر نقاط ایران، رعایا تا حدود زیادی آنان را دوست می‌داشتند و برای‌شان جنبهٔ بزرگ‌تری قایل بودند.

وقتی یک خان پیشاپیش سوارکاران نخبهٔ طایفهٔ خود، سوار بر اسبهای اصیل و خوب در دشت و بیابان و دامنهٔ کوهسار حرکت می‌کرد، منظره‌ای باشکوه به‌وجود می‌آمد و نور خورشید که بر سواران می‌تابید درخشندگی خاصی داشت؛ زیرا نور به سلاحهای آنان می‌تابید و نشان می‌داد که همه مسلح به تفنگ و شمشیر و دشنه هستند. ایل بختیاری شامل دو تیرهٔ هفت‌لنگ و چهارلنگ بود و میان خوانین این دو تیره رقابت وجود داشت؛ اما رسوم ایلیاتی میانشان مشترک بود و گاهی بر ضد دولت مرکزی اتحاد و ائتلاف می‌کردند و دولت هر زمان که به زور سرنیزه قادر به سرکوب کردن آنان نمی‌شد، از در خدعه و یا تدبیر درمی‌آمد و با گسیل فرستادگانی به میانشان نفاق می‌افکند و گاهی کار به مصالحه و میانجیگری خاتمه می‌یافت.

عیب و نقطهٔ ضعف بزرگی که در میان خوانین بختیاری مشاهده می‌شد، علاقهٔ وافر آنان به تریاک کشیدن بود. وقتی می‌خواستند تریاک بکشند دور یک سینی بزرگ جمع می‌شدند و چندین عدد حقهٔ وافور به دست می‌گرفتند و یک منقل آتش بزرگ جلوی خود می‌گذاردند. مباشران آنان وافور را برای‌شان چاق می‌کردند و به دست می‌گرفتند و یک دست وافور و یک دست انبر حامل زغال گداخته از خان می‌خواستند که تا می‌تواند نفس به وافور بدمد و سپس نفس بالا بکشد و دودی را که در دهانش جمع می‌شود به درون بفرستد.

در خلال تریاک کشیدن که به صورت سرگرمی خطرناک و زیان‌بخش عمومی در ایران اشاعه داشت (و گفته می‌شد خود رضاشاه هم روزی دو یا سه بار تریاک

می‌کشید) مباشران در استکانهای کمر باریک برای خوانین پی در پی چای سیاه پررنگ می‌ریختند. آن چای در داخل یک قوری چینی در کنار منقل و در مجاورت آتش قرار داشت و هرگز سرد نمی‌شد.

علاوه بر نوشیدن چای، خوانین از بشقابهای کوچک گز و سوهان و قطاب و پشمک و خرما و پولکی یا آب‌نباتی مدور به شکل سکه، می‌خوردند. این تفریح آنان ساعتها به درازا می‌کشید و فرد معتاد اگر روز بعد تریاک به او نمی‌رسید دچار رخوت اعضا و جوارح تن می‌شد و قادر به حرکت نبود.

دبیرستانی تازه که ثریا در آن تحصیل می‌کند معروف است به مدرسه بهشت آیین که یک گروهی از خانمهای انگلیسی آن را اداره می‌کنند.

در این مدرسه ثریا، علاوه بر فارسی و آلمانی، زبان انگلیسی را نیز می‌آموزد. آن روزها تفریح ثریا هفته‌ای یک بار رفتن به سینماست. اوا در خاطرات خود که در مطبوعات آلمان به سال ۱۹۵۳ به چاپ رسید می‌نویسد:

«اگر فیلم داستانی مبتذل و عاشقانه داشت، من ثریا را با خود به سینما نمی‌بردم، اما او از این کار خشمگین می‌شد و زمانی که در خانه می‌ماند تلافی سینما نرفتن را درمی‌آورد. او مبلها را زیر و رو می‌کرد، اتاقها را به هم می‌زد، کلفت و نوکرها را عاصی می‌کرد، گلهای باغچه را می‌کند و در حیاط می‌ریخت. خلاصه وقتی ما به خانه بازمی‌گشتیم می‌دیدیم که وضعیت بکلی تغییر پیدا کرده است. اثاث روی بخاری همه در اتاق پرت و پلا شده است و ثریا نیز در گوشه‌ای از اتاق با قیافه متفکر و غمزده ظاهراً سرش را در کتاب فرو برده و مثل اینکه از آمدن ما بی‌خبر است به خود حرکتی نمی‌دهد. آنوقت ما به ملایمت و مهربانی او را در آغوش می‌گرفتیم و او در این موقع سر بر شانهٔ من می‌گذاشت و شروع به گریستن می‌کرد و به زبان آلمانی از من گله می‌کرد که چرا او را تنها گذارده‌ایم. بعد من آهسته به خدمتکار خانه دستور می‌دادم تا مبلها و اثاث را بر جای خود بگذارد.»

ثریا تا کلاس چهارم دبیرستان را در دبیرستان بهشت آیین اصفهان می‌گذراند و در این مدت زبانهای آلمانی، فارسی و انگلیسی را به خوبی فرا می‌گیرد و قادر است به لهجهٔ لری بختیاری نیز تکلم کند.

در سال ۱۳۲۶ هـ.ش/ ۱۹۴۷، خلیل‌خان و اوا بار دیگر عازم اروپا می‌شوند و اروپا

را برای زندگی انتخاب می‌کنند. اما هنوز آلمان محیط آسوده‌ای برای زندگی نیست و به عوارض جنگ دچار است.

بعدها شایع شد علت مهاجرت غیرمنتظرهٔ خلیل‌خان و خانواده‌اش به اروپا اصرار شدید خانواده مسعود یعنی خانواده ظل‌السلطان برای رفع کدورت بین خاندان مسعود و بختیاریها و خواستگاری مسعود میرزا پسر اکبرمیرزا صارم‌الدوله از ثریا بوده که چون اصرار از حد گذشت و خوانین مخالف این وصلت بودند خلیل‌خان خانواده‌اش را برداشت و از ایران رفت.

خانواده‌ای خوشبخت و ثروتمند که پیوسته عادت کرده‌اند در محیطهای امن و امان زندگی کنند، شهر زوریخ در سوئیس را برای زندگی برمی‌گزینند و در آنجا ماندگار می‌شوند.

خانوادهٔ اسفندیاری بختیاری، مانند بسیاری از خانواده‌های اشرافی ـ ایلیاتی فئودال ایران، زندگی دوگانه‌ای در ایران و اروپا دارند و بسته به موقعیت، محیط زندگی خود را تغییر می‌دهند.

اینک که آتش‌سوزان جنگ در اروپا خاموش شده و آبها به جوی بازگشته است زندگی در آن قاره و بویژه سوئیس بسیار بهتر و راحت‌تر از زندگی در ایران آشفتهٔ پس از جنگ جهانی دوم است.

امّا هزینهٔ زندگی به ارزانی دوران پیش از جنگ نیست و آنان ناچار می‌شوند آپارتمانی اجاره کنند و با محدودیت و قناعت زندگی نمایند. خلیل‌خان به وارد کردن و فروش قالی‌های ایرانی می‌پردازد امّا مشتری چندان نیست و زندگی آنها به دشواری اداره می‌شود.

از شگفتیهاست که خلیل‌خان بلافاصله، همزمان، پیش یا پس از وقوع حوادث سیاسی که پای ایل بختیاری به میان کشیده می‌شود، ایران را ترک و زندگی دوم خود را در اروپا آغاز می‌کند. در سال ۱۳۲۵ هـ.ش/ ۱۹۴۶، همزمان با وقایع آذربایجان و استیلای فرقهٔ دموکرات راه‌اندازی شده از سوی شوروی‌ها، انگلیسی‌ها نیز در جنوب ایران یک نهضت خودمختاری راه انداختند.

درحالی که در فارس به وسیلهٔ برادران قشقایی و شمار فراوانی از ایل‌سالاران اعلام خودمختاری می‌شد، در اصفهان و چهارمحال بختیاری نیز عده‌ای از خوانین به

تکاپو پرداختند و در صدد به راه انداختن غائله‌ای دامنه‌دار برآمدند. جنبش بیگانه ساختهٔ جنوب در نااصلی و بی‌هویتی هیچ دست‌کمی از جنبش کمونیستی شمال نداشت. جهانشاه‌خان صمصام‌السلطنه بختیاری ظاهراً سلسله‌جنبان این غائله بود؛ ولی آن کس که پشت پرده قرار داشت و سرنخ عروسکها را تکان می‌داد چارلز آلن ترات، وابستهٔ سیاسی سفارت بریتانیا، در تهران بود. مظفر فیروز، وزیر کار و تبلیغات و معاون قوام‌السلطنه، از تهران به اصفهان می‌رود و در همان فرودگاه دستور دستگیری عده‌ای از خوانین بختیاری را که به استقبال او آمده بودند می‌دهد. هنگامی که مظفر فیروز با پشتگرمی به سفارت شوروی این اقدامات را انجام می‌دهد، توطئهٔ جنبش یا غائله مصنوعی جنوب در نطفه خفه می‌شود و خوانین بختیاری پراکنده می‌شوند.

مدت زمانی پس از این ماجراهاست که خلیل اسفندیاری دوباره رهسپار اروپا می‌گردد و در آنجا رحل اقامت می‌افکند.

اوا اسفندیاری دربارهٔ دومین دوران زندگی ثریا در اروپا می‌نویسد:

«وقتی که برای دومین بار ثریا وارد اروپا و شهر زیبای زوریخ شد، دیگر ثریای نه سال پیش نبود، حالا دیگر دختری زیبا و جذاب و علاقه‌مند به آداب و هنرهای رایج روز بود. او در اندک مدتی اسکی را فرا گرفت و همراه دوستان و همسالان خود روانه تپه‌های مه‌آلود و پربرف اطراف زوریخ شد. غالباً درحالی که عصای اسکی را به دور سر خود می‌چرخانید و قاه‌قاه می‌خندید از همسالان خود جلو می‌افتاد و در دامنه‌های پربرف تپه‌ها ناپدید می‌شد.

«ثریا در میان ورزشها به اسکی و شنا و تنیس علاقه داشت و بیشتراوقات فراغتش را در کنار استخرهای شنا و زمینهای تنیس و یا در میان تپه‌های پربرف می‌گذرانید. گاهی اوقات به شنا در دریاچهٔ لمان می‌پرداخت و وقتی خسته و کوفته از شناوری بازمی‌گشت بر روی شنهای ساحل لمان[1] دراز می‌کشید.

در سال ۱۹۵۲ و اوایل سال ۱۹۵۳ مطبوعات آلمان به مصاحبه‌هایی با بانو اوا کارل (اسفندیاری) مادر ثریا پرداختند و بانوی نامبرده در هر مصاحبه مطالب

۱. لمان. دریاچه‌ای در سوئیس، یکی از دریاچه‌های هفتگانهٔ آن کشور، به دلیل شعری که آلفونس لامارتین شاعر قرن نوزدهم فرانسه دربارهٔ آن سروده، شهرت ادبی یافته است.

تحسین‌آمیزی دربارهٔ دختر خود و سالهای خردسالی و نوجوانی و جوانی او اظهار می‌داشت که در نشریات آلمان به چاپ می‌رسید. مطالب مزبور، همچنان که شمه‌ای از آن در بالا گذشت، جز تعریف و تمجید اغراق‌آمیز از ثریا چیزی در بر نداشت و او ــ اسفندیاری، مانند هر زن دارای معلومات عادی و متوسط، مطالبی می‌گفت که عوام‌پسند بود و خوانندگان عادی مجلات آلمان و، بویژه مجلات زنانه، از خواندن آن مطالب لذت می‌بردند. یکی از معایب برجستهٔ خاندان سلطنتی پهلوی در دوران فرمانروایی این بود که متأسفانه هر سه عروس شاه سابق ایران فاقد تحصیلات عالیه بودند و آن دانش و بصیرت و قوهٔ درک و قضاوت و تحلیل و تدقیق را، که یک فرد دانشگاهی هرگاه صاحب استعداد نیز باشد می‌تواند داشته باشد، اکتساب نکرده بودند.

مثلاً ثریا که در این داستان سرگذشت او را می‌خوانیم، هنگامی که همسر شاه ایران شد بیش از نوزده سال نداشت و تحصیلات دانشگاهی خود را آغاز نکرده و تنها دوران کالج را به پایان رسانده بود. فوزیه، همسر اول شاه و خواهر ملک‌فاروق، نیز در هفده سالگی به عقد شاه ایران درآمد و گرچه معلومات او در زبان عربی و فرانسه خوب بود و مدت کوتاهی را نیز در سوئیس (به عنوان توریست چندماهه) گذرانده بود فاقد آن نیروی دراکه و بیشن و معلومات و قوهٔ سنجش قضایا بود که معمولاً پس از دوران ممتد تحصیلات عالیه در فرد پدید می‌آید.

فرح، سومین همسر شاه، نیز فقط دو سال از دوران دانشگاهی رشته معماری را گذرانده بود که به همسری شاه درآمد.

در خانوادهٔ پهلوی فقط عبدالرضا، گویا [به قید تردید] یکی از برادران شاه دوران تحصیل دانشگاهی را سپری کرده بود و تمام پسران و دختران رضاشاه فاقد تحصیلات عالیه بودند و به همین دلیل سواد و دانش آنان چندان نبود و از قدرت تحلیل و درک و قضاوت و سنجش در مسائل مختلف بی‌بهره بودند و چون به دانشگاه نرفته بودند کتاب نمی‌خواندند و برای مطالعه، آن هم به ندرت، مجلات سخیف ایرانی و اروپایی را برمی‌گزیدند.

بیشتر آنان یکی دو زبان خارجی را، البته تا حدود رفع نیاز، می‌دانستند و آن زبانها را هم در دوران طفولیت و تحصیل در کالجهای خارج آموخته بودند؛ اما علاقه‌ای به مطالعهٔ دقیق و روشمند کتاب نداشتند و به همین دلیل معلومات آنان ناچیز بود. در

مورد خود محمدرضا پهلوی، می‌توان با قاطعیت اظهار عقیده کرد که نامبرده حتی دوران چهار سالهٔ کالج را هم به پایان نرسانده بود و در اواسط اردیبهشت ۱۳۱۵، پیش از شروع امتحانات آخر سال، به دستور رضاشاه به تهران فرا خوانده شد و نتوانست دیپلم کالج را دریافت دارد.

در سوئیس شایعاتی بر سر زبانها افتاده بود که رضاشاه از ترس اینکه مبادا محمدرضا در آزمایشهای آخر سال و دورهٔ کالج مردود شود و مطبوعات اروپا در این مورد سروصدایی به پا کنند، به وی دستور داد شتابان به ایران بازگردد و همین‌که وی به ایران مراجعت کرد، دستور نام‌نویسی او در دانشکدهٔ افسری ایران داده شد و چند ماه بعد محمدرضا، بدون اینکه امتحان ورودی بدهد (در آن زمان دانشکدهٔ افسری امتحان ورودی نداشت)، وارد کلاس اول دانشکدهٔ افسری شد و تحصیل دوسالهٔ افسری خود را آغاز کرد.

نقص تحصیلات عالیه به عنوان مشکلی عمده در زندگی بعدی شاه اثر گذاشت و او که فاقد معلومات عمیق و اساسی سنگپایه‌ای بود و قدرت تدقیق و پژوهش و تأمل در قضایای مختلف را نداشت علی‌رغم حافظه خوبی که داشت و مثلاً درباره نوسان بهای نفت مطالبی بیان می‌داشت. پیوسته سرسری قضاوت می‌کرد و بیشتر کارهای لازمهٔ مطالعه را به اطرافیان واگذار می‌کرد. به همین ترتیب است مدح و ثنایی که اوا اسفندیاری از دخترش می‌کند و چون هیچ مادری نیست که در دختر خود به جز حسن و کمال و ملاحت و جمال و صفات و خصال عالی چیزی ببیند، اوا اسفندیاری نیز در تعریف از سجایای ثریا اغراق می‌کند و خواننده وقتی نوشته‌های بانو اوا را می‌خواند، تصور می‌کند که در جهان دختری خوب‌تر و زیباتر و باکمال‌تر از ثریا نبوده است.

بدیهی است ثریا دختری زیبا بوده است؛ اما دختران زیبا در ایران بسیار وجود داشتند. ولی آنچه ثریا را مورد توجه مطبوعات جهان قرار می‌داد این بود که محمدرضا پهلوی او را به عنوان همسر دوم خود برگزید و بویژه پس از طلاق دادن یا طلاق گرفتن اجباری فوزیه[1]، ماجراهایی که در دربار ایران می‌گذشت مورد توجه

۱. در آبان‌ماه ۱۳۲۷، طلاق بیشتر جنبهٔ اجبار و خواست فوزیه را داشت و اصرار فاروق که مایل بود با طلاق گرفتن فوزیه راه را برای طلاق دادن فریده، همسرش، هموار کند و اولین پادشاه مسلمان نباشد که همسرش را طلاق داده است.

مطبوعات بین‌المللی قرار گرفت و برای جلب رضایت خوانندگان خود تا توانستند در این مورد سروصدا راه انداختند و طولی نکشید که چاپ تصاویر متعدد ثریا بر روی جلد مجلات خارجی او را به عنوان سوژهٔ روز درآورد، درحالی که ثریا، به شهادت یادداشتهایی که براساس گفته‌های او تنظیم و منتظر شده، دختر دورگهٔ ایرانی ـ آلمانی کاملاً عادی و دارای معلومات عمومی بسیار ناچیز بوده است.

او از معدود دختران متعلق به خانواده‌های ایلیاتی متوسط تا حدودی ثروتمند ایران بود که ثروت خانواده‌اش به وی اجازهٔ اقامت ممتد در سوئیس داد و سرانجام توانست توجه محمدرضا شاه پهلوی را که به وسیلهٔ زنان درباری در جست‌و جوی همسری جوان و زیبا و صاحب عنوان بود، به سوی خود جلب کند. محل اقامت خانوادهٔ اسفندیاری در سوئیس، زیگل اشتراس در زوریخ بود و ثریا در این شهر تحصیلات دبیرستانی خود را به پایان رساند و برای آموختن زبان فرانسه در آموزشگاهی ثبت نام کرد. البته توصیهٔ امریکایی‌ها دربارهٔ انتخاب یک دختر ایلیاتی متنفذ ایران را هم نباید از یاد ببریم. جرج آلن سفیر آمریکا بارها به شاه توصیه کرده بود برای ازدواج دختری از یک خانوادهٔ متنفذ اشرافی یا ایلیاتی ایران را برگزیند.

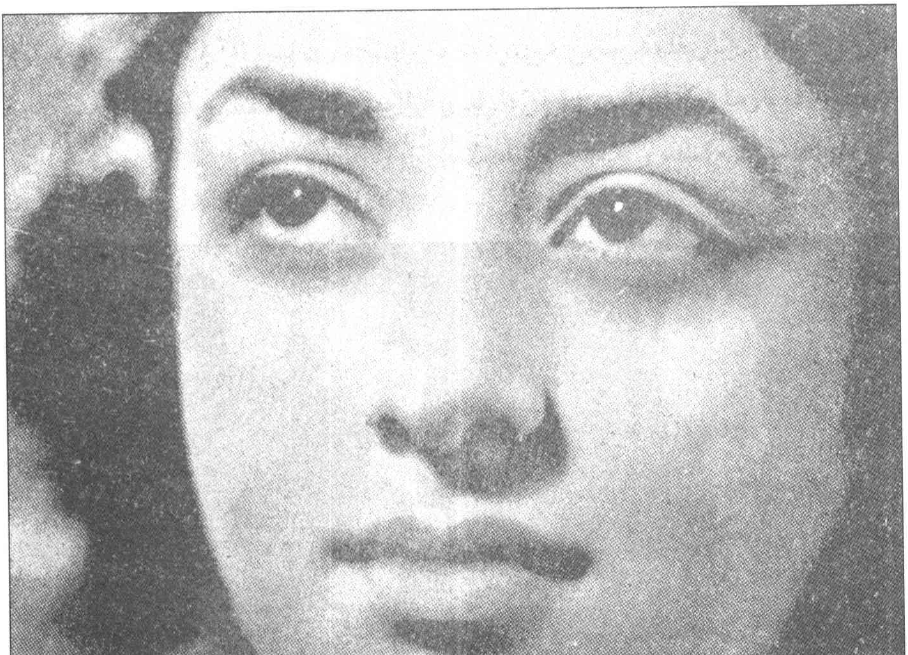
در سال ۱۳۲۷ سرانجام طلاق فوزیه از محمدرضا شاه عملی می‌گردد و ماجرای عجیبی که در سکوت و استتار بین سالهای ۱۳۲۴ تا ۱۳۲۷ ادامه داشت به نقطهٔ فرجام خود می‌رسد. هنوز مرکب طلاق‌نامهٔ فوزیه خشک نشده است که نام کاندیداهای بعدی مقام ملکه محمدرضا شاه در روزنامه‌ها و مجلات تهران به چاپ می‌رسد و مباحث مبسوطی پیرامون آن‌کس که باید بر سریر سلطنت دوشادوش محمدرضا بنشیند عنوان می‌گردد. در آن روزها هیچ‌جا صحبتی از یک دختر بختیاری نیست... نه، بختیاریها اصلاً مطرح نیستند. بیشتر دربارهٔ ایران علاء، دختر حسین علاء و نیز توران منصور، دختر رجبعلی منصور نخست‌وزیر سابق و استاندار وقت آذربایجان، سخن در میان است.

روزنامه‌ها و مجلات تهران تأکید قوی می‌کردند که این بار دربار تهران قصد دارد از خانواده‌ای اصیل و نجیب و محترم و پس از تحقیقات کافی دختری لایق و شایسته برگزیند. یعنی آنکه دربار و خانوادهٔ مصر فاقد این مشخصه‌ها بوده و ازدواج نخست محمدرضا اشتباه بدفرجامی بیش نبوده است.

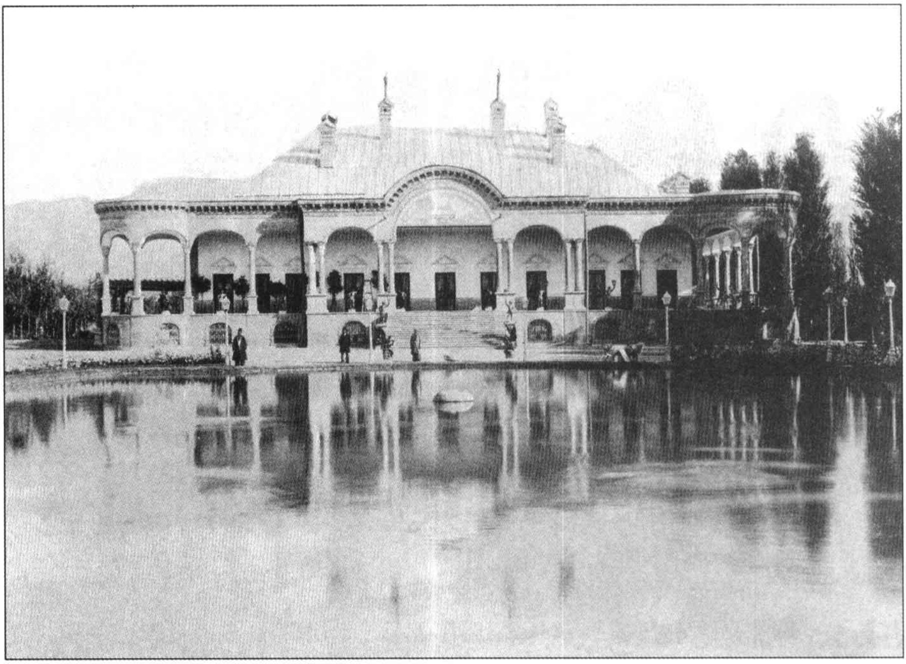
علاوه بر مطبوعات ایران، مطبوعات خاورمیانه، بویژه نشریات ترکیه و مصر و لبنان و حتی مجلات معروف امریکا و انگلستان و فرانسه و آلمان و سوئیس، دربارهٔ عروس آیندهٔ دربار قلم‌فرسایی می‌کردند. دوران، دوران پس از جنگ است و هنوز شاهان و دربارها زیر نورافکن قرار دارند و وقایعی که در قلمرو قصرها می‌گذرد برای مردم سرگرم‌کننده و هیجان‌آور است.



استالین، چرچیل، روزولت در تهران. آذر ماه ۱۳۲۲، در مراسم جشن تولد ۶۹ سالگی چرچیل نخست‌وزیر انگلستان در محل سفارت شوروی در تهران



تصویر این دختر جوان در سال ۱۳۲۹ مدتها روی جلد مجلات تهران از جمله مجله صبا چاپ می‌شد و نوشته می‌شد که قرار است او ملکهٔ آینده ایران شود. نام او را نمی‌دانیم.



پارک اتابک امین‌السلطان که پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ به عنوان سفارت شوروی از سوی دولت ایران در اختیار شوروی‌ها قرار گرفت. در دوران اقامت رهبران سه دولت متفق، روزولت در این سفارت‌خانه اقامت اختیار کرد. شاه در یکی از روزها به‌دیدن رهبران سه دولت اشغالگر ایران رفت. اما چرچیل و روزولت به‌او چندان اعتنایی نکردند و تنها استالین برای دیدن او به‌کاخ مرمر رفت.



پروفسور یحیی عدل پزشک و جراح دربار و همبازی شاه در مجالس قمار، اشرف، احمد مصطفی شفیق، سروان حسین فردوست که نقش پیشخدمت، واسطه عشقبازی با زنان و آجودان و امر بر شاه جوان را توأماً بر عهده داشت. یکی از درباریان (احتمالاً بهبهانیان) علی ایزدی و دو خانم به‌نظر می‌رسد دختر نخستین، مدیحه شفیق خواهر احمد مصطفی شفیق باشد.

۴۵

دیداری دیگر
با دختری که از شرم سرخ می‌شود

هنگامی که شاه ایران، برای حضور در المپیک ۱۹۴۸ لندن، عازم اروپا می‌شود و از کشورهای انگلستان، فرانسه و سوئیس و ایتالیا دیدن می‌کند، شایعاتی دربارهٔ ازدواج قریب‌الوقوع او در تهران و کشورهای سر راه او منتشر می‌شود.

نام ایران علاء و توران منصور همچنان بر سر زبانهاست.

اما در روزنامه‌های اروپا و امریکا از یک عروس و داماد شرقی دیگر نیز سخن گفته می‌شود: شیخ حمزه غوث سفیر دولت سعودی در تهران که با دوشیزه زیبای ایرانی خانم حقوقی ازدواج کرده است. تفاوت سن داماد و عروس نزدیک چهل سال است؛ داماد پنجاه و هشت ساله و عروس فقط هجده ساله است. حمزه غوث گذشته از سی هزار تومان جواهری که به عروس خود داده، طبق رسوم کشور سعودی سیصد هزار ریال کابین را نقد پرداخت کرده است.

مطبوعات فرانسه و امریکا با جنجال بسیار از این عروسی خبر و گزارش پخش می‌کنند. اینکه داماد، شیخ سعودی سه همسر دیگر و بیش از دوازده پسر و دختر دارد، نیز از خبرهای جالب جراید خارجی است.

بار دیگر نورافکن مطبوعات بین‌المللی روی ایران متمرکز می‌شود. سال ۱۹۵۰/۱۳۲۹ مسألهٔ نفت ایران اهمیت خاصی می‌یابد. سپهبد علی رزم‌آرا رئیس ستاد ارتش، فرد مورد اعتماد و احترام امریکا و انگلستان در آغاز تابستان مقام نخست‌وزیری را احراز می‌کند. شاه همچنان بدون همسر در کاخهای متعدد خود زندگی می‌کند و

هرچندگاه شایعاتی دربارهٔ او منتشر می‌شود. البته معشوقه‌های متعدد ایرانی و فرنگی او از جمله پری غفاری که دختر بلوند قدبلندی است و فرانچسکانا نانسی اسکافا، که یک دورگه ایتالیایی ـ شیلیایی است و مدتی طولانی در مهمانخانه آبعلی مهمان شاه بوده است، غوغاآفرین‌اند و در مطبوعات داخلی و خارجی به آنها اشاره می‌شود.

خنده‌آور است که مطبوعات اروپا از شاه به عنوان مرد نگون‌بخت تنها عبوس در کاخهای سرد و بدون نشاط زندگی خانوادگی یاد می‌کنند.

ناگهان شایعه دهان به دهان می‌گردد.

شاه ایران برای خود همسری در نظر گرفته است. آن هم دخترخانم محترمه‌ای از ایل بختیاری، از خان‌زادگان.

ثریا اسفندیاری بختیاری. دختر جوانی که یکی از عموهای او به وسیلهٔ دژخیمان رضاشاه تیرباران شده و دیگری در زندان ابد جان سپرده است. شایعه صحت دارد و تأیید می‌شود.

سال ۱۳۲۹، دوران نخست‌وزیری رزم‌آرا مرد مرموز ارتش و سیاست... آری، در آن ماههای بحران‌زا مسألهٔ خواستگاری شاه از دختر یکی از خوانین بختیاری جدی و قطعی می‌شود.

آیا این خواستگاری ساده است یا یک ازدواج سیاسی؟ فرهاد سرداریان بختیاری در یادداشتهای خود به این پرسش پاسخ می‌دهد.

از سال ۱۳۱۳ خوانین بختیاری که خبر سر به نیست کردن سردار اسعد آنان را مبهوت کرده بود، در سالهای بعد هرچندگاه یک بار اخبار مربوط به تیرباران کردن خوانین و خان‌زادگان را در زندان قصر تهران می‌شنیدند و با بغض و کینه به دربار تهران نفرین می‌فرستادند. بعضی از خان‌زادگان پدرکشته برای ادامهٔ تحصیلات به خرج خود به اروپا رفتند. بعضی را به زحمت و پس از واسطه‌تراشیهای بسیار ارتش تحت کفالت گرفت و وارد دبستان یا دبیرستان نظام کرد[1] و خلاصه، در طی سالهای ۱۳۱۲ تا ۱۳۲۰

---

۱. ارتش هم به سختی جوانان بختیاری را به خدمت می‌پذیرفت؛ زیرا رضاشاه نمی‌خواست پای بختیاریها به ارتش برسد. در پرونده‌های سال ۱۳۰۹ موردی دیده می‌شود که رضاشاه تقاضای تیمور بختیار پسر سردار معظم فتحعلی‌خان بختیاری را برای ورود به دبیرستان نظام رد کرده است.

آن‌همه اقتدار و نفوذ خوانین بختیاری به انزوا و افسردگی و دلمردگی بدل شد. بیشتر خوانین و پسرانشان در زندان قصر به سر می‌بردند و عده‌ای به استانهای دیگر تبعید شده بودند. سقوط رضاشاه و خروج او از ایران، ایل بختیاری را بار دیگر از حالت سکوت و انزوا بیرون آورد. اما پس از گذشت نُه سال، برای‌شان باورکردنی نبود که خاندان پهلوی دست استمالت نزد آنان دراز کرده و شاه جوان اراده کرده باشد این بار یک دختر بختیاری از اصیلزادگان ایل را به دربار وارد کند و به عنوان ملکه ایران در کنار خود بر تخت نشاند.

قتل سردار اسعد بختیاری جعفرقلی خان، پسر سردار اسعد بزرگ، چنان تخم کینه‌ای در قلوب خوانین بختیاری کاشته بود که به هیچ گل سرخ عشق و محبتی در آن مزرعهٔ شوره‌زار مسموم مجال رشد کردن و شکوفه دادن و عطرافشانی نمی‌داد.

رضاشاه، جعفرقلی‌خان را که خدمات زیادی به او کرده بود، بدون ارتکاب کمترین گناه و خیانتی، به زندان انداخته و پس از چند ماه حکم نابود کردن او را در زندان صادر کرده بود.

جعفرقلی، اگر یادداشتهای او را که در اختیار داریم باور بداریم و اگر شرح استنطاق او را در ادارهٔ سیاسی شهربانی به دقت بخوانیم، به هیچ وجه فکر کودتا و تغییر رژیم و از میان برداشتن رضاشاه یا از اروپا آوردن محمدحسن میرزا برادر احمدشاه را نداشت.

اینکه رضا افشار، فرماندار وقت اصفهان، ادعا می‌کند جعفرقلی‌خان قصد اقدام بر ضد جان رضاشاه را داشته و می‌خواسته است شاه را هنگام سفر به مازندران از راه جادهٔ مخصوص چالوس نزدیک یکی از پلها به تیر تفنگ‌چیان نشانه‌زن بختیاری ببندد و بکشد، فقط از زبان خود رضا افشار شنیده شده و لاغیر. رژیم رضاشاه یک سر پیدا و چند سر ناپیدا دارد.

سر پیدا خود شاه و دربار و شهربانی و قشون و اداره سیاسی شهربانی و کابینه هیأت وزرا و ادارات و ارکان کشور است. سرهای ناپیدا اینتلیجنس سرویس انگلستان است، وزارت مستعمرات است، وزارت دریاداری است، وزارت خارجهٔ انگلستان است، وزارت هندوستان است، کمپانی معظم نفت انگلیس و ایران است، کمپانی تلگرافی هند و اروپا است، کمپانی خطوط هوایی ماورای بحار انگلستان

است، بانک شاهنشاهی انگلستان در ایران است، تلگرافخانه‌های بـه ظـاهر در حـال تعطیل هند و اروپاست، دهها شرکت انگـلیسی و هـندی مـقیم ایـران است، دوایـر گستردهٔ اطلاعات و ضداطلاعات مستقر در کویته و پیشاور و لاهور و سمیلا و دهلی جدید است.

ستاد ارتش بریتانیا در خاور نزدیک (بغداد، بیت‌المقدس، عمان [اُمان] پـایتخت ماورای اردن و شهر ریاض در حجاز) است که منافع عـالی امـپراتـوری مـتبوعشان ایجاب می‌کند سلطنت پهلوی در ایران تا زمانی که مصلحت است پایدار بماند.

راستی وقتی آنان هر اقدامی را خنثی و هر توطئه‌ای را در نطفه خفه خواهند کرد، از دست چند خان لر بختیاری شهرندیدهٔ بیابانگرد چه ساخته بود؟

خوانین وقتی خبر خواستگاری شاه از یک دختر بختیاری را می‌شنیدند به نشانه نفی سر بالا برده می‌گفتند: نچ [نه]!

روزی سناتور ایلخان ظفر، مرد ایـلیاتی مـورد احـترام دربـار، مـردی کـه دوران تحصیلات خود را در پاریس طی کرده بود فکر جالبی به سرش رسید: خین‌شورون (شستن خون).

از چند قرن پیش در ایلات ایران رسم جالب و انسانی و عجیبی متداول بود. اگر شخصی از طایفه‌ای، شخص دیگری از طایفه همسایه را می‌کشت و قصاص به عللی انجام نمی‌شد، یگانه راه حل برای پایان دادن به اختلافات و خونخواهی، خون‌بس یا خون‌شوران بود که عشایر هفت‌لنگ و چهارلنگ آن را خین‌شورون می‌خواندند.

سناتور ایلخان ظفر روزی در جلسهٔ خانوادگی خوانـین خـین‌شورون را مـطرح کرد. فکر خین‌شورون یا خون شستن برای رفع نقار و کدورت میان خاندان پهلوی و ایل بختیاری که امیرحسین خان ایلخان ظفر آن را در مجمع خوانین بختیاری مطرح کرد، مورد پسند خوانین قرار گرفت. ماجرا از اینجا شروع شد که روزی ملکه مادر، تاج‌الملوک در دیدار با یکی از خانمهای محترمه ایل بختیاری، خانم فـروغ ایـلخان ظفر گفت: مدتی است به ذهنم رسیده این اختلاف و نفاق که بین دودمان پهلوی و ایل بختیاری وجود دارد به نحوی برطرف شود. چندی پیش پسرم می‌گفت در سفر اخیر خود به اروپا یک دخترخانم بختیاری را دیده که واجد همه کمالات بوده است آن روز پس از این فرمایش ملکه مادر قرار شد اسامی همهٔ دخترخانمهای خانواده‌های بزرگ

بختیاری تهیه شود و از روی حرف نام خانوادگی یکی یکی به کاخ اختصاصی دعوت شوند تا ملکهٔ مادر و خواهران شاه با آن مصاحبه کنند. اسم ثریا نیز در فهرست حاوی این اسامی قرار داشت و چون نام خانوادگی او با حرف الف آغاز می‌شد، طبعاً از نخستین دوشیزگانی بود که باید به دربار معرفی شود و در آنجا حضور یابد. وقتی ملکه مادر دربارهٔ مذاکراتش با فروغ ظفر با محمدرضا صحبت کرد، شاه که فکر چنین وصلتی را کسان دیگری به او تلقین کرده بودند، آن را پسندید و درحالی که دست روی پیشانی می‌گذاشت گفت: «راستی دو سال پیش، سال ۱۳۲۷ که در فرانسه بودم در یک مجلس میهمانی از سوی سفارت ایران در پاریس دختری را به من معرفی کردند که باور نمی‌کردم او یک ایرانی آن هم از ایل بختیاری باشد. نام او را به یاد نمی‌آورم؛ اما دختر بسیار زیبایی بود که چشمان میشی، قامت بلند و گیسوان سیاه داشت و چند دقیقه‌ای که با او صحبت کردم از طرز تکلم و آداب‌دانی او بسیار لذت بردم. سال پیش ۱۳۲۸ هم که ضمن بازگشت از آمریکا، به پاریس رفته بودم این دختر بین دانشجویان ایرانی که سفارت برای دیدن من دعوت کرده بود حضور داشت و به من معرفی شد. خیلی خوشگل و خجالتی بود، امّا نام خانوادگیش را به یاد ندارم همین نام بختیاری بود، کلمه‌ای پیشوند داشت. آیا دوستان شما می‌توانند آن دختر را پیدا و به من معرفی کنند؟ تصور می‌کنم از یکی از خانواده‌های محترم بختیاری بود، گونه‌های برجستهٔ سرخی داشت با چشمانی مخمور و بسیار شرمگین و با هر کلمه‌ای که بر زبان می‌راند چهره‌اش ارغوانی می‌شد؛ گویا از خانواده‌های بزرگ ایل بختیاری بود.»

ملکهٔ مادر روز بعد ماجرا را با خانم ظفر در میان گذارد. خانم ظفر فکری کرد و گفت: «دهها دختر از دختران خوانین در اروپا به سر می‌برند؛ ولی من کسی را در فرانسه به یاد نمی‌آورم. من نمی‌دانم که اعلیحضرت چه کسی را در نظر دارند؛ اما خود من دختری را می‌شناسم که در سوئیس است و تصور نمی‌کنم از او بهتر دختری در خانوادهٔ ما باشد.»

چند روز بعد قرار شد دختران بختیاری مورد نظر یکی پس از دیگری به کاخ ملکهٔ مادر بروند تا معرفی شوند.

قراین زیادی حکایت از آن می‌کند که در اواخر سال ۱۳۲۸ و اوایل سال ۱۳۲۹ ناگهان توجه امریکایی‌ها به عشایر جنوب ایران جلب شد. فکر دفاع از خلیج فارس و

چاههای نفت ایران و عراق و شیخ‌نشینهای کوچک آن سوی خلیج و بویژه منابع بی‌کران نفت عربستان در مقابل یورش ناگهانی و نامنتظرهٔ ارتش سرخ در ارتفاعات زاگرس فکر وسوسه‌کننده‌ای بود که طراحان دفاعی امریکا در برابر دژ مستحکم کمونیسم اتحاد شوروی را مشغول می‌کرد.

از استالین، در آخرین سالهای حیات او، کارهایی دیده می‌شد که اختلالات روانی، وسواس، بدبینی و شکاکی وحشتناکش را همراه با احتمال دست زدن به اقدامی پیش‌بینی نشده به منصهٔ ظهور می‌رساند. فکر ادامهٔ تصفیه‌های خونین سالهای ۱۹۳۷ به بعد، حذف فیزیکی یکایک بازماندگان انقلاب کمونیستی، اتهام عامل امپریالیسم بستن به نزدیک‌ترین دوستانش و در اواخر تسلیم پزشکان یهودی مورد اعتمادش به N.K.V.D پلیس امنیتی‌اش از آن جمله کارها بود.

دست یافتن شوروی‌ها به اسرار اتمی و ساختن بمبهای اتمی و هیدروژنی، گسترش تشکیلات پیچیده و گستردهٔ جاسوسی سرخ در سراسر جهان، تجهیز ارتش شوروی به هزاران هواپیمای تاکتیکی و استراتژیکی دورپرواز، چنگ انداختن روس‌ها بر بیش از هفت کشور اروپای شرقی، تجدید سازمان کُمینترن به شکل سازمان کُمینفرم و حمایت از سازماندهی احزاب کمونیست در کشورهای خاورمیانه، و بالاخره پیشروی کمونیستهای چین در آن شبه‌قاره که به پیروزی انجامید و رژیم کومین ـ تانک را سرنگون کرد، امریکایی‌ها را به شدت نگران و بیمناک می‌کرد.

اما به همان اندازه که شوروی‌ها در کشورهای صنعتی و پیشرفته و کم‌مساحت اروپایی چیره‌دست و موفق بودند، در سرزمینهای پهناور و بی‌آب و علف آسیایی تنگناهای ژئوپلیتیکی و طبیعی رویارویشان بود.

تجربهٔ برخوردهای چهل ساله روس‌های تزاری با شورش مذهبی «امام شامل» رهبر مذهبی تجربه مفیدی بود.

در حدود یکی دو سال پیش از آن، یک سیاستمدار مجرب آمریکایی که تا حدودی دارای افکار چپی بود به نام قاضی ویلیام دوگلاس به ایران سفر کرد و ماهها در این کشور به سر برد. دوگلاس از نواحی مختلف ایران دیدن کرد و مخصوصاً توجه خاصی به آذربایجان و کردستان نشان داد. دوگلاس پس از بازگشت به ایران

کتابی نوشت و ایران را کشوری در حال سقوط به مغاک کمونیسم معرفی کرد. او از ظلم و ستم و بیرحمی عمال دولت مخصوصاً نظامیان انتقاد کرد و گفت در آذربایجان از مردم و روستاییان شنیده که از حکومت یک‌ساله کمونیستی پیشه‌وری و فرقه دموکرات تعریف می‌کردند و از مصادره کردن اراضی مالکان بزرگ، مبارزه با اشاعهٔ تریاک و فساد و فحشا، آسفالت کردن خیابانها، تأسیس دانشگاه تبریز، تأسیس یک ایستگاه رادیویی و چند اقدام دیگر زبان به تحسین گشودند و از رشوه‌خواری مأموران دولتی و ظلم و ستم فئودالها و بیکاری و فقر نالیدند.

ویلیام دوگلاس سپس راهی بختیاری شد و در آنجا دعوتی از رؤسای ایل مزبور به او رسید که پیشنهاد کرده بودند همراه آنها با اسب به شکار برود.

ویلیام دوگلاس دعوت بختیاریها را پذیرفت و سوار بر اسب شد و مسافتی از آنان دور شد و برای اینکه راه را گم نکند کنار رودخانه و زیر درختان متوقف شد و از اسب به زیر آمد و خواست اندکی استراحت کند. ناگهان متوجه شد که یک نفر لر بختیاری کنار او ایستاده است. سیگاری به آن لر تعارف کرد. مرد لر با حالت تواضع و احترام سیگار را گرفت و به زبان انگلیسی با لهجهٔ نیویورکی اظهار داشت: «خیلی متشکرم. آیا از مسافرت تفریحی خود راضی هستید؟»

این مرد بختیاری هیچ‌کس به جز کلنل رابرت لینکلن مأمور سیا نبود. لینکلن نامهٔ مختصری نوشت و آن را به دوگلاس داد و از او خواهش کرد در سفارت امریکا در تهران به مستر جان وایلی سفرکبیر امریکا در تهران بدهد.

وقتی رؤسای بختیاری که عقب مانده بودند نزدیک شدند، دوگلاس به اطراف خود نگاه کرد و اثری از آثار لینکلن ندید.

دوگلاس این داستان را برای جرالد دوهر وابستهٔ عشایری سفارت امریکا در تهران تعریف کرد و جرالد دوهر هیچ‌گونه ابراز تعجبی نکرد؛ گویی که این ماجرا را می‌داند.

دوهر سالها در ایران زندگی می‌کرد و جالب اینکه همسر او یک خانم روس بود که سابقاً از روسیه به امریکا مهاجرت کرده بود.

در چنین روزهایی است که بویژه پس از انتصاب اجباری و شتابزده سپهبد رزم‌آرا به سمت نخست‌وزیر در دهم تیرماه ۱۳۲۹ و وادار کردن علی منصور به استعفا که

انتصاب او همزمان با حملات نیروهای کمونیست کرهٔ شمالی به سوی کرهٔ جنوبی زیر حمایت ارتش چین کمونیست است، شاه ناگهان اندیشهٔ ازدواج با توران منصور و ایران علاء و دهها دختر زیبا و جوان ایران از خانواده‌های اشرافی و متنفذ ایران را کنار می‌گذارد.

همچنین، شایعات روزنامه‌های خارجی در مورد ازدواج قریب‌الوقوع شاه با گریس کلی، زیباترین دختر امریکایی (ملکهٔ زیبایی آن کشور در سال ۱۹۴۸)، ایوون دوکارلو ستارهٔ زیبایی امریکایی یا سلن والر، دختر زیبای امریکایی، یا فرانچسکا نانسی اسکافا، دختر ایتالیایی از مادر شیلیایی که ماهها در تهران زندگی می‌کند و رسوایی او به عرش رسیده است و نیز دختر هاری ترومن و همچنین نیلوفر دختر نظام حیدرآباد دکن که قرار بوده پیش از خواستگاری محمدرضا از فوزیه، ملکه ایران شود و در آخر مارگارت دختر دوم جرج ششم پادشاه انگلستان، تکذیب می‌شود و همهٔ نگاهها به دختری از ایل بختیاری معطوف می‌گردد.

اما ملکه مادر با اشکال بزرگی مواجه شد؛ زیرا بنا به نوشته فرهاد سرداریان بختیاری دوشیزگان خانواده‌های بختیاری که غیاباً به وسیلهٔ خانم فروغ ظفر معرفی می‌شدند، هیچ‌کدام حاضر نبودند به تنهایی به مجلس و محضر دربار حتی منزل ملکه مادر بروند، و این دوره تسلسل امتناع دوشیزگان بختیاری تمام دریچه‌ها را به روی ملکهٔ مادر می‌بست.

آتو و حربهٔ بزرگی که تاج‌الملوک در دست داشت دوستی با امیرحسین خان ایلخان ظفر و خواهرش فروغ خانم بود. حال که شاه قصد کرده بود با یک دختر بختیاری ازدواج کند، امیرحسین‌خان و خواهرش سعی داشتند دوشیزگان بختیاری را شخصاً تحت عناوین مختلف به دربار ببرند و به حضور ملکه مادر و شاه و خواهران او معرفی کنند.

ولی موفق نشدند این کار را انجام دهند. دوشیزگان بختیاری از پدران و مادران و خویشاوندان خود دربارهٔ رضاشاه و دربار او آن‌قدر بد شنیده بودند که از رفتن به دربار می‌ترسیدند؛ مخصوصاً شایعاتی که دربارهٔ سوء اخلاق و خشونت و معشوقه‌های متعدد شاهپور علی‌رضا پهلوی وجود داشت که او با هفت‌تیر به لامپهای برق و فلورسنتهای سقف تیراندازی می‌کند و وقتی که عصبانی می‌شود هیچ‌کس جلودار او

نیست، همه را از رفتن به دربار می‌ترساند و بازمی‌داشت.

چون هیچ‌یک از دخترخانمهای بختیاری حاضر نشدند به دربار بروند، سرانجام تصمیم گرفته شد از همهٔ محترمان بختیاری خواسته شود عکسهای دختران خود را به دربار ارسال دارند. عکسهایی تهیه شده به دربار ارسال می‌شود. در میان عکسهایی که خانم فروغ ظفر به دربار برد چند عکس زیبا از آخرین تصاویری که ثریا در اروپا برداشته بود نیز وجود داشت که مورد توجه قرار گرفت. مجدداً به سوئیس به خلیل‌خان تلگرافی اطلاع داده می‌شود عکسهای جدیدی از ثریا برای یک خواستگاری خانوادگی تهیه و ارسال دارند. در یکی از این تصاویر ثریا با گیسوان بلند و نگاه معصوم و بی‌آلایش، دست به کمر، به عکاس می‌نگریست. در تصاویر دیگر ثریا با چند دختر آلمانی دیده می‌شد. عکس رنگی دیگری ثریا را در کنار دریاچهٔ لمان سوئیس درحالی که به درختی تکیه زده بود نشان می‌داد.

عکس بزرگ‌تری ثریا را در حال سوارکاری در کوههای بختیاری مجسم می‌کرد. فروغ ظفر این عکسها را به دربار برد و به ملکه مادر نشان داد. پس از آن، همهٔ عکسها را در آلبومی گذاردند و برای شاه فرستادند. خود امیرحسین‌خان ایلخان ظفر و خانم ظفر هم به کاخ شاه رفتند. باید از میان شش شاخهٔ خانوادهٔ حسینقلی‌خان بختیاری یک عروس می‌یافتند و به دربار ایران معرفی می‌کردند.

درحالی که مستخدمان استکانهای دسته طلایی چای را جلوی فروغ ظفر و برادرش نگاه می‌داشتند (این احترام گذاردن بی‌سابقه‌ای بود. معمولاً مهمانان ایرانی کمتر اجازهٔ نوشیدن چای در حضور شاه را داشتند. به آنان در اتاق انتظار چای تعارف می‌شد.) و مستخدم مخصوص شاه سینی استکان اربابش را جلوی او نگاه داشته بود، شاه آلبوم را برداشت و شروع به ورق زدن کرد.

در صفحهٔ ششم آلبوم تصاویر ثریا چسبانده شده بود. شاه کمی به آن تصویر نگاه کرد و یک مرتبه تبسمی بر لب راند و گفت: «من این دخترخانم را دیده‌ام. دومرتبه در سالهای ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ پیرارسال و پارسال در میهمانی سفارت ایران در پاریس او را به من معرفی کردند. خود را از خانوادهٔ معروفی معرفی کرد. مثل اینکه گفت از خانوادهٔ علیقلی‌خان سردار اسعد بختیاری است.

امیرحسین خان عکس را از نظر گذراند و با متانت گفت: «بله قربان، نوهٔ

اسفندیارخان برادر مرحوم علیقلی‌خان سردار اسعد است.»

شاه با تأسف می‌گوید: «عجب!»

عجبِ شاه معنی‌دار بود. بدین ترتیب، شانس زیادی برای خین‌شورون باقی نمی‌ماند. شاه چیزهایی دربارهٔ این سنت بختیاری شنیده بود.

اگر پدر ثریا پسرعموی جعفرقلی خان سردار اسعد بختیاری پسر علیقلی خان سردار اسعد بزرگ باشد چگونه بختیاریها رضایت خواهند داد این وصلت انجام شود؟

شاه می‌افزاید: «پارسال، در شب‌نشینی سفارت ایران در پاریس حضور داشت. دختر ساده و محجوبی بود. حتی یک بار با من رقصید. ده دقیقه‌ای با هم صحبت کردیم.»

فروغ ظفر با شگفتی می‌گوید: «ما اینها را نمی‌دانستیم و حالا از دهان اعلیحضرت می‌شنویم. عجیب اینکه این دختر همان دختری بود که من وصف او را برای علیاحضرت کرده بودم و منظور من بود، البته ما نمی‌دانستیم اعلیحضرت قبلاً او را دیده‌اند.»

ــ هرچه فکر می‌کنم نمی‌دانم این خانم را قبلاً کجا دیده‌ام؟

ــ فرمودید در شب‌نشینی سفارت ایران در پاریس.

ــ نه، آن شب هم تصادفاً به فکر فرو رفتم که این قیافه را قبلاً کجا دیده‌ام. انگار صورت او را سالها پیش دیده بودم.

ــ قربان، اشتباه می‌فرمایید، ثریا تنها هجده سال دارد. سالها پیش بچه‌ای بیش نبوده است.

ــ نه، من او را قبلاً دیده‌ام. کاملاً چهرهٔ او را به یاد دارم. خیلی هم دیده‌ام، نه یک بار نه صد بار، بلکه بیشتر حتی به یاد می‌آورم که اشک او را هم دیده‌ام.

فروغ ظفر ناگهان صیحه‌ای می‌کشد.

ــ چه شده است؟!

ــ به یاد می‌آورم قربان! ثریا نوهٔ پسری بی‌بی دل‌افروزخانم یا بی‌بی دل‌فروز خانم است. آخر بی‌بی دل‌فروز خانم مادر خلیل‌خان است، بی‌بی دل‌فروزخانم زمان سلطنت پدرتان همیشه به دربار می‌آمد و وساطت بختیاریها را می‌کرد. او حتی یک

بار که در مورد املاک و اموالش مشکلاتی برایش پیش آمده بود به شما متوسل شد؛ از اصفهان و چهارمحال که برگشت با ما مشورت کرد. قرار شد عریضه‌ای به حضور پدرتان بنویسد و به شما تقدیم کند که به نظر ایشان برسانید.

ــ کاملاً درست است. من به او انس زیادی داشتم. او را بی‌بی می‌خواندم. اصلاً نامی جز بی‌بی برایش قایل نبودم. او روزی نامه‌ای به دست من داد و گفت آن را به شاه بدهید. خانهای ایل مرا اذیت کرده‌اند و زمینهایم را گرفته‌اند. کاملاً یادم آمد. سر ناهار من عریضه را به پدرم دادم. آن‌وقتها سن من یازده سال نشده بود و هنوز به سفر فرنگ نرفته بودم.

ــ که این‌طور!

ــ برایم از ثریا بگویید. مایلم دربارهٔ او بیشتر بدانم.

فروغ ظفر می‌گوید: «اجازه بدهید دفعهٔ دیگر یکی از دخترخانمهای بختیاری امروزی را به حضور مبارک بیاورم که خوب توضیح بدهد. او اخیراً در اروپا بوده و با ثریا ملاقات کرده است. او بهتر می‌تواند به سؤالهای شما پاسخ بدهد. من او را از اصفهان به اینجا خواهم خواست، مهری‌خانم را، مهری صمصام بختیاری را...»

ــ عجب! بسیار خوب او را خواهیم دید. حالا آقای سناتور ظفر به من بگویید خانوادهٔ اسفندیاری چه خانواده‌ای هستند؟ من چه اطلاعاتی می‌توانم از آنها داشته باشم؟ بالاخره باید دربارهٔ خانوادهٔ همسر آینده‌ام اطلاعاتی داشته باشم.

امیرحسین خان در جای خود محکم می‌نشیند و با کلمات شمرده زبان به سخن می‌گشاید. «اعلیحضرتا، جد خانم ثریا، مرحوم اسفندیارخان فرزند حسینقلی‌خان ایلخان بزرگ بختیاری است که او را سردار اسعد اول می‌خواندند. ایشان عموی بنده هستند. اهل خانواده او را خان‌عمو می‌خوانده‌اند. خدایش بیامرزاد. لابد استحضار دارید که مرحوم حسینقلی‌خان ایلخانی، جد بنده، مورد حسادت و ملاحظه و تشویش ناصرالدین‌شاه قرار گرفت؛ زیرا ناصرالدین‌شاه یک راپرت محرمانه از شاهزاده فرهادمیرزا معتمدالدوله فرمانفرمای فارس دریافت کرد که اتهام تبانی و مواضعه بین شاهزاده ظل‌السلطان پسر شاه، فرمانفرمای اصفهان و لرستان و چهل و دو ولایت دیگر جنوب و مرکز و غرب کشور را با حسینقلی‌خان ایلخانی برای خلع شاه و بر تخت نشاندن ظل‌السلطان بر سریر سلطنت را به هر دو نفر بسته بود.»

شاه سر تکان می‌دهد و با حیرت می‌گوید: «اوهوم!»

ـ البته این جریان مواضعه به آن ترتیبی که به ناصرالدین‌شاه گزارش داده بودند نبوده است. ظل‌السلطان و حسینقلی‌خان اغلب در حضر و سفر با هم بودند. با هم به شکار می‌رفتند. روزی که خان یک کل بزرگ و پرگوشت و پرمایه را شکار می‌کند و پیشکش شاهزاده می‌کند ظل‌السلطان او را می‌بوسد و می‌گوید بیا با هم صیغهٔ برادری بخوانیم و قرآن را مهر کنیم که هرگز به یکدیگر خیانت نکنیم.

این قرآن مهر کردن و آن را به شهادت گرفتن برای تضمین دوستی و وفاداری در ایران خیلی سابقه دارد و بعضی اوقات باعث شده که مشروحه پشت قرآن یادداشت شده به نظر بالاترها برسد و دودمانهای بسیاری را به باد بدهد.

با وجود این قرآن مهر کردن، روزی شاه چند تلگراف پی‌درپی به اصفهان مخابره می‌کند و دستور می‌دهد پسرش ظلُّ‌السلطان حسینقلی‌خان را سر به نیست کند، حسینقلی‌خان به اصفهان احضار می‌شود. ضمن سان و دفیله از برابر قشون ۲۱ هزار نفره شاهزاده، وقتی شاهزاده نظر او را می‌پرسد، خان می‌خندد و می‌گوید: «به این کلاهخود و زرق و برق و دنگ و فنگ و این کتهای چسبان و این شلوارهای مسخرهٔ سربازانت غره نشو شازده، سرباز واقعی تفنگدار بختیاری است، یک تیز بدهد، همهٔ این سربازها درمی‌روند!»

شاهزاده عصبانی می‌شود. البته خان لر و دهاتی بود و نباید این حرف را می‌زد. عزم شاهزاده جزم می‌شود و می‌فهمد خان خطرناک شده است، با انگلیسی‌ها هم مراوده داشت ده هزار قاطر و شتر و اسب داشت، می‌توانست تا سی هزار لر هفت‌لنگ و چهارلنگ بسیج کند.

همه برمی‌گردند قصر ظل‌السلطان، ناهار چرب و اعلا صرف می‌شود. پسران خان هم در اتاق مجاور حضور دارند بعد شاهزاده تلگراف پدرش را درمی‌آورد برای خان می‌خواند که امروز فرموده‌اند مملکت ایجاب می‌کند محترمانه از این جهان فانی به جهان باقی رخت بربندید.

صدا به گوش پسران خان می‌رسد، صدا به گریه بلند می‌کنند. چلوکباب و چلوخورش فسنجان و بره پلو بر کامشان زهر می‌شود. شاهزاده دستور می‌دهد فنجان قهوهٔ قجر بیاورند. شاهزاده به خان تعارف می‌کند بعد به دیگران هم تعارف می‌کند.

می‌گوید: «فکر نکنید اتفاقی افتاده یا از شؤونات شما کاسته خواهد شد. شاه بابا پدر تاجدار من، اعلیحضرت قبلهٔ عالم هم، خلاف اراده و میل مبارک، مجبور شده‌اند. پدرتان این فنجان قهوه را می‌خورد تصدق خاک پای مبارک همایونی می‌شود. اما از عزّت و اعتبار هیچ‌کدام از شما کاسته نخواهد شد. خدا به سر و به جقهٔ اعلیحضرت قسم سعی خودم را کردم. صد پلتیک زدم، اصرار و التماس و الحاح کردم. عرض کردم مرا تصدیق فرمایید، فرمودند نمی‌شود، فضولی موقوف. ایلخانی کارهایی کرده از قبیل قتل برادرزاده‌هایش و همین‌طور مراوده و مکاتبهٔ محرمانه با انگلیس و غیره که باید فدا شود. اعتبار و حیثیت ایل سر جایش بماند.»

خان گفت قهوه را می‌نوشم به شرطی که به خان‌زاده‌ها کاری نداشته باشید. پسران خان زدند زیر گریه.

خان فنجان قهوه‌اش را سر می‌کشد و بیش از چند دقیقه نمی‌گذرد که چهره‌اش سیاه می‌شود، به خرخر می‌افتد و جان می‌دهد.

پسران بنای گریه را می‌گذارند. شاهزاده می‌گوید با خیال راحت قهوه‌هایشان را نوش جان کنید، هیچ‌یک قجری نیست قهوه عادی است.

اسفندیارخان، پسر ارشد خان، به برادران نهیب می‌زند «شیون نکنید» بعد خود اول از همه فنجان قهوه را به خیال اینکه قهوه مسموم و آغشته به سیانور یا استرکنین است لاجرعه سرمی‌کشد؛ اما هیچ‌یک از قهوه‌ها مسموم نیست، بلکه ظل‌السلطان در مقام نزاکت و ادب دستور داده بود قهوه عزای پدر خان‌زادگان تهیه شود و خوانین و اولاد آن مرحوم صرف کنند.

اسفندیارخان وقتی اثری از مرگ نمی‌بیند، آن‌وقت بی‌اختیار گریه‌اش می‌گیرد. او گفته بود ظل‌السلطان در پشت شیشه تماشا می‌کرد که بر اثر شنیدن خبر شوم مرگ خان ما شیون کنیم و او خوشحال شود.

بعد شاهزاده دستور داد زنجیر بیاورند و خوانین و خان‌زادگان را زنجیر کنند. اسفندیارخان و دیگر خوانین و خان‌زادگان به تهران منتقل شدند و سالها زیر نظر بودند. جنازه را هم به تخته فولاد، قبرستان اصفهان، حمل می‌کنند و در مقبرهٔ خانوادگی به خاک می‌سپارند.

در حقیقت، ایلخانی فدای حقه‌بازی و شرّطلبی و ماجراجویی ظل‌السلطان شد. او

هیچ کار خلافی مرتکب نشده و فقط به اصرار پسر شاه و حکمران اصفهان و بختیاری با او پیمان بسته بود که به هم خیانت نکنند. خیالات ظل‌السلطان به او، یعنی بر ایلخان، مشهود نبود و نباید شاه دستور تلف کردن آن مرد را می‌داد؛ اما داد. قاجاریه این‌چنین هستند. شنیده‌ام بلوچها می‌گویند زیر دیوار خرابه نباید خُفت و به قول و قرار قجرها نباید اعتماد کرد و از زن پتیاره و بدزبان هم باید فرسنگها گریخت.

شاه با دقت گوش فرا می‌دهد. او یازده سال پیش، هنگام خواستگاری از فوزیه خواهر ملک فاروق، نیز چنین اطلاعاتی را دربارهٔ خانوادهٔ سلطنتی مصر که صد و چهل سال از فرمانروایی آنان بر سرزمین فراعنه می‌گذشت، دریافت کرده بود. آنان همه پاشا و دولتلو و بیگ و رئیس بودند؛ اما لقب همهٔ اینها خان بود. سپس می‌پرسد: «جناب سناتور ظفر، اینها چند برادر بودند؟»

ظفر پاسخ می‌دهد: «پنج برادر، اول اسفندیار که لقبش سردار اسعد بزرگ بود و بعد از وی این لقب به مرحوم حاج علیقلی‌خان سردار اسعد بختیاری رسید. دوم نجفقلی‌خان صمصام‌السلطنه که بعدها مکرر به مقام وزارت و یکی دو بار به مقام ریاست‌الوزرایی هم رسید. سوم حاج علیقلی‌خان سردار اسعد سابق‌الذکر. چهارم حاج خسرو خان سردار ظفر ابوی بنده و خانم فروغ خانم. پنجم مرحوم یوسف‌خان امیر مجاهد که آن مرحوم در زندان قصر در دوران اعلیحضرت پدر شما مرحوم شدند.»

ــ حالا دربارهٔ این خلیل‌خان بگویید.

ــ ایشان در سال ۱۳۰۶ با خانم فرانتز ـ کارل دانشجوی مقیم برلین ازدواج کرده است پدر اواخانم از بازرگانان مقیم برلن و قبلاً در روسیه بوده است.

ــ پدر اوا و مادر ثریا کمونیست که نبوده؟

ــ خیر قربان. چاکر تحقیقات کافی کرده‌ام، اصلاً اهل این حرفها نیستند. خانم ایشان متولد ۱۹۰۶ در زمان ازدواج بیست سال داشت. آقای اسفندیاری در سال ۱۳۰۷ به ایران بازگشت. در سال ۱۳۱۲ دوباره راهی آلمان شدند. در این وقت ثریا متولد شده و ده ماه از عمرش می‌گذشت.

ــ او متولد چه ماه و چه سالی است؟

ــ در اول تیرماه سال ۱۳۱۱ شمسی.

ـ خوب بعد.

ـ ثریاخانم در سال ۱۳۱۶ که برابر با ۱۹۳۷ باشد به اتفاق خانواده به ایران مراجعت کرد. یک سال از عمر خود را در اصفهان و چهارمحال بختیاری گذراند. در سال ۱۳۱۷ وارد مدرسهٔ بهشت آیین شد. همیشه نام او جزو شاگردان خوب کلاس ثبت می‌شد. در آموختن زبان استعداد داشت. میس آیدین، مدیر دبیرستان بهشت آیین، همیشه از او تعریف می‌کرد. قبلاً مدتی هم در مدرسهٔ آلمانی اصفهان پهلوی خانم مانتل درس می‌خواند. تا کلاس دهم در مدرسهٔ بهشت آیین بود. فرانسه را در خانه می‌آموخت. پس از نه سال اقامت در ایران در سال ۱۳۲۶ یا ۱۹۴۷ اواخانم با پایان جنگ خواست بداند بر سر پدرش چه آمده است. گویا او در بخش شرقی آلمان که زیر اشغال شورویهاست زندگی می‌کند. دایی اواخانم هم همانجا زندگی می‌کند بنابراین ثریا همراه خانواده‌اش راهی سوئیس شد تا برای تکمیل تحصیلات در کالج و پانسیون دخترانهٔ لاروزه که جنب کالج و پانسیون پسرانه لوروزه در «روا» نزدیک لوزان است مشغول تحصیل گردد و سفرهایی به فرانسه و انگلستان هم کرد. او به زبانهای فرانسه، آلمانی، انگلیسی صحبت می‌کند و فارسی و لهجهٔ شیرین لری را هم خوب می‌داند. آقای اسفندیاری در فروردین ۱۳۲۶ برابر مارس ۱۹۴۷ با خانم و دختر و پسرش به سوئیس سفر کرد. تحصیلات ایشان در رشتهٔ اقتصاد است. فقط یک برادر تنی دارد به نام آقای منتظم بختیاری که از کارمندان بانک رهنی است و با او از یک پدر و مادرند. بقیهٔ برادران غیر تنی عبارت‌اند از آقایان ناصرقلی منظم‌الملک بختیاری، حبیب‌الله‌خان، اسماعیل‌خان، پرویزخان، و هرمزخان اسفندیاری که از مادر جدا هستند؛ یعنی اسفندیارخان، پدر خلیل‌خان، ده پسر و شش دختر داشته است. دو برادر دیگر ایشان نیز متأسفانه در دورهٔ بیست ساله مورد اتهام قرار گرفته و یکی از آنان تیرباران شد که الحق والانصاف حکم ناحق بود و دومی در زندان قصر فوت کرد که علت مرگ معلوم نشد که مسمومیت بوده یا فرسودگی جسم و بیماری و تحمل ناراحتی و بالاخره سکته قلبی.

شاه به ملایمت می‌گوید: «جبران خواهد شد. برای تمام این افراد تقاضای نشان کنید. برای خود شما هم نشان بهتری در نظر گرفته‌ام. از نظر جبران خسارات هم صورت بدهید. اقدام خواهد شد. حالا از مادرش بگویید، از خانم اوا کارل.»

ــ فروغ خانم، شما عرض کنید.

ــ مادر ثریا، اوانام دارد. پدر او کارل از تجار آلمانی مقیم روسیه تزاری بود. کارل در مسکو به سال ۱۹۰۶ به دنیا آمد. پدر پدر او صنعتگری بود که در دربار الکساندر دوم در ارتش روسیه به ساختن اسلحه اشتغال داشت. اواخانم زن بلندقامت و خوش‌ترکیبی است. گیسوان طلایی و چشمان آبی دارد. در دانشگاه در میان صدها دختر و پسر آلمانی و خارجی بهترین دانشنامه را در زبان و ادبیات آلمانی گرفت و از دوستداران ایران است. او زمانی که در دانشگاه برلن با اسفندیاری آشنا شد و با او ازدواج کرد به او گفت خلیل، یکی از آرزوهای من این است که سرزمینی را که گوته آن‌قدر از آن تعریف کرده است ببینم، به شیراز سفر کنم و گور حافظ را که گوته مرید اوست زیارت کنم. او می‌گوید عاشق چشمان سیاه خلیل‌خان شده است.

ــ دربارهٔ خود او، خود عروس‌خانم؟

ــ اجازه بدهید هفتهٔ آینده مهری‌خانم صمصام بختیاری را که دوست بچگی و همصحبت و همبازی ایشان و به اصطلاح ندیم گرمابه و گلستان ثریاخانم بوده است با خود به حضور عالی بیاورم. ایشان بهتر از من قادرند توضیحات لازم را بدهند، با این توضیح که در اروپا هم با ثریا بوده‌اند و خوب او را می‌شناسند و خصوصیات اخلاقی و حتی سر و وضع و شکل او را در زمان حال از همه بهتر می‌دانند.

ــ بسیار خوب، هفتهٔ آینده می‌سپرم به او وقت بدهند همراه شما به دربار بیاید.

مهری صمصام بختیاری دختر جوان و زیبایی همسن و سال ثریاست. او رو به روی شاه روی مبل می‌نشیند و درحالی که فروغ ظفر و امیرحسین خان حضور دارند توضیحات لازم را به اطلاع می‌رساند.[1]

ــ اخیراً ثریا را دیده‌اید، دوست قدیمی خودتان را؟

---

۱. مهری صمصام بختیار در تاریخ نوشتن این کتاب، در سنین بالای هفتاد در تهران زندگی می‌کنند. متأسفانه شوهر خود را از دست داده‌اند و با پسر خود به سرمی‌برند و دختران و دامادهایشان گاهی به دیدن‌شان می‌روند مهری صمصام بختیار خانمی فهمیده، آراسته به صفات انسانی و ایلیاتی است به علت مصادره املاک خانوادگیش در اصفهان به علت اینکه سینمایی در زمینهای ایشان ساخته شده مشکلاتی دارد. ایشان از دوستان و مشاوران عزیز نویسنده است و گهگاه به پرسشهای من پاسخهای ارزنده‌ای در مورد ایل بختیاری و خانم ثریا اسفندیاری می‌دهند. جا دارد در رفع محذورات ایشان، دولت توجهی نشان دهد.

ــ بله قربان، چند ماه پیش در لاروزه در کنار دریاچهٔ لمان. پدر و مادر او در زوریخ زندگی می‌کنند، اما او در لاروزه است. در ایام تعطیل هم در لاروزه می‌ماند و به زوریخ نمی‌آید، پدر و مادرش به دیدن او می‌روند. گاهی هم به لندن می‌رود زبان انگلیسی بیاموزد.

ــ وضعیت تحصیلی او چگونه است؟

ــ او عاشق ادبیات آلمانی و فرانسه است، موزیک را دوست می‌دارد و از زبان انگلیسی خوشش می‌آید. یک نوازندهٔ خوب پیانوست. در ادبیات فارسی دوستدار سعدی است و اشعار مارسیلین دبرالمور را در ستایش و تحسین سعدی روزی چند بار می‌خواند. در آلمانی، آثار شیلر و مخصوصاً آثار گوته را دوست دارد. مخصوصاً شعرِ «به حافظ» (An Hafiz) گوته را از بر کرده است و نیز Erlkomig (شاه پریان)، Wiederfinden (دیدار دوباره)، Bringt der ost mirfrohe kunde (باد خاوری) و Selige sehnsucht (شادی عذاب)، و دیگر اشعار معروف گوته را. شعر پیگمالیون شیلر را نیز بارها می‌خواند. پیگمالیون سرگذشت تندیس‌تراشی است که آن‌قدر دلباختهٔ مجسمه‌ای که خود آن را تراشیده بود شد که با بوسه‌زدنهای گرم خویش بر مجسمهٔ سرد مرمرین بدو جان بخشید.

شاه قهقهه‌ای می‌زند و می‌گوید: «چه دختر رؤیایی عجیبی!»

مهری اضافه می‌کند: «اخیراً مجموعه داستانهای گی‌دو موپاسان را در دست او دیدم. او از قصه‌های کوتاه فرانسوی لذت زیادی می‌برد.»

ــ از آثار ایرانی چی؟

ــ در حقیقت چیزی در اتاق او ندیدم، فقط سعدی و حافظ را، آن هم از طریق آثار ادبای اروپایی که دربارهٔ این دو شاعر سروده‌اند. ضمناً او دوزندگی و طباخی را نیز تا حدودی می‌داند.

ــ اکنون از او چه خبر دارید؟

ــ او در لندن است. برای تکمیل تحصیلات زبان انگلیسی به لندن رفته و در یک پانسیون نزدیک هایدپارک که مدرسهٔ دخترانه شبانه‌روزی است سرگرم آموختن زبان انگلیسی است.

ــ او قصد ورود به دانشگاه را ندارد؟»

ــ گمان نمی‌کنم. برای دخترخانمهای بختیاری آموختن زبانهای خارجی خیلی اهمیت دارد. آنها که نمی‌خواهند جایی استخدام شوند، نیاز مالی ندارند. فقط زبان بدانند کافی است.

ــ بیشتر دربارهٔ او بگویید.

ــ هجده سال تمام دارد، به نوزده سالگی نزدیک می‌شود. بسیار زیباست. چشمان او چیزی بین رنگ آبی و میشی است. موی خرمایی متمایل به مشکی دارد. پنجاه و سه کیلوگرم وزن و صد و هفتاد و دو سانتیمتر قد دارد. عاشق موسیقی است. از میان ورزشها به شنا، اسکی، اسکی روی آب و تنیس اظهار علاقه نشان می‌دهد. در سوئیس اتفاق افتاده که پنج تا شش کیلومتر در دریاچهٔ لمان شنا کند. به خواندن کتابهای خارجی علاقه دارد. از میان غذاها انواع کبابها، استیک، فیله مینیون و اسکالپ را دوست دارد، اما از کودکی کم‌غذا بوده و رژیم غذایی خاصی ندارد. به میوه و سبزی علاقهٔ زیادی نشان می‌دهد. لباسهای سبزرنگ و ارغوانی را بیشتر می‌پسندد. زیاد آرایش نمی‌کند. مطبوعات و مجلات خارجی را به دقت می‌خواند. نرمخو و آرام و فروتن است و خیلی دلش می‌خواهد به ایران بیاید. از میان رنگها به رنگ آبی عشق می‌ورزد. قدی بلند، اندامی موزون و هیکل متناسبی دارد. پوست او سفید عاجی، چشمانش میشی متمایل به آبی است، از میان ستارگان سینما به جین تیرنی و مخصوصاً اینگرید برگمن شباهت دارد. از ستارگان سینما، ماریا مونتز را بیشتر از همه دوست دارد. پیاده‌روی و اسب‌سواری را دوست دارد. برای من همیشه نامه می‌فرستد و تمام جزئیات زندگی روزمره‌اش را برایم شرح می‌دهد.

۴۶

این خون پاک‌شدنی نیست
ازدواج امکان ندارد

اکنون نوبت مذاکره دربارهٔ خین شورون است.

شاه می‌گوید: «من با خواستگاری از این دخترخانم موافقم، سایر عکسها را هم نمی‌خواهم ببینم. مقصود و منظور من همین خانم بود. خوب است موضوع را با خانوادهٔ او در میان بگذارید.»

شاه ثریا را بسیار پسندیده است. تلقین فروغ ظفر و تعریفهای برادر او امیرحسین خان و مخصوصاً گفته‌های ساده و بی‌آلایش مهری که مانند هر دختر جوانی، بستگان و همکلاسان خود را دوست می‌دارد، به قدری در شاه عشق و محبت نسبت به ثریا برمی‌انگیزد که از دیدن باقی آلبومها خودداری می‌کند. زیرا اغلب دخترها شبیه هم بودند؛ اما آنچه در نهان، شاه را ندیده (و شاید هم دیده؛ پس از دو دیدار نیم‌ساعتی در سفارت ایران در پاریس در سال‌های ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸)، در آن روزهای نیمهٔ اول سال ۱۳۲۹ دلباختهٔ ثریا می‌کند، این است که می‌فهمد او دورگه و اروپایی ایرانی و مادرش یک زن آلمانی است.

سناتور امیرحسین ظفر ایلخان بختیار پسر خسروخان سردار ظفر، تحصیلکردهٔ پاریس در دهٔ ۱۹۱۰ میلادی، یک دیپلمات کارکشته و یک وکیل مجلس و سناتور معتبر است. او با چهره‌ای نمکین، مویی سفید، قامتی بلند و لباسی خوش‌دوخت، احترام دیگران را برمی‌انگیزد. راه رفتن بسیار سنگین و ایلیاتی او خبر از سالها ورزش و کوهنوردی و سوارکاری می‌دهد، به اضافه اینکه از دوستان قدیمی

انگلیسی‌هاست و انگلیسی‌ها به او احترام می‌گذارند.

او در سال ۱۲۷۳ شمسی به دنیا آمده است. در سال ۱۳۲۹ در حدود ۵۶ سال از سنش می‌گذرد. ظفر ایلخان به یکی از اجداد خود که در جنگ کرنال در سپاه نادرشاه جنگیده و تا هند رفته و شجره‌نامهٔ او موجود است، می‌نازد. خان از وفاداران قدیمی به بریتانیاست و به همین دلیل از بسیاری از بلیات و بدبختیهای دوران رضاشاه جان سالم به‌در برده است.

امیرحسین خان، خان ایل‌نشین نیست. او اروپایی تمام‌عیاری است. شش سال تمام در سوئیس و انگلستان اقامت داشته و زبانهای فرانسه و انگلیسی را که در ایران عصر قاجار و پهلوی مهم‌ترین ابزار پیشرفت و ترقی به شمار می‌آمد، آموخته است. رفتار او به فردی انگلیسی مشابهت دارد؛ اما هنوز آثار صراحت لهجه و سادگی ایلی را حفظ کرده است؛ البته فقط تا حدودی.

در دوران قاجار مدتی حکمران شهر کویری یزد بوده است و شیوهٔ حکومت بر مردم را می‌داند. در مجلس پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم پیوسته وکیل بختیاری بوده؛ اما سرانجام کارش، مانند بسیاری دیگر از خوانین، به زندان قصر قاجار افتاده است.

درحالی که توفان خشم دیکتاتور کم‌حوصله و تندخو و زودکش، دامنگیر بسیاری از خوانین می‌شد و نابودشان می‌کرد، ایلخان ظفر جان سالم به در می‌برد و از زندان بیرون می‌آید. آنگاه در سالهای پس از شهریور در انتخابات دورهٔ پانزدهم به مجلس راه می‌یابد و خانه‌اش محل تجمع سیاستمداران بر سر کار و بی‌کار می‌شود. در اولین انتخابات مجلس فرمایشی سنا، به عنوان سناتور انتخابی از خوزستان به مجلس سنا راه می‌یابد.

یک فال‌بین روستایی سالها پیش در قهفرخ بختیاری در طالع او دیده است که اگر از سرعت بپرهیزد تا صد سال عمر خواهد کرد. فال‌بین او را از هرچه که سرعت داشته باشد برحذر داشته و گفته است: «مرگ تو در میان آهن و آتش و نفت سوزان خواهد بود. پس، از شتاب بپرهیز، هرگز شتاب مکن تا بتوانی صد سال عمر کنی.» تأنی و کندی و دقت و حوصلهٔ بیش از اندازه در هر کاری جزو خصایص اخلاقی خان اروپا رفته شده است. خان به اشتباه چنین تصور می‌کند که مرگ او در سرزمین

بختیاری یا خوزستان در میان چاههای نفت و آتش برخاسته از گاز چاهها خواهد بود و نیز در نزدیک دکلهای آهنین نفت؛ اما او اشتباه می‌کند. او منظور فال‌بین را نفهمیده است. آهن و آتش و نفت یعنی داخل یک خودرو پس از تصادم و پس از آتش گرفتن خودرو بر اثر اشتعال بنزین. سالها بعد یک بار که از پند فال‌بین غفلت می‌کند، جان خود را از دست می‌دهد.[1]

او با ادب به شاه می‌گوید: «قربان، مسائلی وجود دارد که نیاز به زمان مذاکره دارد. اجازه بدهید من ترتیب آن را بدهم. باید رفع کدورتها بشود. مرحلهٔ خین شورون [شستن خون] انجام گردد، بعد با پدر و مادر دختر مذاکره شود.»

شاه که از این اصطلاحات چیزی نفهمیده است می‌گوید: «بسیار خوب ،بروید، اختیار با شماست؛ ولی فقط با خانوادهٔ این دخترخانم مذاکره کنید. من او را پسندیده‌ام و تصور می‌کنم همان کسی باشد که در جست‌وجویش بوده‌ام.»

شاه با خود می‌گوید، او یک دورگه است؛ یک آلمانی، یک اروپایی و پیش خود می‌اندیشد وقتی فوزیه لجوج و عوضی و کینه‌توز این خبر را بشنود، چه واکنشی از خود نشان خواهد داد؟

شاه، در طول مدت پنج سالی که در سوئیس اقامت داشت، از نظر فکر و روحیه کاملاً اروپایی شده و عشق و علاقهٔ زیادی به هر چیزی که رنگ اروپایی داشت پیدا کرده بود. مثلاً او به ورزش اسکی علاقهٔ وافر داشت، یا میل زیادی به اسکی روی آب در خود احساس می‌کرد. اما مانند فردی اروپایی، بدون توجه به زمان و مکان و موقعیت و سنن و آداب ایرانی، حتی در ایام محرم و عاشورا در رامسر و نوشهر برهنه می‌شد و به اسکی روی آب می‌پرداخت یا در زمستان مقارن با ایام سوگواری اسکی ورزش دلخواه خود را ترک نمی‌کرد.

اصولاً ایرانی‌ها مردمی احساسی و عاطفی هستند. نامه‌هایی که میان ناصرالدین‌شاه جوان و امیرکبیر صدراعظم او، حتی در آخرین روزهای صدارت

---

۱. سالها بعد، گویا در حدود ۱۳۴۰، مرحوم امیرحسین خان ظفر ایلخان سوار خودرو در جادهٔ قزوین- تهران، یا کرج - تهران ــ نصیحت فالگیر را فراموش می‌کند و جان خود را به دست رانندهٔ بی‌احتیاطی می‌سپارد که خودروی بنز او را می‌رانده است. خودرو با خودروی دیگری، گویا کامیون یا تریلر، تصادم می‌کند، آتش می‌گیرد و ایلخان ظفر در میان آهن و آتش برخاسته از بنزین جان خود را از دست می‌دهد.

امیرکبیر، مبادله شده است احساسی و عاطفی بودن شاه و صدراعظم را نشان می‌دهد. درحالی که محمدرضاشاه تربیت حسابگرانه و منفعت دوستانه و کاملاً مبتنی بر مادیات سوئیسی‌ها را پیدا کرده بود و به محض اینکه از نخست‌وزیر یا سپهبد یا سرلشکر یا وزیری ترک علاقه می‌کرد، او را به فراموشی می‌سپرد و حتی اجازهٔ باریابی به وی نمی‌داد و این صفت شاه همهٔ خدمتگزاران و چاکران وفادار او را که در دورانی بی‌نیازی شاه از وجودشان، رفتار خودخواهانه و آکنده از بی‌مهری او را تحمل کرده بودند، در صف منتقدان و مخالفان و حتی دشمنان و یا دست‌کم افراد بی‌اعتنا نسبت به او درمی‌آورد.

در میان همهٔ صفاتی که فروغ ظفر برای ثریا اسفندیاری بختیاری ذکر کرده بود اینکه او یک دورگهٔ ایرانی ـ آلمانی است، از دیدگاه محمدرضا پهلوی بر دیگر صفات و خصال او رجحان داشت؛ زیرا شاه می‌اندیشید با انتخاب این دختر، حمایت افکار عمومی و مطبوعات آلمان و سراسر اروپا را پشت سر خود خواهد داشت و در این مورد حق با او بود.

در حقیقت ثریا، یک شاهزاده‌خانم اینگرید دیگر بود؛ دختر ولیعهد سوئد که در سال ۱۳۱۳ به ایران سفر کرده بود، رضاشاه میل داشت او را به عنوان نامزد محمدرضا برگزیند. امّا این ازدواج به علت سن بسیار بالاتر دختر از پسر قابل طرح و خواستگاری تشخیص داده نشده بود.

محمدرضا با شنیدن اوصاف ثریا او را از هر جهت از دیگران برتر و دارای امتیازات عدیده تشخیص داد و از خانم فروغ ظفر خواست با آقای خلیل اسفندیاری و دیگر خوانین بختیاری داخل مذاکره شود و رضایت آنها را جلب کند.

اما در اینجا مشکل مهمی بروز کرد. اول اینکه، ثریا به اتفاق پدر و مادرش در سوئیس می زیست و ظاهراً سرگرم تحصیل بود. دوم اینکه، احتمال داشت ثریا هم که مانند دیگر دختران بختیاری از کودکی ترس و تنفر از رضاشاه و خانوادهٔ پهلوی با وجودش عجین شده بود، حاضر به آمدن به ایران، رفتن به دربار و گفت‌وگو با ملکه مادر و پذیرفتن امر ازدواج با شاه نشود؛ زیرا ثریا و خانوادهٔ او هرگز از خاطر نبرده بودند که دو عموی او به وسیلهٔ رضاشاه به قتل رسیده یا در زندان مُرده بودند و وقتی کسی خون یک خان یا خان‌زادهٔ بختیاری را بریزد، انصراف خاطر از انتقام و

تلافی‌جویی در قاموس بختیاریها بی‌غیرتی و دون‌همتی تلقی می‌شود.

خود خلیل‌خان اسفندیاری هم یک نقطهٔ ابهام دیگر بود. از کجا آن مرد بازرگان که در اروپا می‌زیست و از هیچ نظر احتیاجی به دربار و دولت ایران نداشت، حاضر شود بی‌مهریهای گذشته را فراموش کند، از خون دو برادرش بگذرد و دست دختر خود را در دست پسر رضاشاه بگذارد؟

ورای همهٔ این مسائل که خوانین بختیاری در جلسات خانوادگی خود بدان اشاره می‌کردند، مسألهٔ مهم‌تری وجود داشت که به هر حال زن شاه شدن هم در ایران آن روز که هنوز عادات و سنن کهنهٔ فئودالی وجود داشت و شاه در حقیقت فئودال بزرگ کشور محسوب می‌شد، به ذائقه هر دختر جوانی خوش می‌آمد؛ شاه هم جوان بود و هم ثروتمند و اگر طرفین کمی مذاکره می‌کردند و دربار بیشتر ناز می‌خرید و ایل کمی مماشات می‌کرد، معامله به خوبی و خوشی جوش می‌خورد.

آنچه فروغ ظفر را، که از ندیمه‌ها یا دام‌دنورهای ملکه مادر بود، امیدوار می‌کرد، این بود که خلیل‌خان از ابتدای جوانی در اروپا زندگی کرده و دارای اعتقادات و تعصبات تند و تیز و احساسات آتشین و خصوصیات خاص رشد کرده در محیط ایلی نبود. در چند جلسه و مهمانی ایلی، خانها اغلب مخالفت کردند و گفتند خن (خون) تازه ریخته شده را نمی‌توان شست. جالب اینکه وقتی مسأله تمایل خاص شاه به شخص ثریا اسفندیاری و نه کس دیگر علنی شده و خوانینی که تصور می‌کردند تصاویر آلبوم عکس دخترخانمهای آنان نیز از نظر شاه گذشته و ممکن است یکی از آن دوشیزگان، ملکه ایران شود، موضوع را فهمیدند حسود و عصبانی شدند و به همین علت با ازدواج مخالفت می‌کردند.

یکی از آنان اظهار داشت، من شنیدم سه سال پیش آقای مسعودمیرزا پسر اکبرمیرزا فرزند سلطان مسعود میرزا ظل‌السلطان و در حقیقت نوهٔ قاتل مرحوم حسینقلی‌خان ایلخان بزرگ، به خواستگاری همین دخترخانم آمدند. مجلس ایلی رضایت نداد و احتمالاً برای رفع همین مزاحمت بود که خلیل‌خان ایران را ترک کرد و در سال ۱۳۲۶ به اروپا رفت. گویا پارسال هم این خواستگاری را تجدید کرد. این‌دفعه گفت آن بار گفتید دختر پانزده سال دارد، امسال که ماشاالله ماشاالله هفده ساله شده چه تصمیمی دارید و چه بهانه‌ای می‌آورید؟ ایشان حتی یک بار هم به اروپا

سفر کردند و با خلیل‌خان صحبت کردند. خلیل‌خان موضوع را به ریش‌سفیدان ایل ارجاع کردند. مسعودمیرزا پیشنهاد می‌کردند یک میلیون تومان نقد برای جهیز تقدیم کنند و مساوی آن یک میلیون تومان نیز ملک مزروعی در قبالهٔ عقد تقدیم نمایند.

تقاضای ایشان رد می‌شود و محترمانه او را جواب می‌کنند. دوباره متوسل می‌شود و اصرار می‌کند. چند بار مراجعه می‌کند می‌گویند نمی‌شود، نمی‌شود که نمی‌شود. خود اکبرمیرزا صارم‌الدوله مراجعه و در اصفهان و تهران صحبت می‌کند. پاسخ می‌شنود مسألهٔ یک میلیون تومان و ده میلیون تومان و بیشتر و کمتر نیست و ما احتیاج به شیربها نداریم و از تهیهٔ جهیز هم عاجز نیستیم. اصل این است که نمی‌شود نوادهٔ حسینقلی‌خان ایلخانی شهید شده، در خانهٔ نوادهٔ ظل‌السلطان قاتل باشد. ضمناً مسأله شایستگی و کفو و همتراز بودن مطرح است. نوادهٔ ظل‌السلطان نمی‌تواند عروسی از خانوادهٔ مرحوم ایلخانی داشته باشد. این خون، خون شستنی نیست. حالا چطور شده شما که نوادهٔ مقتول را به نوادهٔ قاتل نمی‌دهید، دختری را که عموهای خود او به دست پدر خواستگار کشته شده‌اند، عموهای پدر او و پسرعموهای او نیز به دست پدر این پسر به ناحق و ناروا تیرباران یا مسموم شده و سینه گور خوابیده‌اند به پسر قاتل می‌دهید؟ مگر می‌شود خون تازه را خشک کرد؟

ظفر ایلخان، مجدداً دیدارهایی با شاه و نخست‌وزیر می‌کند و تصمیماتی می‌گیرند. در میهمانی روز جمعه که در منزل تیمسار سرتیپ اسعد (سردار بهادر) برادر مرحوم جعفرقلی‌خان سردار اسعد بختیاری (کشته شده در زندان رضاشاه) برگزار می‌شود، مذاکره برای مسأله خین شورون آغاز می‌گردد.

سناتور ظفر می‌گوید: «در نظر است یک گارد مخصوص شاهی از جوانان ایل بختیاری تشکیل شود. ریاست گارد را به جنابعالی، تیمسار، واگذار کنند و با یک یا دو درجه ترفیع محافظت شاه و ملکه بختیاری را تقبل بفرمایید. ضمناً ایل بختیاری از امتیازات خاصی برخوردار خواهد شد. حقوق از دست رفتهٔ آن ترمیم و مظالمی که در مورد این ایل شریف و آقازادگان و خوانین رفته هم جبران خواهد گردید. در مورد سهام نفت شرکت نفت انگلیس و ایران هم، دستور رسیدگی صادر خواهد شد که سهام به صاحبان اصلی آن یعنی حضرات خوانین مسترد گردد.»

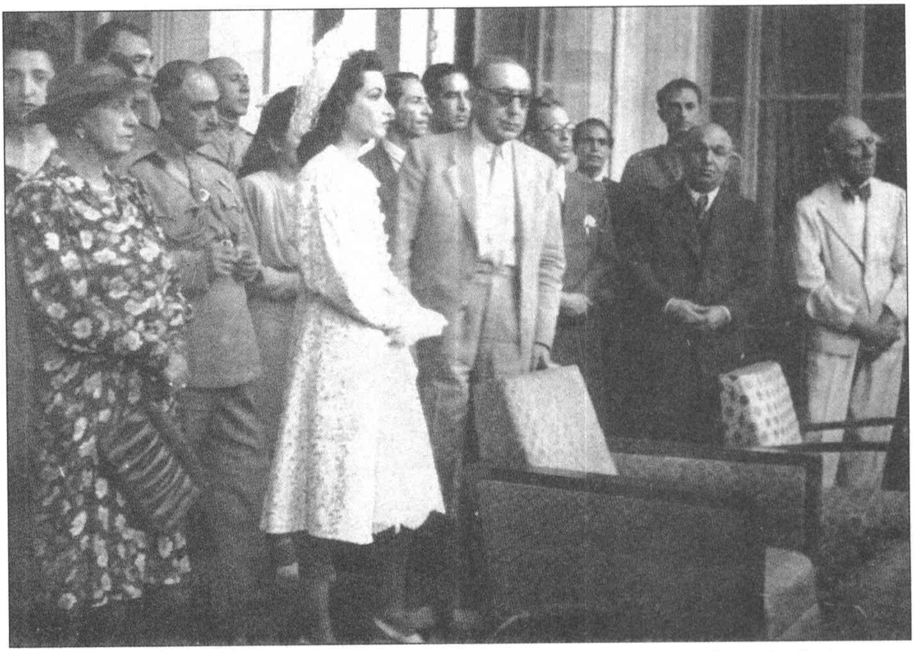
این اطلاعات را سناتور از آقای نخست‌وزیر دریافت داشته است. ژنرال رزم‌آرا



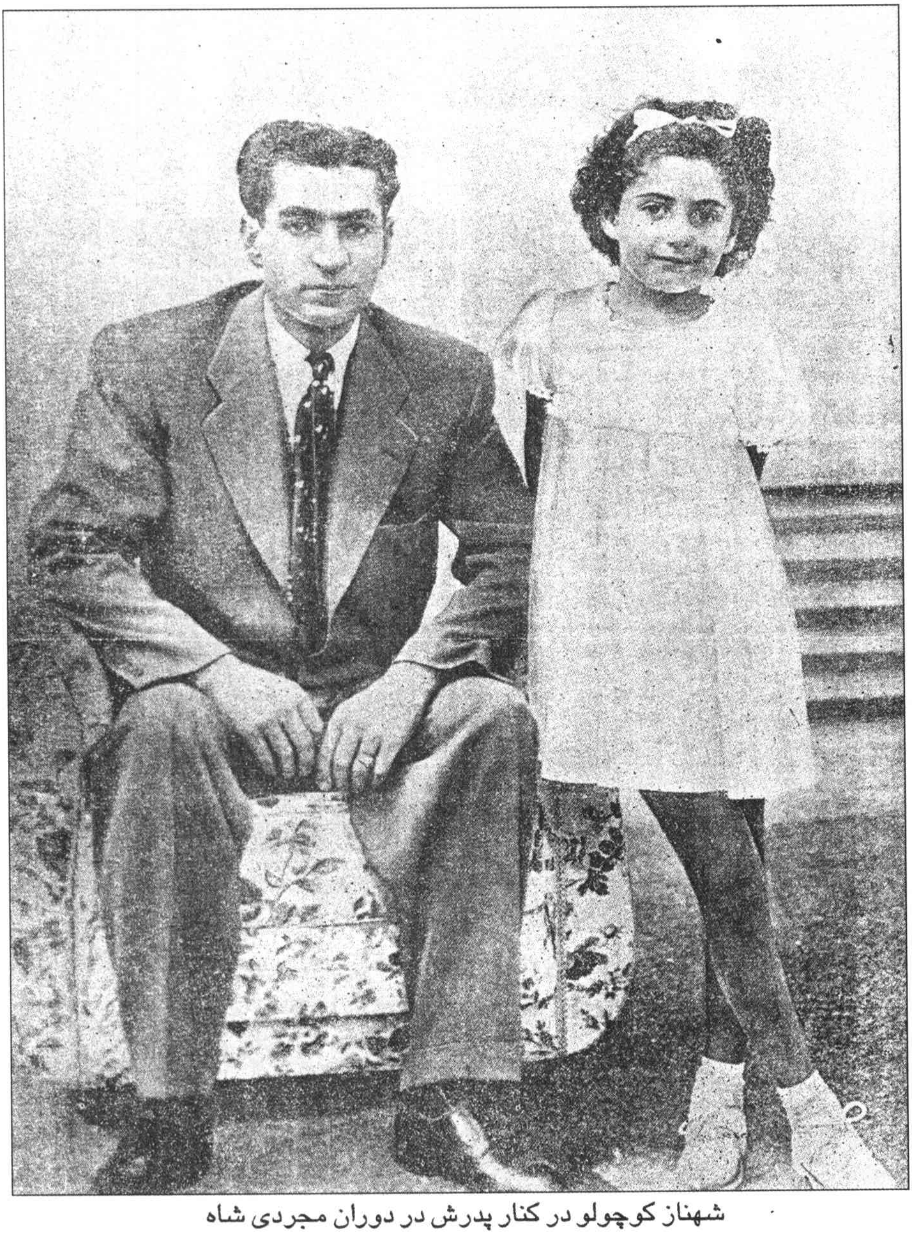
مهرداد پهلبد، ملکه توران امیر سلیمانی، شمس، ملکه تاج‌الملوک، شاه در یک جلسه خانوادگی. شاه در سال ۱۳۲۵ مدتی سبیل گذاشت اما چون به چهره‌اش نمی‌آمد آن را زدود.



اشرف در سال‌های دهه ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۰



قوام السلطنه، اشرف و وزرای کابینه قوام. قوام‌السلطنه چندان اعتنایی به‌دربار نداشت و تمام امور را برابر قانون اساسی در هیات دولت متمرکز کرده بود. اشرف در کتاب خاطرات خود ادعا می‌کند این او بود که با قوام اتمام حجت کرد و چون قوام نپذیرفت استعفا دهد با کمک دست‌پروردگان خود در مجلس، کابینه او را در آذر ۱۳۲۶ ساقط کرد!



شهناز کوچولو در کنار پدرش در دوران مجردی شاه



حسین علاء، دیپلمات معروف ایرانی که مدتها صحبت از ازدواج شاه با دختر او
ایران یا توران منصور دختر علی منصور بود.



سپهبد رزم‌آرا، سپهبد حاجیعلی رزم‌آرا نخست‌وزیر سال ۱۳۲۹، مقدمات خواستگاری نامزدی و بالاخره عقد و ازدواج شاه با ثریا در دوران نخست‌وزیری او انجام شد.



از راست به‌چپ: قوام‌السلطنه، محمدرضا شاه و اشرف پهلوی در یک مجلس ضیافت. افسری که پشت سر شاه چهره‌اش دیده می‌شود سرگرد صنیعی (بعدها سپهبد و وزیر تولیدات کشاورزی و البته به‌یک فرقه جهان وطن)است. مردی که دستان خود را روی هم گذاشته (در لباس شخصی) سرهنگ «فهمی» رئیس آگاهی و شهربانی سرگروه محافظان جان شاه در آن دوران (۱۳۲۶) بوده است.



ازدواج اول غلامرضا پهلوی پسر ملکه توران با دوشیزه هما اعلم. نفر سوم از سمت راست ملکه توران مادر غلامرضاست.

به سناتور اطلاع داده است که شاه چنین تصمیمی گرفته است.

لحن سپهبد رزم‌آرا استفهام‌آمیز است. او به سناتور گفته است «عجیب است، اعلیحضرت یک مرتبه تصمیم گرفته‌اند گارد جاویدانی تشکیل دهند که سربازان آن از میان افراد بختیاری برگزیده شده و به صورت داوطلب و دائم خواهند بود، سوای گارد جاویدان فعلی. عدهٔ افراد گارد در حدود سیصد نفر است. اعلیحضرت گفتند مأموریت مقدماتی تشکیل این گارد به سرگرد حسین فردوست، آجودان و دوست قدیمی‌شان، محول خواهد شد و نیز با کمک سرگرد عباس قره‌باغی که برادرش چهار سال پیش در جریان جنگ علیه دموکراتها و بارزانی‌ها به شهادت رسید.» سناتور خبر را که از دهان رزم‌آرا و آن هم با آن حالت شک‌دار و آمیخته به حیرت نخست‌وزیر شنیده است، به خوانین می‌دهد.

یکی از خوانین می‌گوید: «چرا فردوست و قره‌باغی؟ خودمان صاحب‌منصبان نظامی لایقی داریم، مانند خود تیمسار سردار بهادر اسعد یا سرهنگ دوم جوانی که همه او را می‌شناسیم و بسیار شجاع و مدبر و لایق است و ماهها با یک نان و ماست ایلیاتی خوردن، جلوی دموکراتها را در زنجان گرفت. منظورم تیمورخان ولد فتحعلی‌خان است که الساعه در لشکر دوی تهران خدمت می‌کند و قرار است امروز بیاید اینجا ناهار با هم باشیم. چطور است او را فرمانده و رئیس گارد کرده، بگذاریم زیر نظر عالیهٔ تیمسار اسعد. اگر شاه دختر از بختیاری می‌برد باید حفظ و حفاظتش در دربار هم با بختیاریها باشد. یکی دو سه چهار پنج وکیل و چند سناتور انتصابی هم باید از میان خوانین به مجلسین شورا و سنا بروند، حتی در همین دوره اول سنا و همین دوره شانزدهم مجلس شورا.»

ظفر ایلخان می‌گوید: «موضوع مهم‌تر از این قضایاست. حضرات آمریکایی‌ها روی ایل بختیاری و به‌طور کلی ایلات جنوب نظر مثبت و مساعد دارند.»

اسماعیل‌خان عموی ثریا و رستم بختیاری پسر عموی ثریا هر یک به نوبت صحبت می‌کنند.

عده‌ای از خوانین اصولاً مخالف خین‌شورون با سلسله پهلوی هستند، زیرا می‌گویند از بس خون خوانین ریخته شده جایی برای خین‌شورون باقی نمانده است.

سرانجام تصمیم می‌گیرند مسأله را به خود خلیل‌خان محول کنند. جلسه پس از

صرف ناهار و نشستن دور بساط منقل و بازی تخته‌نرد و شعرخوانی و مذاکرات پایان می‌یابد و قرار می‌شود آقای ظفر برای یک هفته از مجلس سنا مرخصی بگیرد و برای ملاقات خلیل‌خان به اروپا برود و پس از گرفتن موافقت نامبرده به ایران بازگردد. ظفر ایلخان به مجلس سنا می‌رود و از حسن تقی‌زاده، رئیس مجلس، برای یک هفته مرخصی می‌گیرد و علت مرخصی را هم نمی‌نویسد. حسن تقی‌زاده موافقت نمی‌کند و می‌گوید در این روزها که بوی نفت بلند شده و باید سنا جلسات دایم داشته باشد، چه ضرورت دارد که نایب مجلس که جزو کملین قوم است ابتدا به ساکن از کشور خارج شود و به اروپا برود؟

به جای ظفر ایلخان، رستم امیربختیاری محرمانه عازم سوئیس میشود. او حامل نامه‌ای از ظفر خطاب به خلیل‌خان و دختر اوست. هرگاه خلیل‌خان و دختر او مخالفت کنند موضوع باید بدون سروصدا باقی بماند؛ زیرا شاه می‌ترسد مطبوعات خارجه در این باره جنجالی به پا کنند و به حیثیت او لطمه وارد شود. در این صورت خانوادۀ عروس باید از برملا کردن خواستگاری خودداری می‌کردند و قول شرافت ایلی می‌دادند که این موضوع را بازگو نکنند؛ اما در صورت موافقت باید تلگراف می‌کردند تا یکی از خواهران شاه برای آوردن عروس به اروپا برود. رستم‌خان امیربختیار در یکی از روزها که در ضیافت ناهار خانۀ یکی از خوانین و خانزادگان حضور داشت، دفعتاً اظهار داشت مدتی است دلش برای یک نان تنوری دهاتی و کباب بختیاری و ماست چکیده ایلی تنگ شده و قصد دارد یکی دو روز بعد با اتومبیل به چهارمحال برود. بعضی از خوانین آمادگی خود را برای سفر و خوردن و خوابیدن در کوشکهای روستایی اعلام داشتند و قرار شد یکی دو روز بعد رستم‌خان به آنان تلفن کند.

این اظهارات رستم‌خان یک تمهید بود؛ زیرا عده‌ای از خوانین همچنان سرسختانه با خین‌شورون و ازدواج شاه با ثریا مخالف بودند و او نمی‌خواست آنها را بیدار و هشیار کند. رستم‌خان عصر به فرودگاه می‌رود. تصادفاً عده‌ای از همان خوانین در فرودگاه بودند و از اینکه رستم‌خان با هواپیمای اسکاندیناوی S.A.S عازم اروپاست غرق حیرت شدند. آنان گفتند: «مگر قرار نبود فردا شنبه یا پس‌فردا یکشنبه با هم رهسپار قهفرخ شویم و نان و ماست و کباب ایلی بخوزیم؟»

رستم‌خان می‌گوید: «چرا ولی یک مرتبه پیش آمد.»

خوانین می‌گویند: «تو ما را بچه فرض کرده‌ای، چطور پیش آمد؟ تا ساعت دو با هم بودیم، خبری نشد، بعد تلفنی به تو شد و بلند شدی آمدی؟»

حق با آنان بود. رستم‌خان به دربار رفته بود تا گذرنامهٔ خود را که در طول فقط هشت ساعت تهیه شده و مهر ویزای سفارت سوئیس نیز در صفحات اول آن خورده بود، دریافت کند.

رستم‌خان عذر می‌آورد و، درحالی که همه ناباورانه سخنان او را گوش می‌دهند، راهی سوئیس می‌شود تا با خلیل‌خان مذاکره کند. ثریا در این هنگام در لندن است.[1] در آنجا تقریباً خواستگاری شاه با مخالفت چندانی از سوی خلیل‌خان روبه‌رو نمی‌شود؛ زیرا خلیل‌خان، برخلاف عده‌ای از خوانین بختیاری، نظر نامساعدی در مورد محمدرضا پهلوی ندارد و گذشته از آن مایل است ثریا در مورد شوهر آیندهٔ خود اظهار نظر کند، ضمناً نامهٔ مؤثر سناتور ظفر ایلخان به خلیل‌خان نقش مهمی در اعلام رضایت فوری او ایفا می‌کند. صرفنظر از همه امور وضع مالی خلیل‌خان چندان مساعد و مناسب نیست و اوضاع کار و کاسبی کساد است.

ماجرا از اوا مادر ثریا پوشیده می‌ماند؛ زیرا احتمال می‌رود اوا که زنی آلمانی است ذوق‌زده شود و تحت عنوان اینکه دخترم امپراتریس یا کایزرین ایران می‌شود مطالبی به روزنامه‌نگاران بگوید.

رستم امیربختیاری از سوئیس تلگرافی به تهران مخابره می‌کند و خبر موافقت پدر دختر را می‌دهد. آنگاه نوبت ثریا می‌شود.

ثریا در پانسیون کوچک خود در «سنت جیمز پارک» زندگی می‌کند. گودرز و ملکشاه عموزاده‌های او نیز در آنجا به سر می‌برند.

همه با هم انگلیسی می‌خوانند. در اواخر شهریور پسرعموهای او تصاویری از او می‌گیرند و به تهران می‌فرستند. ثریا می‌پرسد برای چه این قدر از من عکس می‌گیرید. به او پاسخ می‌دهند از تهران عمه فروغ ظفر عکسهایی از دخترک خواسته است. ثریا

---

۱. او خود را آماده برای ورود به دانشکده هنرپیشگی می‌کرد. از بس از زیبایی رخسار و اندام او تعریف‌ها شده بود ثریا هوس کرده بود هنرپیشه سینما شود. امّا در تهران گفته می‌شد او دارد خود را برای ورود به دانشکده زبان آماده می‌کند.

عمه‌ای به این نام را به یاد نمی‌آورد. در همان روزهاست که او به وسیلهٔ ملکشاه یکی دیگر از پسرعموهایش به سفارت ایران در لندن دعوت می‌شود و در آنجا وی را بـه حضور شاهدخت شمس پهلوی، خواهر بزرگ‌تر محمدرضا، که مخصوصاً به لندن سفر کرده، معرفی می‌کنند. قبلاً نامه‌ای از پدرش به دست او رسیده که به وی توصیه کرده در صورت تمایل شمس به دعوت و معاشرت با او، از این دعوت استقبال کند. شمس چهل روز در لندن می‌ماند و به اتفاق ثـریا از خـیابانها، مـوزه‌ها و قـصرهای پایتخت انگلستان دیدن می‌کند. سپس او را به پاریس دعوت می‌کند.

ثریا که مثل هر دختر جوان حس غریزی و کنجکاوی نیرومندی برای پرس‌وجو از علل رویدادهایی این‌چنین دارد، پیش خود حدسهایی می‌زند. گمان می‌کند شمس قصد دارد او را برای همسری یکی از حدود نُه تن شاهپور (پسران رضـاشاه) کـه در جستجوی زن مناسب از خانواده‌های مـتنفذ و ثـروتمند و اشـرافـی ایـران هسـتند، کاندیدا کند. اما روزی یکی از پسرعموهایش به او مـی‌گوید کـه احـتمال دارد او تـا چندی دیگر ملکه ایران شود. شمس نیز سرانجام موضوع را با او در میان مـی‌گذارد. ثریا به اتفاق شمس پهلوی به پاریس می‌رود و در همان زمـان نـامه‌ای از پـدرش از زوریخ به دست او می‌رسد که از وی می‌پرسد آیا حاضر است همسر شاه ایران شود؟

ظاهراً مسأله بسیار جدی است. رستم امیربختیاری برادرزادهٔ خلیل‌خان به زوریخ آمده و تمایل دربار ایران را به ازدواج شاه با ثریا به او اطلاع داده است.

روزها یکی پس از دیگری می‌گذرد. چهل شبانه‌روز است شاهدخت شـمس بـا ثریا در لندن و پاریس محشور و معاشر است.

۴۷

در پاریس

پاریس ــ هتل کریون، آپارتمان لوکس نمرهٔ ۱۶

روزی ناگهان شمس می‌گوید: «آیا می‌دانید که شما می‌توانید برادرم را از تنهایی نجات دهید و به او کمک کنید که بتواند وظیفهٔ بزرگ سلطنتی خود را بهتر به انجام رساند؟»

ثریا سکوت اختیار می‌کند.

ــ ثریا، چرا به من جواب نمی‌دهید؟ مگر میل ندارید که شاه را برای همسری خود انتخاب کنید.

رخسار زیبای ثریا از این گفته گلگون می‌شود، چشمهای خود را به صورت شمس می‌دوزد؛ اما از دهان او صدایی بیرون نمی‌آید.

ــ می‌دانید که من از تهران، مخصوصاً به اینجا به اروپا، آمده‌ام تا پیام برادرم را به شما برسانم.

ثریا به یاد خوابی که چند شب قبل دیده بود می‌افتد: در خواب دیدم که یک خورشید سفید رنگ از افق سر درآورد و آهسته به من نزدیک شد. نور خورشید طوری بود که گویی ذرات روشنایی از آن به اطراف می‌پاشید. اتاق من از آن نور از روز روشنتر شد. خورشید مزبور چند لحظه مقابل من توقف کرد. سپس از آن دستی بلند و ظریف خارج شد، مرا دربر گرفت و به طرف خود کشید.

ــ درست است، آن خورشید برادرم است و آن دست ظریف و بلند دست من! شاه به من گفت که به تو بگویم عکس تو را دیده و به تو بسیار دل باخته است. او می‌گوید من عاشق ثریا شده‌ام. باور کن وقتی این سخن را می‌گفت حالت معصومانه‌ای داشت.

او با سگ خود به نام سینا بازی می‌کرد. دست نوازش بر سر او می‌کشید و به عکس تو در آلبوم خانوادگی ایل بختیاری می‌نگریست.

شب در خیابان فرا می‌رسد. پاریس شب خود را آغاز می‌کند. شمس و ثریا روی بالکن هتل نشسته و ضمن خوردن کافه‌گلاسه با یکدیگر صحبت می‌کنند. شمس در گوش او زمزمه‌هایی می‌کند. داستانهای گذشته، فوزیه و سرگردانی و لجاجت او، تنهایی و افسردگی شاه و نیاز او به داشتن همسر و خانواده و اینکه تاج و تخت به یک ولیعهد محتاج است: «اگر ولیعهدی در کار نباشد سلطنت پهلوی از میان می‌رود. برادران شاه هیچ‌کدام برای شاه شدن مناسب نیستند. علی‌رضا خشمگین و غیرعادی است و زود از کوره درمی‌رود. غلامرضا و دیگران همه از مادران قاجاری‌اند و قانون اساسی ایران شاه شدن آنها را منع کرده است. گذشته از آن ظرفیت و جُربزهٔ این مقام را ندارند. خواهر تنی‌ام، دوقلوی شاه اشرف دسیسه‌گر و جاه‌طلب است و او بود که ازدواج شاه با فوزیه مصری را به هم زد.»

شمس مرتباً به تهران نامه می‌نویسد و از ثریا تعریف می‌کند.

دوران اقامت شمس و ثریا در پاریس بیست و پنج روز طول می‌کشد اما موضوع را کاملاً مکتوم نگاه می‌دارند. در پاریس یک کلنی ایرانیان مقیم پایتخت فرانسه به تعداد بیش از ۱۱۰۰۰ تن وجود دارد که در میان آنان سیاستمداران ماجراجو و منتظر فرصت، نظیر مظفر فیروز وزیرکار و تبلیغات قوام‌السلطنه، خود قوام‌السلطنه، ایرج اسکندری از رهبران جناح راست حزب توده و صدها تن دیگر حضور دارند. سر مطبوعات فرانسه در دوران پس از جنگ برای جنجال درد می‌کند. آنان هر دختری را که با شاه سلام و علیک کرده است، از ریتا هیورث (همسر پرنس علی‌خان) گرفته تا گریس کلی ملکهٔ زیبایی امریکا در سال ۱۹۴۸ و یا سلن والر امریکایی یا فرانچسکا ـ اسکافای نیمه‌روسپی خوشگذران که ماهها در قصرهای سرخه‌حصار، آبعلی، بابلسر، رامسر و نیز سعدآباد تهران با شاه وقت گذرانده است، ایوون دوکارلو که مدتی به تهران آمد و یک قالی از شاه هدیه گرفت و به هالیوود بازگشت و نیز نیلوفرخانم، دختر نیمه‌ترشیدهٔ نظام حیدرآباد دکن و حتی مارگارت دختر پادشاه انگلیس را ملکهٔ آینده ایران معرفی می‌کنند.

در داخل کشور نیز بازار چاپ عکس و تفصیلات کاندیداهای اشراف و هزار فامیل برای پست ملکه ایران همچنان گرم است.

توران منصور دختر رجبعلی منصور آن فراماسونر کارکشته و آن پیر سیاست و آن دوست وفادار انگلستان در ردیف اول قرار دارد. سپس ایران علاءست که مادر او دختر ناصرالملک قراگزلو نایب‌السلطنه انگلوفیل عصر نوجوانی مرحوم احمدشاه قاجار است و آنگاه دختران بسیاری از خیل نازپروردگان مرفه بی‌درد جامعهٔ فرمانروای ایران... دختران سپهبدها، و دختران سناتورها، دختران خوانین...

روزنامهٔ «آخرالساعه» ازقاهره در اواخر اکتبر ۱۹۵۰ طی گزارشی در مورد انتخاب دختری برای نشستن بر سریر سلطنت به عنوان ملکه چنین می‌نویسد:

شاه ایران، از قراری که روزنامه‌های انگلیسی می‌نویسند، پس از آنکه از کاوش در قصور دربارهای سلطنتی شرق برای یافتن همسری مناسب خسته شد، اعلام داشت که حاضر است با دختری از میان ملت ازدواج کند. دختران زیبای ایران با سرور و خشنودی این دعوت شاه را دریافت داشتند و هر یک از آنها به نحوی می‌خواست زیبایی‌های خود را بنمایاند...

کار به جایی رسید که روزنامه‌ها و مجلات ایران به انتشار تصاویر دختران زیبای ایرانی پرداختند. پشت جلد هر مجله‌ای که در تهران منتشر می‌شد، شما چهرهٔ یکی از این دختران قشنگ و دلربا را می‌دیدید... این روزنامه و مجلات می‌نوشتند فلان دختر طول قدش این‌قدر و وزنش این‌قدر است و این عطر را دوست می‌دارد... همچنین می‌نوشتند که در فلان شهر دختر زیبارویی هست که در آشوبگری و دل‌انگیزی چنین و چنان است و سرانجام شاه ایران خبر نامزدی خود را با دوشیزه ثریا اسفندیاری اعلام داشت و خوابهای خوش این دختران جوان که همه آرزوی شرکت در سلطنت ایران را داشتند بر باد شد.

داستان سیندرلای جدید از نوع سرگذشتهای مناسب برای قرون پیش از میلاد.

اما داستان سیندرلا ادامه دارد. در کشوری که فقر و جهل و نبود امکانات بهداشتی و بی‌سوادی و گرسنگی مزمن اکثریت مردم مملکت نقل مطبوعات و محافل بین‌المللی است و روزنامه‌های امریکا و اروپا سلطهٔ هزار فامیل را مورد بحث قرار می‌دهند و از تیره‌بختی اکثریت تودهٔ ایران ستونها سیاه می‌کنند، ازدواج دوم شاه با

یکی از دختران به عنوان موضوعی سرگرم‌کننده برای برکندن توجه مردم از ماجرای نفت، همچنان صفحات جراید کشور را اشغال می‌کند و شهرنشینان با سادگی و خودفریبی شگفت‌آوری دربارهٔ این ماجرا، اینکه طفلکی شاه ایران شریک زندگی ندارد و باید شبها سوت و کور در قصر خود به سر ببرد مباحثه می‌کنند.

روزنامه‌های انگلستان، به دلیل ارتباطاتی که انگلیسی‌ها با خوانین دارند و نیز کنجکاوی عادی خود، زودتر از همهٔ رسانه‌های گروهی جهان به گزینش ثریا به عنوان ملکه آینده ایران واقف می‌شوند و خبر آن را منتشر می‌کنند:

تنها زیبایی خیره‌کنندهٔ ثریا و اینکه او هجده سال دارد و ربّ‌النوع زیبایی و سحرانگیزی فوق‌العاده‌ای است انگیزهٔ این ازدواج نبوده است.

ثریا دختر یکی از نجبا و اشراف ایران است و از خانواده‌ای است که در صف سیصد خانوادهٔ بزرگ حاکم بر ایران به شمار می‌روند. شاه ایران اعلام کرده که از جست‌وجو در کاخهای سلطنتی شرق و صف شاهزاده‌خانمهای ممتاز خسته شده و میل دارد با دختری از میان ملت ازدواج کند.

اما ثریا دختری از آحاد مردم ایران نیست. او از یک خانوادهٔ متنفذ فئودالی است و به همین دلیل عشق نقش اساسی و عمده این داستان را بازی نمی‌کند بلکه سیاست نقش مهمی در این ازدواج دارد.

پدر ثریا در قبیله بختیاری نفوذ و محبوبیت دارد. این قبیله در گذشته پیوسته از رفتار پدر شاه و خود شاه با ایل شکایت داشته است.

قبیلهٔ بختیاری موقعیت برجسته و مهمی در جنوب ایران که از مناطق نفت‌خیز و استراتژیک کشور به شمار می‌رود دارد.

شاه ایران از نظر ثروت نیازی به ایل بختیاری ندارد زیرا خود او مرد کاملاً ثروتمندی است و قریب بیست و هشت میلیون لیره ثروت از پدرش به ارث برده و اکنون نیز هر سال ۸۰ هزار لیره درآمد دارد.

این درآمد از محل املاک و مستملکات او و نیز اماکنی مانند هتل و کازینو و رستوران که متعلق به شاه و خانوادهٔ وی است تأمین می‌شود.

شمس در پاریس، سیل دلارها و لیره‌ها و فرانکها را به فروشگاههای بزرگ سرازیر می‌کند و آن‌قدر هدایای گرانبها، لباس، جواهر، پالتو پوست خز، کفش، اشیای کوچک بسیار پربها، برای ثریا می‌خرد که او از خوشحالی مبهوت می‌شود.

ثروت خاندان پهلوی که بر کشور ایران، کشوری با پانزده تا هجده میلیون مردم گرسنه و فقیر و بیمار و اغلب زاغه‌نشین، فرمانروایی می‌کنند سرشار و خیره کننده است. آنان در جهنمی تاریک و محزون با مردمی پابرهنه و محروم از همهٔ مزایا و مواهب یک زندگی پایین، برای دودمان خود بهشت عدن آفریده‌اند.

آنان سلطنت بر ایران را حق موروثی خود می‌دانند و معتقدند تاج شاهنشاهی ایران موهبت و عطیه‌ای الهی است که (البته برای حفظ ظاهر این جمله را اضافه می‌کنند) از سوی ملت ایران به سلاطین پهلوی تعلق گرفته است.

موهبت و عطیهٔ الهی که آورنده و تحویل‌دهندهٔ آن از آسمان سرتیپ انگلیسی آیرون‌ساید بوده است!

خانوادهٔ پهلوی در سراسر ایران ملک و مستغل دارند، تقریباً تمام قُلل و دامنه‌های بی‌شمار کوههای ایران، به دلیل اینکه احتمال وجود شکار در آن وجود دارد، قرق شده و شکارگاه سلطنتی ایشان است.

از سهام نفت، مقادیر کلانی متعلق به این خاندان است. گرچه در سال ۱۳۲۹ مانند سالهای بین ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا بهمن ۱۳۵۷، دارای صدها شرکت و مؤسسهٔ تجاری و انتفاعی نشده‌اند، امّا در آن زمان نیز ثروت همهٔ افراد ملت ایران در یکسو و ثروت این خانواده در یک سوی دیگر قرار دارد و حتی بر ثروت همهٔ مردم از نظر میزان و حجم پیشی می‌جوید.

پهلوی‌ها معتقدند که پدرشان، رضاشاه، ایران را فتح کرده است و کودتای نیم‌بندی را که در سوم اسفند ۱۲۹۹ با کمک و همکاری و ایجاد تسهیلات به وسیلهٔ دولت انگلستان و با نظر موافق دربار احمدشاه قاجار روی داده است، بزنگاه تصرف ایران می‌دانند. ثریا چندی بعد در نامه‌ای خطاب به پدرش دربارهٔ ازدواج با شاه چنین اظهار می‌کند:

«زهی افتخار، زهی افتخار. من نمی‌توانم این امر را باور کنم. در هر حال چه افتخاری از این بالاتر که شاهنشاه مرا لایق همسری خود بدانند و من و خانواده‌ام را به این سعادت بزرگ مفتخر فرمایند.»[1]

۱. کیهان، مهرماه ۱۳۲۹، نقل شده در شمارهٔ ۶۲۰ ـ سال ۱۱ خواندنیها مورخ ۲۲ مهر ۱۳۲۹ ـ «کتابخانهٔ ملی ایران».

در بعضی از محافل بختیاری خبر خواستگاری پسر رضاخان از یک خان‌زادۀ بختیاری و موافقت خانوادۀ عروس با تنّفر و خشم روبه‌رو می‌شود.

آنان از هم می‌پرسند «پس تکلیف خونِ خان چه می‌شود؟» آخر به همین سادگی، پدر بزند و پسر بزرگ‌ترین خان بختیاری، پسر بانی مشروطیت را بکشد، آن هم بدان وضع دلخراش، پسرش بیاید دختری از همان خانواده را به زنی بستاند. خیر. خیر.

ایلخان ظفر می‌گوید: «به یاد داشته باشید. با خین‌شورون موافقت کرده‌اید.»

یکی از خوانین می‌گوید: «خان، دست‌مریزاد، مرحبا به غیرتتان! آفرین به شرافتتان، خوب خون سردار اسعد را لوث کردید.»

وقتی به شاه اطلاع می‌دهند که خوانین موضوع کشته شدن بی‌دلیل سردار اسعد بختیاری را فراموش نکرده‌اند، تبسمی تلخ بر لب می‌آورد و به گذشته‌ها بازمی‌گردد. در آن روزها او در سوئیس بود، ولی پدرش بعدها برایش نقل کرد که سردار اسعد قصد کشتن وی و بازآوردن قاجاریه را داشته است.

شاه به یاد آن پروندۀ عجیبی افتاد که بوی نفت از آن برمی‌خاست. در حقیقت، سردار اسعد قربانی نفت شده بود. رضاشاه تمام سهام بختیاریها در نفت جنوب را تصرف کرد و بر مناطق وسیعی از کشور مالکیت او برقرار شد و پولی که انگلیسی‌ها به خوانین می‌پرداختند همراه حق‌الامتیاز سالانۀ نفت به خزانۀ دولت ریخته شد؛ پولی که به لندن انتقال می‌یافت و صرف خرید اسلحه و مهمات برای ارتش می‌شد.

خوانین ناراضی و سوگندخورده بر ضد خاندان پهلوی خبر نامزدی و ازدواج قریب‌الوقوع ثریا را با پسر رضاخان با بهت و سرکشتگی می‌شنوند. آنان در محافل خانوادگی می‌گویند: «چطور دختری که دو نفر از عموهایش و چندین نفر از سایر اقوامش به دستور رضاخان به آن وضع فجیع تیرباران یا سربه‌نیست شده‌اند، رضا می‌دهد دست در دست پسر کشندۀ بستگانش بدهد؟»

عده‌ای می‌گویند: «اگر شاه از گذشته معذرت بخواهد و وسایل رضایت خاطر بازماندگان رنجیده‌خاطر شهیدان ایل را فراهم آورد، احتمال آشتی وجود دارد.»

وظیفۀ ایجاد تفاهم به سناتور ظفر ایلخان محول می‌شود. او روزی همۀ خوانین را در خانۀ خود به میهمانی فرا می‌خواند و دربارۀ اهمیت این وصلت صحبت می‌کند.

یکی از خوانین چهار سال بعد نوشت: «از مسائلی که در آن جلسه عنوان شد خطر

تجزیه ایران و احتمال انتقال پایتخت از تهران به اصفهان [کذا] و نیز خطری بود که از جانب رزم‌آرا نخست‌وزیر هر دو خانواده را تهدید می‌کرد!

در خانواده‌های بختیاری زمزمه‌های مخالفت‌آمیز و عنادآلودی جریان دارد. ظاهراً در نخستین جلسه تفاهم ایجاد نمی‌شود و این جلسات ادامه می‌یابد. سناتور ظفر ضمن هشدار دادن به خوانین در مورد خطری که از سوی رزم‌آرا و از طریق یک کودتای احتمالی وقوع آن حتمی می‌نمود درخواست کرد گذشته را فراموش کنند. به رسم جوانمردی بختیاریها با وصلت فرخنده، بر رویدادهای ناگوار گذشته خط پایان بکشند و، مهم‌تر اینکه، گناه حوادثی راکه در زمان سلطنت رضاشاه رخ داده است بر گردن شاه نگذارند.

متقابلاً شاه نیز قول می‌دهد در صدد پوزشخواهی از عموم افراد داغدیده باشد. **«بدین جهت لازم است اتفاقات گذشته را اگرچه غیرقابل بخشایش هستند ولی بهتر است عموم افراد از روی جنبهٔ فتوت و مردانگی و مخصوصاً روی عادت و رسومی که در بختیاری هنوز معمول و متعارف است بخشیده و عروسی مورد تأیید همه ایل و با شرکت عموم خوانین بختیاری انجام گیرد. آقایان عموماً به طوایف بختیاری و سایر آقایان و اقوام دیگر که در ولایات هستند دستور دهند که در عروسی شاه جشن گرفته و با این وصلت مخالفت نکنند.»** [۱]

---

۱. فرهاد سرداریان بختیاری: علل سیاسی ازدواج شاه و ملکه ثریا، شماره‌های ۸۵ و ۸۶ و ۸۷ و ۸۸ مجلهٔ خواندنیها چاپ تهران، تیر و مرداد ۱۳۳۲. گمان می‌رود لحن خاص محتوای این یادداشتها و اینکه نویسنده ازدواج محمدرضا پهلوی با ثریا را به خاطر وحشت از کودتای رزم‌آرا (که ثابت نشده است فکر چنین کودتایی وجود داشته است یا نه) و حفظ و حراست هر دو خانواده در برابر رزم‌آرا و احتمال تجزیه ایران! دانسته، صرفاً به خاطر جوّ زمان بوده است.

بدین معنی که در تابستان ۱۳۳۲ پیش از وقوع غائله ۲۸ مرداد، ستارهٔ شانس سلسله پهلوی برای ادامهٔ سلطنت به نقطهٔ حضیض سقوط کرده بود. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد علل و عوامل مختلف از آن جمله وحشت از سلطهٔ توده‌ایها از یک سو و برنامه‌ریزیهای دقیق و پیچیده امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها، باعث شود که محمدرضا شاه پهلوی روزی ـ روزگاری از تبعیدگاه رامسر بازگردد و دوباره مقام و موقعیت خود را احراز کند. عده‌ای از خوانین روشنفکرتر بختیاری برای رفع و رجوع و داشتن مستمسک دفاعی در آینده (پس از سقوط احتمالی سلطنت) و دور کردن اتهام انتساب به خانوادهٔ پهلوی این نوع مقالات را می‌نوشته و به تدابیری چند چاپ آن را به مجلات می‌قبولانده‌اند! لحن این مقاله بسیار توهین‌آمیز و استخفاف شاه و خاندان پهلوی است؛ زیرا می‌گوید بختیاریها از روی مردانگی و فتوت شاه را بخشوده‌اند و شاه هم قول ←

ثریا در طول یک شب، مانند سیندرلا، پس از رسیدن به مقام همسری شاهزادهٔ داستانها، صاحب شیک‌ترین لباسها و گرانبهاترین جواهرات می‌شود.

در دههٔ اول مهرماه ۱۳۲۹، رفته رفته شایعاتی دایر بر انتخاب ثریا اسفندیاری به عنوان همسر محمدرضا در محافل تهران می‌پیچد و به صفحات جراید تهران می‌رسد. درحالی که دربار از این شایعات ابراز بی‌خبری می‌کند، مخبران مطبوعات انگلیسی و فرانسوی در لندن و پاریس جزییاتی از رفت و آمدهای شمس با دختر زیبای جوان ناشناسی معروف به ثریا اسفندیاری را منتشر می‌کنند. ثریا، پس از چهار هفته اقامت در هتل کریون پاریس و خریدن لباس و لوازم مورد نیاز خود، سرانجام راهی رم می‌شود تا از آنجا به تهران بیاید. در فرودگاه علی منصور سفیر ایران در انتظار اوست. در رم خلیل‌خان به دخترش ملحق می‌شود. روزنامهٔ انگلیسی دیلی-میل در همان روز خبر ازدواج قریب‌الوقوع شاه و ثریا را منتشر می‌کند. به محض آگاهی روزنامه‌نگاران ایتالیایی از این خبر، آنان به فرودگاه شامپینو یورش می‌برند و صدها عکس از ثریا برمی‌دارند. ثریا در حالی که شمس، پهلبد شوهر شمس، و خلیل‌خان پدرثریا او را محاصره کرده‌اند، از برق متوالی فلاشها چشم فرو می‌بندد و حیران و سرگشته و، تا حدودی ترسیده، سعی می‌کند خود را از امواج فلاشها مصون دارد. هواپیما ساعتی بعد به سوی استانبول پرواز می‌کند.

وقتی در آنجا فرود می‌آید کارکنان کنسولگری ایران به استقبال وی می‌آیند. دختری که وقتی خانواده‌اش از تهران پرواز می‌کردند به جز تنی چند از خویشاوندان هیچ‌کس به مشایعت آنان نیامده بود، اکنون مورد استقبال و خوشامدگویی سیل چاپلوسان منتظر وقت قرار می‌گرفت.

هنگامی که هواپیمای خارجی حامل ثریا و شمس و پهلبد و دیگران روی باند فرودگاه مهرآباد می‌نشیند، عده‌ای از درباریان و گروهی از اعضای وابسته به خاندانهای بختیاری، از عروس جدید استقبال می‌کنند. ثریا برای اولین بار عمه فروغ

← معذرت داده است. البته پس از کودتا نویسندهٔ این یادداشتها احتمالاً در محذور قرار گرفته و طبعاً مورد بی‌اعتنایی واقع شده است، گرچه دربار آن‌قدر شرب‌الیهود بوده که کسی به این چیزها توجه نداشته است. پس از ۲۸ مرداد مجدداً خوانین گرد شمع وجود ثریا جمع شدند و فردوست نوشته که روزهای جمعه عدهٔ زیادی از آنان در میهمانیهای شاه و ثریا شرکت می‌کرده‌اند.

را می‌بیند که به استقبال او آمده است. شمس به ثریا می‌گوید: «اکنون با هم به کاخ اختصاصی خواهیم رفت و تو در آنجا به حضور شاه معرفی خواهی شد.»

ثریا از شرم سرخ می‌شود و سکوت اختیار می‌کند.

خلیل‌خان با تعجب می‌پرسد: «چرا الان؟ بگذارید او مدتی استراحت کند و آماده شود، بعد بیاید به دربار.»

ـ بیاید به دربار؟ او از هم‌اکنون به کاخ اختصاصی یا مرمر خواهد رفت و تا روز نامزدی در آنجا خواهد بود.

چهرهٔ خلیل‌خان سرخ می‌شود. آیا رسم چنین است که دختر عقدنکرده را از فرودگاه بدون تشریفات به خانهٔ داماد ببرند؟ این یک سرشکستگی برای ما نیست؟ ایلخان ظفر موضوع را پرس‌وجو می‌کند و او نیز ناراحت می‌شود. می‌گوید: «اجازه بدهید دوشیزه ثریا به خانهٔ من بیایند. آنجا باشند تا زمان معرفی فرا برسد.»

ثریا با اتومبیل لیموزین دربار به خانهٔ سناتور می‌رود. هنوز از گرد راه نرسیده، از دربار تلفن می‌کنند که شب برای یک میهمانی کوچک نزد ملکه مادر بیاید. در کاخ مرمر اولین دیدار رسمی انجام می‌شود. به دلیل تعطیلی کاخ اختصاصی برای تعمیرات، دیدار در این کاخ انجام می‌گیرد.

ثریا به حضور شاه معرفی می‌شود و با او دست می‌دهد. شاه در اولین فرصت از او می‌پرسد: «آیا میل دارید همسر من شوید؟»

ثریا سر به زیر می‌افکند. با گونه‌های گلگون و سرخ‌شده سکوت اختیار می‌کند.

محمدرضا پرسش خود را تکرار می‌کند.

ثریا آهسته بله می‌گوید.

شاه به ظفر ایلخان می‌گوید: «پس شیرینی بخوریم؛ البته قبل از شام.»

۴۸

جشن نامزدی شیرین، بیماری مزمن تلخ

روز بعد ابراهیم حکیمی، وزیر دربار، اعلامیهٔ مراسم نامزدی را صادر و منتشر می‌کند. شاه ثریا را پسندیده و دستورهای لازم را صادر کرده است. روز نوزدهم مهر ماه ساعت پنج و نیم بعدازظهر مراسم نامزدی در تالار آیینهٔ کاخ مرمر برگزار می‌شود.

جالب اینجاست که روزنامهٔ باختر امروز، روزنامه‌ای که مدیر و صاحب امتیاز آن دکتر حسین فاطمی، کمتر از چهار سال بعد طی سرمقاله‌ای خواهان به دار آویختن شاه فراری می‌شود و می‌نویسد «تحفه‌ای که قرار بود به تهران بیاید به بغداد رفت»، ضمن گزارشی مفصل جزییات مراسم نامزدی را این‌چنین نقل می‌کند:

«دو اتومبیل دربار روز چهارشنبه نوزدهم مهرماه ساعت چهار و نیم بعدازظهر برای بردن عروس به منزل آقای ظفر ایلخان آمد.

در اتومبیل اول ثریا جای گرفت و در اتومبیل دوم پدر ثریا و هرمز پیرنیا قرار داشتند! اتومبیلهای بعدی حامل کسان و بستگان نامزد دربار و خانمهای آنان بودند.

از دولت، رزم‌آرا نخست‌وزیر و وزیر جنگ [هدایت] ، از مجلسین تقی‌زاده و سردار فاخر، از افسران سرلشکر گرزن و سرلشکر شقاقی، از دربار حکیم‌الملک، شکرایی و سایر رؤسای آنها با خانمهایشان حضور پیدا کرده بودند.

قبلاً شاه و خانوادهٔ سلطنتی (ملکه مادر، شمس، اشرف و شاهپورها) در یک تالار بزرگ حضور به هم رسانده بودند.

انوشیروان سپهبدی رئیس کل تشریفات سلطنتی به تالار پایین که مدعوین حضور داشتند وارد شد و اطلاع داد که خانوادهٔ عروس یعنی آقایان امیرجنگ اسعد، امیرحسین ایلخان، همچنین آقایان امیر منتظم و خلیل اسفندیاری عمو و پدر ثریا و زنانی که

همراهشان بودند شرفیاب شوند.

موقع ورود افراد مزبور اعضای خاندان سلطنت ایستاده بودند. شاه به همهٔ واردین دست داده و با آنها صحبت کردند. بختیاریها دست شاه و ملکه مادر را بوسیدند.

فقط کسی که نشسته دست می‌داد اشرف بود که پیراهن گشاد و سفید به تن داشت و چون بار حمل دارد طاقت ایستادن نداشت.

چند دقیقه بعد به سایر مدعوین که در تالار دیگر با بانوانشان در انتظار بودند خبر داده شد شرفیاب شوند. همگی به تالار جلسه وارد شدند.

شاه بسیار بشاش به نظر می‌رسید و تبسم از لب او محو نمی‌شد. سایر حاضرین نیز به‌استثنای والاحضرت اشرف که احساس نقاهت می‌کرد و نخست‌وزیر که در فکر فرو رفته بود همه خندان بودند. آنها اطراف شاه و ثریا حلقه زده و منتظر جریان تشریفات ثانیه‌شماری می‌کردند.

انگشتر هشت قیراطی الماس سیاه معروف را که بین دو میلیون و نیم تا سه میلیون ریال [۲۵۰ تا ۳۰۰ هزار تومان به ارزش سال ۱۳۲۹] قیمت دارد با سینی و حوله زیبا وارد تالار کردند. شاه روپوش سینی را عقب زد. جعبه انگشتر را باز کرد و آهسته انگشتر را بیرون آورد. بعد جلوی ثریا رفت. دست او را گرفت و انگشتر را در انگشت او نهاد. حضار همه کف زدند. شاه ثریا را بوسید و بعد ملکه مادر و اعضای خاندان سلطنتی عروس خود را بوسیدند... به مخبرین خارجی و عکاسان که مثل مور و ملخ به اتاق هجوم آوردند اجازهٔ ورود داده شد. از چپ و راست عکس می‌گرفتند. شاه آخرسر به یکی از کسانی که پهلویش ایستاده بود گفت از بس که عکس گرفتند خسته شدیم.»

ساعت هشت شب جشن باشکوه دیگری درکاخ برپا می‌شود. ثریا که با خودروی دربار به خانهٔ ایلخان ظفر رفته است، لباس خود را عوض می‌کند و لباس مخصوص شام می‌پوشد. او پیراهن سفید و توری ابریشمی را کنار گذارده و به جای آن یک پیراهن آبی سیر نازک تور آبی‌رنگ با پولک طلایی به تن دارد. شاه هم لباس فرماندهی نیروی هوایی را پوشیده است. اونیفورم نظامی لباسی است که محمدرضا آن را می‌پرستد؛ زیرا احساس ضعف او را از میان می‌برد و به وی قوت قلب می‌بخشد.

شمار فراوانی از جوانان بختیاری نیز برای جشن نامزدی دعوت شده‌اند. بختیاریها گروه پرجمعیتی را تشکیل می‌دهند.

آقاخان بختیار، سهراب اسعد، جمشید امیربختیاری، رستم امیربختیاری، عبدالحسین احمدی و مجید بختیار به شاه معرفی می‌شوند.

صرف شام تا ساعت دو بعد از نیمه شب به طول می‌انجامد. ملکه مادر سر شام می‌گوید: «امیدوارم این وصلت برای تقویت سلطنت نیز مؤثر باشد!!»

جملهٔ عجیبی است! نگاه ملکه مادر متوجه رزم‌آراست که همه به او مشکوک هستند.

جوّ نامساعدی بر ضد رزم‌آرا ایجاد شده است. یکی از دشمنان سوگندخوردهٔ او، سرلشکر بازنشسته زاهدی، در یک سو، افسران زخم‌خورده از رزم‌آرا در سوی دیگر، و جبهه ملی و آیت‌الله کاشانی در سمت آخر گروه مخالفان قرار دارند.

هر یک از این افراد به دلیلی با سپهبد رزم‌آرا خرده‌حساب دارند. از طریق مطبوعات داخلی و خارجی شایعهٔ کودتا بر سر زبانها می‌افتد. با اینکه دست رزم‌آرا از دخالت در ارتش کوتاه شده است، شایع می‌شود که او کودتا را به وسیلهٔ سرتیپ گلپیرا، رئیس ژاندارمری و سرتیپ دفتری رئیس شهربانی کل کشور، آغاز می‌کند و در مراحل میانی از مساعدت لشکرهای ارتش در استانها که فرماندهان آن به وی وفادارند، بهره‌مند خواهد شد، بویژه که در رأس رکن دوم ستاد ارتش که ادارهٔ اطلاعاتی و ضدجاسوسی و سیاسی ارتش است، سرهنگ حاج علی کیا یکی از طرفداران پروپاقرص او حضور دارد. مهم‌تر این‌که، امریکایی‌ها از طرح کودتا حمایت می‌کنند و میل دارند در بحرانی‌ترین سالهای جنگ سرد و احتمال بروز جنگ سوم بین‌المللی به جای شاه، یک مرد قدرتمند نظامی بر ایران حکومت کند.

رزم‌آرا متوجه می‌شود که هیچ‌یک از عکاسان عکسی از ملکه مادر برنمی‌دارند، از این رو یکی از آجودانهای خود را فرا می‌خواند و به او دستور می‌دهد به خادم عکاس بگوید از ملکه مادر نیز عکسبرداری کنند.

سرانجام رقص بختیاری آغاز می‌شود. شاه می‌گوید: «تعریف رقص چوبی را بسیار شنیده‌ایم. جوانها باید این رقص را آغاز کنند.»

جوانها که لباس مخصوص بختیاری را برای آخرین بار در یک میهمانی درباری پوشیده‌اند (در مراسم عروسی به بختیاریها اجازهٔ پوشیدن البسهٔ محلی و سنتی داده نمی‌شود) به طور دسته‌جمعی به میان می‌آیند و زن و مرد با چوبهای بلند رقص را آغاز می‌کنند.

خانوادهٔ سلطنتی با حیرت و خشنودی و اعجاب رقص را تماشا می‌کنند. اشرف با تنفر به بختیاریها خیره شده است و دختری را که قرار است ملکه آینده ایران شود از نظر می‌گذراند.

ثریا نسبت به فوزیه زیباتر، بلندقدتر، خونگرم‌تر و مهربان‌تر است و آن غرور شاهزاده‌خانمی فوزیه که اشرف را از خشم منفجر می‌کرد، ندارد؛ اما در هر حال برای اشرف بسیار تحمل‌ناپذیر است که زنی در مهرورزی او به برادرش و اعتقاد و عشق کورکورانه برادرش به او شریک گردد.

کسی در گوش شاه می‌گوید: «از این پس قدرت و نفوذ ایل بختیاری پشت سر شماست.»

این شخص ارنست پرون دوست قدیمی شاه، پسر باغبان سابق مدرسهٔ لوروزی و کسی است که شاه احترام عمیقی برای او قایل است و محرمانه‌ترین رازهای خود را با این مرد جوان در میان می‌گذارد. ارنست پرون دارای طبع نویسندگی است و روزهایی که تازه رضاشاه در ژوهانسبورگ درگذشته بود مقالاتی در مدح و ثنای او به زبان فرانسه در روزنامهٔ فرانسوی‌زبان تهران، نشریهٔ مؤسسهٔ اطلاعات به نام ژورنال دو تهران از وی منتشر شده بود که توجه درباریان را جلب کرد.[1]

ارنست پرون، مانند دیگر سوئیسی‌ها، ظاهراً در امور سیاسی بی‌طرف و دوست شخصی شاه ایران است. اما رؤسای سازمانهای جاسوسی و ضدجاسوسی کشورهای بزرگ غرب خوب به یاد می‌آورند که مردی با نام مستعار ارنست مرسر، تبعهٔ سوئیس، ساکن تهران در جریان جنگ جهانی دوم چه خدماتی به متفقین کرد و چگونه دسته‌های کماندوی آلمان نازی را که در ماه نوامبر ۱۹۴۳ برای انجام دادن سوء قصد به جان استالین، روزولت و چرچیل با چتر نجات در حوالی تهران پیاده شده بودند، یکی پس از دیگری به دست جاسوسان شوروی و انگلستان و امریکا سپرد که آنان را در زیرزمینهای خانه‌های خیابان امیریه و خانهٔ دیگری در خیابان شاهپور

---

۱. نام سری او در سازمان اینتلجنس سرویس روزانکتر» بود و در سالهای اخیر کشف شده از ابتدا به عنوان مأمور مخفی انگلستان در دربار پهلوی گمارده شده بود. روابط محرمانه رضاشاه با مأمورین آلمانی مانند رومن گاموتا و فرانتز مایر و تمام مسائل دربار پهلوی از ۱۳۱۵ تا ۱۳۴۰ بوسیله او به سازمان مخفی انگلستان خبر داده می‌شد. در ۱۳۴۰ به نحو مرموزی مُرد. می‌گویند ابتدا او خبرچین آلمان نازی بود که بعد به شبکه جاسوسی انگلیسیها در تهران پیوست.

تهران به قتل رساندند و جنازه‌هایشان را در زمینهای خارج شهر دفن کردند.

شایع بود که کلنل ورتنیسکی رئیس .N.K.V.D تهران، جاسوسان و کماندوهای نازی، ارامنهٔ داشناک طرفدار آلمان و روس‌های سفید مهاجر ساکن تهران را یکی پس از دیگری دستگیر می‌کرد و به وسیلهٔ آدمکشان خود آنان را به خانهٔ محرمانه روس‌ها در خیابان شاهپور انتقال می‌داد و پس از کشتن اجسادشان را در اسید ذوب می‌کرد.

ارنست مرسر، جاسوس دوجانبه، تبعهٔ سوئیس، در رأس شبکه‌ای قرار داشت که خدمات گرانبهایی برای متفقین انجام می‌داد. او نیز یک سوئیسی بود همنام پرون و جالب آنکه از دوستان پرون در کلنی کوچک سوئیسی‌های ساکن تهران به شمار می‌آمد.

آیا پرون نبود که ازدواج با دختر یک خان بختیاری را به شاه پیشنهاد کرد، یا این فکر تراوش شدهٔ مغز او نبود که به امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها منتقل و از طریق آنان به شاه القا شده بود؟

شاه تبسمی می‌زند. چوبی از خانم فروغ ظفر می‌گیرد و شروع به رقص چوبی می‌کند. بختیاریها با تحسین و شادی هلهله می‌کنند.

ثریا رقص چوبی را نیک می‌داند و با ظرافت و زیبایی آن را به اتفاق نامزدش اجرا می‌کند.

در تالار جلویی کاخ دفتر یادبودی برای امضای نوشتن تبریک گذاشته‌اند. یکی از روزنامه‌نگاران کنجکاو که برای تبریک نوشتن در کنار میز خاتم می‌نشیند، با نهایت ناباوری می‌بیند که در لوحه‌ای بزرگ و کاملاً چشمگیر این جمله به چشم می‌خورد: «به یادبود جشن ازدواج فرخنده والاحضرت همایون محمدرضا پهلوی با والاحضرت فوزیه خدیوی، این هدیه از سوی انجمن زرتشتیان ایران تقدیم می‌گردد. فروردین ۱۳۱۸ خورشیدی.»

روزنامه‌نگار یکه می‌خورد و چند روز بعد در یادداشتی در روزنامهٔ خود[۱] بدان اشاره می‌کند که آیا در دربار هیچ میز دیگری نبوده که برای گذراندن دفتر یادبود روی آن مورد استفاده قرار گیرد؟

علت چیست؟

۱. احمد هاشمی، روزنامهٔ اتحاد ملی.

خبطها و خطاهای همیشگی درباریان. یا هشداری بداندیشانه از سوی کسی که چشم دیدار ثریا را ندارد و می‌خواهد به او اخطار کند که ازدواجش نخواهد پایید و مانند فوزیه با چشم گریان از ایران خارج خواهد شد. هیچ‌کس نفهمید آن شب چرا آن میز را آنجا گذارده بودند!

جشن شب نامزدی جشن شیرین و دل‌انگیزی است که سرانجام به پایان می‌رسد. ثریا، دیرهنگام، هنگامی که به خانهٔ سناتور ظفر ایلخان بازمی‌گردد، در خودروی دربار از پدر خود می‌پرسد: «پدر، اینها که مردمان بدی نبودند. چرا می‌گفتند آن‌قدر بدجنس و طماع و متجاوز هستند؟»

خلیل‌خان یکه‌ای می‌خورد. او انگشت روی بینی خود می‌گذارد. ظاهراً راننده گوش به سخنان آنها نداده است. اما خلیل‌خان از آیینه چهرهٔ او را می‌پاید.

خلیل‌خان به آلمانی می‌گوید: «صحبت نکن رایا، احتیاط کن.»

ثریا به آلمانی جواب می‌دهد: «آنها خیلی مهربان بودند، چطور شد عموهای مرا کشتند؟ چطور شد پسرعموی تو را کشتند پاپا؟» بعد آهسته می‌گوید: «او به من گفت مرا از تمام دنیا بیشتر دوست می‌دارد. به من گفت هرگز فکر نمی‌کرده این‌قدر زیبا باشم.»

خلیل می‌گوید: «اوه ثریای نازنین، مامان توی همین روزها از زوریخ به تهران می‌آید. وقتی شنید تو به تهران آمده‌ای جا خورد. از خوشحالی غش کرد. او از من پرسید راستی رایا، کایزرین ایران[1] شده است؟ باورنکردنی است.»

روزها یکی پس از دیگری می‌گذرند. ثریا به عمارت مخصوصی که به مهندس اصغر پناهی تعلق دارد و در شمیران ساخته شده است منتقل می‌شود؛ اما شاه یک بار که به آنجا می‌آید آن را نمی‌پسندد. مهندس پناهی عمارت شهری خود در خیابان روزولت را در اختیار خانوادهٔ عروس می‌گذارد، ثریا به اتفاق مادرش او که به تهران آمده و پدر و برادرش در این خانه اقامت اختیار می‌کند. سربازان گارد سلطنتی از خانه محافظت می‌کنند.

او هر روز ظهر به دربار می‌رود و در منزل یکی از خواهران یا برادران شاه میهمان

---

۱. Kaiserin کایزرین به آلمانی یعنی ملکه، امپراتریس.

است. گاهی با او به اسب‌سواری می‌پردازد و گاهی با هواپیمای کوچک شاه در آسمان تهران و مازندران پرواز می‌کنند. و حتی یک بار شاه بـه او مـی‌گوید مـایوی خـود را بردارد و همراه او سوار هواپیما شود تا به رامسر بروند و در آنجا در آبـهای دریـای خزر (مازندران) شنا کنند. کلاردشت، رامسر، نوشهر، بابلسر و کاخها و کـوشکهایی که رضاشاه ساخته است تا فرزندانش راحت! زندگی کنند و از زندگی لذت! ببرند در همین دیدارها به نظر ثریا می‌رسد.

چند روز پس از نامزدی، ثریا در خانهٔ امیرحسین خان ظفر ایلخان تب می‌کند. تب بالا می‌رود و خستگی و کوفتگی بر بدنش عارض می‌شود. تب مرتباً بالا می‌رود و به چهل درجه می‌رسد. چند پزشک ایرانی و آلمانی به خانهٔ محل اقامت ملکهٔ آینده می‌آیند و کنسولتاسیون می‌کنند. سرتیپ دکتر ایادی دستور آزمایش خون می‌دهد و با بررسی نتیجهٔ آزمایش اعلام می‌کند که در خون ثریا میکروب پاراتیفوييد دیده شده است.

عروسی به تأخیر می‌افتد. اول تا ششم دی، بعد تا بیستم دی و سرانجام تا ۲۳ بهمن ۱۳۲۹.

در تهران و پایتختهای اروپایی شایعات زیادی می‌پیچد. آقاخان و بیگم آقاخان و علی‌خان پسر او و ریتا هیورث که قـرار بـود در ششـم دی‌مـاه در تـهران بـاشند، بـا دلخوری و اندوه از قاهره، پایتخت مصر، به هندوستان و اروپا مـراجـعت مـی‌کنند. مطبوعات اروپا خبر می‌دهند که در تهران اختلافاتی بـروز کـرده کـه عـروسی را بـه تعویق افکنده است.

منبع موثقی می‌گوید که ملکهٔ آینده دچار زخم مـعده است. صـحبت از بـیماری روحی او و یک حالت اسکیزوفرنی و پارانوييد شدید نیز می‌شود.

شخصی می‌گوید آب و هوای ایران برای ثریا که نیمه‌آلمانی است و بـیشتر عـمر خود را در آلمان گذرانده چندان سازگار نیست.

این شایعه بعضیها را به فکر فوزیه شاهزاده خانم مصری می‌اندازد؛ او نـیز کـه از اسکندریه و قاهره به تهران آمده بود آب و هوای تهران را برای اقامت خود ناسازگار دید و به این بهانه طلاق گرفت. نکند این بـهانه بـرای هـمهٔ مـلکه‌های ایـران وجـود داشته باشد؟

شگفت‌انگیز است که در زمان بروز بیماری حصبه در تهران اولین کسی که بر اثر

نوشیدن آب آشامیدنی تهران به حصبه مبتلا شده، نامزد شاه بوده است.

تیمسار سرتیپ دکتر ایادی با شگفتی می‌گوید:

«احتمال دارد سرایت بیماری از راه آب آلوده، سبزیجات خام و شیر انجام گرفته باشد. باسیل Eberth دیده شده است.

این عفونت از راه روده است یعنی میکروب اول داخل مخاط شده و بعد در گانگلیونهای مزانتریک و بعد در جریان خون وارد گشته ایجاد سپتنی سمی می‌کند. باسیلها در خون تکثیر نمی‌یابند بلکه از روده، گانگلیونهای مزانتریک و طحال به خون می‌ریزند. در مورد درمان و پروفیلاکسی حصبه...»

ثریا مرتباً لاغر می‌شود؛ اما کلرمیسین معجزه می‌کند. دکتر نفیسی با این داروی جدید ثریا را از حصبه نجات می‌دهد. سرانجام تاریخ برگزاری جشن عروسی اعلام می‌گردد.[1]

---

۱. مهری صمصام بختیار، برای نویسنده تعریف می‌کرد: اولین برخوردهای ملکه مادر با ثریا اسفندیاری بختیاری پس از نامزد شدن ثریا با شاه بسیار بد و زننده بود. ثریا نیز که دختری مغرور و بسیار متکی به خود و تندخو (در مواردی) بود، از ابتدا از ملکه مادر خوشش نمی‌آمد چنان‌که خود او در دو کتابی که از وی منتشر شده، زیر عنوان زندگینامهٔ من «کاخ تنهایی» می‌نویسد که از ابتدا چه برخوردهایی با ملکه مادر داشته است.

خانم مهری صمصام بختیار که دخترعمهٔ ثریاست، می‌گوید زمانی که ثریا نامزد شاه جوان شده و به علت بیماری شدید در خانه‌ای که در خیابان ثریا (سمیه کنونی) برای وی تهیه شده بود زندگی می‌کرد، روزی ملکه مادر به اصرار پسرش برای عیادت او رفت. وقتی ملکه پهلوی وارد اتاق ثریا شد، ثریا که، روی کاناپه‌ای لمیده بود، نیم‌خیز شد؛ اما از جا برنخاست، زیرا ثریا در آن روزها در نقاهت ناشی از بیماری حصبه به سر می‌برد و بیشتر اوقات را در بستر می‌گذراند. ملکه مادر که زنی بدخلق و فوق‌العاده از خودراضی بود از این حرکت ثریا که ناشی از نقاهت و ضعف بدنی او بود رنجید و با لحنی جدی ـ شوخی گفت: «از کی دختر خلیل‌خان لُر بختیاری این‌قدر خودش را گرفته که جلوی مادر شاه ایران که مادرشوهرش است و همسر رضاشاه بوده است بلند نمی‌شود؟ چرا دنیا عوض شده کوچکی و بزرگی از بین رفته؟ مادربزرگ تو، دل‌افروز خانم، هر وقت به دیدن من می‌آمد دست و پای مرا می‌بوسید. ثریا خانم به تو توصیه می‌کنم از حالا مواظب رفتار خودت باش، به من می‌گویند ملکه پهلوی، خود رضاشاه هم از من حساب می‌برد و جلویم دولا راست می‌شد. هر وقت دلخورم می‌کرد پا می‌شدم می‌رفتم رامسر، یک ماه می‌ماندم، فریدون جم داماد سابقم را که خاطرش خیلی نزد من عزیز بود، می‌فرستاد رامسر، آن‌قدر التماس و زاری می‌کرد که برمی‌گشتم. زندگی کردن با من کار آسانی نیست. مراقب رفتار خودت باش و شؤونات را بجا بیاور، ←

→ فهمیدی دخترجان؟»

ثریا در نهایت خونسردی گذاشت تا ملکه مادر سخنان خود را بگوید. آن‌وقت در حضور چند نفر از بختیاریها و والاحضرت شمس و دو سه خانمی که وارد اتاق شده بودند، گفت: «هیچ‌کس قصد بی‌احترامی به سرکار علیه را ندارد؛ اما من مریض و بی‌حال هستم و دکترها هرگونه حرکت و حتی راه رفتن در این اتاق را برایم قدغن اعلام کرده‌اند. اما در جواب فرمایشهای سرکار خانم علیاحضرت باید بگویم رفتار دل‌افروز خانم جدهٔ پدری من به خودش و دوران خودش مربوط است. رفتار مرحوم رضاشاه هم که شوهر علیاحضرت بوده با جنابعالی به خود آن مرحوم مربوط است. در مورد قهر حضرت عالی با شوهرتان نیز و اینکه اعلیحضرت فقید چگونه رفتار می‌کرده خود دانند؛ اما در خصوص من، بسیار خوشحالم بدانم سرکار علیه چند تن از اجداد و نیاکان خود را به یاد می‌آورند و می‌توانند نام آنها را ببرند در حالی‌که من جد ششم و هشتم خودم را می‌شناسم و می‌توانم از پدرم خلیل‌خان تا اسفندیارخان پدر او و حسینقلی‌خان پدر او و همین‌طور علی‌مردان‌خان بختیاری ایلخان پدر او و هفت و هشت تن دیگر را نام ببرم که همه خان و ایلخان بودند و در تاریخ بختیاری و ایران اسمشان ثبت شده است. من یک دختر عادی و عوام و گمنام از خانواده‌ای کوچک نیستم که با من با لحن آمرانه صحبت بفرمایید و توقع بوسیدن دست و پای خودتان را از من داشته باشید. ضمناً من قصد ندارم با شما زندگی کنم که می‌فرمایید زندگی با من کار آسانی نیست. من قرار است زن پسر شما بشوم و با او زندگی کنم. ایشان هم مرا پسندیده‌اند و علی‌الظاهر بسیار دوستم دارند. کما اینکه من هم ایشان را خیلی دوست دارم.»

ملکه مادر پس از شنیدن این جملات نیشدار از جا بلند شد و خواست از اتاق و خانه برود؛ اما شمس و دیگران نگذاشتند و سرانجام مادرشوهر و عروس را آشتی دادند. اما از آن روز ملکه مادر از ثریا رویگردان شد و هرجا می‌نشست از او بدگویی می‌کرد و آخر هم نیشش را زد و موجب مطلقه شدن او در هفت سال بعد شد. (خانم صمصام بختیاری گفتگو با ایشان ـ اردیبهشت‌ماه ۱۳۸۳).



ثریا در کنار مادام دنور (ندیمه خود) فروغ ظفر که او ثریا را به‌شاه معرفی کرد و تصاویر زیبای او را به‌شاه عرضه داشت



سال ۱۳۲۹ - روزهای خوش نامزدی

۴۹

آیا این عروسی، عروسی مجبوری و عاقبتش بوری است؟

تاریخ عروسی ۲۳ بهمن ۱۳۲۹ است. از ششم دی‌ماه به ۲۳ بهمن افتاده است. دوباره شایعاتی منعکس می‌شود. جعبهٔ شکلاتی که از سوئیس برای عروس ارسال شده و عروس محتویات آن را خورده، باعث تشدید بیماری پاراتیفوئید گردیده است. بیماری مرموز عروس، کش آمده و شایعه‌برانگیز است. سرانجام قطعی می‌شود که عروسی در شب معهود برگزار خواهد شد. تهران شهر شایعه است، شهر سمپاشی است، شهر وحشت‌پراکنی است. شایعات حتی به گوش ثریا نیز می‌رسد.

«قرار است در ایران کودتا شود. فرمان انحلال مجلس که مخالف تصویب لایحهٔ الحاقی نفت و باز گذاردن دست انگلیسی‌ها در چاههای جنوب است صادر خواهد شد، اما بلافاصله حکومت نظامی اعلام شده و عده‌ای از مخالفین رزم‌آرا به قتل خواهند رسید. جراید مخالف را بسته و شاه را به تبعید خواهند فرستاد.»

یکی از نویسندگان فرانسوی که در روزهای ازدواج شاه و ثریا به ایران آمده است دربارهٔ اوضاع اجتماعی ایران در آن روزگار چنین می‌نویسد:

«اختلافات طبقاتی در ایران به طور بارزی آشکار است. اگر جلوی این اختلاف عظیم طبقاتی گرفته نشود و شکاف بین دو طبقه، یکی صاحب همه چیز و دیگری محروم از همه چیز پر نشود رژیم کنونی ایران سقوط خواهد کرد.

«حتی طی گردش در شهر تهران می‌توان این اختلاف طبقاتی را دریافت. شمال

تهران، خوش آب و هوا و بالنسبه تمیز و دارای ساختمانهای جدید و مدرن است، اما در جنوب شهر بزحمت می‌توان یک خیابان درست و حساب یا یک خانهٔ دو طبقه مناسب یافت. در خیابانهای تهران تعداد فراوانی اتومبیلهای لوکس و آخرین مدل امریکایی جلب نظر می‌کند که در مقابل کثافت شهر و وجود وسایل اولیهٔ حمل و نقل این موضوع در وهله اول عجیب به نظر می‌رسد. در تمام پاریس به اندازهٔ نصف آنچه که در تهران دیده می‌شود اتومبیل لوکس امریکایی وجود ندارد. در سر چهارراهها گاهی اتفاق می‌افتد که صد اتومبیل متوقف می‌شود. اتومبیلهای سواری ساخت فرانسه و انگلستان در تهران بسیار کم است و اتومبیلهایی که زینت‌بخش خیابانهای پاریس و لندن هستند در اینجا فقط به عنوان تاکسی مورد استفاده قرار می‌گیرند.

خبرنگار همین روزنامه چندی بعد گزارش مبسوطی از تهران ارسال داشت.

«در فوریه ۱۹۵۱، در شب ازدواج، شاه ایران به همسر خود ثریا دو الماس آبی و سفید هدیه داد که ارزش آن بیش از پنج میلیون فرانک بود. علاوه بر این به عنوان اولین هدیهٔ ازدواج یک دست کامل جواهرات قیمتی که مرکب از گوشواره و گردن‌بند و بازوبند از الماس و مروارید و یکدستگاه لوازم آرایش از طلا و پلاتین بود به او هدیه کرد. ارزش این هدیه نیز به ده میلیون فرانک می‌رسید. شاه مرد ثروتمندی است. او بیست و هشت میلیارد فرانک ثروت دارد و سالانه مبلغ هشتاد میلیون فرانک حقوق دریافت می‌کند. جالب اینجاست که بدانیم یک هیأت حاکمهٔ چپاولگر و فاسد تمام پستهای کلیدی و منابع کسب ثروت ایران را بدست دارند. این اقلیت از زندگی بسیار مرفهی برخوردارند و تمام یا اکثریت نمایندگان پارلمان صاحب املاکی هستند که رعایای ایشان ناچارند در انتخابات به اربابان خود رأی دهند، هرچند که ارتش سرنوشت انتخابات را تعیین می‌کند و در هر زمان که انتخابات انجام می‌شود افسران و نظامیان صندوقها را به روستاها برده به مردم دستور می‌دهند نام کاندیداهای مورد نظر دربار و ستاد ارتش را بنویسند. حتی شاه نیز آلت دست آنها یعنی هیأت حاکمه است. تاکنون شعایر و رسوم محلی و علاقهٔ مردم به اصول دیانت و سوءظن و عدم اعتمادی که ایرانی‌ها به هر جنبش ریشه‌گرفته از خارج دارند اجازه نداده کمونیسم در ایران ریشه بگیرد، اما این وضع تغییر خواهد کرد زیرا مردم ایران روز به روز از هیأت حاکمهٔ خود نفرت بیشتری پیدا می‌کنند و می‌دانند که آنان هرگز قدمی برای بهبود وضع زندگی جامعه، از بین بردن بی‌سوادی و تبعیضات اجتماعی و ریشه‌کن کردن بیماریهای مهلکی که از هر پنج کودک ایرانی چهار کودک را پیش از رسیدن به پنج سالگی تلف می‌کند، برنخواهند داشت.

«درآمد نود درصد از افراد مملکت ایران در روز از سه تومان کمتر است، در صورتی که سه تومان حداقل درآمدی است که یک نفر می‌تواند با آن زندگی کند و در آذربایجان که استان حاصلخیز ایران است هر روز دویست نفر از گرسنگی می‌میرند. اگر وضع به شکل کنونی ادامه یابد شکی در میان نیست که حزب توده نفوذ بیشتری بدست خواهد آورد و در ارتش میان افسران جزء و درجه‌داران و سربازان ریشه خواهد دواند و در آن زمان دست زدن حزب مزبور به یک کودتای نظامی سرخ بعید نیست.»

در تهران و پاریس با افتخار فراوان اعلام می‌شود به مناسبت جشنهای عروسی، دربار سیرک بزرگ پاریس را به تهران دعوت کرده است. در این سیرک چهار شیر، دو خرس، دوازده مار بزرگ خودنمایی می‌کنند. روزنامهٔ پاری‌پرس با تیتر بزرگ:

«Invites an mariage»

اطلاع می‌دهد که برای سرگرمی عروس شاهانه، حیوانات را از پاریس به تهران دعوت کرده‌اند:

«امیر نگهبان» ثروتمند ایرانی از پیر برتلو دعوت کرده است که حیوانات خود را از فاصلهٔ ۶۰۰۰ کیلومتری بین پاریس و تهران بگذراند و به پایتخت شاهنشاه برساند تا عموم اهالی محترم سرگرم شوند. در تهران یک مکان سیرک به گنجایش ۵۰۰۰ تماشاگر افتتاح شده است. هفتاد پاتیناژیست (یخ‌باز) آلمانی، دانمارکی، سوئیسی و هلندی نیز نمایشهایی روی یخ خواهند داد.

امیر نگهبان عاشق مارباز فرانسوی دوشیزه تیرانا می‌شود و سرانجام با او ازدواج می‌کند و وی را به جمع سه نفری زنان عقدی‌اش می‌افزاید. تیرانا مدتها در تهران می‌ماند و ثروتی معتنابه گرد می‌آورد. شاه عاشق غذاهای فرانسوی است و آن را به غذاهای ملی ایران ترجیح می‌دهد. روزنامه‌های پاریس از جمله ایسی پاری این موضوع را با آب و تاب مخصوصی می‌نویسند.

در چنین روزهایی است که دربار ایران فقط به ارزش مادی هدایایی می‌اندیشد که قرار است از سوی پادشاهان و رؤسای دول خارجی و متنفذان و ثروتمندان داخلی به کاخ سلطنتی برسد.

در دربار اعلام می‌شود که به زودی کاخ سعدآباد نوسازی خواهد شد و در پارک

آن یکصد و پنجاه حوض و استخر کوچک و بزرگ ساخته خواهد شد که همهٔ آنها دارای فواره‌های برقی بوده و از بیست تا چهل متر آب با فشار خارج و با الوان الکتریکی شبها دارای منظرهٔ دلفریبی خواهد شد.

درباریان امیدوارند که این کاخ و پارک بسیار زیباتر از کاخهای زیبای جهان مانند ورسای و مالمزون و تریانون در پاریس و هامپتون‌شایر و ویندسور در انگلستان و پترهوف در لنینگراد و شون‌برون و هوفبورگ در وین شود!

به همهٔ استانها و شهرستانها ابلاغ می‌شود که باید از محل اعانات و وجوه تقدیمی مردم هدایای نفیسی تهیه و به مناسبت عروسی به مرکز ارسال دارند. جعبه‌های طلا و نقره و قاب عکس و مجسمه‌های مرمر و انواع جواهرات در این فهرست قرار دارد. شهرداری تهران با افتخار تمام اعلام می‌کند که میدان بزرگی که در شرق تهران قرار دارد و قبلاً در سال ۱۳۱۸ به مناسبت ازدواج اعلیحضرت محمدرضا پهلوی با فوزیه به عنوان میدان فوزیه نامگذاری شده است به میدان ثریا[1] تغییر نام خواهد داد. درباریان ایران که می‌دانند شاه از ابتدای سلطنت خود در آتش آرزوی برگزاری یک تاجگذاری باشکوه، ولو در میان خرابه‌های ایران و میان مردمی فقیر و گرسنه و پابرهنه، می‌سوزد، اعلام می‌کنند که در بهار سال بعد مراسم باشکوه تاجگذاری نیز برگزار خواهد شد. یک درباری به خبرنگاران می‌گوید: «ما تا به حال فکر تاج نبودیم و این مسألهٔ بزرگی برای مملکت است! بنابراین تصمیم گرفته شده است چند جواهرساز معروف فرانسوی به تهران بیایند و پس از دیدن جواهرات سلطنتی آنها را با خود به پاریس ببرند و در آنجا برای ساختن تاج یا نصب روی آن استفاده کنند. یکی از این جواهرات، دریای نور است.» مخالفت افکار عمومی مانع تحقق این امر می‌شود، زیرا مردم می‌ترسند به این بهانه آخرین جواهرات سلطنتی ایران، باقی مانده از قرون و اعصار گذشته، از کشور خارج شود. کمپانی فرانسوی اعلام می‌کند وسایل ساختن تاج در ایران مهیا نیست و باید جواهرات را حتماً از ایران خارج کرد؛ اما حوادث بعدی اجازهٔ اجرای این نقشه را نمی‌دهد.

عقربهٔ زمان رو به جلو می‌رود. ۲۳ بهمن‌ماه در راه است. ابراهیم حکیمی،

---

۱. در اصل به این تصمیم عمل نشد. میدان فوزیه، شهناز خوانده شد که دختر فوزیه بود و میدان کوچک و محقری واقع در انتهای خیابان گرگان در شرق تهران میدان ثریا نامگذاری گردید.

حکیم‌الملک وزیر دربار شاهنشاهی اعلام می‌کند: اعلیحضرت اراده فرموده‌اند مراسم عروسی شاهانه بسیار ساده برگزار شود. از تشریفات زائد خودداری گردد و هدایایی که قرار است مردم شهرستانها به طیب خاطر ارسال دارند یا در موزه‌ای حفظ شود یا بهای آن به حساب مؤسسات خیریه واریز گردد. منظور از مؤسسات خیریه جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران به ریاست شمس و سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی و ریاست اشرف خواهران شاه است؛ اما این گفته‌ها خدعه‌ای بیش نیست.

این گفته‌ها مفهوم دیگری دارد. در حقیقت عروسی بسیار باشکوه و گران برگزار خواهد شد؛ زیرا از دهها میهمان خارجی دعوت شده است در تهران حضور به هم رسانند.

عروسی ساده و غیرتشریفاتی به حیثیت شاهنشاه لطمه وارد می‌آورد. هرچه عروسی ساده‌تر باشد، هدایا کوچک‌تر و کم‌ارزش‌تر خواهد بود. مردم استانها و شهرستانها باید هدیه بدهند و یادآوری وزیر دربار برای این است که مبادا فراموش کنند هدیه ارسال دارند. سطور آخر اطلاعیهٔ وزیر دربار نیز تنها برای وزن و قافیه است.

زنان ثروتمند هیأت حاکمهٔ ایران برای دادن سفارش لباس راهی پاریس می‌شوند. پاریس مرکز مدهای لباس جهان در سال ۵۰ـ۱۹۴۹ است.

ژاک فات اعلام می‌کند: «بهترین و گران‌ترین لباسها برای خانمهای زیبای ایرانی. من نمایندگان مخصوصی به تهران خواهم فرستاد. آنها بسیار زیبا، مشکل‌پسند و ثروتمندند!»

کفاشهای تهران تا آخرین هفتهٔ دی‌ماه مشتری جدید نمی‌پذیرند. سلمانیهای درجه یک کلیهٔ اوقات خود را تا دی‌ماه پیش‌فروش کرده‌اند. هر هفته هواپیماهایی که از پاریس به تهران پرواز می‌کند لباسهای شیک خانمهای دربار و همسران مردان ثروتمند را همراه می‌آورد.

پری‌خانم، یک بانوی گیلانی از خانواده‌های ملاک مقیم پاریس، به خبرنگار روزنامهٔ ایرانی آسیای جوان می‌گوید: «می‌خواهم خودم را برای شب عروسی به صورت یک لقمه درست کنم، یک لقمهٔ خوشمزه، یک هلو، یک گلابی.» او با لهجهٔ رشتی می‌گوید: «ایتا لقمه چاکونم» (یک لقمه درست کنم).

خیاطخانهٔ نینو آقایان، خانم ارمنی دوست شاهدخت اشرف در تهران خود را نمایندهٔ خیاطخانه‌های پاریس معرفی می‌کند و آخرین آلبومها و ژورنالهای کریستین‌دیور و ژاک فات را دریافت و در مغازهٔ خود به خانمهای درباری و زنان ثروتمند تهران که مغزهای کوچک داشته و جز ظاهرسازی و خودآرایی چیزی نمی‌دانند عرضه می‌کند.

نینو آقایان با دریافت آلبومها و ژورنالهای اروپایی چند مانکن نیز از پاریس دعوت می‌کند. علاوه بر مانکنهای پاریسی، چند بانوی امریکایی نیز در خیاطخانهٔ نینو به نمایش لباس می‌پردازند.

زنان میلیونر و راحت خورده و خوابیده، لباسها را بر تن مانکنها تماشا کرده انگشت بالا می‌برند و نینو یادداشت می‌کند.

مادام دریی و مادام برس کاک، مانکنهای امریکایی و نانسی و ژولیت و فرانسواز مانکنهای فرانسوی با گردش روی یک سکوی باریک، چند بار چرخ زدن و حرکت دادن به تن خود، سفارشهای تازه‌ای دریافت می‌کنند.

ارفرانس با خوشوقتی به مردم ایران اطلاع می‌دهد که پروازهای فوق‌العاده‌ای برای سفر به پاریس و خرید لباس و نیز آوردن محموله‌های سفارشی ترتیب داده است!

مادام ماری خیاط خارجی دیگر تهران و رقیب نینو که یک زن آسوری است با تبختر اعلام می‌کند: او خیاطی است که پیراهن عروسی پری سیما زند، همسر شاهپور عبدالرضا، را دوخته است: «یکصد و پنجاه متر تور سفید و پنجاه متر تافته سفید در آن به کار بردم و یکصد و پنجاه رُز روی آن کار گذاشتم.»

در میان لباسهایی که به خانم ماری سفارش داده می‌شود، لباس حوری‌خانم، دختر آقای ابراهیم زند و همسر آقای ابوالقاسم امینی یکی از پسران خانم فخرالدوله، از همه گرانبهاتر است و نیز لباسهایی که دیگراعضای خانوادهٔ زند، خانوادهٔ خسروپور و خانوادهٔ کاشانچی سفارش داده‌اند.

لباس حوری‌خانم، همسر آقای امینی، از پارچه‌ای منجوق و نگین‌دوزی برای بالاتنه و تکه‌ای بزرگ تور سفید برای دامن تشکیل شده است. این دامن چند طبقه است و روی هم باید پوشیده شود.

خانم زند همسر ابراهیم زند و مادر حورسیماخانم و پری‌سیماخانم زند می‌گوید که لباسم عبارت است از تور زری‌دار آبی لاجوردی با دامن گشاد که زیرپوش آن نیز تافتهٔ آبی‌رنگ است. پیراهن شعری دختر فیروزآبادی زن سابق کاشانچی لمه زری‌دوزی شده، دکولته با دو دامن است که گوشهٔ یکی بالا کشیده می‌شود و گوشهٔ دامن دوم برای پوشاندن پا پایین می‌آید. او دو لباس سفارش داده است. لباس دوم او زری گل‌دار و الوان است.

سه آرایشگر معروف تهران: سلمانی عباس، سلمانی فرانسه و سلمانی امیل در طی ماههای مهر تا بهمن هیچ مشتری تازه‌ای نمی‌پذیرند و وقت نمی‌دهند.

در خانوادهٔ عروس، خانمهای بختیاری عازم اصفهان و بختیاری می‌شوند تا لباسهای زردوزی و ملیله‌دوزی شدهٔ سنتی بختیاری را تهیه کنند و برای شب جشن آماده شوند. اما ادارهٔ تشریفات دربار به آنان اخطار می‌کند از این کار خودداری و به پوشیدن همان لباس رسمی و شب اکتفا کنند.

معنی اخطار دربار بسیار آشکار است: اُمّل‌بازی را کنار بگذارید. دربار، محلی برای لباسهای سنتی ایرانی نیست. دربار که از گلو تا پا اروپایی شده لباسهای سنتی ایرانی را تحمل نمی‌کند. خارجیان چه خواهند گفت وقتی ببینند بانوان خانوادهٔ عروس بیشتر دهاتی و ایلیاتی هستند؟[1]

بازار جمع‌آوری هدایا بی‌اندازه گرم است. هر وزیر، هر وکیل، هر استاندار، هر فرمانده لشکر می‌داند که باید هدیه‌ای به دربار ارسال دارد و این هدیه معمولاً از کیسهٔ شخصی نیست، از بودجه‌ای است که در اختیار اوست و یا از طریق وادار کردن مردم، زیردستان، تجار و بازرگانان و پیشه‌وران به گرد آوردن تنخواه برای خرید هدیه. در میان هدایای ایرانی، خوانین بختیاری که خین‌شورون، دل آنان را صاف کرده است سفارش تهیهٔ یک میز طلا می‌دهند؛ میزی عجیب و شگفت‌انگیز. روی سطح آن نقشهٔ بختیاری، چهارمحال و زردکوه با جواهرات گوناگون ترسیم و حکاکی شده است. با برلیان، الماس، سافیرا و یاقوت. در طرفین نقشهٔ زردکوه، تصویری از محمدرضا و

۱. در حالیکه با این لباس‌های زنانه سنتی بختیاری، زیبایی و شکوه و حالات خاص ایرانی جشن عروسی و وصلت شاه با یک دختر زیبا از یک ایل بزرگ جلوه بیشتری می‌یافت و توجه خارجیان را بیشتر جلب می‌کرد.

ثریا مزین به الماس و حاشیهٔ مروارید حکاکی شده است.

در میان هدایای ارسالی کشورهای خارجی، ژنرالسیهو (بالاتر از فیلدمارشال) استالین با ارسال یک پالتو پوست سمور تحسین همه را جلب می‌کند. ظاهراً ماه عسل ایران و شوروی در دوران حکومت سپهبد رزم‌آرا، همان شخصی آغاز شده که در جریان آذربایجان مغز سائس و متفکر او بزرگ‌ترین ضربتها را به روس‌ها وارد ساخته بود.

اما رزم‌آرا امروز دیگر سپهبد رئیس ستاد ارتش نیست. رزم‌آرا نخست‌وزیر، سیاست‌پیشه، و بازیگر میدان سیاست ایران است که به خیال خود سعی دارد هم روس‌ها و هم انگلیسی‌ها و هم امریکایی‌ها را به دنبال خود بکشاند و در صحنهٔ شطرنج خاورمیانه، یک فرانکوی آسیایی از آب دربیاید.

یک فرانکو، یک ژنرال نوری‌السعید پاشای ایرانی؛ اما آیا او حسنی‌الزعیم نخواهد شد؟ همان ژنرال پرابهت سوری که با یک کودتا زمام امور را در دست گرفت و یک کودتای خونین به حکومت کوتاه مدت او خاتمه داد و جنازهٔ تیرباران‌شده‌اش را قاطی آشغالهای میدان استقلال دمشق جلوی سگها انداخت؟

قریشی نمایندهٔ خراسان در مجلس شورای ملی با خوشوقتی می‌گوید که یک تخته قالی سی هزار تومانی از سوی قاطبهٔ بازرگانان مشهد به مناسبت جشن عروسی به دربار همایونی تقدیم کرده است. و دیگران...

هر استاندار، هر فرماندار لشکر، هر وکیل، هر تاجر و هر زمیندار بزرگ هدیه‌ای می‌فرستد و در این میان هدایای ناچیز امریکایی‌ها یک گلدان و هدیهٔ شرکت نفت انگلیس و ایران یک گلدان دیگر... توجه و حیرت مقامات ایرانی را برمی‌انگیزاند. ظاهراً امریکایی‌ها و شرکت نفتی‌ها به شاه امید ندارند! در انتظارند ببینند چه حادثه‌ای روی خواهد داد. انگلیسی‌ها هیچ انعطافی نشان نمی‌دهند.

کسر بودجهٔ دولت به ماهی ده میلیون تومان رسیده است.

کارمندان بازنشستهٔ دولت این شایعه را می‌شنوند که دولت برای تأمین هزینه‌های جاری خود و احتمالاً قسمتی از مخارج عروسی، ۸۰ میلیون تومان موجودی صندوق بازنشستگی کارمندان را حیف و میل کرده است.

ده دست لباس عروس به کارخانهٔ معروف ژاک فات در پاریس سفارش داده شده است. اندازه‌های دقیق بدن دوشیزه ثریا از تهران به پاریس فرستاده می‌شود تا از روی آن یک مجسمه تهیه شده و لباسها از روی مجسمه دوخته شود. و روزنامه‌ای می‌نویسد این ابتکار بی‌نظیری است.

برای گوشمالی دادن دربار مصر و تنبیه فوزیه که روزی گفته بود من جانشینی ندارم و هیچ دختری پیدا نخواهد شد که شهرت و عظمت و زیبایی مرا به عنوان ملکه ایران به دست آورد، دربار ایران از خانم ام‌کلثوم، خوانندهٔ شهیر مصری، دعوت می‌کند که رسماً برای شرکت در مراسم عروسی ثریا با شاه به تهران سفر کند.

ام‌کلثوم در سفر ولیعهد ایران به مصر و جشنهای نامزدی در مراسم حضور یافته و ترانهٔ معروف قلب شکسته را خوانده بود؛ اما بنا به دلایل بسیاری که مهم‌ترین آن روحیهٔ انزواگرای اوست، در جشنهای تهران حضور نیافت. هرچند که شایعات اشتباهی حکایت از حضور او در تهران می‌کرد.

سید محمد بطحایی، مدیر مجلهٔ هفتگی زبان ایران و هند که در بمبئی به دو زبان فارسی و انگلیسی منتشر می‌شد، طی سفری به سوریه و لبنان و ترکیه و مصر به دیدن ام‌کلثوم رفت و از او دعوت کرد که برای جشنهای عروسی شاه و ثریا به تهران بیاید.

ام‌کلثوم، مانند همیشه، موافقت خود را اعلام کرد و گفت حتماً در مراسم جشنها شرکت خواهد کرد امّا نیامد.

ظاهراً قرصهای کلرمیسین و اورامایسین نتیجه بخشیده است.

ثریا که در طی چندین ماه تقریباً همه شب محمدرضا را در خانهٔ جدید خود، عمارت سابق شهناز دختر فوزیه ملاقات می‌کند، برای آرایش و پوشیدن لباس آماده می‌شود. شب عروسی فرامی‌رسد. در حالیکه تهران زیر پوشش برف سنگین قرار گرفته است.

غروبگاه شب معهود تلفن ادارهٔ کل تبلیغات و انتشارات، واقع در میدان ارک تهران، به صدا درمی‌آید. شخصی که خود را نمایندهٔ دربار معرفی می‌کند به قسمت پخش رادیو دستور می‌دهد ترانهٔ «ان‌شاءالله مبارکش باد» را که حمید قنبری، خوانندهٔ بخش فکاهی روزهای جمعهٔ رادیو، خوانده است در اولین ساعات شامگاه ۲۳ بهمن پخش کند. تقاضایی عجیب و باورنکردنی است. یک ترانهٔ سبک طنزآمیز عوامانه! عقربهٔ ساعت روی چهار بعدازظهر است. رئیس دایرهٔ رادیو در ادارهٔ کل تبلیغات و انتشارات

می‌گوید: «این ترانه فکاهی است و نکات زننده و طنزآمیزی در آن وجود دارد.»

مخاطب می‌گوید: «ارادهٔ علیاحضرت ملکه مادر است و دستور والاحضرت اشرف. ترانه را حتماً پخش کنید. بحث نکنید. ارادهٔ سنیه بر آن تعلق گرفته است که این ترانهٔ شاد پخش شود.»

چند دقیقه بعد گویندهٔ رادیو که امشب قرار است بخشهای ویژه‌ای داشته باشد، برنامه را قطع و اعلام می‌کند به مناسبت عروسی شاهانه صفحهٔ «ایشالله مبارکش باد» پخش می‌شود، بنا به درخواست عدهٔ کثیری از شنوندگان...

ثریا زیر دست آرایشگر است که خانمهای بختیاری شتابان وارد می‌شوند. یکی از آنان رادیوی باتری‌دار آندریا به دست دارد. همه با بهت و حیرت به ثریا چشم می‌دوزند. ثریا می‌گوید: «چه خبر است؟»

می‌گوید: «گوش دهید خانم.»

آنان هنوز عادت ندارند علیاحضرت بگویند. ثریا گوش فرا می‌دهد.

صدای خواننده به گوش می‌رسد:

عروسی مجبوری است — ایشالله مبارکش باد
عاقبتش بوری است — ایشالله مبارکش باد
یارو که کیفوره — ایشالله مبارکش باد
بساط او جوره — ایشالله مبارکش باد
جنبل و جادو می‌کنه — یا حق و یاهو می‌کنه

مادر داماد، خواهر داماد، شمسی کوره، قدسی خله، عصمت کوره، همدم کره، چشم حسود بترکه!

همه شگفت‌زده‌اند. کسی می‌رود و سناتور ظفر ایلخان را خبر می‌کند. ظفر ایلخان با خشم و تنفر ترانه را گوش می‌دهد. یک ترانهٔ مبتذل عامیانه مخصوص برنامهٔ فکاهی رادیو... راستی شمسی کوره کیست؟ همدم کره چه کسی را به ذهن متبادر می‌کند.

عروسی مجبوری است — عاقبتش بوری است

ظفر ایلخان تلفن دربار را می‌گیرد. اعتراضهای خود را به درباریان اعلام می‌کند: «شما به ایل بختیاری توهین کردید. آن از مخالفت با پوشیدن لباسهای سنتی، این هم توهین در شب فرخندهٔ ازدواج. عروسی مجبوری؟ چه کسی ما را مجبور کرد؟ دیگر

قرار نبود عزّت و شأن ایلیاتی ما دستخوش توهین و فحاشی قرار گیرد.»

از دربار به ادارهٔ کل تبلیغات و رادیو تلفن می‌شود. همزمان کسی در نخست‌وزیری نیز متوجه این موضوع می‌شود و تلفن می‌کند. پخش ترانه پس از چند بار که به گوش همهٔ مردم ایران رسیده است قطع می‌شود.

دست کیست؟ اشرف که از ثریا ناراضی است؛ زیرا شمس او را به برادرش معرفی کرده. رزم‌آرا که شایع است به وسیلهٔ سرهنگ مهتدی رئیس تبلیغات مکار و موذی و هفت‌خط خود مطبوعات را وامی‌دارد به دربار حمله کنند یا عوامل مخفی حزب توده در رادیو؟

حکیم‌الملک که بی‌لیاقت است و عده‌ای قصد دارند او را برکنار کنند و جانشینش شوند (شایع است حسین علاء که دخترش ایران قرار بوده ملکه ایران شود از جمله ناراضیان اصلی است!)

در خانه‌های اشرافی تهران می‌گویند اشرف کار را تمام کرده بود. قرار بود ایران علاء زن شاه شود، حال که این قضیه انجام نشده است، اشرف سوسه می‌آید و به وسیلهٔ ایادی خود ثریا را دست می‌اندازد.

ــ آیا دیدید که اشرف حاضر نشد کنار عروس در اتومبیل بنشیند و در انتقال او به کاخ مرمر همراهی کند. بهانه‌اش این بود که دامن لباس ثریا دراز بود، ممکن است اگر اشرف کنار او در اتومبیل بنشیند چین و چروک بردارد.

ــ از اشرف باید حساب ببرید. او انتقام فاروق که آن روزهای اول اجازه نداده بود اشرف با احمد شفیق در مصر ازدواج کند و خود چشم طمع به اشرف داشت، را از فوزیه خواهر او کشید. فوزیه را دربه‌در کرد، شاه را از همسرش دور کرد، فقط برای اینکه ثابت کند زن برتر دربار است.

مردم در خانه‌ها و خیابانها، در مغازه‌ها و قهوه‌خانه‌ها، در روستاهای دورافتادهٔ آذربایجان و خراسان زیر نور زردرنگ و محزون چراغهای لامپا و گِردسوز در کلبه‌های قرون وسطایی، که زیر جامهٔ سفید برف، خواب زمستانی خود را می‌گذراند و ارتباط آنها، آن دهکده‌های فاقد همهٔ امکانات، با همه جا قطع شده است، به وسیلهٔ رادیوهای باتری‌دار ترانهٔ مستهجن رادیو را می‌شنوند و غرق حیرت می‌شوند.

به مناسبت عروسی شاه، حتی یک سرود یا ترانه یا آهنگ شادمانه ساخته نشده

است. انتشارات و تبلیغات، سازمان درهم پاشیدهٔ مبتذلی است که سیاست‌پیشگان، جاسوسان شوروی و انگلیس و امریکا، پادوها و خبرچینهای شهربانی، زنان ناخوشنام، و افراد بی‌هویت و هوچی و به کارگماردگان باندهای مختلف اشرف، رزم‌آرا و دیگران در آن گرد آمده‌اند.

هنگامی که رادیو پخش ترانهٔ عروسی مجبوری را متوقف می‌کند، اتفاق دیگری در داخل قصر گلستان روی می‌دهد.

گارد احترام گردان جاویدان در انتظار آمدن خودروی حامل عروس و داماد است که باید برای شرکت در میهمانی شام به کاخ گلستان بیایند. دستهٔ موزیک ارتش نیز چشم به راه و گوش به فرمان است. خودروی سلطنتی از راه می‌رسد. فرمانده گارد احترام فرمان ایست خبردار می‌دهد. گارد تشریفات ادای احترام نظامی می‌کند. دستهٔ موزیک سرود مخصوص شاهنشاهی را می‌نوازد و بعد در خودرو باز می‌شود و ملکهٔ مادر فریادکنان پایین می‌آید و بر سر فرمانده گارد جیغ می‌کشد: «اشتباه کردید! من شاه نیستم، من شاه نیستم!»

خبرنگاران خارجی در حال عکسبرداری و فیلم گرفتن به خنده می‌افتند. خیلی زود معلوم می‌شود چون خودروی ملکه مادر بموقع بـه کـاخ او نـرسیده است، وی سوار خودروی مخصوص عروس و داماد شده و زودتر به کاخ گلستان آمده است؛ خودروی مخصوص مجدداً به کاخ اختصاصی بازمی‌گردد.

میان ادارات نخست‌وزیری، وزارت دربار، شهربانی و گارد سلطنتی رقابت شدیدی جریان دارد. شهربانی که خود را مسؤول جان شاه و حفظ امنیت مراسم می‌داند، با گارد جاویدان شاهنشاهی که محافظت از شاه را وظیفهٔ خویش می‌شناسد، به جنگی پنهان و نامریی که کم‌کم آشکار می‌شود، می‌پردازند.[۱]

هزار کارت دعوت در بازار سیاه به فروش می‌رسد. دلالان در خیابانهای اطراف قصر، خیابان اسلامبول و نادری و لاله‌زار گردش‌کنان از خوشگذرانان پولدار می‌خواهند کارت شام عروسی را به مبلغ پانصد تومان از آنان بخرند: با پانصد تومان، شام قرقاول پول بخورید، با خاویار و ویسکی و شامپانی شکم سیر کنید و شاه‌داماد و

۱. یادداشتهای محمدرضا خلیلی عراقی، رئیس حسابداری نخست‌وزیری در ۱۳۲۹، خواندنی‌ها، ۱۳۳۲ــ سال ۱۴.

عروس خوشگل را از نزدیک ببینید.

رزم‌آرا حامی شهربانی است. گارد سلطنتی از سرلشکر منصور مزینی دشمن سوگندخوردهٔ رزم‌آرا و سرتیپ مظهری فرمان می‌گیرد.

درحالی که رزم‌آرا دستور می‌دهد فقط خبرنگاران مجلهٔ امریکایی لایف اجازهٔ عکسبرداری رنگی از شاه و ملکه دارند، با وجود اصرار ارنست پرون اجازهٔ این کار به خبرنگاران سوئیسی داده نمی‌شود که در وسط مراسم با اخم و قهر مجلس را ترک می‌کنند.

سرانجام شاه و ثریا در تالار جشن ظاهر می‌شوند. ثریا جامهٔ عروسی معروف و گرانبهای خود، تهیه شده به وسیلهٔ مؤسسهٔ ژاک فات را بر تن دارد که مزین به شش هزار قطعه الماس مصنوعی و مطرز به پر قوست.

از میهمانان واقعی به نحو زننده‌ای پذیرایی می‌شود. کارتهای شرکت در مراسم جشن عروسی به بازار سیاه راه می‌یابد. در دو جلسه ضیافت جداگانه برای شب که یکی شام گرم نشسته و دیگری سواره یا ایستاده است، صدها تن افراد ناشناس و دعوت نشده که کارتهای خود را از دلالان بازار سیاه جشن خریداری کرده‌اند، وارد قصر گلستان می‌شوند.[۱]

اجتماع جمعیت به حدی زیاد است که ثریا که دچار عوارض نقاهت ناشی از حصبه است، ضمن راه رفتن در وسط تالار از حال می‌رود. در تهران بیهوده و به دروغ شایع می‌شود که یکی از زنان درباری که چشم دیدن ثریا را نداشته میله کاموای بسیار باریکی راکه شبیه سوزنی بوده است به پهلوی ثریا فرو کرده و باعث مجروح شدن و از حال رفتنش شده است.

شاهدی از کارکنان دفتر نخست‌وزیری گزارش می‌دهد که دستی را دیده که قیچی کوچکی را در میان انگشتان خود می‌فشرده است؛ اما نه برای فرو کردن به پهلوی ثریا بلکه برای بریدن قسمتی از پارچهٔ مروارید‌دوزی شدهٔ انتهای دامن پیراهن شب ثریا.[۲]

---

۱. بعدها معلوم و اعلام شد الماس‌ها مصنوعی بوده است.

۲. محمدرضا خلیلی عراقی رئیس حسابداری نخست‌وزیری که در سال ۱۳۳۳ یادداشتهای خود دربارهٔ این عروسی را در مطبوعات چاپ کرد.

مهمانان زیادی در جشن شرکت می‌کنند. یکی از آنان آقاخان محلاتی رهبر سالخوردهٔ فرقه اسلامی اسماعیلیه است که به اتفاق بیگم آقاخان زن زیبای خویش که قبلاً مانکن و ملکهٔ زیبایی فرانسه بوده است، به ایران می‌آید.

ثریا که به دلیل ادامهٔ عوارض بیماری حصبه ضعیف، رنجور و رنگ‌پریده و در میان جمعیت به زحمت قادر به راه رفتن است، درحالی که تمام فشار بدن خود را روی بازوی شاه، که زیر بازوی او را گرفته است، می‌افکند، بر اثر گرمای فوق‌العادهٔ تالار، فشار جمعیت و ضعف جسمانی از حال می‌رود و کیف گرانبهایی را که به دست دارد و هدیهٔ آقاخان محلاتی است و درون آن جواهری وجود دارد به دست یکی از اطرافیان می‌دهد. کیف ساعتی بعد پیدا می‌شود؛ اما از جواهر داخل آن اثری نیست.

جشن با بی‌نظمی و فضاحت ادامه می‌یابد. در تالارهای کاخ گلستان عدهٔ زیادی مهمانان ناخوانده، حتی زنان ولگرد در کنار اشیای تاریخی مانند تخت مرمر و تخت‌طاووس با دوستان خود حین صرف مشروب عکس می‌گیرند و بعضی مانند ملکه‌ای بر تخت می‌نشینند. هم نخست‌وزیری و هم وزارت دربار نهایت بی‌لیاقتی و ندانم‌کاری خود را به منصهٔ ظهور می‌رسانند. گرچه ثریا شاهزاده‌خانم نیست و مهمانانی که در مراسم ازدواج حضور به هم رسانده‌اند اهمیت و تشخص مهمانان خارجی جشن ازدواج محمدرضا پهلوی و فوزیه را ندارند، در هر حال این مراسم از نظر حیثیت شاه اهمیت خاصی دارد که به نحو دردناکی به فضاحت می‌انجامد.

مجلس شام بسیار تماشایی است. بر روی میز بسیار بزرگ و زیبایی در وسط تالار کاخ گلستان، انواع اغذیهٔ اروپایی جلب نظر می‌کند. بیشتر غذاها اروپایی است. مارچوبه را از بلژیک و جگر غاز را از استراسبورگ به تهران آورده‌اند. هفت خروار (دو تن) گل شامل دو هزار دسته عبارت از گلهای میخک، مریم، سوسن، یاس، کوکب، داودی و دیگر گلها در تالارهای جشن عروسی چشم و مشام مهمانان را نوازش می‌کند. اما این گلها که اسامی آنها آشناست هیچ یک از خاک ایران نیستند؛ آنها را که گلهای گلخانه‌ای هستند با هواپیما از هلند به ایران منتقل کرده‌اند. حتی گوشت گوسفندان را از استرالیا و کانادا به ایران آورده‌اند.

گلهای عطرآگین سعدی که دامن از کف او می‌ربودند و مایهٔ تحسین مارسلین ـ دبردوالمور شاعرهٔ فرانسوی می‌شدند در این مجلس جا و مقامی ندارند. از کباب

اشتهاانگیز بختیاری در این مجلس خبری نیست؛ زیرا شاه فقط به خوانسالاران و خوالیگران فرانسوی و انگلیسی اعتماد دارد.

این تمرین برای آینده است؛ برای دوران بیست و پنج سالهٔ پس از بیست و هشتم مرداد که دیگر هیچ منتقد آقابالاسر و ناصحی بالای سرش نخواهد بود و نخست‌وزیران و وزیران کفش شاهنشاه را پاک کرده اوامرش را مانند وحی مُنْزل تلقی خواهند کرد.

این پیش‌درآمدی است برای دو جشن بزرگ ایران خراب کن و ناراضی‌تراش. اول جشن تاجگذاری در ۱۳۴۶، دوم جشنهای بیست و پنج قرن شاهنشاهی ایران در ۱۳۵۰؛ جشنهایی مناسب کارناوال و سیرک و برای تماشا و تفریح اروپایی‌ها...

در عروسی ثریا آشپزها همه اروپایی هستند. رستوران ماکسیم پاریس برنامه‌های غذایی مخصوصی برای میهمانان ترتیب داده است. چند میلیون تومان پول به خارج از کشور سرازیر می‌شود. مجموع میهمانان ۱۵۰۰ نفر هستند که ۱۳۶ نفر باید سر میز شام بنشینند و با شاه و ثریا حضور داشته باشند و دیگران در ساعت ده و نیم شام سرد خواهند خورد.

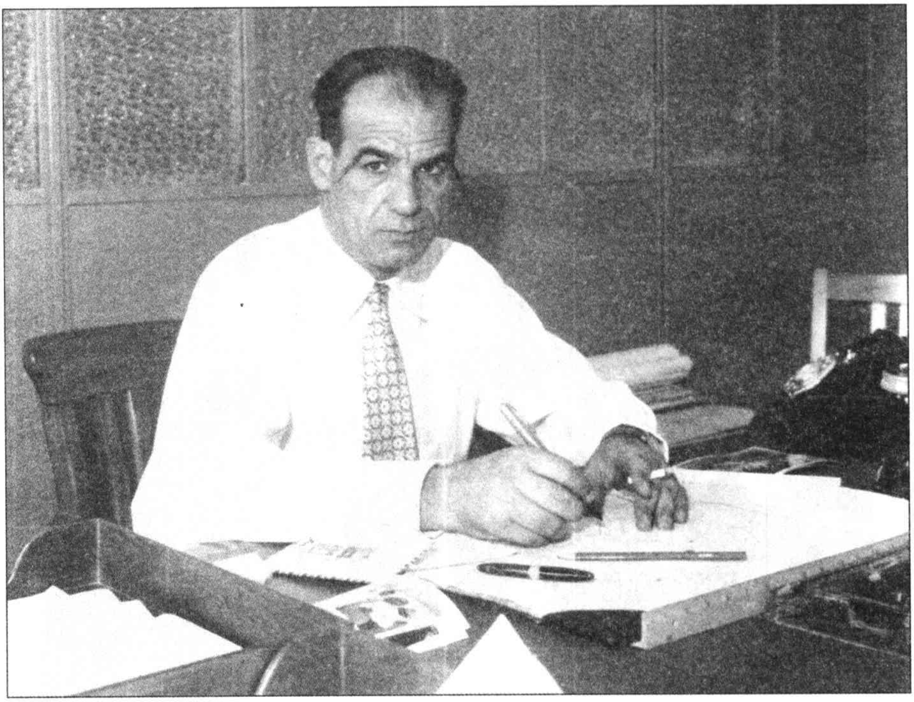
صدها عدد صندوق مشروب فرانسوی با هواپیما به تهران حمل می‌شود. صندوقهای حامل شراب پورتوی، شراب مادر، شراب بورگونی، شامپانی معروف کردون روژ (Cordonne Rouge) و شاتوروزژ و کووانتور و کنیاک کووازیه ناپلئون و ویسکی اسکاچ و بلاک ـ اند وایت، درحالی که باربران مسلمان فرودگاه مهرآباد با حیرت آن را از نظر می‌گذرانند، روانهٔ دربار می‌شود. وینسنت هیلیر (علی هیلیر) داماد آمریکایی شاه و فاطمه پهلوی خواهر شاه هم که قبلاً به علت ازدواج بدون کسب اجازه از دربار طرد شده بودند در آن شب اجازهٔ حضور در مجلس عروسی را می‌یابند و بخشوده می‌شوند.

سرانجام مراسم پایان می‌یابد؛ اما از چند روز بعد انتقادات شدید روزنامه‌های خارجی آغاز می‌شود و دامنهٔ آن به روزنامه‌ها و مجلات داخلی که در آن دوران هنوز یارای نفس کشیدن دارند و سانسور وحشتناک سالهای ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۷ به مدت بیست و پنج سال رمقشان را نگرفته است، کشیده می‌شود.

از نحوهٔ برگزاری فضاحت‌آمیز مراسم آن‌قدر بد گفته می‌شود که حکیم‌الملک،



سپهبد رزم‌آرا رئیس ستاد ارتش از تابستان ۱۳۲۵ تا اردیبهشت ۱۳۲۹ - رزم‌آرا بنا به‌تلقین امریکایی‌ها می‌خواست از ایل بختیاری یک نیروی پارتیزانی در صورت حمله شوروی به‌وجود بیاورد. نامه‌هایی عاشقانه از او خطاب به‌اشرف موجود است. او مخالف سرسخت ملی کردن نفت بود و جان خود را از دست داد. در سیاست بی‌تجربه بود.



حسین مکی، از رهبران جبهه ملی که عمل خلع ید از شرکت نفت انگلیس به‌دست او انجام شد.





اولین تصاویر رسمی ازدواج شاه و ثریا



ثریا و محمدرضا پهلوی

وزیر دربار سالخورده و ناشنوا که از دوران سلطنت مظفرالدین‌شاه در دههٔ اول قرن بیستم میلادی تا آن زمان ۱۳۲۹/۱۹۵۰ ه.ش بجز یک دوران فترت کوتاه، پیوسته وزیر و وکیل و سناتور و نخست‌وزیر و مجدداً وزیر بوده است، در حالی که با صدور اعلامیه‌ای گناه را بر گردن نخست‌وزیری می‌افکند، از شغل خود استعفا می‌کند.

چندین کمیسیون مختلف برای رسیدگی به علل شلوغی و ورود مهمانان بازار سیاه و چاپ مکرر و بدون اجازهٔ کارت دعوت و دعوا و زد و خورد مأموران شهربانی و افسران و درجه‌داران گارد شاهنشاهی تشکیل می‌شود که به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسد.

عکاسیهای تهران عکسهایی چاپ می‌کنند که درآنها زنان ولگرد و بدسابقهٔ خیابانی که به مراسم جشن راه یافته‌اند، در حال جلوس بر روی تخت طاووس و تخت مرمر، دست در آغوش مردان ناشناس مشکوک و جام شراب به دست دیده می‌شوند.

تخت‌طاووس در آن شب بارها و بارها محل جلوس مردان و زنان اوباش و لومپنهایی می‌شود که کارت دعوت را حتی به بهای یکصد تومان خریده و به مجلس راه یافته‌اند.

۵۰

ماه عسل چه زود تلخ می‌شود؟

«یکی بود یکی نبود... یک امپراتور جوان در یک کشور افسانه‌ای شرق بود که در میان قصر مرمر خود در تهران از تنهایی رنج می‌برد. او زن نداشت، پسر نداشت، دختر نداشت، فقط قصر مرمر زیبایی داشت که زیر سقف گنبد آن هزاران آیینه، نور شمعدانهای کریستال را منعکس می‌کرد و استخر بزرگی که شبها چهرهٔ ماه در آن می‌درخشید.

«او صاحب جواهرات گرانبهایی بود که هیچ جواهرسازی قادر به تخمین بهای الماسها و یاقوتها و زمردها و اشیای زرین و سیمین و گردنبندها و دستبندهای موجود در صندوقهای سربستهٔ آن نبود، اما شاه با همهٔ ثروت خود، از تنهایی رنج می‌برد.

«سکوت حزن‌انگیزی بر قصر شاه حکمفرما بود. روزی بر حسب تصادف نزد مادر خود تصویر دختر بسیار زیبایی را دید. زیبایی شگفت‌انگیز آن دختر زیبا با چشمان بادامی آبی‌رنگش چنان تأثیر معجزه‌آسایی در دل امپراتور کرد که یک دل نه صد دل عاشق او شد. او اراده کرد که هرچه زودتر آن دختر زیبا را ببیند. مگر می‌شد به حرف امپراتور گوش نداد.

«ثریا سوئیس را ترک کرد و به تهران آمد. آن دو از هر نظر با هم همفکر بودند و هر دو سوئیس، اشعار بودلر و پل ورلن و موسیقی اشتراوس و بتهوون را دوست می‌داشتند. مدت کمی بعد، عروسی در قصر امپراتور که هنوز آثاری از افسونگریها و فتنه‌انگیزیهای شهرزاد و هزار و یکشب در آنجا باقی است برگزار شد!

«کوچه‌ها همه از بوی گلهایی که با هواپیما از هلند خریداری و آورده شده بود، عطرآگین بود [!] خانه‌ها و دیوارها به قالی‌های زیبا و نفیس ایرانی مزین و بیرقهای سه رنگ در تمام شهر افراشته شده بود. [!!]

«اتومبیلی که دو دلدار جوان در آن نشسته بودند یک رولزرویس ساخت انگلیس بود، شیک‌ترین اتومبیل گرانقیمت جهان... نظیر آن را فقط هوارد هیوز میلیاردر امریکایی، پرنس علی‌خان و برادران راکفلر داشتند. دستگیره‌ها، گلگیرها، چراغهای آن و تمام یراق اتومبیل از طلای ناب بود؛ این اتومبیل دارای بار یخچال کوچکی بود که در آن یک بطری ویسکی، یک بطری کنیاک، یک بطری پورتوی با گیلاسهای پاکیزه برای نوشیدن سرنشینان اتومبیل مهیا بود.

«وقتی که ثریای جوان و زیبا از اتومبیل پیاده شد دهان همه از قشنگی و تلألؤ لباس سفید او باز ماند. بیست هزار دانه جواهر به لباس او دوخته بودند. لباس او را بزرگترین خیاط فرانسوی «ژاک ـ فات» تهیه کرده بود.

«تشریفات مذهبی در جلوی آیینه بزرگی به عمل آمد. روی یک پردهٔ بزرگ دانتل، نان بزرگی به طول سه متر گذاشته بودند؛ یک نان مخصوص ایرانی که روی شن داغ پخته می‌شود [نان سنگک]. در بشقابهای نقره‌ای نمک ریخته بودند که ملکه جوان را از این هم خوش‌شانس‌تر کند.

«ثریا آیه‌هایی از قرآن خواند. در حیاط بزرگ قصر، گاوی را برای نیکبختی او و همسرش سر می‌بریدند. بلافاصله میهمانان به سالنی که در و دیوار آن از هزاران آیینه کوچک ساخته شده است هدایت شدند. در آنجا در بشقابهای نقره و طلا از آنان با عالیترین استیکها و فیله‌مینیوتها و اسکالپها از گوشت گوساله‌های کانادایی و استرالیایی همراه با خاویار و ماهی آزاد سلطنتی پذیرایی شد. ضیافت خیره‌کننده‌ای بود. لباس خانمهای درباری و اشراف از برلیان و الماس و یاقوت می‌درخشید. در بیرون برف می‌بارید و در تاریکی شب به مدت یک ساعت آسمان از آتش‌بازی رنگارنگ انفجار خمپاره‌های رنگین روشن شده بود. مردم که در ضیافت شرکت نداشتند با تماشای ریزش برف و آتشبازی دل خود را خوش کردند.

«فقط دو هزار نفر در ضیافت شاهانه شرکت کردند و شراب و شامپانی و ودکا و کنیاک و ویسکی نوشیدند. بالاخره امپراتور به آرزوی خود رسید.»

ثریا می‌گوید: «چه مزخرفاتی!... چقدر مبالغه کرده است.»
محمدرضا می‌گوید: «مبلغ قابل توجهی به خبرنگار ایسی پاری پرداختیم که این قصه را در روزنامه‌اش بنویسد. در مجلات آلمانی و امریکایی مانند اشترن و لایف نیز داستانهایی شبیه این به چاپ خواهد رسید. کولیزر نیز مقاله‌ای شبیه آن چاپ خواهد

کرد. ما احتیاج به تبلیغات داریم. هیچ‌کس در غرب، ایران و مرا نمی‌شناسد. خوشبختانه این ازدواج باعث شد که توجه مطبوعات اروپا به ما جلب شود. پرستیژ سلطنت پس از نشر این مقالات افزایش خواهد یافت. یک تاجگذاری باشکوه توجه تمام مطبوعات جهان را به تهران جلب خواهد کرد.»

ثریا به یاد ضیافت شب جمعه می‌افتد که سه شب پیش در کاخ سلطنتی به مناسبت تولد یکی از شاهپورها برگزار شده بود. او این ضیافتها را دوست می‌دارد. گلهای فراوان روی میز، شراب، شامپانی، لیکور، ویسکی، چهار نوع سوپ، ماهی سفید، ماهی آزاد، باقالی پلو، ده نوع سالاد اولیویه و روسی و سیب‌زمینی و کلم سرخ، خوراک ماهیچه، خوراکهای رشتی که شاه عاشق آن است، چلوخورش فسنجان، شیرین‌پلو با گوشت بوقلمون، کباب فیله، خاویار، بستنی با ژله و شراب پورتو، کتلت مرغ، کتلت دسته‌دار، کوفته تبریزی که داخل کوفته یک مرغ بزرگ قرار داده شده بود و در شکم مرغ، تخم‌مرغهای پخته و قیسی و آلو...

با وجود این حوادث ناخوشایند، با وجود آن حصبهٔ فرساینده و خطرناک که احتمال داشت جان ثریا را بگیرد، و با وجود آن جشن عروسی شلوغ و سرگیجه‌آور، زندگی محمدرضا و ثریا آغاز می‌شود.

اما شیرینی و حلاوت ازدواج... جالب بودن و افسانه‌ای بودن زندگی در کاخ شاه موقت است.

زندگی یک ملکهٔ شرقی، آن هم در کشوری دچار بحران نفت، در همسایگی شوروی، مانند زندگی دختری دانشجو ساکن زوریخ و لندن آسوده و آرام نیست.

هرروز صبح بولتن محرمانه‌ای که حاوی چکیده شایعات رایج در محافل و اخبار محرمانه و نیز اخبار جراید خارجی و گزیدهٔ روزنامه‌های داخلی است، به دست شاه می‌رسد و گاهی آن را سر میز صبحانه برای ثریا می‌خواند. ثریا احساس می‌کند که محمدرضا از خواندن این گزارشها مضطرب می‌شود.

در روز ۱۶ اسفند رزم‌آرا، نخست‌وزیر نظامی شاه، در مسجد سلطانی تهران به دست خلیل طهماسبی ترور می‌شود.

بهت و وحشت ناشی از ترور سپهبد حاج علی رزم‌آرا، نخست‌وزیر و مرد قدرتمند سابق ارتش ایران در روز ۱۶ اسفندماه ۱۳۲۹، در آخرین روزهای همان ماه با

ترور یکی دیگر از مردان سیاسی ایران، دکتر عبدالحمید زنگنه، وزیر سابق فرهنگ و رئیس دانشکدهٔ حقوق دانشگاه تهران تشدید شد.

این حادثه در ایران و خاورمیانه طوری صدا کرد و فضای سیاسی کشور را متشنج ساخت که شاه را آمادهٔ پذیرفتن هر کابینه‌ای که بتواند تاج و تخت او را حفظ کند و آرامش کشور را به نفع مقام او برقرار سازد، ساخت. در روز ۲۴ اسفند مجلس قانون ملی شدن نفت را تصویب کرد و در روز ۲۹ اسفند آن قانون توشیح شد.

چند ساعت پس از ترور سپهبد رزم‌آرا یک کابینهٔ محلل به ریاست خلیل فهیمی وزیر مشاور رزم‌آرا زمام امور کشور را به دست گرفت و شاه سرتیپ عبدالحسین حجازی، از افسران مورد اعتماد خود، را به سمت رئیس شهربانی کشور و فرماندار نظامی تهران تعیین کرد و به او یک درجه ترفیع داد.

پس از یکی دو هفته، شاه از حسین علاء وزیر دربار خود که سیاست‌پیشه‌ای تمام‌عیار و باسابقه از دوران قاجار بود و بخشی چشمگیر از کاریر اداری و سیاسی خود را در دوران سلطنت احمدشاه، رضاشاه و شاه گذرانده بود، خواست تا زمام امور را به عنوان نخست‌وزیر به دست گیرد.

ثریا در نوروز سال ۱۳۳۰ نخستین پیام خود را از فرستندهٔ رادیوی دولتی ایران خطاب به مردم کشور فرستاد و بدین ترتیب به عنوان ملکه وارد زندگی سیاسی خود شد.

در اردیبهشت ماه ۱۳۳۰ بود که مجلس به حکومت دکتر مصدق رأی تمایل داد و شاه که در دل همیشه از مصدق متنفر و خائف بود، حکم نخست‌وزیری او را امضا کرد.

ثریا، به دور از حوادث سیاسی بحران‌آمیز ایران در طول سالهای اول و دوم زندگی مشترک با شاه، به سرگرمیهای خود از قبیل بازی تنیس و شنا و اسب‌سواری و نواختن پیانو و مطالعهٔ کتب بالزاک و شکسپیر ادامه می‌دهد.

شاه در اوقات فراغت از کارهای سلطنتی، هواپیمای نیرومند جدید آمریکایی و اتومبیلهای شیک آخرین مدل خود را می‌راند و مردد است آیا مانند گذشته باید در کلیهٔ اوضاع سیاسی از سیر تا پیاز دخالت بکند یا، همان‌طور که دکتر مصدق نخست‌وزیر جدید ایران میگوید، مانند پادشاه انگلستان و سوئد و بلژیک و دیگر کشورهای دارای رژیم مشروطه، مقامی محترم و غیرمسؤول باشد و تنها به امور

تشریفاتی بپردازد. شاه نظر مصدق را دربارهٔ اینکه سلطنت مقامی غیرمسؤول است نمی‌پذیرد و آن را ناشی از برداشت اشتباه مصدق از به اشتباه گرفتن مقتضیات اجتماعی ایران با فضای اجتماعی انگلستان و دیگر کشورهای اروپایی می‌داند. از این رو، در همان نخستین ماههای زمامداری دکتر مصدق، شاه در ملاقاتهایی که با نمایندگان سیاسی امریکا و انگلستان در ایران انجام می‌داد چنین نشان می‌دهد که از روش کار مصدق ناراضی است و شیوهٔ جنجالی او را نمی‌پذیرد و مایل نیست اختلافات ایران و انگلستان بر سر نفت از جنبهٔ مذاکره و تبادل نظر و مراجعه به مراجع بین‌المللی خارج شود و جنبهٔ خیابانی و تظاهرات و هیاهو پیدا کند.

هنگامی که بحران نفت در ایران ادامه داشت، ثریا در کاخهای زیبای شاه ایران نخستین ماههای زندگی مشترک خود را با محمدرضا می‌گذراند. یک روز یک روزنامهٔ بزرگ و پرتیراژ فرانسوی به نام ایسی پاری را در پوشه‌ای سرخ‌رنگ به نظر او رساندند که شاه با خط خود بر روی یک برگ کاغذ نوشته بود «علیاحضرت ملکه ثریا ملاحظه کنند.» ثریا که زبان فرانسه را به خوبی می‌دانست روزنامه را از پوشه بیرون آورد و دید در آن روزنامه که به تاریخ ۸ آوریل ۱۹۵۱/ فروردین ۱۳۳۰ در پاریس به چاپ رسیده، نوشته شده است:

«در تهران پایتخت ایران سه فرودگاه بزرگ وجود دارد که عبارت است از مهرآباد، قلعه‌مرغی، و دوشان‌تپه و در یکی از این فرودگاهها، از چند هفته پیش که واقعهٔ قتل رزم‌آرا و اعتصاب کارگران آبادانی و ملی کردن نفت و احتمال پیاده شدن چتربازان انگلیسی روی داده است یک هواپیمای مجهز دوموتوره آمادهٔ حرکت فوری است.

«این هواپیما قادر است چند هزار کیلومتر را بپیماید و ممکن است در طی چند هفته آینده روزی به طور ناگهانی ملکه ایران را سوار کرده با خود به سوئیس ببرد. شهری که برای اقامت موقت ملکه ایران تعیین شده زوریخ است که مادام اوا اسفندیاری مادر ملکه ایران در آنجا قرار دارد.

«اگر وضع مزاجی ملکه زیبای نوزده ساله ایران اجازه حرکت را می‌داد بلاشک تاکنون مسافرت او به سوئیس انجام شده بود، اما ملکه ثریا هنوز از بیماری عجیبی که موجب تأخیر در ازدواج او شده بهبودی کامل نیافته و آثار این بیماری که به نظر برخی از ایرانی‌ها ناشی از یک رقابت بیرحمانهٔ سیاسی است هنوز در سیمای او دیده می‌شود.

«علت اینکه هواپیمایی برای حرکت فوری ملکه ایران به سوئیس آماده شده اوضاع

متشنج ایران است و آنچه تاکنون پیش آمده زودگذر نیست بلکه احتمال دارد این رویداد مقدمهٔ یک سلسله حوادث پیش‌بینی نشده باشد که شدت و ضعف آنها در دو ماه آینده معلوم خواهد شد. ثریا از سیاست بیزار است و به هیچ وجه نمی‌خواهد در سیاست دخالت بکند اما موقعیت او طوری نیست که او را از جریانات سیاسی کشور مصون بدارد. علاوه بر اینکه ملکه ایران است، خانوادهٔ او وابسته به ایل بختیاری است که در قسمت مهمی از مناطق نفت‌خیز اقامت دارند و در کار نفت، روش آنها بی‌تأثیر نیست.

«پیش از اینکه حوادث اخیر پیش بیاید شاه و ملکه قرار قطعی داشتند که در اواخر بهار سفری به سوئیس بکنند و پیش از این مسافرت می‌بایستی مراسم تاجگذاری شاه و ملکه در تهران به عمل بیاید. ثریا با کمال بی‌صبری در انتظار تاجگذاری و بعد از آن مسافرت به سوئیس بود، ولی شلیک گلوله‌ای که رزم‌آرا را از پای درآورد و پس از آن ملی شدن نفت این نقشه را به هم زد. شاه که قرار بود سفری به کشور هاشمی اردن بکند به علل سیاسی به همسر جوان خود اجازه داد که برای دور بودن از حوادث و تشنجات سیاسی به تنهایی به مسافرت برود و هرگاه وضع ایجاب کرد خود شاه نیز به او ملحق شود اما تاکنون نه وضعیت مزاجی ثریا اجازه این مسافرت را به او داده و نه او حاضر است در چنین موقعیت باریکی همسرش را تنها گذارد و با آرامش خاطر در سوئیس زندگی کند.

«بازار شایعات در ایران سخت گرم است. روزنامه‌های ایرانی یک گزارش به چاپ رسانده‌اند که عوارض حاملگی در ثریا پدید آمده و نشانه‌هایی که معمولاً در سه ماهه اول حاملگی در بانوان باردار مشاهده می‌شود در او ظاهر شده است. قابله‌های ماهر ثریا را معاینه کرده‌اند و جنین را از دو ماه کوچکتر می‌دانند.»

ثریا با عصبانیت و حیرت تلفن را برمی‌دارد و با محمدرضا صحبت می‌کند. شاه می‌خندد و می‌گوید: «خبر نداری، روزنامهٔ دیگری نوشته است با توجه به اینکه ۵۸ روز از عقد و ازدواج ثریا با اعلیحضرت می‌گذرد، پزشکان متخصص زنان و زایمان در دربار حاملگی ایشان را قطعی تشخیص داده‌اند. ظهر با تو صحبت خواهم کرد.»

سر میز ناهار ثریا از شاه می‌پرسد: «برای چه روزنامه‌ها این دروغها را می‌نویسند؟»

شاه تبسم‌کنان می‌گوید: «روزنامهٔ آتش که این خبر را منتشر کرده وابسته به دربار است و مدیر و سردبیر آن هر دو از عناصر مورد اعتماد هستند. این خبر با موافقت

قبلی دربار به چاپ رسیده است. این شایعات به تثبیت مقام سلطنت و ارتقای حیثیت و تقویت روحیهٔ طرفداران دودمان پهلوی کمک می‌کند. تو از این شایعات ناراحت نشو. بگذار مردم را در احلام خودشان باقی بگذاریم. فرض تولد و وجود یک ولیعهد در آیندهٔ نزدیک، از بسیاری از توطئه‌ها و دشمنیها و خیالهای خوش دشمنان من می‌کاهد.»

در آن روزها محمدرضا روحیهٔ خود را باخته است. او با تز ملی کردن صنعت نفت مخالف است و مصدق و رهبران جبهه ملی را یک مشت افراد هوچی منفی‌باف احساساتی و عوامفریب می‌داند. محمدرضا مخصوصاً از قدرت گرفتن فزایندهٔ حزب توده واهمه دارد. در دوران صدارت رزم‌آرا که حزب توده از شوک ضربهٔ ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ خارج شد، نشریات آن زیر عناوین مختلف در دسترس مردم قرار گرفتند. روزنامه‌های مخفی آن مردم، ظفر، رزم و رهبر در چاپخانه‌های زیرزمینی یا چاپخانه‌های عادی که پلیس کارآیی یافتن آنها را نداشت، چاپ و آزادانه به عابران عرضه می‌شدند. در ارتش، امریکایی‌ها نشانه‌هایی از حضور یک گروه مخفی متخصص و سازمان داده شده در کسب اطلاعات، ربودن اسلحه و مهمات، کش رفتن نامه‌ها و دستورهای محرمانه را به دست آورده بودند. رزم‌آرا مخصوصاً برای جلب نظر روس‌ها و وادار کردن انگلیسی‌ها به انعطاف در برابر مسألهٔ نفت و دریافت تخفیفهای بیشتر از آنها و نیز برای ترساندن امریکا از احتمال نضج گرفتن جنبشی کمونیستی در ایران، توده‌ای‌ها را تا حدودی آزاد گذاشته بود. رزم‌آرا که در مسائل نظامیگری و استراتژیک بسیار آگاه بود، در صحنهٔ سیاست کاملاً ناپخته و مبتدی بود و از این رو به توصیهٔ مشاوران خود و روزنامه‌نگارانی مانند حسن ارسنجانی، دست به کارهایی می‌زد که امریکایی‌ها را مانند آنچه در کره و ترکیه و فیلیپین و هندوستان و کشورهای دیگر انجام می‌دادند، به بذل و بخشش بیشتری وادارد.

حزب توده، در پرتو اغماض دولت رزم‌آرا، در طی سال ۱۳۲۹ جا پاهای محکمی در تهران و سراسر کشور و بویژه مناطق نفت‌خیز به دست آورد و با راه‌اندازی یک جمعیت خلق‌الساعه معروف به «جمعیت ملی مبارزه با شرکت غاصب نفت جنوب» خود را وارد معرکه کرد. نفوذ حزب توده پس از مرگ رزم‌آرا در دوران حکومت

مصدق نه‌تنها به حال خود باقی ماند، بلکه افزایش هم یافت.

شاه از مصدق بیزار است و نزد ثریا می‌گوید که او را انگلیسی‌ها آورده‌اند؛ زیرا بدون حمایت انگلستان هیچ سیاستمداری قادر نیست در ایران تشکیل کابینه دهد. اما حکم نخست‌وزیری او را امضا می‌کند و با نهایت دهشت می‌شنود که چون در جریان اعتصاب آبادان چند تبعهٔ انگلیسی به دست اعتصابیها به قتل رسیده‌اند، انگلیسی‌ها قصد دارند در ایران قوا پیاده کنند.

یک روز سر میز صبحانه محمدرضا به ثریا گفت: «رفتار مصدق مرا متعجب می‌کند. او دست به اقداماتی می‌زند که در گذشته نخست‌وزیران ایران هرگز آن اقدامات را نمی‌نمودند.»

ثریا به مباحث سیاسی علاقه نداشت؛ اما چون محمدرضا شوهر او و شاه ایران بود، ناچار بود خود را علاقه‌مند و کنجکاو نشان دهد.

از این رو پرسید: «مثلاً چه کارهایی می‌کند؟»

شاه پاسخ داد: «مصدق مذاکراتی را که با من انجام می‌دهد و مثلاً توصیهٔ مرا که راه مذاکره را باز بگذارید، در مجلس شورای ملی بازگو می‌کند و من دیروز نامه‌ای به او نوشته و به او توصیه کردم در هر زمانی که می‌خواهد مذاکرات خصوصی ما را بیان کند، قبلاً از من اجازه بگیرد. دیگر اینکه این شخص که نخست‌وزیر مملکت است، اکنون چند روزی است به این بهانه که فداییان اسلام او را تهدید کرده‌اند که چرا مقررات و اصول اسلامی را در کشور حاکم نمی‌کند در ساختمان مجلس شورای ملی تحصن اختیار کرده و یکی از وکلای مجلس به من خبر داد که او دستور داده لولهٔ بخاری را هم با چوب بلندی مسدود کنند؛ زیرا احتمال دارد فداییان از آنجا وارد اتاق محل تحصن وی شوند و او را به قتل برسانند.»

اختلاف میان فداییان اسلام و مصدق چند هفته پس از نخست‌وزیری مصدق آشکار شد و فداییان اسلام، که خلیل طهماسبی عضو جمعیت آنها بود و با ترور رزم‌آرا موجبات تسریع در تصویب قانون ملی کردن صنعت نفت را فراهم آورده و راه را برای نخست‌وزیری مصدق هموار کرده بودند، انتظار داشتند مصدق بی‌درنگ خلیل طهماسبی و نواب صفوی را از زندان آزاد و نیز قوانین اسلامی را در کشور پیاده کند و جلوی تهیهٔ مشروبات الکلی را بگیرد، از نمایش فیلمهای خلاف اخلاق در

سینماها جلوگیری کند، کاباره‌ها و رقاصخانه‌ها را ببندد و موسیقی لهو و لعب‌انگیز را از رادیو قطع و در مورد برقراری حجاب برای خانمها اقدام کند.

جمعیت فداییان اسلام در طی کتابچه‌ای که ماهها پیش از کشته شدن رزم‌آرا مخفیانه انتشار داده بود، دیدگاههای خود را بیان داشته و ضمن اعلام غاصبانه و غیرقانونی بودن حکومت موجود خواهان برقراری نظام اسلامی شده بود.

استاد خلیل طهماسبی در بازجوییهای خود به آزاد بودن تولید مشروبات، وجود شهرنو (فاحشه‌خانه‌ای به طول و عرض چندین کیلومتر در داخل پایتخت کشور اسلامی)، دایر بودن کاباره‌ها و سینماها، پخش موسیقی غنا از رادیو اعتراض کرده و آن را نتیجهٔ سلطهٔ بیگانگان و عمّال آنان بر کشور می‌دانست.

اما دکتر مصدق، با آنکه می‌دانست این شلیک گلولهٔ طهماسبی بوده که موجبات به حکومت رسیدن جبههٔ ملی و آزادی عمل آن را در پیش بردن کار ملی کردن نفت فراهم آورده، به درخواستهای آنان، که آن را زود می‌داند، توجهی نشان نمی‌دهد.



هسته اولیه اعضای جبهه ملی در سال ۱۳۲۸. مرحوم دکتر مصدق در جلو دیده می‌شود.



آورل هریمن فرستاده مخصوص پرزیدنت هریمن که برای حل اختلاف ایران و انگلستان روز ۲۳ تیر ۱۳۳۰ وارد تهران شد و حزب توده تظاهرات خونینی علیه ورود او به‌پا کرد.

۵۱

نه، باور کردنی نیست
او نمی‌تواند مادر شود!

در ماههای سوم و چهارم ازدواج بود که آن پاسخ دردناک از دهان دهها پزشک متخصص زنان و زایمان شنیده شد: «در وجود علیاحضرت، عیبی است که قادر به مادر شدن نیستند؛ مگر اینکه ماهها، بلکه سالها، تحت درمان باشند و آن هم یک در میلیون احتمال دارد که آری... یا باز هم نه.»

شاه با حیرت و دهان باز، چشم گوش به دهان دکتر متخصص دوخته و سپرده است. «متأسفانه احتمال یک در میلیون است. علیاحضرت نمی‌توانند مادر شوند... اما چه کسی آینده را پیش‌بینی کرده است... شاید بعدها علم پزشکی آن‌قدرها پیشرفت کند که بتوانند...»

شاه غمگین در اتاق خود قدم می‌زند. چای و پسته و خاویاری که عصرها می‌خورد همین‌طور وسط سینی مطلا معطل مانده است. چگونه این واقعه روی داد؟

پس از آن همه تحقیقات... پس از دست گذاشتن روی پرونده‌های آن همه دختران جوان و سالم ایرانی، مطالعهٔ گذشته هر یک... سابقهٔ پسر زاییدن مادرانشان... پس از آن همه وعده‌های خانم فروغ ظفر که «دختران بختیاری نشینند و زایند شیران نر» چگونه دختری را برای او یافته بودند که با وجود اصل و نسب ایلیاتیش، با آنکه در خانوادهٔ او پسرزایی سنتی دیرین و تعداد فرزندان هر خانوادهٔ عادی بالای ده تن بود... او فقط همین یک عیب را داشت که نمی‌توانست بزاید. هیچ نوزاد، نه پسر و نه حتی دختر!

در ماههای ششم و هفتم و هشتم حقیقت تلخ چهرهٔ زننده و کریه خود را نشان داد.

ــ نه. نمی‌توان صاحب ولیعهد شد.

پزشکی محتاطانه اظهار نظر کرد: «باید مدتی در اروپا تحت درمان باشند، احتمال دارد بتوان موفق شد، فقط احتمال. یک شانس ناچیز!!»

اشرف با لبخند پیروزمندانه خبر را شنید و زیر لب گفت: «می‌دانستم!»

وقتی بر ثریا مسلم شد که نمی‌تواند برای تاج و تخت ایران فرزند ذکوری به دنیا آورد، مخالفان او در دربار، و از جمله اشرف، قدرت بیشتری یافتند و اشرف که میل نداشت یک دختر ایلیاتی مادر ولیعهد ایران شود، از شنیدن گزارشهایی مبنی بر اینکه ثریا اصولاً نمی‌تواند مادر شود واقعاً خوشحال شد.

یکی از علل بزرگ جدایی فوزیه ملکه سابق ایران و محمدرضا پهلوی، آن گونه که دربار ایران عنوان می‌کرد، همین بود که او نتوانست یک فرزند ذکور به دنیا آورد.

اختلافات فوزیه با محمدرضا پهلوی ریشه‌ها و علل دیگری داشت که به رفتار شاه پس از آنکه جانشین پدر شد، داشتن محبوبه‌های متعدد او و اینکه فوزیه معتقد بود شاه دچار بیماری خطرناکی شده است، بازمی‌گشت.

در نامه‌هایی که میان ملک فاروق پادشاه مصر و محمدرضا پهلوی مبادله شده، شرح آن اختلافات آمده است و همان‌طوری که فوزیه، محمدرضا را متهم می‌کرد که بر اثر معاشرتهای نامناسب دچار بیماری شده است، شاه نیز به فوزیه اتهام می‌بست که دچار بیماری‌ای شده است که شاه به علت وقوف به آن ناچار گردیده از معاشرت متداول میان شوهران و زنان با همسر خود امتناع ورزد.[1]

بدیهی است که یک بار فرزند دختر زادن یک زن جوان را نمی‌توان دال بر آن کرد که آن زن در آینده نیز همچنان فرزند دختر خواهد زایید؛ زیرا بسیار روی داده که زنی که حامله شده، بار نخست دختر به دنیا آورده و بار دوم یا بار سوم صاحب فرزند ذکوری شده است.

فرزندان فوزیه پس از تولد شهناز به دنیا نیامدند که معلوم شود آن زن، مادری دخترزاست و قادر نیست برای تاج و تخت ایران، مولود پسر به دنیا آورد.[2]

---

۱. متن نامهٔ محمدرضا به فاروق در یادداشتهای دکتر غنی آمده است. متن پاسخ فاروق نیز در کتاب حکایت تلخکامی آورده شده است. آن متن پس از انقلاب مصر در یکی از جراید قاهره به چاپ رسیده بود.

۲. بعدها گویا برای شوهر دوم خود اسماعیل شیرین‌بیگ دو فرزند زایید یکی دختر و دیگری پسر.

ادله‌ای که محافل دربار ایران به طور خصوصی برای علت جدایی فوزیه می‌آوردند و آن را ناشی از آن می‌دانستند که فوزیه نمی‌توانسته است فرزند ذکور بزاید، سست و غیرمنطقی و غیرعلمی است و یک سال پس از اینکه شهناز به دنیا آمد، بر اثر رویدادها و انگیزه‌های مختلف طوری روابط محمدرضا و فوزیه تیره شد که آن زوج خوشبخت آپارتمانهای خود را از هم جدا کردند، شاه برای خود معاشران و محبوبه‌هایی برگزید و چنین شایع شد که فوزیه نیز فاسد شده و برای خود معشوقی برگزیده است.

وقتی ثریا نتوانست باردار شود، بار دیگر موضوع جانشینی محمدرضا و اینکه یکی از برادران او باید ولیعهد ایران شود، مطرح شد. اما شاه نتوانست خود را راضی کند که مقام ولیعهدی را به یکی از برادران خویش تفویض کند و در عوض از ثریا خواست به اروپا سفر کند و تحت معاینه و مداوای پزشکان اروپایی قرار گیرد.

شاه ایران در تمام دوران بالنسبه طولانی سلطنت خود و بویژه تا سال ۱۳۴۴ که سرانجام اختلافات ایران و شوروی تقریباً به کلی حل شد و یک گروه معتدل در شوروی بر سر کار آمدند که علاقه‌ای به واژگون کردن تاج و تخت شاه ایران نداشتند، از کابوس توطئه‌ها و دسایس شوروی‌ها رنج می‌برد و شاید در طول آن مدت از سال ۱۳۲۰ تا سال ۱۳۴۴ و حتی تا سال ۱۳۵۷ شبی نشد که شاه بخوابد و در وحشت و اضطراب توطئه‌های ــ براندازی کمونیسم نباشد.

یک علت عمده که شاه به طور دایم خود را زیر چتر حمایت امریکا و دول غرب، از جمله انگلستان قرار می‌داد، این بود که می‌ترسید شوروی‌ها بر ضد او توطئه کنند و پس از اینکه حکومت وی را ساقط کردند، همان بلایی را بر سرش بیاورند که در سال ۱۹۱۸ بر سر تزار نیکلای دوم و خانواده‌اش آوردند.

یکی از وسایلی هم که شاه ایران را امیدوار می‌کرد توطئه‌های کمونیستها بر ضد او بی‌اثر بماند، مسألهٔ جانشین شدن پسرش به جای او بود و اولین انتظاری که محمدرضا از ثریا داشت این بود که برای او پسری به دنیا آورد. اما پس از چند ماه که از آغاز ازدواج گذشت و ثریا باردار نشد، پزشکان به این نتیجه رسیدند که ثریا، به دلایل مختلف نمی‌تواند مادر شود و او نه فرزند پسر خواهد زایید و نه دختر.

عده‌ای از پزشکان شاه را هم در این امر مسؤول می‌دانستند و معتقد بودند که نطفهٔ

او قابلیت باروری در رحم همسرش را ندارد و همین اعلام نظر شاه را مردد می‌ساخت که آیا عیب و نقص صرفاً از ثریاست و یا او هم مقصر است و یک قسمت از عیب متوجه مختصات فیزیولوژی بدن اوست. شاه مردی جوان و عادی نبود که فرزندآوری همسرش برای او صرفاً وسیله‌ای برای شادی و دلخوشی باشد. او می‌دانست که هرگاه ثریا نتواند برای او فرزندی بزاید، وی ناچار است یکی از سه کار زیر را بکند:

اول اینکه، ثریا را طلاق بدهد و با دختر جوان دیگری ازدواج کند.

دوم اینکه، مقام ولایتعهدی ایران را به یکی از برادرانش و در درجهٔ اول به علی‌رضا واگذار کند و خود تا زنده است سلطنت کند تا پس از وفات او برادران و فرزندان برادر او مقام سلطنت ایران را احراز کنند.

سوم اینکه، بدون ولیعهد کردن یکی از برادرانش به زندگی با ثریا ادامه دهد و منتظر باشد ببیند چه روی خواهد داد.

هر یک از این سه اقدام پیامدها و اشکالاتی داشت.

طلاق دادن ثریا، آن هم در سال ۱۳۳۰ که شاه به حمایت ایل بختیاری احتیاج داشت و امریکایی‌ها از جمله جرج آلن سفیرکبیر وقت ایالات متحده در تهران طی سالهای ۱۳۲۷ـ۱۳۲۵ بنا بر محاسبات طولانی و درازمدت، بارها ازدواج با دختری از یکی از ایلات بزرگ ایران را به او توصیه کرده بودند، آن هم با توجه به اینکه ایل بختیاری در مقابل ایل قشقایی در صفحات جنوب ایران رقیبی بالقوه و نیرومند به شمار می‌رفت، به زیان او تمام می‌شد و در انظار مردم ایران صورت خوشی نداشت. ایل بختیاری اکنون در رویارویی با حزب توده در صحنهٔ داخلی و در یک تهاجم احتمالی ارتش سرخ در دو جبههٔ داخلی، بزرگ‌ترین پشتیبان او به شمار می‌رفت و طلاق دادن ثریا این تکیه‌گاه را از او می‌گرفت.

گذشته از آن، شاه به ثریا علاقه‌مند شده بود و برخلاف آنچه ۲۴ سال بعد، در ۱۳۵۴، به مارگارت لاینگ نویسندهٔ انگلیسی اظهار داشت، در سال ۱۳۳۰ براستی عاشق ثریا شده بود.[1]

---

۱. نگاه کنید به مارگارت لاینگ، مصاحبه با شاه ــ ترجمهٔ اردشیر روشنگر ــ تهران نشر البرز ــ ۱۳۷۱. شاه در این مصاحبه می‌گوید که ازدواج با فوزیه و ثریا برایش جالب و خوشایند نبوده است.

ازدواج سوم او با یک دختر دیگر، درحالی که بیش از چند ماه از مراسم پرخرج عروسی او با ثریا نمی‌گذشت، بزرگ‌ترین سلاح را به دست مخالفان و دشمنان او از جمله حزب توده می‌داد که به مردم بگویند درحالی که مردم ایران نان خالی برای خوردن ندارند، شاه در طول یک سال دو بار عروسی برپا و میلیونها تومان از پول این ملت گرسنه را خرج جشنهای پرزرق و برق ازدواج خود می‌کند.

اقدام دوم، یعنی انتخاب یکی از برادران به عنوان ولایتعهد، نیز از دیدگاه وی کار درستی به شمار نمی‌رفت. تنها برادر تنی او علی‌رضا، که از مادر قاجار نبود و می‌توانست جانشین او شود، جوانی بود تندخو و بدرفتار و خشن و عصبی و غیرعادی که در افکار عمومی مردم ایران محبوبیت نداشت و ایرانیها او را دوست نداشتند و از وی متنفر بودند؛ زیرا در گذشته، در دورانی که پدرش می‌زیست، بر اثر طغیان غرایز جوانی مرتکب اعمالی شده بود که نام و سابقه‌اش را در اذهان عامه زشت کرده بود.

علی‌رضا جوانی بود سرکش و زودخشم که نمی‌توانست در قبال رویدادها انعطاف و متانت لازمهٔ مقام پادشاهی را نشان دهد و دیگر برادرانش، از نظر اجتماعی، از او بهتر بودند.

اما آن برادران همگی از مادرانی متعلق به خانوادهٔ قاجار بودند و یکی از مواد قانون اساسی دست‌خوردهٔ ایران که در سال ۱۳۰۴ چند مادهٔ آن تغییر یافته بود، اجازه نمی‌داد شاهزاده‌ای که مادر او از خاندان قاجار باشد، بر تخت سلطنت ایران بنشیند.

علت اینکه آن ماده به قانون اساسی مشروطه ایران افزوده شد، این بود که برای خلع قاجاریان از سلطنت و فراهم آوردن زمینه برای اینکه رضاخان پهلوی، شاه ایران شود و یک دودمان سلطنتی جدید تأسیس کند، ضرورت داشت که قاجارها از دیدگاه ملت ایران یک دودمان پلید و پلشت و نالایق و ستمکار معرفی شوند و این‌گونه وانمود گردد که ملت ایران خواهان دور ساختن ایشان از تاج و تخت سلطنت است و این‌طور می‌پسندد که یک پادشاه لایق و امتحان داده جانشین احمدشاه فربه و خوشگذران و مفتخوار و شیفتهٔ گردش و استراحت در فرنگستان شود. این تبلیغات مؤثر واقع شد و خاندان قاجار که آخرین سلطان آن اصولاً اشتیاقی به زمامداری بر ایران نداشت خلع و طرد گردید. اما رضاخان که اکنون رضاشاه شده بود، با تنگنایی

بزرگ مواجه شد که هر دو همسر بعدی او پس از تاج‌الملوک، از خانواده‌های قاجار، یعنی خانوادهٔ مجدالسلطنه امیر سلیمانی و دولتشاهی، بودند.

روزی که رضاخان آن دو دختر جوان را در فاصلهٔ کوتاهی یکی پس از دیگری به عقد خود درآورد، تاریخی بود که وی فقط مقام وزارت جنگ را داشت و هرگز پیش‌بینی نمی‌کرد زمانی خواهد رسید که تاج سلطنت را در سینی طلا گذارده، پیش روی او نگاه خواهند داشت تا آن را بردارد و به سر خود بگذارد.

حتی اگر مواد قانون اساسی را تغییر می‌دادند و یکی از برادران دیگر محمدرضا ولیعهد می‌شد، ادامهٔ حیات سیاسی خانوادهٔ پهلوی به دشواری امکان داشت؛ زیرا هیچ‌یک از برادران محمدرضا، جوهرهٔ لازم را برای پادشاه شدن نداشتند و نمی‌توانستند آن مقام را اشغال کنند.

راه حل سوم، یعنی ادامهٔ زندگی مشترک با ثریا و در انتظار ارادهٔ تقدیر نشستن، راهی بود که مورد قبول شاه قرار گرفت؛ زیرا با توجه به اینکه اوضاع سیاسی و اجتماعی در ایران تغییر کرده و جنبش ملی کردن صنعت نفت پیش آمده بود، بروز مسأله‌ای مانند طلاق دادن ثریا که در هر حال جنجال سیاسی و اخلاقی بزرگی می‌آفرید و مورد بحث و نقادی مطبوعات خارجی قرار می‌گرفت و در مردم و بویژه ایل بختیاری ایجاد نارضایی می‌کرد؛ دور از عقل بود. شاه تسلیم این راه حل شد و مسألهٔ تاجگذاری و جانشینی را موقتاً فراموش کرد؛ اما طولی نکشید که اوضاع ایران متشنج و متشنج‌تر شد و بر اثر ملی کردن نفت و قطع ارسال نفت ایران به جهان مضیقهٔ بی‌پولی و بحران اقتصادی پیش آمد و روابط سیاسی ایران و انگلستان قطع شد. احزاب سیاسی گوناگون و صدها روزنامه مانند قارچ از زمین سیاست ایران روییدند و بیشتر این احزاب و روزنامه‌ها شروع به حمله به دربار کردند؛ زیرا مردم ایران از دربار دل پُری داشتند و مخصوصاً دسایس ملکه مادر و اشرف خواهر توأم شاه را بر ضد دولت دکتر مصدق نمی‌پسندیدند.

در خلال اولین ماههای ازدواج روزی شاه دچار عارضهٔ آپاندیسیت شد و او را به بیمارستان منتقل کردند و تحت عمل جراحی قرار دادند. زمان عمل جراحی روی بدن شاه به طول انجامید و ثریا که نگران شده بود و پشت اتاق عمل قدم می‌زد از شدت نگرانی دچار ضعف شد و بر روی نیمکتی نشست و ناگهان از حال رفت.

روزها یکی پس از دیگری می‌گذرند. عمل خلع ید با توفیق و سربلندی پایان می‌یابد. هیأت مختلط اعزامی از تهران تأسیسات نفتی را در اختیار می‌گیرد. مردم پرچم انگلستان را از سردر شرکت نفت پایین می‌آورند و با کندن علایم و پلاکها و کاشیهایی که نام و عنوان شرکت سهامی نفت انگلیس و ایران بر آن نوشته شده است، نفرت خود را از ادامهٔ حیات یک مؤسسهٔ اختاپوسی بیگانه اعلام می‌دارند.

شور و هیجان مردم ایران به منتها درجه رسیده است. التهاب عمومی در ایران از مرزهای کشور نیز می‌گذرد و به عراق سرایت می‌کند؛ اما دولت شوروی و حزب آلت دست آن، حزب توده، از آنچه در ایران می‌گذرد ناراضی هستند.

در اواخر تابستان روزی شاه خطاب به ثریا می‌گوید: «آیا قرار نیست برای معالجه به اروپا بروید؟»

ــ چرا!

ــ هرچه زودتر. پروفسور فرانسوی منتظر شماست. شهناز را با خود به سوئیس ببرید و از سوئیس عازم فرانسه شوید.

ثریا ازجا برمی‌خیزد.

شاه روزنامهٔ ایسی پاری را که از عطایای دربار ایران برخوردار است، در دست می‌گیرد و از خواندن جملات چاپلوسانه و پرآب و تابی که یک خبرنگار فرانسوی اخیراً نوشته است، غرق احلام شیرین می‌شود. به مسکن روحی پرقدرتی نیاز دارد تا مسائل روز را فراموش کند.

ثریا، شهناز را با خود به سوئیس می‌برد، چند شبانه‌روز در زوریخ می‌ماند، شهناز که به پانسیون خود بازگشته پس از دریافت هدیه گرانبهایی از ثریا با نامادری خود آشتی می‌کند. ثریا از شهناز هیچ خوشش نمی‌آید. زیرا دخترک به او به چشم سارقی می‌نگرد که جای مادرش را گرفته است. ثریا از صدای او که مانند ساییدن آهن روی شیشه است بدش می‌آید. امّا سعی می‌کند با او روابط حسنه‌ای داشته باشد.[1]

بار دیگر پاریس زیبا و زنده و سرحال... شانزه‌لیزه، شانزه‌لیزه واقعی در آتن بوده

۱. ثریا در کتاب کاخ تنهایی به تنفر شهناز نسبت به خود اشاره می‌کند البته با دادن جواهر و مهربانی زیاد بعدها روابط آن دو بهبود می‌یابد.

است. قرنها پیش خیابانی به نام شانزه‌لیزه در آتن وجود داشته است. فرانسوی‌های خوش‌ذوق عصر رمانتیسم این نام را به زیباترین خیابان پاریس دادند.

در پاریس، ثریا اشرف را که از چند ماه پیش در حقیقت محترمانه به اروپا تبعید شده است ملاقات می‌کند. وضع اشرف و شوهر عرب مصری او احمد شفیق، از نظر مالی چندان تعریفی ندارد. اشرف از اوضاع ایران انتقاد می‌کند. او قصد دارد به ایران بازگردد.

ثریا دو هفته در پاریس اقامت می‌کند. نزد چند پروفسور بزرگ و سرشناس دقیقاً مورد معاینه قرار می‌گیرد و پروفسورها امید او را قطع نمی‌کنند، شانسکی وجود دارد که علیاحضرت مادر شوند!

عنوان ظاهری سفر دعوت وزارت فرهنگ و هنر فرانسه از ملکه ایران برای افتتاح نمایشهای پاییزی اپرای پاریس است. وزارت خارجهٔ فرانسه همیشه دستاویزهایی این‌چنین برای دعوت کردن از سلاطین و ملکه‌ها و رؤسای جمهوری کشورهای دور و نزدیک به فرانسه در آستین دارد. پاریس شمار فراوانی از جوانان وابسته به قشر حاکمهٔ قاجاری را پاریس‌زده کرده و به ایران بازگردانده است. اینان پس از انتقال از محیط شرقی ایران به پاریس و چند سالی اقامت در آن، به شکل عجیب و به میزان در حد اشباعی فرنگی شده‌اند. سه پادشاه قاجار ناصرالدین‌شاه، مظفرالدین‌شاه و نوهٔ او احمدشاه به سیر و سیاحت کوتاه‌مدت یا درازمدت در پاریس، که مرکز ثقل فرنگستان شده است، اشتیاق عجیبی نشان می‌دادند.

زبان و ادبیات و فرهنگ فرانسوی و تمدن اروپایی بیشتر از راه پاریس به ایران انتقال یافته است. صمدخان ممتازالسلطنه وزیرمختار ایران بیش از چهار دهه در پاریس اقامت داشت و وقتی او را از سفارت خلع کردند، فرمان دولت ایران را نپذیرفت و پرچم ایران را بر سردر هتل محل اقامت خویش به اهتزاز درآورد.

در دوران سلطنت پهلویها نیز پاریس همچنان به عنوان اولین رابط و خط اتصال آداب و رسوم و اخلاق فرنگ و ایران مقام خود را حفظ کرد.

ژنرالهای ایرانی، سیاستمداران بر سر کار و بازنشسته، دانشجویانی که از سوی دولت به اروپا گسیل می‌شدند و بازرگانان تازه به دوران رسیده، پس از مدتی اقامت در پاریس می‌کوشیدند کلمات فرانسه را از ته حلق ادا کنند، خُلق و خو و ظاهر فرانسوی بگیرند و با پز و افادهٔ فراوان در میان هموطنان خویش اصطلاحات

فرانسوی را رواج دهند و حتی مثل فرانسوی‌ها، هنگام حرف زدن دست و سر تکان دهند بسیاری از رجال سیاسی ایران، مانند قوام‌السلطنه و مظفر فیروز در پاریس زندگی می‌کنند. عده‌ای از دولتمردان فرانسوی، از جمله مسیو آندره‌ماری وزیر فرهنگ پاریس، در نخستین شب گشایش اپراخانه، همراه ثریا به اپراخانه می روند.

اولین ردیف، صندلی مخصوص رئیس جمهوری و زمامداران فرانسه است. آندره‌ماری از ثریا می‌خواهد که در صندلی وسط، جایی که همیشه ونسان اورویل ریاست جمهوری فرانسه می‌نشیند، جلوس کند. ملکه ثریا در صندلی وسط می‌نشیند و وزیر فرهنگ و هنر فرانسه در کنار او بر روی صندلی دیگر قرار می‌گیرد.

پیشتر، هنگامی که ملکه ثریا و آندره‌ماری در حال حرکت به سوی سالن اپرا هستند، در راهرو زنی جوان که پیراهن سرخ‌رنگ مزین به جواهرات درخشان پوشیده است، توجه ثریا را به خود جلب می‌کند. چهرهٔ او به قدری آشناست که ثریا یکه می‌خورد و نزدیک است به او سلام یا تعظیم کند.

ثریا این زن جوان را که در حدود سی سال دارد به خوبی می‌شناسد؛ زیرا سالها پیش وی را در اصفهان دیده است. چهرهٔ این زن به نظر ثریا بسیار آشنا و خودمانی است. به نظر می‌آید که او زنی ایرانی باشد؛ اما او ایرانی نیست. هر اندازه او نزدیک‌تر می‌آید، ثریا متعجب‌تر می‌شود. این سیمای زیبا که غمی پنهان روی آن را پوشانده است، از آنِ رقیب پیشین او فوزیه است، همسر سابق محمدرضا پهلوی. شاهزاده‌خانم مصری و خواهر ملک فاروق پادشاه مصر. از کنار هم می‌گذرند. در حقیقت، دو برهه از زندگی شاه ایران در یک ثانیه از کنار هم عبور می‌کنند. نه فوزیه سلامی به ثریا می‌دهد و نه ثریا به او اعتنا می‌کند.

ثریا به یاد می‌آورد روزی که خبر نامزدی او و محمدرضا انتشار یافت اخبارالیوم، روزنامهٔ معروف مصری، نوشت که دربار مصر از شنیدن این خبر خشنود نشده است؛ زیرا فوزیه هیچ زنی را لایق آن نمی‌داند که جانشین او شود. فوزیه در طول سالهای ۱۳۲۸ تا ۱۳۳۰، زندگی جدید خود را با اسماعیل شیرین‌بیگ، دوست، مشاور و ندیم برادرش فاروق آغاز کرده است.

آنان میان قاهره و اسکندریه و سوئیس ـ شهر ژنو جایی که در آنجا ویلای بزرگی برای خود خریده‌اند ـ در حرکت‌اند. خاندان سلطنتی مصر نیز مانند خانوادهٔ پهلوی

از سر تا پا شیفتهٔ فرنگ و غرب هستند.

فوزیه را سه ردیف عقب‌تر می‌نشانند؛ زیرا او دیگر ملکه نیست، فقط شاهزاده‌خانم است.

صندلیهای جلو را شاهزادگان بی‌شمار اروپایی اشغال کرده‌اند. بسیاری از این شاهزادگان وابسته به خاندانهایی هستند که جنگ جهانی دوم بساط کامروایی و خوشگذرانی و مفت‌خواری‌شان را بر هم زده است. بسیاری از خانواده‌های کوچک اشرافی هستند؛ ولی همهٔ آنان بر یک شاهزاده خانم مصری از قارهٔ افریقا رجحان دارند. از نظر گردانندگان تشریفات وزارت خارجهٔ فرانسه، فوزیه یک افریقایی است. علاوه بر شاهزادگان و اشراف، عده‌ای از رجال سیاسی فرانسه و همسرانشان، نمایندگان مجلس و مدعوان خارجی در اپراخانه حضور دارند. در بالکن، هنرپیشگان درجهٔ اول سینمای فرانسه و هالیوود دیده می‌شوند.

میشیلین پرسل، فرانسوا روزاری، کاترین دونتهام، میشل مورگان، ژان ماره، ژان گابن، ژرار فیلیپ، اولیویا دوهاویلند، لانا ترنر، جین راسل، گرتا گاربو، جینجر راجرز، استر ویلیامز، کلارک گیبل، جون فونتین، همه در لژ دیده می‌شوند و کمی آن‌سوتر اینگرید برگمن، هنرپیشهٔ فیلم روز: ژاندارک.

توجه این هنرپیشگان به صف اول تماشاگران و ثریا دوخته شده است. آن روزها، هنوز دور دور ملکه‌هاست. مطبوعات جنجالی اروپا از تصاویر زرالدین همسر گریان احمد زوغو پادشاه معزول آلبانی، نور ایمان صادق همسر جدید فاروق، فوزیه همسر مطلقهٔ محمدرضا پهلوی، فریده همسر مطلقهٔ فاروق پر است. صحبت از بیماری فرسایندهٔ جرج ششم پادشاه انگلیس و جانشینی قریب‌الوقوع الیزابت شاهزاده‌خانم جوان است.

اروپایی‌ها در تماشای صف طولانی شاهزادگان و شاهزاده‌خانمهای بی‌خیال و علاف که گویی هیچ درد و غمی به جز اسکی در زمستان و شنا و اسکی روی آب در تابستان و شرکت در مهمانیها ندارند و متعلق به قرن نابود شدهٔ نوزدهم هستند، جنگ جهانی دوم را فراموش می‌کنند؛ حالا اگزیستانسیالیسم، پوچ‌گرایی، فیلمهای نان و عشق و ماکارونی و فانتزی ایتالیایی، آثار پیکاسو و سالوادور دالی، نوشته‌های باسمه‌ای و مردم‌رنگ‌کن دیل کارنگی: آداب دوست‌یابی و طرز معاشرت با دیگران،

و خلاصه، چه بخورید تا جوان بمانید دکتر گیلورد هاوزر، و رقصهای سامبا و رومبا و راسپا و پاسادوبل برای فراموش کردن زخمهای دردناک و جراحات چرکین جنگ جهانی دوم توصیه می‌شود.

ثریا لباس سفیدی به تن دارد؛ اما حرکات چهرهٔ او از ناراحتی و التهابش حکایت می‌کند. او گاهی سر برمی‌گرداند و به عقب می‌نگرد، به یک نقطهٔ مجهول در سومین صف مدعوان. این نقطهٔ مجهول همان جایی است که فوزیه خواهر ملک فاروق در آنجا نشسته بود.

فوزیه با چشمان سرد و بی‌احساس و نگاه پرنخوت خود گاهی نگاههای کنجکاوانهٔ ثریا را پاسخ می‌دهد. در داخل سالن پیش از نشستن هم نگاههای فوزیه متوجه ثریا و نگاههای ثریا معطوف به فوزیه بود. نگاههای آن دو که تبادل می‌شود، بسیار پرمعنی و سخنگوست.

ثریا ظاهراً خوشدل به نظر می‌رسید؛ اما در چشمان فوزیه سایهٔ اندوهی گران دیده می‌شد. آن دو با یکدیگر صحبت می‌کردند. هر دو راز مشترکی داشتند؛ راز پوشالی بودن. هنگامی که هنرپیشگان قسمتی به نام تورکری را اجرا می‌کردند که آداب و سنن مشرق‌زمینیان به تمسخر گرفته می‌شد، در میان قهقههٔ حاضران، ثریا بار دیگر سر به عقب برگرداند و فوزیه را نگریست.

فوزیه متبسم بود و از شنیدن جوکها (لطیفه‌ها)یی که در مذمت و استهزای مردم مشرق‌زمین بود، می‌خندید؛ زیرا او خود را اروپایی می‌دانست و برایش مهم نبود هنرپیشگان فرانسوی دربارهٔ مردم مشرق‌زمین چه بگویند، چون او از روح و جان غربی شده بود. زن مصری به دیدن ثریا که روی برگردانده بود، اخم کرد، لبخند از لبانش محو شد و همین‌طور که در حال اندیشیدن بود، به ماه مارس سال ۱۹۳۹ میلادی بازگشت. ماه عقدکنان او برای محمدرضا در قاهره.

روز هفتم آبان‌ماه سال ۱۳۳۰، ثریا از سفر نه چندان کوتاه تابستانی خود به اروپا، به تهران بازگشت و به محض دیدار با شاه از روحیات شوهرش فهمید که در ناراحتی و اضطراب خیال عمیقی به سر می‌برد.

در طول چند ماهی که ثریا در ایران حضور نداشت و ظاهراً برای سیر و سیاحت و

پنهانی برای درمان رفع عارضهٔ نازایی به پاریس رفته بود، قدرت دکتر مصدق چندبرابر افزایش یافته بود و طرفداران شاه در مجلس شورای ملی و مجلس سنا حدت و حرارت سابق را از دست داده بودند.

حزب توده بر فعالیتهای خود افزوده بود و دهها روزنامه را که به ظاهر ارتباطی به آن حزب نداشتند، پوشش می‌داد. این روزنامه‌ها با اسامی تازه و جالب و با عکسها و کاریکاتورها و خبرهای بسیار محرمانه‌ای که معلوم بود از ادارات سیاسی حساس کشور و ستاد ارتش و شهربانی و کارآگاهی به خارج درز کرده است، خوانندگان فراوانی به دست آورده و هدف حملهٔ تمام آنان شاه و دربار بود که البته شخص دکتر مصدق و رجال جبههٔ ملی و فرماندهان ارتش و نیروهای انتظامی نیز از این حملات ایمن نمی‌ماندند.

ثریا، با وجود تبلیغات زیادی که به وسیلهٔ مجلات هفتگی و روزنامه‌های درباری و طرفدار شاه، تنها رسانه‌های گروهی موجود و موثر در ایران سال ۱۳۳۰، دربارهٔ او می‌شود و محبوبیتی که در جامعهٔ زنان و دختران طبقات بالا و متوسط تهران که احساساتی‌تر و عاطفی‌تر از مردان هستند به دست می‌آورد، قادر به کسب وجهه و نفوذ و محبوبیت واقعی در تودهٔ مردم ایران نیست. مسؤولیت تشریفات ادارهٔ مؤسسات و سازمانهای خیریه مختلفی به او واگذار می‌شود که میراث دوران فوزیه است و در اصل تقلید از مؤسسات و سازمانهای زیر نظر شاهزادگان در مصر یا مؤسسات و سازمانهای خیریهٔ ترکیه است.

اما نه ثریا مدیر و سرپرست لایق و کاری و خوبی است که اطلاع دقیقی از اوضاع ایران داشته باشد و نه خانمها و آقایانی که در اختیار او قرار می‌گیرند تا این مؤسسات را اداره کنند لیاقت و ابتکار نشان می‌دهند.

زندگی ثریا به کارهای عادی، صرف صبحانه، ناهار، شام، شرکت در میهمانیهای درباری و دولتی و کُردیپلمات که به تدریج از تعدادشان کاسته می‌شود، تماشای فیلمهای سینمایی در دربار یا سینماهای شهر یا انجمن روابط ایران و امریکا، چند ماه یک بار عزیمت به تنها تئاتر قابل توجه تهران، تئاتر دهقان، مؤسسهٔ بنا نهاده شده به وسیلهٔ احمد دهقان (مدیر فقید مجله تهران مصور و تئاتر تهران) و تماشای پیسهای ترجمه شده از نمایشنامه‌های اروپایی، ورزش و سوارکاری و شکار می‌گذرد. بازی بریج قسمتی از اوقات او را پر می‌کند. دربار تهران محیط خاصی است.

۵۲

حتی اتاق خوابم نیز امن نیست

در یکی از شبهای اواخر بهمن‌ماه سال ۱۳۳۰، هنگامی که شاه و ثریا در سالن سینمایی قسمت تحتانی کاخ اختصاصی سرگرم تماشای فیلمی خارجی بودند، مرد جوانی که لباس شیک و تمیزی پوشیده بود و سر و وضع مرتب و آراسته‌ای داشت با کمک چند نفر از افسران توده‌ای وارد قصر اختصاصی شد و از پله‌های طبقهٔ دوم کاخ بالا رفت و پس از اینکه به در اتاق خواب شاه و ملکه رسید، کلیدی از جیب درآورد و آن را به سوراخ قفل در فرو برد و با یک بار چرخاندن در را باز کرد و وارد خوابگاه سلطنتی شد. مرد تازه‌وارد به قدری آرام و خونسرد و کاملاً آشنا به قسمتهای مختلف کاخ گام برمی‌داشت که هرگاه کسی او را می‌دید تصور می‌کرد از خدمهٔ کاخ است. کاخ اختصاصی شاه، کاخی بود که آن را کاخ سفید می‌خواندند و یکی از کاخهای مجموعهٔ قصور سلطنتی بود.

شاه دو سگ دوره‌دیده آلمانی و دانمارکی خود که آن‌ها را بسیار دوست می‌داشت با خود به سالن سینما برده بود. گویا کسانی که آن مرد ناشناس را وارد قصر کردند می‌دانستند شاه سگهای خود را با خود به سالن سینما می‌برد و از این نظر خاطرجمع بودند.

در خیابان کاخ چهارراهی قرار دارد که امروز نیز دیده می‌شود. در چهار ضلع این چهارراه اول کاخهای اختصاصی شاه و ملکه، دوم محل زندگی اشرف خواهر شاه، سوم کاخ مرمر، و چهارم کاخ محل زندگی عبدالرضا پهلوی قرار داشت. کاخ سفید اختصاصی سوای کاخ مرمر یعنی دفتر کار شاه بود و این کاخ که در اواخر دوران

سلطنت رضاشاه شروع به ساخت آن شد و در دههٔ ۱۳۲۰ـ۱۳۳۰ تکمیل شد، یک کاخ چهار طبقه بود که در طبقهٔ اول آن که در زیرزمین قرار دارد سالن نمایش، سینما، تالار بیلیارد، تفریح، و ورزش و انبار لباس به چشم می‌خورد. در طبقهٔ دوم یک سالن بزرگ ساخته شده بود که تمام درهای آن از عالی‌ترین خاتم انتخاب شده و گرمابه و اتاق خواب و «بودوار» اتاق مخصوص خانمها و رختکن و چند اتاق دیگر در آن دیده می‌شد. در طبقهٔ سوم یک سالن بزرگ، یک ناهارخوری، پاسیوی گلخانه و غیره تعبیه شده بود.

طبقهٔ چهارم به انبارها، آشپزخانه، اتاق مخصوص شستشوی لباسها با ماشینهای لباسشویی (که در ایران آن زمان بی‌سابقه بود) و محل زندگی خدمهٔ مخصوص و پیشخدمتها اختصاص داشت.

نگهبانان کاخ که از افراد گارد جاویدان شاهنشاهی بودند، در سه اتاق بزرگ در جلوی در بزرگ کاخ سفید مستقر بودند و در تمام مدت بیست و چهار ساعت یک امیر ارتش، یک افسر ارشد، یک افسر جزء، چندین پاس‌بخش و عدهٔ کافی سرباز از گارد جاویدان در محوطهٔ قصر و درون باغ پاس می‌دادند.

شاه، پس از ماجرای سوء قصد ناصر فخرآرایی به جان وی در محوطهٔ دانشگاه تهران، بسیار محتاط شده و اعتماد خود را به کارآگاهان اداره کل شهربانی از دست داده بود. او از اطراف و اکناف شایعاتی پیرامون تجدید حیات شاخهٔ نظامی حزب توده در شکم ارتش، بدون اطلاع یافتن و پیگیری رکن دوم ستاد شنیده بود و از این جهت از ارتش هم چندان مطمئن نبود.

گارد جاویدان تنها یگان مورد اعتماد او بود که در رأس آن افسرانی مانند سرگرد فردوست، دوست دوران کودکی او، سرگرد عباس قره‌باغی همکلاس وی در دانشکدهٔ افسری و سرگردها جعفر شفقت و صنیعی از مشاوران نظامی او حضور داشتند.

یکی از افسرانی که در این گارد خدمت می‌کرد سروان بدره‌ای لرستانی بود که در سالهای ۱۳۲۴ـ۱۳۲۶ در کردستان و مناطق مرزی ایران و عراق مأموریت داشت و بزرگ‌ترین مأموریت جنگی او این بود که در طی چند مأموریت سرحدی برای معامله به مثل با اشرار عراقی که به خاک ایران وارد شده و گوسفندهای عشایر را



حسین علاء جانشین رزم‌آرا به‌مدت یک ماه



آیت‌الله کاشانی که از سال ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۲ با نفوذترین مرد روحانی ـ سیاسی ایران شناخته می‌شد و نقش مهمی در ملی کردن صنعت نفت داشت.

می‌ربودند، وارد خاک عراق شده و چند گله گوسفند عشایر عراقی را ربوده به خاک ایران هدایت کرده بود.

بدره‌ای لرستانی در جریان یکی از این حوادث زخمی شده و به تهران انتقال یافت و از آن پس مورد عنایت شاه قرار گرفت و در گارد جاویدان مستقر شد. بدره‌ای لرستانی با وجود قامت بلند و اندام درشت خود، از نظر ذهنی بسیار عادی و حتی عقب‌مانده بود و وقتی از او خواسته می‌شد که در موردی ابتکار عمل را در دست بگیرد، فرو می‌ماند و از او به جز مراقبت فیزیکی از جان شاه کاری برنمی‌آمد. شبی که فرد ناشناس وارد کاخ اختصاصی شد و خود را به اتاق خواب شاه رساند، یکی از امرای ارتش، یعنی سرلشکر نادر باتمانقلیچ رئیس ادارهٔ موتوری ارتش، اداره‌ای که کلیهٔ امور حمل و نقل و کامیونها و خودروهای ارتش در اختیار آن بود، به عنوان امیرکشیک در کاخ حضور داشت و معلوم نشد چرا باتمانقلیچ که از افسران وفادار به شاه بود از ورود آن مرد ناشناس آگاهی نیافت، مگر اینکه تصور کنیم سرلشکر باتمانقلیچ نیز از حامیان و همدستان مرد ناشناس بود و میل داشت آن مرد به کاخ وارد و در اتاق خواب شاه مخفی شود. ورود به کاخ اختصاصی شاه کار آسانی نبود و افسران و درجه‌داران و خدمهٔ آن کاخ، بویژه پس از اینکه نخست‌وزیر کشور، سپهبد حاجیعلی رزم‌آرا، در مسجد سلطانی تهران در میان سیل مأموران و کارآگاهان و پاسبانان هدف اصابت سه گلوله قرار گرفت و به قتل رسید، بر دقت و مراقبت خود افزوده بودند و هیچ‌کس قادر نبود وارد کاخ اختصاصی شود.

شاه در قصر اختصاصی معمولاً اجازهٔ شرفیابی رسمی و اداری به سیاستمداران و امیران و افسران ارتش نمی‌داد. در آن قصر تنها در مناسبتهای فوق‌العاده، رجال بسیار مهم و محارم و دوستان خصوصی شاه و اعضای خانوادهٔ او، آن هم با تعیین وقت قبلی می‌توانستند با شاه ملاقات کنند. محل شرفیابی رجال و نظامیان عالیرتبه و سفرای خارجی برای دیدارهای عادی (یعنی دیدارهایی که سفرا در طی آن استوارنامهٔ خود را تسلیم نمی‌کردند) کاخ مرمر بود و برای شرفیابیهای رسمی سفرا هم شاه به کاخ گلستان عزیمت می‌کرد و در آنجا آنها را می‌پذیرفت.

شخصی که وارد اتاق خواب شاه و ملکه شده بود مورد حمایت یک گروه بانفوذ و قدرتمند قرار داشت؛ زیرا اگر غیر از این بود او باید از مقابل چشم ژنرال کشیک،

افسر ارشد کشیک، افسر جزء نگهبان و دهها نگهبان و دو سگ پلیس دوره‌دیده آلمانی و دانمارکی بگذرد تا بتواند وارد کاخ اختصاصی شود. وقتی رجال برجستهٔ کشور در اوقات خاص و غیرعادی به کاخ اختصاصی احضار می‌شدند، جلوی دروازهٔ بزرگ کاخ خودروشان را ترک و به نگهبانان مراجعه می‌کردند و ضمن معرفی خویش اطلاع می‌دادند که برای دیدن شاه به آنان وقت داده شده است. نگهبان کاخ موضوع را به اطلاع افسر نگهبان می‌رساند و افسر نگهبان پس از کسب تکلیف از افسر ارشد و ژنرال کشیک، که لابد مراتب را به اطلاع شاه می‌رساندند یا قبلاً در جریان بودند، اجازهٔ ورود به تازه‌وارد را می‌دادند. پس از آن یک رئیس تشریفات و چند پیشخدمت می‌آمدند و تازه‌وارد را از نگهبان تحویل می‌گرفتند و در حالی که از اطراف او را مشایعت می‌کردند با خود به کاخ می‌بردند. وقتی تازه‌وارد و رئیس تشریفاتی و پیشخدمتها وارد کریدور قصر می‌شدند، با دو سگ گرگی قوی از نژاد آلمان و دانمارکی مواجه می‌شدند که مربی داشتند و مربی آنها را با صدا کردن، به سکوت و نظارهٔ عبور تازه‌وارد وامی‌داشت. اگر تازه‌وارد همراه پیشخدمت مخصوص نبود، سگها به سوی او پارس و حمله می‌کردند و امکان نداشت تازه‌وارد از دست آنها جان سالم به در برد. از این دو سگ یکی از نژاد سگهای پلیس آلمانی و دیگری از نژاد دانمارکی بودند و شاه آنها را از دورانی که توله بودند مورد تعلیم و تربیت قرار داده، به دست خود آنها را تغذیه کرده بود و پیوسته پشت اتاق کار یا خواب شاه و دالانهای اطراف آن به سر می‌بردند.

وقتی فرد تازه‌واردی از برابر این سگها می‌گذشت و به فریاد مربی آنها ناچار می‌شد بر روی زمین دراز بکشند، آهسته خُرخُر می‌کردند و زوزه می‌کشیدند و غرش خفیف و لرزه‌آور آنها باعث وحشت تازه‌وارد می‌شد. سگها مرتباً سر بلند می‌کردند و با چشمان درشت مهیب خود تازه‌وارد را از نظر می‌گذراندند و صدای خرخر آنها ادامه می‌یافت و گاهی دندان می‌ساییدند. وقتی زبان سرخ بلند و دندانهای تیز سفید آنها به نظر میهمانان شاه که برای دیدار احضار شده بودند می‌رسید، آنها را متوحش می‌کرد.

ژنرالی که آن شب پست کشیک شبانهٔ قصر را در اختیار داشت، سرلشکر نادر باتمانقلیج از افسران آذربایجانی بود که برادرش مهدی باتمانقلیج نمایندهٔ مجلس و

از ثروتمندان بزرگ کشور بود و روزی آن مرد در جلسهٔ علنی مجلس شورای ملی به صدای بلند اظهار داشت: «من یک ملاک بزرگ هستم و وسعت املاکم به اندازهٔ مساحت کشور سوئیس است.»

مساحت کشور سوئیس ۴۱/۲۹۳ (چهل و یک هزار و دویست و نود و سه) کیلومتر مربع است و اگر مهدی باتمانقلیچ غُلوّ نکرده بود، به اندازهٔ یک کشور اروپایی، اراضی مزروع و بایر داشت. باتمانقلیچ این جمله را بدان علت بر زبان راند تا بگوید کسی که به اندازهٔ یک کشور اروپایی در میهن خود املاک دارد، طبعاً به میهن خویش دلبستگی زیادی دارد و میان او با دیگران تفاوت فاحشی هست.

اما این گفته، حتی اگر غُلوّ هم بود، در امریکا و اروپا بازتاب وسیعی یافت و سیاستمداران و روزنامه‌نگاران امریکایی و اروپایی دچارحیرت شدند که این چه مملکتی است که در آن یک مالک بی‌سواد و عادی به اندازهٔ وسعت یک کشور اروپایی اراضی مزروعی و بایر دارد و در کشوری که وضعیت تملک اراضی این‌چنین است طبعاً از عدالت اجتماعی و رفاه عامه اثری نیست و کمونیستها قادرند در چنین کشتزار مستعدی بذر مرام اشتراکی را به سهولت بپاشند و محصول آن را در مدت زمان کمی تحصیل کنند. مهدی باتمانقلیچ از دوستان شاهپور علی‌رضا برادر تنی کوچک‌تر محمدرضا بود و خانوادهٔ او در آذربایجان نفوذ داشتند و برادرش سرلشکر نادر باتمانقلیچ نیز مانند مهدی برادر خود طرفدار دوآتشهٔ سلطنت بود و بعید می‌نمود که او موافقت کند شخصی به طور مخفی وارد کاخ اختصاصی شود و به جان شاه آسیب برساند.

در ساعت دوازده شب نمایش فیلم سینمایی به پایان رسید و شاه و ملکه به راه افتادند تا به طبقهٔ دوم یعنی خوابگاه بروند. وقتی شاه و ملکه راه افتادند، یکی از محارم شاه به او نزدیک شد و مطلبی را اظهار داشت که شاه ایستاد تا سخنان او را بشنود؛ اما ثریا اجازه خواست برود و بخوابد و از پلکان بالا رفت و درحالی که هیچ‌کس همراه او نبود به طبقهٔ دوم (در حقیقت طبقهٔ همکف) رسید و در اتاق خواب را که در آن قفل نشده بود گشود و وارد خوابگاه سلطنتی شد.

ثریا پس از اینکه وارد خوابگاه شد، راه خود را ادامه داد و به بودوار، یعنی اتاق رختکن مجاور اتاق خواب، رسید و خواست بلوز پشمی و دامن خود را از بدن دور

کند و پیراهن بلند خواب بپوشد. معمول بر این بود که در این هنگام یکی از خدمتکاران به ملکه کمک می‌کرد؛ اما در آن لحظه خدمتکار در اتاق حضور نداشت و ملکه باید زنگ می‌زد تا خدمتکار از طبقهٔ فوقانی بیاید و به او در کندن لباس و پوشیدن جامهٔ خواب کمک کند. ثریا به جای این کار ترجیح داد اول دندانهای خود را با مسواک و خمیردندان بشوید و سپس تعویض لباس کند. اتاق حمام مجاور اتاق خواب و کف آن با موزاییکهای ظریف سنگفرش شده بود.

ثریا وارد حمام شد و مسواک و خمیردندان به دست گرفت و درحالی که در آیینه می‌نگریست لولهٔ خمیردندان را به مسواک نزدیک کرد و قدری خمیر روی مسواک ریخت و مسواک را به دهان نزدیک کرد. درحالی که ثریا در آیینه می‌نگریست متوجه شد که پرده‌های پنجرهٔ رو به باغ اتاق خواب تکان می‌خورد و گویی یک نفر در آنجا ایستاده است. شخصی که پشت پرده ایستاده بود تصور نمی‌کرد ثریا از آیینهٔ اتاق خواب او را می‌بیند. ثریا به دیدن تکان پرده دچار وحشت شد و یکرتبه چهرهٔ مرد را هم دید که جوانی حدوداً ۳۵ ساله بود و به جای اینکه به حمام بنگرد به طرف در خوابگاه می‌نگریست و گویا منتظر آمدن شاه بود.

جایی که ثریا ایستاده و در حال مسواک زدن دندان خود بود کاملاً مشرف به محل پنهان شدن مرد ناشناس بود و ملکه با نهایت شگفتی دید که او هیچ‌گونه سلاحی در دست ندارد.

ثریا از مشاهدهٔ اینکه مرد ناشناس که سر و وضع آراسته‌ای داشت اسلحه به دست ندارد کمی آسوده‌خاطر شد؛ اما بی‌درنگ به یاد آورد که در همان خوابگاه روی سکوی مقابل و کنار میز کوچک آرایش یک اسلحهٔ کلت ۴۵ آماده، یک تپانچهٔ کوچک مسلح به صدا خفه‌کن ماگنوم و یک ششلول قرار دارد که لابد تازه‌وارد آنها را دیده است.

شاه برای مراقبت از جان خود، در ضمن سفر امریکا مشاوره‌هایی با کارشناسان اف‌بی‌آی[1] و دی‌آی‌ای[2] کرده و آنان به وی متذکر شده بودند بزرگ‌ترین حافظ جان شاه خود اوست و همان‌طور که در واقعهٔ پانزدهم بهمن مشاهده شد، با اولین شلیک گلوله از لولهٔ هفت‌تیر ناصر فخرآرایی، همهٔ محافظان شاه پا به فرار گذاشتند و دو تن از آنان

---

۱. آگاهی و کارآگاهی کل فدرال.

۲. ضد اطلاعات ارتش آمریکا.

غش کردند. بنابراین، به او گفته شد «اعلیحضرت باید فنون دفاع شخصی از جان خود را بیاموزند و علاوه بر آن ضمن پوشیدن زرهٔ ضد گلوله زیر لباس در مراسم رسمی، در اتاق خواب خویش نیز چند قبضه اسلحه و حتی نارنجک نگهداری کنند.» به شاه توصیه شده بود در صورت مشاهدهٔ غریبه‌ای در اتاق یا بروز حادثهٔ سوء قصد بر روی تختخواب بغلتد، خود را کف خوابگاه بیفکند و با اولین اسلحه‌ای که در دسترس خود بیابد به مهاجم شلیک کند. به همین دلیل، سه قبضه پارابلوم در کشوهای زیر تختخواب مشترک شاه و ثریا تعبیه و در یکی از کشوها هم پنج عدد نارنجک جدید امریکایی قرار داده شده بود. اما شاه که شخص محجوب و ترسویی بود، به احتمال زیاد با اولین برخورد دست و پای خود را گم می‌کرد و قادر به استفاده از آن سلاحها یا پرتاب نارنجک نبود.

ثریا پیش خود حدس زد مردی که وارد اتاق خواب شده است قصد دارد با استفاده از سلاحهای موجود در خوابگاه، شوهرش و حتی او را به قتل برساند و از این رو با ورود ملکه به اتاق واکنشی نشان نداده است تا بتواند شاه را که شکار و هدف اصلی است به قتل برساند.

ثریا ضمن مسواک زدن، طوری تظاهر کرد که مردی که در اتاق پنهان شده بود متوجه نشود وی از وجود او آگاه شده است. ناگهان ثریا به یاد یک تکمه زنگ شخصی افتاد که زیر پای او در اتاق حمام قرار داشت. مدتی پیش، طبق توصیهٔ کلنل پیئس فرمانده‌ی مستشاری ژاندارمری ایران و متخصص برجستهٔ سازمان اطلاعات و ضد اطلاعات ارتش امریکا، مأمور خدمت در ایران، چندتایی از این زنگها در قسمتهای مختلف اتاق خواب و دفتر شاه نصب شده بود. این زنگها فاقد آژیر پرسروصدا بود و به محض فشردن پا روی تکمه زنگ خطر کم‌صدایی را دویست سیصد متر آن سوتر در اتاق دو افسر ارشد نگهبان به صدا درمی‌آورد که متوجه می‌شدند واقعه‌ای ناگهانی در اتاق خواب شاه روی داده است و بی‌سروصدا خود را به آنجا می‌رساندند.

محل زنگ نامریی اتاق خواب و کف حمام را فقط محمدرضا و ثریا می‌دانستند و وقتی آن زنگ تنها در اتاق دفتر افسر نگهبان ارشد به صدا درمی‌آمد که خطری پیش‌بینی نشده و صد در صد حتمی جان شاه و ملکه را تهدید می‌کرد.

افسری که آن زنگ را در اتاق کار خود، آن هم چند صد متر آن‌سوتر، در عمارت جلوی در قصر می‌شنید، می‌دانست که وقتی آن زنگ به صدا درمی‌آید جان شاه و ملکه در خطر جدی است و از این رو باید بدون ایجاد سروصدا برخیزد و به سرعت همراه چند نگهبان مسلح به اتاق خواب شاه برود.

ثریا شروع به زمزمهٔ یک آهنگ آلمانی کرد و درحالی که بی‌اندازه ترسیده بود و رنگ به رخسار نداشت، کف پای خود را روی شاسی زنگ گذارد و شروع به فشردن کرد. در همین وقت صدای پنجه کشیدن ناخن و خراشیده شدن در بلند شد و ثریا با خوشوقتی متوجه شد این سگ گرگی آلمانی‌نژاد اوست که به سراغ ارباب خود آمده است. صدای خراشیده شدن در چوبین که زیر آن از چرم بود تکرار شد و ثریا زوزهٔ سگ خود را شنید. سگ که با غریزه بویایی خود متوجه شده بود شخص غریبه‌ای وارد اتاق خواب و حمام اربابش شده بود از آنجا که مرد ناشناس از راه بینی نیز تنفس می‌کرد و سگ از طریق استنشاق هوا از بینی افراد ناشناس متوجه آنها می‌شود جست‌وجوکنان پشت در آمد و پنجه‌های خود را بر اتاق کشید تا ثریا متوجه شود و در را بگشاید و او را راه دهد. ثریا چون در را پشت سر خود نبسته بود امیدوار شد که در خوب چفت نشده باشد و سگ بتواند داخل شود. اما در چفت شده بود. ثریا شستشوی دندان خود را پایان داد و با حوله دهان خود را خشک کرد و درحالی که به صدای بلند نام سگ را صدا می‌کرد به طرف در رفت.

زن جوان انتظار داشت مرد تازه‌وارد که در اتاق مخفی شده بود به او حمله‌ور شود؛ اما هیچ اتفاقی روی نداد. به محض اینکه ثریا در را باز کرد با تمام قوت به آلمانی فریاد زد: «Fass ihn! Geh!»[1] و روی پاشنهٔ پا چرخید و محلی را که مرد ناشناس پشت پرده در آنجا پنهان شده بود به سگ نشان داد. سگ که محل بوی مرد ناشناس را تشخیص داده بود غرش‌کنان به درون اتاق جهید و با یک پرش بلند خود را پشت پرده رساند و مچ پای مرد ناشناس را که در شلوار بود گرفت. دندان تیز سگ در پای مرد فرو رفت و ناشناس از درد فریاد کشید و خون از روی شلوار و بالای جوراب او جهید. درحالی که مرد فریاد می‌کشید، چهار افسر گارد، آجودانهای شاه و پشت سر آنها محمدرضا پهلوی وارد شدند. افسران که کلت برهنه به دست داشتند، به طرف

---

۱. برو، حمله کن، بگیرش.

مرد ناشناس دویدند و بدره‌ای لرستانی او را بغل زد و از پشت پرده بیرون آورد و سر و بدنش را محکم به دیوار کوفت، به طوری که از صدای برخورد پشت جمجمهٔ مرد به دیوار صدای خشکی برخاست. سگ غرش‌کنان مچ پای خون‌آلود مرد را رها کرد. سروان دیگر چنان با مشت به شکم مرد مخفی شده کوفت که او از درد فریاد کشید و استفراغ کرد. مایعی که از دهان او خارج شد بوی الکل می‌داد معلوم می‌شد که آن مرد عرق زیادی آشامیده است و تا حدودی مست است. همان افسر به سرعت دست در جیبهای او کرد و شروع به تفحص کرد؛ اما از تپانچه و از خنجر خبری نبود و مرد کاملاً بدون دفاع بود. شاه که از وحشت می‌لرزید و رنگ به رخسار نداشت خطاب به افسران گفت: «این پدرسگ را چه کسی به اینجا راه داد؟ بزنیدش، این بی‌شرف را بزنید.»

چهار افسر گارد شروع به کتک زدن مرد کردند و درحالی که پاهای پوتین‌پوش آنان بر سر و گردن و سینه و شکم مرد که بر روی زمین افتاده بود می‌خورد، مرد جوان فریاد زد: «قربان مرا نزنید، من بی‌تقصیرم. من ناصر پیشرویان پسر سرهنگ عیسی پیشرویان هستم. شما را به جقهٔ مبارکتان، به تاج مقدستان، به ناموستان قسم می‌دهم مرا نزنید. من بی‌گناه هستم.»

یکی از افسران فحش رکیکی بر زبان راند: «مادر... در اتاق خواب اعلیحضرت چه می‌کردی؟ توده‌ای پدرسگ. چه کسی تو را اینجا راه داد؟»

افسر ارشد نگهبان که با کلت برهنه پشت سر شاه ایستاده بود رنگ به چهره نداشت؛ زیرا بر اثر اهمال او بود که مردی توانسته بود تا اتاق خواب شاه پیشروی کند.

بر اثر مشت محکمی که یکی از افسران محافظ شاه به شکم مرد تازه‌وارد که خود را ناصر پیشرویان معرفی می‌کرد، کوفته بود، او باز هم عق زد و همراه با محتویات معدهٔ او که از دهانش خارج می‌شد رایحهٔ زنندهٔ الکل در اتاق پیچید. ناصر پیشرویان نیمه‌مست بود و از قرار چندین لیوان بزرگ عرق کشمش آشامیده بود تا بتواند با جرئت وارد اتاق خواب شاه شود.

شاه با خشم و لرز خطاب به افسران گفت: «معلوم نیست در این قصر خراب‌شده چه می‌گذرد. چقدر شماها بی‌لیاقت هستید که یک جانی پدرسوخته می‌تواند این قدر

جسارت بکند که تا اتاق خواب من پیشروی کند و بیاید در اینجا مخفی شود.»

صدای شاه اوج گرفت و با خشم و ناراحتی زیادی گفت: «ماهی چندصد هزار تومان خرج اینجا می‌شود و یک قاتل پدرسوختهٔ بی‌شرف می‌تواند راست شکمش را بگیرد و بیاید در خوابگاه من قایم شود و شب سر فرصت حساب مرا برسد.»

شاه کمی مکث کرد و درحالی که از خشم می‌لرزید ادامه داد: «اول فروردین هر سال، هرچه سرتیپ در این خراب شده ارتش خدمت می‌کنند درخواست ارتقا به درجهٔ سرلشکری دارند. هرچه سرلشکر است می‌خواهند سپهبد شوند. هرچه سرهنگ است با خواهش و تمنا و واسطه تراشیدن استدعای امیر شدن دارند. همین‌طور بگیر برو تا آخر... این‌قدر که ما سرهنگ و سرهنگ دوم و سبرگرد داریم، سرباز نداریم. این هم وضعیت رسیدگی به جان من در خانهٔ شخصی‌ام. مردکهٔ عمله که شب نان سنگک و پنیر و سبزی و هندوانه‌اش را می‌خرد می‌رود خانه‌اش، آنجا خیالش راحت است؛ اما من در خوابگاه خودم تأمین ندارم و زن من وقتی می‌خواهد لباس عوض کند بخوابد، یک نره‌خر قلتشن را در اتاق خواب خودش که حریم زندگی یک زن و شوهر است می‌بیند. خاک بر سرتان با این گارد جاویدان و حفاظت و حراستی که برای من درست کرده‌اید! زمان پدر مرحوم ما، سرپاس مختاری با سیصد چهارصد پاسبان شیره‌ای خودش چنان امنیتی در پایتخت برقرار کرده بود که حتی سگ در حول و حوش این خیابان حق زوزه کشیدن نداشت و از ساعت هشت شب هیچ عابری نمی‌توانست از اطراف قصر عبور کند. این هم وضعیت جان و تأمین من که در اتاق خوابم، مرد اجنبی انتظار آمدن مرا می‌کشد!»

افسران محافظ شاه پس از اینکه ناصر پیشرویان را تا حد مرگ کتک زدند، او را کشان‌کشان از خوابگاه سلطنتی بیرون بردند و موقتاً در اتاق زندان پاسدارخانهٔ قصر زندانی کردند. اما پس از یک ساعت ناصر پیشرویان به یکی از افسران که در حال بازجویی از او بود مطالبی گفت که آن افسر سراسیمه از جا برخاست و زندان پاسدارخانه را ترک کرد و به سراغ شاه رفت.

شاه و ثریا آن شب از اقامت در خوابگاه که کثیف و آلوده شده بود، خودداری کرده و در اتاق خواب دیگری دراز کشیده بودند؛ اما به خواب نمی‌رفتند.

افسر گارد شاهنشاهی در اتاق خواب را کوبیده مطالبی را به صورت نجوا به شاه

گفت. شاه ربدوشامبر خود را پوشید و دستور داد ناصر پیشرویان را از زندان پاسدارخانه به یکی از اتاقهای طبقهٔ اول آوردند. در آنجا شاه دستور داد دستبند از دو دست او باز کردند و ناصر پیشرویان درحالی که مچ دستهای خود را می‌مالید و بر اثر ضربات مشت و لگدهای خورده اطراف چشمهایش ورم کرده بود و صورتی بادکرده و خون‌آلود داشت، به صدای آرام شروع به حرف زدن کرده و مدت پانزده دقیقه با شاه صحبت کرد. پس از اینکه حرفهای ناصر پیشرویان به پایان رسید، شاه دستور داد او را به زندان بازگردانند و روز بعد تحویل دژبان قرارگاه مرکز بدهند و کارها جریان عادی خود را طی کند.

ناصر پیشرویان پس از اینکه صبح روز بعد به دژبانی مرکز منتقل شد خود را به دیوانگی زد و گواهی پزشک مبنی بر جنون ادواری خود را به افسران دژبان نشان داد. طولی نکشید که خبرنگاران روزنامه‌های پایتخت از ماوقع مطلع شدند و شروع به مصاحبه و عکسبرداری کردند.

ناصر پیشرویان در پاسخ خبرنگاران شروع به خندیدن کرد و دربارهٔ خوشگلی و زیبایی خبرنگار اطلاعات و لباس شیک خبرنگار باختر امروز یا سَرِ طاس خبرنگار روزنامهٔ دیگر مطالبی گفت و تا می‌توانست لودگی و شوخ‌طبعی می‌کرد و از آنان می‌خواست هرچه زودتر ازدواج کنند.

خبرنگار مجله‌ای از او پرسید: «چرا وارد کاخ اختصاصی شدی؟»

پیشرویان جواب داد: «می‌خواستم سوار اتوبوس شوم. دنبال ایستگاه اتوبوس بودم. یکدفعه از کاخ سردرآوردم!»

خبرنگار دیگر، عکسی از او را که مأموران از خانه‌اش به دست آورده بودند به وی نشان داد و گفت: «چرا تا دیشب سبیل به این پرپشتی داشتی و چند ساعت قبل از ورود به کاخ در سلمانی میدان حسن‌آباد سبیلت را تراشیدی؟»

پیشرویان قهقهه‌ای زد و پاسخ داد: «به سه دلیل، اولاً فهمیدم دنیا پشم است و ارزش ندارد؛ دیگر اینکه سبیلم بید زده بود و من از بیدزدگی سبیلهایم خوشم نمی‌آمد؛ سوم اینکه تا سبیل رفیق استالین هست ما که هستیم که سبیل داشته باشیم!»

خبرنگاران رد پای او را در شب ورود به کاخ در یک مشروب‌فروشی در خیابان ژاله یافتند، سپس آگاه شدند که او در یک سلمانی در میدان حسن‌آباد سبیل پرپشت

خود را تراشیده است، آن‌گاه رد پای او را در خیابان پاستور یافتند.

یکی از نگهبانان به یاد آورد که او را سوار یک اتومبیل دربار دیده است که وارد قصر شده و اجازهٔ ورود داشته است.

مأموران، خانم احترام پیشرویان، همسر او، و دوشیزه ویکتور دخترش را به ادارهٔ آگاهی احضار کردند و تحت بازجویی قرار دادند. همچنین برادر او منوچهر پیشرویان و یک قهوه‌چی به نام عباس را بازداشت و از آنان بازجویی کردند. اما همه از علت اقدام او در ورودش به کاخ اظهار بی‌اطلاعی کردند و سوگندهای شداد و غلاظ خوردند که هیچ چیز نمی‌دانند.

در بررسی سوابق او معلوم شد وی پسر سرهنگ عیسی پیشرویان است که در جوانی از مشروطه‌طلبان فعال بوده و سپس وارد شهربانی شده و تا درجهٔ سرهنگی ترفیع یافته و بازنشسته شده است. خود ناصر تا درجهٔ ستوان سومی ترفیع یافته و در این درجه به علت نزاع با یک ژاندارم، دادگاه اداری او را مقصر شناخته و از پوشیدن لباس محروم کرده است.

پیشرویان ادعا می‌کرد مبتلا به جنون است و به دلیل همین بیماری قادر نیست گذشته را به خاطر آورد. مأموران ادارهٔ کارآگاهی دکتر عبدالحسین میرسپاسی روان‌پزشک معروف ایرانی را احضار کردند و از او خواستند دربارهٔ ادعای ناصر پیشرویان اظهار نظر کند. دکتر میرسپاسی به محض مشاهدهٔ پیشرویان تصدیق کرد که وی در سالهای ۱۳۲۴ـ۱۳۲۵ به بیمارستان مراجعه کرده و تحت معالجهٔ وی بوده است. مأموران سوابق وی را مطالعه کردند. دکتر میرسپاسی از بیمارستان شمارهٔ دو ارتش که پیشرویان در آنجا بستری بود به منزل خود تلفن کرد و از متصدی مطب خواست پروندهٔ او را به بیمارستان شماره دو بیاورند. دکتر میرسپاسی سپس با تزریق یک آمپول مخصوص بی‌حس کردن مجرمان برای پاسخ گفتن به پرسشها، پیشرویان را به خواب فرو برد و در حضور مأموران تحقیق از او پرسید: «در شب ورود به کاخ قبلاً کجا رفتی و با چه کسی ملاقات کردی؟»

ناصر پیشرویان در حالت خلسه اظهار داشت: «به کافه رستورانی در خیابان ژاله رفتم و چند لیوان ودکا با یک پرس خوراک پاچه خوردم.»

دکتر از او پرسید: «چه کسی تو را وارد قصر سلطنتی کرد؟»

پیشرویان پاسخ داد: «به یاد نمی‌آورم.»
دکتر پرسید: «آیا نگهبانان تو را ندیدند؟»
پیشرویان جواب داد: «من به یاد نمی‌آورم. هیچ چیز یادم نیست.»
تجسسات بعدی مأموران رکن دوم ارتش و ادارهٔ کارآگاهی حکایت از آن می‌کرد که ناصر پیشرویان به وسیلهٔ یکی از افسران گارد سلطنتی با استفاده از اونیفورم نظامی و داخل یکی از خودروهای گارد جاویدان داخل کاخ شده و بلافاصله لباس روی خود را که عبارت از همان فرنچ و شلوار نظامی بوده از تن خارج کرده و با لباس شخصی به خوابگاه شاه هدایت شده است.

پیشرویان به وسیلهٔ یک سازمان مخفی[1] که معلوم نبود چه ماهیتی دارد و احتمال می‌رود همان سازمان نظامی حزب توده بوده باشد، مأمور بود پیامی را به شاه برساند و در صورتی که شاه انجام دادن مفاد پیام را نپذیرفت با استفاده از سلاح کلت که در خوابگاه موجود بود و همکاران پیشرویان از آن خبر داشتند، محمدرضا و ثریا را به قتل برساند و پس از دستگیری اعلام کند که از سوی دکتر مصدق مأموریت کشتن شاه و ثریا را داشته است و بدین ترتیب موجبات بدنامی حکومت و متهم ساختن آن را به ارتکاب قتل فراهم آورد.

پس از دستگیری و بازداشت شدن نامبرده در زندان دژبانی، برای اینکه راز نهانی او فاش نشود، به وسیلهٔ افسرانی که عضو باند شبکه نظامی بودند دو بار و در هر بار یک گرم تریاک در داخل زندان تحویل پیشرویان گردید که نامبرده خود را به آن مسموم کند. ناصر پیشرویان بدون چون و چرا دستور باند را پذیرفت و هر دو بار تریاک را خورد؛ اما شخص شاه بر جریان امر نظارت داشت و مأموران مخصوص او که هر ساعت جویای حال پیشرویان بودند او را به بیمارستان ارتش رساندند و از مرگ نجات دادند. وقتی تریاک از معدهٔ پیشرویان خارج شد و به بدن او سرم وصل کردند، او آهی کشید و گفت: «مقدر چنین است که زنده بمانم و خیلی از چیزها را ببینم.»

---

۱. بعید نیست رفتن پیشرویان به کاخ اختصاصی به قصد کشتن شاه یک چشمه از کارهای شاخهٔ اطلاعاتی حزب بوده و گروه کیانوری بوده باشد که از این قبیل کارهای تروریستی استقبال می‌کرده‌اند. منتها چون به دلیل بی‌دست‌وپایی و مستی پیشرویان منظور انجام نشده، پیشرویان و همدستان او مسأله را جور دیگری جلوه داده‌اند و موضوع لاپوشانی شده است.

۵۳

جان ما هر لحظه در خطر است
شورش و انقلاب تخت‌مان را تهدید می‌کند

مبارزهٔ ایران با اعمال نفوذ شرکت سهامی نفت انگلیس و ایران که فعالیت آن تنها در تهران و ایران بویژه آبادان تعطیل شده و در دیگر کشورهای جهان تابلوی آن همچنان نصب و کارکنان آن سرگرم کار بودند، ادامه داشت. مصدق در پاییز ۱۳۳۰ در شورای امنیت و در اوایل سال ۱۳۳۱ در دیوان دادگستری لاهه ادلهٔ محکومیت شرکت نفت انگلیس را ارائه کرد. اما دیوان دادگستری لاهه که پروفسور رولن هلندی، وکیل ایران، در آن دادگاه بود و قاضی انگلیسی عضو دادگاه رأی به محکومیت شرکت داد، توصیه کرد طرفین اختلاف را به طور مرضی‌الطرفین حل کنند.

انگلستان محاصرهٔ دریایی ایران را آغاز کرد. صدور نفت ایران به جهان متوقف شد. چند کشتی ایتالیایی و ژاپنی که به ساحل آبادان آمدند و محموله نفت بارگیری کردند در بندر عصب در عدن به وسیلهٔ ناوگان بریتانیا از حرکت بازمانده شدند و محمولهٔ نفت آن به حکم یک دادگاه انگلیسی در مستعمرهٔ لندن به تانکرهای شرکت نفت انگلیس ریخته شد.

وضع اقتصادی ایران به هم ریخته بود. شاه در ۲۵ تیر ۱۳۳۱ سعی کرد مصدق را به استعفا وادارد و قوام‌السلطنه را نخست‌وزیر کند؛ اما رهبران جبههٔ ملی، آیت‌الله کاشانی، حسین مکی، دکتر بقایی، دکتر فاطمی، دکتر شایگان و مهندس احمد رضوی با مصاحبه‌های تند و حاد مردم را به ریختن به خیابانها و درخواست برکناری قوام و نخست‌وزیری مصدق فرا خواندند. علت اقدام شاه، اصرار مصدق برای در دست

گرفتن پست وزارت جنگ بود که شاه رضایت نداشت. در فاصلهٔ روزهای ۲۵ تا ۲۹ تیر تظاهرات گسترده‌ای در تهران انجام شد و در روز ۳۰ تیر یک قیام خودجوش ملی درگرفت که آیت‌الله کاشانی با اعلامیه‌های شدیداللحن محرک و منشأ مردم در مخالفت با نخست‌وزیری قوام بود. شاه پس از یک روز مقاومت، کشته شدن بیش از چهل تن و مجروح شدن صد تن از مردم در تهران و تلفاتی شدیدتر در خوزستان تسلیم شد. قوام برکنار و مصدق از نو نخست‌وزیر شد. مصدق وزارت دفاع ملی را بر عهده گرفت. این نام جایگزین نام وزارت جنگ شده بود. مصدق تصفیهٔ شدیدی در ارتش انجام داد. شاه ناراضی و غمگین در حداقل قدرت و فقط نظاره‌گر بود.

در همان روزهای داغ و ملتهب اوایل تابستان سال ۱۹۵۲/۱۳۳۱ افسران گروه نظامیان آزاد (ضباط‌الحُر) در مصر کودتا کردند، ملک فاروق، برادر فاسد و نالایق فوزیه، را که در منتهای فساد و رذالت و زنبارگی و باده‌گساری و اعمال پست و رذیلانه رسوای خاص و عام شده بود، برکنار و او را ظاهراً به نفع فرزند خردسالش، شاهزاده فؤاد، به رم در ایتالیا تبعید کردند. یک حکومت موقت نظامی زمام امور را به دست گرفت. فاروق همراه همسر جدیدش نورایمان صادق که تازه از او صاحب فرزند پسری شده بود (فریده همسر اولش سه دختر زاییده و از چشم فاروق افتاده و مطلقه شده بود) سوار کشتی سلطنتی محروسه و راهی ایتالیا شد، در آنجا به گردش و شنا و تفریح و چشم‌چرانی در ناپل و جزیرهٔ کاپری پرداخت و عمر خود را تا ۴۵ سالگی که بر اثر پرخواری و شرابخواری به سر رسید، به بطالت گذراند.

مادر او، نازلی به امریکا رفت و پسر خود را دیوانه خواند. فاروق نیز بی‌اخلاقی و بی‌عفتی و فساد جنسی و مالی او و بستگانش را دلیل انقراض سلسلهٔ خدیوی در مصر خواند. ژنرال (سرلشکر) محمد نجیب در حدود یکی دو سال زمامدار مصر بود. سپس رژیم نظامی مصر الغای سلطنت را اعلام کرد و حکومت جمهوری در آن کشور برقرار شدو نجیب در انزوا فراموش شد و جمال عبدالناصر سرهنگ دوم که تنها یک درجه ترفیع یافته بود، در کنار یاران نظامی خود محمد انورالسادات، علی‌الشافعی، عبدالحکیم عامر، (وی به فیلدمارشالی رسید)، صلاح سالم، حسنی-مبارک و دیگران جمهوری مصر را که در سال ۱۹۵۷ با پیوستن سوریه و یمن بدان، جمهوری متحدهٔ عربی خوانده شد تا سال ۱۹۷۰ رهبری کرد. روابط ایران و مصر در

سال ۱۹۶۰/۱۳۳۹ به علت شناسایی دو فاکتوی رژیم اسراییل از سوی رژیم شاه قطع و در سال ۱۳۴۹/۱۹۷۰ در آخرین سال حیات ناصر از نو برقرار شد.

روزها می‌گذرد، جزر و مدهای تاریخ، حوادث گوناگون، ۲۳ تیر، ۱۴ آذر، ۱۳۳۰، ۳۰ تیر ۱۳۳۱، کودتای ژنرال محمد نجیب در ۲۳ ژوییه ۱۹۵۲ در مصر و تبعید و اخراج ملک فاروق پادشاه خوشگذران و فاسد مصر و ملکه نریمان همسر او و فؤاد دوم پسر شیرخوار آنان و اخراج عموم شاهزادگان و شاهزده‌خانمهای مصری، از جمله ملکهٔ سابق ایران فوزیه از خاک مصر، ناقوس خطر را در دربار ایران هم به صدا درآورد.

در اواخر تابستان همان سال مصدق، به اصرار و ابرام؛ ملکه تاج‌الملوک پهلوی، مادر شاه و اشرف خواهر توأم او را از ایران خارج کرد که ملکهٔ مادر به امریکا رفت و پس از چند ماه اقامت در آنجا راهی فرانسه و در پاریس ماندگار شد. اشرف و شمس نیز به او پیوستند و شاه که مصدق بودجهٔ دربار را به حداقل کاهش داده بود، برای ارسال تنخواه لازم به مادر و خواهر خود دچار مضیقه شد.

در همان روزها بود که روزی شاه از حسین مکی، نمایندهٔ بانفوذ مجلس که دیگر در صف منتقدان مصدق درآمده بود، خواست که به دربار برود و با او ملاقات کند. حسین مکی مدتی بود از مصدق دلسرد شده و مخصوصاً حضور دکتر فلاح و دکتر متین‌دفتری را در رأس امور، اولی به عنوان سرپرست پالایشگاه آبادان و دومی در سمت مشاور حقوقی دکتر مصدق نمی‌پسندید و آشکارا از مصدق عیب‌جویی می‌کرد.

ثریا هم، مانند ملکه فوزیه، ملکهٔ پیشین ایران، کم‌کم معتقد شده بود تهران جای خوبی برای زندگی ملکه‌ها نیست. شکایت فوزیه از نبود وسایل تفریح و سرگرمی، سالنهای مد لباس، کاباره دانسینگها، تئاترها و سینماهای لوکس و قمارخانه‌هایی شبیه اماکن قاهره و اسکندریه بود. اما ثریا در تهران سال ۱۳۳۱ از دلشوره و هیجانهای آمیخته به ترس و تهدید به مرگ رنج می‌برد و آرزومند بازگشت به زندگی دوران پیش از ازدواج بود.

دربار روز به روز خالی‌تر از انبوه چاکران و چاپلوسان می‌شد؛ زیرا آنان با شم تیز

خود فروپاشی قریب‌الوقوع رژیم سلطنت را احساس کرده بودند و سعی داشتند خود را از دربار دور نگه دارند تا بعدها مسؤول و شریک اعمال خاندان پهلوی شناخته نشوند. عدهٔ کمی در کاخ گرد می‌آمدند. شاه روز به روز منزوی‌تر و افسرده‌تر می‌شد. آزادی بدون قید و شرط مطبوعات و اینکه چند تن از رهبران جبهه ملی خود در زمرهٔ روزنامه‌نگاران بودند، فشار افکار عمومی را بر مسؤولان بلندپایهٔ کشور صدچندان کرده بود و هر روز سیل شایعات در مطبوعات چپ و راست منتشر و باعث نگرانی و تضعیف افکار عمومی می‌شد. بزودی خانم فروغ ظفر ندیمه ثریا و سرتیپ ایادی پزشک شاه نیز از دربار اخراج شدند و مصدق از شاه خواست آنها را به دربار راه ندهد.

در یکی از روزهای پاییز سال ۱۳۳۱ هنگامی که ثریا سوار بر اتومبیل شیک سلطنتی، در کنار شوهرش به یک ورزشگاه بزرگ و تقریباً منحصر به فرد تهران، ورزشگاه امجدیه در خیابان روزولت، می‌رود تا در جشن ورزشی که چهارم آبان بود شرکت کند با نهایت تعجب مشاهده می‌کند شمار فراوانی از مردم برای ورود به ورزشگاه ــ که تعداد جایگاه تماشاگران آن محدود بود ــ و تماشای رژهٔ جوانان ورزشکار و بازیهای ورزشی از طارمیهای فلزی اطراف ورزشگاه بالا می‌روند. ثریا از مشاهدهٔ شادی و شور و هیجان مردم که برای ورود به ورزشگاه آن‌همه علاقه نشان می‌دادند، خشنود و خندان شد. اما طولی نکشید که عده‌ای از سربازان گارد سلطنتی از پشت دیوارهای ورزشگاه بالا رفتند و روی سکوهای زیر طارمیها ایستادند و با شلاق اسب به جان مردم افتادند و شروع به تازیانه زدن آنان کردند و به قدری با شدت و حدت مردم را می‌زدند که صدای جیغ و نالهٔ مردم بلند شد.

این سربازان از یگان سوارنظام گارد سلطنتی بودند و فرماندهانشان به آنان دستور داده بودند اوباش لات و ولگرد را از نمایشگاه دور کنند. اما سربازان روستایی با شدت و بی‌رحمی عجیبی همهٔ مردم علاقه‌مند به ورزش را با شلاق اسب می‌زدند و آنان را از بالا رفتن از دیوارها بازمی‌داشتند.

ثریا متعجب و تا حدودی متأثر شد و به شاه گفت: «چرا سربازان این کارها را می‌کنند، آن هم در این زمان که مسألهٔ ملی کردن نفت باعث ایجاد هیجان عمومی در مردم شده است؟ آیا تصور نمی‌کنید مخالفان از این صحنه‌ها سوء استفاده کنند و

به تبلیغ علیه شما بپردازند؟»

شاه با بی‌خیالی گفت: «آنها وظیفهٔ خود را انجام می‌دهند و اگر قرار باشد هرکس وارد امجدیه شود که نظم و انضباط به هم می‌خورد.»

مردمی که برای دیدن شاه اجتماع کرده بودند نیز مورد تهاجم پلیس سوارنظام قرار گرفتند و پلیس با شلاق اسب و باتوم مردم را می‌کوبید و آنان را به عقب می‌راند. عده‌ای از افراد پیاده نیز مردم را هل می‌دادند و گاهی آنان در جوی آب می‌افتادند.

وقتی شاه و ملکه ثریا در جایگاه مخصوص ورزشگاه بر روی صندلیهای مخصوص، نشستند دستهٔ موزیک گارد شاهنشاهی به ترنم درآمد و شروع به نواختن نوایی کرد که آن را سلام شاهنشاهی می‌خواندند. در متن سرود (که البته دستهٔ موزیک تنها آهنگ آن را می‌نواخت) آمده بود از دورانی که خانوادهٔ پهلوی زمام امور ایران را به دست گرفتند، ایران صد بار بهتر از عصر باستان، یعنی عصر کوروش و داریوش و اردشیر و شاهپور اول و شاهپور ذوالاکتاف و انوشیروان و خسروپرویز شده است و ایرانیان پیوسته آسوده و شاداناند و به جز دعا به خانوادهٔ پهلوی و آرزوی دوام و بقای سلطنت آنان به درگاه یزدان کاری ندارند.

ایران و مردمش، پیش از ظهور خانوادهٔ پهلوی در جامعهٔ ایران، هیچ بوده و پس از آنان نیز هیچ خواهند بود. در بیت اول نیز آورده شده بود: «شاهنشاه ما زنده بادا ــ پاید کشور به فرّش جاودان» که مفهوم آن این بود که جاودانی شدن ایران بستگی به تداوم فر و شکوه شاهنشاه پهلوی دارد و به محض اینکه فر و شکوه شاهنشاه از میان برود، حیات ایران نیز خاتمه خواهد یافت. این همه خودستایی و تعریف و سپاسگزاری از یک خانوادهٔ خاص، بر ایرانیان گران می‌آمد و جالب اینجا بود که در ورزشگاهها و در مراسم مختلف و حتی در تئاترها و سینماها این سرود را پیش از آغاز مراسم یا شروع برنامهٔ نمایشنامه و فیلم به وسیلهٔ بلندگو می‌نواختند و اگر کسی به دلیل بیماری یا سالخوردگی یا ضعف یا ناآگاهی از جای برنمی‌خاست و یا زودتر بر جای خود می‌نشست، پلیس، محض خوش‌خدمتی به دربار و نوشتن شرح ماوقع در گزارشهای روزانهٔ کلانتری، با شلاق و باتوم به سراغ او می‌آمد و وی را شلاقکاری و باتون‌کاری می‌کرد و به اتهام اهانت به مقدسات و شعایر ملی از تالار بیرون می‌برد و به کلانتری می‌فرستاد.

شهربانی ایران در این کارها که زحمت زیادی نداشت بسیار مُصّر بود و چون به دلیل فساد دامنگیر کلانتریها و آگاهی و رشوه‌خواری مأموران و اعتیاد اکثرشان به مواد مخدر مانند افیون (تریاک ــ شیره) و الکل قادر به مبارزهٔ جدی با جرایم عمومی نظیر سرقت شبانه، جیب‌بری، کلاهبرداری، دایر کردن اماکن فساد و حتی جلوگیری از ترور رجال سیاسی نبود، در انجام دادن این کارهای کم‌زحمت که از نظر دربار چشمگیر و مهم تلقی می‌شد، سر از پا نمی‌شناخت. در هیچ‌یک از کشورهای دنیا سابقه نداشت مردم را در تماشاخانه یا ورزشگاه یا سینما وادارند هنگام نواختن یک سرود بی‌معنی از جا برخیزند و چند دقیقه سرپا بمانند و اوقات استراحت و تفریح خود را صرف این کار کنند. اگر هم در آلمان نازی و شوروی و ایتالیا و ژاپن و انگلستان و دیگر کشورها این کار در دوران جنگ انجام می‌شد، برای برانگیختن احساسات وطنی و ملی مردم و تشویق آنان به جنگ و پایداری در مقابل دشمن در شرایط سالهای ۱۹۴۵ـ۱۹۳۹ بود. تازه، آن مردم برای احترام به سرود ملی کشور خود از جا برمی‌خاستند و به حالت خبردار می‌ایستادند، نه به خاطر سرودی که یک خانواده را مورد مدح و حمد و ثنا قرار می‌داد.

در این مراسم هم عده‌ای از توده‌ایها یا افراد متمایل به آنان هنگام نواختن سرود شاهنشاهی در جایگاههای اطراف محلی که شاه و ثریا نشسته بودند از جا برنخاستند و شروع به همهمه و اعتراض کردند و یک توده اعلامیه به آسمان پرتاب شد که اوراق آن بر روی جایگاهها فرو ریخت. در آن اعلامیه‌ها بدترین ناسزاها نثار شاه و سلسله پهلوی شده بود.

بعدها معلوم شد سازمان نظامی حزب توده که در ارتش مخفیانه فعالیت می‌کرد، عده‌ای از اعضای حزب توده را با کارتهای واقعی و اضافه چاپ شده به اطراف جایگاه شاه فرستاده بود، درحالی که رجال و دولتمردانی که محل جلوس آنان در آن جایگاهها و کارتهای ورودی اصلی در دستشان بود، جلوی در استادیوم ایستاده بودند و مأموران دژبان که از ماجرا خبر نداشتند از ورودشان جلوگیری می‌کردند.[۱] اعلامیه‌هایی که از اطراف فرو ریخته می‌شد، نشان می‌داد که حزب توده به قدری

---

۱. در سالهای اخیر یکی از افسران توده‌ای در یادداشتهای خود جریان تظاهرات حزب توده در روز چهارم آبان ۱۳۳۱ و صدور کارتهای قلابی برای حضور توده‌ایها در اطراف جایگاه را افشاء کرده است.

قدرتمند شده است که به خود جرئت می‌دهد در یک مراسم به طور کامل ارتشی نیز خودنمایی کند.

مأموران دژبان که کلاهخود سفید بر سر داشتند، به میان جمعیت ریختند و به دستگیری غیرنظامیانی پرداختند که اعلامیه پخش می‌کردند. عجیب اینکه از جیب اونیفورم یک دژبان که گروهبان ارتش بود نیز تعدادی اعلامیهٔ چاپی به دست آمد که نویسندگان آن به شاه اهانت کرده و او را نوکر مزدور امریکا و انگلیس و دربار او را لانهٔ فساد خوانده بودند.

غروب آن روز، وقتی شاه و ثریا به کاخ سلطنتی مراجعت کردند، ثریا که تا آن روز از نفوذ عمیق حزب توده در میان مردم و بویژه جوانان بی‌خبر بود، از شاه پرسید چرا در مقابله با این حزب کاری انجام نمی‌دهد.

شاه به تلخی گفت: «حزب توده دوران قدرت و نفوذ خود را تا سال ۱۳۲۷، یعنی در حدود چهار سال پیش طی کرده و از پانزدهم بهمن سال مزبور، به علت دست داشتن در اقدام به سوء قصد به جان من، از طرف قوهٔ مقننه غیرقانونی اعلام شده است. این حزب که اغلب رهبران آن از ایران فرار کرده و به خارج گریخته‌اند، دشمن سوگندخوردهٔ سلطنت من است و خارجیها می‌گویند که بشکهٔ باروتی است که زمانی منفجر خواهد شد و من باید بکوشم این بشکه هرگز منفجر نشود.»

ثریا پرسید: «خوب، پس چرا اقدامی نمی‌کنید؟»

شاه پاسخ داد: «فقر و بی‌چیزی مهم‌ترین عامل نفوذ حزب توده در جامعه است و تا زمانی که امریکا حاضر نشود به ما کمک مالی کند و ما وضعیت مردم را بهبود بخشیم، این حزب قوی خواهد ماند. چند سال پیش، پس از آنکه غائلهٔ کمونیستی پیشه‌وری و غلام یحیی در آذربایجان سرکوب شد، ما تصور کردیم این حزب برای همیشه از میان رفته است. زیرا حزب توده یک اشتباه کرد و آن این بود که با تجزیهٔ آذربایجان روی موافق نشان داد؛ هرچند که پیشه‌وری را از خود نمی‌دانست. اما طولی نکشید که این حزب دوباره سر بلند کرد. ثریا، جالب است بدانی که این حزب در ارتش ما هم که کاملاً به من وفادار است و اساساً موجودیت خود را از پدرم و من می‌داند، نفوذ کرده و ریشه دوانده بود و در سال ۱۳۲۴ هفتاد هشتاد افسر توده‌ای پیدا شدند که حزب آنها را به صورت قاچاق به آذربایجان زیر سلطهٔ دمکراتها اعزام

داشت و هستهٔ مرکزی ارتش فرقهٔ دمکرات را ایجاد کردند. اما پس از سقوط حکومت پوشالی فرقهٔ این گروه یا تیرباران شدند یا به شوروی فرار کردند و من تصور می‌کردم که حزب توده دیگر در ارتش نفوذی ندارد و به کلی ریشه‌کن شده است و همهٔ افسران و درجه‌داران به من وفادار هستند. اما مدتی است دچار شک شده‌ام که نکند دوباره این حزب لعنتی در ارتش نفوذ گسترانده، زیرا در مانژ دانشکده افسری اعلامیهٔ توده‌ای پخش می‌کنند و رکن دوم ستاد خبر می‌دهد که در نیروی هوایی فعالیتهای مرموزی جریان دارد.»[1]

ثریا پرسید: «در مورد ریشه کن کردن فقر چه فکری کرده‌اید که این صحنه‌ها تجدید نشود؟

شاه پاسخ داد: «بازی سیاسی آقای دکتر مصدق ما را از چند میلیون لیره‌ای که انگلیسی‌ها سر صدقه به ما می‌دادند محروم کرده است و اخیراً اوضاع مالی کشور به قدری خراب شده است که حقوق کارمندان دولت و نظامیها را دیر می‌دهند. با این وضعیت به جز اتکای به ارتش و قوای انتظامی چاره‌ای نداریم و حتی اگر بتوانیم اینها را راضی نگه داریم هنر کرده‌ایم. اگر امریکا حاضر شود چند میلیون دلاری به ما کمک کند یا تعدادی تانک و هواپیما و زرهپوش به ما بدهد، خاطرمان تا حدودی راحت خواهد شد. به من اطلاع رسیده روس‌ها غلام یحیی دانشیان و ژنرال کرد، ملامصطفی بارزانی، را در رأس چهل هزار نفر از دمکراتها و اکراد کومله پشت مرز آورده منتظر فرصت هستند که به محض اینکه انگلیسی‌ها در جنوب قوا پیاده کنند،

---

۱. نگاه کنید به کتاب سیاه از انتشارات فرمانداری نظامی تهران ۱۳۳۵ ــ کمونیسم در ایران ــ سرهنگ زیبایی ــ سازمان افسران حزب توده ایران از درون ــ (درباره سازمان درجه‌داران حزب توده ایران) به کوشش محمدحسین خسروپناه نشر پیام امروز ــ سازمان افسران حزب توده ایران ۱۳۳۳ـ۱۳۲۳ محمدحسین خسروپناه ــ نشر شیرازه ــ گماشتگی بی‌فرجام حسن نظری غازیانی (چاپ خارج) این سازمان زاییده حوادث اشغال ایران و مطامع دولت شوروی بود و به محض اینکه حمایت دولت شوروی از آن سلب شد از میان رفت. مطالب کتابهای خسروپناه اغراق‌آمیز و پر از حمد و ثنای این سازمان است. در حقیقت یکی از علل پدید آمدن جوّ اختناق و فشار پس از ۲۸ مرداد ــ تشکیل ساواک و دور شدن فضای ایران از دموکراسی نودمیدهٔ پس از شهریور ۱۳۲۰ ــ جاسوس‌بازیها و اطلاع‌رسانی‌های این سازمان به عوامل شوروی و خرابکاری و جاسوسی و سابوتاژ در ارتش و قوای مسلح بوده که ۲۵ سال ایران را زیر سایه دیکتاتوری قرار داد و متأسفانه بعضی‌ها هنوز پس از گذشت دهه‌ها و مشاهده آنچه در اروپای شرقی، افغانستان، اتیوپی و سومالی گذشت عبرت نمی‌گیرند.

اینها هم از مرز سرازیر شوند و دوباره آذربایجان و کردستان را تصرف کنند.»

چند هفته پس از بازگشت ثریا به ایران، شاه با اینکه هوا سرد بود، او را به اتومبیل نشاند و به قصر سعدآباد برد و در آنجا ثریا با نهایت حیرت دید که در محوطهٔ داخلی و پردرخت باغ سعدآباد یک فرودگاه کوچک ساخته شده که هواپیماهای کوچک و یک‌موتوره می‌توانند از آنجا به پرواز درآیند یا روی باند کوتاهی که در آن باغ ساخته شده است فرود آیند. بنابراین نوشتهٔ آن روزنامه‌نگار خارجی درباره احداث یک فرودگاه مخفی در وسط باغ سعدآباد صحیح بود. امّا محل آن را دوشان تپه نوشته بود.

ثریا نگاهی استفهام‌آمیز به شوهرش کرد.

محمدرضا گفت: «این فرودگاه اضطراری است و چون من در پایتخت کشورم تأمین ندارم و هر لحظه ممکن است حادثه‌ای روی دهد، با کمک نیروی هوایی و مستشاران امریکایی در طول یک ماه این فرودگاه ساخته شد تا هر زمان که اوضاع خطرناک بود، ما از اینجا سوار هواپیمای کوچکی شویم به یک نقطهٔ امن عزیمت کنیم. البته فعلاً این فرودگاه برای پرواز مستقیم به خارج کشور آمادگی ندارد؛ زیرا هواپیمایی که می‌تواند در اینجا فرود آید کوچک و از نوع فاخته یا سسنا است. منتها ما از اینجا به رامسر پرواز می‌کنیم و در آنجا با هواپیمای پیچکرافت به خارج کشور خواهیم رفت.»

ثریا اظهار داشت: «محمدرضا، من شنیده‌ام شما چندی پیش هواپیمایی از امریکا خریداری کرده‌اید که یک هواپیمای چهارموتورهٔ اقیانوس‌پیماست و می‌توان با آن از تهران به لندن و سپس تا نیویورک پرواز کرد.»

شاه پاسخ داد: «این شایعه دروغ است و این هواپیما هواپیمای چهارموتورهٔ اقیانوس‌پیما نیست بلکه دوموتوره است و به همین دلیل دکتر مصدق هنگام سفر به امریکا با یک هواپیمای چهار موتورهٔ خارجی که قادر به عبور از روی اقیانوس است به امریکا رفت.»

ثریا گفت: «دیدن این فرودگاه مرا نگران می‌کند. آیا علتی پیش آمده که شما تا این حد نگران شده‌اید که به فکر ساختن فرودگاه در باغ قصر ییلاقی خود افتاده‌اید؟»

شاه متفکرانه پاسخ داد: «آری، علتی پیش آمده است. امسال در مراسم جشنهای سالانهٔ دانشکدهٔ افسری برای اولین بار در مانژ دانشکده جلوی پای من اعلامیهٔ حزب

توده فرو ریخته شد. من یکی از اعلامیه‌ها را بعداً از سرگرد فردوست گرفتم و خواندم که در آن تهدید کرده بودند کمتر از یک سال دیگر بساط سلطنت مرا فرو خواهند پاشید و رنجبران و کارگران و دهقانان و سربازان ایرانی، حکومت جمهوری دمکراتیک خلق در اینجا برپا خواهند کرد. مدتی است ادارهٔ مستشاری امریکا از گوشه و کنار به وسیلهٔ افسرانی که با امریکایی‌ها در تماس هستند به من هشدار می‌دهد که شعبهٔ محلی سازمان دیا [DIA] یعنی سازمان ضد اطلاعات ارتش امریکا در تهران، به این نتیجه رسیده است که یک سازمان نظامی قابل توجه از حزب توده در ارتش ایران، که ظاهراً به من وفادار است، ریشه دوانده و عده‌ای از افسران جوان و درجه‌داران محروم و حتی دانشجویان دانشکدهٔ افسری را به عضویت خود درآورده است.

«چندی پیش ادارهٔ کارآگاهی شهربانی نیز به من گزارش داد که عده‌ای توده‌ای در کوههای اطراف تهران مشغول تعلیمات نظامی و یاد دادن عملیات جنگی به افراد خود هستند و کانون عمدهٔ این فعالیتها سازمان جوانان دمکرات، یعنی شعبهٔ جوانان حزب توده است. همه هفته عده‌ای از دختران و پسران دانشجو و کارگر به عنوان پیک‌نیک صلح به کوهستانها و ییلاقهای اطراف تهران از جمله سرخه‌حصار، جاجرود، آبعلی و چشمه‌اعلای دماوند می‌روند و به وسیلهٔ مربیانی که احتمال دارد از افسران ارتش باشند، تیراندازی و آموزشهای مربوط به طرز استفاده از مسلسل سنگین و مسلسل سبک و حتی عملیات ضدتانک را تمرین می‌کنند. از ادارهٔ ذخایر و مهمات ارتش مرتباً گزارش مفقود شدن چند قبضه تفنگ و مسلسل و کلت می‌رسد.»

وقتی خبر دستگیری شمار فراوانی از تظاهرکنندگان روز چهارم آبان به گوش دکتر مصدق رسید، او که به موجب قانون اختیارات شش ماهه از مجلس شورای ملی پس از پیروزی قیام ۳۰ تیر آن سال اجازهٔ قانونگذاری از پارلمان گرفته بود،» دستور داد قانوندانان قانون امنیت اجتماعی را تدوین کردند و آن قانون که به امضای او و شاه رسیده بود، در اولین مرتبه پس از واقعهٔ ۴ آبان سال ۱۳۳۱ وارد مرحله اجرا شد و همهٔ تظاهرکنندگان توده‌ای به جزیرهٔ بدآب و هوای خارک تبعید شدند و چند سال در آن جزیره اقامت گزیدند و سر و صدایشان موقتاً فرو خوابید.

در دومین ماه زمستان سال ۱۳۳۱ یک روز شاه ایران هنگام صرف صبحانه در کنار ثریا، در کاخ اختصاصی، چهرهٔ متفکرانه‌ای به خود گرفت و خطاب به همسر جوان خویش اظهار داشت: «من تصمیم گرفته‌ام استعفا بدهم و به اتفاق تو از ایران خارج شوم؛ زیرا احساس می‌کنم هیچ محبوبیتی در میان مردم ایران ندارم و مطرود و منزوی شده‌ام.»

ثریا که در حال نوشیدن چای بود، نگران و آشفته شد و درحالی که فنجان چای را از دهان خود دور می‌کرد گفت: «محمدرضا، این چه سخنی است که می‌گویید؟ شما محبوب مردم ایران هستید و خودم دیدم که اخیراً در مسافرت به جنوب مردم چه استقبالی از شما می‌کردند!» اشاره ثریا به سفر اخیر شاه و او به اصفهان و شیراز بود که به عنوان گشایش مقبره باشکوه و جدید شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی انجام شده و شاه از خوزستان و بختیاری نیز دیدار کرده و مورد استقبال گرم اهالی آن مناطق واقع شده بود.

ـ نه ثریا، من هیچ‌گونه محبوبیتی در میان مردم ایران ندارم و دیروز در یک مجلهٔ فرانسوی خواندم که نوشته بود سرنوشت فاروق در انتظار شاه ایران است و او به‌زودی خاک کشور را ترک خواهد کرد؛ اما چون تهران از دریا دور است و اسکندریه‌ای در نزدیک تهران وجود ندارد، شاه با هواپیمای اقیانوس‌پیما و از طریق فرودگاه مهرآباد از ایران خارج خواهد شد.

ثریا گفت: «از این مزخرفات پیوسته در مطبوعات خارج به چاپ می‌رسد. پارسال، زمانی که در پاریس در هتل کریون همراه مادرم زندگی می‌کردم، یکی از مطبوعات نوشت ثریا به اروپا آمده است تا از یک ستاره‌شناس مصری که در پاریس زندگی می‌کند طالع خود را بپرسد و بداند آیا فرزندی خواهد آورد یا نه. اعلیحضرتا، به این مهملات توجه نفرمایید و اگر می‌توانید با مصدق کنار بیایید. مگر ندیدید پارسال او به هنگام دیدار با من در یک مراسم رسمی دستم را بوسید و بعد روزنامه‌های توده‌ای چه عَلَم‌شنگه‌ای به راه انداختند و مصدق را دست‌بوس و پابوس سلاطین لقب دادند. مصدق مرد لجوج ولی مهربانی است و من حتم دارم او در صدد برافکندن رژیم سلطنت در ایران نیست.»

شاه مغمومانه گفت: «شورش یک عده از طوایف بختیاری به ریاست

ابوالقاسم‌خان بختیار برای من اسباب دردسر شده است و دولتی‌ها مرا متهم کرده‌اند که با ارسال اسلحه و مهمات برای عشایر بختیاری و دستور ربودن مهمات و فشنگ و مرمیات موجود در اسلحه‌خانهٔ دانشکدهٔ افسری تهران موجبات طغیان بختیاری‌ها را فراهم کرده‌ام. به من گزارش داده‌اند عشایر بختیاری که چند پاسگاه ژاندارمری را اشغال کرده‌اند اعلامیه‌ها و پارچه‌هایی به حمایت از من و با شعار مرگ بر دولت مصدق به دیوار پاسگاهها نصب کرده‌اند. این کار باعث زحمت من شده است و همه مرا به حمایت از این شورش متهم می‌کنند. هرروز خبرهایی از جلسات پنهانی افسران بازنشسته می‌رسد که ضمن اعتراض به بازنشسته کردن خود، مرا هم به بی‌لیاقتی و ضعف متهم کرده بین خود عنوان شاه سلطان حسین ثانی را به من داده‌اند.»

ثریا تبسمی بر لب راند و گفت: «من نمی‌توانم صد در صد یقین داشته باشم که ایل بختیاری بدون علت و بدون همکاری افسران طرفدار شما در مرکز سر به قیام برداشته باشد. خوانین و خانزادگان از زمان عروسی من و شما روی شما حساسیت و وفاداری و به قول خودشان دولتخواهی و شاهپرستی نشان می‌دهند و حالا که توده‌ایها و مصدق این‌قدر شما را در فشار گذارده‌اند، آنها می‌خواهند نارضایتی خود را نشان دهند.»

شاه گفت: «تصادفاً من از این اقدام آنها چنان ناراضی نیستم. دولتی که نتواند با اعزام چند تیپ مجهز کوهستانی و سوارنظام و پرواز دادن دهها هواپیما شورش یک ایل را فرو بنشاند بی‌لیاقتی‌اش بر جهانیان آشکار است. اما مصدق دیروز سرلشکر بازنشسته زاهدی و دوتا از برادران رشیدیان و سرلشکر حجازی را توقیف کرده و تلویحاً ادعا کرده است که آنها قصد داشته‌اند به حمایت از من کودتا کنند. مطبوعات اروپا و امریکا این روزها روی تشابه سرنوشت من و فاروق زیاد پافشاری می‌کنند درحالی که من شخصاً از او نفرت داشته‌ام. او باعث طلاق گرفتن فوزیه شد تا بتواند همسر خود فریده را طلاق دهد. او فرد بی‌فرهنگ و فاسدی است. اهل کتاب و مطالعه نیست. زنبارهٔ رذلی است که از صبح تا شام دنبال زنهاست. آقای محمود جم، سفیر ما در مصر سالها پیش، شمه‌ای از اخلاق پست او را به من گزارش داد. می‌گفت شبها وقتی مست می‌کند با اتومبیل به مجسمه‌های نصب شده در کاخ عابدین می‌زند و آنها را سرنگون می‌کند یا گربه‌ها و سگها را به ضرب گلوله می‌کشد.»

چند روز گذشت. شاه همچنان اعصاب ناراحتی داشت مصدق در صدد بود پست فرماندهی کل قوا را نیز از شاه بگیرد؛ زیرا می‌گفت امیران و افسران ارتش در شهرستانها در انتخابات مجلس هفدهم دخالت کرده‌اند و گذشته از آن اوامر او را به عنوان وزیر دفاع ملی پشت گوش می‌اندازد.

در اوایل اسفند ۱۳۳۱ یک روز وقتی شاه سر میز ناهار نشست، ثریا از چهرهٔ گرفته او نگران شد و پرسید: «برای چه این‌قدر ناراحت به نظر می رسید؟»

شاه پاسخ داد: «چندی پیش تو اظهار تمایل می‌کردی به اتفاق یکی از ندیمه‌هایت به اروپا بروی تا معالجات خود را ادامه دهی. یادت هست که من مخالفت می‌کردم و می‌گفتم صلاح نیست در این دوران حساس مرا تنها بگذاری؛ اما حالا به این فکر افتاده‌ام که من هم همراه تو به اروپا سفر کنم و البته سفر ما از راه زمین و پس از زیارت اماکن و عتبات مقدسه در عراق عرب خواهد بود.»

ثریا پرسید: «آیا مصدق سعی نکرد از سفر شما جلوگیری کند؟»

شاه پاسخ داد: «چهار ساعت با هم صحبت کردیم و نتیجهٔ صحبت هیچ بود.»

شاه کمی سکوت کرد و بعد، درحالی که با بی‌میلی قاشق سوپ را به دهان می‌برد، گفت: «مصدق از ارتش اطلاعات کمی دارد و خیال می‌کند این ارتش همان نظام و قشون ناقص و ایلیاتی عصر ناصرالدین‌شاه است. اگر اختیار ارتش دست چند افسر توده‌ای شیطان لایق و مبارز و باانضباط و نقشه‌کش مثل خسرو روزبه، سروان فراری که در تهران به حال اختفا زندگی می‌کند بیفتد، بیست و چهار ساعته کار دولت مصدق را خواهند ساخت. توده‌ایها بسیار خطرناک‌اند. همان‌طور که در اروپای شرقی دیده شد، خوب بلدند از شر آدمهایی مثل مصدق راحت شوند. او افسران وفادار به من مانند سپهبد امیراحمدی و سپهبد شاه‌بختی و سرلشکر ارفع و سرلشکر زاهدی و سرلشکر حجازی را به وسیلهٔ مأموران مخفی رکن دوم فرمانداری نظامی تحت نظر قرار می‌دهد یا زندانی می‌کند. در عوض به توده‌ایها اجازه می‌دهد در آشیانه‌های هواپیماها در دوشان‌تپه و مهرآباد یا دانشکده افسری اعلامیه بریزند و حتی خلبانها را به اعتصاب تشویق کنند. کار ما زار است و اگر در ایران بمانیم به‌زودی کودتای سرخ که این‌همه مطبوعات خارجی از آن دم می‌زنند انجام شده و همهٔ ما را جلوی رگبار مسلسل خواهند گذاشت.»

ثریا گفت: «حالا قصد دارید چه کنید؟»

شاه افسرده سر به زیر انداخت و بعد یکمرتبه برقی در چشمش درخشید و گفت: «من هنوز هوادارانی دارم که نه به خاطر شخص من، بلکه به خاطر ترس از کمونیستها می‌توانند وارد میدان شوند. در میان بازاریها و طبقات محافظه‌کار، مردمی که دشمن توده‌ایها هستند، میدانیها، جنوب‌شهریها و آذربایجانیهایی که هنوز فجایع غلام‌یحیی را در سرزمینشان به یاد دارند، آری من خواهم توانست زیر چتر حمایت آنها قرار بگیرم. عزیمت من از راه زمین بهترین فکری است که به عقلم رسیده است. مصدق به من گفت اعلیحضرت قصد دارند با کدام خط هوایی به خارج عزیمت فرمایند. او از S.A.S و آلیتالیا و K.L.M صحبت کرد. حتی از هواپیمایی المصری تعریف کرد؛ اما من به او گفتم حال ملکه برای سفر هوایی مناسب نیست و ما چون نذر کرده‌ایم دعا کنیم تا خداوند ولیعهدی به ما عطا فرماید تصمیم داریم از راه زمین به عراق عرب برویم و پس از زیارت نجف و کربلا از راه بیروت راهی اروپا شویم.»

ثریا با صدایی آرام پرسید: «راستی قصد داریم به کجا برویم؟»

شاه پاسخ داد: «اول به عراق به بهانهٔ شرکت در مراسم مقدماتی تاجگذاری ملک فیصل دوم که چند هفتهٔ دیگر انجام می‌شود. دوم از بغداد با هواپیما به اسپانیا از طریق بیروت با کشتی به هر جای اروپا. مدتی پیش ژنرال فرانشیسکو فرانکو، رئیس دولت اسپانیا، به وسیلهٔ سفیر خود در اینجا از من دعوت کرده بود در اولین فرصت مناسب به کشورش سفر کنم. اکنون فرصت مناسبی است که چند هفته یا چند ماهی به مادرید برویم و مدت زمانی دور از این محیط خطرناک و مسموم که رایحهٔ باروت در آن به مشام می‌رسد، استراحت کنیم.»

قرار بود شاه روز نهم اسفند صبح زود آمادهٔ سفر شود. ساعت دوازده با نخست‌وزیر و وزیران و روحانیان و رجال خداحافظی کند و سوار خودرو شود و درحالی که کاروانی از نظامیان او را بدرقه می‌کنند، راهی مرز عراق گردد. مسیر سفر شاه از شهرهای قزوین، همدان، کرمانشاه و مرز خسروی تعیین شده بود. معمولاً در آن دوران سفرها هوایی متداول شده بود. تاجگذاری ملک فیصل هم در اردیبهشت انجام می‌شد، نه در اسفند؛ اما هدف شاه تحریک احساسات مردم و مانع شدن از سفر او بود.

از این رو، در شب پیش از سفر از دربار به قوام‌السلطنه، رجل خانه‌نشین و بیمار، تلفن شد و به او خبر دادند که شاه، زیر فشار مصدق، ناگزیر به خروج از ایران شده است. قوام‌السلطنه که با آیت‌الله بهبهانی سابقهٔ دوستی داشت و می‌دانست او چه نفوذی در بازار و جنوب شهر دارد، با آنکه خود زیر نظر شهربانی و قرار بود اموالش مصادره شود (مصدق که پسرخالهٔ او بود و می‌دانست قوام در جریان ۳۰ تیر آلت دربار شده به لطایف‌الحیل از مصادرهٔ اموال و محاکمه او جلوگیری می‌کرد) به خانهٔ آیت‌الله بهبهانی تلفن کرد و به وسیلهٔ سید جعفر، پسرش، او را در جریان گذاشت. آیت‌الله بهبهانی به چند تن از روحانیان تهران تلفن کرد و آنان به اتفاق هم روز بعد راهی قصر مرمر شدند و اعلام کردند که شاه نباید از کشور خارج شود. از دربار تلفنهای لازم به تمام جاها شده بود و از این رو هنگامی که مصدق و هیأت وزیران برای دیدن شاه و وداع با او آمدند، اطراف کاخ سلطنتی مالامال از جمعیت بود که در میانشان انواع مردم از افسر بازنشسته و ورزشکار و مردم بازاری و طرفداران آیت‌الله بهبهانی و نیز آیت‌اله کاشانی و حتی از لومپن‌ها و زنان جنوب شهر دیده می‌شدند. مصدق قصد خروج از دربار را داشت که متوجه شد احتمال حمله به او وجود دارد. شاهپور حمیدرضا نیز خود را به ماجرا وارد و مردم را تحریک می‌کرد.

ثریا متوجه می‌شود که مصدق قصد خروج از قصر را دارد؛ اما از اجتماع جمعیت معذب است. مصدق بعدها می‌نویسد که متوجه شده است او را برای خداحافظی به دربار فرا خوانده بودند تا هنگام خروج به دست جمعیت اوباش تحریک شده بسپارند و زیر دست و پا به قتل برسد و خونش لوث شود.

عدهٔ زیادی از اوباش [لومپنهای] جنوب شهری که دار و دسته شعبان جعفری را تشکیل می‌دهند، جلوی در کاخ در انتظار ایستاده‌اند. سلاح آنان چاقوی ضامندار، پنجه‌بکس، زنجیر، لولهٔ آهنین، چماق و حتی هفت‌تیر است. شعبان که در دورهٔ ریاست شهربانی امیرتیمور کلالی به عضویت پلیس مخفی کارآگاهی پذیرفته شده است، مدتهاست از شهربانی قهر کرده؛ اما سلاح گرم خود را حفظ کرده است. او عربده می‌کشد و فریاد مرگ بر مصدق سر می‌دهد.

در اطراف قصر عده‌ای از زنان دیده می‌شوند. در میان این زنان همه نوع زنی دیده می‌شود، از زن درباری، وابستگان به دربار و خانمهای ندیمه، خدمتکاران شاهدختها

گرفته تا زنانی که از گودهای جنوب شهر آورده شده‌اند، خانمهای افسران بازنشسته که از بیکاری و سرگردانی و خانه‌نشینی شوهران خود در عذاب‌اند، زنان فقیر و رختشو تا زنان بار و زنان ناخوشنام. یکی از آنان که به دلیل گستاخی و بی‌پروایی خود شهره شد، زنی بود جوان معروف به ملکه اعتضادی که بدنامی‌اش دامان دربار را گرفت و مدتها بهانهٔ دست انداختن طرفداران شاه را به دست مخالفان وی داد. یکی دیگر پری آژدان‌قزی... آن‌گاه مردی به نام امیر موبور، عده‌ای از ورزشکاران، زورخانه کاران و کسبه و همهٔ طبقات...

مصدق به راهنمایی احتیاج دارد که او را از در پشتی کاخ بیرون بفرستد.

شعبان که مشروب زیادی خورده است عربده‌کشان سر مصدق را می‌خواهد.

ثریا، در حال دست دادن به مصدق، راه را به او نشان می‌دهد. دربار راههای آشکار و پنهان متعددی به خیابانهای اطراف دارد. می‌توان از آشپزخانه درباری یا گاراژ دربار عبور کرد. دری را گشود و از خانه‌ای معمولی در یکی از خیابانهای اطراف کاخها سر درآورد. از این راه بسیاری از افرادی که باید شاه محرمانه با آنان دیدار کنند وارد کاخ‌ها می‌شوند و یا خارج می‌شوند. اگر مصدق از در پشتی کاخ به کاخ شمس پهلوی که در شمال آن قرار داشت رفته از آنجا به منزلش برود، از هر گونه خطری ایمن خواهد ماند. مصدق به راه می‌افتد؛ اما مردد است. احتمالاً این نیز یک تله است. احتمال دارد به محض اینکه وارد کوچه شود چاقوکشان به او حمله کنند و از پای درش آورند. در این لحظه امیرصادقی، رانندهٔ شاه، پیرنیا رئیس تشریفات دربار و یک افسر عضو سازمان نظامی حزب توده به نام سرگرد عبدالصمد خیرخواه که جزو افسران گارد جاویدان است، به کمک نخست‌وزیر می‌آیند و او را از راهی امن به خانه‌اش می‌رسانند. چند دقیقه بعد تظاهرکنندگان که در میانشان اوباش دار و دستهٔ شعبان بی‌مخ، حضور فعال و چشمگیر دارند، به مقابل در کوچک می‌رسند؛ اما دیگر دیر شده است و دستشان به مصدق نمی‌رسد و تصمیم می‌گیرند به خانهٔ او حمله کنند.

در میان تظاهرکنندگان عده‌ای از پیراهن قهوه‌ایهای حزب ناسیونالیستی آریا که رهبر آن هادی سپهر نابینا و از وابستگان به ارتش است، حضور دارند. پیراهن قهوه‌ایهای آریا را، مانند پیراهن سبزهای پان‌ایرانیست و پیراهن سیاهان سومکا، کمونیستها به عنوان فاشیستها نامگذاری کرده‌اند؛ اما هرکدام راه و روش جداگانه‌ای دارند.

پیراهن قهوه‌ایها بی‌اندازه شاهدوست هستند. پیراهن سبزها به دو گروه متفاوت محسن پزشکپور که طرفدار شاه و مصدق با هم است و داریوش فروهر که مصدقی است، تفکیک شده‌اند. پیراهن سیاهان، عناصر حزبی هستند که دکتر داود منشی‌زاده، که یک پای او بر اثر اصابت خمپاره در شهر برلین هنگام حملهٔ روس‌ها در سال ۱۳۲۴/۱۹۴۵ ه.ش آسیب دیده است، آن را تأسیس کرده و در ابتدا روش ابهام‌آمیزی دارد زیرا در روزهای ۲۵ تا ۳۰ تیر به صف مخالفان شاه و قوام می‌پیوندد امّا از نهم اسفند در زمره مخالفان قطعی دولت مصدق درمی‌آید[1]. سرانجام زور مخالفان مصدق، که شماری از اعضای سابق جبههٔ ملی نیز به آنان پیوسته‌اند، می‌چربد. شاه از مسافرت منصرف می‌شود، درحالی که اظهار تألم می‌کند؛ ولی در دل از خوشحالی بی‌قرار است. مسافرت منتفی می‌شود.

در روز بعد تظاهراتی به نفع مصدق انجام می‌گردد و حزب توده که متوجه اختلاف شدید شاه و مصدق می‌شود، روش سابق خود، یعنی حمله به مصدق را رها می‌کند و همهٔ نشریات حزب به حمله به شاه می‌پردازند و سعی می‌کنند دامنهٔ نفاق وسیع‌تر شود.

ثریا دهها آلبوم عکس خود و شاه را از چمدانها بیرون می‌آورد و به ندیمه‌هایش می‌دهد تا در قفسه‌های مخصوص آنها بگذارند. دو روز پس از نهم اسفند احزاب طرفدار مصدق دوشادوش جمعیتهایی که با پوششهای گوناگون شعارهای حزب توده را تکرار می‌کنند و سعی دارند خود را به صفوف طرفداران دولت بچسبانند، تظاهرات خیره‌کننده‌ای به طرفداری از دولت ترتیب می‌دهند امّا یک تیپ مستقر در تهران به فرماندهی سرهنگ تیمور بختیار پسرعموی ثریا تظاهرات آنها را به شدت سرکوب کرده متفرقشان می‌کند. مصدق بختیار را به بهانه اعزام به بختیاری و مقابله با ابوالقاسم‌خان بختیار از تهران به جنوب اعزام می‌دارد روزی که بختیار از تهران عازم اصفهان می‌شود ۲۰۰ تومان به عنوان مساعده از دکتر مصدق وزیر دفاع ملی دریافت

---

۱. اسناد حزب سومکا اخیراً از سوی سازمان اسناد انقلاب اسلامی نشر یافته که بسیار خواندنی است و نشان می‌دهد شاه این‌قدر سطحی و ساده‌نگر بوده که حتی نمی‌توانسته احزاب قدرتمند طرفدار خود را حفظ کند و از کسانی چون علم و دکتر اقبال و حسنعلی منصور و امیرعباس هویدا و امثال آنان توقع تشکیل احزاب قلابی چون مردم، ملیون، ایران نوین و رستاخیز داشته است.

می‌کند تا به همسرش خانم ایران بختیار به عنوان خرجی بدهد. اما دو هفته بعد ناگهان خبر زلزله‌آسایی ایران را تکان می‌دهد؛ خبری که در سراسر جهان نیز بازتابی ژرف بخشیده، اما تأثیر آن در ایران بیش از هر نقطهٔ دیگر جهان است.

خبر لرزاننده است. ولوله‌انگیز است. باورنکردنی است. چهاردهم اسفندماه ۱۳۳۱ رفیق ژوزف ویساریونویچ استالین، پیشوای زحمتکشان جهان، بر اثر سکته چشم از جهان فرو بسته است. در هفتاد و سه سالگی، در اوج قدرت و عظمت، در روزهایی که هیچ‌کس تصور مرگ تندیس اعظم جهان کمونیسم را حتی به مغز راه نمی‌داده است: مارس ۱۹۵۳/ اسفندماه ۱۳۳۱.

روزنامه‌های شهباز، بانگ مردم، به سوی آینده، مصلحت، آتشبار، شجاعت و دهها روزنامهٔ دیگر توده‌ای با تیترهای درشت و تصاویر بزرگ از استالین در کنار کودکانی از سرزمینهای مختلف امپراتوری پهناور شوروی بانگ به شیون برمی‌دارند. روزنامه‌های مزبور زیر عنوان بدرود پدر می‌نویسند: «آه که چه ناگهان وحشتناک یتیم شدیم! ما پدر عموم زحمتکشان را از دست دادیم و همراه احساس جانگداز این ضایعهٔ فراموش‌نشدنی غم و اندوه عظیمی در هر خانه و خانوادهٔ بشردوست و مترقی حکمفرما گردید.»

محمد حسنین هیکل، یکی از خبرنگاران مصری، دربارهٔ روزهای پایانی سال ۱۳۳۱ و شرح دیدار خود با شاه منزوی، تحت نظر قرار گرفته و غمگین ایران در گزارشی از تهران چنین می‌نویسد:

«در آن لحظات اکثر ناظرین بین‌المللی در تهران و دیپلماتهای خارجی مقیم ایران عقیده داشتند که سرنوشت شاه ایران به پایان رسیده است. حتی روزنامه‌های کثیرالانتشار دنیا تلگرافهایی از نمایندگان مخصوص خود در تهران دریافت داشتند که در آن گفته شده بود «باقی ماندن محمدرضا شاه پهلوی بر روی تخت سلطنت پدرش از چند هفتهٔ دیگر تجاوز نخواهد کرد.»

«من این مطلب را در گزارشی که قبلاً مجله المصور انتشار داد یادآور شده بودم زیرا دوستان و هواخواهان شاه هم در تهران همه این نظر را داشتند، لیکن حوادث همهٔ این گمانها و بدبینیها و یا لااقل تصور نویسندهٔ این سطور را باطل ساخت.

شاه به اطاعت از ارادهٔ ملت نه به میل دولت [!] در تهران باقی ماند و در کاخ مخصوص خودش در خیابان کاخ در کنار همسر جوانش نشست. او و همسر جوانش که یکی از زیباترین تابلوهای زیبای جهان به شمار می‌رود اکنون در این کاخ در انتظار آخرین حکم سرنوشت و تقدیر بسر می‌برند.

«در تهران داستانهای زیادی راجع به شاهی که در قصرش زندانی شده انتشار دارد، این داستانها جزئیات فاجعهٔ پادشاه دموکراتی را شرح می‌دهد که نخستین عیب او این است که به فرشته بیشتر شبیه است تا به شیاطین و روباه‌های سیاست.»

او از دیدار خود با حسین علاء وزیر دربار می‌گوید:

مرد ساکت تهران به حرف درآمده بود و پی در پی برای من از عملیات عمرانی برجسته‌ای که شاه نسبت به کشاورزان ایرانی کرده بود سخن می‌گفت: کشاورزان در ایران اکثریت ملت را تشکیل می‌دهند و شاه قسمت اعظم اراضی حاصلخیز خود را بین آنها تقسیم کرده و اموالی را که از پدرش به ارث رسیده در ساختمان بیمارستانها و تأسیس بانک برای کمک به زارعین تشکیل جمعیتهای تعاونی خیریه صرف کرده است... مرد ساکت صحبت را دنبال کرد: شاه کاملاً ایمان دارد که ایجاد یک طبقهٔ متوسط در ایران اگر نگوییم همهٔ مشکلات لااقل نیمی از مشکلات داخلی ما را حل می‌کند. شاه ساعی است که چنین طبقه‌ای بر اثر تطور و تکامل در ایران به وجود آیند نه مانند فرانسه به واسطهٔ انقلاب.

وزیر دربار ناگهان به صورت من خیره شد و گفت: شاه دکتر محمد مصدق را دوست دارد و در حکومت بر کشور از بذل هیچ کمکی نسبت به او دریغ نکرده. شاه معتقد است که ایران مشکلات زیادی در پیش دارد و روبرو شدن با این مشکلات مستلزم این است که همهٔ افراد ملت متحد شده و به صورت یک دست واحد و یک قلب واحد کار کنند.

از ملاقات با مرد ساکت تهران بیرون آمدم، درحالی که او صادقانه به من وعده داده بود که کلیه کوششهای خود را برای قانع نمودن اعلیحضرت و علیاحضرت به پذیرفتن من مبذول خواهد داشت.

روز بعد به من اجازه داده شد که از کاخ مرمر مقر رسمی شاه ایران، دیدن کنم مشروط بر اینکه فقط به گردش در کاخ و گرفتن عکس از سالنهای آن که نمونه عالی معماری و دکوراسیون پرتجمل ایران بشمار می‌رود قناعت نمایم.

در آن روز من درحالی که در این قصر که سراسر آن از مرمر خالص ساخته شده گردش می‌کردم، از شدت این اشتیاق می‌سوختم که اگر از جای کلید درهم شده سایهٔ شاه جوان و ملکه زیبا را ببینم.

و اقرار می‌کنم که در آن روز معتقد شدم محمدرضا شاه پهلوی در قصر خود زندانی است و این پرده‌ای که بین او و روزنامه‌نگاران کشیده‌اند یک حجاب سیاسی است وگرنه



جمعی از اعضای جبهه ملی در منزل دکتر مصدق، از راست نفر دوم مصطفی الموتی خبرنگار روزنامهٔ داد، حسین فاطمی، محمد مصدق، احمد ملکی، ابوالحسن عمیدی نوری و پشت سر وی فرهنگ نخعی، عباس خلیلی و حسین مکی



دکتر مصدق نخست‌وزیر ملی سال ۱۳۳۰. با سختگیری در بودجهٔ دربار و میهن‌پرستی و دلسوزی در همه امور، ماه عسل را بر شاه و ثریا تلخ کرد.

مگر عاقلانه است که او دو سال تمام خود را از دوربین روزنامه‌نگاران دور نگه دارد؟

همچنان بروی عالی‌ترین و گرانبهاترین قالیهای ایرانی راه می‌رفتم و در اتاقهای قصر دو ساعت تمام گردش می‌کردم... در تمام این مدت دائماً در این فکر بودم که «چگونه می‌توان با شاه ملاقات کرد؟»

یکبار دیگر کاخ مرمر را ترک گفتم. اظهارات همهٔ مأمورین دربار تأکید می‌کرد که ملاقات با شاه محال است.

در روز سوم که پانزدهم مارس بود سرانجام این امر محال تحقق یافت. وزیر دربار تلفنی با من تماس گرفته گفت: اعلیحضرت و علیاحضرت ابراز عنایت و لطف فرموده و درست در ساعت چهار برای شرفیابی من وقت تعیین کرده‌اند. آنوقت درست ساعت سه بعدازظهر بود. فقط من فرصت کردم که در دورافتاده‌ترین نقاط تهران به سراغ عکاسی رفته و سپس با او به خیابان کاخ بازگردیم تا نگهبانان مخصوص قصر سلطنتی، هر یک مارا به دیگری تحویل دهند. باغ زیبا را در خیابانی که در دو طرف آن درختان صنوبر همیشه سرسبز صف کشیده بودند پیمودیم تا به در داخلی قصر که دو سرباز با کلاه پولادین در برابر آن ایستاده بودند رسیدیم. در کنار یکی از آنها اتومبیل آمریکایی شاه که گفته می‌شود مخصوص شاه ایران ساخته شده توقف کرده بود.

آقای محسن قراگزلو، رئیس تشریفات دربار درحالی که آخرین شمارهٔ مجله «المصور» را در دست داشت مرا پذیرفت و گفت: شاه برای اینکه علاقمندی خود را به سازمان مطبوعاتی الهلال نشان دهند با شرفیابی شما موافقت کردند مشروط بر اینکه هیچگونه سؤال سیاسی از معظم‌له نکنید.

رئیس تشریفات درحالی که مرا به این نکته متوجه می‌ساخت، در سالن خارجی که در میان قالیهای نایاب و نادر غرق شده بود جلو رفت. سپس مرا از پلکان مرمری که اطراف آن طلاکاری دیده می‌شد بالا برد و سرانجام به سالن بزرگ پذیرایی داخل شدم. پیش از آنکه بتوانم اعصاب خود را جمع کنم در باز شد و قامت رئیس تشریفات آنقدر خم شد که نزدیک بود به زمین برسد.

اعلیحضرت و در سمت چپ ایشان علیاحضرت ملکه ثریا وارد سالن شدند. شاه لباس خاکستری‌رنگی به تن داشت و بعد فهمیدم که او این رنگ تیره را دوست دارد. ملکه نیز لباس ساده‌ای از ساتن سیاه بر تن داشت و تنها زینت او یک گردن‌بند مروارید سه رشته بود که گردن زیبای او را در میان گرفته بود.

به راستی بی‌آلایشی فوق‌العاده‌ای در صورت شاه جوان که سپیدی مویش کاملاً

هویدا شده به چشم می‌خورد و سادگی کامل در همهٔ حرکات علیاحضرت ملکه تجلی داشت.

اعلیحضرت با صدای حزن‌آلودی که به زمزمه بیشتر شباهت داشت، گفت: امیدوارم که تهران را خوب درک کرده باشید.

گفتم: برای همین مقصود تقاضا داشتم که با شما ملاقات کنم.

آقای محسن قراگزلو که دورتر ایستاده و به صحبت ما گوش می‌داد، چون احساس کرد که صحبت ما (به زبان فرانسه حرف می‌زدیم) به طور خطرناکی شروع شده و ممکن است به سیاست بکشد، به شاه نزدیک شد و ضمن تقدیم آخرین شماره مجلهٔ «المصور» به شاه گفت: عکسهای مسافرت اعلیحضرت به منطقهٔ طرود برای بازدید زلزله‌زدگان در این شماره المصور چاپ شده است.

شاه مجله المصور راگرفته و درحالی که به ورق زدن صفحات آن مشغول بود نسبت به طرز چاپ و رنگ‌آمیزی مجله اعجاب خود را ابراز می‌داشت. در این وقت علیاحضرت ملکه ثریا گفت: من وقتی در پاریس بودم مجلهٔ مصری ایماژ را می‌خواندم.

گفتم: حالا چطور؟

ملکه لبخندی زده و گفت: این روزها مشغول مطالعهٔ کتابهای ادبیات آلمانی و اروپایی و ایرانی هستم. در اینوقت اعلیحضرت داخل صحبت ما شده و توضیح دادند: مادر او آلمانی است. علیاحضرت ملکه به صحبت خود اینطور ادامه داد: من مقدار زیادی از اشعار فارسی را خوانده و بیشتر آنها را حفظ کرده‌ام.

گفتم: کدامیک از شعرای ایران را بیشتر دوست دارید!

ملکه پاسخ داد: عمرخیام... آیا شما هیچ از اشعار او خوانده‌اید؟

گفتم: رباعیات خیام راکه به زبان عربی ترجمه شده، خوانده‌ام و برای یک قسمت از آن سال گذشته در مصر آهنگی درست کردند و دوشیزه ام‌کلثوم آوازخوان معروف شرق آن را خواند.

تبسم حزن‌آلودی بر لبان شاه نمودار شد و با صدای محزون خود گفت:

«این دیگر مربوط به آهنگ‌سازان است!!»

در این موقع سکوت کوتاهی بر سالن حکمفرما گردید که در خلال آن رشتهٔ افکارم به پارلمان ایران رفت که وظایف شاه و حقوق او را طبق قانون اساسی مشخص می‌سازد... نمی‌دانم آیا از خاطر شاه هم این فکر گذشته بود؟

به اعلیحضرت گفتم: نظر شما دربارهٔ کار سلطنت چیست؟

اعلیحضرت گفت: سلطنت اکنون به صورت وظیفهٔ دشواری درآمده... در این قصر، وقتی که سلاطین چشم به جهان می‌گشایند برخلاف گذشته که قاشقهای طلایی در دهان داشتند، قاشقهای چوبی دهانشان را پر کرده است.

گفتم: شما اگر شاه نبودید، آرزو داشتید که چه شغلی داشته باشید؟

یکبار دیگر شاه خندید و گفت: پاسخ به این سؤال مشکل است. تاکنون در این مورد فکر نکرده‌ام.

شاه با صدای حزن‌آلودی صحبت خود را اینطور دنبال کرد: انسان در این دنیا مجبور است نه مخیر... و کسانی که مسؤولیتها را به ارث می‌برند باید در نهایت خرسندی آن را تحمل نمایند و وظایف خود را هرقدر که دشوار و سنگین باشد، انجام دهند. نکتهٔ مهم این است که دارندگان این مسؤولیتها احساس نمایند که می‌توانند از بار مشکلات و سختیهای دیگران بکاهند و به اطرافیان خود خوبی کنند.

اعلیحضرت شماره مجلهٔ المصور را بلند کرده و درحالی که فکرش پریشان بود و نگاهش به نقطهٔ ثابتی وجود نداشت، به ورق زدن مجله پرداخت.

ملکه شانه‌های خود را به نشان بی‌اعتنایی تکانی داد و گفت: زندگی در کاخها چیز تازه‌ای ندارد... یک زندگی طبق قواعد منظمی است.

در این وقت اعلیحضرت شاه یک پرده مخملی را به کنار زد، این پرده سالن را از پاسیوی زمستانی که دیوارهای بلوری داشت، جدا می‌کرد. در وسط آن استخر کوچکی که از سنگ مرمر ساخته شده بود، دیده می‌شد و دورادور آن را گلهای زیبا و نایاب احاطه کرده بود. اعلیحضرت و به دنبالشان ملکه وارد باغ شدند، من هم دنبال آنها رفتم.

برای آنکه لااقل صحبت را تغییر دهم به شاه گفتم: اعلیحضرت به چه ورزشهایی علاقه دارند؟

شاه جواب داد: پینگ‌پنگ، تنیس و شنا... اما این روزها سرگرم مطالعه هستم.

پرسیدم: چه نوع ادبیاتی را بیشتر علاقه دارید؟

شاه گفت: ادبیات کلاسیک و بخصوص ادبیات فرانسه.

پرسیدم: از نویسندگان کلاسیک کدامیک را بیشتر دوست دارید؟

شاه جواب داد: راسین و کورنی.

گفتم: به نظر می‌رسد که شما از ادبیات غم‌انگیز بیشتر خوشتان می‌آید؟

شاه گفت: من در ادبیات عمق را دوست دارم و طبعاً اقسام ادبیات سطحی و سبک را نمی‌پسندم، اگر ادبیات آن حس انسانیت و بشریت نهفته در خواننده را بیدار نکند من آن

را از ادبیات عالی و ممتاز نمی‌دانم...

پس از آن به کتابخانهٔ مخصوص شاه داخل شدیم و اعلیحضرت صدها کلکسیون و مجموع کتابهای خود را با جلدهای مذهّب به من نشان دادند.

شاه می‌گفت: در این اتاق، من هرگز تنهایی را حس نمی‌کنم، بلکه احساس می‌نمایم که با مردان بزرگ معاصر روبرو هستم.

سکوت باز یک لحظه بر اتاق حاکم شد... شاه با انگشتان خود مجموعه‌های نفیس کتب خود را لمس می‌کرد. این کتابها آثار بزرگترین نوابغ فکری جهان و به زبانهای مختلف فرانسه، ایتالیایی، انگلیسی، فارسی و عربی بودند... شاه ناگهان دستش را بر روی یک کلکسیون کتاب به زبان انگلیسی نهاده و گفت: این مجموعه نزد من از عزیزترین ذخایر فکری است و آن را بارها خوانده و سعی کرده‌ام که قسمتهایی از آن را حفظ کنم.

شاه روی خود را به طرف من گردانده و گفت: امیدوارم در تهران به شما خوش بگذرد، وقت چه زود گذشت. از این جمله فهمیدم که مدت ملاقات تمام شده... ملاقاتی که ده دقیقه برای آن وقت تعیین شده بود و اکنون درست یکساعت به طول انجامیده بود.

ــ کاخ اختصاصی را ترک کردم درحالی که با خود می‌گفتم: به راستی این شاه صاحب صدای حزن‌آلود به فرشته‌ها بیشتر شباهت دارد تا به شیاطین و روباه‌های سیاست [!][1]

---

۱. در سالهای ۱۳۳۳ تا ۱۳۵۷، گرچه هزاران عنوان کتاب چاپ شد امّا بسیاری از آن کتابها مضامین جلف و لومپنی داشت و رژیم پهلوی با تعطیل چندصد عنوان روزنامه و مجله و هفته‌نامه و ماهنامه سنگین و وزین و چاپ مجلات رنگین‌نامه و زرد و صدور مجوز برای انواع فیلمفارسیها ثابت کرد، اعلیحضرت برخلاف گفته‌های آن روز خود ادبیات سطحی و سبک را بیشتر می‌پسندند و علاقه‌ای به ادبیات جدی و تفکربرانگیز ندارند.

۵۴

تابستان با بوی خون، باروت و انقلاب کمونیستی

عید نوروز ۱۳۳۲ فرا می‌رسد. مراسم بازدید معمولی از هنرستان دختران تهران سرد و بی‌روح است. انگار درباریان، دولتمردان، امرا و افسران ارشد از نزدیک شدن به شاه می‌ترسند. حسین علاء، وزیر دربار، تغییر شغل می‌یابد و ابوالقاسم امینی کفیل وزارت دربار می‌شود. ابوالقاسم امینی یکی از امینی‌ها و پسران آقای محسن معین‌الملک و خانم فخرالدوله است که مانند برادرانش دکتر علی امینی و سرتیپ محمود امینی هم مورد توجه دربار است و هم با دکتر مصدق قوم و خویشی دارد.

ناگهان در اردیبهشت ماه بمبی که مدتها همه در انتظار آن بودند، منفجر می‌شود. سرتیپ محمود افشار طوس، رئیس شهربانی دکتر مصدق و فرد نظامی قدرتمند رژیم او، در پایان یک شب بهاری در اوایل ماه اردیبهشت به شکل عجیبی مفقود می‌شود.

به نظر می‌رسد تهران آبستن حوادث خونینی است. حوادثی مهیب و سهمگین، مطبوعات خارجی می‌نویسند که بوی خون و باروت در فضای تهران به صورت متراکم به مشام می‌رسد ثریا بار دیگر راهی اروپا می‌شود. جراید اروپا «پاپاراستی‌ها» عکاسان خیابانی را به دنبال او می‌فرستند. ثریا هر کجا که می‌رود آنها در کمین او هستند اگر به دریا برود دوربین‌های عکسبرداری و فیلمبرداری در کمین شکار لحظه‌ها و گرفتن تصویری برهنه از بدن او هستند.

گاهی جراید متمایل به حزب توده تصاویری مجعول از ثریا در حالیکه با بدن

برهنهٔ خود روی شن‌های جزیره کاپری لمیده است نشر می‌دهند. اغلب این تصاویر مجعول و مونتاژ است. سر ثریا را روی بدن هنرپیشگان زن زیبای اروپایی می‌چسبانند و در جراید چاپ می‌کنند.

توقیف جراید بنا به شکایت دربار و بازداشت مدیران آنها ثمری ندارد. یکی از این مدیران جراید که بعدها به صورت نویسنده و محقق فرهنگ و جامعه‌شناسی و فولکلور ایران و تهیه کننده برنامه فرهنگ مردم در رادیو، جلوه خواهد کرد در زندان از شعبان جعفری که به اتهام شرکت در تظاهرات نهم اسفند زندانی است کتک می‌خورد امّا محاکمه بی‌فایده است. آنقدر جراید جدید و افراطی چاپ می‌شوند که از بازداشت و محاکمه یک مدیر روزنامه، نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود.

ثریا بین تهران و رم در حرکت است. مطبوعات تصویر او را به عنوان ملکه‌ای در انتظار سقوط شوهری از مقام سلطنت یا زنی که ممکن است در شورش خونین تهران کشته شود چاپ می‌کنند.

بزودی یک زن جوان ایتالیایی خود را به او نزدیک می‌کند که پاتریسیا لاری نام دارد و دوست دختر یک بازرگان ایرانی است از قرار پاتریسیا لاری جزو خبرچینان سازمان سیاست. او به ثریا دلداری می‌دهد که اوضاع به همین ترتیب نمانده و طرحی در دست تدوین است که به موجب آن حکومت مصدق سقوط کرده آمریکا و انگلیس دوباره شاه را بر سریر سلطنت مستقر خواهند کرد و ثریا در آیندهٔ نزدیک به ایران بازخواهد گشت.

گفته‌های پاتریسیا لاری موجب شگفتی ثریا می‌شود بزودی او به ایران بازمی‌گردد زیرا نگران جان شوهرش است.

مصدق آزادیهایی به کمونیست‌ها می‌دهد و با این کار خود خشم مذهبی‌ها و متدینین را متوجه خود می‌کند. آیت‌اله کاشانی که مدتها از دکتر مصدق رنجیده است و مخصوصاً وجود دکتر متین دفتری داماد او و دکتر رضا فلاح را در رأس امور نمی‌پسندد از مصدق دور می‌شود. حسین مکی و دکتر مظفر بقایی و عبدالقدیر آزاد نیز به مخالفان مصدق می‌پیوندند.

سرانجام مصدق در صدد منحل کردن مجلس هفدهم برمی‌آید که با مصدق مخالفت می‌ورزد. آمریکایی‌ها و انگلیسیها به فکر کودتا علیه مصدق می‌افتند و طرح

آجکس را تدوین می‌کنند.

اشرف پهلوی خواهر تبعیدی شاه به ایران آمده ۲۴ ساعت در ایران مانده با برادر خود ملاقات می‌کند و پیام سیا و M.I.6 را می‌رساند. سرلشکر بازنشسته زاهدی بهترین فرد برای جانشینی مصدق است. قرار می‌شود فرمان نخست‌وزیری زاهدی بوسیله شاه توشیح شود و به مصدق و زاهدی ابلاغ گردد.

بزودی ثریا، سرلشکر بازنشسته فضل‌اله زاهدی را که مخفیانه و در یک اتومبیل با شیشه‌های دودی به سعدآباد آمده است در اتاق کار شوهر خود می‌بیند. ثریا به شوهر مرددش هشدار می‌دهد ضعف و تردید را کنار بگذارد و زاهدی را برگزیند.

سپس شاه شبانه دیدارهای کاملاً محرمانه‌ای با یک آمریکایی می‌کند. یک آمریکایی به نام جیمز لاکریج که نام واقعی او کرمیت روزولت افسر برجسته و سابقه‌دار سیاست و سالها پیش در ایران بوده و کتابی به نام «ایران» سرزمین نفت، عشایر و فساد را نوشته است. روزولت ماهها در سرزمین قشقایی به سر برده است. در میان عشایر، افسران ارتش، زمینداران، بازاریان دوستانی دارد. او به ایران می‌آید و شبانه روی نیمکت یک اتومبیل دربار زیر پتو دراز کشیده وارد باغ سعدآباد می‌شود. با شاه ملاقات می‌کند و اطمینان‌های لازم را به او می‌دهد. مصدق مجلس شورای ملی را منحل کرده است. در خزانه کشور تنخواهی وجود ندارد در ارتش گروه طرفداران شاه کم‌شمار نیست. روحانیون از حکومت دکتر مصدق ناراضی‌اند زیرا به کمونیست‌ها آزادی فراوان داده است. آمریکایی‌ها معتقدند که در میان همکاران مصدق کسانی هستند که با حزب توده رابطه دارند و روزنامه‌های توده‌ای در حملات خود از اخبار محرمانه دولت بهره‌برداری می‌کنند. یک سازمان مخفی قدرتمند اطلاعاتی در اندرون ارتش شاهنشاهی به نفع حزب توده فعالیت می‌کند. مطبوعات انگلستان و ترکیه و عراق و آمریکا سقوط قریب‌الوقوع ایران را در مغاک کمونیسم پیش‌بینی می‌کنند. آمریکا سفارتخانه خود در ایران را به حال نیمه‌تعطیل درآورده و اداره اصل چهار ترومن از پرداخت کمک مالی ۲۳ میلیون دلاری به دولت ایران خودداری می‌کند. بازاریان نگران پیشرفت حزب توده هستند و گرچه اکثریت مردم ایران مذهبی و ضدکمونیست‌اند امّا تبلیغات چپی جاذبه گسترده‌ای در میان جوانان دارد.

نفت صادر نمی‌شود. هیچ کشوری خواهان نفت ایران نیست زیرا از انتقام و تحریم انگلستان واهمه دارد. دوران حکومت اتلی در انگلستان و ترومن در آمریکا خاتمه یافته، حزب محافظه‌کار در بریتانیا جانشین حزب کارگر و حزب جمهوریخواه در آمریکا جانشین حزب دموکرات شده است. مصدق جمع کثیری از هواداران خود را از دست داده است. احزاب زیادی علیه او فعالیت می‌کنند. جراید بیشماری که بیشتر طرفدار آمریکا و انگیس و دربارند به او حمله کرده او را صدراعظم پتوپناه می‌نامند. مصدق مجلس هفدهم را از طریق رفراندوم منحل می‌کند.

آمریکا و انگلیس تصمیم قطعی خود را می‌گیرند: مصدق باید برود، نفت ملی‌شدهٔ ایران باید در اختیار کنسرسیومی مشتمل بر شرکت نفت انگلیس، چندین شرکت بزرگ نفتی آمریکا، کمپانی نفتی ماتافشه‌شل هلند و کمپانی نفت فرانسه قرار گیرد، مبارزه ضدکمونیستی در ایران باید آغاز شود و ایران جزو کشورهای عضو پیمان دفاعی خاورمیانه شود.

ژنرال آمریکایی نورمان شوارتسکف فرمانده سابق ژاندارمری کل کشور که مستشار گارد مرزی آمریکا بوده و بین سالهای ۱۳۲۶ـ۱۳۲۱ در ایران اقامت داشته به ایران اعزام و خواست آمریکا و انگلیس را ابلاغ می‌کند. شاه می‌پذیرد. در ۲۲ مرداد فرمان نخست‌وزیری سرلشکر فضل‌اله زاهدی و فرمان برکناری مصدق به توشیح شاه می‌رسد.

سرهنگ نصیری فرماندهٔ گارد شاهنشاهی هر دو فرمان را برداشته راهی تهران می‌شود. شب ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ ساعت ۲۳ با یک جیپ و یک زره‌پوش و دو کامیون به در خانه مصدق در شماره ۱۰۹ خیابان کاخ می‌رود. وظیفه او ابلاغ فرمان شاه، بازداشت مصدق، قرار دادن او در زره‌پوش، اعزامش به فرودگاه و فرستادن وی به قلعه فلک‌الافلاک لرستان است.

طراحان کودتا کرمیت روزولت عامل سیا، سه سرهنگ آمریکایی متخصص کودتا و براندازی و عده‌ای از مأمورین سیا در تهران و ایرانیان هوادار آمریکا و انگلیس هستند امّا مصدق بوسیله تلفن‌های متعددی که به او می‌شود و از جمله چند افسر سازمان نظامی حزب توده، یک تهرانی متمول که از استقرار تانکها در خیابان آب‌نمای کرج متعجب شده است و یک افسر جزء گارد شاهنشاهی که برادرزاده

سرتیپ ریاحی رئیس ستاد ارتش است (ستوان یکم ریاحی) ایـن کـار را کـرده‌انـد، دستور توقیف سرهنگ نصیری را می‌دهد. نصیری بی‌عرضه دست و پاچلفتی خود در تله افتاده به ستاد ارتش منتقل می‌شود. عملیات بازداشت دکتر فاطمی وزیر امور خارجه مصدق و چند وزیر دیگر نیز نافرجام می‌ماند. ارنست پرون مأمور M.I.6 در دربار با بی‌سیم ماجرا را به شاه که در ویلای کلاردشت به سر می‌برد خبر می‌دهد. پس از او نیز سرگرد مسؤول بی‌سیم خبر بی‌نتیجه ماندن کودتای مسخره سرهنگ نصیری را به شاه گزارش می‌دهد. شاه ساعت چهار بامداد سراسیمه ثریا را از خواب ناز بیدار می‌کند و به او می‌گوید که باید هرچه زودتر از کشور بگریزند زیرا کودتای مربوط به برکناری مصدق شکست خورده است و آنها اگر در کلاردشت بـمانند بـازداشت و زندانی خواهند شد و دور نیست سرنوشت لویی شانزدهم و ملکه ماری آنتوانت یا تزار نیکلای دوم و ملکه آنا فئودورنا امپراتور و امـپراتـریس روسـیه در انـتظارشان باشد.

۵۵

از کلاردشت به بغداد و رم: کودتا شکست خورد، بگریزیم!

صبح تابستانی، با خاموش شدن پرتو نافذ ستارگان، با سپیدی شوینده‌ای که تاریکی را می‌زدود و افق به افق پیش می‌شتافت و با مه غلیظ برخاسته از دریا، فرا رسید. مه سنگین و طراوت‌انگیز، به کندی رخوت‌انگیزی زمینهای سبزگون پوشیده از درخت و کشتزار و مرتع و برنجزار و بیشه و مزرعهٔ چای و باغهای مرکبات را روشن می‌کرد و بر آن گرد نقره‌ای صبح می‌پاشید.

باغ آکنده از هزاران درخت، دورتادور ویلای چوبین ساخته شده در دهـهٔ ۱۹۳۰ میلادی/ ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۰ شمسی، نماد آن‌سان خانه‌های اشرافی چوبین زیبایی که فرانسویان آن را «شاله» (Chalet) می‌خوانند، به خواب عمیقی فرو رفته بود.

ژاله‌های شفاف و پربرگ درختان با درخششی دل‌انگیز، طراوتی کم‌نظیر داشتند. بوی نارنج و پرتقال و نارنگی و انجیر از فضای باغ می‌تراوید. پرندگان هنوز آوازخوانی آغاز نکرده و از جنگل صدای جیرجیرکها و مرغان سحرخوان به گوش می‌رسید. در هوای خنک آکنده از رایحهٔ باران، صدای باز شدن دری به گوش رسید. دری که بر آستان آن نشانهٔ تاج سلطنتی بر گچبری زیبایی حک شده بود. پنج تن، یک زن و چهار مرد، دو تن کم و بیش جوان و دو تن سالخورده، سه تن از آنان درباری و خوش‌لباس و چهارمی پیرمردی سرایدار و از خیل نوکران دربار در استان مازندران و در زمره خدمهٔ اداره مستغلات پهلوی؛ شتابان از شاله بیرون آمدند.

روبه‌روی عمارت ویلا یک اتومبیل جیپ ویلیز ارتشی با علایم و مشخصات

گارد شاهنشاهی دیده می‌شد. مردی جوان که هر یک از مردم حول و حوش ویلا قادر بود او را بشناسند ــ زیرا که هزاران بار تصاویر او در روزنامه‌ها و مجلات چاپ شده بود ــ پشت فرمان خودرو نشست، سویچ را در سوراخ آن روی دیوارهٔ قهوه‌ای رنگ زیر فرمان چرخاند و پا بر پدال گاز فشرد.

موتور صدای خفه‌ای می‌کند؛ اما روشن نمی‌شود. مردی جوان‌تر از مرد جوان پشت فرمان، که پیراهن آبی و شلوار تابستانی سرمه‌ای رنگ نیروی هوایی شاهنشاهی ایران را به تن دارد می‌گوید: «موتور خفه کرده است.»

راننده می‌گوید: «نه، خفه نکرده است. احتمالاً از رطوبت صبح است. این جیپ بسیار کهنه است.»

مرد جوان‌تر می‌گوید: «اعلیحضرتا، اجازه بفرمایید من امتحان کنم.»

مرد جوانی که اعلیحضرت خوانده می‌شد، دوباره سویچ را می‌چرخاند: «بدمصب!... پدرسگ! کثافت!... چرا خاموش است؟ چرا روشن نمی‌شود؟»

این را مرد جوان پشت فرمان بر زبان می‌راند. زن جوانی که در کنار او نشسته است، درحالی که دندان بر لب می‌ساید می‌گوید: «شما را به خدا عجله کنید. شما را به خدا عجله کنید. محمدرضا... چه کار دارید می‌کنید؟ چرا روشن نمی‌شود؟ چرا حواستان نبود این را قبلاً آماده کنید؟ او به جیپ می‌گوید: شایزن (کثافت)»

مرد جوان که اعلیحضرت و محمدرضا خوانده می‌شود پاسخ می‌دهد: «از بس که بیخود و بی‌جهت مطمئن بودیم. از بس که نصیری احمق خاطر مبارک آسوده قربان گفت. از بس که...»

زن جوان دست بر بازوی مرد جوان می‌گذارد: «حالا این‌قدر عصبانی نباش محمدرضا!»

ــ شما هم این‌قدر نترسید... بالاتر از سیاهی رنگی نیست. من مطمئن هستم هیچ اتفاقی نمی‌افتد. همهٔ پیشبینیها شده است. تازه از اینجا تا فرودگاه راهی نیست. به هر ترتیبی هست باید خود را به آنجا برسانیم.

ــ ساعت چند است؟

مرد جوان نگاهی به ساعت مچی خود می‌اندازد. زن جوان از فرط عجله ساعت خود را همراه نیاورده است. احتمال دارد آن را داخل ساکی که همراه داشته گذارده باشد.

ـ ساعت چهار و پنجاه و شش دقیقه، چهار دقیقه به پنج.

مرد مسن می‌گوید: «زود جنبیدیم... خوب شد اعلیحضرت پای بی‌سیم بودند. اگر ساعت هفت یا هشت صبح می‌شد و ما مطلع نمی‌شدیم روزگارمان تباه بود.»

باز مرد جوان سویچ را در محل مخصوص آن می‌چرخاند.

مرد جوان‌تری که عقب نشسته است و یک ستارهٔ پارچه‌ای هشت گوش سرگردی روی هر یک از سردوشیهایش دوخته است، می‌گوید: «اعلیحضرتا... چند بار روی پدال گاز بزنید.»

مرد مسنی که بر روی صندلی عقب ویلیز نشسته است با تشویش می‌گوید: «باید قبلاً این اتومبیل امتحان می‌شد. واقعاً بخت از ما برگشته است!»

مرد جوان پشت فرمان با کمی تشدد می‌گوید: «آقای آتابای، لطفاً ساکت باشید و مثل پیرزنها این‌قدر غرولند نکنید! چرا شما به فکر نیفتادید این اتومبیل را آزمایش کنید. حالا این‌قدر دلشوره نداشته باشید و ملکه را نترسانید.»

زن جوان، زنی که ملکه خوانده می‌شد، چشمان سبزرنگ قشنگش را به سوی مرد جوان می‌دوزد: «موشی،[1] چطور است پیاده شویم و با اسبها به طرف فرودگاه برویم؟»

محمدرضا می‌گوید: «نه. نه. اسبها لازم نیست!»

مرد مسن می‌گوید: «اعلیحضرتا، شما را به روح پدر تاجدارتان قسم می‌دهم پیاده شوید و به وسیلهٔ اسب عازم فرودگاه شوید. از دکتر فاطمی هر کاری ساخته است. سرتیپ مدبر رئیس شهربانی و سرهنگ اشرفی فرماندار نظامی نوکران گوش به فرمان او هستند. فکر می‌فرمایید مخابرهٔ یک تلگراف چند سطری یا یک تلفنگرام چنددقیقه‌ای برای آقایان خیلی مشکل است. اگر دستور بدهند ژاندارمری یا شهربانی یا توده‌ایها یا مصدقیها جلوی پرواز اعلیحضرت را بگیرند چه می‌شود؟»

مرد جوان پشت فرمان با تلخکامی و افسردگی می‌گوید: چه می‌شود؟»

مرد مسن پاسخ می‌دهد: «قربان، هیچ بعید نیست رادیو در ساعت شش یا هفت بامداد مطالبی دربارهٔ حادثه دیشب تهران، بیان کند. آن‌وقت رفتن ما با کرام‌الکاتبین است.»

---

۱. شاه ثریا را شری و ثریا شاه را موشی خطاب می‌کرد.

سرگرد نیروی هوایی می‌گوید: «فکر می‌کنم در گاراژ قصر یک اتومبیل دیگر را هم دیده‌ام...»

ـ فکر آن را نکنید. باتری ندارد.

ـ باتری این را روی آن می‌گذاریم سرگرد خاتم،

مرد جوان کمی به فکر فرو می‌رود.

مرد مسن می‌گوید: «اعلیحضرتا... آن نمک‌نشناس بی‌شرم مازندرانی که شما آن‌قدر به خودش و مادرش محبت داشتید و در خانه آنها سالی یک بار افتخار خوردن «میرزاقاسمی» را به آنها می‌دادید، سه روز پیش به یکی از سرایدارهای قصر گفته اگر دولت ملی جناب آقای دکتر مصدق دستور دهد، مردم کلاردشت شاه را دستگیر می‌کنند و دستهای او را با طناب می‌بندند و پای پیاده به تهران خواهند برد تا تسلیم دادگاه ملی شود. بعد گفته خود من هم پیشاپیش به ویلا حمله خواهم کرد.»

مرد جوان به شخصی که از او صحبت می‌شود فحش رکیکی می‌دهد. لحظاتی سکوت برقرار می‌شود. خاتم پیاده می‌شود. کاپوت جیپ را بالا می‌زند و دقایقی چند با موتور، سرباتری، شمع و پلاتین و کوئل و دلکو ورمی‌رود. مرد جوان متفکر است. بیست دقیقه می‌گذرد، مرد جوان می‌گوید: «باید فکر اتومبیل دیگری باشیم.»

سرگرد خاتم می‌گوید: «قربان، استارت بزنید.»

مرد جوان از روی ناچاری و تنگ‌حوصلگی سویچ را بار دیگر چرخاند. موتور خرورخری می‌کند... صدایی خفه... ولی در نهایت تعجب پنج نفر سرنشین روشن می‌شود.

مرد مسن از هیجان فریاد می‌زند. سرگرد نیروی هوایی که با موتور ور می‌رود نشسته است و پیرمردی که سرایدار قصر است از خوشحالی می‌خندد. زن جوان بازوی مرد جوان پشت فرمان را می‌فشرد و تبسم شیرین خود را که مطبوعات اروپا، بویژه مطبوعات آلمان، از آن بسیار تعریف و تحسین می‌کنند، بر لب می‌راند.

ـ اعلیحضرتا، ما موفق شدیم. تا فرودگاه چندان راهی نیست.

مرد جوان که اعلیحضرت خوانده می‌شد، سر تکان می‌دهد؛ سر جنباندنی از روی یأس و نومیدی و غیظ و دلمردگی.

او لباسی ساده بر تن دارد. یک پیراهن و یک کاپشن و یک شلوار تابستانی. رولور

«اسمیت اند واسون» به کمر آویخته است. به عقربهٔ ساعت نگاه می‌کند: «اکنون ساعت نزدیک به شش است.»

اتومبیل جیپ غرشی می‌کند و روی زمین شنزار که جای جای برکه‌های کوچک آب در چاله‌های کوچک آن می‌درخشد، به حرکت درمی‌آید. سرنشینان با حرکت جیپ بالا و پایین می‌افتند.

زن جوان که جلو نشسته است می‌پرسد: «بالاخره چه اتفاقی روی داد؟ نصیری چه کرد؟»

ـ هیچ. احمقانه و بدون پیشبینیهای قبلی که به او تعلیم داده شده بود و زودتر از جیپ‌ها و زره‌پوش‌ها و کامیونهای حامل سرباز، به در خانهٔ پیرمرد لجوج رفت. دستخط را که بیست و دوم مرداد امضا کرده بودیم، به دست سرهنگ ممتاز محافظ مخصوص مصدق می‌دهد و بعد...»

مصدق پیشاپیش از همه چیز خبر داشت. دستور دستگیری و زندانی شدن سرهنگ نصیری را صادر کرد.

ـ بعد چی؟

ـ مثل یک بره دستگیر شد، سربازان مصدق می‌آیند و دستگیرش می‌کنند.

ـ از زاهدی چه خبر دارید؟

ـ هیچ. طبعاً او پنهان خواهد شد. جایش امن است. می‌دانم کجا خواهد رفت. او دوستان زیادی دارد. ای کاش خودش در خانهٔ مصدق می‌رفت و او را توقیف می‌کرد.

اتومبیل جیپ ویلیز خردلی رنگ امریکایی مدل ۱۹۴۹ در خیابان ناهمواری که به درکاخ منتهی می‌شود، به سرعت پیش می‌رود. چندجا اردکهای وحشی جیغ‌زنان از جلوی اتومبیل می‌گریزند.

هوا کاملاً روشن شده و آفتاب تابستانی شعاعهای خود را روی کوه و دشت و باغها گسترده است. جیپ فاقد شماره و پلاک است.

زن جوان می‌پرسد: «از گارد چه خبر؟»

ـ تقریباً هیچ غلطی نکرده است. مصدق پیشاپیش از همه چیز خبر داشته است. ثریا، من تقریباً مطمئن شده‌ام یک شبکهٔ بزرگ جاسوسی در ارتش وجود دارد که علیه من فعالیت می‌کند. پارسال روز چهارم آبان را به یاد می‌آوری؟ آن همه اعلامیه‌های

توده‌ایها که زیر پای من و تو ریخته شد. امجدیه را می‌گویم...»

سرگرد جوان می‌گوید: «در شب ورزش دانشکده افسری هم هزاران برگ اعلامیه در مانژ اسبدوانی ریخته شده بود. اعلیحضرتا، پارسال عده‌ای از افسران توده‌ای که در نیروی هوایی فعالیت می‌کردند دستگیر شدند. رکن دوم آنها را دستگیر کرد. دیدید که هیچ اقدامی علیه آنان نشد.»

به در کاخ سلطنتی می‌رسند. دروازهٔ بزرگ کاخ کلاردشت بسته است؛ اما دو سرباز گارد سلطنتی در اونیفورمهای خاکی زیبایشان که با سردوشیها و پارچه دور کلاه و ملیله‌دوزیهای روی آستین به رنگ آبی سلطنتی و زرد جلوه مخصوصی دارد داخل اتاقک پاسداری و بیرون آن، البته پشت در قصر، ایستاده‌اند و کشیک می‌دهند.

مرد جوان دوستانه یکی از آنان را صدا می‌زند: «ساری اصلانی در را باز کن.»

پاسدار جوان گارد که مسلسل به دست دارد و بیرون اتاقک پاسداری ایستاده از جا می‌پرد. فریاد می‌زند: «اطاعت اعلیحضرت! اطاعت می‌کنم.»

بعد به سوی در می‌رود. کلون آهنین آن را به طرف راست می‌کشد و در را باز می‌کند. پاسدار دیگری که در داخل اتاقک نگهبانی است پیش‌فنگ می‌کند و مثل مجسمه‌ای بی‌حرکت می‌ایستد. مرد جوان می‌گوید: «ساری اصلانی... ما می‌رویم. هرکس آمد و سؤال کرد، بگو چیزی نمی‌دانی و هیچ چیز ندیده‌ای. فقط بگو صبح زود برای شکار از کاخ بیرون رفتند.»

ـ اطاعت شاهنشاه...

جیپ ویلیز امریکایی مجدداً به حرکت درمی‌آید.

پشت سر آنان دروازهٔ آهنین بزرگ کاخ بسته می‌شود. کمتر از پنج دقیقهٔ بعد آنان در فرودگاه مجاور هستند. فرودگاهی که تقریباً چسبیده به کاخ سلطنتی کلاردشت است.

مرد جوان می‌گوید: «خدا را شکر... هنوز خبری نیست. هواپیما سر جای خودش است.»

در باند کوچک فرودگاه یک هواپیمای کوچک تفریحی که فقط چهار صندلی دارد و از بس کوچک است آن را فاخته می‌خوانند، دیده می‌شود.

زن جوان می‌گوید: «محمدرضا، با این جعبهٔ اسباب‌بازی بچه‌ها می‌خواهید پرواز کنید؟»

ــ نه ثریا، نه. این‌قدر سؤال نکن. با این «کوکو» (Coucou) به رامسر پرواز می‌کنیم. در آنجا یک پیچکرافت داریم.

سرش را به سوی سرگرد نیروی هوایی برمی‌گرداند: «وضع آن چطور است؟»

ــ هر دو هواپیما را دیروز چک کردم. هم این یکی را هم پیچکرافت را قربان، هردو سالم و قابل استفاده‌اند. باکهایشان را پر از بنزین کردم.

ــ ببینیم و تعریف کنیم.

جیپ می‌ایستد. زن جوان که فقط پیراهن کتانی با دایره‌های سفید به تن دارد، اول از همه پیاده می‌شود. پشت سر او مرد جوان پشت فرمان (اعلیحضرت). بعد مرد مسن و سرگرد نیروی هوایی و آخر از همه پیرمردی که سرایدار کاخ سلطنتی کلاردشت است.

مرد جوان چمدان خود را برمی‌دارد؛ اما مرد مسن آن را از دستش می‌گیرد. سرگرد نیروی هوایی نیز ساک زن جوان را از دست او می‌گیرد.

زن جوان می‌گوید: «از اینجا به رامسر می رویم. بعد به کجا؟»

ــ اول به رامسر. تصرف پیچکرافت. سوار بر آن راهی غرب!

ــ ترکیه؟

ــ نه. چرا... شاید هم ترکیه... اما نه.

ــ چرا؟

ــ درست است. ما باید خیلی زود از خاک ایران خارج شویم. ضمناً پیچکرافت برای عبور از آسمان آذربایجان مناسب نیست. وضعیت هوایی آنجا، چاههای هوایی نامناسب است. فاصلهٔ عراق به ما نزدیک‌تر است.

ــ خب برویم!

پنج نفری دوان دوان به طرف هواپیما می روند.

یک سربازگارد شاهنشاهی، گردان گارد جاویدان، مسلسل دستی به دست، درکنار هواپیما نگهبانی می‌دهد.

ــ ایست؟

سرگرد به صدای بلند فریاد می‌دهد: «الله‌وردی، من هستم.»

ــ بله قربان. سلام جناب سرگرد.

سرباز به دیدن مرد جوان و همراهان دست و پای خود را گم می‌کند. باور نمی‌کند شاهنشاه ایران و ملکه ثریا و سرگرد خاتم خلبان مخصوص و آقای آتابای میرآخور در آن صبح زود به سراغ او آمده‌اند. خبردار می‌ایستد. شاه به آتابای می‌گوید: «صد تومان به او انعام بده. او سرباز نجیب و وفاداری است. آتابای یک اسکناس صد تومانی کف دست نگهبان وفادار می‌گذارد. او از دیشب ساعت ۱۲ در کنار هواپیما کشیک می‌داده است.

سرایدار سالخورده گریه‌کنان به زمین می‌افتد تا پای محمدرضا را ببوسد. شاه مانع می‌شود و او را از زمین بلند می‌کند. آتابای دو اسکناس صد تومانی در کف دست پیرمرد می‌گذارد.

پیرمرد می‌گوید: «قربان سر نماز دعاتان می‌کنم سالم از کشور خارج شوید. قربان خدا پشت و پناهتان.»

او دست زن جوان را که ملکه ثریا نام دارد می‌بوسد.

باید به قصر بازگردد و تا چند ساعت دیگر به صدها پرسش که مأموران اداره کارآگاهی (پلیس سیاسی و اطلاعاتی) دولت دکتر مصدق از او خواهند کرد پاسخ دهد. چهار نفر مسافر سوار هواپیما می‌شوند.

مرد جوان که محمدرضا شاه پهلوی است، پشت فرمان هواپیما قرار می‌گیرد. هواپیماها یکی از صدها سوغاتی او از سفر سال ۱۹۴۸/۱۳۲۷ به اروپا و سفر سال ۱۹۴۹/۱۳۲۸ وی به ایالات متحد امریکاست.

اروپا، امریکا، بریتانیای کبیر، المپیاد سال ۱۹۴۸ فرانسه، سوئیس، ایالات متحد امریکا... چه نامهای بی‌مسمایی... آنها گذاشتند تا به این روز بیفتد. سه سرهنگ کودتاچی که قرار بود کار مصدق لجوج، دشمن پهلوی را یکسره کنند، سه سرهنگی که مستقیماً از واشنگتن به تهران پرواز کرده بودند، چه غلطی می‌کنند؟ کیمی کجاست؟ آن کیمی جسور و پرمدعا که لبخندزنان می‌گفت: «خیال اعلیحضرت آسوده باشد. کار مصدق تمام است. ما همه پیش‌بینی‌ها را کرده‌ایم.»

عقربهٔ ساعت روی پنج و پانزده دقیقه است. شاه استارت می‌زند. موتور کوکو قاروقاری می‌کند. پیرمرد سرایدار از هواپیما دور می‌شود. شاه به او اشاره می‌کند دور شود. پروانه‌های ملخ هواپیما ابتدا ملایم و بعد سریع به چرخش درمی‌آید. هواپیما

فقط یک موتور و یک ملخ دارد، یک مینی هواپیمای عروسکی است. اما صدای موتور آن بسیار بلند و گوشخراش است.

شاه بارها در کنار ثریا سوار بر آن بر فراز کشتزارهای مازندران روی امواج سبز و آبی درخشان دریای خزر، زیر پرتو خورشید ملایم بهار و پاییز پرواز کرده است. اما این بار محمدرضا به قدری پریشان خاطر و دلمرده و نگران است که فرمان در دستهایش می‌لرزد.

درحالی که چرخش پروانه‌های ملخ ادامه دارد، ثریا به شوهرش می‌گوید: «محمدرضا، مثل اینکه حالت برای پرواز مناسب نیست. چطور است خاتم بنشیند.»

زن به عقب سر برمی‌گرداند و به سرگرد خاتم خلبان مخصوص شاه اشاره می‌کند: «شما هواپیما را برانید.»

خاتم از شاه اجازه می‌گیرد. او خلبان مخصوص شاه است. شاه از سال ۱۳۳۰ او را به عنوان خلبان مخصوص خود برگزیده است. پس از یک نمایش بزرگ هوایی در دوشان‌تپه... که سرتیپ هوایی سپه‌پور او را به شاه معرفی می‌کند و شاه به وی نشان و کاپ نقره می‌دهد. شاه بی‌اختیار زهرخندی می‌زند.

ثریا با حیرت به شوهرش نگاه می‌کند. نگاه او گویاست: «چه جای خنده است؟»

شاه می‌گوید: «دنیا عوض شده است. امروز دنیا، دنیای موتور و هواپیماست. یاد قضیه دهکدهٔ وارن در سرگذشت لویی شانزدهم افتادم. کتابی را که دو سه ماه پیش می‌خواندیم. آن زمان عصر، عصر کالسکه و اسب بود، آن بیچاره لویی به اتفاق ماری آنتوانت و بچه‌هایش با کالسکه رهسپار مرز بلژیک بود. انقلابیون در قصبهٔ وارن، چهل کیلومتری مرز، آنها را شناختند. دستگیرشان کردند و برشان گرداندند. اما ما هواپیما در اختیار داریم. از اینجا جست می‌زنیم به رامسر. از رامسر جست می‌زنیم به عراق... دست آقای دکتر فاطمی و مصدق به ما نمی‌رسد... ارواح پدرشان!»

ثریا به نرمی می‌گوید: «این حرفها را بگذارید برای پس از رامسر... کمی زود است برای این‌همه امیدوار بودن.»

خاتم می‌خواهد جای خود را با شاه عوض کند. شاه نمی‌پذیرد. سرگرد خاتم در کنار شاه به عنوان کمک‌خلبان می‌نشیند.

خاتم که خلبان ماهری است، دورهٔ ویژهٔ خلبانی را در امریکا گذرانده است. شاه

هواپیما را به سوی جلو می‌راند. هواپیمای کوچک و سبک به نرمی روی باند به حرکت درمی‌آید.

شاه با نگرانی اطراف فرودگاه را از نظر می‌گذراند. او می‌داند که دشمن واقعی او در این منطقه کیست. یکی از بستگان دور پدری‌اش، یکی از اولاد و بستگان چراغعلی‌خان امیراکرم پسرعموی پدرش که شاه و ثریا عادت داشتند سالی یک بار در کلاردشت در منزل مادر او «میرزاقاسمی» بخورند... او به خون آنان تشنه است. شاه خوراک میرزاقاسمی را بسیار دوست دارد.

اما پسرک... پسرک از همان بچگی به محمدرضا حسودی می‌کرد؛ زیرا وقتی محمدرضا پسر رضاخان سرهنگ و بعد رضاخان میرپنج، یک مرتبه ولیعهد ایران شد، دیگر آن پسری نبود که در سالهای پیشتر از پستان مادر او شیر می‌خورد. شاه و پسرک کلاردشتی برادر رضاعی یکدیگر بودند.

نه، محمدرضا را والاحضرت ولیعهد می‌گفتند و راهشان از همان سال ۱۳۰۵ به بعد از هم سوا شد. نهال حسادت و کینهٔ پنهانی در قلب پسرک ریشه کرده و حالا میوه‌های خود را به بار آورده بود.

شاه به درختان کوتاه اطراف فرودگاه، چپرها، نیزارها و جادهٔ قصر ـ فرودگاه می‌نگرد. هرلحظه احتمال دارد کلاردشتیهای طرفدار مصدق و توده‌ایهای شهرهای دور و نزدیک فرا برسند.

اما هواپیما با غرش ملایم موتور به نرمی و ظرافت از زمین برمی‌خیزد و روی بیشه‌ها به سوی شمال پرواز می‌کند. چندی بعد ویلا و پارک کوهستانی کلاردشت را زیر پایشان می‌بینند.

این باغ دلگشای پر از درختان که هزاران خاطره از آن دارند. زیر پایشان رودخانهٔ رودبارک مانند ماری لغزان در دشت پیش می‌رود. مه صبحگاهی همه جا را فراگرفته است.

شاه میل نداشته است آتابای میرشکار و سرپرست اصطبل سلطنتی را همراه بیاورد. اما آتابای آن‌قدر اصرار کرده که شاه اجازه می‌دهد سوار هواپیما شود. در هواپیما به‌جز شاه و ملکه ثریا و خاتم و آتابای فقط دو چمدان کوچک و یک ساک حاوی لباسهای شاه و ثریا به عنوان توشه سفر دیده می‌شود.

آنان حتی وقت نکرده‌اند چند قوطی کنسرو و چند قرص نان همراه بردارند؛ زیرا هر ثانیه تأخیر به زیانشان تمام می‌شود. دوازده دقیقه پس از بلند شدن از کلاردشت، هواپیمای کوکو در باند فرودگاه رامسر که یک فرودگاه سلطنتی و اختصاصی است فرود می‌آید.

در فرودگاه دو افسر گارد شاهنشاهی فرمانده یک دسته نگهبان گارد جاویدان که پیشتر دستورهای لازم به آنان داده شده است، در انتظارند.

سرگرد خاتم خلبان شاه با کمک آن دو نفر و گروهبان علی شهبازی که به شدت به شاه وفادار است و سالها بعد محافظ مخصوص او شده در ۱۳۵۷ همراه او از ایران خارج خواهد شد هواپیمای دوموتوره را برای پرواز آماده می‌کند.

روز گذشته خاتم از سر احتیاط سری به این فرودگاه زده و باک هواپیما را پر از بنزین کرده است.

پرواز با پیچکرافت دو موتورهٔ نیرومند از رامسر تا بغداد بیش از دو ساعت به طول خواهد انجامید؛ زیرا پیچکرافت هواپیمایی دوموتوره از نوع هواپیماهای تجاری مدل سالهای اواخر دههٔ ۱۹۴۰ است. این هواپیما بسیار بزرگ‌تر از کوکوست و جایگاه خلبان و کمک‌خلبان از سرنشینان جداست.

محمدرضا پشت فرمان می‌نشیند و با خاتم قرار می‌گذارد هر زمان احساس خستگی کرد جای خود را با او عوض کند. خاتم به عنوان کمک‌خلبان در کنار او می‌نشیند. به نظر می‌رسد چهار نفری عازم یک پیک‌نیک یا سفر کوتاه مدت تفریحی هستند.

قیافهٔ محمدرضا گرفته و آثار نگرانی روی سیمای او نشسته؛ اما به تدریج خونسردی خود را به دست آورده است. ساعت در حدود شش صبح است.[1] ثریا

---

۱. سرگرد خاتم خلبان شاه در خاطراتی که از وی در اوایل شهریورماه ۱۳۳۲ در جراید تهران منتشر شد ساعت پرواز از رامسر را نُه صبح نوشته که نادرست است. یعنی دو ساعت پس از انتشار بیانیهٔ دولت مصدق در رادیو. وی خواسته است بگوید که درست ۱۲ دقیقه به نُه مانده قصر کلاردشت را ترک گفتند؛ اما ثریا در خاطرات خود دقایق آخر ساعت چهار بامداد را ذکر می‌کند. این ساعتی است که خبر شکست کودتا از تهران با بی‌سیم کاخ سعدآباد به رامسر مخابره شد. سرگرد خاتم خواسته است خونسردی شاه را نشان دهد. اما این روایت درست نیست. همان‌طور که ثریا بدرستی می‌گوید، ساعت پنج صبح شاه او را بیدار کرد و تا

←

کمی کسل است و خسته و خواب‌آلود به نظر می رسد.

فرودگاه رامسر به شهر نزدیک است. شاه هراسناک و شتابان دست روی تکمهٔ استارت می‌فشرد. فرودگاه رامسر فاقد برج نگهبانی و پرواز و ارتباط است. فقط یک بادبادک سیاه و سفید در کنار باند تنها نشانهٔ وجود باند فرودگاه است.

توده‌ایها در رامسر و سراسر شمال نفوذ زیادی دارند. هرگاه از تهران تلگرامی برای جلوگیری از پرواز شاه مخابره شود، یا حتی یک تلفن؛ شهربانی، ژاندارمری و بخشداری را به جنب و جوش وادارد چه خواهد شد؟

هواپیما روشن می‌شود. اتاق هواپیما از غرش موتور می‌لرزد. هواپیما روی باند خاکستری فرودگاه پیش می رود و ناگهان از جا کنده می‌شود.

خاتم می‌گوید: «قربان به کجا می رویم؟»

شاه می‌گفت: «نمی‌دانم، بگذار کمی فکر کنم.»

ثریا متوجه تردید رأی شاه می‌شود. شاه پیوسته تردید رأی دارد.

ثریا می‌گوید: «مگر قرار نبود به سوی عراق پرواز کنیم؟»

اکنون هواپیما در آسمان به پرواز درآمده است. زیر پای آنان، تا چشم کار می‌کند، در یک سو سبزه و چمن و گل و گیاه و جنگل، خیابانهای کم‌عرض زیبا با دیوارهای دوغاب مالیده و سفید، ویلاهای قشنگ و منظم احاطه شده در میان درختان اکالیپتوس و ماگنولیا و نخلهای تزیینی و در سوی دیگر دریای سبزفام مازندران که فلق آن را روشن کرده است، دیده می‌شود.

از فراز میهمانخانه بزرگ رامسر و کازینو می‌گذرند. میهمانخانه که در دههٔ ۱۹۳۰

← آماده شدند ساعت حدود ۶ و ۶/۵ شد پس از آن از کلاردشت عازم رامسر شدند و از رامسر به سوی بغداد به پرواز درآمدند. (حدود ساعت هفت بامداد) و ۳۰ـ۱۰ به بغداد رسیدند اما در فرودگاه بغداد ساعتها منتظر ماندند. زیرا مأموران فرودگاه در انتظار بازگشت پادشاه عراق ملک‌فیصل دوم از سفر اردن بودند و سرنشینان این هواپیما را محترمانه در اتاقی تحت نظر نگاه داشتند.

ثریا در خاطرات خود تأکید می‌کند که در صبح زود و هوای تاریک و روشن شاه او را بیدار کرده و کمی از ساعت پنج صبح گذشته سوار هواپیمای کوچک شده عازم رامسر گردیده‌اند. بنابراین اظهارات سرگرد خاتم به خبرنگاران در شهریورماه ۱۳۳۲ که ساعت ۸/۱۵ بامداد از کلاردشت عازم رامسر شده‌اند دروغ است و او می‌خواهد بگوید که صبحگاه و یک ساعت و ربع پس از پخش خبر کودتا از رادیو همچنان در کلاردشت بوده و آن‌گاه از کاخ کلاردشت گریخته‌اند.

به وسیله آرشیتکتهای آلمانی و ایتالیایی ساخته شده است ابهت و زیبایی گیرنده‌ای دارد. محمدرضا سالهای بسیار دوری را به یاد می‌آورد که در کنار پدر و گاهی به اتفاق فوزیه همسر اول مصری خود به این میهمانخانه رفته و بر روی فرشهای نفیس کار کاشان و کرمان و تبریز تالارهای آن به گفت‌وگو و خنده و مزاح و بازی تخته‌نرد و بانک و ۲۱ و شمن‌دوفر و دیگربازیهای ورق با پدر و همسر و خواهران و برادران خود و فراک درباری‌پوشان درباری و سیاستمداران وقت گذرانده است. ثریا که بسیار نگران است و با وجود ظاهر مغرور و خونسرد خود از دستگیر شدن به وسیلهٔ توده‌ایها می‌ترسد خطاب به شاه، پرسش خود را تکرار می‌کند: «چرا به عراق پرواز نمی‌کنیم؟ آنجا که از همه‌جا نزدیک‌تر است.»

شاه می‌گوید: «در فکرش هستم. دارم فکر می‌کنم کجا امن‌تر و نزدیک‌تر است؟»

سرگرد خاتم می‌گوید: «اعلیحضرت زود باید تصمیم بگیرید.»

آتابای می‌گوید: «چطور است به افغانستان یا پاکستان پرواز کنیم. احساسات پاکستانی‌ها که نسبت به اعلیحضرت عالی است. پادشاه افغانستان هم که مدتی پیش در تهران شرفیاب شد و ابراز ارادت زیادی می‌کرد.»

ثریا می‌گوید: «عراق نزدیک‌تر است. از آنجا می‌توان راحت به رم رفت.»

شاه سر تکان می‌دهد: «اوضاع عراق درهم و برهم است. کمونیستها آنجا هم نفوذ دارند. شاه عراق یک پسربچه است... می‌ترسم...»

سخن خود را ناتمام می‌گذارد. بعد به فکر فرو می‌رود. سرانجام می‌گوید: «به طرف عراق می‌رویم. زاویه‌ها را جور کن. به من گرا بده.»

خاتم با احترام می‌گوید: «پریروز که سرهنگ نصیری را به تهران می‌بردم خیلی مطمئن بود که وظیفه‌اش را انجام می‌دهد.»

شاه با خشم و غیظ می‌گوید: «او یک احمق به تمام معنی است! مثل یک برهٔ بی‌زبان گیر افتاد.»

بعد ادامه می‌دهد: «مصدق قصد تغییر رژیم دارد. او می‌خواهد قانون اساسی مشروطیت را زیر پا بگذارد. به من خبر داده‌اند اصغرمیرزا، مسعود پسر صارم‌الدوله با سلطان حمیدمیرزا پسر محمدحسن میرزا برادر احمدشاه محرمانه در پاریس

مذاکره کرده. او از طرف دکتر مصدق مأموریت داشته است.[1] در تهران تودهایها و مصدقیها علناً شعار جمهوری دمکراتیک می‌دهند. من قسم خورده‌ام تا مدتی که سلطنت می‌کنم حافظ قانون مشروطیت باشم. به وسیلهٔ سرهنگ نصیری فرمان برکناری این آقا را دادم. حالا به طوری که از تهران اطلاع داده‌اند سرهنگ نصیری را که حامل فرمان بوده توقیف کرده و به این موضوع رنگ کودتا داده‌اند. آنها می‌خواهند بلوایی به پا کنند. ما ناچاریم از مملکت خارج بشویم. من تصمیم گرفته‌ام به طرف بغداد که از همه‌جا نزدیک‌تر است پرواز کنیم و در آنجا فرود بیاییم. نمی‌دانم بغداد بهتر است یا آنکارا؟»

هواپیما در جهت قزوین پرواز می‌کند. شاه هواپیما را در ارتفاع بیشتری قرار می‌دهد. او نگران است که با یک دستور ستاد ارتش، شلیک یک گلولهٔ ضدهوایی ناشناس از یکی از پادگانهای سر راه، هواپیمایی راکه بیشتر به یک تاکسی و مینی‌بوس مشابهت دارد سرنگون کند. او اعتماد چندانی به نیروی هوایی ندارد.

خاتم نقشهٔ پرواز را طرح و زوایا و مسافات و مدت پرواز را تعیین می‌کند.

هواپیما با صدای ملایم موتور و تکانهایی ناچیز و خواب‌آور راه خود را به سوی جنوب ادامه می‌دهد.

در افق دوردست قلهٔ پربرف عظیمی دیده می‌شود که از ارتفاع ۵۸۰۰ متری بر تمام کوههای ایران فرمانروایی می‌کند. این قلهٔ دماوند است که از فاصلهٔ دویست کیلومتری محل تهران را نمایان می‌کند. پوشش سبز زمین پایان یافته است. زیر پا تقریباً به‌جز بیابان چیزی دیده نمی‌شود. تهران را پشت سر گذارده‌اند. در آخرین ارتفاع از تهران گذشته‌اند؛ زیرا شاه از یک اقدام ناگهانی طرفداران مصدق در نیروی هوایی بیم دارد. شاه مدتی طولانی به قلهٔ دماوند خیره می‌شود. قلهٔ تیز و سفید و برف‌آلود آن در فضای آسمان آبی‌رنگ ایران جلوهٔ خاصی دارد.

در اطراف، زمینهایی طلایی‌رنگ که گه‌گاه کوههای آبی‌رنگ و سیاه آن را قطع می‌کند، به نظر می‌رسد. بیرون هوا سرد است. با اینکه تابستان است، در ساعات بامدادی سوز سردی از جرزهای بدنهٔ هواپیما به درون می‌وزد که مطبوع است.

پس از نیم ساعت پرواز شاه احساس تشنگی می‌کند. او میل دارد که چای یا قهوهٔ

---

۱. نقل قول از مرحوم حسین مکّی به نویسنده کتاب.

گرمی بیاشامد. به ثریا می‌گوید: «نوشیدنی گرم، چای، قهوه‌ای همراه نیاوردی؟»

به جای ثریا، خاتم می‌گوید: «چرا اعلیحضرتا، همین حالا فلاسک چای و فلاسک قهوه و فلاسک شیر از سروان فرماندهٔ گروهان اینجا گرفتم. ضمناً آبجوش هم داریم و می‌توانم یک فنجان کوکومالت[1] تقدیم کنم.»

شاه تشکر می‌کند.

خاتم می‌گوید: «دیروز چند ساندویچ ژامبون هم در هواپیما گذاردم.»

شاه خوشحال می‌شود و می‌گوید: «پس صبحانه خواهیم داشت. چه عجب این یکی روبه‌راه است.»

ثریا نیز لبخند می‌زند. کمی از اضطراب آنان کاسته شده است. مدتی است دچار نگرانی شدیدی هستند. سرمقاله‌های روزنامهٔ تندرو شورش که از مردم درخواست می‌کند کاخ مرمر را به توئیلری[2] تبدیل و لانهٔ فساد و دربار را بر سر درباریان خراب کنند و نیز کاریکاتورهای هفته‌نامهٔ فکاهی حاجی‌بابا تأثیر بسیار بدی بر ذهن شاه و ملکه گذارده است. این روزنامه‌ها، سوای بیش از بیست روزنامهٔ کمونیستی وابسته به حزب توده، و جمعیت مبارزه با استعمار و جوانان دمکرات هستند که مرتباً نشر می‌شوند و به شاه و دربار او حمله می‌کنند.

فکاهی‌نامه‌های توفیق و حاجی‌بابا و دو رقیب از راه‌رسیدهٔ آن حکیم‌باشی و ننه‌صمد حملات تند و زننده‌ای به شاه و ملکه می‌کنند و آشکارا مردم را به نابود کردن آنان فرامی‌خوانند. آنان دربار شاه را بی‌حیثیت می‌کنند و کاریکاتورهایی که از شاه با بینی بسیار بزرگ می‌کشند باعث خندهٔ تحقیرآمیز مردم می‌شود. ایرانی‌ها مردمی هستند که تجارب تاریخ نشان داده است از فرمانروا و سلطان ضعیف و ترسو و دست به عصا نفرت دارند و او را دست می‌اندازند.

---

۱. کوکومالت -- پودری مغذی مشتمل بر کاکائو و شیر و چند ماده غذایی که آن را در آبجوش می‌ریختند و می‌نوشیدند. در سالهای دهه ۱۳۲۰ و ۱۳۳۰ بسیار متداول بود و تهرانی‌ها اغلب می‌نوشیدند، از خارج آورده می‌شد. شبیه آشامیدنی گرم و شیرین شیر نسکافهٔ امروز متداول در خانه‌های مردم مرفه و متوسط‌الحال تهران.

۲. TUILERIES توئیلری کاخ سلطنتی لویی شانزدهم در داخل شهر پاریس که در سال ۱۷۹۲ مردم پاریس به آنجا حمله کردند و پس از کشتار گارد سلطنتی و عده‌ای از درباریان، شاه و ملکه را تحت نظر قرار دادند و مجلس شورای ملی فرانسه در این هنگام دخالت کرد و موقتاً شاه و ملکه را تحت حمایت گرفت.

وقتی آن کاریکاتورهای زننده و توهین‌آمیز چاپ می‌شود و شاه و دربار واکنشی نشان نمی‌دهند (زیرا فایده ندارد و دادگستری که توده‌ایها در آن نفوذ دارند شکایت شاه را مورد توجه و ترتیب اثر قرار نخواهد داد)، مردم می‌گویند: «عجب شاه ترسو و بی‌عرضه‌ای... برویم دنبال پهلوان زنده! زنده‌باد دکتر مصدق!»

ثریا به یاد می‌آورد یکی از شماره‌های حاجی‌بابا راکه در آن سر او را روی بدن زیبا و خوشتراش ماریا مونتز یا جین راسل یا استرویلیامز مونتاژ کرده بودند (ثریا نمی‌داند کدام‌یک، دربارهٔ بدن زنی که سر ثریا را روی آن مونتاژ کرده‌اند نام این سه ستارهٔ هالیوود بر سر زبان است).

این تصویر ثریا را در کنار دریا نشان می‌داد. نقاش روزنامه بدین ترتیب به مردم مسلمان و متعصب ایران حالی می‌کرد که ملکه زنی فاسد و بی‌بندوبار بیش نیست و احترام و تعریفی که دکتر مصدق نخست‌وزیر از همسر شاه می‌کند بیهوده است. در حالی که این تصویر به‌راستی مونتاژی ماهرانه بود.

هفته‌نامه سیاسی و جدی دیگری هم یک عکس مونتاژشده از ثریا در حال برهنه خفته کنار دریا به چاپ رساند که چون اصل عکس که مربوط به جین تیرنی ستاره زیبای سینما بود معلوم شد، مدیر روزنامه راکه ریش‌بزی و چهره‌ای عصبی داشت بازداشت کردند و به زندان انداختند و دربار بوسیله افسرانی که در زندان شهربانی بودند ترتیبی داد تا شعبان بی‌مخ زندانی به اتهام شرارت در زندان او را در داخل زندان به شدت مورد ضرب و شتم قرار دهد.

۵۶

در بغداد، دوستی دارم!

عقربهٔ ساعت از شش و نیم می‌گذرد. ثریا از اتاق عقب که مخصوص سرنشینان است چندین بار به جایگاه خلبانان سرک می‌کشد و از شاه می‌پرسد: «بالاخره تصمیم گرفتید به کجا برویم. آنکارا یا بغداد؟»

شاه تبسمی می‌کند و می‌گوید: «چطور است به باکو پرواز کنیم و خودمان را دست‌بسته تسلیم روس‌ها کنیم که خیالشان راحت شود.»

چشمهای ثریا گشاد می‌شود: «جدی می‌گویید؟»

شاه خنده کنان می‌گوید: «جدی می‌گویم. واقعاً این سلطنت چه فایده‌ای دارد؟»

ثریا می‌گوید: «شوخی را کنار بگذار محمدرضا.» بعد خطاب به خاتم می‌گوید: «آیا تاکنون به بغداد پرواز کرده‌اید، راه را بلد هستید؟»

ـ علیاحضرتا، این عمل ساده است و مربوط به بلد بودن نیست. زاویه و نقشهٔ پرواز و مسافت و مدت پرواز می‌خواهد که همه را روبه‌راه کرده‌ام.

ثریا با طنز تلخی پاسخ می‌دهد: «مثل سرهنگ نصیری و سرلشکر زاهدی که همهٔ کارها را روبه‌راه کرده بودند و بعد دیدیم چه بر سرشان آمد. راستی چه دل قرص و محکمی به ما می‌دادند...»

محمدرضا نگاهی ملامت‌آمیز به ثریا می‌افکند و می‌گوید: «این‌قدر ناراحت نباشید. زندگی از این زیر و بمها و فراز و نشیبها بسیار دارد. سن شما کم است و سختی و ناراحتی نکشیده‌اید... چشم من به این چیزها عادت کرده است... بالاخره اتفاقی روی خواهد داد.»

سرگرد خاتم سمت بغداد را تعیین می‌کند. شاه جهت حرکت هواپیما را تغییر می‌دهد و آن را به سوی بغداد متوجه می‌کند. ساعت ده دقیقه به ۷ صبح است.

شاه به خاتم می‌گوید: «سعی کن رادیو تهران را بگیری.»

اینجا تهران، رادیو تهران، شنوندگان عزیز، شنوندگان عزیز، توجه فرمایید، تا لحظاتی دیگر، ساعت هفت صبح، اعلامیهٔ مهم دولت به اطلاع شما می‌رسد. متن اعلامیهٔ دولت به مناسبت واقعهٔ مهمی است که دیشب روی داده است. اطلاعیه در ساعت هفت صبح به سمع شما خواهد رسید.

هواپیما به حرکت خود در آسمان صاف و بی‌ابر ادامه می‌دهد. شاه نگران آن است که مبادا هواپیماهای تندپرواز نیروی هوایی شاهنشاهی، که لابد اکنون یکسره در اختیار مخالفان سلطنت قرار دارند، از جا برخیزند و سر راه بر هواپیمای او بگیرند.

پیچکرافت در مقایسه با هریکن‌ها و داکوتاها، اسباب‌بازی کندرویی بیش نیست.

اکنون، زمین چند هزار متر پایین‌تر، زیر پایشان به صورت لکه‌های خاکی و خاکستری و سیاه، یکنواخت و بدون هیچ‌گونه پوشش گیاهی، به چشم می‌خورد.

به دشتهای مرکزی ایران... در حقیقت نه مرکز مرکز، دشتهای هموار شمال مرکزی ایران نزدیک شده‌اند. ساعتی است دیگر از آن فرش سبزگون دریا و برنجزار و پوشش گیاهی خیره‌کننده و چشم‌نواز استان مازندران خبری نیست. کوههای بلند، مغاکهای ژرف و بعد دشتهای هموار خشک و خاکی که چشم را می‌فرساید و در گوشه و کنار سبزینگی محدود باغی در دهی دورافتاده و منزوی در وسط صحرا و گاهی گندمزاری و جوستانی و گنبد سبز زیبای امامزاده‌ای و یا مناره‌های مسجدی در آبادی واحه‌مانندی در دل بیابان؛ و جای‌جای رودهای کم‌عرض کوچک که آب ناچیزشان در برهوت بیابان تشنه در دل خاک جای می‌گیرد.

در حالی که آرام و یکنواخت در حال عبور از مناطق شمال مرکزی ایران هستند، رادیو با نواختن هفت ضربه زنگ ساعت؛ پخش اخبار صبحگاهی را اعلام می‌کند. شاه فنجان چای را به لب می‌برد. گویندهٔ خبر، علی‌اصغر بشیر فرهمند رئیس ادارهٔ کل تبلیغات و انتشارات که از وفاداران سرسخت دولت مصدق است، اخبار را آغاز می‌کند.

شاه می‌گوید: «خوب برای ما مایه گرفته‌اند کودتای افسران و نظامیان گارد شکست خورده است.»

آتابای پدرانه می‌گوید: «از نصیری لایق‌تر کسی نبود دَرِ خانهٔ این پیرمرد برود؟»

شاه متفکرانه می‌گوید: «ما هم زود قضاوت می‌کنیم. البته درجهٔ هوش و استعداد نصیری بالا نیست؛ امّا آدم جدی و پشتکارداری است. وقتی دنبال یک افسر وفادار و شاهدوست پرس و جو می‌کردم تیمسار اخوی او را به من معرفی کرد. تا به حال هیچ نقطهٔ ضعفی از او ندیدم. معلوم نیست چرا این مرتبه این‌قدر آبروریزی کرده است. خیلی بچگانه و احمقانه رفتار کرده است. مرعوبانه جلو رفته است.»

ثریا می‌گوید: «نگفتید چطور شد به جای آنکه مصدق را توقیف کند، خودش توقیف شد؟»

شاه پاسخ می‌دهد: «افسر بی‌سیم گارد سلطنتی نتوانست توضیح کافی بدهد. فقط همین‌قدر گفت که نصیری را در خانهٔ دکتر مصدق پس از اینکه فرمان مرا تحویل گرفتند، توقیف کردند و خود و افسران و سربازانش خلع سلاح شدند و ساعت سه و پنجاه دقیقه صبح آمده بودند سعدآباد را تصرف کنند که او گزارشش را داد و ارتباطش را قطع کرد و همین‌قدر گفت قرار است بیایند کاخ را تحویل بگیرند و مهروموم کنند. یکی از افسران طرفدار ما محرمانه خبر داده است یکی از افسرانی که در ادارهٔ اطلاعات شهربانی مصدق خدمت می‌کند، تلفن کرده و گفته است هوایتان را داشته باشید. قرار است صبح زود بیایند همه را خلع سلاح کنند و در سعدآباد را ببندند.»

آتابای بی‌اختیار می‌گوید: «بی‌شرفها! چطور جرئت می‌کنند!»

شاه می‌گوید: «حالا که عرضه‌اش را دارند! ما در خواب بودیم.»

هواپیما به ارتفاعات غرب ایران نزدیک می‌شود. شاه تحت تأثیر زیبایی خارق‌العاده تابش خورشید به این کوههای بسیار بلند و ستیغهای برف‌آلود آن قرار می‌گیرد اینجا مشابهت فراوانی به سوئیس دارد. سرزمینی که او چهار سال دوران نوجوانی خود را در آنجا گذراند و در همان‌جا با او آشنا شد. شاهزاده‌خانمی عرب از دیار فراعنه. فوزیه! راستی او چه می‌کند. شاه به یاد آورد که فوزیه یکی دو سالی می‌شود به سوئیس رفته و در آنجا رحل اقامت افکنده است.

اکنون هواپیما در ارتفاع ده‌هزارپایی آسمان را می‌شکافت.

باز هم در ساعت هشت و نه رادیو اطلاعیه را تکرار کرد و بعد، از سخن‌پراکنی بازایستاد.

معمولاً بخش اول برنامه‌های رادیو تهران در ساعت هشت بامداد خاتمه می‌یافت. ولی امروز، یکشنبه ۲۵ مرداد ۱۳۳۲، به دلیل حوادثی که روی داده بود برنامه‌های رادیو شامل اخبار، بازخوانی متون یکنواخت و تکراری تلگرامها و نامه‌هایی که همه‌روزه به طرفداری از دولت ملی دکتر مصدق، همه‌پرسی، انحلال مجلس و تشویق دولت به ادامهٔ مبارزه با انگلستان پخش می‌شد، تا ساعت نه بامداد ادامه یافت. سپس ساعات خاموشی رادیو آغاز شد که تا یازده بامداد به طول می‌انجامید.

کم‌کم مناظر زمین متنوع‌تر شد. در میان دره‌ها، هزاران مزرعهٔ کوچک زیبا که به رنگ قرمز متمایل به قهوه‌ای، رنگ‌آمیزی شده بودند به جلوه‌گری مشغول بودند. در برابر آنان دیوار عظیم سنگی الوند دیده می‌شود. دیوار بلند و غول‌پیکری از سنگ خارا و خاک که از تمام کوههای اطراف بلندتر است.

اینجا سلسله‌جبال الوند است. اکنون آنان در نزدیکی همدان هستند. مرز نزدیک است.

شاه به ثریا می‌گوید: «همدان همان اکباتان قدیمی است که زمانی پایتخت مادها بوده است.»

از روی شهر بزرگ همدان عبور می‌کنند. همدان در زیر آفتاب درخشان ایران روزی دیگر را آغاز کرده است. سقف گنبدی‌شکل مساجد و خانه‌های قدیمی نمودی جالب و تماشایی دارد. شهر از بالا بسیار جالب‌تر از درون آن است.

از روی فرودگاه شهر که به شکل ضربدر و یادگار دوبار اشغال همدان به وسیلهٔ انگلیسی‌ها در دو جنگ جهانی است، می‌گذرند.

باز شاه مجبور می‌شود در ارتفاع بیشتری پرواز کند. زیرا تخته‌سنگ عظیم بیستون، که نظامی گنجوی شاعر بزرگ ایرانی در اثر جاودانی خود، خسرو و شیرین، آن را تا به ابد نام‌آور و ابدی کرده، پیش روی آنان سر به فلک کشیده است.

حتی از داخل اتاقک هواپیمای پیچکرافت سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ، شاهنشاه هخامنشی که در ارتفاع پنجاه متری از زمین روی دیواره بیستون حک شده است، دیده می‌شود.

از همین‌جا بود که دو هزار و سیصد و اندی سال پیش اسکندر مقدونی، پیش از حمله به هندوستان، با سپاهیان کلاهخود به سر و سپر آهنین به دست خود عبور کرد و راهی پرسپولیس (تخت‌جمشید) پایتخت سنتی ایران عصر هخامنشی شد. سالها پیش از این روز یکشنبهٔ دردناک، حدود هشت سال پیش، روزی شاه، لویی دوسان دبیر اول سفارت پادشاهی بلژیک در تهران را به حضور پذیرفت.

او که در اسفندماه سال ۱۳۲۵ با هواپیمای یک‌موتورهٔ خود از نوع پروکتور به نام «اسکتنیکس وینگز» به اتفاق همسر خویش و با همراه داشتن ۱۲۰ کیلو بار از بروکسل به تهران پرواز کرده و بین راه در شهرهای نیس و تونس و قاهره و بغداد توقف کرده بود، در نهایت اطمینان به شاه اظهار داشت آسمان ایران زیباترین آسمان جهان است و در هیچ جای دنیا آسمانی به قشنگی و شفافی آسمان ایران دیده نمی‌شود.

لویی دوسان، که بعدها مقالهٔ مفصلی دربارهٔ سفر عجیب و خطرناک خود با یک هواپیمای یک‌موتوره از بروکسل به تهران در مجلهٔ «اکودژل» نوشت، به شاه ایران گفت: «رنگ آبی آسمان در ایران روشن‌تر و صاف‌تر از هر جای دیگر است. کوههای غرب ایران به رنگ آبی و طلایی به نظر می‌رسند و هوای لطیف و خوش ایران، به محض اینکه از مرز بین‌النهرین می‌گذریم و وارد فضای استان کرمانشاهان می‌شویم فرح و انبساط عجیبی به مسافران هوایی می‌بخشد.»

هواپیما از فراز شهر قدیمی کرمانشاه می‌گذرد. جرقه‌هایی از حیاط خانه‌ها به هوا برمی‌خیزد. ثریا به خنده می‌افتد؛ زیرا او این جرقه‌ها را خوب می‌شناسد. در اصفهان در بعضی از خانه‌ها، زنها سیمی را در دست می‌چرخاندند که سر آن به یک محفظهٔ گرد کوچک بسته شده بود. ثریا آن شیء را خوب به خاطر می‌آورد. آن شیء یک محفظهٔ توری فلزی بود که در آن چند زغال نیمه‌مشتعل می‌ریختند و با گرداندن سریع محفظهٔ آهنی محتوی زغال، آن را تبدیل به زغال گداخته می‌کردند. این شیء آتشگردان خوانده می‌شد و در ظرف دو دقیقه زغال گداخته را برای سماور آماده می‌ساخت. تقریباً هیچ خانه‌ای در اصفهان نبود که از «آتش‌گردون» بی‌نیاز باشد. شبها به نظر می‌رسید میلیونها جرقه در حیاط خانه‌ها می‌درخشند.

لابد برای روشن کردن اجاق غذای ظهر یا سماور و صرف چای پیش از ناهار،

زنها آن آتش‌گردانها را می‌چرخانند.

شاه که از شکست و فراز زبونانهٔ خود از ایران بسیار متأثر است، بالای بام خانه‌های کرمانشاه زنانی را می‌بیند که چادرها و البسهٔ رنگارنگ خود را بر روی طنابها پهن می‌کنند. همین‌طور کودکانی که بر روی سقف حمامهای قدیمی به بازی و دوندگی مشغول‌اند. راستی، او چرا باید این کشور را ترک کند و به خاک بیگانه پناهنده شود؟

چرا در سرنوشت او و پدرش رضاشاه چنین مقدر شده که پیوسته باید در معرض توطئه‌های سهمگین همسایهٔ شمالی قرار گیرند؟... و نیز غارتگری بی‌شرمانهٔ همسایه جنوبی که هر زمان، هر زمامدار ایران کمترین مخالفتی با دزدی و استثمار غاصبانه و بی‌رحمانه‌اش نشان دهد، برای انفصال استانهایی از خاک این کشور کهن دست به کار می‌شود و در این راه دست اتحاد در دست خرس شمالی می‌گذارد. مگر این انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها متحدانشان نبودند که به او قول می‌دادند برکنار کردن دکتر مصدق مثل نوشیدن یک لیوان آب خنک، ساده و انجام‌شدنی است؟ چرا اکنون همه روی پنهان کرده و او را به حال خود رها ساخته‌اند؟ چرا به او توصیه می‌کردند همچنان در رامسر یا کلاردشت بماند و خود را بی‌خبر از هر واقعه‌ای نشان دهد؟

در بالاترین ارتفاع از فراز کوهها و پرتگاههای عمیق می‌گذرند. ستیغ کوهها حتی در این اواخر تابستان پر از برف است. راستی که ایران چقدر بزرگ، زیبا و باعظمت است. ایران به هیچ کشور دیگر جهان شبیه نیست. سرزمینی بسیار گسترده، متشکل از انواع عوارض توپوگرافیک، کوه، دره، دریاچه، برکه، فلات، بیابانهای وسیع، جنگلهای انبوه شمالی، کویرهای تشنه و بی‌آب...

هواپیما قارقارکنان بر فراز دره‌ها پرواز می‌کند. مناظر اطراف بی‌نظیر است. در دو طرف، قلل کوههای پوشیده از برف سر به فلک کشیده است. آسمان بدون حتی یک لکه ابر است. در میان دره‌ها، هزاران مزرعهٔ کوچک زیبا که به رنگ قرمز متمایل به قهوه‌ای، رنگ‌آمیزی شده شوق پرواز را به فرود آمدن بدل می‌کند.

هرچه جلوتر می‌روند بر ارتفاع کوهها افزوده می‌شود. بریدگیها و قلل متعدد آن مانع از آن است که هواپیما در صورت بروز سانحه‌ای ناگهانی بتواند جایی برای نشستن بیابد. هیچ زمین مسطحی وجود ندارد. اکنون هواپیما به یکی از دیواره‌های

عظیم سنگی جهان، دیواری خودساخته و جهان‌ساخته که از میلیونها سال پیش ایجاد شده است نزدیک می‌شود. این دیوار عظیم سلسله جبال زاگرس است که هرچه به سمت مشرق می‌رود ارتفاع آن افزایش می‌یابد تا آنجاکه به بریدگیها و قلل هیمالیا در شمال هند متصل می‌شود. زاگرس سراسر غرب ایران را پوشانده و رشته‌های کم‌ارتفاع‌تر آن در جنوب امتداد می‌یابد و در شرق به کوههای خراسان متصل می‌شود. زاگرس دیوار دفاع طبیعی خاور نزدیک است. ثریا که ساندویچ ژامبون خود را دندان می‌زند با شگفتی مناظر رعب‌آور پایین را زیر نظر دارد.

در ذهن او کلماتی جرقه می‌زند: خبر یک سانحهٔ هوایی «شاه سابق و فراری ایران هنگام پرواز خروجی از ایران بر فراز جبال زاگرس پیش از رسیدن به خاک کشور پادشاهی عراق بر اثر یک سانحهٔ هوایی درگذشت. هواپیما به دلیل اصابت به دیوارهای کوههای غربی ایران درهم شکست و علاوه بر شاه، همسر او ملکه ثریا (نیمه‌ایرانی ـ نیمه‌آلمانی) و دو تن از همراهان او به قتل رسیدند. اجساد سرنشینان که به قطعه گوشت و استخوانی تبدیل شده بود، در دره‌های قره‌سو به دست آمد. هواپیما به کلی خرد شده و اسناد و مدارک همراه شاه در آتش سوخته است. به قرار اطلاع، شاه مخلوع ایران، مقدار هنگفتی از جواهرات سلطنتی را با خود همراه داشته است.»

دی‌سایت، کوئیک، دراشپیگل، دراشترن، ژوردوفرانس، پاری سوار، پاری ماچ، اکسپرس، کوریرادلاسرا، تایمز، تایم، نیوزویک، کوریرادلاسرادو، چقدر تشنهٔ چنین خبری با تیترهای هیجان‌انگیز هستند. ایتالیایی‌ها، فرانسوی‌ها، امریکایی‌ها، انگلیسی‌ها، آلمانی‌ها و اعراب همه مشتاق شنیدن چنین خبرهایی بودند.

... و نیز در ایران هم کسانی بودند که از شنیدن این خبر خوشحال می‌شدند: مصدق، دکتر فاطمی، مهندس رضوی، دکتر شایگان و خیلی‌های دیگر. حتی ابوالقاسم امینی وزیر دربار یا کفیل وزارت دربار که هم شاه و هم ثریا از دک و پوز او نفرت داشتند. او پسر خانم فخرالدوله دختر مظفرالدین‌شاه بود؛ از یک خانوادهٔ قدیم قاجاری ـ اشرافی...

در حالی که خانم فخرالدوله برای شاه به مناسبت رفع خطر از او در حادثهٔ تیراندازی ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ اسپند دود می‌کرد، و دکتر امینی خود را در سلک وفاداران سرسخت شاه قلمداد می‌کرد، شاه گزارشهایی از دوبه‌هم‌زنیهای ابوالقاسم امینی مدیر

سابق روزنامهٔ تعطیل‌شده امید (بعدها مجله و تعطیل در آغاز سال ۱۳۲۶) می‌شنید، آنان نیز، مانند دیگرخانواده‌های ثروتمند ایران، هیچ مرام و پرنسیب ثابتی نداشتند. زمانی شاهپرست و زمانی مصدقی و زمانی کمونیست بودند و با رهبران حزب توده خوش‌وبش می‌کردند.

قطره اشکی از گوشهٔ چشم ثریا فرومی‌غلتد.

آیا سرنوشت او چنین است که یا در مغاکهای سهمگین غرب ایران در یک سانحهٔ هوایی به قتل برسد یا اگر شانس بیاورد عنوان دهمین یا پانزدهمین ملکهٔ آوارهٔ جهان را به خود اختصاص دهد؟ آیا او هم بعدها باید شبیه زرالدین (ژررالدین» همسر احمد زوغو پادشاه سرگردان آلبانی که در قاهره زیر سایهٔ ملک فاروق زندگی می‌کرد و شوهرش دلال خرید و فروش اتومبیل شده بود در گمنامی و انزوا به سر برد؟ یا اینکه سرنوشت نریمان صادق ملکهٔ مصر، همسر فاروق مخلوع و آلت دست و مایهٔ تمسخر مطبوعات جهان در انتظار اوست؟ شاید هم سرنوشت ملکه‌های مخلوع آلمان (هرمین)، اسپانیا پرتغال، رومانی، بلغارستان، مجارستان، یوگسلاوی و دیگرکشورهای جهان...

روزی که با محمدرضا ازدواج کرد، پرتو نورانی و کورکنندهٔ چهلچراغها، و نیز قالیهای قرمز نرم مخملی، دیوارهای مرمرین و آجرهای معرق و سنگفرشهای آیینه مانند کاخ مرمر به او خوشامد می‌گفتند.

اکنون، با یک ساک حاوی چند پیراهن نو و کهنه و تعدادی لباس زیر و وسایل ضروری و یک مسواک و خمیردندان و مختصری وسایل آرایش سوار بر پیچکرافت راهی دیار غریب بود.

و دل او و شوهرش خوش بود که چند هزار دلار پول به همراه دارند... فقط همین، چاپلوسان و دوستان از چند ماه پیش قصر سلطنتی تهران و از چند روز پیش حتی مجالس شبانه رامسر و کلاردشت و میزهای قمار دوستانه را ترک گفته بودند.

دل محمدرضا بیشتر خوش بود که با وجود همهٔ مصائب و بدبختیها، فراموش نکرده بود یک دست اونیفورم نیروی هوایی خود شامل کلاه با حاشیهٔ برگ خرمای طلایی ملیله‌دوزی‌شده، کت، شلوار، پیراهن و کراوات همراه داشته باشد. آری این یک دلخوشکنک بزرگ بود. کسی چه می‌داند؟ شاید یک در هزار، یک در صد هزار

احتمال بازگشت وجود داشت.

چه بهتر که هنگامی که شاه به میهن بازمی‌گشت در لباس نظامی ابهت بیشتری داشته باشد. شاه، برخلاف سالهای بعد، در آن سالها همچنان شیفتهٔ اونیفورم نظامی بود و وقتی لباس نظامی می‌پوشید قدرت و مهابت بیشتری در خود حس می‌کرد.

اما چه خیال پوچی؟ آنان برای همیشه از تاج پهلوی و تخت طاووس دور می‌شدند. در طول مدتی طولانی به صورت افراد معمولی درمی‌آمدند و کم‌کم از صفحهٔ اول مطبوعات جهان نیز طرد می‌شدند.

شاه سیگاری روشن می‌کند و ته آن را روی سوراخ چوب مشتوک قرار می‌دهد. ثریا که بسیار گرسنه است، پس از خوردن یک ساندویچ احساس آرامش و ایمنی می‌کند. اما شاه فقط یک فنجان چای و یک فنجان قهوه می‌آشامد و سیگار دود می‌کند. گرسنگی عصبی ثریا تا حدودی رفع شده و او قادر به فکر کردن است.

اکنون جای شاه و خاتم با هم عوض شده است. خاتم خلبان و او کمک‌خلبان است.

شاه می‌گوید: «خدایش بیامرزد سروان پورجوهری، خلبان بسیار خوبی بود. مدتی خلبان مخصوص من بود. او زیر نظر بلژیکی‌ها خلبانی را آموخته بود. هر وقت به عراق می‌آمد و برمی‌گشت، برایم از سختی پرواز روی ارتفاعات زاگرس تعریفها می‌کرد.»

خاتم مؤدبانه و بیشتر برای منحرف کردن ذهن شاه از وقایع شب گذشته می‌پرسد: «اعلیحضرتا، با چه طیاره‌ای پرواز می‌کرد؟ با همینها؟»

ــ نه، با «دومینی». حیف شد که در سانحه‌ای جوانمرگ شد.

نگاه شاه روی چهرهٔ خسته و مغموم ثریا که شب گذشته خوب نخوابیده است می‌دود.

ــ خسته هستی؟

ــ خیر! نه‌چندان زیاد!

ــ چرا!

ــ آره خسته‌ام. کمی. نه زیاد. بالاخره دیشب خوب نخوابیدم، دلهره داشتم، تو هم موشی‌جان که تا صبح بیدار بودی،

ـ چه خوب که کمی خسته هستی مرا بگو هم خسته‌ام، هم پریشان... سلطنت هم که از دست ما رفت!...

ـ کی می‌نشینیم؟

ـ زیاد نمانده است. تا بغداد حدود صد و شصت کیلومتر از راه زمین راه است.

هواپیما از زاگرس، بیستون، کرمانشاهان عبور کرده و وارد فضای عراق شده است، و حالا در آسمان عراق پیش می‌رود. سرنشینان نفس راحتی می‌کشند. خطر ساقط کردن هواپیما رفع شده است. هواپیماهای ایرانی دیگر قادر به ایجاد خطری نیستند.

آن زمان، زمان تجهیز و تسلیح ارتشهای خاورمیانه نیست. کشورهای سلطنتی ضعیف و پوشالی خاورمیانه فاقد هواپیماهای جنگندهٔ جت، پوشش رادار و ایستگاههای ردیابی آسمان هستند. آنها در رخوت و سستی پس از جنگ جهانی دوم، حیات لاک‌پشتی و حتی حلزونی خود را ادامه می‌دهند. انگلستان همیشه کهنه‌ترین و از رده خارج‌ترین جنگ‌افزارهای خود را به آنها می‌فروشد. نه ایران مجهز به سیستم پیشرفته رادار است و نه عراق. نه ایران پایگاه هوایی مرزی دارد که هواپیماهای جنگنده و ره‌گیر آن به محض مشاهدهٔ ورود یک هواپیمای ناشناس به فضای ایران از زمین برخیزند و راه بر آن سد کرده آن را وادار به فرود کنند و نه عراق. از هواپیماهای کهنهٔ نظامی انگلیسی ـ آمریکایی هر دو کشور فقط برای آموزش دادن خلبانان، گه‌گاه ترساندن عشایر و پرواز بر روی سیاه‌چادرهای آنان، حمل و نقل محموله‌های سادهٔ پستی و کارهای تشریفاتی استفاده می‌شود.

هواپیما مسیر خود را بر فراز بیابان خشکی که خرابه‌های باستانی بابل و تیسفون و امپراتوریهای کهنسال عیلام و آشور در آن به چشم می‌خورد، ادامه می‌دهد و ساعتی بعد سرانجام شهر و فرودگاه بغداد را در نزدیک خود می‌بینند. در حقیقت از طریق مخابرات رادیویی حس می‌کند.

اکنون ثریا خسته از بی‌خوابی و هیجان و نگرانی نیمه‌بیدار نیمه‌مدهوش سر به عقب متمایل کرده است و چرت می‌زند.

صدایی می‌گوید: «بیدار هستی عزیزم؟»

ـ آری بیدارم. مامان، مامان اوا، این تو هستی؟ مامان اوا.

مامان اوا دست نرم و لطیف و گوشتالوی خود را که بوی عطر نوازش‌کننده‌ای از آن برمی‌خیزد بر پیشانی تبدار و عرق‌آلود ثریا می‌کشد. این رویایی بیش نیست. مامان در آلمان است و نه در ایران و در داخل هواپیما.

امّا نه، این یک رویاست، مربوط به گذشته‌های دور، ثریا چشم می‌گشاید و چهره زرد و خسته و نحیف محمدرضا را پیش رویش می‌بیند صدای موتور هواپیما سرگیجه‌آور است. او احساس ترس می‌کند.

هوا در داخل کابین هواپیما بی‌اندازه گرم شده است. آفتاب داغ و سنگین بین‌النهرین پرتوهای پرحرارت خود را به استقبال هواپیما می‌فرستد. هواپیما در انوار زرین و داغ خورشید بین‌النهرین غرق می‌شود. در زیر، در دل صحرا، گنبد رنگ‌باخته بنایی کهن و قدیمی دیده می‌شود. ثریا میان خواب و بیداری روزهای گذشته را به یاد می‌آورد. مامان اوا در شهری بسیار دور از اینجا، در آلمان در انتظار دخترش است.

ثریا، مانند گربه‌ای، بدن خود را پیچ و تاب می‌دهد. چشم فرومی‌بندد و باز به سالها پیش فکر می‌کند.

صدای خش‌خش گیرندهٔ رادیوی هواپیما آزاردهنده است. سرگرد خاتم برای سومین بار پیام خود را خطاب به برج کنترل فرودگاه بغداد تکرار می‌کند: «این هواپیما با مشخصات فوکس ـ تروت ـ چارلی ـ تانگو در حال نزدیک شدن به بغداد است. اجازهٔ فرود می‌خواهم.»

صدای خش‌خش پاسخ او را می‌دهد: سکوت.

خاتم تکرار می‌کند. او به انگلیسی روانی پیام خود را تکرار می‌کند. سرانجام صدای ناشناسی با لهجهٔ مخصوص اسکاتلندی ثریا را که در اتاق سرنشینان هواپیما بر روی کاناپه رفته و گذشته را در رؤیاهای خود از نو زنده می‌کند، به خود می‌آورد: «اینجا برج کنترل فرودگاه بغداد، مشخصات خود را اعلام کنید، به گوشم.»

خاتم کدهای رمز و علایم بین‌المللی هواپیمایی را بر زبان می‌راند. تانگو، چارلی، ... فوکس تروت...

ــ کافی نیست. در انتظار پرواز شما نبوده‌ایم. از کجا پرواز کرده‌اید؟ به گوشم.

ــ از تهران.

ــ عازم کجا هستید؟

ــ به علت مشکلات فنی قصد فرود آمدن اضطراری داریم.

ــ خودتان را معرفی کنید. هواپیما زیر پرچم کدام کشور پرواز می‌کند؟ متعلق به کدام شرکت است؟ برای چه بدون کسب اجازهٔ قبلی وارد فضای کشور پادشاهی عراق شده‌اید؟ اسکاتلندی لعنتی امان نمی‌داد. انگار وارد فضای انگلستان شده‌اند، در حقیقت تفاوت هم نمی‌کرد. همه می‌دانستند عراق مثلاً مستقل! همچنان مستعمره انگلیس است.

ــ اجازهٔ فرود می‌خواهم.

ــ اجازه داده نمی‌شود، مگر اینکه مشخصات کامل هواپیما و سرنشینان آن را بدهید. این مقررات ماست. به گوشم.

ثریا از پنجره زیر پای خود را نگاه می‌کند. گنبد عظیم و درخشان مساجد بزرگ شهر بغداد، دیده می‌شود. در وسط شهر و کیلومترها اطراف آن، شط عظیم دجله مانند ماری پیچان و خیزان در میان آبادیها و بیابانهای تشنه و زردرنگ امتداد دارد. در کنار رود، نخلهای خرما دیده می‌شوند که هیچ نسیمی برگهای آنها را تکان نمی‌دهد. آفتاب گرم روز همه چیز را به رنگ زرد درآورده است.

ــ برای فرود اجازه می‌خواهم. این یک فرود اضطراری است. هواپیما فاقد بنزین کافی است.

شاه خطاب به خاتم می‌گوید: «معرفی نکن، معرفی نکن چه کسانی در هواپیما هستند. باید بی‌سر و صدا فرود بیاییم.»[1]

ــ از برج کنترل فرودگاه بغداد به هواپیمای ناشناس، مشخصات هواپیما را اعلام کنید. مدت توقف چقدر خواهد بود؟ برای چه منظوری وارد خاک عراق شده‌اید؟ پرچم و تابعیت هواپیما را اعلام کنید.

ــ تکرار می‌کنم: فوکس ـ تروت ـ چارلی ـ تانگو.

ــ هواپیمای ناشناس که هستی؟ هویت خود، شماره ردیف ثبت هواپیما، مالکیت شخصی یا شرکت و پرچم دولت متبوع را اعلام کن؟

سکوت.

---

۱. مذاکرات و مطالب بالا براساس مصاحبه‌های سرگرد خاتم خلبان شاه در شهریورماه ۱۳۳۲ با مطبوعات داخلی و خارجی استخراج و نوشته شده است.

ــ اینجا فرودگاه بغداد است. هواپیمای ناشناس خود را معرفی کنید.

شاه به خاتم می‌نگرد. او می‌پرسد: «معرفی کنیم قربان؟»

ــ نه. نه... ممکن است اجازهٔ فرود ندهند.

ــ ولی عراقی‌ها مردمی ناراحت و پرسوءظن هستند. حالا هم که اوضاع عراق به علت اغتشاشات اخیر متشنج است ممکن است به هواپیما تیراندازی کنند؟[1]

شاه می‌پرسد: «با طیاراتشان؟»

ــ خیر، با ضدهواییهای اطراف فرودگاه. ضمناً در فرودگاه حبانیه هم طیارات جنگی و شکاری دارند.

ــ اعلام دوستی و آشنایی کنید و بگویید هواپیمایی هستیم که بر اثر اضطرار باید روی باند فرودگاه بنشینیم. همهٔ مشخصات را پس از فرود آمدن اعلام خواهیم کرد. بگذار خودم صحبت کنم.

شاه میکروفون فرستنده را به دست می‌گیرد و به انگلیسی پاسخ می‌دهد: «اینجا هواپیمای پیچکرافت دوهاویلند، جهانگردی خصوصی، زیر پرچم ایران، دچار مشکل فنی و نیز کمبود سوخت شده‌ایم. ناچار به نشستن هستیم. هرگونه تأخیر در اجازهٔ فرود ممکن است به بروز سانحه‌ای منجر شود. صمیمانه خواهش می‌کنیم اجازهٔ نشستن صادر بفرمایید.»

ــ مشکل شما را درک می‌کنیم. اما بگویید مبدأ پرواز کجا بوده است؟ تابعیت هواپیما؟

ــ از تهران پرواز کرده‌ایم. هرگونه اطلاعات مورد نیاز را در فرودگاه خواهیم داد. تابعیت هواپیما ایرانی است.

ــ بسیار خوب، در انتهای باند بنشینید. روی این درجه آمادهٔ نشستن شوید.

هواپیما به نرمی بر روی باند فرودگاه بغداد بر زمین می‌نشیند. تا انتهای باند پیش می‌رود و با بلند کردن گرد و غبار و سر و صدای زیاد از توقف بازمی‌ایستد. آنجا نزدیک عمارت گمرک است، هوای بغداد در ساعت ده و نیم بامداد روز ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ بسیار گرم و کلافه کننده است.

---

۱. آن روزها اوضاع عراق به هم پاشیده بود. مدتی قبل هم ژنرال نورالدین محمود برای ساکت کردن مخالفان انگلستان کودتا کرده، امّا کودتا به جایی نرسیده بود نورالدین محمود رئیس ستاد ارتش بود.

عرق زیادی روی پیشانی مسافران نشسته است. دمای هوا چهل درجهٔ سانتیگراد است. آنان از داخل هواپیما یک لندرور را که به سرعت به سوی محل توقف هواپیما حرکت کرده است، مشاهده می‌کنند.[۱]

نخستین کسی که از هواپیما پایین می‌آید مرد ضعیف و رنگ‌پریده‌ای در لباس تابستانی شخصی سفیدرنگ است که در حدود سی سال سن دارد. این مسافر محمدرضا پهلوی شاه ایران است. نفر دوم زن باریک‌اندامی است که پیراهن خالدار سرخ‌رنگی پوشیده و عینک سیاهی بر چشم دارد. نفر سوم خلبان و نفر چهارم میرشکار مخصوص است.

همزمان با قدم گذاردن مسافران به خاک عراق، یک اتومبیل جیپ لندرور انگلیسی روباز، به سرعت جلوی هواپیما می‌آید و می‌ایستد. یک ضابط (افسر) ستوان یکم (ملازم اول) و چهار شرطه مسلح به مسلسل از آن پیاده می‌شوند و مسافران را محاصره می‌کنند.

---

۱. ثریا در کتاب خود ساعت بیدارکردنش از خواب به وسیله شاه و تصمیم برای فرار را حدود چهار صبح اعلام می‌کند. این گفتهٔ ثریا درست است؛ زیرا احتمالاً ساعتی پس از شکست مأموریت نصیری، ارنست ـ پرون با بی‌سیم ماجرا را به کلاردشت خبر داده باشد.

شاه در کتاب پاسخ به تاریخ می‌نویسد که آن روز پیش از طلوع آفتاب رادیوی مصدق خبر شکست طرح او را منتشر کرده است. می‌دانیم که نخستین اطلاعیه دولت که این نویسنده نیز آن را شخصاً شنیده و به یاد دارد ساعت هفت صبح تابستان در ایران، آن هم به وقت قدیم (که وقت تابستانی و زمستانی یکی بوده و ساعتها را جلو نمی‌کشیده‌اند) پیش از طلوع آفتاب نبوده است.

احتمالاً بیدار کردن ثریا به وسیلهٔ شاه در همان حدود ساعت چهار و نیم صبح بوده اما تا آماده کردن مقدمات و حرکت به سوی فرودگاه کلاردشت و آماده کردن هواپیمای کوکو به منظور پرواز از کلاردشت به جانب رامسر و اقدامات بعدی در رامسر، عقربهٔ ساعت روی هفت و نیم قرار گرفته و شاه اعلامیهٔ دولت مصدق را پیش از پرواز شنیده است و نه در حال پرواز به سوی غرب کشور. مطبوعات ایران نیز در همان روزها گزارش داده‌اند که شاه و ثریا ساعت هفت و نیم صبح از رامسر پرواز کرده و ساعت ده و نیم در بغداد پیاده شده‌اند. در داستان ما ملکه براساس گفتهٔ تنی چند از شهود ساعت پرواز از رامسر پیش از هفت بامداد آورده شده است؛ زیرا نویسنده بعید می‌داند شاه تا ساعت هفت و نیم بامداد صبر کرده باشد و پس از نشر خبر کودتا از رادیو تصمیم به فرار از رامسر گرفته باشد.

اگر فرض بگیریم شاه حدود ساعت هفت و نیم از رامسر پرواز کرده باشد، اختلاف ساعت بغداد با تهران حدود نیم‌ساعت است. یعنی ساعت ده و نیم بامداد بغداد، ساعت ده بامداد تهران است. بدین ترتیب هواپیمای شاه و ثریا و همراهان ساعت ده به وقت محلی در فرودگاه بغداد فرود آمده است. منتها تا تشریفات خروج عملی شود و پادشاه عراق هم از راه برسد، عقربهٔ ساعت از ۱۱/۳۰ گذشته است.

۵۷

بدون گذرنامه راهتان نمی‌دهیم

افسر شرطه با سوءظن و بی‌اعتنایی مرد جوان ناشناس را از نظر می‌گذراند و می‌گوید: محل توقف هواپیما فعلاً خوب است؛ اما تا لحظاتی بعد باید باند تخلیه شود. زیرا اعلیحضرت (جلالة) فیصل از اردن برمی‌گردند. هواپیما را به محل دیگری انتقال خواهیم داد.»

شاه منتظر است که افسر او را بشناسد. اما هیچ‌یک از مأموران شهربانی عراق او را نشناخته‌اند و توجهی به علایم تاج و دربار سلطنتی و پرچم سه‌رنگ ایران که روی بدنه و دم هواپیما منقوش است ندارند. آنان فقط حرکات این چهار مسافر را زیر نظر گرفته‌اند.

شاه متواضعانه می‌گوید: «ما را به ادارهٔ گمرک هدایت کنید.»

ـ لطفاً گذرنامه‌هایتان...

شاه یک گذرنامه سیاسی همراه دارد. این گذرنامه در اسفندماه سال ۱۳۳۱ از سوی سفارت عراق در تهران ویزا شده بود. این گذرنامه‌ای بود که محمدرضا هنگام رفتن از تهران در نهم اسفند همراه برداشته بود. اما آن سفر به دلیل حوادثی که روی داد فسخ گردید. آتابای نیز دارای گذرنامه‌ای به تاریخ اسفندماه ۱۳۳۱ بود. اما ثریا و سرگرد خاتم هیچ گذرنامه‌ای همراه ندارند؛ زیرا به‌طوری که گفته شد، شاه ناگهانی تصمیم به فرار از ایران گرفت و آن دو را همراه خود برد. افسر پلیس وقتی می‌شنود که دو تن از مسافران گذرنامه ندارند، با ابروان درهم‌کشیده می‌گوید: «همراه ما بیایید. باید به اتاق گمرک و پلیس فرودگاه بروید.»

پیاده به راه می‌افتند و در زیر آفتاب سوزان بغداد سی چهل متری را طی می‌کنند و وارد اتاق گمرک می‌شوند. در کنار این اتاق، اتاق پلیس فرودگاه قرار دارد. پنکهٔ سقفی بزرگی به تأنی می‌چرخد و نسیم ملایم بی‌رمقی را در اتاق جریان می‌دهد.

شاه گذرنامهٔ خود و آتابای را می‌دهد.

تصادفاً در همین هنگام یکی از کارمندان عالیرتبهٔ تشریفات وزارت دربار عراق برای استقبال از ملک‌فیصل دوم که در حال بازگشت از اردن است، در اتاق حضور به هم می‌رساند.

شاه ورقهٔ یادداشتی از مأمور فرودگاه می‌گیرد و بر روی آن سطوری می‌نویسد. مأمور کنترل گذرنامه نگاهی سطحی به گذرنامهٔ شاه و آتابای می‌افکند و سپس با لحنی خشک و عجولانه خطاب به ثریا و خاتم می‌گوید: «شما هم پاسپورتهای خود را ارائه دهید.»

شاه پاسخ می‌دهد: «آنها پاسپورت همراه ندارند.»

ـ جالب است!

مأمور گمرک تبسمی تمسخرآمیز بر لب می‌راند و می‌گوید: «شما بفرمایید به اتفاق این آقا بیرون بایستید. این دو نفر باید اینجا بمانند. حق خروج از فرودگاه را ندارند. بدون پاسپورت هیچ کاری نمی‌توان کرد.»

شاه یادداشتی را که روی کاغذ فرودگاه نوشته است به دست افسر پلیس می‌دهد.

ـ آیا ممکن است این پیام را به گیرنده برسانید.

ـ گیرنده کیست؟

ـ والاحضرت امیر عبدالاله نایب‌السلطنه. در صورتی که ایشان تشریف نداشته باشند. آقای نوری السعید نخست‌وزیر...

شخصی به زبان عربی می‌گوید: «آقای نوری السعید دیگر نخست‌وزیر عراق نیستند...»

شاه کاغذ را از مأمور پس می‌گیرد. نام نوری السعید را خط می‌زند و به انگلیسی فقط می‌نویسد: والاحضرت امیر عبدالاله.

نامهایی که شاه بر زبان می‌آورد، توجه کارمند تشریفات وزارت دربار عراق را جلب می‌کند. او گذرنامه‌های شاه و ملکه را دوباره از روی پیشخان برمی‌دارد. نگاهی

به صفحهٔ اول هر یک می‌اندازد و قیافه‌اش تغییر می‌کند و رنگ چهره‌اش سفید می‌شود.

او به‌راستی انتظار نداشته است شاهنشاه کشور همسایه در هیأتی چنین عادی و حقیرانه بدون خبر قبلی وارد خاک کشورش شود.

دولتمرد عراقی کنار مأمور گمرک می‌رود و در گوش او نجوایی می‌کند.

ـ مرد، می‌دانی این مسافر کیست؟ این شخص محمدرضا پهلوی شاه ایران است. مثل اینکه از کشور خود گریخته و به کشور ما پناهنده شده است.

افسر سر خود را بلند می‌کند. نگاهی به شاه می‌اندازد و متوجه نمی‌شود کارمند تشریفات چه می‌گوید.

محمدرضا پهلوی بر روی پیشخان میز گمرک نوشتن مجدد یادداشت خود را به پایان می‌رساند. او در این کشور یک نفر را خوب می‌شناسد. شخصی به نام امیر عبدالاله نایب‌السلطنه عراق را و برادر ملکه عالیه، مادر ملک‌فیصل، و دایی شاه هجده ساله تازه به تخت‌نشسته. محمدرضا با امیر عبدالاله سوابق دوستی دیرینه‌ای دارد.

نخستین دیدار آنان در اسفند سال ۱۳۱۸/ مارس ۱۹۳۹، هنگام سفر ولیعهد ایران به مصر از راه عراق، سوریه و لبنان انجام گرفت.

محمدرضا پهلوی به مصر می‌شتافت تا با فوزیه، خواهر زیبای ملک فاروق پادشاه مصر، ازدواج کند. آن روزها سفر با هواپیما خطرناک و غیرمتداول بود. آنان از راه زمین از عراق و سوریه و لبنان گذشتند و در بیروت بر کشتی مصری محمدعلی پاشای کبیر نشستند و در اسکندریه پیاده شدند. در طی مدت کوتاهی که در عراق اقامت داشتند، او ملک غازی پادشاه را در آخرین سال و ماه سلطنتش (یک ماه بعد غازی در تصادف! اتومبیل به قتل رسید) و امیر عبدالاله را دید. بعدها نیز امیر عبدالاله، که نوکر سوگندخوردهٔ انگلستان بود، در خردادماه ۱۳۲۸ سفری کوتاه به تهران انجام داد و چند روزی میهمان شاه بود.

شاه یادداشت را به دست یکی از شرطه‌ها می‌دهد و از روی ناراحتی و عصبانیت به اتفاق ملکه از اتاق گمرک خارج می‌شود. آن دو مانند مسافرانی ناشناس و غریب در کنجی ایستاده و فرودگاه را نظاره می‌کنند. کارمند دربار از اتاق خارج می‌شود و یکراست نزد رئیس شهربانی عراق می‌رود.

در فرودگاه جنب و جوشی احساس می‌شود. تعداد زیادی افسر و سرباز در

اطراف باند دیده می‌شوند. بیست دستگاه جیپ ویلیز و لندرور ارتشی انگلیسی در نزدیک پاویون سلطنتی، در حالی که سربازان عراقی مسلسل به دست و کلاهخود به سر در آنها نشسته‌اند، در حالت انتظار به سر می‌برند.

فرودگاه در انتظار ملک‌فیصل دوم پادشاه جوان عراق که قرار است از یک سفر کوتاه از اردن بازگردد، حالت آماده‌باش نظامی یافته است. تلفن زنگ می‌زند و افسر گوشی را برمی‌دارد و در حدود یک دقیقه گوش فرامی‌دهد و فقط دو بار می‌گوید نعم (بله). افسر گذرنامه در حالی که آثار بهت در چهره‌اش دیده می‌شد، پیشخان را کنار می‌زند و بیرون می‌آید و به شاه احترام نظامی می‌دهد و می‌گوید: «اعلیحضرت، خواهشمندم به اتاق تشریف بیاورند. از اینکه شما را نشناختم عذرخواهی می‌کنم. همین حالا به جاهای لازم تلفن می‌زنم.»

خاتم و ثریا وارد اتاق می‌شوند. ثریا که چند دقیقه‌ای بیرون دوباره به تماشای فرودگاه اشتغال داشته است، به اتاق بازمی‌گردد. افسر گذرنامه گوشی را برمی‌دارد، شماره‌ای می‌گیرد و به زبان عربی دربارهٔ ورود شاه ایران به بغداد صحبت می‌کند.

جملهٔ جلالة الشاة الایرانیه مرتباً تکرار می‌شود.

مخاطب افسر باور نمی‌کند و مرتباً از او پرسش می‌کند.

افسر گوشی تلفن را برجا می‌گذارد و دستور آوردن نوشیدنی خنک برای شاه و ثریا و خاتم و آتابای می‌دهد.

چهرهٔ محمدرضا کمی گشوده می‌شود. طولی نمی‌کشد که خلیل کنه، وزیر فرهنگ که در عین حال کفیل وزارت خارجه عراق است، درِ اتاق را باز می‌کند. به گرمی به شاه به انگلیسی سلام و خوشامد می‌گوید و با او دست می‌دهد.

وزیر فرهنگ (الثقافه) عراق، خلیل کنه، عضو کابینهٔ جدیدالتأسیس جمیل‌المدفعی است. اما کیست که نداند ژنرال نوری السعید پاشا، مرد قدرتمند واقعی عراق است. او گاهی از متن به حاشیه می‌رود و اجازه می‌دهد عروسکهای آلت دست دیگری کابینه تشکیل دهند؛ بویژه وقتی سیل تظاهرات و شورشهای ضدانگلیسی و ضدعمال انگلیسی مردم عراق دامن می‌گیرد. او که در گذشته چاووش (گروهبان) ارتش عثمانی بوده و در آن ارتش به درجه سرتیپی رسیده بود، از سال ۱۹۱۶ نرد دوستی با انگلستان باخت و به همین دلیل منفورترین سیاستمدار عراقی

است. مردم از او نفرت دارند و به وی دشنام می‌دهند.

در کابینهٔ جمیل‌المدفعی که در اردیبهشت سال ۱۳۳۲ زمام امور عراق را به دست گرفته است ظاهراً نوری السعید فقط سمت وزیر دفاع دارد، اما بیشتر وزرا دست‌پروردگان و شاگردان او هستند.

کم‌کم خبر به نخست‌وزیر عراق و دیگران می‌رسد. تلفنها به کار می‌افتد. حضور وزرا در فرودگاه به خاطر آن است که آنان به استقبال ملک‌فیصل دوم پادشاه جوان خود که از دیدار پسرعمش ملک‌حسین پادشاه اردن بازمی‌گردد، آمده‌اند. هر دو پادشاه که تحصیلکردهٔ لندن و کاملاً وفادار به بریتانیا هستند، در فروردین همان سال بر تخت سلطنت دو کشور تکیه زده‌اند.

قیافهٔ وزیر فرهنگ و کفیل وزارت خارجه متعجب و در عین حال بشاش است. هیچ زمان نشده که یک پادشاه کشور همسایه به این ترتیب سرزده وارد خاک عراق شود و تقاضای میهمان‌نوازی کند.

در طول تاریخ سه قرن گذشته پادشاهان ایران، شاه‌عباس اول، شاه‌صفی، نادرشاه افشار، کریم‌خان زند و شاهزادهٔ قاجار محمدعلی میرزا دولتشاه پیشاپیش قوای مسلح به سرزمین بین‌النهرین حمله کرده‌اند.

شاه‌عباس و نادرشاه حتی بغداد را هم تصرف کرده و مدتی بر آن فرمان رانده‌اند. از دیگر پادشاهان ایران، ناصرالدین‌شاه، احمدشاه قاجار، رضاشاه (در دوران ریاست وزرایی) و محمدرضا پهلوی (در دوران ولایتعهدی به هنگام سفر به مصر برای عقد کردن شاهزاده‌خانم فوزیه) سفرهای دوستانه و زیارتی یا عبوری به عراق داشته‌اند؛ اما این نخستین بار است که شاهنشاه ایران از راه هوا به خاک عراق گریخته و سرزده در فرودگاه بغداد پیاده شده است.

کفیل وزیر خارجه عراق[1] یک دیپلمات کهنه کار است که از اوضاع ایران کاملاً آگاهی دارد. او مؤدبانه از شاه می‌پرسد: «اعلیحضرت میل دارند در عراق برای مدتی

---

۱. در این زمان توفیق‌السویدی وزیر خارجه بود اما به دلایلی کناره گرفته و خلیل کنه کفیل وزارت خارجه شده بود. توفیق‌السویدی در فوریه ۱۹۵۰ مقارن زمانی که علی منصور نخست‌وزیر ایران بود، مدت هفت ماه نخست‌وزیر عراق بود. این بار سوم نخست‌وزیری او بود. او در سال ۱۳۰۸/۱۹۲۹ و در سال ۱۹۴۶ نیز دو بار نخست‌وزیر عراق شده بود.

بمانند یا اینکه اراده می‌فرمایند هواپیمایشان برای ادامهٔ پرواز بنزین‌گیری شود؟»

شاه پاسخ می‌دهد: «ممکن است چند روزی در عراق توقف داشته باشم؛ اما میل ندارم غیر از مقامات مربوط کسی از این جریان مطلع شود. ضمناً خواهش می‌کنم تمایل مرا به اینکه میل ندارم با روزنامه‌نگاران مصاحبه‌ای داشته باشم به آنان اطلاع دهید. من فقط برای چند روز از کشور شما تقاضای پناهندگی دارم. من از سلطنت ایران کناره‌گیری نکرده‌ام. ملکه و دو تن از افراد وفادارم همراه من هستند. این دو تن یکی سرگرد خاتم خلبان هواپیما و آن دیگری آتابای آجودان من است. عزیمت من به عراق ناگهانی و غیرمنتظره بوده است.»

ــ اطمینان داشته باشید اعلیحضرت.

در چهرهٔ وزیر فرهنگ و کفیل وزارت خارجه آثار تعجب دیده می‌شود. اما او به کار خود وارد است؛ زیرا در عراق نیز ماجراهایی شبیه ایران جریان دارد و چند ماهی بیش از پایان حکومت نظامی موقت ژنرال نورالدین محمود که همهٔ احزاب سیاسی کشور منحل اعلام و تظاهرات ملّیون و کمونیستها و گروههای مسلمان ضداستعماری به زور سرنیزه فرونشانده شده است نمی‌گذرد.

شاه مکثی می‌کند و با تردید می‌پرسد: «آیا امکان دارد دستور فرمایند در یکی از هتلهای درجهٔ اول بغداد برای اقامت من و همراهانم چند اتاق رزرو (ذخیره) شود؟»

ــ اگر اعلیحضرت چند دقیقه تأمل فرمایند محل درخور شأن ایشان فراهم خواهد شد. ما کاخ الرحاب یا قصر ابیض یا قصرالزهور (گلها) را در نظر گرفته‌ایم.

قرار می‌شود شاه و همراهان سرگردان او در اتاق گمرک بمانند تا محل تعیین شود.

در این لحظات است که هواپیمای سلطنتی متعلق به ملک‌فیصل دوم پادشاه هجده‌سالهٔ عراق در آسمان بغداد ظاهر می‌شود.

وزیر فرهنگ و کفیل وزارت خارجه ماجرا را به جمیل المدفعی نخست‌وزیر خبر می‌دهد. او تلفنی از نوری السعید وزیر دفاع که مرشد همهٔ وزیران است کسب تکلیف می‌کند.

نوری السعید می‌گوید: «شاه و ملکه را به عنوان میهمان رسمی دولت بپذیرید و آنان را به کاخ ابیض (کاخ سفید) راهنمایی کنید. شخصاً بعد از ظهر به دیدنشان خواهم آمد.»

نوری السعید که دوست وفادار انگلستان است، از ملی شدن نفت ایران، حکومت دکتر مصدق و ناراحتیهایی که آن حکومت ملی برای بریتانیا دولت دوست و حامی وی ایجاد کرده و تأثیر نهضت ملی و ضدانگلیسی ملت ایران در روحیه ملت عراق دل پری دارد.

کفیل وزیر امور خارجه عراق، رئیس تشریفات وزارت امور خارجه را مأمور پذیرایی از شاه و ملکه و دو همراه آنان می‌کند.

در این لحظات است که هواپیمای چهارموتوره غول‌پیکر حامل پادشاه عراق بر زمین فرودگاه بغداد می‌نشیند. گروه موزیک نظامی، سرود ملی عراق را می‌نوازد. ملک‌فیصل دوشادوش امیر عبدالاله دایی و نایب‌السلطنه خود که به استقبال او شتافته و داخل هواپیما رفته است، از هواپیما خارج می‌شود. به سوی پاویون سلطنتی می‌رود و پس از توقفی کوتاه سوار اتومبیل رولزرویس خاکستری‌رنگ خود می‌شود و در حالی که دهها جیپ اسکورت او را همراهی می‌کنند و موتورسیکلت سواران شهربانی (شرطه) پیشاپیش رولزرویس به موتورهایشان گاز می‌دهند، محوطهٔ فرودگاه را ترک می‌گوید. محمدرضا و ثریا با حسرت و تأثر این منظره را می‌نگرند و به یاد روزهای گذشته آه می‌کشند.

نخست‌وزیر عراق، به محض ورود، ملک‌فیصل را از ورود شاه ایران آگاه کرده است. او دستور می‌دهد میهمانان را به پاویون سلطنتی ببرند و از آنجا روانهٔ قصر ابیض کنند.

شاه و ثریا و همراهان بیست دقیقه در فرودگاه در انتظار به سر می‌برند. آن‌گاه رئیس تشریفات وزارت امور خارجه وارد اتاق می‌شود و به آنان اطلاع می‌دهد که به عنوان میهمان رسمی دولت عراق پذیرفته شده‌اند و کاخ ابیض برای پذیرایی از آنان آماده شده است.

کاخ ابیض در آن روز برای پذیرایی از یک هیأت اردنی آماده شده بود؛ اما به دستور فیصل محل پذیرایی از هیأت اردنی که همراه او از عمان به بغداد آمده‌اند در هتل ضیاع تعیین می‌گردد و قرار می‌شود محمدرضا و همراهان در قصر ابیض مورد پذیرایی قرار گیرند. شایعهٔ ورود شاه ایران به بغداد به سرعت برق در فرودگاه می‌پیچد.

جمعیت زیادی بیرون اتاق محل حضور شاه و ملکه و دو تن همراه گرد می‌آیند. بیشتر اینان در زمرهٔ استقبال‌کنندگان از ملک‌فیصل و روزنامه‌نگاران عراقی و اردنی هستند.

سرانجام رئیس تشریفات وزارت امور خارجه عراق به شاه اطلاع می‌دهد که وسیلهٔ حرکت آماده شده است و می‌تواند عازم قصر ابیض شود. شاه و ملکه در حالی که شاه تبسمی بر لب دارد تا ناراحتی خود را نشان ندهد و البته پای بی‌جوراب او و ملکه توجه خبرنگاران را به خود جلب می‌کند، از پاویون سلطنتی خارج می‌شوند و در میان همهمهٔ مبهمی که درگرفته است سوار یک اتومبیل مشکی رولزرویس سلطنتی می‌شوند.

اتومبیل به سمت شهر حرکت می‌کند. پس از بیست دقیقه، در ساعت دوازده به وقت بغداد، وارد کاخ ابیض می‌شوند. قصر فقط برای پذیرایی از دوازده نفر جای دارد.

شاه و ثریا یک ساعت و نیم در اتاقهایی که به آنان اختصاص داده شده است استراحت می‌کنند...

شاه از فرط هیجان عصبی قادر به خوابیدن نیست. او سه شبانه‌روز است که نخوابیده است. او حتی وسایل ریش‌تراشی خود را همراه نیاورده است.

آنان به جز چند دست لباس هیچ چیز همراه ندارند. لباس نظامی شاه، اونیفورم نیروی هوایی، تنها نشانهٔ پادشاهی است که محمدرضا با خود آورده است.

او خوشحال است که چقدر زود جنبیده و از ایران فرار کرده است، کمترین تعللی در فرار، سرنوشت شومی را فراروی او قرار می‌داد. قوم و خویش کلاردشتی او تصمیم گرفته بود پیشاپیش عده‌ای از مردم محل به کاخ کلاردشت حمله کند، دستهایش را با طناب ببندد و او را کشان‌کشان پای پیاده به تهران ببرد و در بین راه اجازه دهد که مردم مازندران در شهرها و قصبات و روستاهای بین راه پسر رضاخان سوادکوهی را به چشم ببینند و انتقام بلاها و بدبختیهایی را که پدرش در دوران بیست ساله بر سر آنان و گذشتگانشان آورده است، با تحقیر و توهین محمدرضا بازستانند.

این همان قوم و خویشی بود که محمدرضا در خانهٔ مادر او سالی یک بار خوراک «میرزاقاسمی» می‌خورد.

این شایعه که سرایدار قصر کلاردشت آن را به گوش خود از دهان روستایی‌ها شنیده بود، علت اصلی فرار شتابان شاه از کلاردشت به رامسر و از آنجا به بغداد بود.

شاه در مورد دکتر مصدق مطمئن بود. از نخست‌وزیر حقوقدان هیچ‌گونه حرکت گستاخانه‌ای نسبت به او سر نخواهد زد. مصدق در عین آنکه مردی لجوج، صریح‌اللهجه و زودخشم بود؛ اما به قانون اساسی مشروطه پایبندی داشت و به شاه آسیبی نمی‌رساند. اما کسانی بودند که مانند مصدق نبودند و از هرگونه اقدام خشونت‌آمیزی بر ضد شاه حمایت می‌کردند.

سرنوشت او چقدر شبیه لویی شانزدهم پادشاه فرانسه در قرن هجدهم میلادی بود. اما لویی شانزدهم بیچاره پیچکرافت در اختیار نداشت و دنیای سال ۱۷۹۲ دنیای سال ۱۹۵۳ نبود.

۵۸

زنده‌باد جمهوری دموکراتیک خلق!!

تهران ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ ـ ساعت ۱۰ صبح

از ساعت ۱۰ صبح روز ۲۵ مرداد، تهران حالت عادی خود را که در سال ۱۳۳۲ در اغلب روزهای سال چندان هم عادی نیست از دست می‌دهد.

اطلاعیهٔ دولت و اخبار رادیو مردم را به هیجان آورده است. خیابانهای نادری و استانبول تهران، مرکز ثقل پایتخت در دهه ۱۳۳۰، صحنهٔ تظاهرات ملّیون طرفدار مصدق است که حزب توده با فرستادن هواداران خود به خیابانها، در طول چند روز، اختیار و سررشتهٔ تظاهرات را به دست می‌گیرد و فضای کمونیستی حادی بر مرکز شهر حاکم می‌کند.

به دلیل تشنجاتی که اغلب هنگام برخورد احزاب انجام می‌شود، اغلب مغازه‌داران و کسبه مغازه‌های خود را می‌بندند و عده‌ای نیز درها را نیمه‌باز گذارده، کرکره‌ها را تا وسط کشیده به انتظار می‌نشینند. شکستن شیشه، دریدن کرکره با میله‌های تیز و ریختن به مغازه‌ها در طول سالهای ۳۰ـ۳۱ـ۳۲ منظره‌ای عادی است. فرمانداری نظامی تهران، طبق معمول هر روز، یک کامیون سرباز در اول خیابان نادری مستقر می‌کند. خیابان نادری به دلیل وجود دهها دکهٔ فروش روزنامه‌ها و کتابهای کمونیستی که در آن دوران بیشتر به وسیلهٔ ارامنه و مهاجران قفقازی اداره می‌شد، از نقاط تشنج‌زای تهران است.

فروشندگان روزنامه‌های دست چپی مانند به سوی آینده، چلنگر، مصلحت، شهباز ضد استعمار، شجاعت، آتشبار، اردوی صبح، رنگین‌کمان، نوید آینده، و دهها

روزنامهٔ دیگر در خیابان جلوی رهگذران را می‌گیرند و نشریات خود را عرضه می‌دارند.

سربازان در داخل کامیون نشسته و به حالت انتظار و خستگی شاهد جزر و مد جمعیت هستند.

در ساعت ۱۰/۳۰ در خیابان فردوسی، روبه‌روی مؤسسه هواپیمایی ارفرانس، نخستین تظاهرات به وسیلهٔ توده‌ایها انجام می‌شود.

توده‌ایها با فریاد مرگ بر شاه فراری، شاه فراری باید مسترد، محاکمه و اعدام گردد به سوی چهارراه استانبول حرکت می‌کنند. در ابتدای خیابان چرچیل آنان تابلوی خیابان چرچیل را که به یادگار آذرماه ۱۳۲۲ و حضور چرچیل، روزولت، استالین در تهران، نصب شده است می‌کنند و آن را به داخل باغ سفارت پرتاب می‌کنند.

آن‌گاه به سمت سفارت سابق و تعطیل‌شدهٔ انگلیس حرکت می‌کنند. سپس جمعیت به خیابان نادری، خیابان بزرگ و طویلی که دنبالهٔ خیابان استانبول است وارد و به دیگرگروهها ملحق می‌شوند. در ساعت یازده صبح یک اتومبیل حامل بلندگو با پرچم سه‌رنگ حزب ایران از خیابان نادری و استانبول عبور می‌کند و مردم را برای شرکت در میتینگ ساعت ۱۷/۳۰ بعد از ظهر در میدان بهارستان دعوت به گردهمایی می‌کند.

اعلامیه‌هایی از سوی احزاب نیروی سوم، ملت ایران بر بنیاد پان‌ایرانیسم، جمعیت آزادی مردم ایران، پان‌ایرانیسم، کمیته محلی امیریه و قلعه وزیر، کمیته محلی خیابان ایران، جامعه بازرگانان، اصناف، پیشه‌وران، میوه‌فروشان و صنف قهوه‌چی و طواف در سراسر شهر منتشر می‌شود که از مردم می‌خواهد ضمن تعطیل عمومی، در میتینگ بعد از ظهر شرکت کنند.

در ساعت یازده و سی عده‌ای از افراد حزب نیروی سوم با شعارها و پرچمهای مختلف در جلوی بازار تهران اجتماع می‌کنند و پس از عبور از خیابانهای ناصرخسرو، سعدی و مخبرالدوله، از طریق خیابان لاله‌زارنو به سوی محل حزب خود می‌روند.

از سوی جمعیت هواداران صلح و جمعیت ملی مبارزه با استعمار وابسته به حزب توده نیز تظاهراتی در خیابانهای شمالی تهران انجام می‌شود. در چهارراه لاله‌زار یکی

از سخنرانان برای جمعیت سخنرانی ایراد می‌کند و از آنان می‌خواهد ساعت چهار بعد از ظهر در میدان بهارستان اجتماع کنند.

تظاهرات دامن می‌گیرد. سه کامیون دیگر سرباز به خیابان استانبول می‌رسد. افسر فرمانده واحد اعزامی فرمانداری نظامی به خیابان استانبول، دستور پیاده شدن از کامیونها را به سربازان خود می‌دهد. سربازان پیاده می‌شوند. سرنیزه‌ها را سر تفنگها می‌زنند و مردم را بدون توسل به زور متفرق می‌کنند. اجتماع‌کنندگان متفرق می‌شوند و در حالی که شعار می‌دهند در خیابانها حرکت می‌کنند.

در همین ساعات عده‌ای جلوی خانه نخست‌وزیر اجتماع می‌کنند. کریم‌پور شیرازی، مدیر روزنامهٔ شورش که در شماره‌های اخیر روزنامهٔ خود خبر وقوع یک کودتا را به چاپ رسانده و کاشانی و حائری‌زاده و مکی را از کسانی نامیده بود که از ماجرا باخبرند، بر روی چهارپایه‌ای می‌رود و تقاضای مجازات فوری کودتاچیان را می‌کند. در این هنگام دکتر صدیقی، وزیر کشور، از منزل نخست‌وزیر خارج می‌شود و خطاب به جمعیت می‌گوید: «اجتماع شما در این محل صلاح نیست، بهتر است هرچه زودتر متفرق شوید، من قول می‌دهم که در ظرف بیست و چهار ساعت عاملان کودتا به مجازات قانونی خواهند رسید.»

کریم‌پور شیرازی از چهارپایه پایین می‌آید و پیشاپیش جمعیت شروع به حرکت و تظاهرات می‌کند.

کریم‌پور یک مبارز افراطی جاه‌طلب، متظاهر و هتاک است که در روزنامهٔ خود اعدام و تیرباران و کشتار مخالفان را تجویز می‌کند. در آخرین کاریکاتوری که در روزنامهٔ او به چاپ رسیده تصویر موهنی از آیت‌الله کاشانی چاپ شده است. در این تصویر مصدق جارویی به دست گرفته و پس از انجام دادن همه‌پرسی و اعلام انحلال مجلس، در حال بیرون ریختن تعدادی از مخالفان خود مانند زاهدی، کاشانی، مکی، بقایی و دیگران از مجلس است.

چاپ تصویر موهن آیت‌الله کاشانی در شهرهای مذهبی ایران با نفرت و انزجار عمومی مواجه می‌شود. مردی که تا همین چند ماه پیش زعیم مسلمانان شرق خوانده می‌شد، مردی که سابقهٔ چهل سال مبارزه با انگلستان داشت، اکنون با زننده‌ترین القاب مورد حمله قرار می‌گیرد و تصویر موهن او باعث حیرت و انزجار مسلمانان متعصبی

می‌شود که میل ندارند به یکی از پیشوایان دینی آنان که در ملی کردن نفت و بیرون راندن انگلیسی‌ها از ایران و سقوط کابینه قوام‌السلطنه نقش مؤثری دارد اهانت شود.

در بغداد، در ساعت دو بعد از ظهر محمدرضا و ثریا پس از استراحت در یک اتاق خواب خنک مجهز به کولر گازی، برای صرف ناهار در اتاق ناهارخوری حاضر می‌شوند. سر میز ناهار، سوای همراهان گریخته از ایران، رئیس تشریفات دربار هاشمی، شهردار بغداد و چند تن از دولتمردان عراقی حضور دارند. شاه دستور می‌دهد پیچ رادیو را روی موج تهران قرار دهند. رادیو تهران اطلاعیهٔ صبح دولت را تکرار می‌کند. مصاحبه‌هایی با مهندس زیرک‌زاده، مهندس حق‌شناس و دکتر فاطمی انجام می‌دهد. خانه این سه نفر در سعدآباد شب گذشته مورد یورش سربازان گارد شاهنشاهی قرار گرفته است. هر سه را دستگیر کرده و به پاسدارخانهٔ گارد سلطنتی برده و در حدود سحر که خبر دستگیری سرهنگ نصیری به کاخ رسیده است آنان را به حال خود رها کرده‌اند که به وسیلهٔ سرتیپ کیانی آزاد شده‌اند.

رادیو پس از بیان شرح کامل حوادث شب گذشته، تلگرامها و تومارها و نامه‌هایی را که به طرفداری از دولت دکتر مصدق به ادارهٔ کل انتشارات و تبلیغات رسیده است، می‌خواند.

نمایندگان جبههٔ ملی و احزاب مختلف مؤتلف در آن از مردم تهران دعوت کرده‌اند برای انجام یک میتینگ بزرگ ملی اعتراض به کودتای خائنانه دربار، بعد از ظهر روز یکشنبه ۲۵ مرداد در میدان بهارستان حاضر شوند.

در میان کسانی که پیام وفاداری آنان به دکتر مصدق از رادیو پخش می‌شود، پیام ابوالقاسم امینی کفیل وزارت دربار در ابتدای دیگرپیامها قرائت می‌شود. ابوالقاسم امینی نامهٔ استغاثه‌آمیز خود خطاب به مصدق را با بیت معروف سعدی

گرگ‌زاده عاقبت گرگ شود　　　　گرچه با آدمی بزرگ شود

آغاز می‌کند و چون مأموران فرمانداری نظامی او را دستگیر کرده‌اند، عاجزانه تقاضای صدور دستور مرخصی و استراحت خود را می‌کند. نامهٔ تهنیت‌آمیز بعدی از سپهبد امیر موثق نخجوان، دوست سی‌سالهٔ رضاشاه وزیر جنگ و رئیس ستاد ارتش و رئیس مدارس عالی نظام در دورهٔ پهلویها. نظامی درباری و سناتور دوره اول

مجلس، خطاب به دکتر مصدق است که او نیز وفاداری خالصانهٔ خود را به دکتر مصدق اعلام کرده و از اقدام محمدرضا در کودتا ابراز تنفر می‌کند.

در پایان اخبار، رادیو سرمقالهٔ روزنامه باختر امروز را قرائت می‌کند. دکتر فاطمی که از حملهٔ شب گذشته افسران و سربازان به خانهٔ خود سخت خشمناک است در این سرمقاله آنچه فحش و دشنام به یاد دارد نثار شاه فراری می‌کند و او را پسرک جبان و سیاهدل و نوکر اجنبی می‌خواند. خانهٔ او را لانهٔ فساد نام می‌نهد و می‌افزاید سوغاتی که می‌خواست به تهران بیاید به بغداد رفت. آن‌گاه از دولت می‌خواهد هرچه زودتر توطئه‌گران را دستگیر کند و به جزای خود برساند.

وقتی سرمقاله خوانده می‌شود، محمدرضا پهلوی لب می‌گزد و گاهی دزدیده به ثریا می‌نگرد.

روحیهٔ محمدرضا بی‌اندازه متزلزل می‌شود. او ضمن صرف ناهار به دقت به رادیو گوش می‌دهد. شهردار بغداد و دولتمردان آن کشور نیز که تا حدودی فارسی می‌دانند یا یکی دو تن از آنان فارسی می‌فهمند، به دقت به رادیو تهران گوش فرامی‌دهند و واکنش اخبار رادیو را روی چهرهٔ شاه متواری و بدون عاقبت تفرّس می‌کنند. صرف ناهار به پایان می‌رسد.

شهردار بغداد یک شماره روزنامه اخبارالیوم چاپ قاهره راکه مربوط به روز شنبه ۱۷ مرداد ۱۳۳۲، هشت روز قبل، است جلوی شاه می‌گذارد. خبرنگاران اخبارالیوم در ایران که به هر سوراخ و سمبه‌ای سر می‌کشند، در سرمقاله شمارهٔ شنبه اطلاع داده‌اند روزهای اقامت شاه در ایران انگشت‌شمار است و او به زودی، بر اثر تحولاتی که در ایران در شرف وقوع است، از کشور خارج خواهد شد و به‌طور حتم بر اثر اصرار و فشار طرفداران مصدق، پس از انتخابات در ایران اعلام جمهوری می‌گردد و شاه برکنار خواهد شد.

رئیس تشریفات دربار وارد اتاق می‌شود و یک شماره مجلّه نیوزویک هفتهٔ جدید راکه صبح یکشنبه (همان روز) منتشر شده است به دست شاه می‌دهد.

در صفحات اولیهٔ مجله مقاله‌ای تحلیلی مربوط به آخرین تحولات ایران در هفته‌های اواسط ماه اوت پیش از حادثه اخیر پیرامون اوضاع درخور پیش‌بینی ایران به چاپ رسیده است. شاه عبارات ستون اول را می‌خواند:

هر لحظه در ایران انتظار حادثهٔ مهم و تازه‌ای می‌رود و باید گوش به زنگ بود. روش دولت در نزدیکی به شوروی و همکاری با کمونیستها، دربار و اطرافیان شاه و عناصر ناراضی ارتش و مخالفان سیاسی را در یک صف واحد گرد آورده است. بازگشت پرنسس اشرف به تهران در چند هفته قبل با این جریان ارتباط مستقیم داشت. پیش‌بینی می‌شود همچنانکه مراجعت او به تهران در اوایل ژوییه سال گذشته موجب سقوط حکومت مصدق و وقایع خونین سی‌ام تیر شد، مسافرت اسرارآمیز اخیر او به تهران نیز حوادثی نظیر آنچه که سال گذشته روی داد در پی داشته باشد.

اخراج مفتضحانهٔ اشرف خواهر شاه از ایران، این تیتر درشت مجلهٔ پاری‌ماچ چاپ پاریس است:

اشرف به تهران رفته بود تا قسمتی از ارتش را علیه دکتر مصدق بشوراند و با کمک افسران وفادار به خود در ارتش ایران، مصدق را از میان بردارد ولی دکتر مصدق به او مجال فعالیت در ایران را نداد و اشرف با افتضاح از ایران اخراج شد، ولی اشرف در همان چند روز اقامت خود در تهران، کارهایی کرد که نتایج آن را در آینده خواهیم دید.[1]

شاه صفحات دو مجله را با دقت نگاه می‌کند. آثار خوشنودی ضمنی در چهره‌اش نمایان می‌گردد. رئیس تشریفات با شگفتی به شاه می‌نگرد.

خبرها همه زننده و ناخوشایند است. او در حیرت فرومی‌رود که چرا شاه تا حدودی خشنود به نظر می‌رسد. شاه متوجه نگاه استعلام‌آمیز او می‌شود و تبسم نیمه پنهانش را از لبها زایل می‌کند. در هیچ‌یک از خبرها نامی از فرستادهٔ اسرارآمیز سیا (CIA)، کرمیت روزولت، در میان نیست. هیچ خبرنگاری به حضور کیمی در ایران اشاره نمی‌کند. این خود مایهٔ امیدواری است.

معلوم می‌شود کیمی هنوز شناسایی نشده است. اسرار دیدارهای پنهانی او و شاه آشکار نشده است و هیچ‌کس نمی‌داند امریکایی‌ها برای ساقط کردن حکومت مصدق فعالانه دست‌اندرکار شده‌اند.

---

۱. نگاه کنید به کتاب اشرف در آیینهٔ بدون زنگار ــ از همین قلم.

حتی نمی‌دانند که سه سرهنگ متخصص براندازی وارد ایران شده و هم‌اکنون در ویلاهای دورافتاده‌ای در اطراف شهر مستقر گردیده‌اند.

کیمی بود که از شاه خواست فرمان عزل دکتر مصدق را امضا کند. در حقیقت، شاه امضایی روی یک کاغذ سفید سلطنتی گذارد که قرار شد بعداً عبارات را بـر روی آن بنویسند.

کیمی به او گفته بود: «اعلیحضرتا، زود باشید. بجنبید. حتی روزنامه‌های طرفدار شما که سالها از دربار از بودجهٔ محرمانه کمک دریافت می‌کنند، در سرمقاله‌های خود نوشته‌اند:

تاریخ ایران دو شاه سلطان حسین به یاد می‌آورد. اول شاه سلطان حسین صفوی و دوم محمدرضاشاه پهلوی که شاه سلطان حسین نیمه قرن بیستم است. ما یقین داریم سرنوشت آن اولی در انتظار این دومی نیز می‌باشد»[1]

رادیو اسامی بازداشت‌شدگان دربار، گارد شاهنشاهی و ارتش را قرائت می‌کند که به موجب ماده پنج حکومت نظامی توقیف شده‌اند.

ابوالقاسم امینی، کفیل وزارت دربار، سرلشکر نادر باتمانقلیچ رئیس سـابق ادارهٔ موتوری ارتش، سرتیپ شیبانی، سرهنگ کسرایی، سـرهنگ خسـروپناه، سـرهنگ منصورپور، سروان سلیمی، سروان نراقی، سروان شقاقی. از افسران ارتش، سرهنگ حمیدی افسر شهربانی، سـتوان یکـم اسکـندری، سـتوان یکـم جـعفریان[2]، مـحمد جهانداری، سرهنگ دوم زرافشان، هیراد رئیس دفتر مخصوص ـ سرهنگ دوم امینی، محمد رضا روحانی، سـرهنگ (اسکـندر) آزمـوده، سـرهنگ نـعمت‌الله نـصیری، سلیمان بهبودی، سرگرد فضل‌الله مقدم افسر اداره اماکن عمومی، سرگرد پولاددژ[3]،

---

۱. چنین سرمقاله‌ای در صفحهٔ اول یکی از چند روزنامهٔ معدودی که همچنان طرفدار سلطنت بودند مانند داد، آرزوی شمال، آتشبار شرق، سیاست ما و بختیار در روزهای نزدیک به واقعهٔ ۲۸ مرداد به چاپ رسیده بود.

۲. احتمالاً سپهبد بقراط جعفریان بعدی استاندار و فرماندار نظامی خـوزستان کـه، در سال ۱۳۵۷ بـر اثـر سقوط هلیکوپتر در آخرین روزهای سلطنت شاه به قتل رسید.

۳. پولاددژ نام دو تن در تاریخ معاصر ایران است یکی سرگرد پولاددژ افسر شهربانی طرفدار شـاه دومـی سروان پولاددژ افسر ارتش، عضو رکن دوم ستاد ارتش، از توده‌ایهای مرموز سازمان نظامی حزب توده که

←

ارنست پرون دوست سوئیسی شاه، ستوان یکم ریاحی[1] افسر گارد شاهنشاهی، اشتری بازرگان.

رئیس تشریفات وزارت دربار عراق اطلاع می‌دهد که اعلیحضرت ملک‌فیصل اظهار تمایل کرده‌اند دیداری با اعلیحضرت و ملکه داشته باشند.

پس از استراحت و حمام، در ساعت پنج بعد از ظهر به وقت بغداد، نخست‌وزیر و رئیس مجلس سنا و شورا و چند نفر از رجال و معاریف عراق به دیدار شاه می‌آیند.

شاه از اینکه او و ملکه و همراهان لباس مرتبی ندارند دلشوره دارد. او مبلغ دو هزار دلار پول امریکایی و نُه هزار تومان پول ایرانی دارد. پول را به آتابای و خاتم می‌دهد که به لیرهٔ عراقی تبدیل کنند و برای شاه و ملکه و خودشان لباس و کفش بخرند تا در دیدار با رجال عراق سر و وضع ناشایستی نداشته باشند.

آتابای و خاتم با خودروی دولتی به خیابانها و بازار بغداد می‌روند. اما مشاهده می‌کنند از طرف مقامات دولتی عراق به مهماندار دستور داده شده است برای خرید لوازم مورد احتیاج پولی دریافت نشود و آنچه لازم است به حساب مهماندار محسوب گردد.

خاتم و آتابای وسایل اولیه را خریداری کردند و به قصر بازگشتند. آنان نتوانستند دیناری برای خرید مصرف کنند؛ زیرا مهماندار همهٔ خریدهای آنان را به حساب دولت گذاشت و به فروشندگان اسکناس عراقی پرداخت کرد.

شاه روحیه تازه‌ای می‌گیرد. او قصد دارد به وسایلی با سفارت امریکا در بغداد تماس بگیرد و به آنان بگوید که چه تصمیمی دربارهٔ وی گرفته‌اند.

← پس از مرداد ۱۳۳۳ گریخت و به اروپا رفت و پس از انقلاب اسلامی به ایران بازگشت. این پولاددژ دومی، از افسران توده‌ای که در سال ۱۳۳۳ جزو فعالان سازمان نظامی شناخته شد ولی به دام نیفتاد و گریخت، اکنون زنده و در تهران است. هرگاه ایشان به فکر نوشتن بی‌طرفانه و دور از احساسات خاطرات خود باشد گام بلندی در راه روشن کردن تاریخ ایران برداشته است.

۱. برادرزادهٔ سرتیپ ریاحی رئیس ستاد مصدق. بنا به گفتهٔ سرتیپ ریاحی او از کسانی بود که ماجرای کودتای نصیری را تلفنی به اطلاع ریاحی رساند (مصاحبه با پرخاش ـ هفته‌نامه تهران ـ سال ۱۳۵۸ ـ شماره مخصوص کودتای ۲۸ مرداد). ریاحی اخیرالذکر تا درجهٔ سرلشکری در ارتش شاه ترقی کرد. در شب ۲۱ بهمن ۱۳۵۷ در میدان شهناز سابق [میدان امام حسین کنونی] هنگامی که سوار تانک بود به دست انقلابیون کشته شد. تانک او وارد راهروی زیرزمینی میدان شد، از بالا به وسیلهٔ کوکتل‌مولوتف مورد حمله قرار گرفت، متوقف شد و ریاحی در حال خارج شدن از تانک به قتل رسید.

در تهران دکتر مصدق نخست‌وزیر که به دلیل سالخوردگی، بیماری و خستگی پیوسته در تختخواب دراز کشیده و بلندپایگان دولت و رایزنان و افسران عالیرتبهٔ ارتش و شهربانی و ژاندارمری را در اتاق خواب خود می‌پذیرد، در حدود ساعت نه بامداد بیست و پنجم مرداد گزارشی از ستاد ارتش به دستش می‌رسد که بر اساس اطلاع رسیده از فرودگاه رامسر شاه و همسر او صبح زود با هواپیما از رامسر به سوی نقطهٔ نامعلومی روان شده‌اند.

این خبر از بخشداری رامسر به استناد گزارش شهربانی آن بخش مخابره شده است. فرودگاه کلاردشت فاقد هرگونه تأسیسات مخابراتی با تهران است؛ اما رامسر با تهران ارتباط دارد. شهربانی، طبق دستور قبلی ادارهٔ کارآگاهی تهران، موظف است کاخ رامسر را زیر نظر داشته باشد.

سرتیپ محمد معینی، فرمانده نیروی هوایی، خلبان ورزیده‌ای که در زمرهٔ افسران اعزامی ایران در دوران رضاشاه به اروپا رفته و فن خلبانی را آموخته است، هیچ‌گونه تمایلی به رهگیری هواپیمای شاه و احتمالاً ساقط کردن آن ندارد؛ هرچند که امکان انجام دادن چنین کاری با هاریکن‌ها و داکوتاهای نیروی هوایی وجود دارد. مصدق از سرتیپ ریاحی رئیس ستاد ارتش می‌خواهد که به سرتیپ معینی دستور دهد به نخست‌وزیر و وزیر دفاع ملی تلفن کند و شخصاً به او گزارش دهد.

وقتی سرتیپ معینی گزارش خود را به پایان می‌رساند مصدق می‌گوید: «کاری را که ملت ایران می‌خواست، خودش انجام داد.»

معینی که می‌داند مصدق فرمان بر زمین نشاندن یا ساقط کردن هواپیمای شاه را صادر نخواهد کرد، به صورت فرمالیته می‌پرسد: «آیا اجازه می‌فرمایند هواپیما بر زمین نشانده شود؟»

سرتیپ معینی وقتی این جمله را بر زبان می‌راند، مطمئن است مصدق با آن موافقت نخواهد کرد؛ زیرا مصدق وزیر دفاع ملی بر اساس گزارشهایی که خوانده به خوبی می‌داند که در حقیقت نیروی هوایی‌ای درکار نیست. هیچ ایستگاه رهگیری هواپیماها در کشور وجود ندارد. بین تهران و گردانهای هوایی در چند شهر ایران ارتباطی درکار نیست. هیچ خلبان و هواپیمای آمادهٔ پروازی هم وجود ندارد. فرودگاهها به انبارهای متروکه مشابهت پیدا کرده‌اند. هر روز صدها برگ اطلاعیه و

شب‌نامه و اعلامیهٔ حزب توده به وسیلهٔ افسران و درجه‌داران توده‌ای که هیچ‌کس آنان را نمی‌شناسد در محوطهٔ فرودگاهها، سربازخانه‌ها و آشیانه‌ها بر زمین افکنده یا به دیوارها الصاق می‌شود.

به دلیل نرسیدن یدکیها و ابزار و ادوات هواپیماهای ارتشی که بیشتر ساخت انگلستان و تعدادی نیز ساخت امریکا هستند، نفوذ شدید توده‌ایها در نیروی هوایی، تعطیل شدن پروازهای تمرینی، کمبود بودجه آموزش و صرفه‌جویی در بودجه نیرو، هواپیماهای ارتش تقریباً بر زمین میخکوب شده‌اند.[1]

تقریباً همهٔ تأسیسات نیروی هوایی در تهران و تبریز و اصفهان و اهواز و مشهد و شهرهای دیگر به حال نیمه‌تعطیل درآمده است و خلبان و هواپیمای آماده‌ای در کار نیست تا هواپیمای شاه را رهگیری و آن را ساقط کند. مصدق فکری می‌کند و می‌گوید: «نه، به اندازهٔ کافی مشکلات داریم. بگذارید گورش را گم کند و هرجا می‌خواهد برود.»

مصدق در این لحظات بیشتر به فکر تانکهایی است که در خیابان کم‌عرض کاخ نزدیک خانه‌اش مستقر شده‌اند. او استقرار تانک را که یک اسلحهٔ تهاجمی در صحرا و بیابان است در مقابل در خانه‌اش تدبیری بسنده برای جلوگیری از هرگونه اتفاقی نمی‌داند. آیا مصدق آگاه است که تانک همان اندازه که از نظر رزمی یک جنگ‌افزار سنگین قابل اعتماد است، در نبرد خیابانی، به دلیل جثهٔ سنگین و کندی سرعت به یک لاک‌پشت غول‌پیکر بی‌دفاع شبیه است و حضور یک یا دو یا چهار تانک در مقابل خانهٔ او، به جز اینکه از نظر ظاهر و ویژگی و اندازه باعث تعجب کودکان شود، تأثیری ندارد؟ سرتیپ معینی با خاطر آسوده گوشی را می‌گذارد. او مایل نیست در تاریخ به عنوان فرماندهی که دستور شلیک به یک هواپیمای جهانگردی کوچک را داد و مرد و زن جوان بی‌دفاعی را کشت نامش به زشتی ثبت شود!

در بغداد سرهنگ هوایی غلامرضا مصور رحمانی، وابستهٔ نظامی سفارت ایران، حوالی ظهر به وسیلهٔ تلفن، تلفنی که یکی از ایرانیان به دفتر او می‌کند، از ماجرا باخبر می‌شود.

---

۱. مطبوعات سال ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲، مخصوصاً مجله خواندنی‌ها سال ۱۳.

شهرستانی، روزنامه‌نگار، فرزند آیت‌الله سید هبةالدین[1] شهرستانی وزیر سابق فرهنگ عراق پشت خط است. او می‌گوید: «هیچ خبر دارید شاه و ملکه ایران وارد بغداد شده‌اند؟»

مصور رحمانی که از دیرباز به شاه بدبین است، به تحقیق کوتاهی می‌پردازد و بلافاصله تلگرافی به تهران مخابره می‌کند «فراری کلاردشت با عیال خود به بغداد وارد شد. از هرگونه دستورالعمل وابستگی را مستحضر فرمایید.»

سفیرکبیر ایران در عراق سردار انتصار مظفر اعلم است که در دوران رضاشاه سالی چند مقام وزارت خارجه را در کابینهٔ محمود جم بر عهده داشته است. او همان وزیر خارجه‌ای بود که در سال ۱۳۱۸ به هنگام برگزاری جشنهای پرخرج عروسی محمدرضا و فوزیه، وظیفهٔ استقبال از شاهزادگان و رجال سیاسی و سفیران ویژه کشورهای جهان را که هیأتهای فوق‌العاده به ایران می‌فرستادند، بر عهده داشت. یک سال و چند ماه بعد او مغضوب و از مقام وزارت برکنار شد.

سرهنگ مصور رحمانی و دیگرکارکنان سفارت، سفیر ایران را از ورود ناگهانی شاه به بغداد مطلع کردند.

سفیر سالخورده و محتاط در کمال خونسردی گفت: «منتظر دستورالعمل وزارت خارجه از تهران بمانید و هیچ اقدامی نکنید.»[2]

فرار شاه به بغداد به علت عدم اجرای فرمان او به وسیلهٔ نخست‌وزیر نیست. ثریا تا حدودی می‌داند که شاه به این دلیل شتابان از کلاردشت گریخت که بیم داشت شرکای توطئهٔ او، یعنی کیمی روزولت و سه سرهنگ امریکایی و مأموران مخصوصی که از لندن به تهران گسیل شده بودند، دستگیر شوند و در بازجوییهای خود از مذاکرات پنهانی کرمیت روزولت با شاه و رمزی که قرار بود از واشنگتن مخابره شود پرده بردارند.

در حالی که ثریا خود را آمادهٔ رفتن به قصر سلطنتی «الرحاب»، کاخ پادشاه عراق

---

۱. سید هبةالدین شهرستانی، بعدها به ایران سفر کرد و شاه پذیرایی شایانی از او به عمل آورد.

۲. بین سفارت ایران در بغداد و وزارت امور خارجه ایران تلگرامهای متعددی مربوط به ایام اقامت شاه و ثریا در بغداد مخابره شده که آقای محمد ترکمان چند سال پیش آنها را نشر داده است.

می‌کند و لباسهای دوخت انگلستان را که از بوتیکهای خیابان الرشید در بغداد خریداری شده از نظر می‌گذراند (که بیشتر آنها از مد افتاده و از نظر ثریا اُمّل‌مآب و دهاتی است)، سرهنگ مصور رحمانی بنا به نوشتهٔ خود در کتاب کهنه‌سرباز به فکر می‌افتد با استفاده از خوانین و مهاجران پشتکوه لرستان که از دوران رضاشاه به بین‌النهرین پناهنده شده‌اند تظاهراتی برضد ورود شاه ایران ترتیب دهد.

مردم عراق، به دلایل مختلف، طرفدار نهضت و حوادثی هستند که در ایران برضد استعمار و استثمار بریتانیا ادامه دارد؛ زیرا آنان نفوذ غارتگرانه و بی‌رحمانهٔ انگلستان را در کشور خود با خون و گوشت حس می‌کنند.

بریتانیا در عراق پایگاههای زمینی و هوایی دارد. مقابل بصره پیوسته چند ناو جنگی لنگر انداخته‌اند و خاندان سلطنتی عراق نوکر دست‌نشاندهٔ انگلستان است و شبح منحوس نوری السعید بر هر کابینه‌ای در عراق سایه افکنده است. قرارداد پرتسموث عراق را به صورت متحد اجباری انگلستان درآورده است.

آخرین پادشاه ناسیونالیست عراق، ملک غازی پسر ملک‌فیصل اول که پدر همین پادشاه حاضر (ملک‌فیصل دوم) است، در سال ۱۹۳۹ در یک تصادم مشکوک روی جسر بغداد به قتل رسید و گفته شد که اصابت یکی از میله‌های آهنین کنار جسر (پل) به سر او باعث مرگش شده است، در حالی که رشید عالی گیلانی نخست‌وزیر ژرمنوفیل (آلمان‌گرا و ناسیونالیست) در سال ۱۹۴۱، اظهار داشته است که «گماشتهٔ سیاهپوست سودانی پادشاه که اجیر اینتلیجنس سرویس بود، در لحظهٔ حادثه پشت سر شاه نشسته بود و درست هنگام عبور از روی پل بزرگ بغداد با کوبیدن یک میلهٔ آهنین بر فرق سر او، از پشت سر وی را به قتل رسانده است. سپس فرمان اتومبیل را چرخانده و با کوفتن جلوی اتومبیل مرسدس‌بنز به دیوارهٔ جسر آهنین که سر و گردن و سینه پادشاه که پشت فرمان بوده به کلی له شده است چنین وانمود کرده که غازی بر اثر سانحهٔ اتومبیل درگذشته است.»[1] ملت عراق خود را با ملت ایران همدرد حس می‌کند و از حضور نوکران انگلیس در رأس امور کشور خویش اندوهگین و خشمناک است. عکس دکتر مصدق و آیت‌الله کاشانی در بیشتر خانه‌ها و مغازه‌ها

---

۱. در مصاحبه رشید عالی با مرحوم حسن فرامرزی روزنامه‌نگار ایرانی در عراق در سال ۱۳۴۱ در بغداد پس از کودتای عبدالسلام عارف و نظامیان بعثی علیه رژیم قاسم و برافکندن او. قبلاً بدان اشاره شد.

دیده می‌شود. هیچ‌کس در عراق روی پسربچهٔ مظلومی که هجده سال دارد و زمام امور را از چند ماه پیش، یعنی از ماه مه ۱۹۵۳، در دست گرفته است، حساب نمی‌کند. فیصل کودکی نوجوان یا پسری جوان است که همّ و غمّ او تماشای فیلمهای سینمایی، گردش در اروپا، دختربازی، اسکی روی آب، گذراندن تعطیلات در سرسنگ ییلاق شمالی و کوهستانی و وقت‌گذرانی با ورزشهای مختلف است. او جوانی به تمام‌معنا انگلیسی‌مآب است که از مدارس انگلستان بیرون آمده و اختیار سیاست و چرخ امور کشور را به دایی‌جانش عبدالاله و پیر گرگ سیاست عراق نوری السعید واگذار کرده است. آنگونه که ناصرالدین نشاشیبی روزنامه‌نگار آن زمان در کتاب در خاورمیانه چه گذشت نوشته است.

سرهنگ هوایی مصور رحمانی خوشحال است که پشتکوهی‌ها که کینهٔ زیادی به رضاشاه دارند موافقت می‌کنند در تظاهرات فردا شرکت کنند. بدیهی است به جز تشویق مصور رحمانی هیچ انگیزه‌ای آنان را به این تظاهرات ترغیب نمی‌کند و دولت عراق نمی‌تواند و نه علاقه دارد آنان را «مجبور به قبول خدمت در اردوی شاه»[1] کند.

قرار تظاهرات برای روز بعد گذارده می‌شود. شمار فراوانی از مردم عراق، از جمله افراد وابسته به احزاب ملی الاستقلال و الاهالی که مخالف سلطهٔ انگلستان هستند، در روز ۲۶ مرداد در تظاهرات شرکت می‌کنند. رأس ساعت پانزده و سی به محمدرضا و ثریا اطلاع می‌دهند که عده‌ای از سیاستمداران و رجال عراق یکی پس از دیگری تقاضای دیدار با آنان را دارند. این سیاستمداران و رجال که همه از سالها پیش نگاه به سفارت انگلستان داشتند، وقتی دانستند انگلستان و متحد قدرتمند آن امریکا شاه را به حال خود رها نکرده‌اند و عجالتاً او یک فاروق کرال (ملک) ثانی نیست، به فکر افتادند با دیدن شاه و تسلی دادن به او، وفاداری خود را به انگلستان اعلام دارند. بعضی نیز، بر سبیل میهمان‌نوازی و انسانیت، رهسپار کاخ ابیض شدند. آقای سید

---

۱. اشاره به نوشتهٔ مصور رحمانی در کتابش کهنه سرباز است (ص ۳۱۰) که نادرست است. او می‌خواهد بگوید پشتکوهی‌ها می‌ترسیدند دولت عراق آنها را وادار کند به نفع شاه بسیج شوند و به جنگ با دولت ایران بپردازند که نادرست و ساخته ذهن مصور رحمانی است. نه شاه جرأت چنین اقدامی را داشت، نه *عراق مایل به این کار بود و نه پشتکوهی‌ها می‌توانستند و می‌خواستند به جنگ با دولت ایران، آن هم به سود*

محمد صدر آیت‌الله و رئیس مجلس سنا، دکتر فاضل جمالی سیاستمدار کارکشته عراقی و نخست‌وزیر اسبق، آیت‌الله سید هبةالدین شهرستانی و آقای سید محمود صبحی دفتری، در زمرهٔ نخستین کسانی بودند که با شاه ملاقات کردند. خبرنگاران روزنامه‌های الاخبار و الدفاع چاپ بغداد گزارش دادند که در صورت ادامهٔ اقامت محمدرضا و ثریا در بغداد، آنان به کاخ سلطنتی الزهور (گلها) انتقال خواهند یافت.

در ساعت شش و نیم بعد از ظهر محمدرضا و ثریا، طبق دعوت ملک‌فیصل دوم، برای صرف چای به کاخ سلطنتی الرحاب[1] می‌روند.

گارد سلطنتی احترامات را به‌جا می‌آورد. پادشاه عراق تا روی پله‌های بیرون کاخ به استقبال همتای متواری و بدون تاج و تخت خود می‌آید. دست شاه را با صمیمیت می‌فشارد و ضمن خوشامد گفتن، او و ثریا را به اتاق مخصوص پذیرایی هدایت می‌کند.

آتابای و خاتم به اتاق رئیس تشریفات دربار می‌روند و پس از نوشیدن یک فنجان قهوه و آشامیدنیهای سرد به گفت‌وگو می‌پردازند. ملکه ثریا که پیراهنهای خریداری‌شده از بوتیکهای «الرشید» را نپسندیده است، همان پیراهن کتان کلاردشت را به تن دارد. او کلام زهرآگین خلیل کنه را به یاد می‌آورد: «آیا لباسم مناسب است؟ بد

۱. این کاخ، اقامتگاه اختصاصی فیصل دوم و امیر عبدالاله دایی و نایب‌السلطنه او بود و روز ۲۳ تیرماه ۱۳۳۷ برابر ۱۴ ژوییه ۱۹۵۸، سربازان عبدالکریم قاسم در همین کاخ، او و امیر عبدالاله را به رگبار مسلسل بستند. فیصل مجروح شد و به بیمارستان نظامی منتقل شد و در آنجا مرد، یا به دستور عبدالسلام عارف معاون قاسم، او را در آنجا به ضرب گلوله کشتند (روایت آقای فریدون ارژنگی از معاودان ایرانی از عراق)، امّا عبدالاله را که مورد نفرت مردم بود شقه کردند (با ساطور) و سر او را در حالی که یک پایش را با ساطور قطع کرده بودند آوردند و از میله‌های وزارت دفاع آویزان کردند. منظره‌ای که در بین‌النهرین در طول این ۱۴۰۰ سال بارها تکرار شده و تازگی ندارد. امیر عبدالاله مرد ستمگر و فاسدی بود و نوکر تمام و کمال انگلستان به شمار می‌رفت و مردم دل خونی از او داشتند. او از کسانی بود که کلمهٔ بیگانه‌پرست و وطن‌فروش کاملاً دربارهٔ آنها صدق می‌کند. نوری السعید را هم که چادر سیاه بر سر کرده بود چند روز بعد دستگیر کرده همان بلای جنازه عبدالاله را بر سر او آوردند و استخوانهایش را هم سوزاندند. کاخ ارحاب پس از قتل فیصل و امیر عبدالاله مدتی متروک ماند و سپس آن را به سازمان امنیت عراق دادند و به نام قصرالنهایه (کاخ عاقبت) مشهور شد که در آنجا بعثی‌ها مردم را شکنجه می‌کردند (حالا آمریکایی‌ها در اغلب زندانهای عراق می‌کنند) و سرشان را زیر آب می‌کردند (حالا آمریکایی‌ها این کارها را می‌کنند) و معروف‌ترین شکنجه‌گاه عراق بوده است.

نیست با این لباس بدون کلاه و دستکش حضور شاه شما حاضر شوم.»

ــ خیر، وضع شما مشخص است. شما که مانکن نیستید و برای نمایش دادن لباسهای لندن و پاریس اینجا نیامده‌اید...

چه کلام زشتی، چه حقیقت تلخ و عریانی... ثریا احساس می‌کند که او در نزد عراقی‌ها هیچ چیز نیست. حتی شوهرش را هم دیگر به حساب نمی‌آورند. شاید به خاطر ابراز مخالفت با دولت مصدق، به خاطر دل پُری که از ایرانی‌ها در راندن انگلیسی‌ها دارند، به دلیل اینکه اوضاع ایران را قابل سرایت به انبار باروت عراق می‌دانند، حاضر شده‌اند ترحّم و ملاطفت کنند و شاه و ثریا را در کاخ پذیرایی ابیض بپذیرند.

فیصل از آنان دعوت می‌کند هرقدر می‌خواهند در عراق بمانند. امّا او به چهرهٔ امیر عبدالاله نگاه می‌کند. هرچه عبدالاله بگوید او تکرار می‌کند. امیر عبدالاله که از پلاژهای بیروت برگشته و چهره‌اش از تابش پرتوهای خورشید مدیترانه سوخته و گلگون شده، تقریباً بسیار عادی و به صورت فقط تعارف مانند و به اصطلاح ایرانی‌ها «شاه‌عبدالعظیمی» از آنان می‌خواهد هرقدر می‌خواهند در بغداد اقامت کنند و البته یادآور می‌شود: «هوای بغداد بسیار گرم و طاقت‌فرساست و در اینجا در تمام ساعات باید در کاخ بنشینید و بیرون نروید؛ زیرا بیرون گرم است و علاوه بر آن به امن‌العام [امنیت عمومی] اطلاعاتی رسیده است که فردا تظاهرات مخالفت‌آمیز شدیدی در بغداد انجام خواهد شد که کمونیستها [الشیوعی‌ها] سلسله‌جنبان آن هستند و البته عده‌ای از افراد احزاب تندرو نیز در آن شرکت خواهند کرد. راستی حال دختر زیبایتان پرنسس شهناز چگونه است؟»

در این لحظات است که کفیل وزیر خارجه خلیل کنه در گوش عبدالاله زمزمه‌ای می‌کند که کلمهٔ ایران چندبار تکرار می‌شود. بر پیشانی نایب‌السلطنه چینهایی ظاهر می‌شود.

امیر عبدالاله سر تکان می‌دهد و به انگلیسی خطاب به شاه می‌گوید: «به وزارت خارجهٔ عراق یادداشتی از سفارت ایران رسیده است که به موجب آن دولت ایران خواهان استرداد اعلیحضرت شما و همراهان و نیز مصادرهٔ هواپیمای پیچکرافت شده است.»

بعد تبسمی بر لب می‌راند و می‌گوید: «فراموش کنید. ما این یادداشت را نادیده خواهیم گرفت؛ امّا به نظر من و از روی خیرخواهی محیط رم و پاریس و واشنگتن از اینجا امن‌تر و بهتر و راحت‌تر است. خود دانید.»

شاه از روی افسردگی و درماندگی نگاهی به ثریا می‌افکند. فیصل دوم، آن پسر جوان و مهربان، یک لیوان شربت آب پرتقال لامار لبنانی به شاه تعارف می‌کند. امیر عبدالاله می‌گوید: «غصه نخورید، سرنوشت شاهان پیوسته با پیروزی همراه نیست. شما با هواپیما از کشورتان خارج شدید. من در سال ۱۹۴۱ هنگامی که رشید عالی خائن جاسوس آلمان و مفتی اعظم فلسطین ماجراجو دست به کودتا در عراق زدند، ناچار شدم از وزیر مختار امریکا در بغداد «نابنشو» درخواست کنم با اتومبیل خود به کاخ بیاید و نجاتم دهد. او مرا کف اتومبیل خواباند، رویم پتویی کشید و با این وضع ما از کاخ و سپس از شهر بغداد خارج شدیم و مستقیماً به طرف بصره رفتیم. در آنجا اقبال با من بود که یک رزمناو انگلیسی، آخرین رزمناو انگلیسی، در ساحل لنگر انداخته بود. اتومبیل وزیر مختار تقریباً کنار شط توقف کرد. من پیاده شدم و خود را به رزمناو رساندم و تا زمانی که حکومت رشید عالی بر سرکار بود، در آنجا ماندم.» و با خنده ادامه می‌دهد: «می‌بینید که اکنون اینجا ایستاده‌ام. اعلیحضرتا، نگران نباشید!»

فیصل طبیعتاً جوانی کم‌صحبت است و زیاد سخن نمی‌گوید. او مانند مجسمه‌ای کوکی است. چیزی از سیاست نمی‌داند. انگلیسی‌ها را بسیار دوست می‌دارد؛ زیرا از کودکی برای او ماشین کوکی، لکوموتیو، هواپیمای کوچک مدل و اسباب‌بازیهای عجیب و غریب می‌آورده‌اند. در لندن و کالج هارو از او خوب پذیرایی کرده‌اند. او منتظر است هرچه زودتر میهمانانش بروند تا به تماشای یک فیلم رنگی عالی ساخت هالیوود بپردازد. این فیلم «بغداد» نام دارد و محصول ۱۹۵۲ هالیوود است و هنرپیشهٔ زیبای مورد علاقهٔ او «مورین اوهارا» در آن بازی می‌کند. حکایت آن مربوط به حوادثی است که در دوران سلطهٔ عثمانی‌ها بر بغداد می‌گذرد. یک فیلم عشقی - تاریخی هیجان‌انگیز، یک زن زیبای فرانسوی یا انگلیسی، پاشای عیاش و هوسران ترک در بغداد، افسران فینه به سر عثمانی و یک سوار عرب نقاب‌پوش که قصد مبارزه با ترکان را دارد؛ موضوع مورد علاقهٔ فیصل دوم. انگلیسی‌ها میل دارند خطوط مبارزهٔ ضد استعماری (ناسیونالیستی) مردم عراق را به جای انگلستان متوجه عثمانی

منقرض شده و به تاریخ پیوسته سازند. این فیلمها به مردم عراق می‌آموزد انگلیسی‌ها بودند که آنان را از شرّ ترکان عثمانی نجات دادند و تمدن اروپایی، آب، برق، اتومبیل، سینما و خیابانهای بزرگ را به مردم عراق ارزانی داشتند.

امیر عبدالاله ناگهان سخن را به اعضای خاندان سلطنتی می‌کشاند: «اعلیحضرتا، آیا برادرهایتان از نظر امنیت در محل محفوظی هستند؟»

ــ آری، همه در تهران هستند و شاید در شهرستانها...

ــ احتمال توقیف آنها وجود دارد؟

ــ نمی‌دانم، شاید.

امیر عبدالاله می‌گوید: «مادر محترمه و خواهران گرامی شما که در اروپا هستند؟»

ــ آری، هم مادر بیچاره‌ام علیاحضرت ملکه و هم والاحضرتها شمس و اشرف در فرانسه حضور دارند.

ــ و صبیه‌تان والاحضرت شهناز؟

این بار دومی است که امیر عبدالاله موضوع شهناز را مطرح می‌کند.

ــ او هم در مدرسه ماری ژوزه گشتاد سوئیس در موقعیت خوبی قرار دارد. البته باید هزینهٔ تحصیل و پانسیون را پرداخت کرد که سنگین است.

ــ آیا میل دارید با سفیرکبیر امریکا در بغداد یا همتای انگلیسی او ملاقاتی داشته باشید؟

ــ آری. آری. حتماً. قصد داشتم هم‌اکنون از اعلیحضرت برادرم و والاحضرت شما تقاضا کنم چنین دیداری ترتیب داده شود. بهتر است همان سفیر امریکا باشد.

ــ بسیار خوب، من تماس خواهم گرفت و نتیجه را اطلاع خواهم داد. همین امشب ساعت هشت که برای پس دادن بازدید اعلیحضرت شما به قصر ابیض خواهیم آمد. من و فیصل!

فیصل و عبدالاله، شاه و ثریا را تا بیرون کاخ مشایعت می‌کنند و در طول سه ساعت ترتیب ملاقات او و سفیر امریکا و انگلیس را می‌دهند. قرار است هر دو ساعت هشت شب سوار بر لیموزین مشکی رنگ فیصل وارد محوطهٔ کاخ الزهور (گلها) شوند. در فاصلهٔ این مدت عبدالاله با سفیرکبیر امریکا در بغداد تماس گرفته و قرار شده است در ساعات پایانی شب سفیرکبیر به دیدن شاه بشتابد؛ امّا نه در کاخ ابیض،

بل در کاخ الزهور که محیط ساکت و آرامی دارد و توجه کسی بدان معطوف نیست. ابتدا قرار است سفیر انگلیس نیز همراه سفیر امریکا باشد، امّا، شاه از دیدار با سفیر انگلیس منصرف می‌شود. می‌ترسد جراید بغداد این خبر را منتشر کنند و دیگر آبرویی برای او به‌جا نماند. پیامی برای سفیر می‌فرستد و از او عذرخواهی می‌کند.

در کاخ الزهور شاه به دیدن برتون وای‌برن سفیر بلندقد و موسفید ایالات متحده امریکا در بغداد که در انتظار اوست می‌شتابد. مرد آمریکایی جوانی که خود را معرفی می‌کند و نماینده سیاست همراه سفیر است. با خوشحالی توأم با نگرانی در حالی که اِخم بر پیشانی و قطره اشکی بر چشم دارد پیش می‌رود و دست او را می‌فشرد. او از سالها پیش عادت کرده امریکایی‌ها را دوست خود بداند. محمدرضا پس از چند کلمه سخنان عادی می‌گوید: «من اینجا آمدم تا در مورد سیاست دولت امریکا که کار مرا به سقوط کشانده و وقایع اخیر با شما مشورت کنم... من مضطرب هستم و نمی‌دانم چه کنم. ایران به زودی به دست کمونیستها خواهد افتاد و شوروی‌ها به خلیج فارس خواهند رسید.»

سفیر می‌گوید: «اعلیحضرتا، از آنچه پیش آمده است متأسفم. سیاست دولت متبوع من در قبال رویدادها و تحولات ایران مشخص است و شخص ریاست جمهوری هرآنچه را باید گفته شود اظهار داشته است. ژنرال آیزنهاور در کنفرانس فرمانداران کل ایالات متحده به انجام رفراندوم در ایران حمله کرده و پیرامون نفوذ روزافزون کمونیستها هشدار داده‌اند که امریکا و دنیای غرب این وضعیت را تحمل نخواهند کرد. من در اینجا حضور دارم و از آنچه در واشنگتن می‌گذرد بی‌خبرم، امّا می‌توانم به اعلیحضرت قول بدهم که کشور من، یکی از دوستان صمیمی و وفادار خود را، آن هم در این دوران حساس جنگ سرد، رها نخواهد کرد. مطمئن باشید قربان. موضوع در واشنگتن تحت پیگیری است. از من در اینجا کاری ساخته نیست به جز گزارش دادن اظهارات اعلیحضرت شما به وزارت خارجه در واشنگتن.»

شاه سر به زیر می‌افکند و می‌گوید: «من مطمئن بودم در شرایط کنونی هرگونه اقدام حاد بر ضد مصدق زیانهای فاحشی به موقعیت من وارد خواهد ساخت، امّا از طرف فرستادهٔ دولت شما به من پیشنهاد شد روش کجدارومریز را کنار بگذارم و کار را یکسره کنم. این کار را کردم و نتیجه‌اش را دیدم. مصدق مردی حسود است؛ حسود

تا مرحلهٔ بیمار بودن. او دشمن من و خانوادهٔ من است. هرگز پدرم را به دو دلیل نبخشیده، یکی اینکه چرا سلسلهٔ قاجار را که همسر مصدق دختر یکی از پادشاهان آن است منقرض کرده، دوم اینکه چرا در سال ۱۹۴۰ خود او را به اتهام مخالفت با رژیم و اینکه از بستگان متین دفتری ژرمنوفیل نخست‌وزیر وقت بوده دستگیر کرده و به تبعید فرستاده است. او مردم را از طریق روزنامه‌هایی که محرمانه با خرج دولت منتشر می‌شوند، تشویق می‌کند به دربار بریزند و حادثهٔ توییلری[1] را تجدید کنند. من، طبق رهنمود نمایندهٔ مخصوص پرزیدنت آیزنهاور، کیمی، فرمان عزل او را صادر و امضا کردم و سرلشکر زاهدی را به نخست‌وزیری گماشتم؛ امّا او فرستادهٔ مرا به این بهانه که چرا فرمان را ساعت یک صبح به در خانهٔ او برده است دستگیر کرد و به زندان افکند و در رادیو اطلاعیه‌ای انتشار داد که بر اساس آن طرفداران من قصد کودتا داشته‌اند.»

سفیر به پیپ خود پکی می زند و می‌پرسد: «چرا فرمان را نیمه‌شب ابلاغ کردید؟»

ــ ابلاغ فرمان در روز فایده‌ای نداشت. او هواداران خود را به فعالیت وادار می‌کرد. بازار را تعطیل می‌کردند. طرفداران او و بویژه کمونیستها که عجالتاً از وی حمایت می‌کنند تا دکتر بنش دیگری[2] سرهمبندی کنند به خیابانها می ریختند، جراید بنای فحاشی می‌گذاردند و حادثهٔ سی تیر دیگری روی می‌داد. در حقیقت، این طرح زاهدی بود. فرمان به او ابلاغ و بلافاصله توقیف و به یکی از پادگانها منتقل می‌شد. در آنجا تحت نظر بود تا دولت جدید منصوب شده از سوی من زمام امور را به دست بگیرد. بعدها کاری به او نداشتم؛ زیرا به علت عوامفریبی و سالخوردگی و به دلیل شناخت روحیات مردم در میان مردم نفوذ و محبوبیت زیادی دارد. من تاکنون هیچ نخست‌وزیر خود را برکنار، زندانی یا اعدام نکرده‌ام. من یک پادشاه مشروطه هستم!

نماینده سیا می‌پرسد:

ــ چرا از کشور خارج شدید؟

ــ چاره‌ای نبود، جانم در خطر بود. من نمی‌توانم به زور متوسل شوم، چون این کار به خونریزی و هرج و مرج می‌انجامد.

---

۱. توییلری ــ قصر لویی شانزدهم در پاریس ــ اشاره به حادثهٔ حمله مردم پاریس به آن قصر در ۱۷۹۲.

۲. دکتر بنش، رئیس جمهور چکسلواکی (سابق) که سرانجام به وسیلهٔ کمونیستها ساقط شد.

ــ به زور متوسل شدن نیاز به نیرو دارد. اعلیحضرت که ارتشی در اختیار ندارند. ظاهراً هیچ واحدی به شما وفادار نمانده است.

شاه سر به زیر افکند: «آری، حق با شماست، مگر معدودی از افسران بازنشسته و سالخورده و سربازان گارد مخصوص من.»

نماینده سیا سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

ــ شما هیچ ارتشی در اختیار ندارید که فرمان شما را اجرا کند. امّا سال گذشته به هنگام وقایع ژوییه (سی تیر ۱۳۳۱) وضعیت شما بهتر بود؛ زیرا ارتش و شهربانی و ژاندارمری از شما اطاعت می‌کردند. اکنون هیچ نفوذی در این سه نیرو ندارید. افسران برگزیدهٔ شما یا بازنشسته یا اخراج و یا از کشور خارج شده‌اند. بنابراین می‌توانید این دلیل را بیاورید که جانتان در خطر بود.

ــ آری، یک گزارش دقیق به من رسید که ممکن است واقعهٔ وارن در مورد لویی شانزدهم عیناً در مورد من تکرار شود و مردم محلی گفته‌اند چون شاه به نشانهٔ قهر و اعتراض نسبت به رفراندوم دکتر مصدق به شمال ایران رفته است، بایستی دست و پای او را بست و پیاده به تهران بازگرداند.

سفیر می‌خندد و روی زانوی خود می‌کوبد.

ــ خیر. اوضاع آن‌قدرها وخیم نیست. بگذارید من با همتای انگلیسی خودم مشورت کنم. با واشنگتن نیز همین امشب تماس بگیرم.

ــ من چه کنم؟ من چه باید بکنم؟

سفیر مکث می‌کند.

ــ در اینجا نمانید. اینجا محیط متشنجی دارد. حتی ارتش آن نیز قابل اعتماد نیست. عازم محل دیگری شوید. نقطه‌ای در اروپا، کجا را دوست دارید؟ به نظر من رم از همه‌جا بهتر است. در آنجا نظرهای بعدی وزارت خارجهٔ ما به وسیلهٔ سفیر ما در رم به شما ابلاغ خواهد شد. شب به خیر. من همین حالا با واشنگتن تماس خواهم گرفت.

روز بعد در بغداد شایع می‌شود ملک‌فیصل دوم میل دارد با شاهزاده‌خانم شهناز، تنها دختر پادشاه ایران، ازدواج کند. این بار دومی است که این مسأله عنوان می‌شود. بار اول در خرداد ۱۳۲۸ بود که امیر عبدالاله هنگام ورود به تهران در این‌باره به‌طور

ضمنی تمایل دربار عراق را اعلام داشت؛ ولی وضع به گونه‌ای گذشت که او نتوانست مطلبی به محمدرضا اظهار دارد.

در سال ۱۳۳۱، هنگام سفر ملک‌فیصل از لندن به سوئیس، ولیعهد عراق (فیصل) به‌طور ناشناس وارد دبستان محل تحصیل شهناز شده و شهناز را به یک نظر دیده و می‌پسندد. گویا آقای سید محمد صدر رئیس مجلس سنا که ایرانی‌تبار است سربسته این موضوع را با شاه ایران مطرح می‌کند. نکتهٔ مهم اینجاست که شهناز از مادر عرب و دختر شاهزاده‌خانم فوزیه است و به زبان عربی نیز آشناست

آخرین دیدارکننده یک پیرمرد معمم و قوم و خویش صدرالاشراف است که تابستانها به تهران می‌آمد و در تجریش اقامت می‌کرد.

«آیا بهتر نیست اعلیحضرت از عتبات عالیات نیز دیدن کرده زیارتی نمایند؟»

این یادآوری آیت‌الله صدر رئیس مجلس سنای عراق و مرد سالخورده، متشخص و موقر است.

شاه می‌گوید: «چرا. حتماً. تصادفاً این فکر در ذهن خود من هم بود.»

تظاهرات صبح روز دوشنبه آغاز شده است. شاه از یک خواب لذت‌بخش برخاسته است. سه شبانه‌روز بود که در کلاردشت خواب به چشمان او راه نیافته بود. وقتی سرگرم خوردن صبحانه هستند از دور صدای بلندگو به گوش می‌رسد.

للموت علی الشاه العمیل للموت علی الشاه العمیل

شاه به دقت گوش فرامی‌دهد. این همان تظاهراتی است که عده‌ای نیز به زبان فارسی به او دشنام می‌دهند.

ثریا می‌گوید: «هوای اینجا گرم است. از نظر مالی در مضیقه‌ایم.»

رادیو تهران را می‌گیرند. توبه‌نامهٔ ابوالقاسم امینی مجدداً پخش می‌شود. او طاقت یک شب بازداشت را نیاورده است. رادیو اعلام می‌کند: «به دستور دولت، سفارت ایران در بغداد از هرگونه تماس با شاه فراری منع شده و درخواست استرداد وی و همراهان به وزارت خارجهٔ عراق تسلیم گردیده است.»

پلیس بغداد از نزدیک شدن تظاهرکنندگان به حول و حوش کاخ سفید جلوگیری

می‌کند؛ امّا صدای بلندگوها به گوش می‌رسد. شاه که مرد ترسویی است و بویژه از تظاهرات مخالفان واهمهٔ غریبی دارد (برخلاف پدرش که وسط تظاهرکنندگان می‌رفت و آنان را با عصا و مشت می‌کوفت) ناگهان تصمیم تازه‌ای می‌گیرد.

ـ نباید در بغداد بمانیم. شاه و نایب‌السلطنهٔ اینجا ضعیف و آلت دستند. ممکن است ما را تحویل مصدق بدهند. تصمیم ما را به دولت عراق اطلاع بدهید. ما روز پنجشنبه با هواپیمای K.L.M بغداد را ترک خواهیم کرد.

تا ساعت ده تصمیم شاه مجدداً عوض می‌شود. با اینکه خاتم و رئیس تشریفات وزارت امور خارجه توانسته‌اند در پرواز پنجشنبه K.L.M چهار صندلی رزرو کنند، شاه از ترس وقوع رویدادهای ناخواسته و پیش‌بینی نشده‌ای تاریخ پرواز را دو روز جلو می‌اندازد. روز سه‌شنبه صبح برای پرواز از بغداد به سوی رم تعیین می‌شود. رم جای امنی است. بسیاری از پادشاهان از جمله ملک‌فاروق در آنجا زندگی می‌کنند و نیز امان‌الله‌خان پادشاه سابق و معزول افغانستان و دهها تن دیگر...

عزیمت او به کربلا برای زیارت مرقد مطهر حضرت امام حسین(ع) بیشتر به دلیل تذکری بود که آیت‌الله صدر رئیس مجلس سنای عراق به وی داده و آن را برای رعایت احساسات دینی شیعیان عراق ضروری دانسته و نیز تذکر آیت‌الله سید هبة‌الدین شهرستانی بود.

یکی از تلفنهایی که باعث حیرت و در عین حال خشنودی عمیق شاه می‌شود، تلفن آیت‌الله سید هبة‌الدین شهرستانی وزیر فرهنگ سابق عراق است که در همان روز اول (۲۵ مرداد) تلفنی به او تبریک ورود می‌گوید و در مورد پیشامدهایی که شده است به وی تسلی خاطر می‌دهد.

روز دوشنبه شهرستانی که پسرش روزنامه‌نگار است از اولین کسانی است که در قصر ابیض به دیدن شاه می‌شتابد. شاه مصاحبهٔ کوتاهی با پسر شهرستانی انجام می‌دهد. پدر شهرستانی سابقاً وزیر فرهنگ عراق بوده است. آیت‌الله شهرستانی مثل بسیاری از روحانیان ایرانی و عراقی، نگران نفوذ و سلطهٔ توده‌ایهاست.

از زمانی که آیت‌الله کاشانی در ایران مورد حمله و دشنامگویی زنندهٔ جراید دولتی و چپی قرار گرفته، جامعهٔ اسلامی دچار نگرانی شده است.

آیت‌الله شهرستانی یک جلد کلام‌الله مجید به محمدرضا هدیه می‌کند و می‌گوید:



روزهای ناامیدی در هتل اکسلسیور در رُم



سرلشکر زاهدی وزیر کشور کابینه علاء و دکتر مصدق که واقعه روز ۲۳ تیر باعث برکناری او شد و از آن پس به توطئه پرداخت و پس از ماجرای ۲۸ مرداد نخست‌وزیر شد.

«این حافظ راه شماست. تا زمانی که حافظ آن باشید، آن حافظ شما خواهد بود.»

به وسیلهٔ تلفن از تشریفات وزارت دربار فیصل سؤال می‌شود: «اعلیحضرت کی قصد زیارت کربلا را دارند؟»

– صبح روز سه‌شنبه فردا.

– با توجه به تبلیغاتی که به وسیلهٔ رادیو تهران انجام می‌شود، احتمال دارد تظاهراتی انجام گیرد. بهتر است شبانه حرکت فرمایند. تصمیم گرفته می‌شود. دوشنبه شب ۲۶ مرداد این سفر کوتاه انجام می‌شود.

سازمان امنیت عراق برنامهٔ محافظت را به جای روز سه‌شنبه در دوشنبه‌شب تدارک می‌بیند.

ساعت یازده شب به وقت بغداد، یک موتورسیکلت‌سوار پلیس در جلو و سپس اتومبیل شاه از کاخ ابیض به سوی کربلا حرکت می‌کند. یک اتومبیل حامل آتابای و خاتم و یک اتومبیل حامل کارآگاهان شهربانی عراق پشت سر اتومبیل حرکت می‌کنند. هنگامی که سه اتومبیل وارد جادهٔ خارج شهر می‌شوند سه اتومبیل جیپ که حامل سربازان مسلح به مسلسل سبک است و دو جیپ حامل شرطه‌ها (پلیس) و سه اتومبیل حامل افراد شرطةالسیّار (پلیس سیّار = ژاندارمری) به موکب شاه می‌پیوندند. در طول راه نیز افراد پلیس سیار (دوری) و جیپ‌سواران متوقف در جاده دیده می‌شوند که با بی‌سیم در حال تماس با هم هستند. رادیوی اتومبیل روشن است و نطق دکتر فاطمی را تکرار می‌کند. دکتر فاطمی تحت تأثیر خشم دشنامهایی می‌دهد که بعدها به قیمت جانش تمام می‌شود. او می‌گوید: «ریشهٔ این خاندان فاسد را باید برکند. مجسمه‌های این دو ابوالهول، شاه و پدرش را کنده با تمام احزاب و دستجات ضد سلطنت این خائن نابکار وطن‌فروش باید ائتلاف کرد. باید مقدمات تغییر رژیم را فراهم کرد.»

فاطمی مرد میهن‌پرستی است. او در گذشته ضدکمونیست و ضداجنبی تمام‌عیاری بوده؛ امّا رفتار وحشیانهٔ سربازان گارد با او و خانواده‌اش وی را عاصی کرده است.

وقتی نامهٔ ابوالقاسم امینی کفیل وزیر دربار خوانده می‌شود که محمدرضا را گرگ‌زاده خطاب می‌کند، شاه می‌گوید: «این مرد چقدر پست است! من که به او هیچ

بدی نکرده بودم.»

او سوگند می‌خورد از همهٔ کسانی که به او بدی و خیانت کرده‌اند به سختی انتقام بگیرد.

در نیمه راه، فرماندار کربلا با چند اتومبیل به استقبال محمدرضا می‌آید. ساعت یک نیمه‌شب به وقت بغداد است که خودروها وارد کربلا که مانند همیشه شلوغ و پرازدحام است می‌شوند. سفر سه ساعت طول کشیده است. متصرف (فرماندار) کربلا از شاه دعوت می‌کند چند لحظه‌ای در کاخ پذیرایی استراحت کند. امّا محمدرضا نمی‌پذیرد و دو ساعت پس از نیمه‌شب به صحن مطهر حضرت سیدالشهدا وارد می‌شود و مرقد مطهر امام را زیارت می‌کند.

محمدرضاشاه همیشه در دوران بدبختی و استیصال و ناامیدی به جانب دین روی می‌آورد و به محض اینکه اوضاع زندگی و سلطنتش روبه‌راه می‌شد، دین و مذهب را فراموش می‌کرد و از کسانی که خلوص مذهبی قلبی و استوار داشتند به عنوان اُملها و مرتجعین و قشریها یاد می‌کرد.

شاه که از ملاقات آیت‌الله شهرستانی، این تنها روحانی ایرانی که به دیدن او آمده و قرآنی به او هدیه کرده، مسرور است می‌گوید: «از کودکی علاقهٔ مفرطی به این کتاب مقدس داشتم، خود را ملزم به حفظ آن می‌دانسته‌ام و همواره حافظ آن خواهم بود!»

آیت‌الله شهرستانی مردی خوش‌قلب و نیک‌نفس است و می‌پندارد شاه عمیقاً به آنچه می‌گوید معتقد خواهد بود. امّا او شاه را در دوران سرگردانی و دربه‌دری و بدبختی دیده است. او نمی‌دانست هنگامی که شاه با کمک امریکا و انگلیس دوباره به ایران بازگشت و بر تخت سلطنت نشست، به جای روحانیانی از قبیل آیت‌الله شهرستانی، کسانی از یک فرقهٔ جهان وطن مشکوک را محرم و مشیر و مشاور خود خواهد کرد که نه‌تنها مسلمان نیستند، بلکه خواهان نابودی اسلام و جامعه مسلمانان نیز هستند و دستورهای خود را از خارج می‌گیرند و گام به گام در جهت بی‌رنگ و ضعیف ساختن مبانی دین اسلام پیش خواهند رفت.

شام را مهمان فرمانداری کربلا هستند. در عمارت پذیرایی فرمانداری کربلا، شاه ضمن نوشیدن چای تا می‌تواند از روحانیان ایران تعریف و تمجید می‌کند. دوباره

عازم بغداد می‌شوند. ساعت پنج صبح به بغداد می رسند و در کاخ ابیض استراحت می‌کنند.

شاه تصمیم گرفته است هرچه زودتر خود را از ایران دور و دورتر کند. اکنون باید با نخستین پرواز K.L.M که ساعت هفت صبح عازم رم خواهد بود، راهی ایتالیا شوند.

در فرودگاه بغداد شاه سرگرد هوایی گمنام خاتم را احضار می‌کند و از او می‌پرسد: «تو چه خواهی کرد؟ به ایران بازمی‌گردی یا با ما می‌آیی؟»

خاتم می‌گوید: «با شما خواهم آمد.»

سپس دربارهٔ هواپیمای پیچکرافت سخن گفته می‌شود. شاه بیش از هفت هزار تومان پول و دو هزار دلار ارز[۱] همراه ندارد که برای اقامت طولانی در ایتالیا مبلغ ناچیزی است.

شاه می‌پرسد: «آیا می‌توانی هواپیما را به فروش برسانی.»

تصمیم گرفته می‌شود هواپیما را به یکی از شرکتهای کوچک هواپیمایی در خاورمیانه بفروشند؛ امّا آنان خبر ندارند که دولت عراق طبق یادداشت مجدد سفارت ایران در بغداد که هواپیما را از اموال دولت ایران می‌داند، تصمیم دارد آن را تحت مراقبت قرار دهد و بعدها به دولت ایران بازگرداند.

در فرودگاه محمدرضا و ثریا و همراهان مورد بدرقهٔ نخست‌وزیر و رؤسای مجلسین قرار می‌گیرند. در ساعت هفت صبح اتومبیل رولزرویس ملک‌فیصل، شاه و ملکه متواری را به فرودگاه می‌آورد. شاه که لباس مرتبی پوشیده و کراوات زده با مشایعان دست می‌دهد و از آنان تشکر می‌کند و از پلکان هواپیما بالا می رود.

جایگاه محمدرضا و سه تن همراه او قسمت فرست‌کلاس هواپیماست. محمدرضا و ثریا و دو تن همراه در فرست‌کلاس می‌نشینند و خلبان هواپیما که فردی لهستانی‌تبار است از آنان دیدن می‌کند و چون می‌داند که شاه خلبان ورزیده‌ای است از او دعوت می‌کند چند دقیقه‌ای پشت فرمان هواپیما قرار گیرد. او نقشهٔ پرواز را به شاه نشان می‌دهد و سعی دارد از افسردگی و گرفتگی‌اش بکاهد. پس از دو ساعت و نیم پرواز، هواپیما در فرودگاه عمان (اُمان) در کشور اردن برای بنزین‌گیری و نیز دریافت محموله‌های پستی بر زمین می‌نشیند. در مدت یک ساعت توقف در فرودگاه

---

۱. صحبت از هفت هزار دلار هم می‌شد.

عمان تنی چند از مقامات اردنی و عده‌ای از رؤسای عشایر که همه از دل و جان وابسته به انگلیس هستند شاه را در فرودگاه ملاقات می‌کنند و احتمالاً یک پیام محرمانه که از لندن مخابره شده است به شاه تسلیم می‌شود.

هواپیما بار دیگر از زمین برمی‌خیزد و پس از نُه ساعت پرواز یکسره، سرانجام ساعت دو بعد از ظهر به وقت محلی رم، در فرودگاه شامپینو (چامپینو) رم بر زمین می‌نشیند.

در محل استقبال از مسافران هواپیماها، بیش از چهل خبرنگار و عکاس در انتظار مردی هستند که از کشور خود گریخته است و مورد فحاشی و لعن و نفرین رادیو و مطبوعات کشور خویش قرار دارد.

عزیمت شاه متواری ایران به ایتالیا به نفع او تمام می‌شود؛ زیرا ناگهان او را به صورت مرد روز مطبوعات اروپا که سرشان برای چاپ ماجراهای عجیب و غریب درد می‌کند، درمی‌آورد.

عکاسان سعی دارند از چمدانهای او عکس بگیرند؛ امّا وقتی متوجه می‌شوند که وی فقط چهار چمدان با خود همراه دارد ناراضی می‌شوند. این چمدانها را هم شاه در بغداد خریده است که حاوی خرت و پرتهای اوست؛ نه تاج پهلوی و تاج کیانی در آن قرار دارد و نه دریای نور و دیگر جواهرات سلطنتی و نه چند میلیون دلار. او در سال ۱۹۵۳ بی‌تجربه‌تر از آن است که تصور می‌شود.[۱]

بعدها خواهد آموخت که در رویارویی با حوادث پیش‌بینی نشده پیوسته باید به جای یک چمدان اسکناس که توی چشم می‌خورد، کُد و دفترچهٔ دهها حساب محرمانه بانکی و تراولر چکهای معتبر را همراه داشته باشد. چهرهٔ ثریا از دیدن فرودگاه رم و منظرهٔ خیابانهای شلوغ و پررفت و آمد آن گشاده می‌گردد. او دختری براستی اروپایی است و طاقت زندگی در شرق را ندارد. حتی آب و هوای ایران نیز برای او چندان سازگار نبود تا چه رسد به آب و هوای بغداد.

۱. مستخرج از اطلاعاتی که همراهان شاه و ملکه ثریا، سرگرد خاتم و آتابای، پس از بازگشت به ایران در اختیار خبرنگاران گذاشته بودند.

۵۹

چرا همه از ما روی برمی‌گردانند فقط هتل اکسلسیور برای ما باقی مانده است

از سفارت ایران در رم هیچ‌کس در فرودگاه حاضر نشده است. از نظام‌السلطان خواجه‌نوری سفیرکبیر، که تا همین یکی دو ماه پیش ثریا هرجا می‌رفت به دنبالش بود، هیچ اثری نیست.

چند تن از تجار ایرانی مقیم رم از جمله مردی به نام مهندس صادق که شاه او را می‌شناسد، در فرودگاه خود را به شاه می‌رساند. آنان توانسته‌اند وزارت خارجه ایتالیا را راضی کنند یک نفر کارمند تشریفات را به استقبال شاه بفرستد و دو دستگاه خودروی تشریفاتی در اختیار شاه متواری ایران و همراهان او بگذارد.

خبرنگاران اطراف مردی را که دیگر هیچ‌کس اقبالی برای او تصور نمی‌کند، می‌گیرند و با لحنی خودمانی و بی‌پروا و حتی گستاخانه از او می‌پرسند:

ـ چرا از ایران خارج شدید؟

ـ چرا فرار کردید؟

ـ علت گریختن شما چه بود؟

ـ آیا ایران را در آستانهٔ انقلابی کمونیستی تصور می‌کنید؟

ـ آیا شما فاروق دوم هستید؟

ـ آیا شما احمد زوغوی دیگری[1] هستید؟

---

۱. پادشاه معزول و سرگردان آلبانی که در قاهره اقامت داشت و اتومبیل می‌فروخت.

ــ و ثریا ملکه شما یک زرالدین دیگر؟[۱]
ــ آیا هیچ امیدی به بازگشت به ایران دارید؟
ــ آیزنهاور حکومت دکتر مصدق را تهدید کرده است. نظر شما چیست؟
ــ از قرار هیچ پول حسابی همراه نیاورده‌اید؟ به نظرتان چگونه می‌توانید در این کشور زندگی کنید؟
ــ آیا راست است که اسناد مهمی را با خود همراه آورده‌اید؟
ــ در میان چمدانهای شما چقدر از جواهرات سلطنتی ایران موجود است؟

شاه سکوت اختیار می‌کند و آهسته می‌گوید: «بعداً. بعداً اطلاعیه‌ای خواهیم داد.»

او به‌قدری افسرده و نومید است که حتی حوصلهٔ حرف زدن ندارد، در حالی که در بغداد ضمن عبور از صف خبرنگاران مقابل کاخ ابیض گفته بود او به دلیل اینکه حافظ قانون اساسی است، زیر بار اقدامات خلاف قانون اساسی مصدق نمی‌رود و به همین سبب ایران را ترک گفته است تا مردم خود تصمیم بگیرند!

حافظ قانون اساسی؟ منظور از قانون اساسی در مُفکرهٔ شاه معمولاً آن موادی است که به نفع اوست و مقام و موقعیت او را تضمین کرده است و نه دیگر موادی که به نظر او اغلب قدیمی، تحقیرکننده، محدودکننده اختیارات او و احترام به حقوق ملت ایران است. استدراک شاه از قانون اساسی مشروطه مبهم، مخدوش و محدود است. او قانون اساسی را تنها در مواردی که از حقوق و منافع او دفاع می‌کند، به رسمیت می‌شناسد. دیگر مواد قانون اساسی هرگز از نظر او قابل احترام و توجه و پافشاری نیست.

شاه سکوت خود را حفظ می‌کند و از مصاحبه طفره می‌رود. مأموران پلیس فرودگاه چامپینو اطراف او و ملکه را محاصره می‌کنند و آنان را به سوی خودروهایی که در اختیارشان قرار گرفته است می‌برند. خبرنگاران خارجی مقیم رم و خود ایتالیایی‌ها و عکاسان خیابانی (پاپاراتسی‌ها) که در سماجت بی‌نظیرند، شاه و ثریا و دو تن همراه آنان را که به دو کتک‌خوردهٔ مفلوک مشابهت دارند، تا در خودروهای تشریفاتی وزارت امور خارجهٔ ایتالیا بدرقه می‌کنند و پی‌درپی از آنان عکس می‌گیرند.

---

۱. همسر احمد زوغو.

مهندس صادق یکی از ایرانیان مقیم ایتالیا و تنی چند از ایرانی‌های بیشتر کنجکاو، تنها هموطنانی هستند که از شاه استقبال می‌کنند.

صادق پیش می‌رود و شاه از او احوالپرسی می‌کند و آهسته می‌پرسد: «ثریا در آخرین سفر خود به رم یک اتومبیل نو خرید که در گاراژ سفارت است. سویچ آن کجاست؟»

ـ نزد وزیرمختار است قربان. در گاراژ را هم قفل کرده است.

ـ آن اتومبیل مورد نیاز است، آن را ثریا خودش خریده است. مربوط به دولت نیست.

وزیرمختار، نظام‌السلطان خواجه‌نوری ظاهراً در رم نیست و برای استراحت و آب‌تنی به خارج شهر رفته است. البته خود شاه نیز می‌داند این سفر جنبهٔ ظاهری دارد و سفیر میل ندارد در صدد معارضه با بخشنامهٔ شدیداللحن وزارت امور خارجه تهران باشد. دکتر فاطمی در طی بخشنامه‌ای تلگرافی، همهٔ دیپلماتهای ایران در کشورهای مختلف جهان را از هرگونه تماس با شاه برحذر داشته است. خبرنگاران با خودرو و موتورسیکلت، دو خودروی تشریفاتی وزارت خارجه ایتالیا را تعقیب می‌کنند و پشت سر هم از شاه و ثریا عکس می‌گیرند. یک موتورسیکلت‌سوار پلیس که پیشاپیش حرکت می‌کند، یک فیات کهنهٔ حامل چهار پلیس و خودروی چند تن از ایرانیان، دو خودرو را بدرقه می‌کنند.

خودروی سیاهرنگ که شاه و ثریا در آن نشسته‌اند به سرعت از خیابانهای رم می‌گذرد. سوژهٔ فاروق کهنه شده است و مطبوعات ایتالیا و دیگرکشورهای جهان از سفر شاه و ملکه متواری ایران به رم در پوست نمی‌گنجند. تیراژهای بالا در انتظار روزنامه‌ها و مجلات است. اخبار تکان‌دهنده، تصاویر درشت شاه و ملکه سرگردان...

آنان پی‌درپی از چهره‌های مغموم و درهم‌فشرده شاه و ملکه فراری عکس می‌گیرند. سرانجام به هتل اکسلسیور رم می‌رسند و شاه و ملکه به طبقهٔ چهارم هتل می‌روند. در آنجا هر یک اتاقی در اختیار دارند و یک اتاق نیز به خاتم و آتابای اختصاص داده شده است. این سه اتاق از اتاقهای نه‌چندان گرانقیمت هتل است و وضع نه‌چنان باشکوهی دارد. می‌توان گفت نسبت به مقام شاه و ملکه ایران فقیرانه به نظر می‌رسد.

وزارت امور خارجه ایتالیا از پذیرفتن شاه به عنوان میهمان رسمی خودداری کرده و او را در حد مسافری تا حدودی محترم که برای حفظ جانش باید چند مأمور گماشت، تلقی کرده است. هیچ اقامتگاه دولتی در اختیار آنان قرار ندارد و تنها یک نمایندهٔ تشریفات وزارت خارجه در فرودگاه از آنان استقبال می‌کند. ایتالیایی‌ها حتی در مورد هتل نیز اقدامی نکرده‌اند.

هتل اکسلسیور یک هتل قدیمی است که نزد خانوادهٔ سلطنتی ایران بسیار آشنا و خودمانی است؛ امّا در مقایسه با دیگر هتلهای جدید رم یک هتل قدیمی است. سوئیت را یک بازرگان یهودی ایرانی در اختیار شاه گذاشته است. بوی ماهی و سیب‌زمینی سرخ‌کرده و پیتزا و اسپاگتی از طبقهٔ اول هتل که رستوران در آن قرار دارد، مشام شاه و ثریا را نوازش می‌کند. وقتی در اتاق تنها می‌مانند ثریا می‌گوید: «آب و هوای رم قابل مقایسه با بغداد نیست.»

شاه پاسخ می‌دهد: «بغداد خطرناک بود. عراقی‌ها به من خبر دادند مظفر اعلم سردار انتصار که وزیر خارجه پدرم بوده است، دو بار به وزارت خارجه عراق مراجعه کرد و درخواست استرداد ما و هواپیمای ما را به عراقی‌ها تسلیم کرد. یک بار نیز با نخست‌وزیر عراق دیدن کرد و حدود چهل و پنج دقیقه با وی مذاکره نمود.»

رایحهٔ غذا با بوی تند سرکه و کامپارین[1] در فضا پیچیده است. طبقهٔ اول هتل که در عین حال سالن پذیرایی و انتظار نیز هست جولانگه بیش از چهل نفر خبرنگار شده است. آنان گوش تیز کرده و فلاشهایشان را آماده نگه داشته‌اند. چهار چمدان شاه آنان را مأیوس می‌کند. چقدر خوب بود آنان از یکصد چمدان شاه و ملکه عکس می‌گرفتند[2]. ثریا می‌گوید: «تکلیف اتومبیل من چه می‌شود؟»

ــ نظام‌السلطان خواجه‌نوری وزیرمختار ایران در رم ظاهراً در شهر نیست. او را من به این مأموریت ایتالیا فرستادم؛ امّا او شخص بی‌چشم و رویی است. خود را پنهان کرده تا مرا نبیند، مع‌هذا مهندس صادق به من قول داده است اتومبیل را به ترتیبی از سفارت بیرون بیاورد.

---

۱. نوعی نوشیدنی.

۲. در بهمن ۱۳۵۷ تعداد زیاد چمدانهای شاه و فرح باعث حیرت خبرنگاران شد و در شهرهای سر راه از آن عکسبرداری شد.

ثریا می‌گوید: «خواجه‌نوری را می‌شناسم. آیا او کسی نبود که هنگام عروسی ما مسؤول تشریفات و تدارکات بود؟»

ـ چرا؟

ـ تصادفاً دو ماه پیش که در ایتالیا بودم خودش این نکته را یادآور شد. او می‌گفت خون شاهپرستی در رگهایش جریان دارد.

ـ عجب!

ـ قصد مصاحبه با خبرنگاران را نداری؟

ـ دلت خوش است. حرفهایم را در بغداد به شهرستانی مخبر جراید عراق زدم. لابد اظهارات من از طریق جراید عراق در همه‌جا منعکس شده است.

ـ امروز قصد داری چه کار بکنی؟

ـ دیدارهایی در پیش دارم. باید وضعیت من روشن شود، این‌طور که نمی‌شود دست خالی بلند شد و به اروپا آمد.

شاه احساس می‌کند که هم امریکایی‌ها و هم انگلیسی‌ها او را رها کرده‌اند. بعدها آگاه می‌شود که والتر بیدل اسمیت، معاون وزارت امور خارجهٔ امریکا، از کرمیت روزولت خواسته بود که اجرای طرح را رها کند و هرچه زودتر از ایران خارج شود.

امریکایی‌ها حتی از مداخله به نفع او برای فروش هواپیمایش، پیچکرافت عزیز و وفادار که شاه به علت بی‌پولی قصد فروش آن را در بغداد داشت، خودداری کرده بودند؛ زیرا میل نداشتند رابطه‌شان با دولت ایران تیره‌تر شود.

شاه نگران آیندهٔ خود است. او پول هنگفتی به همراه نیاورده و بیشتر نقدینه‌هایش در ایران به‌جا مانده است. او به ثریا می‌گوید که نمی‌داند هزینهٔ سنگین زندگی مادر و دو خواهرش را از کجا فراهم آورد. مادر او مدتی است در امریکا زندگی می‌کند. شمس و شوهرش پهلبد و فرزندانش نیز مخارج زیادی دارند.

محمدرضا پهلوی می‌گوید: «من قصد ماندن در ایتالیا را ندارم. باید به امریکا برویم و در آنجا با مادرم هم‌خانه شویم.»

هر زمان پیچ رادیو را روی موج تهران قرار می‌دهند پخش سخنرانیها و اطلاعیه‌ها و طومارها ادامه دارد. از صبح سه‌شنبه توده‌ایها به خیابانها ریخته‌اند و مجسمه‌های شاه و

پدرش را با بستن طناب پایین می‌آورند. برای فروافکندن مجسمه‌ها از جرثقیل استفاده می‌کنند. این مجسمه‌ها که تعدادشان در طول سلطنت رضاشاه و پسرش روز به روز زیادتر شده، پیوسته بار خاطر مردم ایران است.

خاندان پهلوی عشق و علاقهٔ جنون‌آمیزی به مجسمه‌های خود دارند. قاجارها، در طول ۱۵۰ سال تاریخ فرمانروایی خود بر ایران، تنها دو تندیس، یکی نیمتنهٔ عباس‌میرزا که تازه روس‌ها آن را ساخته و به دربار ایران هدیه کرده‌اند (و در موزهٔ کاخ گلستان نگاهداری می‌شود) و دوم مجسمهٔ ناصرالدین‌شاه سوار بر اسب که چند سالی در داخل باغشاه روی پایه‌ای میان استخری بوده است، از خود به یادگار گذاشته‌اند (در اوایل دوران پهلوی از جا کنده و ذوب شد)؛ امّا تعداد تندیسهای رضاشاه و پسرش در تهران و شهرستانها و باشگاهها و سربازخانه‌های نظامی و کارخانه‌ها و ایستگاههای راه‌آهن تا سال ۱۳۳۲ شمسی از یکصد و پنجاه می‌گذرد.[۱]

این مجسمه‌ها که سلطهٔ خاندان پهلوی را به نحو تحقیرآمیزی نسبت به ملت ایران بیان و تداعی می‌کنند، برای مردم توهین‌آمیز و عذاب‌دهنده‌اند، خاندان پهلوی میل دارد احترام گذاردن به خود را همتراز خدا و دین به مردم بقبولانند.

در سینماها، پیش از نمایش فیلم، به مدت چند دقیقه سلام شاهنشاهی نواخته می‌شود (همهٔ حاضران در سینما باید سرپا بایستند و نیایش شاهانه را به جا آورند)، در خیابانها و میدانها و نیز ادارات کشوری و لشکری تا چشم کار می‌کند تندیس رضاشاه و محمدرضاشاه دیده می‌شود.

توده‌ایها که از قدرت تبلیغاتی و عملیاتی چشمگیری برخوردارند، سررشتهٔ تظاهرات را به دست دارند. آنان از صبح سه‌شنبه تظاهرات خود را در خیابانها تشدید می‌کنند و پلاکاردهایی با شعار دولت باید هرچه زودتر اعلام جمهوری دموکراتیک نماید حرکت می‌دهند. تظاهرات در خیابانها لحظه به لحظه شدت می‌یابد. صف طویل توده‌ایها که میان آغاز و پایان آن چند کیلومتر فاصله است در خیابانها به راه می‌افتد.

---

۱. تا سال ۱۳۵۷ تعداد مجسمه‌های دو شاه از هشتصد گذشته بود و اصرار عجیبی بود که باز هم در تهران و شهرستانها، به هر مناسبت، مجسمه‌ای از دو شاه پهلوی نصب گردد. در سفر اخیر این نویسنده به کشور ترکیه تعدد مجسمه‌های کمال آتاتورک، در شهرها و بخشها و روستاها و بندرها موجب حیرت من شد. به نظر می‌رسد رضاشاه در نصب مجسمه‌های خود در سراسر ایران از شیوهٔ آتاتورک پیروی می‌کرد.

مردم کوچه و بازار و مغازه‌داران از مشاهدهٔ توده‌ایها و شعارها و پلاکاردها و تصاویر بزرگی که به دست دارند وحشت‌زده می‌شوند. تصاویر شاه و ثریا از ویترین عکاسیهای بزرگ با صاحبان و عکاسان درباری و چاپلوس آنها در خیابان‌های استانبول و لاله‌زار و نادری بیرون کشیده و شیشهٔ ویترینها درهم شکسته می‌شود. روزنامه‌های کمونیستی با شعارهای درشت درخواست اعلام جمهوری دمکراتیک منتشر می‌شود.

تودهٔ ناظر و بی‌صدای شهرنشینان دچار حیرت و دهشت می‌شوند. آنان خوب می‌دانند مفهوم این شعارها چیست.

اعلام رژیم کمونیستی در ایران... همسایهٔ دیوار به دیوار شوروی، کمونیستها نادانسته و ابلهانه کاری می‌کنند که شاه مظلوم و بی‌گناه و تنها جلوه داده می‌شود. توده‌ایها خود را برای باریکاد (جنگ خیابانی) آماده می‌کنند.

آنان احزاب طرفدار دولت نظیر نیروی سوم را (که رهبران آن منشعبان حزب توده‌اند) به چیزی نمی‌گیرند و آنان را هم مانند دربار در ردیف سازمانهایی قرار داده‌اند که باید نابود شوند[1].

---

۱. نوشتهٔ گازیوروفسکی نویسنده و به اصطلاح محقق! لهستانی‌تبار امریکایی که سررشتهٔ تظاهرات کمونیستها در تهران در روزهای ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ مرداد را به «بدامن» که سازمان ساخته و پرداخته سیا و امریکایی‌هاست متصل می‌کند، دروغ و آگراندیسمان است. همان پیام فوری والتر بیدل اسمیت به کرمیت روزولت که اجرای طرح را رها کند و از ایران خارج شود به خودی خود گویاست.

حزب توده و تشکیلات جنبی آن به قدری قدرت و نفوذ داشت که می‌توانست هزاران تن را به تظاهرات وادارد. امریکایی‌ها در سالهای بعد از ۱۹۶۱ برای غُلو کردن در قدرت سیا و نیز برای اینکه سررشته‌های شاه را پیوسته در دست خود نگاه دارند، بیش از حد واقع، بر کارهایی که کرمیت روزولت و دارودسته او در خلال روزهای بین ۲۵ تا ۲۸ مرداد انجام داده بودند مبالغه کردند و از او یک مهتر نسیم عیار آفریدند.

حقیقت این است که وضعیت اقتصادی ایران در آخرین ماههای حکومت مرحوم دکتر مصدق، بی‌تدبیری اطرافیان او، ضعف و تردید فرماندهان نظامی‌اش، و نظرهای مساعدی که بهره‌برداری از قدرت سیاسی و تبلیغی توده‌ایها را برای ترساندن امریکایی‌ها مجاز تشخیص می‌داد؛ بیش از تردستیها و شگردها و معجزهٔ آقای کرمیت روزولت باعث پیروزی مخالفان دکتر مصدق شد.

افراد بالای پنجاه سال سن خوب به خاطر می‌آورند که امریکایی‌ها در ماههای پیش از ۲۸ مرداد در ایران به کلی مطرود و منزوی شده بودند و حتی جرئت جلوگیری از حملات توده‌ایها و افراطیون را به

←

تصاویر دکتر فاطمی عصا به دست در حالی که بـر روی یکـی از مـبلهای دربـار نشسته و سرگرم مهروموم کردن «لانهٔ فساد» است، پشت جلد مجلات و در صفحات اول جراید عصر به چاپ می‌رسد.

فاطمی می‌گوید: «شاه باید دستگیر و به دار آویخته شود.»

او با این جملات خود را به عنوان دشمن اصلی شاه متواری و خانواده‌اش شاخص می‌کند. در حالی که دیگران به زیرکی و دودوزه‌بازی سکوت اختیار کرده‌اند و منتظر روشن شدن اوضاع هستند.

ثریا زهرخندی می‌زند و به آلمانی می‌گوید: «Im Westen Nichts Neues»

«در غرب خبری نیست» عنوان کتاب معروف اریش ماریا مارک که ثریا زمانی در کودکی در برلین دیده بود نازیها آن را در آتش می‌سوزانند. واقعاً در غرب برای آنان خبری نیست.

شاه به سفارت آمریکا و انگلیس تلفن می‌کند، ثریا از جانب او می‌خواهد سفراء با هتل اکسلسیور، آپارتمان شاهنشاه ایران تماس بگیرند امّا خـبری نـمی‌شود. ظـاهراً سفراء در ییلاق و کنار دریا هستند.

پیامهای شاه برای سـفارتخانه‌های ایـالات مـتحد امـریکا و بـریتانیا بـی‌فایده است. امریکایی‌ها که دیگر به شاه امید ندارند و مایل‌اند مناسبات خود را با دولت مـصدق بهبود بخشند (زیرا مصدق همیشه گفته است کـه از دیـدگاه او امـریکا بـا انگـلستان تفاوت دارد) علاقه‌ای به شـنیدن درددلهـای شـاه نـدارنـد. کـاردار امـریکا در رم در

← ساختمانهای سازمان اصل چهار نداشتند و روی دیوار هر خانه‌ای که امریکایی‌ها در آن ساکن بـودند شعار یانکی گوهوم (امریکایی گم‌شو، یا امریکایی به خانه‌ات بازگرد) نقش بسته بود.

این نگارنده بر این نظر است که «بدامن ــ سازمان مخفی امریکایی‌ها برای چپ‌نمایی و ارعاب مـردم ایران» از حد گروهی هوچی و حقوق‌بگیر که دوروبر امریکایی‌ها گرد آمده بودند و آنان را تلکه و سرکیسه می‌کردند و خبر از پیروزیهای شگرف خود می‌دادند تجاوز نکرده و شـاهد آن، کـتابهای ضـدکـمونیستی بی‌محتوایی نظیر «خاطرات لاهوتی» و «من از بهشت کمونیستم برگشتم» و غیره است که خریداری نداشت و کسی تره بار آنها نمی‌کرد. ضمن اینکه نمی‌توان توطئه‌های امریکا و انگلیس را در طرح آجاکس نـادیده انگاشت. امّا مسائل دیگری به پیروزی غائله‌گران ۲۸ مرداد یاری کرد و نه‌تنها شگردهای امریکایی‌ها.

مکالمه تلفنی کوتاهی با شاه به او می‌گوید که عالیجناب سفیر پاسخ به پیام او را به واشنگتن محول کرده است و آنان باید تصمیم بگیرند. شاه که اشک در چشمانش می‌درخشد می‌گوید: «تکلیف مرا معین کنید. من به دستورها و خواستهای شما عمل کردم و به این روز افتادم. من از کجا باید مخارج زندگی خود و همسر و مادر و خواهرها و برادرانم را تأمین کنم. چرا به من پاسخ قانع‌کننده‌ای داده نمی‌شود؟».

خبرنگار دیلی تلگراف پیش‌بینی می‌کند که او به زودی به برادر زن سابق خود فاروق که در جزیرهٔ کاپری با دوست دختر ایتالیایی درشت‌اندام خود، ایرما، سرگرم بازی در کازینوهاست، ملحق خواهد شد.

بعد از ظهر اخبار رادیو تهران را گوش می‌کنند. سرمقالهٔ محافظه‌کارانه روزنامهٔ پیوسته طرفدار حاکم وقت ایران، اطلاعات، خوانده می‌شود که از مردم می‌خواهد صبر و متانت پیشه کنند و رشد و ادراک سیاسی خود را به منصهٔ ظهور برسانند.

در سرمقالهٔ اطلاعات ضمن بحث پیرامون استعفای شاه و واگذاری سلطنت به یکی از برادرانش اظهارنظر می‌شود که احتمال دارد دولت، بدون توجه به این موضوع و انتظار دریافت استعفانامه، تکلیف نهایی را به مجلس مؤسسان سوم محول کند.

اطلاعات از اینکه مردم در شهرستانها به صورت عادی به امور زندگی روزمره خود مشغول‌اند و دولت نیز در کلیهٔ نقاط مسلط بر اوضاع است، اظهار خشنودی می‌کند.

و بعد، بیرون رفتن از هتل و خرید چند جفت کفش، کیف زنانه، چند قواره پارچه و پیراهن. شاه و ملکه سرگردان به اتفاق به خیاطخانه شوبرت می‌روند. شوبرت خیاطخانهٔ مطلوب ملکه است. او چند دست لباس تازه برای خود می‌خرد و سرانجام از شر پیراهن کتان لعنتی قرمز با خالهای سفید رها می‌شود.

شاه کماکان مغموم است؛ اما چکهای سفیدی که دو بازرگان ایرانی، هر دو از اقلّیتها، یکی مراداریه و دیگری حبیب ثابت برای او کشیده‌اند، روحیه‌اش را تا حدودی قوی کرده است. آنان با شم تند و تیز تاجرانه‌شان پیش‌بینی کرده‌اند که ممکن است یک در هزار، احتمال برگشت شاه به ایران موجود باشد. حتی این احتمال ناچیز ارزش آن را دارد که آنان دست به خطر بزنند و چند هزار دلار و لیره‌ای را به شاه نومید

و آواره تقدیم کنند.

بعد از ظهر سه‌شنبه مهندس صادق با استفاده از اوضاع بلبشویی که در سفارت ایران حاکم است با کمک آقای خسروی از کارمندان محلی سفارتخانه، سویچ خودروی جدید ثریا را از سفارت کش می‌رود و خود پشت آن می‌نشیند و از گاراژ سفارت بیرون می‌آورد و به گاراژ هتل اکسلسیور منتقل می‌کند. در طی ماههای طولانی اقامت ثریا در ایتالیا، در اواخر سال ۱۳۳۱ و اوایل سال ۱۳۳۲، شاه دستور داده بود این خودروی شیک برای همسرش خریداری شود.

خودرو به نام ثریاست و سفارت نمی‌تواند آن را به عنوان اموال دولت حفظ کند.

آنها سوار اتومبیل می‌شوند و به گشت‌زنی در رم می‌پردازند.

ثریا در شوبرت به محمدرضا می‌گوید که خیاطخانهٔ فوق چند ماه پیش به افتخار آمدن او به رم مدل لباس زیبایی تهیه کرد که نام آن را ثریا گذاشت.

متصدیان خیاطخانه ضمن تأیید این موضوع، چندان علاقه‌ای به دنبال کردن موضوع نشان نمی‌دهند؛ زیرا حدس می‌زنند ثریا در آینده خانمی عادی خواهد شد و لزومی نمی‌بیند یک خیاطخانهٔ رم در کشوری که خاندان سلطنتی ساردنی را از سلطنت خلع کرده‌اند، به طرفداری از شاهان و ملکه‌ها شهرت یابد.[1]

و اکنون «ویاونتو»، خیابان زیبای رم. چه‌قدر ثریا این خیابان را دوست دارد. دوتایی، او و شاه، و البته در حالی که یک کارآگاه ادارهٔ آگاهی رم همه‌جا آنان را تعقیب می‌کند، به فروشگاهها می‌روند و لباس و کفش می‌خرند.

در بین راه شاه یک نسخه از روزنامهٔ فرانسوی لیبراسیون را که با تیترهای درشت و چاپ تصاویری از چهرهٔ اندوهگین او و ملکه بر روی دکهٔ روزنامه‌فروشی‌ها خودنمایی می‌کند، می‌خرد.

این روزنامه چاپ یکی دو روز پیش از فرار شاه از ایران است.

لیبراسیون نوشته است:

---

۱. خاندان سلطنتی ساووی، اشاره به سلسله سلطنتی ساردنی است که پادشاهان معروف آن، ویکتور امانوئل اول، ویکتور امانوئل دوم و سوم و اومبرتو بین سالهای ۱۸۷۱ تا ۱۹۴۵ بر ایتالیا فرمان راندند و در پایان جنگ مردم ایتالیا در طی یک همه‌پرسی رأی به برکناری خاندان مزبور و تأسیس رژیم جمهوری دادند.

نقشهٔ جدیدی برای سرنگونی حکومت مصدق در ایران طرح شده است. امریکا و انگلستان برای انجام این نقشه توافق کرده‌اند.

هدف از این نقشه ساقط کردن حکومت فعلی ایران و روی کار آوردن یک حکومت دیکتاتوری نظامی نظیر مصر و سوریه است. مذاکراتی که از چند هفته پیش بین مقامات انگلیسی و امریکایی در واشنگتن جریان دارد و نیز فعالیتها و رفت و آمدهای اسرارآمیز مقامات سیاسی و نظامی امریکا در ایران مؤید این نظریه است.

امریکایی‌ها احساس کرده‌اند که با ادامهٔ حکومت مصدق کلیه نقشه‌های سیاسی و نظامی آنها در خاورمیانه معوق و معلق خواهد ماند و ایران نیز به تدریج تحت نفوذ سیاسی شوروی قرار خواهد گرفت. امریکا به انگلستان از جهات مختلف وابستگی دارد و نمی‌تواند در ایران قدمی خلاف مصالح انگلستان بردارد و لذا قادر به کمک اقتصادی به دولت دکتر مصدق نیست. چون روش سیاسی دکتر مصدق استفاده از قدرت کمونیستها و نزدیکی به شوروی برای تهدید امریکاست، ادامهٔ این وضع خواه‌ناخواه ایران را از بلوک غرب و حیطهٔ نفوذ سیاسی امریکا خارج خواهد کرد.

البته دکتر مصدق کمونیست نیست و هیچ سمپاتی هم به کمونیستها ندارد، ولی کمونیست شدن ایران را به بازگشت و تسلیم به انگلیسی‌ها ترجیح می‌دهد. حال که امریکایی‌ها علی‌رغم تشبث به روشهای مختلف از جمله پارلمان ایران نتوانستند حکومت مصدق را سرنگون کنند، در صدد برآمده‌اند حکومت او را با توسل به طرق غیرقانونی از جمله کودتای نظامی سرنگون کنند.

تلاش امریکایی‌ها برای تغییر حکومت در ایران به منتها درجه رسیده است. مطبوعات امریکا بشدت دولت ایران را مورد اتهام و تخطئه قرار داده‌اند و مسافرت مرموز ژنرال شوارتسکف رئیس سابق ژاندارمری و دیدارهای او با شاه و بعضی از افسران ارتش مقدمهٔ تحولات بعدی ایران به شمار می‌رود؛ اما مصدق بیدار است و با کنترل فعالیتهای دربار و ارتش و اخراج مستشاران امریکایی توطئه جدید دشمنان خود را عقیم خواهد گذارد.»

ثریا در اتاق هتل شاه را در آغوش می‌کشد و می‌گوید: «شما را دوست دارم مطمئن باشید موشی شما تنها نیستید.» آنگاه وقتی در بستر سر بر بالین می‌گذارد به یادگذشته

می‌افتد. سالهای خوش و شیرین گذشته...

حالا که هر دوی آنان به اجبار از دربار و تشریفات سلطنت دور شده‌اند، می‌تواند کاملاً مطمئن باشد که محمدرضا را به عنوان یک شوهر دوست می‌دارد و نمی‌خواهد در این روزهای سخت او را تنها بگذارد. راستی او کی محمدرضا را برای نخستین بار دید؟ دیروز، پریروز، سال ۱۳۲۹، سال ۱۳۲۷. نه، بسیار دورتر از آن... در سالهایی که شاه همسر دیگری داشت و همراه او به اصفهان آمده بود.

رم، ویاونتو Viaventto، هتل اکسلسیور، چهارشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ــ ساعت هشت صبح ناگهان زنگ تلفن به صدا درمی‌آید. محمدرضا پهلوی پادشاه فراری و سرگردان و ناامید بر روی بستر غلتی می‌زند و گوشی را که در کنار تختخواب بر روی میز چوبین منبت‌کاری شده قرار دارد، به دست می‌گیرد.

مخاطب او به انگلیسی می‌پرسد: «آنجا آپارتمان شاهنشاه ایران است؟»

ــ بلی!

ــ لطفاً تلفن را به دفتر شاهنشاه وصل کنید. جناب آقای سفیرکبیر ایالات متحد امریکا در رم می‌خواهند با شاهنشاه صحبت کنند.

محمدرضا گوشی را پایین می‌آورد و به ثریا می‌گوید: «از سفارت امریکاست، تو گوشی را بردار بگو که الساعه آن را به دفتر من وصل خواهی کرد.»

ثریا با تبسم و حیرت گوشی را برمی‌دارد. به انگلیسی نه‌چندان پخته‌ای می‌گوید: «همین حالا شما را به دفتر شاهنشاه مربوط خواهم کرد.»

چند ثانیه می‌گذرد. ثریا می‌گوید: «ارتباط برقرار شده و شاهنشاه در انتظار مکالمه هستند.»

صدایی دورگه، گرفته و بم از آن سو خود را معرفی می‌کند. گویی سیگار برگ به دهان دارد. از گوشهٔ لبان صحبت می‌کند: «من سفیرکبیر ایالات متحد در رم هستم. برای من پیغامی گذارده بودید. امروز رأس ساعت نه به هتل خواهیم آمد. من و همقطار انگلیسی‌ام باید با شما صحبت کنیم. اعلیحضرت روز به خیر.»

مکالمه قطع می‌شود. دل شاه از خوشحالی غنج می‌زند.

شاه کمی امیدوار شده است؛ اما وقوع معجزه را ممکن نمی‌داند. هیچ روزنهٔ

امیدبخشی نمی‌بیند. همهٔ وفاداران از او روی برگردانده‌اند؛ اما این تلفن... بسیار غیرممکن می‌نمود. سفیر امریکا در تمام ساعات بعد از ظهر و شب گذشته خود را پنهان کرده بود. تلفنچی سفارت اظهار می‌داشت که سفیر به ییلاق رفته است، سفیر کنار دریاست. حال چگونه سفیر به او تلفن کرده و درخواست دیدار کرده بود؟ عقربهٔ ساعت به کندی حرکت می‌کند. شاه و ثریا صبحانهٔ خود را در اتاق خویش می‌خورند و به رستوران نمی‌روند؛ زیرا در آنجا دهها خبرنگار کشیک در انتظار دیدن آن دو و عکس برداشتن هستند.

ساعت نُه بامداد در اتاق آنها کوبیده می‌شود. پیشخدمت می‌گوید: «یکی از دوستان اعلیحضرت آمده‌اند.»

در باز می‌شود و شاه با نهایت تعجب یک امریکایی جوان را رویاروی خود می‌بیند. شاه به وی خیره می‌شود و او را می‌شناسد: کاپیتن گاگارین، کارمند سابق قسمت سیاسی سفارت امریکا در ایران و یکی از همکاران رابرت روسو ویس‌-کنسول سابق سفارت امریکا در تهران در سالهای بحرانی ۱۳۲۴ـ۱۳۲۵. گاگارین در دوران اشغال آذربایجان به وسیلهٔ روس‌ها و پیش آمدن غائلهٔ دمکراتها سفری به آذربایجان کرده و با خود اطلاعات ارزشمندی برای سفارت امریکا به همراه آورده بود. شاه به‌طور ضمنی می‌دانست که او بیشتر یک افسر اطلاعاتی O.S.S [اداره عملیات استراتژیک امریکا ـ سلف C.I.A] است تا دستیار کنسول.

گاگارین با سر و با تبسّم و گفتن کلمهٔ «هِلو» ادای احترام می‌کند. شاه با او دست می‌دهد و به داخل اتاق دعوتش می‌کند و برایش نوشابه‌ای می ریزد.

سروان گاگارین که حالا درجهٔ سرهنگی دارد؛ اما اونیفورم نظامی نپوشیده است، به شاه می‌گوید سفیرکبیر امریکا و سفیرکبیر انگلستان وی را تا یک ربع ساعت دیگر در ویلای فوجیولی نزدیک فرودگاه جدید فونچیبولی ملاقات خواهند کرد.

سروان گاگارین متذکر می‌شود سفیران به دلیل اینکه هتل در محاصرهٔ خبرنگاران قرار دارد نمی‌توانند در اقامتگاه شاه به دیدن او بیایند و از این رو در یکی از خانه‌های در اختیار سفارت امریکا از او دیدن خواهند کرد. شاه باید آماده شود و بدون آنکه ثریا را همراه بردارد با خودروی کوچکی که بیرون در سرویس هتل آماده است، به اتفاق گاگارین به ویلای مزبور برود و در آن‌جا با سفیران دیدار کند.

ثریا می‌گوید: «من پایین خواهم رفت و به خبرنگاران و عکاسان اجازه خواهم داد تا می‌توانند عکس بگیرند.»

ثریا پایین می‌رود و خبرنگاران دورتادور او را می‌گیرند شروع به عکس برداشتن می‌کنند. ثریا از در جلو هتل خارج می‌شود و به تماشای مغازه‌های خیابان ویاونتو و خرید می‌پردازد.

محمدرضا از در سرویس خارج می‌شود و با خودروی کوچک فیات کرایه‌ای که در اختیار سفارت امریکاست، در معیت کلنل گاگارین راهی ویلای معهود می‌گردد.

در آنجا دو سفیر در انتظار او هستند. در یک اتاق بزرگ بسیار خنک رو در روی هم می‌نشینند و پس از سلام و احوالپرسی و تعارف به نوشیدن قهوه و ویسکی سفیر امریکا می‌گوید: «از اینکه شب گذشته نتوانستم تلفنی با شما تماس بگیرم پوزش می‌خواهم. صبح امروز در ساعات بسیار زود از واشنگتن با من تماس گرفته شد و پیامی رسیده است که باید آن را به شما تسلیم دارم.»

شاه، در حالی که لب به فنجان قهوه نزدیک می‌کند، می‌گوید: «من مشتاقم هرچه زودتر پیام وزارت خارجه کشور متبوع شما را بشنوم.»

سفیر می‌گوید: «متن پیام از این قرار است که وزارت خارجه از آقای لویی هندرسن، سفیرکبیر ایالات متحد در ایران که ایام مرخصی خود را در سوئیس می‌گذراند، خواسته است هرچه زودتر به محل مأموریت خود در تهران مراجعت و به اقدامات دولت دکتر مصدق اعتراض کند. سفیر آگاه شده است که دکتر مصدق در نظر دارد شورای سلطنت تشکیل دهد و عده‌ای از رجال سالخورده را کاندیدای عضویت در این شورا کرده است. اوضاع در ایران بسیار ناآرام است و همانطور که ما پیش‌بینی می‌کردیم از دیروز حزب توده کنترل حوادث و اغتشاشات خیابانی را بر عهده گرفته و در اولین مرحله یکی از احزاب به شدت وفادار به دولت دکتر مصدق را مورد حمله قرار داده و محل آن را با خاک یکسان کرده است. دولت امریکا قصد دارد جداً در مسائل ایران مداخله کند و، همان‌طور که ژنرال آیزنهاور ریاست جمهوری در کنفرانس فرمانداران کل پنجاه ایالت اعلام داشت، مانع از آن شود که ایران به دست کمونیستها بیفتد. ظاهراً کمونیستها انتظار نداشته‌اند به این سرعت و به این آسانی موفقیتهای پیش‌بینی‌نشدهٔ اخیر را به دست آورند و به همین دلیل هنوز در

حال ابهام و حیرت به سر می‌برند و گویا دستورهای لازم از مسکو به آنان نرسیده است.

«اعلیحضرتا، یک منبع اطلاعاتی ما که در بلوک شرق فعالیت می‌کند و اسرار طبقه‌بندی‌شده را در دسترس دارد، گفته است که روس‌ها در صدد برآمده‌اند برای هفته‌های بعدی دست به اقداماتی بزنند و از این رو سه تن از افسران برجستهٔ خود را مأمور کرده‌اند هرچه زودتر از طریق مرزهای شمالی وارد ایران شوند. برجسته‌ترین این افسران اطلاعاتی «کلنل پالنکف» است که یک هفته‌ای می‌شود که در تفلیس قرارگاه خود دیده نشده و منبع اطلاعاتی سیا اطلاع داده که راهی ایران شده است. احتمال دارد این شخص به عنوان کارمند بخش سیاسی یا اقتصادی سفارت شوروی از راه فرودگاه مهرآباد وارد ایران شود و یا به صورت ناشناس از مرزهای شمالی ایران عبور کند خود را به تهران برساند. کلنل پالنکف متخصص باریکاد یعنی جنگ خیابانی است و در کلیه رویدادهای منجر به سقوط حکومتهای اروپای شرقی جای پای او دیده شده است. او همان کسی است که میشل پادشاه رومانی را وادار به فرار از خاک کشورش کرد و در بلغارستان و چکسلواکی حمام خون به راه انداخت. روس‌ها، پالنکف را لورنس اروپای شرقی می‌نامند. اما دولت امریکا تدابیر لازم را به عمل خواهد آورد تا اقدامات کلنل پالنکف در نطفه خفه شود. شما مسلم بدانید دولت امریکا، به خاطر مقاصد استراتژیک خود هم که شده است، اقداماتی را به مرحلهٔ اجرا درخواهد آورد و اجازه نخواهد داد ایران به دست کمونیستها بیفتد.»

شاه به حال گریه و نومیدانه می‌گوید: «به نظر من کار از کار گذشته است و هرگز امید بازگشت من به ایران موجود نیست؛ اما بگذارید من حرفهایم را بزنم و گله‌هایم را بکنم.

ــ بر اعصاب خود مسلط شوید و سخن بگویید.

ــ من از مدتی پیش از سقوط حکومت دکتر مصدق ناامید شده بودم و هر درخواستی را از من می‌نمود برآورده می‌کردم.

افسوس که دیگر هیچ کار از دست هیچ‌کس ساخته نیست. سلسله پهلوی به دست یکی از دشمنان سوگندخوردهٔ خود سقوط کرد و ما دربدر شدیم.

افسوس... افسوس.

۶۰

عصای معجزه آسای روزولت یا...

حوادثی که در طی روزهای بعد رخ داد و برای هیچ‌کس حتی خودشان باورکردنی نبود.

آیا آن عصای معجزه‌آسای کرمیت روزولت و ۷۵ هزار دلار پول خرج شدهٔ سیا! دگر ورق را برگرداند؟ یا اینکه یک قیام به نفع شاه روی داد؟

هیچ‌کدام!

آنچه کودتای ۲۸ مرداد خوانده شد و حزب توده سعی کرد این واژه را جا بیندازد در حقیقت یک غائلهٔ خیابانی بود که هیچ‌کس، از جمله نیروی انتظامی و ارتش جلوی آن را نگرفت و بانی تفاوتی اجازه داد به یک شورش تبدیل شود و حکومت مصدق را ساقط کند برای اینکه خواننده بداند چرا ۲۸ مرداد غائله بود و کودتا نبود و در حالی‌که آمریکایی‌های کودتاچی ۲۵ مرداد در حال فرار از ایران بودند و زاهدی یک جای امن را به هزاران هزار تومان می‌خرید غائله پیش رفت و تومار حکومت ملی مصدق را درهم پیچاند. به روز ۲۵ مرداد بازمی‌گردیم.

بامداد روز ۲۵ مرداد یک ستون از نظامیان وارد کاخ سعدآباد شدند و پس از تصرف عمارت فرمانده گارد در کنار در نگهبانی کاخ سعدآباد به دسته‌های هشت‌نفری تقسیم شدند و سروان فرمانده ستون به نظامیان دستور داد از ورود و خروج همه‌ی کسانی که وارد می‌شدند یا قصد خروج داشتند جلوگیری کنند.

عده‌ای از سربازان که مسحور آب و هوای سعدآباد شده بودند تفنگ‌ها را بر زمین گذاشتند و شروع به شستن دست و سروکله خود در آب زلال استخرهایی کردند که

فقط شاه و ملکه و برادران و خواهران شاه و نزدیکان آنها در آنها شنا می‌کردند.

بامداد روز ۲۵ مرداد سربازان از ورود گیتی و عظیمی دو تن از کارکنان دربار جلوگیری کردند. دکتر حسین فاطمی و سعید فاطمی و چند تن از کارآگاهان در حدود ساعت نه به سعدآباد آمدند و به مهر و موم اتاق‌ها و بررسی اسناد و مدارک پرداختند.

سروان شقاقی افسر گارد پس از مخابره‌ی تلگرام حاوی آخرین اطلاعات بازداشت شد. هیراد رئیس دفتر مخصوص نزدیک منزل خود توقیف شد امّا از دادن دفتر رمز و کلید قفسه‌ی نامه‌های محرمانه خودداری کرد. بهبودی رئیس تشریفات در خانه‌ی خودش در خیابان سپه بازداشت شد.

در حالی‌که کاخ سعدآباد به وسیله‌ی دکتر فاطمی صورت‌برداری و مهر و موم شده بود، صورت‌برداری اشیا و مهر و موم اتاق‌های کاخ شهری در بامداد روز ۲۸ مرداد انجام شد که ناتمام ماند.

سرهنگ سررشته افسر دژبان مأمور خدمت در فرمانداری نظامی در روز ۲۵ مرداد مأمور توقیف ابوالقاسم امینی کفیل وزیر دربار شد، امّا چون او را نیافت به کاخ سعدآباد رفت. در کاخ سعدآباد او سرهنگ اشرفی فرماندار نظامی تهران را دید که وارد عمارتی در مجاورت کاخ می‌شد که بر فراز آن آنتن‌های بسیار بلندی نصب شده بود. در حقیقت این همان عمارتی بود که فرستنده‌ی بی‌سیم مخصوص شاه در آن‌جا مستقر بود. البته ارنست پرون دوست سوئیسی شاه از آن طریق در سپیده‌دم ۲۵ مرداد شاه را در جریان شکست اقدام به دستگیری مصدق گذاشته بود.

سررشته اثاث و دفاتر و نوشته‌های زیادی از پرون را ضبط کرد و پرون را با خود به فرمانداری نظامی برد. مرد مرموز اکنون در دام مصدق اسیر شده بود. سرهنگ سررشته سپس به ویلای وزیر دربار ابوالقاسم امینی رفت، او را که به شدت ترسیده بود پس از تراشیدن صورتش به شهربانی آورد و تحویل سرتیپ مدبر رییس شهربانی کل کشور داد.

سرهنگ سررشته سپس سرهنگ اخوی را که تمارض کرده بود و می‌گفت اسهال دارد، در بیمارستان شماره یک ارتش بستری کرد. سررشته درباره‌ی سرهنگ نصیری و سرلشکر باتمانقلیج که هر دو بازداشت شده بودند می‌نویسد که آن دو تن از فرط

ترس قادر به غذاخوردن نبودند و نصیری مرتباً می‌گفت خودش فرار کرد امّا ما را گیر انداخت. مأمورین کارآگاهی و فرمانداری نظامی آن روز تا غروب عده زیادی از درباریان و افسران ارتش از جمله هیراد رییس دفتر مخصوص شاه، سرلشکر باتمانقلیج، سرتپ شیبانی، سرهنگ کسرایی، سرهنگ خسروپناه، سرهنگ منصورپور، سروان سلیمی، سروان نراقی، سروان شقاقی، سرهنگ حمیدی افسر شهربانی، ستوان یکم بقراط جعفریان، محمد جهان‌داری، سرهنگ دوم زرافشان، سرهنگ دوم امینی، محمد روحانی، سرهنگ دوم اسکندر آزموده، سرهنگ نصیری، بهبودی، سرگرد فضل‌الله مقدم افسر اماکن عمومی، سرگرد پولاددژ (این افسر غیر از سروان پولاددژ از اعضای سازمان نظامی حزب توده بود. این پولاددژ افسر شهربانی و از طرفداران شاه بود)، ستوان یکم ریاحی و اشتری بازرگان را بازداشت کردند. عده‌ای را در بازداشتگاه موقت و عده‌ای را در پادگان دژبان زندانی کردند و از بامداد همان روز بازپرسی از آنها آغاز شد. یکی دیگر از افسران سازمان نظامی به نام سرگرد مهدی همایونی نیز روز بعد به اتهام همکاری با کودتاگران بازداشت و به دژبان انتقال یافت.

در فاصله روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد، آمریکایی‌ها گیج و منگ و ترسیده و روحیه‌باخته، شگفت‌زده از مراتب بی‌عرضگی و حماقت و دست و پاچلفتی بودن فرمانده گارد شاهنشاهی در فکر خروج از ایران بودند. از یک میلیون دلار پولی که سیا وارد ایران کرده و آن را به پول ایرانی تبدیل کرده بود فقط ۷۵ هزار دلار بین داش‌مشدیهایی که برادران رشیدیان و عده‌ای از رؤسای باشگاههای ورزشی و عده‌ای از نظامیان و افسران شهربانی آنها را بسیج کرده بودند پخش شده و حدود نهصد و بیست و پنج هزار دست نخورده باقی مانده بود. برادران رشیدیان، عده‌ای از بازاریان مخالف مصدق و عده‌ای از محافظه کاران که از حزب توده نفرت داشتند کار خود را می‌کردند. همه آنها این عقیده را داشتند که با فرار شاه مملکت در حال سقوط به مغاک کمونیسم است و توده‌ایها فاتحان اصلی کشور هستند.

توده‌ایها سرمست بادهٔ غرور به تظاهرات خود ادامه می‌دادند. امّا مصدق با احتیاط گام برمی‌داشت. او نه جمهوری‌خواه بود و نه با کمونیست‌ها اتحاد داشت. او می‌خواست نقشی را که قوام‌السلطنه در سال ۱۳۲۵-۱۳۲۴ با نزدیک‌شدن ظاهری به کمونیستها ایفاء کرده و با جلب‌نظر اتحاد آنها و نظر مساعد و غیرخشونت‌بار

شوروی غائله آذربایجان را خاتمه داده بود، منتها این بار در جهت معکوس برای آرام و متقاعدکردن آمریکایی‌ها به کار ببرد.

او می‌خواست آمریکایی‌ها یقین داشته باشند اگر پای خود را کنار بکشند حزب توده زمام امور را در دست خواهد گرفت و اینست که از پشتیبانی از انگلیسیها دست بردارند و آنها را از خر شیطان پیاده کنند. مصدق آنقدر به وجهه ملی و محبوبیت خود در میان مردم اعتقاد داشت که حزب توده را اصلاً به حساب نمی‌آورد. مصدق در پاسخ سرتیپ ریاحی که از او پرسیده می‌شود چه باید کرد و چه روی خواهد داد جواب داد باید تحقیق کرد اعلیحضرت به کجا می‌رود؟ به محض اینکه در کشوری متوقف و مستقر شد باید هیأتی اعزام داریم که با ایشان موافقت کنند و اعلیحضرت را به بازگشت تشویق کنند.

مصدق با پیشنهادهای چندتن از اعضای دولت دایر بر انحلال و انقراض سلطنت و موافقت با اعلام رژیم جمهوری موافقت نکرد. تصمیم گرفت به سنت عصر قاجار شورای سلطنت تشکیل دهد و استاد علی‌اکبر دهخدا را مناسب‌ترین فرد برای ریاست شورای سلطنت تشخیص داد. مصدق می‌دانست آمریکا به شدت حامی شاه است و با توجه به آخرین سخنرانی پرزیدنت آیزنهاور محال است با برچیدن رژیم سلطنت در ایران موافقت کند. وقتی شمس پهلوی تلگرام استعلام‌آمیزی از آمریکا زد که تکلیف او چه خواهد بود به نصرت‌الله خازنی رئیس دفتر خود دستور داد تلگرام مؤدبانه‌ای به خواهر شاه مخابره کند و بگوید چیزی تغییر نکرده و شهریه ارزی او ارسال خواهد شد.

امّا مصدق نخواست یا نتوانست در برابر درخواستهای مکرر و پی‌درپی احزاب برای سرنگون‌کردن رضاشاه و پسرش مخالفت کند و نیز دستور داد نام شاه از مراسم نیایش صبحگاهی و شامگاهی نیروهای مسلح حذف شود و به جای آن سوگند به خدا، قرآن، میهن ادا گردد.

احتمالاً عده‌ای از افسران جوان طرفدار مصدق یا حزب توده این تغییر در شعار صبحگاهی و شامگاهی نیایش ارتش را به او قبولاندند. در حالیکه مصدق اساساً به سبب محافظه کاری و مشروطه‌طلبی تندرو نبود.

او شخصاً شاه را آدم بدی نمی‌انگاشت امّا به خواهر او اشرف و مادرش

تاج‌الملوک و جمیع درباریان و بستگان بدبین بود و در توهمی عمیق به سر می‌برد که آنها قصد کشتن او را دارند. به ملکه ثریا احترام می‌گذاشت و چون او را از خانواده بزرگ ایلخانان بختیاری می‌دانست حساب او را از حساب درباریان جدا کرده بود.

دکتر مصدق کمی تنبیه شاه و ترساندن او را لازم می‌دانست امّا هیچ فکر قاطعی برای برچیدن اساس سلطنت نداشت کما اینکه بعدها در دادگاه نظامی نیز اعلام کرد که رفتن ناگهانی شاه مایه تعجب او شده بود و از نظر او اختلافی بین شاه و او وجود نداشت و معلوم نبود چرا شاه ناگهان فرمان عزل او را صادر کرده و دیگری را به جای او منصوب کرده و از کشور به گونه‌ای خارج شده که دال به فرار شده است.

البته شاه اگر می‌ماند سرنوشت چندان خوشایندی نداشت زیرا در آن بحبوبه شکست‌خوردن کودتا و کیش مات شدن ارتشیان طرفدار شاه، حزب توده چنان قدرتمند و بانفوذ بود که می‌توانست شاه را قبل از اینکه به تهران بازگردانده شود به هلاکت برساند و هر چیز را تصادفی و ناشی از خشم مردم وانمود کند.

حزب توده به گونه‌ای خشن، نوکروار نسبت به شوروی، خصمانه و بیرحمانه عمل می‌کرد که تقریباً همه طبقات حتی کسانی چون داریوش فروهر رهبر حزب ملت ایران بر بنیاد پان ایرانیسم و خلیل ملکی رهبر جمعیت نیروی سوم از تاخت و تاز آن حزب دچار وحشت شده بودند. آیت‌الله کاشانی و بسیاری از آیت‌الله‌های دیگر در رأس مخالفین حزب توده بودند و حال که شاه از کشور گریخته بود دشمنی قدرتمند، کین‌توز، برانداز و مخالف دین و مذهب و تمام سنن پذیرفته‌شده اجتماعی ایران را در حزب توده می‌دیدند. از اینرو همه با نظر ناموافق و سوءظن به تلاش‌های حزب توده می‌نگریستند و طولی نکشید که در طبقات مختلف مردم بویژه جنوب شهریها متفقان مصممی برای مبارزه با حزب توده یافتند.

اگر حزب توده با متانت و درایت بیشتری رفتار می‌کرد و زندانیان توده‌ای را وانمی‌داشت در زندان قصر سر به شورش بردارند و روزنامه‌های متعدد آن حزب از آن همه تندروی و جشن و شادی به مناسبت نزدیک‌شدن تأسیس جمهوری دموکراتیک خلق ایران خودداری می‌کردند و جراید چپگرایی چون شورش و حاجی‌بابا مردم را به شورش و هرج و مرج دعوت نمی‌کردند به احتمال زیاد مصدق سقوط نمی‌کرد و در مقام خود می‌ماند امّا تظاهرات چپگرایانه و شعارهای کمونیستی

اکثر مردم را رماند و ترساند و ایرانی‌ها که طبعاً محافظه کارند دچار وحشت شدند که نکند حزب توده زمام امور را در دست بگیرد.

در طول روزهای ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ مرداد تظاهرات علیه شاه به نقطه‌ی اوج خود رسید امّا ابتکار عمل در دست حزب توده بود که شعار برقراری رژیم جمهوری دموکراتیک را می‌داد و آزادی عملی اعضای حزب توده باعث شگفتی مردم و وحشت و بیزاری محافل سنتی و محافظه کار روحانی و بازاری شد.

عده‌ی زیادی از درباریان و افسران طرفدار شاه و کسانی که در حوادث نهم اسفند به بعد حضور داشتند بازداشت شدند. نام ارنست پرون دوست نزدیک شاه در صدر بازداشت‌شدگان دیده می‌شد. همچنین مصدق به عنوان وزیر دفاع ملی دستور بازداشت سرلشکر متواری زاهدی را داد که از خانه‌ای به خانه‌ای پناه می‌جست و دست مأمورین کارآگاهی و فرمانداری نظامی به او نمی‌رسید.

مصدق پس از واقعه‌ی ۲۵ مرداد و فرار شاه، به استناد آرای به دست آمده از رفراندوم فرمان انحلال مجلس را به امضای خود، که کاری غیرقانونی و برخلاف عرف و عادت رویه پارلمان بود، صادر کرد و بلافاصله دکتر بقایی که در مجلس متحصن شده بود به اتهام آمریّت در قتل افشار طوس بازداشت شد و به یکی از پادگان‌های ارتشی انتقال یافت که خاطر مصدق از پادگان مزبور ایمن‌تر از بازداشتگاه‌های شهربانی بود.

بعدازظهر روز ۲۵ مرداد بوسیلهٔ تلفن از دونالد شویند خبرنگار آسوشیتدپرس و کنت لاو خبرنگار نیویورک تایمز دعوت شد تا همراه اردشیر زاهدی پسر سرلشکر زاهدی به تپه‌های شمالی تهران بروند و با زاهدی مصاحبه کنند. امّا زاهدی غایب بود و پسر او فرمان امضاشدهٔ شاه را به آنان نشان داد و فتوکپی آن را به دو خبرنگار داد. مترجم سفارت امریکا که امضای شاه را می‌شناخت صحت آن را تأیید کرد.

در ایران هم فرمان نخست‌وزیری فضل‌الله زاهدی در چند روزنامه‌ی مخالف دولت به چاپ رسید. اولین روزنامه‌ای که فرمان نخست‌وزیری زاهدی را چاپ کرد روزنامه‌ی «داد» به مدیریت عمیدی نوری بود.[۱]

---

۱. به خاطرات دوجلدی عمیدی نوری مراجعه شود ـ یادداشتهای یک روزنامه‌نگار، به کوشش مختار حدیدی ـ جلال فرهمند تهران، مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران ۱۳۸۴.

اردشیر زاهدی یادداشتی همراه با یک کلیشه فرمان یا فتوکپی آن برای عمیدی نوری ارسال داشت که آن را در صندوق مراسلات روزنامه انداخته بودند. عمیدی نوری آن فرمان را چاپ کرد.[۱]

عمیدی نوری مردی بود فرصت‌طلب و تابع هر جریان حاکم و نفع رساننده. عمیدی نوری در گذشته‌های دور چپ‌رو بود و در اولین اعتصاب دانش‌آموزان دارالفنون در سال ۱۳۰۰ ه.ش / ۱۹۲۱ شرکت کرد. او که وکیل دادگستری بود و با دختری از خانواده‌ی زمیندار سپهسالار اعظم تنکابنی ازدواج کرده بود در طول ۲۰ سال سلطنت رضاشاه، به ثروت و املاک زیادی دست یافت. پس از شهریور انتشار روزنامهٔ داد را آغاز کرد و به دلیل روزنامه‌نگاری و وکالت دادگستری قدرت و نفوذ زیادی به دست آورد. او میرجعفر پیشه‌وری را از دوران روزنامه‌نگاری او می‌شناخت و در سال ۱۳۲۵ از جانب قوام‌السلطنه مأموریت یافت به عنوان یک عضو هیأتی از روزنامه‌نگاران به آذربایجان زیر سلطه‌ی فرقه دموکرات سفر کند و از تخلیهٔ آن خطه از نیروهای شوروی گزارش تهیه نماید. عمیدی نوری گزارش‌های تحسین‌آمیزی از اوضاع آذربایجان زیر سلطهٔ فرقه‌ی دموکرات تهیه کرد و در تعریف و تمجید از پیشه‌وری چیزی فرو نگذاشت.

امّا بعدها او رویهٔ دیگری اتخاذ کرد. در سال ۱۳۲۸ به جبهه ملی پیوست و خود را از طرفداران سرسخت دکتر مصدق معرفی کرد امّا چون جبهه ملی در انتخابات مجلس هفدهم از او حمایت نکرد، به صف دشمنان مصدق پیوست و از نهم اسفندماه به بعد به عنوان سرسخت‌ترین مخالف مطبوعاتی مصدق شهرت یافت.

---

۱. سند شماره ۸ـ تا ـ ۱ ـ ۳ ـ ۱۳ع موجود در مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ــ مصاحبه‌ی عمیدی نوری با روزنامهٔ اطلاعات ۱۳۵۳/۵/۲۰، چاپ شده در کتاب یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار تحولات نیم قرن تاریخ معاصر ایران از نگاه عمیدی نوری، مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر، تهران ۱۳۸۱، صص ۱۸ـ۱۷ـ۱۶.

روزنامه‌های مخالف دیگر مصدق که احتمالاً از یک منبع نامریی کمک مالی می‌گرفتند و مصدق حدس می‌زد آن منبع مالی نامریی دربار باشد عبارت بودند از سیاسی، بختیار، سیاست ما، آرزوی شمال، فرمان، طلوع، آتشبار شرق، ادیب، شاهداد، نهیب ملت، آتش، صدای وطن، آرام و چند نشریه دیگر، کیهان و اطلاعات رویه بیطرفانه‌ای داشتند. باختر امروز ارگان دولت بود. نیروی سوم جبهه، آپادانا، پرچمدار طرفدار دولت بودند. فکاهی‌نامه‌های هفتگی توفیق، حاجی‌بابا، ننه صمد، حکیم‌باشی به دربار حمله می‌کردند.

به هر ترتیب در روزنامهٔ داد مطالب و اخبار شدیداللحنی علیه مصدق نشر می‌شد و فرمان نخست‌وزیری زاهدی نیز در آن روزنامه به چاپ رسید. عمیدی نوری پس از ۲۸ مرداد معاون مطبوعاتی و سیاسی زاهدی شد.[۱]

طی آن سه روز در بیشتر خیابان‌های تهران دفاتری برای طومارنویسی و درخواست تغییر رژیم گذاشته شد که دکانداران و پیشه‌وران این دفاتر را در محل کار خود گذاشته بودند.[۲]

دکتر فاطمی در یکی از آن روزها، اقدام به مهر و موم‌کردن اتاق‌ها و سالن‌های کاخ‌های سلطنتی کرد.

نشریات و مجلات تهران تصویر بزرگ دکتر فاطمی را در حالی که با حالتی مخصوص و با چشمانی که برق غضب و تنفر از آن می‌بارید، عصا به دست، روی کاناپه نشسته بود به چاپ رساندند. گویا هنگام مهر و موم اثاث کاخ سعدآباد، لباس‌های رو و زیر ملکه ثریا نیز که فهرست آنها نوشته می‌شد و بسیار زیاد بود به خبرنگاران نشان داده شد و این کار اثر سوء زیادی در اذهان عمومی که ورود به حریم خانوادگی افراد ولو شاه را جایز و اخلاقی نمی‌دیدند به جا گذاشت و تأثیر سوء آن کار به همان اندازه‌ی تأثیر سویی بود که ورود سربازان مسلسل

---

۱. در سال ۱۳۴۰ در حکومت دکتر امینی روزنامه‌ی داد تعطیل شد. بین سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۷ عمیدی‌نوری به رسیدگی به امور املاک پهناور خود و نیز وکالت دادگستری عمر می‌گذراند و گهگاه در روزنامه‌ها و مجلات مطالبی می‌نوشت و به نوشتن خاطرات سیاسی خود اشتغال داشت.

عمیدی نوری دو خواهر داشت که یکی همسر مصطفی الموتی (مدیر روزنامهٔ صبح ایران و مجلهٔ دانشمند) وکیل بانفوذ مجلس در ادوار آخر و عضو حزب ایران نوین و رستاخیز بود. بعدها دکتر الموتی در لندن به کار تألیف کتاب ده جلدی مبسوطی در مورد پهلوی‌ها پرداخت. دیگری همسر اسماعیل‌پور والی روزنامه‌نویس مشهور و سردبیر روزنامه نبرد و ایران ما پیش از ۲۸ مرداد، معاون سیاسی اداره کل تبلیغات در دوران مصدق، سردبیر تهران مصور و بالاخره مدیر و صاحب امتیاز مجله بامشاد در سال‌های پس از ۲۸ مرداد شده بود که بعداً از او جدا شد و پوروالی همسر دیگری اختیار کرد. پوروالی تا حدود سال ۱۳۴۸ در ایران روزنامهٔ یومیه بامشاد را نشر می‌داد و سپس با تعطیل اجباری مجله‌اش در دولت هویدا وابسته فرهنگی ایران در پاریس شد که عشق زیادی به اقامت در آن شهر داشت. پس از مدتی رییس روابط عمومی (مردم‌سرای) سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران شد و در تهران محل کار شیکی به او دادند و ضیافت‌های پرخرجی در باشگاه توس صدا و سیما برگزار می‌کرد. پس از انقلاب اسلامی سه شماره مجلهٔ بامشاد را در قطع جیبی نشر داد که مجله‌اش توقیف شد و به پاریس رفت و در آن‌جا سال‌ها مجله‌ای به نام روزگار نو را نشر می‌داد. روزگار نو را در دوران جنگ جهانی دوم انگلیسی‌ها در قطع جیبی نشر می‌دادند و به ایران می‌فرستادند و او نام آن را اقتباس کرد. جعفر رائد سفیر سابق ایران در عربستان به او کمک مالی کرد. چندی پیش دختر پوروالی در پاریس خودکشی کرد. خود او نیز اخیراً در مهرماه ۱۳۸۱ درگذشت.

۲. مشاهدات عینی نویسنده

به‌دست گارد شاهنشاهی به اتاق خواب همسر دکتر فاطمی و ترساندن و تهدید او و فرزند یازده‌ماهه‌اش در اذهان به جا گذاشته بود.

در روز ۲۶ مرداد / ۱۶ اوت حزب توده تقریباً بیشتر خیابان‌های تهران را به اشغال خود درآورد. جمعیت انبوهی از توده‌ای‌ها به اضافه نفراتی از طرفداران دولت مجسمه‌های رضاشاه را در میدان‌های مختلف تهران از جمله میدان بهارستان، میدان ۲۴ اسفند و میدان راه‌آهن با جرثقیل به زیر کشیدند. مجسمه‌ای از محمدرضاشاه در پارک‌شهر تهران نیز به زیر افکنده شد. فریادهای «مرگ بر شاه» و «برچیده باد سلطنت پهلوی» در فضای شهر شنیده می‌شد. جراید دولتی و حزب توده سرمقاله‌هایی نشر دادند و خواهان برقراری رژیم جمهوری شدند.

در برابر درخواست‌های حزب توده برای برقراری فوری جمهوری دموکراتیک که چند تن مشاوران مصدق مانند دکتر فاطمی و دکتر شایگان نیز آن را تأیید می‌کردند امّا بعضی از وزیران و مشاوران معتدل‌تر خواهان آن نبودند و پیش رفتن از طریق قانون اساسی را توصیه می‌کردند، مصدق آن پیشنهاد را نپذیرفت و قرار شد شورای سلطنت تشکیل و سپس رفراندوم دومی برگزار شود از طریق رأی ملت اقدام گردد.

در این مورد بخشنامه‌ای نیر برای استان‌ها تهیه و مخابره شد.

مصدق آن‌چنان که در دادگاه تجدیدنظر در اردیبهشت ۱۳۳۳ ه.ش اظهار داشت نظرش این بود که «هیأت وزیران به وسیله تلگراف یا اعزام چند نفر به رم از پیشگاه ملوکانه درخواست کنند که به ایران مراجعت فرمایند و چنان‌که این درخواست مورد قبول واقع نمی‌شد، شورای سلطنتی را تعیین فرمایند که در غیاب شاهنشاه انجام وظایفی که به عهده‌ی مقام سلطنت است معوق نماند و در صورت عدم موافقت با هیچ یک از دو پیشنهاد، آن وقت شورای سلطنتی از طریق رفراندوم تشکیل شود و غیر از این هم چاره‌ای نبود.»[1]

حزب توده در روز ۲۷ مرداد صدها تظاهرکننده به خیابان‌ها فرستاد که خواهان

---

۱. دفاعیات دکتر مصدق در دادگاه تجدیدنظر زیر عنوان «من خیال تغییر رژیم نداشته‌ام» در مجلهٔ خواندنی‌ها، شماره ۶۴، سال ۱۴ اردیبهشت ۱۳۳۳ صص ۲۹ـ۲۶.

برابر اسناد ساواک، استاد دهخدا که دکتر مصدق او را برای ریاست شورای سلطنت در نظر گرفته بود مغضوب واقع شد و حتی ده پانزده سال پس از مرگ او که مراسمی در سالگرد وفات او برگزار شد و قرار بود جایزه‌ای به نام دهخدا در نظر گرفته شود. برگزارکنندگان مورد توبیخ شاه و رژیم قرار گرفتند.

برقراری رژیم جمهوری دموکراتیک شدند. رهبران حزب توده که به وسیله‌ی رابطانی با دولت در تماس بودند هشدار دادند که کودتای نظامی دومی در شرف وقوع است. آنها خواهان دریافت ۱۰۰ هزار قبضه تفنگ و مسلسل برای مقابله با کودتای دوم شدند. امّا مصدق خواهان ارسال جزییات امر شد که چگونه می‌توان از نفرات حزب توده برای مقابله با یک کودتا استفاده کرد. حزب توده پاسخی به این سؤال نخست‌وزیر نداد زیرا نمی‌خواست تشکیلات نظامی پنهانی‌اش برملا شود.

گزارش‌هایی از برخورد اعضای حزب توده با باشگاه مرکزی حزب ملت ایران بر بنیاد پان ایرانیسم به رهبری داریوش فروهر و غارت و سوزاندن آن باشگاه که محافظان چندانی نداشت می‌رسید.

فروهر در این مورد شخصاً به خانهٔ نخست‌وزیر رفت و شکایت نمود و مصدق را نگران‌تر کرد.

نیروی سوم نیز شکایت می‌کرد که توده‌ای‌ها به مراکز آن حزب حمله‌ور شده‌اند.[۱]

در روز ۱۸ اوت / ۲۷ مرداد والتر بیدل اسمیت قائم‌مقام وزارت خارجه امریکا یادداشتی برای رییس جمهوری ارسال داشت. این یادداشت به تلگرام برتون وای‌برن سفیر امریکا در عراق الصاق شده بود:

«عملیات با شکست روبه‌رو شد زیرا ژنرال‌های ایرانی که مسؤول کار بودند سه روز تأخیر و تردید به خرج دادند و در این میان مصدق توانست ته و توی قضیه را دربیاورد. در واقع این یک ضدکودتا بود زیرا شاه در صدور فرمان عزل مصدق از اختیارات قانونی خود استفاده کرده بود. آن پیرمرد کودک‌صفت فرمان را نپذیرفت و آورنده‌ی پیغام و هرکس را که درگیر بود و به دستش افتاد بازداشت کرد. اکنون ما ناچاریم با دیدی کاملاً متفاوت به اوضاع ایران بنگریم و اگر می‌خواهیم چیزی از مواضع خود را در آن کشور حفظ کنیم، احتمالاً مجبور خواهیم شد با هر تدبیری شده خودمان را به مصدق نزدیک کنیم. به خود جرأت داده می‌گویم این کار موجب

---

۱. نوشته‌های مارک گازیوروسکی محقق لهستانی‌الاصل آمریکایی در خصوص اقدام بدامن برای اعزام توده‌ایهای دروغی به خیابان و سرنگون‌کردن مجسمه‌های شاه و پدرش به دست عمال سیا، تماماً دروغ و بی‌اعتبار است. کیانوری در کتاب خاطراتش حضور توده‌ایهای دروغین را تکذیب کرده و گفته است ۶۰۰ توده‌ای که در براندازی مجسمه‌ها شرکت داشتند بوسیله فرمانداری نظامی بازداشت شده بودند.

افزون‌شدن دشواری‌های‌مان با انگلیسی‌ها خواهد شد.»[۱]

امریکایی‌ها به‌کلی از پیروزی شاه و طرفداران کودتاچی او ناامید شده از این رو والتربیدل اسمیت به سیا توصیه کرد هرچه زودتر کرمیت روزولت و دیگر دست‌اندرکاران را از ایران فراخواند تا جانشان به خطر نیفتد. در طول روزهای دوشنبه و سه‌شنبه طرفداران مصدق به تظاهرات پرداختند و عده‌ی زیادی از مردم به آنان ملحق شدند. حزب توده دست به تظاهرات شدیدتری زد و شعار برقراری جمهوری دموکراتیک خلق را که ایرانی‌ها از این عنوان بیزاری می‌جستند داد. به ویترین عکاسخانه‌های خیابان مرکزی شهر از جمله عکاسخانه‌ی ساکو که تصاویر بزرگ و تمام‌قد شاه و ثریا در آن نصب شده بود حمله کردند و آن شیشه‌ها را شکسته و عکس‌ها را آتش زدند.

به تمام ادارات دولتی و نظامی دستور پایین‌آوردن عکس شاه و ثریا داده شد. در دعای صبحگاهی و شامگاهی نظامیان نیز واژه‌ی شاه زدوده شد و یک سرتیپ (از جمله سرتیپ صمدی) و چند سرهنگ مأمور شدند در آمفی‌تئاتر دانشکده افسری، افسران پادگان‌های مرکز را جمع کنند و درباره‌ی رفتن شاه و این‌که دیگر وجود شاه ضروری نیست و باید کشور و ارتش بماند سخنرانی کنند. آخرین سخنران دکتر کریم سنجابی بود که قرار بود بامداد روز چهارشنبه ۲۸ مرداد برای افسران ارتش که تعدادشان در تهران ۱۰۰۰ تن بود سخنرانی کند امّا سخنرانی او به علت آغاز غائله انجام نشد و او با عجله دانشکده افسری را ترک گفت و پنهان شد.[۲]

ریچارد کاتم که در آن روزها در ایران بود، در کتاب تحلیلی خود زیر عنوان «ناسیونالیسم در ایران» می‌نویسد:

«حزب توده با اعمال غیرمسؤولانه‌ی خود طی دو روز پیاپی، پیروزی مصدق را به شکست تبدیل کرد. مصدق تا آن زمان فعالیت‌های غیرقانونی حزب توده را به‌خاطر مقابله با دست‌راستی‌ها که شکست‌خورده و به‌خفا رفته بودند و ایرانی‌های آگاه پذیرفته بودند که به همراه شکست دست‌راستی‌ها، ایالات متحده و بریتانیا نیز شکست‌خورده‌اند، تحمل کرده بود. اینک مصدق فعالیت‌های غیرقانونی حزب توده به عنوان تهدید واقعی نسبت به

---

۱. اسناد روابط خارجی امریکا، جلد دوم، ص ۱۰۴۱.

۲. کتاب امیدها و ناامیدی‌ها، دکتر کریم سنجابی، مصاحبه، صص ۱۴۱ـ۱۴۰.

دولت خود روبه‌رو بود. تظاهرکنندگان حزب توده در خیابان‌های تهران بی‌هدف به این طرف و آن طرف می‌رفتند و پرچم‌های سرخ را برمی‌افراشتند و مجسمه‌های رضاشاه را پایین می‌کشیدند.» [1]

کاتم از قول ریچارد فرای می‌نویسد که «در گیلان حزب توده حکومت را در دست گرفته بود» که روایتی دروغ و بیهوده است، امّا وقتی پایین‌کشیدن مجسمه‌های رضاشاه و پسرش در گیلان آغاز شد به برخورد میان افسران و سربازان تیپ به فرماندهی سرهنگ ولی‌اللّه قرنی و نیز افسران و سربازان نیروی دریایی با اعضای حزب توده و طرفداران دکتر مصدق انجامید.

گروهی از اوباش شهری و چاقوکشان به‌نام در رشت که آنها نیز به تبعیت از افکار محافظه‌کارانه و سنت‌گرایان و اکثریت مردم عادی از سلطه‌ی حزب توده وحشت داشتند به رهبری یکی از سرکردگان شهری [2] به توده‌ای‌ها حمله کردند و جنگ مغلوبه شد. امّا خبری از این‌که توده‌ای‌ها در رشت حکومت را به دست گرفته‌اند نبود.

«اعمال تظاهرکنندگان توده‌ای، بسیاری از هواداران میانه‌رو و ضدّکمونیست مصدق و بسیاری از رهبران مذهبی غیرسیاسی را واداشت که هشدارهای قبلی روزنامه‌های دست‌راستی را در مورد خطر شدید کمونیسم جدی بگیرند. می‌توان تصور نمود که فشار به مصدق برای مقابله با توده‌ای‌ها تا چه حد زیاد بوده است. در بعدازظهر روز ۲۷ مرداد (۱۸ اوت ۱۹۵۳) مصدق وارد عمل شد، به تظاهرکنندگان توده‌ای دستور داده شد متفرق شوند و از مأمورین انتظامی خواسته شد آنهایی را که مقاومت می‌کنند با ضرب و شتم وادار به تسلیم کنند. حزب توده در ایفای نقش خود زیاده‌روی کرد و در نیمه‌شب ۲۸ مرداد سرگردان مجبور به عقب‌نشینی شد.» [3]

بعدازظهر روز ۲۷ مرداد / ۱۸ اوت، لویی هندرسن سفیر امریکا در تهران که به تازگی از سفر طولانی چند ماهه‌اش که حالت اعراض و اعتراض و دوری از دولت مصدق را داشت به تهران برگشته بود به دیدار مصدق رفت. گفت‌وگوی آن دو یک

---

۱. ریچارد کاتم: ناسیونالیسم در ایران، ترجمهٔ فرشته سرلک، تهران، نشر گفتار، ۱۳۷۱، ص ۳۲۶.

۲. این شخص اسماعیل «کیجای خداترس» معروف بوده که پس از به پیروزی رسیدن انقلاب اسلامی، به دلیل سوابق شرارت و چاقوکشی و چماقداری، در ۱۳۵۸، محاکمه و اعدام شد.

۳. ریچارد کاتم: همان اثر، ص ۳۲۶

ساعت طول کشید. مصدق با لباس کامل و در اتاق مهمان‌خانه‌ی منزل خود و نه روی تختخواب و در داخل اتاق خواب و در عین حال اتاق کار، او را پذیرفت. هندرسن اوضاع ایران را وخیم‌تر از دو ماه پیش دانست. مصدق که آزرده‌خاطر بود از شنیدن ابراز نگرانی هندرسن در مورد مزاحمت‌هایی که از سوی توده‌ای‌ها متوجه شهروندان امریکایی در تهران می‌شود نگران شد و سعی کرد انقلاب را علت این حوادث بداند و این‌که مردم ایران امریکا را مخالف ایران می‌دانند.

در مورد باقی‌ماندن هیأت‌های نظامی امریکا در ارتش و ژاندارمری مذاکراتی انجام گرفت و هندرسن گفت با ادامه‌ی توهین به امریکایی‌ها و آزاردادن آنها از سوی اوباش، ماندن این هیأت‌ها دردی را دوا نمی‌کند.

مصدق همچنان از امریکا گله‌مند بود که چرا نامه‌ی آیزنهاور به او را نشر داده است.

مصدق اطلاع داد که انگلیسی‌ها ۳۰ تن از نمایندگان مجلس را خریداری کرده و در صدد خریدن ده تن دیگر بودند تا دولت او را ساقط کنند و از این رو اقدام به انحلال مجلس کرده است.

هندرسن از این‌که او پارلمان را تعطیل کرده ابراز تأسف کرد و چشم‌انداز ایران را وخیم دانست.

مصدق و هندرسن سپس درباره‌ی ماجرای آمدن سرهنگ نصیری صحبت کردند. مصدق اشاره کرد که او سوگند خورده بود شاه را خلع نکند و اگر شاه دست به ماجراجویی نمی‌زد او می‌توانست همچنان به سوگند خود وفادار باشد.

مصدق صدور فرمان ولو حقیقی از سوی شاه در مورد عزل خود را بی‌اعتبار دانست: «چون او شاه را یک مقام تشریفاتی می‌داند معتقد است حق ندارد به مسؤولیت خود فرمان تغییر دولت را صادر کند.[1]

---

۱. در گزارش مبسوط چند صفحه‌ای دقیق و متقن هندرسن به وزارت خارجه که شامگاه ۲۷ مرداد / ۱۸ اوت مخابره شده، هیچ جمله‌ای از جملات کرمیت روزولت در کتابش مشاهده نمی‌شود. کرمیت روزولت در کودتا و ضدکودتا نوشته است: «مرد پیر با عصبانیت به او (هندرسن) گفت چرا شما امریکایی‌ها درباره مملکت من این‌گونه صحبت می‌کنید؟ از مرد ستمگری که نابخردانه و در نهایت پستی به کشورهای بیگانه فرار کرد این‌طور حمایت می‌کنید؟ این کار بسیار نادرست است، شما حق ندارید در هیچ موردی به ما فشار

←

سپس در مورد احتمال پناهنده‌شدن عده‌ای از مخالفان دولت به سفارت امریکا مذاکره شد و هندرسن گفت که او بنا ندارد مخالفان را به سفارت راه دهد.

مصدق خواهش کرد سفارت آنها را راه دهد و در همان‌جا نگاه دارد و حتی هزینه‌ی نگهداری و خورد و خوراک آنها را هم دولت علیرغم بودجهٔ محدود خود تقبل خواهد کرد.

مصدق در پایان گفت که نهضت ملی مصمم است قدرت را در ایران حفظ کند و تا آخرین نفس به تلاش خود ادامه خواهد داد ولو این‌که همه‌ی اعضای آن زیر تانک‌های انگلیسی و امریکایی له شوند. وقتی او دید هندرسن ابروهای خود را به علامت تعجب بالا برده به قهقهه خندید.[1]

→ بیاورید به‌خصوص در مورد مردی که در حال حاضر یک یاغی است.» در گزارش چند صفحه‌ای هندرسن این مطالب اصلاً نیامده و به نظر می‌رسد یا هندرسن آن را شفاهاً به روزولت گفته یا اساساً روزولت خود از ذهن خود آنها را ساخته است. رجوع شود به اسناد روابط سیاسی امریکا، تهران، علمی، گزارش ۲۷ مرداد هندرسن، وزارت خارجه امریکا.

۱. تمام این مطالب از گزارش سفارت امریکا به واشنگتن که شامگاه روز ۲۷ مرداد / ۱۸ اوت مخابره شده است استخراج گردیده است. جلد دوم اسناد روابط ایران و آمریکا، ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی، اصغر اندرودی، علمی.

۶۱

توده‌ایها خطرناک شده‌اند آنها را از خیابانها برانید

پس از رفتن هندرسن، دکتر مصدق که از افتادن خیابان‌های تهران به دست توده‌ای‌ها نگران و ناراحت شده بود و از عکس‌العمل شدید امریکایی‌ها واهمه داشت، تصمیم گرفت دستور دهد نیروهای شهربانی و فرمانداری نظامی از تظاهرات آنها که ساعت به ساعت گسترده‌تر می‌شد جلوگیری کنند تا بهانه به دست امریکایی‌ها و مطبوعات غرب داده نشود. بدون‌شک مراجعه‌ی داریوش فروهر به او و خبر حمله‌ی توده‌ای‌ها به باشگاه حزب در ابتدای خیابان صفی‌علیشاه وی را به جدی‌بودن خطر حزب توده واقف ساخته بود.

دکتر مصدق کمترین اعتمادی به توده‌ای‌ها نداشت و همان‌طوری که در دوره‌ی چهاردهم به حسین مکی گفته بود آنها را انبری آلوده برای گرفتن عقرب جراره بیش نمی‌دانست.

کسانی چون خلیل ملکی که در گذشته از مقامات برجسته‌ی حزب توده بود و به شگردهای آن حزب آگاهی داشت، در آن روزها مرتباً دکتر مصدق را از میدان دادن به حزب توده برحذر می‌داشتند.

افسران طرفدار مصدق نیز کمترین نظر مساعدی نسبت به حزب توده نداشتند و سکوت و اغماض دولت را در قبال آن تظاهرات که کم‌کم اختیار را از دست دولت خارج می‌کرد خطرناک می‌انگاشتند.

دکتر مصدق شاید به پیشنهاد یکی از همکارانش دستور داد دکتر داود منشی‌زاده رهبر حزب ناسیونالیستی سومکا (حزب ناسیونالیست ملی کارگران ایران) را که

اعضای آن حزب اونیفورم سیاه می‌پوشیدند و در سی‌ام تیرماه به پشتیبانی از مصدق به خیابان‌ها ریخته امّا مدتی بود که به مخالفان مصدق پیوسته بودند و در نهم اسفند به تظاهراتی علیه مصدق دست زده بودند از زندان آزاد کنند. احتمال می‌رود این همکار خلیل ملکی رهبر نیروی سوم یا داریوش فروهر بوده است. احتمالاً دیدار کوتاهی نیز بین دکتر منشی‌زاده و مصدق انجام شده است.[1] در هر حال به منشی‌زاده اجازه داده شد اعضای نه‌چندان پرشمار سیاه‌پوش حزب خود را که در عملیات باریکاد یا جنگ خیابانی تجارب ممتدی داشتند و مانند اس. آهاواس. اس‌های هیتلر در دوران پیش از به قدرت رسیدن نازی‌ها با گام‌های محکم و به حالت خبردار با اونیفورم مشکی و بازوبند قرمز در خیابان‌ها پای‌کوبان رژه می‌رفتند به خیابان‌ها بریزد و به تار و مارکردن توده‌ای‌ها بپردازد. نفرات حمله حزب سومکا به چماق، میله آهنین، پنجه بکس و حتی اسلحه گرم مسلح بودند و غروب روز ۲۷ مرداد توده‌ای‌ها را از خیابان‌ها راندند.

منشی‌زاده و هم‌پیمانان او در حزب سومکا که از نظر عقاید مخالفت با کمونیست‌ها و حزب توده، به خلیل ملکی و داریوش فروهر نزدیک بودند اساساً روی شاه و بازگشت او حساب نمی‌کردند. آن‌چه که در بعدازظهر روز ۲۷ مرداد آنها را به خیابان‌ها کشاند که به جنگ خیابانی با توده‌ای‌ها بپردازند نگرانی عمیق دولت مصدق از غلبه گسترده‌ی توده‌ای‌ها بر خیابان‌ها بود. به عبارت دیگر اکنون که شاه زبونانه گریخته و اساس سلطنت در حال از هم پاشیدن بود زمان تسویه حساب بین طرفداران مصدق، احزاب ضدکمونیست با حزب توده و نفرات بی‌شمار آن فرارسیده بود و آتش‌زدن و ویران‌کردن باشگاه مرکزی حزب ملت ایران بر بنیاد-

---

۱. اظهارات شادروان دکتر داود منشی‌زاده به نویسندهٔ کتاب در سال ۱۳۳۷ هـ. ش در تهران، در اقامتگاه او واقع در خیابان یوسف‌آباد (حافظ) کوچه سیمی، کوچه اختر. دکتر منشی‌زاده از دوستان پدرم بود. من در آن زمان دانش‌آموز کلاس دهم دبیرستان بودم و به خانه‌ی او می‌رفتم. بعدها نیز ارتباط مکاتبه‌ای خود را با آن مرحوم که به امریکا رفته بود حفظ کردم. در سال ۱۳۴۰ به ایران آمد. مدتی در ایران بود سپس به امریکا و سوئد رفت و استاد دانشگاه اوپسالا شد و مدتی هم به امریکا رفت و در آن‌جا فوت کرد. (در دهه‌ی شصت هـ. ش) ــ در مورد روابط دکتر مصدق و دکتر منشی‌زاده نگاه کنید به وزیر خاکستری (همایون)، صفاءالدین تبرائیان. در اسناد ساواک درباره‌ی سپهبد بختیار و دوران فعالیت او علیه شاه آورده شده که منشی‌زاده در سالهای ۱۳۴۹ـ۱۳۴۸ در بغداد! در سخنرانی‌هایی علیه شاه و رژیم او ایراد می‌کرد و مشاور سپهبد بختیار شده بود.

پان‌ایرانیسم بوسیله توده‌ای‌ها اولین هشدار به دولت دکتر مصدق بود که این‌بار او آن را جدی گرفته و متوجه شده بود حزب توده دولت او را هدف بعدی خود قرار داده است.[۱]

«غلامرضا ورهرام (بعدها دکتر و استاد دانشگاه)، هوشنگ بدیعی، امیر احمدی، دکتر اکرمی‌نژاد، در رده دوم رهبران حزب قرار داشتند. حزب از تمام نهادهای حزب نازی آلمان تبعیت و گرته‌برداری می‌کرد و ارتباط مخفی و به‌کلی استتارشده‌ای با رکن دوم ستاد ارتش قرنی و بختیار در سالهای پس از ۲۸ مرداد داشت و پس از جریان قرنی در سال ۱۳۳۶، تعطیل و متوقف شد.

دیدار هندرسن با مصدق، ارسال نامه یا تلگراف فوری اللهیار صالح از واشنگتن و گفته‌های خلیل ملکی و داریوش فروهر تأثیر خود را در مصدق بخشیده بود. او که با هر بیگانه‌ای مخالف بود اکنون خطر حزب توده را به همان اندازه‌ی خطر ایادی امریکا و انگلیس می‌دید.

البته هیچ بعید نیست که کسانی که طرح براندازی مصدق را تهیه کرده بودند روی کسانی مانند دکتر منشی‌زاده که نفرات حزب او در تهران حداکثر ۶۰۰ نفر بودند امّا

---

۱. تز همیشگی دکتر فاطمی در برخورد دولت با مخالفان این بود که حتی‌الامکان پلیس و نظامیان با تظاهرکنندگانی که احتمال می‌رفت راه‌پیمایی آنها به صورت یک خطر جدی درآید و مثلاً مجلس شورای ملی و اماکن دولتی را اشغال کنند یا وزارتخانه‌ها را آتش بزنند، درگیر نشوند و مانند فرانسه و ایتالیا و کشورهای اروپایی احزاب ملی این کارها را عهده‌دار شوند. به همین علت در ۲۳ تیر و ۱۴ آذر ۱۳۳۰ و ۸ فروردین ۱۳۳۱ از افراد سویل استفاده می‌شد که البته زیر حمایت شهربانی بودند امّا پس از سی‌ام تیرماه ۱۳۳۱ که حزب توده تظاهر به اتحاد و دوستی و هماهنگی با دولت کرد این رویه کمتر عملی می‌شد امّا در روز ۲۷ مرداد دوباره تصمیم به استفاده از افراد سویل برای راندن توده‌ای‌ها از خیابان‌ها گرفته شد. این‌که افراد بدامن آن تظاهرات، کندن مجسمه‌ها، حمله به عکاسی‌هایی که تصاویر شاه را نصب کرده بودند، عملیات دیگر را اداره می‌کردند و مثلاً در قم موجبات وحشت روحانیان را فراهم آورده بودند از جعلیات و اکاذیبی است که سازمان سیا در سال‌های بعد به ویژه از ۱۹۶۱ به بعد برای بالابردن میزان قدرت و نفوذ خود در عملیات براندازی مصدق بدان دست زد و توده‌ای‌های جدید و پنهان مانده نیز بدان دامن زدند. بدامن، نفوذ ناچیزی در ایران داشت و کار او پول‌رسانی به چندین روزنامه‌ی کم‌تیراژ و نوشتن مثلاً کتاب جعلی شرح حال لاهوتی بود. در سال‌های بعد، با گذشت زمان، سیا، که ژنرال کبل قائم‌مقام آن دستور احضار کرمیت روزولت و جاسوسان دیگر را در ۲۶ مرداد از ایران صادر کرده بود، پس از روی کارآمدن کندی و ایرادهایی که به سیا به علت ناکامی در جریان حمله به خلیج خوک‌ها در کوبا می‌گرفت به آن جعلیات دست زد و خواست حرکت هزاران توده‌ای در تهران را به حساب خود بگذارد که درست نیست و دروغ محض است.

کارآیی و قابلیت عملیات باریکاد یا جنگ خیابانی را به خوبی داشتند حساب می‌کردند.

«ادریسیان» فرمانده گروه حمله‌ی حزب که یک کارگر ساده بود به تدریج به عنوان یک جنگجوی خیابانی بسیار ورزیده، صحنه‌گردانی حملات به سفارت‌خانه‌های بلوک شرق در تهران را عهده‌دار بود.[۱]

در رأس روزنامه‌ی حزبی داریوش همایون قرار داشت که نویسنده و مفسر کارآمدی بود و در بامداد روز ۲۸ مرداد مقاله‌ای زیر عنوان «دیگران کار ما را آسان می‌کنند» نوشت که از برچیده‌شدن بساط سلطنت در ایران ابراز رضایت کرده بود (این شماره روزنامه به دستور دکتر منشی‌زاده جمع‌آوری گردید.)

در جریان حملات نیروی انتظامی و سربازان فرمانداری نظامی به توده‌ای‌ها حدود ۶۰۰ تن از آنها دستگیر شدند.[۲]

در همان روز یک اشتباه دیگر حکومت مصدق یعنی دستگیری و اعزام دکتر مظفر بقایی که یک سخنران با استعداد بود و مخصوصاً می‌توانست عوام‌الناس را به خوبی تحریک کند یک سربازخانه به زیان او تمام شد.

هنگامی که افسران و سربازان حکومت نظامی، بقایی را به پادگان عشرت‌آباد تهران که نفرات خلع‌سلاح شده‌ی گارد شاهنشاهی در آن‌جا به حالت تحت‌نظر و بلاتکلیف به سر می‌بردند انتقال دادند، هنگام عبوردادن بقایی از میان پادگان، درجه‌داران و سربازان شروع به شعاردادن کردند. بقایی هم آنان را تشویق کرد و با آنان هم‌صدا شد.

علاوه بر دکتر بقایی، سرهنگ کسرایی و ستوان شقاقی و ستوان اسکندری و عده‌ای از افسران گارد در زندان عشرت‌آباد محبوس بودند. عده‌ای از افسران جزء و درجه‌داران تصمیم گرفتند سر به شورش نظامی بردارند. وقتی آنها ماجرا را به سرهنگ کسرایی که در پادگان زندانی بود خبر دادند او مخالفت کرد ولی دکتر بقایی

---

۱. از یادداشتهای یک عضو سابق سومکا که مایل به اعلام نام خود نیست.

۲. کیانوی نیز در خاطرات خود به این عده اشاره می‌کند و اساساً مسأله حضور توده‌ای‌های بدلی که عامل بدامن بودند را منتفی می‌داند و تکذیب می‌کند. در حالی‌که گازویوروسکی که مطالعاتی مشکوک و ناقص درباره ۲۸ مرداد کرده روی این امر تأکید دارد. گفته‌های گازویوروسکی اغلب مشکوک و مخدوش است.

که او هم در همان‌جا محبوس بود آنها را تشویق کرد.

قرار بود درجه‌داران و نظامیان در روزی که فرمانده یک گروهان وفادار پاسداری عشرت‌آباد را به عهده داشت اقدام کنند و برای آزادی بقیه‌ی نفرات گارد به جمشیدیه بروند و اسلحه‌خانه‌ها را تصرف کرده و پادگان را در اختیار گرفته دکتر بقایی و افسران گارد را آزاد کنند.

روز بعد درجه‌داران دوست یک گروهبان گارد به نام علی شهبازی به وی خبر دادند نام او جزو فهرست هشتاد نفر درجه‌دارانی است که باید بازداشت شوند و نام او بدان دلیل در آن فهرست قرار دارد که شاه جلوی دیدگان او در رامسر سوار هواپیما شده و گریخته است. شهبازی از پادگان خارج شد و وقتی به خانه‌ی خود رسید شعارهای تظاهرکنندگان توده‌ای را شنید.

در خیابان صفا و اقبال نزدیک میدان فوزیه ــ خیابان ایران‌مهر ــ او و عده‌ای از دوستان و اقوامش با توده‌ای‌ها برخورد کردند و شهبازی از ناحیه‌ی سر و به زخم چاقو مجروح شد.

در حالی‌که توده‌ای‌ها او را به حد کشت کتک می‌زدند، اهالی محل به فرمانداری نظامی تلفن کردند و عده‌ای از سربازان حکومت نظامی آمدند و او را نجات دادند و یکی از درجه‌داران گروهان سوم گردان یکم تیپ نادری که او را می‌شناخت شروع به تیراندازی کرد و توده‌ای‌ها به سرعت متفرق شدند.

غروب روز ۲۷ مرداد وقتی گروهبان شهبازی با سر خونین به پادگان عشرت‌آباد رفت، در درمانگاه پادگان دژبان سر او را شستند و پانسمان کردند و با باند بستند و روز بعد که ۲۸ مرداد بود وقتی او مشاهدات خود را برای همقطاران می‌گفت همه به هیجان آمدند و خشمگین شدند.

در ساعات بامدادی به آنان خبر داده شد که در ساعت شش صبح در میدان امین‌السلطان عده‌ی زیادی از جنوب‌شهری‌ها دیده شده‌اند که با چوب و چماق و قمه از میدان مال‌فروشان به طرف نواحی شمال شهر در حال حرکت هستند و شعار زنده‌باد شاه و مرگ بر توده‌ای و مرگ بر مصدق می‌دهند و در خیابان‌های اطراف به هر اتومبیلی که عکس شاه ندارد با چوب حمله می‌کنند و بعضی از مردم از ترس اسکناس جلوی شیشه‌ی اتومبیل خود چسبانده‌اند.

در حدود ساعت ۱۰ بامداد سرهنگ کسرایی در حال رفتن به حمام پادگان در میان چهار سرباز دژبان دیده شد. یکی از درجه‌داران به نام گروهبان مرتضوی فریاد زد و شروع به شعاردادن کرد. امّا سرهنگ کسرایی که مردی ترسو بود فریاد زد: «مرتیکه، تو مگر شخصی هستی که شعار می‌دهی؟ خفه شو. برو گمشو.» همه ساکت و مبهوت شدند.

به دنبال سرهنگ کسرایی دکتر بقایی در حالی‌که به وسیله‌ی یک افسر و چهار سرباز نگهبانی می‌شد در حال رفتن به سوی حمام پادگان بود. بنا به نوشتهٔ علی شهبازی.

سربازان با دیدن او شعار دادند و گروهبان مرتضوی فریاد زد زنده‌باد دکتر بقایی. دکتر بقایی ایستاد و با صدای بلند گفت:

«سرکار، بگو زنده‌باد شاه، مرگ بر مصدق خائن نوکر انگلیسها» بعد خطاب به افسر نگهبان و سربازان گفت: ای جوانان ایرانی، ای سربازان رشید، تو آقای افسر، مملکت دارد به دهان روس‌ها می‌رود. به مصدق خائن خدمت نکنید. تفنگ‌ها را زمین بگذارید و بگویید تا شاه نیاید ما خدمت نمی‌کنیم.» [1]

سخنان دکتر بقایی مثل جرقه‌ای بود که به انبار باروت بیفتد. نظامیان از تاخت و تاز توده‌ای‌ها در خیابان‌ها بسیار ملول و افسرده بودند. فرار زبونانه‌ی شاه، اهانت‌هایی که به ارتش می‌شد مخصوصاً مشاهده‌ی سر خون‌آلود و چاقوخورده‌ی هم‌قطارشان گروهبان شهبازی آنها را خشمگین و رگ حمیّت هم‌قطاری‌شان را به جوش آورده

---

۱. دکتر بقایی مردی کین‌توز، عوامفریب و متلون قشری، کم‌دانش و متظاهر بود. به علت دشمنی با مصدق این تهمت‌ها را به او می‌بست. بعدها در دوران سلطنت استبدادی شاه بارها زندانی شد و مورد آزار و محدودیت قرار گرفت. حتی شاه اجازه نداد او وکیل مجلس شود. مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات دو جلد کتاب در مورد دکتر بقایی براساس گزارشهای شهربانی کل کشور و ساواک تدوین و نشر داده است که خواندنی است.

باید افزود بنا به گزارش ساواک بقایی از نظر مالی همیشه در مضیقه بود. ظاهراً طرفدار غرب امّا باطناً هواخواه نظریه بیطرفی بود. شاه و هیأت حاکمه از او خوششان نمی‌آمد و تا سال ۱۳۵۷ که تصور می‌کردند امکان دارد وی در جهت نجات رژیم برآید به سراغش نرفتند. خانه و جلسات او تحت کنترل ساواک قرار داشت. علی‌رغم خدماتش به شاه پیش از ۲۸ مرداد، طی ۲۵ سال بعد یا زندانی یا خانه‌نشین یا مورد آزار ساواک بود.

بود. سربازان ناگهان تفنگ‌ها را به زمین گذاشتند و به سوی آسایشگاه رفتند.

در همین موقع هشت دستگاه تانک ام ۴۸ وارد پادگان شد. پشت سر تانک‌ها تیمسار سرتیپ ریاحی با جیپ و اسکورت وارد پادگان شده بود. ریاحی دستور داد تمام سربازان و دژبانان نزدیک جایگاه رژه جمع شوند. او خطاب به نظامیان تیپ نادری بیاناتی ایراد کرد. بعد از سی دقیقه دستور داده شد که سربازان سوار بر کامیون‌ها شوند و خدمه‌ی تانک‌ها در جای خود قرار بگیرند.

بعد از سوارشدن سربازان، یک سرباز از داخل کامیون بلند شد و با صدای بلند خطاب به شعاردادن گفت: «هم‌قطاران عزیز، شنیدید که تیمسار ریاست ستاد ارتش چه گفتند؟»

تیمسار ریاحی گفت: «آن سرباز احساسات خود را کنترل کند. بنشین.» سرباز بدون توجه به گفته‌های رییس ستاد ارتش فریاد زد: «شنیدید؟ حالا من گفته‌ی ایشان را تکرار می‌کنم. ما می‌رویم داخل شهر، و همان‌طور که تیمسار گفتند یک عده تظاهرات می‌کنند که باید سرکوب شوند. اگر هرکسی گفت زنده‌باد شاه از آنها پشتیبانی کنید و هرکس گفت زنده‌باد مصدق جواب آنها را با گلوله بدهید. این‌طوری.» سپس اسلحه‌ی خود را بالا آورد و شروع کرد به تیراندازی که تیمسار ریاحی به وسیله‌ی جیپ فرار کرد و پادگان عشرت‌آباد منحل شد.

افراد گارد به اسلحه‌خانه‌ها یورش بردند و اسلحه به دست آوردند و در زندان را شکستند و تمام زندانیان را آزاد کردند. ستوان شقاقی با یک عده از افراد به طرف بی‌سیم که در جاده‌ی قدیم شمیران بود یورش بردند که در آن‌جا سربازان سروان بصائری مستقر بودند. سروان بصائری هم دستور تسلیم داده بود. شهبازی نیز با عده‌ای دیگر از طریق پل چوبی به طرف پیچ شمیران حرکت کردند و عده‌ای از سربازان که موفق نشده بودند اسلحه به دست آورند وارد چوب‌فروشی شدند و هریک چوب بلندی برداشتند.

در پیچ شمیران سرلشکر بازنشسته افخمی جلوی ستون تانک‌هایی را که از عشرت‌آباد حرکت کرده بود گرفت و به آنها دستور داد به طرف خانه‌ی مصدق حرکت کنند. فرمانده‌ی تانک‌ها خواست از اجرای دستور او خودداری کند، امّا درجه‌داران دیگر تانک‌ها دستور سرلشکر را پذیرفتند و به طرف خانه‌ی مصدق به

راه افتادند و عده‌ای از سربازان و افراد شخصی هم به زور سوار تانک‌ها شدند.[۱]

سال‌ها پیش از ۲۸ مرداد دکتر میلیسپو کارشناس اداری و مالی امریکا در ایران که دو دوره یکی در اواخر قاجار و اوایل پهلوی و دوم پس از جنگ جهانی دوم سررشته امور اداری و مالی ایران در دست او بود درباره‌ی ایرانی‌ها این قضاوت را کرده بود:

«روس‌ها می‌دانند که در ایران یک اقلیّت کوچک ولی متشکل با هدف معین فعالیت مداوم خواهند توانست قدرت را از دست یک اکثریت دچار تفرقه، پریشان‌فکر، ترسو و فاسد خارج سازد.»

میلسپو در جایی دیگر از کتاب خود می‌نویسد:

«مردم ایران نسبت به دولت‌شان وفادار نیستند، با این همه اکثریت عظیم ملت ایران از روس‌ها می‌ترسند و سلطه‌ی روس‌ها را بر کشورشان بسیار ناخوشایند می‌یابند. حتی در شمال اکثر ایرانیان در این ترس عمومی شریک‌اند و دولت خودشان را هرچند از آن متنفرند بر فرمانروایی روس‌ها ترجیح می‌دهند.»[۲]

آن‌چه که به پیروزی مخالفان و دشمنان سوگندخورده‌ی مصدق کمک کرد در حقیقت وحشت محافظه‌کاران و سنت‌گرایان و طبقات میانی مردم ایران از سلطه‌ی احتمالی حزب توده بود که طی پنجاه و پنج سال اخیر هواداران حزب توده و نیز هواداران مصدق و نسل‌های بعدی که آن دوران را ندیده و به‌طور فطری و احساسی طرفدار جنبش ملی‌کردن نفت هستند آن خطر و واکنش آن را نادیده گرفته‌اند و سعی کرده‌اند همه چیز را زیر پوشش دلارهای فرضی سیا بپوشانند.[۳]

---

۱. تلخیص شده از متن خاطرات علی شهبازی، محافظ مخصوص شاه زیر عنوان «محافظ شاه، خاطرات علی شهبازی» تهران، انتشارات اهل قلم، جلد اول، ۱۳۷۷، صص ۴۶ تا ۶۶ دیده شود.

۲. دکتر میلیسپو: امریکایی‌ها در ایران، ترجمهٔ دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۰، ص ۲۵۹ و ۲۶۰.

۳. آلن گرون و ژاک دارن در کتاب چهره‌های سیا [متن فارسی برگردانده به وسیلهٔ ا.ن.ایروانی و ف. حامد - تهران، انتشارات ابوریحان، ۱۳۶۰ هـ.ش، ص ۱۳۳] پولی را که در اختیار کرمیت روزولت بوده ۲۵ میلیون دلار نوشته‌اند که دروغ است و یک میلیون دلار بیش نبوده است. چرا از این مبلغ فقط ۷۵ هزار دلار آن هم برای به حرکت درآوردن اهل میدان خرج شد؟ اگر زمینه‌های مناسب برای سقوط مصدق به دلیل وحشت

←

کیم روزولت در کتاب خود کمترین اشاره‌ای به توده‌ای‌های بدلی و مأمورین بدامن و سیاکه درست ده سال بعد خلق و تراشیده شدند نمی‌کند. او می‌نویسد:

«... توده‌ای‌ها با پشتیبانی زیاد روس‌ها به خیابان ریختند. اغراق‌آمیز نیست اگر گفته شود خیابان‌ها را تصرف کردند. با وجودی که تعداد آنها از چند هزار نفر تجاوز نمی‌کرد، تمام شهر را گرفته بودند. از شمال تا غرب بازار با شادی و هیاهو مجسمه‌های رضاشاه و پسرش را پایین آوردند. آن‌چه را که می‌توانستند غارت کردند، به هر ساختمانی که می‌شد حمله کردند. در آن زمان رک باید بگوییم که بی‌اندازه ترسیده بودیم. این موضوع روس‌ها را خیلی خوشحال کرده بود ولی به زودی فهمیدم که این بهترین اتفاقی بود که باید برای ما پیش می‌آمد. هرچه بیشتر برضد شاه فریاد می‌زدند، مردم و ارتش بیشتر به آنها به عنوان دشمن نگاه می‌کردند.

اگر آنها از شاه متنفر بودند، مردم و ارتش هم از آنها بدشان می‌آمد و هرچه بیشتر شهر را غارت می‌کردند، گروه‌های بیشتری را از خود متنفر می‌کردند. هیچ چیز بهتر و سریع‌تر از این نمی‌توانست اوضاع را خراب کند.»[1]

در طول روزهای یکشنبه بیست و پنجم تا چهارشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ سیل تبریکات به مناسبت شکست «کودتای خائنانه ۲۵ مرداد» از سوی شخصیت‌های کشوری و لشکری به سوی خانه‌ی نخست‌وزیر: شماره ۱۰۹ خیابان کاخ روان شد. در میان امضاکنندگان نام سپهبد محمد نخجوان امیر موثق دوست قدیمی رضاشاه و نیز ملک‌مدنی از کارگردانان مجلس شورای ملی و نماینده دائمی شهرستان ملایر و بسیاری از افسران ارتش و ملاکان به چشم می‌خورد. همه از بیم این‌که مبادا گرفتار قهر و غضب هواداران دکتر مصدق شوند در ابراز وفاداری به دولت بر سر کار از هم پیشی می‌جستند. تلگرافی از خلخال از سوی هواداران مهندس عبدالله والاّ مدیر تماشاخانه‌ی تهران و مدیر مجله‌ی تهران مصور که به طرفداری از شاه شهره بود و وکالت مجلس را از طرف اهالی خلخال داشت نیز به طرفداری از دولت مصدق و به مذمت کودتای شاه به تهران رسیده بود که روی بی‌توجهی سردبیر مجله در اولین

← عموم از حزب توده وجود نداشت آیا با این مبلغ ناچیز می‌شد حکومتی را که تا سال قبل محبوب‌ترین حکومت ملی خاورمیانه شناخته می‌شد ساقط کرد؟

۱. کودتا در کودتا، کرمیت روزولت (پیشین)، ص ۱۹۳.

شماره‌ی مجله تهران مصور پس از ۲۸ مرداد به چاپ رسید و برای چندین ماه آن مجله را که معروف بود مجله‌ای درباری است و از شاه در برابر توده‌ای‌ها طرفداری می‌کند به محاق تعطیل برد و تهران مصور چند ماهی زیر نام پست تهران هفتگی به چاپ می‌رسید و از امتیاز پست تهران استفاده می‌کرد.[۱]

دکتر علی امینی پسر میرزامحسن‌خان معین‌الملک (امین‌الدوله دوم) و خانم فخرالدوله مدّتی بود جلساتی تشکیل داده و عده‌ای از رجال و سیاستمداران و نمایندگان مجلس را بدان جلسات فرامی‌خواند. چند هفته بود آن جلسه در خانه‌ی دکتر امینی واقع در پارک وسیع امین‌الدوله در جنوب دروازهٔ شمیران تشکیل می‌شد و حدود پانزده نفر در آن حضور یافته پس از مذاکرات و صرف ناهار متفرق می‌شدند.

یکی دو روز به بیست و هشتم مرداد مانده این جلسه مجدداً تشکیل شد و چون وقایع شب ۲۵ مرداد رخ داد و شاه از کشور رفته بود پیشنهاد شد رژیم ایران جمهوری شود و براساس آن پیشنهاد صورتجلسه‌ای تهیه و همه به غیر از غلامحسین رحیمیان که وکیل سابق مجلس از دماوند بود آن را امضا کردند و خواهان انقراض سلسله‌ی پهلوی و برقراری رژیم جمهوری شدند. دکتر علی امینی نیز به اتفاق سیزده نفر این ورقه را امضا کرد. امّا پس از ۲۸ مرداد این ورقه به دست فرمانداری نظامی افتاد و چون امینی تحت حمایت امریکایی‌ها بود کسی او را بازخواست نکرد.

در طول روزهای بیست و پنجم تا بیست و هشتم مرداد در بعضی از پادگان‌های ارتشی مخصوصاً در نیروی هوایی عده‌ی زیادی از افسران جوان و درجه‌داران به صف طرفداران دولت مصدق پیوستند و با پایین‌آوردن مجسمه‌های شاه و شکستن

---

۱. سپهبد محمد نخجوان از یاران و دوستان رضاخان میرپنج در دوران پیش از کودتای ۱۲۹۹ هـ.ش بود. در دوران سلطنت رضاشاه رییس مدارس کل نظام و مدتی رییس ستاد ارتش بود. پس از شهریور ۱۳۲۰ مدت کوتاهی وزیر جنگ شد ولی بعداً مشاغل دانشگاهی به او ارجاع شد و مدتی رییس دانشگاه جنگ بود. با تشکیل سنا شاه او را سناتور کرد ولی در روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد تلگراف تبریکی به مصدق مخابره کرد و به همان دلیل مغضوب واقع شد. در سال‌های بین ۱۳۳۲ تا دوران مرگش به نگارش کتاب‌های تاریخ جنگ اوّل و دوم جهانی اشتغال داشت و کتاب‌های ارزنده‌ای نوشت. او زبان‌های فرانسوی و روسی و ترکی را به خوبی می‌دانست و در اغلب انجمن‌های روابط فرهنگی ایران و کشورهای همسایه از او دعوت می‌کردند. مدتی نیز در مراسم کاخ جوانان تهران به اتفاق دخترش حضور می‌یافت امّا از نظر افتاده بود و در دربار کسی به او چندان محلی نمی‌گذاشت و با حقوق تیمساری خود و ثروتی که فراهم آورده بود امرار معاش می‌کرد.

قاب‌های تصاویر او و پاره کردن عکس‌هایش همفکری و نشاط خود را نشان دادند.

نیروی هوایی در میان یکان‌های ضدشاه مقام اول را داشت و عده‌ی زیادی از افسران و درجه‌داران که به زودی پس از ۲۸ مرداد شناسایی شدند، در تظاهرات و شعاردادن علیه سلطنت بر غیرنظامیان پیشی گرفتند.

در نیروی هوایی هم افسران طرفدار دکتر مصدق و هم افسرانی که علاقه‌ی خود را به حزب توده ابراز می‌داشتند عدهٔ قابل توجهی را تشکیل می‌دادند.[1]

ژنرال والتر بیدل اسمیت به‌دلیل دوستی شخصی با کرمیت روزولت بوسیله ژنرال کبل قائم‌مقام سیا تلگرامی به قبرس مخابره کرده و به‌وسیله‌ی پست فرستنده‌ی ایستگاه اینتلیجنس سرویس انگلستان در نیکوزیا خواسته بود به کرمیت روزولت اطلاع دهند چون مأموریت او شکست خورده است و ممکن است مشکلات و مخاطراتی برایش ایجاد شود بهتر است هرچه زودتر ایران را ترک کند.[2]

پست فرستنده‌ی قبرس مخابره‌ی این تلگراف به پست فرستنده ـ گیرنده‌ای را که در تهران در اختیار عوامل انگلستان و مأمورین سیا بود به تعویق افکند و هنگامی این تلگراف مخابره شد که روز ۲۸ مرداد فرارسیده و روزولت علایم پیروزی را مشاهده می‌کرد.

روزولت در طول روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد با سه کلنل امریکایی که تحت امر او فعالیت می‌کردند در خانه‌های امن پنهان شده از فرط اضطراب به نوشیدن ویسکی و ودکا لایم روی آورده بود.

امّا سه برادر رشیدیان و دو برادری که یکی وکیل دادگستری و دومی روزنامه‌نگار بود و تاکنون هویت آنها فاش نشده است کارها را به خوبی انجام می‌دادند. روزولت با

---

۱. پس از واقعه‌ی آتش‌زدن یک هواپیما و آسیب‌رساندن به ۲۵ هواپیمای تندربولت که در آشیانه‌های فرودگاه دوشان‌تپه مستقر بودند به‌وسیله‌ی سرگرد اکتشافی و عده‌ای از افسران و درجه‌داران عضو سازمان نظامی حزب توده، حدود یکصد تن از افسران و درجه‌داران نیروی هوایی در شهریورماه ۱۳۳۲ بازداشت شدند.

۲. والتر بیدل اسمیت معاون کل وزارت خارجه امریکا بود و رییس سیا آلن دالس و معاون او ژنرال کبل بود. والتر بیدل اسمیت به دلیل ارادت شخصی به خانواده‌ی روزولت و به منظور حفظ جان کرمیت که دوست او بود چنین تلگرافی مخابره کرده بود. نفوذ و شخصیت خانوادگی کرمیت روزولت بالاتر از پست اداری او بود.

کمک آنها موفق شد مخفیگاه زاهدی را چندین بار تغییر دهد و در آخرین مرحله او را در خانه‌ی فرد زیمرمن کارمند سفارت امریکا [نام مستعار است] پنهان کند. در روز ۲۸ مرداد زاهدی از آن‌جا به خانه‌ی تقی سهرابی و سپس به باغ خود در قیطریه رفت و در آن‌جا به سراغش آمدند تا او را به بی‌سیم پهلوی ببرند تا از رادیو سخنرانی کند.

آیت‌الله کاشانی که از خرداد ماه ۱۳۳۲ وارد یک نبرد آشتی‌ناپذیر با دولت مصدق شده بود، پس از وقایعی که در خرداد و تیر و مرداد ۱۳۳۲ در خانه‌ی او روی داد و به مرگ حدادزاده تاجر آهن منتهی شد عزم جزم کرد که حکومت مصدق را ساقط کند. امروزه پس از گذشت پنجاه و پنج سال خواننده حیرت می‌کند که چگونه دوستی و اتحاد آن دو مرد بزرگ که یکی پیشوای سیاسی و ملی و دیگری پیشوای دینی - سیاسی - اجتماعی مردم بودند به کدورت و نفاق تبدیل شد امّا با بررسی رویدادهای آن دوران و سلسله توالی برخوردها می‌توان دریافت که آن دشمنی بی‌مقدمه و ناگهانی نبود و مردی که ده همسر و هفت پسر و بیست و سه دختر[1] داشت و در خانه‌اش به روی همه‌ی مردم باز بود و تا آن روز پشتیبانی همه‌جانبه‌ی او از دولت دکتر مصدق، نقش مهمی در تعمیم جنبش ملی‌کردن صنعت نفت، برانداختن دولت پنج روزه‌ی قوام‌السلطنه داشت و خواهی نخواهی عده‌ی زیادی به خانه‌ی او می‌رفتند بیهوده در صف مخالف دولت قرار نگرفت.

سیدشمس‌الدین قنات‌آبادی که از نزدیک‌ترین مریدان و دوستان وفادار آیت‌الله کاشانی بود سال‌ها بعد در شرح حال آیت‌الله کاشانی، فرزند ارشد او سیدمحمد را مورد نکوهش قرار داد که «برای تحصیل پول و ثروت از هیچ منکری روی‌گردان نبود.»[2]

آیت‌الله کاشانی از روزی که مهندس حسیبی به سراغ او که در یکی از ییلاق‌های اطراف تهران به سر می‌برد (اوایل تابستان ۱۳۳۰) رفت و پس از پنج ساعت مباحثه او را از ادامه‌ی تصدی ریاست مجلس منصرف کرد، به کلی دل از مصدق برید و دانست

---

۱. این عده در گزارش بیوگرافیک ساواک آمده است. منابع دیگر از سه همسر و دوازده پسر و چهارده دختر آن مرحوم یاد کرده‌اند. تعدد زوجات و اولاد فراوان در گذشته یک عادت پسندیده بود. فرمانفرما سی و شش فرزند پسر و دختر داشت.

۲. سیدشمس‌الدین قنات‌آبادی: سیری در نهضت ملی‌شدن نفت، از انتشارات مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات، تهران ۱۳۷۷، ص ۲۷۱.

که آب او با آب پیشوا به یک جوی نخواهد رفت.

قنات‌آبادی می‌نویسد:

«کاشانی بعضی مواقع تحت تأثیر قرار می‌گرفت یعنی گول می‌خورد. چون باهوش بود اکثراً خودش پی می‌برد که گول خورده ولی چون باگذشت بود گول‌زننده را می‌بخشید. ولی بعضی مواقع درک نمی‌کرد که گول خورده است (نه به علت بی‌هوشی) بلکه به علت این‌که گول‌زننده خیلی ماهر و یا حق به جانب می‌بود.» [1]

کسانی مانند حسین علاء و جهانگیر تفضلی نقش مهمی در تغییر مواضع فکری آیت‌الله کاشانی داشتند.

شمس قنات‌آبادی که خود در جوانی از اعضای حزب فاشیستی کبود بود به سهم خود نقش مهمی در جذب نظر مساعد و حمایت‌آمیز آیت‌الله کاشانی نسبت به سرلشکر بازنشسته فضل‌الله زاهدی که از اعضای حزب کبود بود ایفا کرد.

قنات‌آبادی درباره‌ی کاشانی می‌نویسد:

«در عین شجاعت و حتی تهور بعضی مواقع بسیار صبور بود. در مقابل دکتر مصدق که از ابتدا می‌دانست مصدق با او صمیمیتی ندارد خیلی صبر کرد. برای این‌که فکر می‌کرد حفظ یگانگی به مصلحت مردم ایران است ولی وقتی صبرش تمام شد حواله‌ی مصدق را در عین قدرت به چوبه‌ی دار نمود. از دورویی و ریا و تدلیس و موش‌مرده‌بازی بسیار بیزار بود.» [2]

آیت‌الله کاشانی در طول ماه مرداد ۱۳۳۲ به کلی در صف مخالفان دولت مصدق قرار گرفت زیرا رفراندوم و انحلال مجلس او را دچار وحشت کرده بود.

---

۱. شمس قنات‌آبادی، پیشین، ص ۲۷۵.

۲. شمس قنات‌آبادی، پیشین، ص ۲۷۵.

۶۲

مردی با نام طیب

در همان روزهای بین ۲۵ تا ۲۸ مرداد آیت‌الله کاشانی دیداری با طیب حاج رضایی در خانه‌ی یکی از دوستانش انجام داد و از او خواست برای نجات کشور از دست کمونیست‌ها کاری انجام دهد. سفر طیب به قم و بازگشت او در یکی از همان روزها بین ۲۵ تا ۲۸ مرداد روی داد.

برادران رشیدیان اسدالله، قدرت‌الله و سیف‌الله نفوذ زیادی در جنوب شهر داشتند. اسدالله رشیدیان در سینما رکس واقع در ضلع غربی خیابان لاله‌زار همه روزه از ساعت ده بامداد مخالفان مصدق را می‌پذیرفت. او فروشنده‌ی اسکناس پوند انگلیسی بود. این برادران در ضمن صاحب چند خط اتوبوسرانی خصوصی شهری تهران بودند.

گفته شده است که او اسکناس پوند را مستقیماً از بانک انگلستان دریافت می‌کرد و در بازار ارز تهران به پول ایرانی تبدیل می‌کرد. شاهدی گفته است که هربار بین سی تا چهل هزار تومان ارز را به پوندی که از رشیدیان می‌خرید تبدیل می‌کرده است.[۱]

---

۱. نگاه کنید به زیرنویس ص ۲۳۴، متن نشر البرز، کتاب خاطرات شعبان جعفری، مصاحبه هما سرشار با خانبابا ذهابیان پارچه‌فروش خیابان لاله‌زار (منسوجات جهان) که از یک سال قبل از سقوط مصدق اسدالله رشیدیان ارز می‌خریده است. ذهابیان به هما سرشار گفته است که اسکناس‌های نقد ایرانی را که درشت‌ترین رقمش صد تومانی بوده در چمدان می‌گذاشته و برای رشیدیان می‌برده است. مارک گازیوروسکی محقق امریکایی می‌نویسد که: «صبح روز چهارشنبه ۱۹ اوت (۲۸ مرداد) دو تن از مأموران سیا با آرامش ملاقات کرده و مبلغ ده هزار دلار در اختیار او گذاشتند که به کاشانی بدهد. چنین به نظر می‌آید که کاشانی ترتیب آن را داد که یک گروه ضدمصدقی از ناحیه‌ی بازار به مرکز شهر روانه گردد.» احتمالاً

←

→ دسته‌های مشابهی نیز مستقلاً توسط رشیدیان، نرن و سیلی [دو تن از مأموران ایرانی سیا که نام آنها فاش نشده] و همچنین از طریق آیت‌الله بهبهانی و شعبان بی‌مخ سازمان داده شده بودند. به دلایل زیر این نوشته مخدوش است:

۱ــ برابر نوشته علی شهبازی درجه‌دار ساعت شش بامداد میدان امین‌السلطان شلوغ شده و مخالفان مصدق دست به حرکت و تظاهرات زده بودند. چه ساعتی مأمورین سیا با آرامش ملاقات کرده، او با آیت‌الله کاشانی دیدن کرد و بدان سرعت میدانی‌ها را بسیج کرده بودند؟

۲ــ شعبان بی‌مخ تا عصر روز ۲۸ مرداد در زندان بود.

۳ــ گازیوروسکی مدعی است روز ۲۶ مرداد یک جمعیت توده‌ای قلابی با سردادن شعارهای حزب توده و حمل آرم‌هایی که در آنها شاه تقبیح و سرزنش شده بود، در خیابان‌های تهران به راه افتادند که پنجاه هزار دلار دستمزد آنها به وسیله‌ی یکی از مأموران سیا به نرن و سیلی پرداخته شده بود که وظیفه داشتند با ایجاد بیم و هراس، از خطر به قدرت رسیدن توده‌ای‌ها، موقعیت زاهدی را تقویت کنند، در حالی‌که کیانوری در خاطرات خود، دستگیری ۶۰۰ توده‌ای را ذکر می‌کند و از توده‌ای‌های بدلی اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. دکتر مصدق نیز موافقت با پایین‌آوردن مجسمه‌های شاه را به دلیل اقدام توده‌ای‌ها برای پایین‌آوردن آنها می‌داند. مصدق در دادگاه می‌گوید با به زیر کشیدن مجسمه‌های شاه و پدرش به دست احزاب ملی موافقت کرده که این‌کار را توده‌ای‌ها نکنند.

کسانی مانند نویسنده که در آن روزها شاهد واقعه بودم و در میان تمام کسانی که آنها را دست‌اندرکار تظاهرات می‌دیدم از عوامل سیا نشانی نبود.

نوشته‌ی گازیوروسکی دروغ محض و ساخته و پرداخته‌ی کارشناسان سیا در سال‌های بعد برای اثبات لیاقتشان است. همین که روی شعبان جعفری (بی‌مخ) دست می‌گذارند که ثابت شده او تا ساعت ۱۶ روز ۲۸ مرداد در زندان بوده شاهد گویایی برای اثبات دروغ‌گویی گازیوروسکی است.

واقعاً باید امریکایی‌ها و عوامل ایرانی آنها در روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بسیار نادان بوده باشند که پنجاه هزار دلار خرج کنند تا عده‌ای توده‌ای قلابی در خیابان‌ها به راه بیفتند و شعار ضدسلطنت بدهند و مجسمه‌های رضاشاه و پسرش را فرو افکنند که احساسات شاهدوستی مردم تحریک شود!

این تظاهرات آن روزها و نه تنها آن روزها بل از ماه‌ها پیش به وسیله‌ی اعضا و هواداران حزب توده انجام می‌شد و پس از ۲۵ مرداد که شاه گریخت و حزب توده فرصت به دست آورده بود که به سوی هدف اساسی خود یعنی حذف سلطنت پیش برود از سوی توده‌ای‌ها تشدید گردید و همان‌گونه که کرمیت روزولت می‌گوید: خیابان‌ها واقعاً به دست توده‌ای‌ها افتاد کما این‌که طرفداران مصدق نیز از فروافکندن مجسمه‌های شاه و پدرش حمایت می‌کردند و نیازی به خرج پنجاه هزار دلار نبود.

اساساً اصرار و عناد و لجاجت رژیم پهلوی برای برافراشتن ده‌ها مجسمه در تهران و حدود چند صد مجسمه در شهرستان‌ها پیوسته مردم و منتقدین را خشمگین می‌کرد و دیدیم که در جریان انقلاب اسلامی نیز بلافاصله پس از خروج شاه، مردم در یک راه‌پیمایی مفصل تمام مجسمه‌های شاه و پدرش در تهران و سپس در سراسر کشور را که حدود ۷۰۰ مجسمه بود به زیر افکندند. بنا به دلایل بالا نوشته‌ی گازیوروسکی ←

به هر ترتیب برادران رشیدیان ید طولایی در گردآوردن جنوب‌شهریان، دوره‌گردان، رانندگان و پارکابی‌های اتوبوس‌ها، صاحبان و اعضای باشگاه‌های ورزشی، زورخانه‌کاران، اصناف، پیشه‌وران، کارگران کارگاه‌های آجرپزی و کارگران میدان و وردستی‌های بارفروشان داشتند.

نفوذ آیت‌الله بهبهانی نقش مهمی ایفا می‌کرد و جنوب‌شهری‌ها به او که فرزند آیت‌الله سیدعبدالله بهبهانی بود احترام زیادی می‌گذاشتند.

باید دانست که حامیان سنتی و مشهور مصدق مانند آیت‌الله کاشانی، حسین مکی، دکتر بقایی و حائری‌زاده همه یا خود را کنار کشیده یا در صف مقابل قرار گرفته بودند، همکاران دیگر دکتر مصدق مانند شایگان، رضوی، حق‌شناس، حسیبی، زیرک‌زاده و ده‌ها تن دیگر هرگز نفوذ و محبوبیت و اشتهار پیشین قدیمی‌ترها را به دست نیاورده بودند و تنها از موضع دولت یا روزنامه‌ها یا باشگاه حزبی که اعضای زیاد نداشت سخن می‌گفتند.

در حالی که روزولت و همکاران او سرلشکر زاهدی را به زیرزمینی در خانه‌ی یکی از اتباع امریکا سرتیپ فرد زیمرمن از افسران هیأت مستشاری امریکا در تهران انتقال دادند و برای این جابه‌جایی در اتومبیل او را کف نیمکت خوابانده پتویی روی او کشیده بودند[1]، سه تن دیگر از فعالان در طرح براندازی مصدق هم تقاضای خانه‌ی امن و پناهگاه کردند که آنها را هم در حالی که پتو رویشان کشیده شده بودند به همان خانه آوردند.[2]

← در مورد وجود توده‌ای‌های بدلی دروغ است و نویسنده بر این تصور است که عوامل ایرانی سودجو فرصت‌طلب هزاران دلار پول امریکایی‌ها را به جیب زده و تظاهرات توده‌ای‌ها را به حساب خود گذاشته‌اند.

۱. کودتا در کودتا: متن فارسی، نوشته‌ی کرمیت روزولت، نشر جاما، تهران، بی‌تا، (پس از انقلاب)، ص ۱۹۱ـ۱۹۰.

۲. همان کتاب، همان صفحات. چند گروه با اسامی رمزی برادران بوسکو، نوسی و کافرون، طاهونی و ویسی نرن و سیلی ایرانیان همکار بودند. طاهونی فرزانگان و ویسی اردشیر زاهدی بودند. برادران بوسکو شناخته نشده‌اند. در حقیقت دو گروه برادران «سه نفری» و «دو نفری» با روزولت و سه سرهنگ همکاری می‌کردند. مشخصات برادران رشیدیان «سه نفری» مشخص است. هویت آن دو برادر دیگر هرگز شناسایی نشد.

چون رشیدیان هیچ کدام روزنامه‌نگار نبودند پس برادران بوسکو گروه دیگری هستند که تاکنون شناخته نشده‌اند امّا حدسیاتی درباره‌ی هویت آن‌ها وجود دارد.

خانه سرتیپ فرد زیمرمن قائم‌مقام هیأت مستشاری نظامی امریکا (نفر دوم پس از ژنرال مک‌کلور) بهترین محل امن بود.

بامداد روز ۲۵ مرداد طیب حاج رضایی یکی از بارفروشان میدان و گردنکشان معروف میدان تره‌بار امین‌السلطان که سوابق ممتدی در حوادث ماجراجویانه‌ی جنوب شهر داشت، دوستی به نام عبدالله جندقی معروف به میرزای شهریاری را در میدان دید. میدان تره‌بار در تهران به نام امین‌السلطان صدراعظم ناصرالدین‌شاه نامگذاری شده و آن شخص که در ابتدا امور دواب و قاطرها و شترخانه‌ی شاه را برعهده داشت آن میدان را احداث کرده بود. زیرا علی‌اصغرخان که بعداً لقب پدرش امین‌السلطان را به او دادند علاوه بر قاطرهای سلطنتی، تعدادی قاطر شخصی داشت که از آنها برای آوردن سبزی و میوه و تره‌بار از اطراف تهران به شهر استفاده می‌کرد و از محل اجاره‌دادن قاطرها بسیار ثروتمند شده بود.

امین‌السلطان احتمالاً پس از سفر به اروپا و دیدن بازار بزرگ میوه و تره‌بار و گوشت شهر پاریس آن میدان را احداث کرد.

میدان تره‌بار در ایران از قدیم‌الایام سابقه داشت امّا آن میدان را شبیه میدان تره‌بار پاریس بنا کرده بودند. بارفروشان یعنی کسانی که میوه و صیفی‌جات و میوه‌های پاییزی و زمستانی به تهران می‌آوردند هرکدام دکان‌های بزرگی در آن میدان داشتند و یک قسمت از میوه‌های آن میدان از باغات و مزارع دربار تأمین می‌شد و بعدها که طیب مورد توجه قرار گرفت یک مقدار از باغات میوه‌ی دربار را به او اجاره داده بودند که در شهر عرضه می‌کرد.

عبدالله جندقی از دوستان قدیمی او بود. عبدالله جندقی به طیب خبر داد که: «طیب‌خان، اعلیحضرت هم که رفتند.» طیب چیزی نگفت و از او خواست که با هم کله‌پاچه بخورند. بامداد روز بعد از طیب خبر و اثری نبود و گویا به قم رفته بود و احتمال دارد کسانی او را به شهر قم فراخوانده بودند. صبح روز ۲۷ مرداد طیب دوباره به میدان میوه و تره‌بار بازگشت. عبدالله جندقی به او گفت: «اعلیحضرت هم که رفتند!»

طیب این‌بار سکوت نکرد بلکه گفت: «برش می‌گردانیم. می‌آریمش.» اواخر شامگاه ۲۷ مرداد طیب کسی را به خانه‌ی عبدالله جندقی فرستاد و از او خواست که

صبح روز بعد در میدان به او بپیوندد.[۱]

علت ورود طیب به ماجرا احساسات و علایق مذهبی شدید او بود و طیب ارادت زیادی به آیت‌الله کاشانی و آیت‌الله بهبهانی داشت. پیام‌هایی از این دو مقام مذهبی ـ سیاسی به طیب رسید که او را که به کار خود سرگرم بود تحت تأثیر قرار داد.[۲]

نقش طیب و میدانی‌ها در آغاز شورش اهمیّت زیادی داشت، امّا شورش هنگامی به موفقیت انجامید که پلیس و ارتش نیز از اجرای فرامین فرماندهان خود سرباز زدند.

حوادثی که در آن روز روی داد تحت برنامه‌ریزی منظم و از پیش مدون شده نبود. زیرا طرح امریکایی‌ها برای برکناری مصدق و اعزام او به تبعیدگاه در همان شب ۲۵ مرداد شکست خورده و خطر به گونه‌ای جاسوسان سیا را ترسانده بود که درصدد فرار از ایران بودند.

سردرگمی حکومت و فرامین ضد و نقیض، تمرکز تمام قوا در وجود دکتر مصدق و فرامینی که مرتباً صادر می‌کرد، نبود یک هیأت عالی کارشناسان نظامی و انتظامی در کنار نخست‌وزیر، سریع‌التأثیر بودن نخست‌وزیر که مرتباً با رسیدن اخبار جدید و از دهان افراد مختلف تغییر تصمیم می‌داد و در مجموع فقدان فرماندهی قاطع کار شورشگران را پیش برد.

تانک‌های تیپ سوم کوهستانی که به شورشیان محلق شدند بدان دلیل بود که راه دیگری در مقابل خود نمی‌دیدند و فرماندهی نبود که به آنها فرمان دهد چه باید بکنند. تانک‌ها حتی بنزین کافی نداشتند و کسانی پول دادند که آنها از پمپ‌بنزین دروازه دولت بنزین بزنند.[۳]

---

۱. مصاحبه محمود تربتی سنجابی روزنامه‌نگار، با عبدالله جندقی که آن را در مجله دو دنیا چاپ کردم و در کتاب کودتاسازان نوشته محمود تربتی سنجابی نیز به چاپ رسیده است.

۲. در مورد طیب بنگرید به کتاب «آزادمرد» از انتشارات مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات شامل اسناد ساواک درباره‌ی او از آغاز تا اعدامش در سال ۱۳۴۲ هـ. ش.

۳. شخصی به نام مشگی پول داد که بنزین بزنند [خاطرات ستوان یکم شجاعی ـ خواهد آمد] امّا چون تعداد تانک‌هایی که مرتباً به جای متفرق‌کردن تظاهرکنندگان به شورشیان ملحق می‌شدند زیاد شد، در مقابل دریافت بنزین رسید می‌دادند که بعد از ۲۸ مرداد به حساب ارتش گذاشته شد. نه سرتیپ‌ها ریاحی، نه

←

هنگامی که بامداد روز ۲۸ مرداد صبح بسیار زود حدود ساعت شش، عبدالله جندقی به میدان تره‌بار امین‌السلطان رسید، منظره‌ی آن میدان را عادی نیافت. احتمالاً از قبل مبالغ زیادی پول به دست طیب رسیده بود که منبع پخش آن رشیدیان‌ها بودند.

در آن میدان که پر از میوه‌ها و سبزیجات و صیفی‌جات تابستانی بود و کامیون‌های بزرگ در اطراف آن توقف کرده بودند، عده‌ی زیادی با چوب و چماق و زنجیر سینه‌زنی و میله‌های آهنین کوتاه و دشنه دیده می‌شدند که آماده می‌شدند به طرف بالای شهر حرکت کنند. طیب و میدانی‌ها آن‌قدر قدرت و نفوذ داشتند که می‌توانستند در هر زمان که اراده کنند عده‌ی زیادی را متمرکز نمایند. جمعیتی که در آن روز در میدان گرد آمده بودند اکثر همان‌هایی بودند که در سینه‌زنی‌ها و دسته عزاداری راه‌اندازی‌ها شرکت می‌کردند و عده‌ی زیادی از آنها کارگران میدان، وردستی‌ها، چوبدارها و قصابان و طبقات پایین جامعه بودند.[1]

پول میان جمعیت تقسیم‌کردن و راه‌انداختن یک عده برای تظاهرات به نفع یک رجل یا یک جزب از دیرباز در ایران پس از سلطنت ناصرالدین‌شاه متداول بود.

در دوران مشروطه هم مشروطه‌خواهان و هم استبدادطلبان جماعاتی را به حرکت درمی‌آوردند و پس از خلع محمدعلیشاه جریان‌های راه‌اندازی دسته‌های مختلف تشدید شد و پس از این‌که رضاشاه پایه‌های سلطنت خود را مستحکم کرد شاید بنا به توصیه‌ی انگلیسی‌ها که خاطرات تلخی از آن حرکت‌های دسته‌جمعی داشتند آن راه‌پیمایی‌ها منسوخ و متروک شد و پلیس و ارتش تحمل نمی‌کرد عده‌ای در خیابان‌ها به راه‌پیمایی بپردازند و شعار دهند. امّا پس از شهریور ۱۳۲۰ توده‌ایها دوباره راه‌پیمایی‌ها یا مارش در اصطلاح اروپایی را متداول کردند و پس از آن حزب، احزاب اراده ملی و عدالت سعی کردند آن‌کار را تقلید کنند ولی نتوانستند.

حاج خداداد متخصص راه‌اندازی جمعیت بود و در دورانی که قوام‌السلطنه حزب دولتی دموکرات ایران را تشکیل داد راه‌پیمایی‌ها جنبه‌ی سوار نظام توأم با

← دفتری، نه امینی، نه مدبر و نه سرهنگ اشرفی فرماندار نظامی علاقه‌ای به مقاومت در برابر شورشگران نداشتند و دستورهای نخست‌وزیر و وزیردفاع ملی را انجام نمی‌دادند زیرا در عمل قابل اجرا نبود.

۱. به کتاب طیب به روایت اسناد ساواک از انتشارات مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران بنگرید.

موزیک را هم یافت و نفرات ژاندارم لباس شخصی پوشیده سوار بر اسب و همراه با ترنم موزیک دسته‌ی ژاندارمری در نمایش‌های سیاسی شرکت می‌کردند.

در سال ۱۳۲۷ هنگامی‌که هژیر نخست‌وزیر شد، آیت‌الله کاشانی که مخالف سرسخت او بود دستور برگزاری یک میتینگ عظیم داد و دستاویز او نماز عید فطر بود که حضور انبوه شرکت‌کنندگان در آن نماز، پشت هژیر و هیأت وزیران او را لرزاند که قبلاً تصور می‌کردند حمایت انگلستان و والاحضرت شاهدخت اشرف برای تثبیت حکومت هژیر کفایت می‌کند. راه‌پیمایی‌ها چندبار ادامه یافت و بالاخره به برخورد مأمورین پلیس و سربازان با تظاهرکنندگان در جلوی مجلس و تیراندازی به سوی آنان انجامید که تعدادی کشته نیز به همراه داشت و آن تیراندازیها به قدری هژیر را منفور کرد که حکومت او به ده ماه نکشید و چندی بعد سقوط کرد.

پس از واقعه‌ی ۱۵ بهمن با برقراری حکومت نظامی، برگزاری میتینگ‌ها و راه‌پیمایی‌ها موقوف شد امّا در سال ۱۳۲۹ / ۱۹۵۰ که سپهبد رزم‌آرا نخست‌وزیر شد سعی کرد یک فضای باز سیاسی ایجاد کند و اجازه‌ی تأسیس جمعیت‌های متعددی داده شد که اغلب آنها وابسته به حزب توده بودند، امّا به موازات آن جمعیت‌ها یکی دو حزب اسلامی[1] و نیز احزاب ملی فرصت فعالیت یافتند و تجمع و راه‌پیمایی متداول شد و چون برای جلوگیری از وسعت تظاهرات حزب توده نیاز به یک نیروی آلترناتیو بود، در اوایل دوران حکومت دکتر مصدق به پیشنهاد دکتر بقایی رهبر حزب زحمتکشان ملت ایران، و موافقت دکتر حسین فاطمی معاون سیاسی نخست‌وزیر و سخنگوی دولت که هر دو ضدکمونیست بودند، دسته‌های چماق به‌دست و برهم زننده‌ی تظاهرات نیز شکل گرفتند که تظاهرات حزب توده را به هم می‌زدند.

یکی ازکسانی که دکتر مصدق بی‌توجه به نقش مهم او درگذشته و این که زمانی او نفر سوم جنبش ملی‌کردن نفت و خلع ید از انگلیسی‌ها بوده، پس از ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ دستور توقیف او را داد حسین مکّی هم‌سنگر و همکار قدیمی دکتر مصدق بود که از نیمه‌ی دوم سال ۱۳۳۱ میان آن دو نفر کدورت ایجاد شده، امّا هر دو نفر نقار و تیرگی را آشکار نمی‌کردند. مکی در نیمه‌ی دوم سال ۱۳۳۱، علی‌رغم آن کدورت مدت چهارماه از

---

۱. جمعیت فداییان اسلام و مجمع مسلمانان مجاهد.

سوی مصدق به امریکا و اروپا رفته بود و در آن مدّت مذاکراتی با سیاستمداران معروف امریکایی برای فروش نفت ایران به کمپانی‌های امریکایی و نیز مذاکراتی با رجال آلمان در مورد استفاده از تجارب اقتصادی دکتر هایلمار شاخت وزیر اقتصاد و رییس پیشین رایش بانک به عمل آورده و از او دعوت کرده بود به تهران بیاید. دکتر مصدق احتمالاً بر اثر یک گزارش چاپ شده در یکی از آخرین شماره‌های روزنامه‌ی شورش که مکی را درگیر توطئه‌ای پیچیده علیه حکومت دکتر مصدق معرفی کرده بود و از آن‌جا که می‌دانست مکی مردی مصمم و قاطع است و می‌تواند مخالفان را متمرکز کند، دستور توقیف مکی را به سرتیپ مدبر رییس شهربانی کل کشور داد، امّا تیمسار مدبر چند ماه قبل از آن به همراه مکی در شهر قم بلوایی را که به علت تغییر ابوالفضل تولیت متولی آستان قدس حضرت معصومه(ع) رخ داده بود فرونشانده و تولیّت را که مورد توجه و حمایت آیت‌الله العظمی بروجردی بود دوباره در مقام خود برقرار ساخته بود.

مأمورین کارآگاهی و فرمانداری نظامی برای این‌که توقیف حسین مکی جلب توجه نکند با یک آمبولانس و چند اتومبیل جیپ و سواری به در خانه‌ی مکی رفتند ولی او را در خانه‌اش در خیابان شاهپور نیافتند و پس از پرس‌وجو آگاه شدند مکی در ییلاق دربندسر در نواحی بالاتر از اوشان ـ فشم به سر می‌برد.

مأمورین کارآگاهی یعنی پلیس سیاسی شهربانی و فرمانداری نظامی روانه‌ی ییلاق دربندسر شدند. مکی در آن زمان در آن‌جا خانه و ویلایی نداشت (ولی بعدها توانست در آن دهکده‌ی خوش آب و هوا عمارت و باغ کوچکی برای خود خریداری کند[1]) و تابستان‌ها دو اتاق در خانه‌ی یکی از سرکارگران معدن شمشک که از قسمت اصلی خانه جدا بود (خانه‌ی مشهدی رحیم) اجاره کرد، گه‌گاه که در ایام گرما به دربندسر می‌آمد در آن دو اتاق زندگی می‌نمود و دوستان خود را می‌پذیرفت. وقتی مأمورین کارآگاهی و فرماندار نظامی وارد منطقه‌ی دربندسر شدند، روستاییان که مکی را می‌شناختند و از او به خاطر خدمات و فداکاری‌های چشمگیرش در جریان ملی‌کردن صنعت نفت حمایت می‌کردند مأمورین را سردرگم کردند و

---

۱. مکی این باغ و عمارت را سال‌های سال حفظ کرد و چند سال قبل از مرگش که دیگر به علت از دست‌دادن قدرت بینایی چشم (به دلیل یک عمل غیرضروری لیزر روی چشم) یارای حرکت نداشت و به زحمت اشیاء و اشخاص روبه‌روی خود را می‌دید آن را به قیمت خوبی فروخت. فروش آن خانه در سال ۱۳۷۵ انجام شد. (با تشکر از بانو حشمت باتمانقلیج همسر محترم مرحوم مکی که در ۱۴ آبان ۱۳۸۱ اطلاعات بالا را تلفنی در اختیار نویسنده‌ی کتاب گذاشتند.)

نشانی‌های متفاوتی به آنها دادند، امّا سرانجام مأمورین که یک کامیون پر از سرباز هم، جیپ و آمبولانس ستون آنها را اسکورت می‌کرد متوجه شدند حسین مکی در منزل مشهدی رحیم در محله‌ی تلخ‌آب دربندسر اجاره‌نشین است. خود مکی می‌نویسد وقتی آگاه شده مأمورین در تعقیب او هستند دو نفر را به خانه‌ی صفرعلی شمشکی دهدار ده می‌فرستد و آنها مأمورین را به خانه‌ی او هدایت می‌کنند.

ــ در گفت‌وگوهایی که در سالهای ۱۳۷۰ تا ۱۳۷۸ با مرحوم مکی داشتم هرگز ندیدم او جز با احترام از مرحوم دکتر مصدق یاد کند. علت رنجیدن او از مصدق هرگز افشاء نشد. بخصوص که مکی پس از ۲۸ مرداد هم هرگز دنبال پست و مقام نرفت و حتی وکالت مجلس را نپذیرفت. اینکه چون مصدق او را همراه خود به امریکا نبرد مایه رنجش او شد را بعید می‌دانم. در هر صورت مکی خلقیات خاصی داشت و شاید این موضوع که مصدق چند تن را که سابقه و خدمات او را نداشتند بر او رجحان می‌داد سبب رنجش او شده بود.

رییس شعبه‌ی ششم کارآگاهی و افسران فرماندار نظامی در کمال احترام با مکی برخورد کرده و مکی در کمال خونسردی پس از صرف ناهار که سفره پهن و آماده بود و مأمورین نیز با او ناهار خوردند به طرف محلی که خودروهای شهربانی و فرماندار نظامی در آن‌جا متوقف شده بودند و ۳۰۰ متر با خانه‌ی او فاصله داشت رفت و مأمورین جرأت نکردند از او بخواهند سوار اتاقک آمبولانس که کسی او را نمی‌دید بشود بلکه او در جلوی آمبولانس کنار راننده نشست و راهی تهران شد.

مکی تا چند روز قبل از آن وکیل اول مردم تهران در مجلس بود. سال گذشته او کسی بود که در جریان روزهای قبل از قیام ملی سی تیرماه ۱۳۳۱ بزرگ‌ترین نقش را پس از آیت‌الله کاشانی در برانگیختن مردم، دیدار با شاه و وادارکردن شاه به عزل قوام‌السلطنه ایفا کرده بود. در پاییز ۱۳۳۱ او چهارماه در امریکا و آلمان اقامت داشت و در حال مذاکره با امریکایی‌ها و آلمانی‌ها بود. در زمستان ۱۳۳۱ او موجبات دیدار مجدد و البته بی‌نتیجه‌ی دکتر مصدق و آیت‌الله کاشانی را فراهم آورده بود. در پایان شب نهم اسفند او به مجلس شورای ملی رفت و دکتر مصدق را که در مجلس تحصن اختیار کرده و حتی برایش رختخواب هم از منزل آورده بودند به خانه‌اش بازگرداند و در اولین ساعات بامداد روز دهم اسفند مردم را از روبه‌روی کاخ شاه متفرق کرده بود.

دستور بازداشت مرد سوم جبهه ملی در سال‌های ۱۳۳۱ـ۱۳۳۰ را دادند، از ناحیه‌ی مشاوران کوتاه‌فکر مصدق بود که نخست‌وزیر را واداشتند بدون هیچ دلیل و برگه متقن حسین مکی را بازداشت کند. حسین مکی به تهران آورده شد. او را به فرمانداری نظامی که در قسمت‌هایی از عمارت باعظمت شهربانی بود بردند و سپس به اتاق سرتیپ تقی مدبر رییس شهربانی کل کشور هدایت کردند.

تیمسار مدبر با احترام زیاد با او برخورد کرد و پس از دست‌دادن و تعارف به چای، خود و شهربانی و کارآگاهی را در بازداشت او «مطلقاً بی‌خبر» دانست و گفت که هیچ گزارشی علیه او به شهربانی نرسیده، معلوم نیست چرا دستور بازداشت او را داده‌اند.

در حالی که مکی چای می‌آشامید، تلفن زنگ زد و تیمسار مدبر پس از چند لحظه گفت‌وگو با روی بشاش به مکی گفت: «خوشبختانه سوءتفاهم رفع شده و همین الساعه آقای نخست‌وزیر بودند که تلفن کردند و دستور دادند شما را آزاد کنیم و به من امر فرمودند که شما را به دربندسر بازگردانم.»

در حالی‌که مکی از خشم فریاد می‌کشید و از بلاتکلیف و سرگردان رها کردن برادرزاده‌های خود شکایت می‌کرد، سرتیپ مدبر او را بوسید و عذرخواهی کرد و گفت: «دستور نخست‌وزیر بود، من تقصیری ندارم. من هم خسته شده‌ام و می‌خواهم استعفا بدهم و کناره‌گیری کنم.»[1]

---

۱. خواندنی‌ها، شماره ۱، سال ۱۴، مهرماه ۱۳۳۲، مقالهٔ «ماجرای دستگیری چهارساعته من» به قلم حسین مکی صص ۳۱ـ۳۰ـ۲۹ـ۸

تیمسار مدبر بامداد روز بعد با دریافت گزارش‌های پی‌درپی از این‌که افسران شهربانی و پاسبانان به شورشگران ملحق می‌شوند و گوش به فرمان او نمی‌دهند، در مقابل پرخاش و پرسش دکتر صدیقی وزیر کشور و چندبار تلفن دکتر مصدق استعفای خود را به‌طور شفاهی داد و خواهان معرفی رییس جدیدی برای شهربانی شد. مصدق به دکتر صدیقی دستور صدور و ابلاغ حکم سرلشکر شاهنده را داد [او پس از ۲۸ مرداد معاون ستاد ارتش شد] شاهنده ریاست شهربانی را نپذیرفت. سپس در حدود ساعت یک بعدازظهر دکتر مصدق به صدیقی دستور داد حکم ریاست شهربانی سرتیپ دفتری را صادر کند. به دستور مصدق در ۲۸ مرداد، دفتری که خویشاوند مصدق بود، در نهان طرفدار شاه بود. او در روز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ فرمانده دژبان پادگان تهران بود و شاه را به بیمارستان شماره ۱ ارتش برد تا زخم‌های او را پانسمان کنند. دفتری رییس شهربانی شد و او نیز کاری از پیش نبرد، پس از بازگشت شاه از اروپا او که وجود دفتری را در مقام ریاست شهربانی تحمل نمی‌کرد و شنید که مصدق هم به او حکم ریاست شهربانی داده از زاهدی خواست

←

هنگامی که حسین مکی را و این‌بار به‌جای این‌که سوار بر آمبولانس کنند، سوار بر یکی از اتومبیل‌های بیوک شکاری لوکس اسکورت سابق شاه کردند و به دربندسر بازگرداندند، ساعت چهار بعدازظهر روز ۲۷ مرداد بود و معلوم بود در فاصله‌ی شب گذشته که دستور توقیف وی صادر شده بود تا ساعت چهار بعدازظهر مشاورین دیگری خلاف نظر مشاوران قبلی نخست‌وزیر را یادآور شده‌اند. مناسبات مکی با دکتر فاطمی از آغاز تشکیل جبهه ملی بسیار خوب بود و سال گذشته مدتی در آلمان با هم به سر برده بودند. از این رو گمان می‌رود فاطمی موجبات استخلاص مکی را فراهم کرده باشد.[۱]

← او را برکنار کند. بعدها او سرلشکر شد و به وی مقاماتی چون ریاست تسلیحات ارتش و سرپرستی تربیت‌بدنی داده شد امّا در دهه‌ی ۱۳۴۰ به اتهام اختلاس و تدلیس محاکمه و زندانی و از ارتش اخراج شد.

۱. حسین مکی در سال ۱۳۳۳ پس از دستگیری و محاکمه‌ی غیرعلنی دکتر فاطمی ــ آن‌چنان که در کتاب خاطرات سیاسی خود می‌نویسد و خود او نیز بارها به نویسنده‌ی کتاب گفت ــ سعی زیادی کرد تا با مذاکره با شاه جان فاطمی را نجات دهد. مکی سرمقاله‌نویس روزنامه‌ی باختر امروز در سال‌های ۱۳۳۰ و ۱۳۳۱ بود. شاه تقریباً قانع شده بود علی‌رغم اظهارات خود به کرمیت روزولت، که گفته بود فاطمی را اعدام خواهد کرد، تحت تأثیر گفته‌های مکی و تلگرافهای سیف‌پور فاطمی برادر دکتر فاطمی از آمریکا، فاطمی را مورد یک درجه عفو قرار دهد. امّا پس از کشف سازمان نظامی حزب توده و محاکمه و تیرباران عده‌ای از افسران، امیران افراطی ارتش از جمله سرتیپ آزموده شاه را قانع کردند حال که افسران اعدام می‌شوند، کاهش مجازات دکتر فاطمی جایز نیست و ارتشیان را ناراضی می‌کند و با این تمهید او را که از فاطمی دل پری داشت به اعدام فاطمی ناچار ساختند.

۶۳

میدان به تکاپو می‌افتد

بامداد روز ۲۸ مرداد در زودترین لحظات صبحگاهی که میدان تره‌بار امین‌السلطان شروع به کار می‌کرد، با یک اشاره‌ی پنهانی، باربران از تخلیه‌ی کامیون‌ها و وانتها و بار شترها و قاطرها و الاغ‌هایی که از شهرهای دور یا اطراف تهران میوه و تره‌بار و حبوبات و بقولات به میدان می‌آوردند خودداری کردند و به نظر می‌رسید آن روز وضعیت خاص و غیرمنتظره‌ای بر میدان مستولی شده است.

بین ساعت ۵ تا ۶ بامداد ترتیب فعالیت‌های آن روز داده شد. میدان تره‌بار و بارفروشان و صاحبان دکه‌ها و مغازه‌ها و انبارهای آن و باربران و وردستی‌ها و نیز رانندگان کامیون‌ها و چاروادارها و الاغداران و شترداران که محموله‌ها و جعبه‌های میوه به تهران حمل می‌کردند هیچ زمان تعطیل نمی‌کردند و دست از کار برنمی‌داشتند و حتی روزهای تعطیل و جمعه نیز آن بازار منتها در سطحی کمتر و محدودتر فعالیت داشت و تنها در ایام سوگواری محرم و ماه رمضان آن بازار تعطیل و سیاه‌پوش می‌شد و کارکنان آن میدان عصرها و شبها و روزهای قتل، به مساجد و تکایا روی می‌آوردند.

در روز ۲۸ مرداد کسانی که به آن بازار جنس می‌آوردند و کسانی که جنس می‌خریدند و توزین می‌کردند و آن را به فروشندگان و دکان‌داران سطح شهر می‌فروختند می‌دانستند که تره‌بار و میوه فاسدشدنی است و اگر کالایی در آن بازار بماند به ویژه در گرمای تابستان به سرعت فاسد می‌شود و از حیز انتفاع می‌افتد، امّا آنان در آن روز همگی از کار دست کشیده بودند و خریداران عمده‌ی میوه را که

دکان‌دار تهران بودند از میدان دور می‌کردند و همه منتظر واقعه‌ای تازه بودند. به نظر می‌رسد مبلغ قابل توجهی از پولی که امریکایی‌ها از طریق احمد آرامش که یک انگلوفیل بود و در جریان ۲۸ مرداد از طریق انگلیسی‌ها به امریکایی‌ها مربوط شده و رشیدیان‌ها آن پول را به دست او رسانده و او آن وجوه را بین افراد با نفوذ تقسیم کرده بود به این مصرف رسید که میدانی‌ها و بارفروش‌ها و کامیون‌داران کالاهای آن روز میدان امین‌السلطان را رها کنند و به جای آن با چوب و چماق وارد قسمت مرکزی و شمالی شهر شوند.

میدان‌دار عمده‌ی آن روز واقعه طیب بود و او نه فقط به خاطر پول بلکه بیشتر به خاطر دیدارهای دو روز قبل در قم و مخصوصاً تحت تأثیر گفته‌های آیت‌الله بهبهانی و آیت‌الله کاشانی وارد میدان شد.

کسانی که با طیب تماس گرفتند و او را تشویق کردند ایرانی بودند و هرگز کسانی چون کرمیت روزولت و همکاران او آن مرد ساده‌ی جنوب‌شهری را نه دیدند و نه وجوهی به او دادند و اگر آیت‌الله کاشانی و آیت‌الله بهبهانی طیب را به خانه‌ی خود نمی‌خواستند و از او نمی‌طلبیدند که وارد میدان شود آن مرد تن به ورود به صحنه نمی‌داد و درآمد او از راه بارفروشی به حدی بود که می‌توانست تا آخر عمر او و فرزندانش را در رفاه نگاه دارد.

طیب در بامداد آن روز پس از یک گفت‌وگوی طولانی با سردمداران میدان دستور داد کامیونی وارد میدان شود. در قسمت بار آن کامیون از کف تا سقف چوب و چماق چیده شده بود.

طیب دستور داد یکی از کارگران میدان از کامیون بالا رود و آن چوب‌ها و چماق‌ها را بین حاضران تقسیم کند.

هنگامی که عبدالله جندقی دوست طیب وارد میدان شد تا ببیند طیب برای چه از او خواسته صبح زود به میدان بیاید، دید چندصد نفر در اطراف طیب ایستاده‌اند، در حالی‌که به دست هر کدام یک چوبدستی و چماق داده بودند. طیب پس از نطق کوتاهی برای آنان به ایشان فرمان حرکت به سوی خانه‌ی مصدق داد. البته عده‌ی تظاهرکنندگان فقط این گروه نبود، حسین اسماعیلی معروف به رمضان یخی از باغ فردوس گروهی را حرکت داده بود.

محمود مسگر باجناق رمضان یخی هم که در شهر نو قهوه‌خانه داشت عده‌ای را از آن‌جا گرد آورده و فرستاده بود.

حرکت دسته‌های تظاهرکنندگان و نیز چماقداران در تهران در طول ایام و ماه‌های بین ۲۳ تیرماه ۱۳۳۰ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ امری عادی بود و همه می‌دانستند که یا دولت از آن دسته‌ها حمایت می‌کند یا قادر به جلوگیری از آنها نیست و پس از ۳۰ تیرماه ۱۳۳۱ و کشتاری که در آن روز به وسیله‌ی پاسبان‌ها و بعضی از گروه‌های نظامی مأمور خدمت در حکومت نظامی از تظاهرکنندگان به عمل آمد و تقبیح آن کشتار از سوی نمایندگان مجلس و مطبوعات و احزاب و برکناری و بازداشت رییس شهربانی وقت، فرمانداری نظامی تهران و حومه و عده‌ای از افسران و مأمورین انتظامی، نفرات پلیس و سربازان حکومت نظامی غالباً و از روی مصلحت‌اندیشی و احتراز از گرفتاریهای بعدی از درگیری با تظاهرکنندگان روی‌گردان بودند.

بنابراین دسته‌ی اول به سرکردگی طیب و طاهر حاج‌رضایی، میدان‌دار میدان بارفروشان امین‌السلطان از سر قبر آقاشامل علی رضایی معروف به قدم، ناصر حسن‌خانی معروف به ناصر جیگرکی، اصغر استاد علینقی معروف به اصغر سسکی، اصغر بنایی معروف به اصغر شاطر، رضا صاحب قهوه‌خانه و نانوایی و قمارخانه در شهر نو، حاج علی نوری معروف به مرد آهنین، حبیب مختارمنش، احمد ذوقی، حاجی مظلوم نهاوندی معروف به حاجی سردار و قریب به سیصد نفر سیاهی لشکر از عمله‌جات و خرده‌پایی‌های میدان توانستند مارش یا راه‌پیمایی خود را آغاز کنند و به طرف مرکز شمال شهر بیایند.[1]

دسته‌ی دوم به سرکردگی حسین اسماعیل‌پور معروف به حسین رمضان یخی یا یکی دیگر از بزن‌بهادرهای جنوب‌شهر بود، که از باغ فردوس حرکت کرد. در این دسته تقی رمضون یخی، برادران طاهری معروف به ماشاالله ابرام‌خان» «هوشنگ ابرام‌خان» «اکبر ابرام‌خان» و «امیر ابرام‌خان» چندصد نفری را که مجهز به چوبدستی‌های یک متری بودند به همراه پیش می‌بردند.

---

۱. بنا به اظهارات شعبان جعفری به خانم هما سرشار، حسین رمضان یخی در آن تاریخ در زندان بود و به دلیل چاقوزدن به طیب دوران زندان خود را می‌گذراند. احتمال دارد میرزاعبدالله جندقی دچار سهو حافظه شده باشد.

دسته‌ی سوم به سرکردگی محمود مسگر باجناق حسین رمضون یخی از محله‌ی شهر نو که عده‌ای از زنان روسپی و دوره‌گردان نیز به آنان پیوستند، حرکت کردند.

دسته‌ی چهارم از جوادیه به سرکردگی صابر.

دسته‌ی پنجم از رباط کریم.

دسته‌ی طیب و رمضون یخی در میدان مولوی به هم ملحق و پس از پیمودن خیابان سیروس و چهارراه سرچشمه و میدان بهارستان و خیابان شاه‌آباد و خیابان استامبول و خیابان نادری و خیابان شاه وارد خیابان کاخ شده و روانه خانه‌ی دکتر مصدق شدند. از مأمورین فرماندار نظامی و شهربانی کل کشور در تمام این مدت اثری نبود، زیرا هنگامی که دسته‌های طیب به نزدیک سرچشمه رسیدند، در همان ساعات رییس قبلی شهربانی سرتیپ مدبر برکنار شده و رییس جدید سرتیپ دفتری که آینده را تیره و تار می‌دید درصدد پیوستن به صف طرفداران زاهدی بود.

سرتیپ دفتری از بستگان مصدق بود و سرتیپ ریاحی شهادت می‌دهد که او با اصرار و التماس پست ریاست شهربانی را تحویل گرفت. امّا به ریاحی گزارش داده شد که مأمورین شهربانی پول میان مردم تقسیم می‌کنند تا علیه دولت مصدق شعار دهند.

اعظام‌الوزاره قدسی نیز که از کارمندان قدیمی دولت بود در جنوب شهر به چشم خود دید که به دوره‌گردان و بیکاران ۲۵ ریال می‌دادند تا سوار کامیون‌ها شوند و شعار بدهند.[۱]

در سرچشمه، عباس لاله و اکبر لاله و میرزاعلی شفیعی و اکبر زاغی، از میدان بارفروشان سرچشمه به آنها ملحق شدند. در چهارراه مخبرالدوله مصطفی کلیایی معروف به مصطفی زاغی از بزن‌بهادرهای چهارراه سیدعلی با جمعی از داشناک‌های ارامنه به آنان پیوستند.

دسته‌ی طیب و رمضون یخی در مسیر خود روزنامه‌ی باختر امروز، تئاتر توده‌ای‌ها (تئاتر سعدی در خیابان شاه‌آباد)، خانه‌ی جوانان دموکرات (در خیابان نادری، کوچه نوبهار) و روزنامه‌ی به سوی آینده را غارت کردند و به آتش کشیدند.

در خیابان استامبول، رمضون یخی به قهوه‌خانه‌ی پاساژ (یول‌چی) متعلق به

---

۱. روشن‌شدن تاریخ یکصد ساله ایران، حسن قدسی، اعظام‌الوزاره تهران، ۱۳۴۲، جلد دوم.

مصطفی پایان (که از مهاجرین قفقازی بود) حمله کرده و با تیراندازی به طرف عکس دیواری مصدق صاحب کافه را وادار کرد تا عکس را پایین بکشد.

در حالی‌که دسته‌های حرکت داده شده از جنوب شهر به وسط شهر رسیده بودند، عده‌ای از مردم نیز بدان‌ها ملحق شدند. در تظاهرات مختلف تهران غالباً دیده شده است که مردم شاهد و ناظر نیز که بنا به عللی از اوضاع و احوال کشور ناراضی هستند در چنین وضعیت‌هایی با مشاهده‌ی صفوف زیاد تظاهرکنندگان بدان‌ها می‌پیوندند.[1]

شاهد دیگری در این میان پا به صحنه می‌گذارد که نام او اسدالله خدایکی معروف به اسدالله کچل و صاحب کافه رستوران پارس در لندن است.

اسدالله خدایکی به یک خبرنگار ایرانی گفته است:

عصر روز ۲۷ مرداد سروان غفاری افسر پلیس راه‌آهن آدرس خانه‌ای را در خیابان قزوین به من داد و گفت امشب بیا آن‌جا. وقتی وارد خانه شدم دیدم غفاری با خلیل ترکه، قاسم سرپلی، اسماعیل شله، محمد دخو، علی بلنده و صابر و چند تن دیگر از اوباش جوادیه و کشتارگاه مشغول باده‌گساری‌اند. غفاری آن شب کیف پولی به قاسم داد و از ما خواست فردا صبح عده‌ای را بسیج کرده ساعت ۹ جلوی سینمای جوادیه اجتماع کنیم. ساعت ۱۰ سوار کامیون شدیم و به طرف خیابان امیریه حرکت کردیم. نزدیکی‌های چهارراه گمرک، عکس‌های اعلیحضرت را که داخل گونی بود بیرون آورده، سر دست گرفته، شروع به دادن شعار به نفع شاه و علیه مصدق کردیم. سپس با دسته‌ای که از میدان مولوی به سرکردگی طاهر و طیب حاج‌رضایی دو برادر میدان‌دار به راه افتاده بود، یکی شده به طرف خیابان کاخ، نادری، شاه‌آباد و مجلس حرکت کردیم.»[2]

---

۱. کودتاسازان، نوشتهٔ محمود تربتی سنجابی، مصاحبه با میرزاعبدالله جندقی معروف به میرزا شهریاری یکی از دوستان و آشنایان طیب حاج‌رضایی، صص ۱۰۶-۱۰۳.

دکتر ابوالقاسم تفضلی روزنامه‌نگار و وکیل دادگستری در روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد شاهد حرکت دو گروه تظاهرکننده: ۱ـ توده‌ای‌ها در روز ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ و ۲ـ شورشگران ضددولت مصدق در روز ۲۸ مرداد در خیابان چراغ برق بود که اولی‌ها شعار برچیده باد سلطنت می‌دادند و گروه اخیر فریاد زنده‌باد شاه سر داده و البته مجهز به چوب و چماق بودند. نگاه کنید به خاطرات دکتر تفضلی، تهران، عطایی، ۱۳۸۱.

۲. محمود تربتی سنجابی، خبرنگار پیشین روزنامه‌ی اطلاعات: قربانیان باور احزاب سیاسی ایران، تهران، نشر آسیا، بهار ۱۳۷۵، ص ۳۶۲.

در این‌که رشیدیان‌ها کسانی را از اطراف و اکناف جنوب شهر گرد آوردند و به بالای شهر و قسمت‌های مرکزی فرستادند شکی نیست. امّا چرا کسی در مقام معارضه با آنها برنیامد و سربازان و نفرات پلیس به سوی آنها شلیک نکردند؟

چرا دسته‌هایی که مجموع آنها به سه هزار نفر نمی‌رسید و از اوباش و ولگردان بودند توانستند شهری بدان بزرگی با آن انبوه جمعیت را تصرف کنند؟

علت روشن است. سربازان و نظامیان از تاخت و تاز توده‌ای‌ها در خیابان رنجیده‌خاطر بودند. بازرگان و اصناف و پیشه‌وران میل نداشتند یک حکومت کمونیستی در ایران زمام امور را در دست بگیرد و زندگی و هست و نیست آنها را از دستشان بگیرد. افسران نیروهای مسلح مگر اعضای سازمان نظامی که کارشان واقعاً و جداً به جاسوسی و خرابکاری انجامیده بود و از خزانه‌ی دولت حقوق می‌گرفتند و به یک حزب مشکوک و آزمایش بد داده خدمت می‌کردند، از آن همه قدرت خیابانی حزب توده دچار وحشت شده بودند.

تقریباً اکثریت دوستان و همفکران و همکاران بانفوذ دکتر مصدق که نفوذ آنها در توده‌ی مردم غیرقابل کتمان بود از دولت رویگردان شده بودند.

گزارش‌های سفارت امریکا حکایت از آن می‌کند که تقریباً بیشتر شهروندان به صف راه‌پیمایان ضدحکومت پیوسته بودند. اینان اکثر کسانی بودند که در گذشته از صادق‌ترین طرفداران نهضت ملی‌کردن نفت بودند امّا در آن روزهای آخر برنده‌ی واقعی را سران حزب توده می‌دیدند و نه دولت دکتر مصدق. میدانی‌ها و بارفروشان و عمله و اکره‌ای که از جنوب شهر حرکت کرده بودند، قبلاً هم در مواردی چند مورد بهره‌برداری قرار گرفته بودند امّا در روزهایی مانند ۲۳ تیر و ۱۴ آذر و ۸ فروردین هیچ‌کس آنها را اوباش نمی‌خواند.

کما این‌که چهل تن از وکلای مجلس طرفدار جبهه ملی در مراسم گل‌پاشان زورخانه‌ی شعبان بی‌مخ که بنا به نوشته‌ی خودش حتی زورخانه هم نبود و در سینما جهان در یکی از خیابان‌های جنوب‌شهر آن مراسم برگزار شده بود شرکت کردند. و مهندس حسیبی در آن مراسم سخنرانی و از شعبان جعفری قدردانی کرد.[1]

---

۱. نگاه کنید به کتاب خاطرات شعبان جعفری، مصاحبه هما سرشار با او، تجدید چاپ در ایران، به ویراستاری خسرو معتضد، نشر البرز، چاپ‌های مکرر.

ماهیت میدانی‌ها و عمله و اکره زمانی تغییر می‌کرد که به صف مقابل پیوسته و برای آیت‌الله بهبهانی و آیت‌الله کاشانی و دیگران سینه پیش می‌دادند.

گردن‌کلفتی و بزن‌بهادری و اوباش‌گری این گروهی که به خیابان‌ها ریخته بودند در حد گردن‌کلفتی و یقوری و ماجراجویی و شعارهای کورکورانه و مطیعانه گوش به فرمان حزب توده و گروه مهاجرینی بود که آن روزها به صورت توده انبوه در صفوف راه‌پیمایان حزب توده دیده می‌شدند.[1]

تشتت و سردرگمی چنان بود که سرتیپ ریاحی در وسط روز ۲۸ مرداد بخشنامه‌ای صادر می‌کند که طبق آن:

«دستور داده می‌شود که چون تعدادی افراد توده‌ای برای ساقط کردن دولت به اسم شاه شعار می‌دهند آنها را متفرق کرده و اگر لازم است تیراندازی شود.»[2]

در زودترین لحظات بامداد روز ۲۸ مرداد دکتر مصدق که ساعت ۵ بامداد از خواب بیدار شده و حمام رفته و اصلاح کرده و چند نامه‌ی معمولی را به وزارتخانه‌ها به منشی خود دیکته کرده و سپس ساعت شش یک فنجان چای و کمی نان و پنیر

---

۱. بعضی از مهاجرینی که طی سال‌های پس از آغاز سلطنت رضاشاه تا ۱۳۲۰ به تدریج از شوروی به ایران بازگشتند و بسیاری از آنها از معاودین بودند که دل‌خوشی هم از دولت شوروی نداشتند به تدریج برای گذراندن معاش مرتکب جرایم و جنایاتی شدند که دولت و دادگستری در سال ۱۳۱۶ یا ۱۳۱۷ پس از این‌که آنها یک آلمانی و خانواده‌اش را کشتند ۱۷ نفر را درجا محکوم به اعدام کرد و حکم تیرباران درباره‌ی آنها انجام شد و تصاویرشان در صفحه‌ی اول یا دوم روزنامه‌ی ایران و اطلاعات به چاپ رسید. بسیاری از اینان تندخو و پرخاشگر بودند. پس از به پیروزی رسیدن پیشه‌وری در آذربایجان عده‌ی زیادی از آنان و مهاجرین بعدی که مثل سیل از آن سوی مرز سرازیر شده بودند وارد ارتش فرقه‌ی دموکرات و قوای فدایی (ژاندارمری) فرقه و آختاریش (اداره تأمینات) شده و موجبات و اسباب مزاحمت مردم آذربایجان را فراهم آوردند.

عده‌ی زیادی از ۳۰۰ نفر کسانی‌که در روزهای ۲۱ تا ۲۵ آذر ۱۳۲۵ در تبریز و شهرهای دیگر به دست مردم کشته شدند از همین مهاجرین بودند. در تهران نیز اکثر کارگرانی که در صف‌های حزب توده به راه‌پیمایی می‌پرداختند از همین مهاجرین بودند و حتی پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ گروه‌هایی به نام عنکبوت سرخ تشکیل داده بودند (کتابی در این باره منتشر شده است). البته اردشیر آوانسیان کمونیست معروف که به تندخویی و سبکسری و اعمال عجیب و بی‌رویه شهرت داشت در کتاب خاطرات خود تعریف زیادی از این گروه کرده و آنها را افراد پراتیک دیده‌ی انقلابی و حق‌جو خوانده است.

۲. بخشنامه‌ی مورخ ۱۳۳۲/۵/۲۸ ستاد ارتش. در کیفرخواست دادستانی نظامی علیه سرتیپ ریاحی این بخشنامه آورده شده بود.

خورده بود، فرماندار نظامی تهران را احضار کرد و به او دستور داد جلوی توده‌ای‌ها را شدیداً بگیرد و هرگونه فعالیت آنها را با اسلحه جواب بدهد.

سرهنگ اشرفی پاسخ داد: «مبارزه با آنها در خیابان‌ها کافی نیست، باید قانونی به تصویب برسانید که پس از دستگیری، فعالین و سران و محرکین تبعید شوند.»

مصدق گفت: «قانون امنیت اجتماعی را برای چند ماه دیگر تمدید خواهم کرد و دستور داده‌ام چند ماده دیگر به آن اضافه کنند تا کسانی که در خیابان‌ها نیز تظاهرات می‌کنند مشمول تبعید شوند.» سپس به خشنودیان تلفنچی خانه‌ی خود دستور داد دکتر غلامحسین صدیقی وزیر کشور را به خانه فراخواند. در ساعت هفت صبح صدیقی وارد اتاقی در خانه‌ی دکتر مصدق که هیأت دولت در آن‌جا تشکیل جلسه می‌داد شد. سرتیپ ریاحی رییس ستاد ارتش و سرهنگ حسینقلی اشرفی فرماندار نظامی در آن‌جا حضور داشتند و مصدق در مورد علل عدم جلوگیری از حمله‌ی توده‌ای‌ها به حزب پان‌ایرانیسم در روز گذشته توضیحاتی از آنها خواست.

مصدق پس از یکی دو دیدار با یکی دو نفر از بازرگانان، دکتر صدیقی را خواست و در مورد مراجعه به آرای عمومی برای رفراندوم به منظور تشکیل شورای سلطنت به او دستور داد. صدیقی خواهان تشکیل هیأت وزیران در بعدازظهر و تصویب و اجرای آن پس از تصویب شد. مصدق اصرار کرد هرچه زود تلگراف به استانداران و فرمانداران مخابره شود. دکتر صدیقی قانوندان و مقرراتی و اصولگرا پیشنهاد کرد جلسه هیأت وزیران پیش از ظهر تشکیل و پس از تصویب امر به اجرای رفراندوم شود. مصدق او را قانع کرد که مخابره‌ی تلگراف بلامانع است و اگر هیأت دولت تصویب نکرد، رفراندوم انجام نخواهد شد. دکتر صدیقی قول داد که به محض مراجعت به وزارتخانه تلگراف را تهیه و مخابره خواهد کرد.[۱]

---

۱. بخشی از اطلاعات مربوط به این روز را من از کتابچه حاوی مصاحبه آقای حمید سیف‌زاده که در آخرین سالهای حیات پربار استاد دکتر غلامحسین صدیقی مصاحبه جامعی با آن مرحوم انجام داد و کتابچه چاپ‌شده حاوی مصاحبه مزبور را در اختیارم نهاد استخراج کرده‌ام.

۶۴

همه به غائله گران پیوسته بودند

در حدود ساعت ده و بیست دقیقه بامداد روز چهارشنبه ۲۸ مرداد یک عده‌ی هفت هزار نفری که مجهز به چوب برای زد و خورد احتمالی بودند از طرف خیابان استانبول به طرف بهارستان حرکت کردند. پاسبانان و سربازان علی‌رغم اعلامیه‌ی شدیداللحن فرمانداری نظامی کمترین ممانعتی از عده‌ی مزبور نکرده و بیشتر آنها به جمعیت می‌پیوستند.

جمعیت تظاهرکنندگان و راه‌پیمایان در خیابان شاه‌آباد به باشگاه مرکزی حزب ایران در ابتدای خیابان ظهیرالاسلام حمله کردند و اثاث و تابلوها و عکس‌های مصدق را از بین بردند و روزنامه‌های موجود در باشگاه را به آتش کشیدند.

عده‌ای از اعضای حزب ایران درصدد مقابله برآمدند امّا شدیداً مجروح شدند و پا به فرار گذاشتند.

جمعیت سپس در سر راه خود وارد خیابان صفی‌علیشاه شده در ابتدای این خیابان باشگاه حزب ملت ایران بر بنیاد پان‌ایرانیسم را که روز قبل مورد حمله‌ی توده‌ای‌ها قرار گرفته بود از نو مورد حمله و غارت و آتش‌سوزی قرار دادند. آنها سپس با فریادهای «ما شاه می‌خواهیم» از حزب خارج شدند. به وسط میدان بهارستان رفتند و پرچم‌ها و شعارهای حزب پان‌ایرانیسم را پاره کردند، سپس به طرف خیابان نظامیه رفته اداره روزنامه‌ی باختر امروز را مورد حمله قرار دادند، دسته‌های روزنامه را به خیابان ریختند و به آتش کشیدند و اثاث دفتر را در هم شکستند.

جمعیت سپس به اطراف دفتر روزنامه‌ی شورش حمله‌ور شدند و آن را هم به

آتش کشیدند، سپس دفاتر روزنامه‌های به سوی آینده و حاجی‌بابا و نیروی سوم را مورد حمله قرار دادند و دفتر نیروی سوم را به کلی ویران و غارت کردند و عده‌ای از اعضای حزب را مجروح کردند و عمارت حزب را در آتش سوزاندند.

عده‌ی مزبور که تعدادشان بالغ بر چندین هزار نفر می‌شد با کمک پاسبانان و سربازان مجدداً به طرف شاه‌آباد حرکت کردند.

در این زمان چندین کامیون پاسبان و سرباز مسلح از طرف شهربانی و فرمانداری نظامی برای متفرق‌کردن مردم به میدان توپخانه آمدند ولی سربازان و پاسبانان از کامیون‌ها پیاده شده با بالاگرفتن اسلحه‌ی خود به تظاهرکنندگان ملحق شدند و شروع به شعاردادن به نفع شاه و علیه دکتر مصدق و دکتر فاطمی کردند. سپس تظاهرکنندگان به طرف خیابان ناصرخسرو و بازار حرکت کردند.

رانندگان تعداد زیادی از اتوبوس‌ها، خودروهای خود را در اختیار تظاهرکنندگان گذاشتند.

تعدادی تصاویر شاه پشت شیشه‌ی اتومبیل‌ها گذارده شد و رانندگان اسکناس‌ها را به شیشه‌ی اتومبیل خود می‌چسباندند تا از ضربات چوب تظاهرکنندگان خشن و اوباش در امان باشند.

جمعیت تظاهرکنندگان در حدود ساعت ۱۲ خود را به خیابان کاخ و نزدیک خانه‌ی دکتر مصدق که به وسیله‌ی سرهنگ ممتاز و افسران و سربازان او حراست می‌شد رساندند.

ساکنان خیابان کاخ از جمله حشمت‌الدوله والاتبار از رجال قدیمی درباری آن روزها وضعیت خاصی داشتند که از آن ناخشنود بودند.

بین چهار تا هشت تانک M۴ یا شرمن در این خیابان پیوسته مستقر بودند و گاهی با سروصدای زیادی تا خیابان‌های مجاور می‌رفتند و بازمی‌گشتند.

حدود دو گروهان سرباز در این خیابان به دیده‌بانی و پاسداری خانه‌ی نخست‌وزیر سرگرم بودند. خانه‌ی مصدق یک خانه‌ی معمولی بزرگ بود که هیچ قابلیت دفاعی نداشت. شب‌ها عبور از این خیابان ممنوع بود و فقط ساکنان خیابان که قبلاً شناسایی شده و کارت عبور داشتند می‌توانستند وارد خیابان شوند.

هنگامی که دکتر صدیقی به وزارت کشور بازگشت، دستور تهیه‌ی تلگرافی را در

مورد برگزاری رفراندوم داد و در کمیسیونی به مذاکره با همکاران خود نشست. امّا ساعتی بعد به وی خبر دادند که در میدان سپه عده‌ای از مردم زنده‌باد شاه می‌گویند و شعارهایی بر ضد دولت می‌دهند و پاسبان‌هایی نیز سوار بر کامیون دیده شده‌اند که با تظاهرکنندگان هماهنگی می‌کنند.

دکتر صدیقی خواست شاهدانی را برای دیدن صحنه به میدان توپخانه اعزام دارد امّا رانندگان دو اتومبیل سرویس! وزارت کشور حضور نداشتند و مأمور اعزامی دکتر صدیقی که شجاع‌الدین ملایری نام داشت و رییس اداره آمار و بررسی بود [بعدها مدیر کل وزارت کشور، چند سالی هم رییس شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه شد. او نویسنده‌ای طنزنویس و چیره‌دست بود که در مجله تهران مصور مقالاتی می‌نوشت] هم صلاح دید دنبال این مأموریت پردردسر نرود در حالی‌که وزارت کشور در میدان ارک و توپخانه در کمتر از دو کیلومتری آن‌جا بود و پیاده نیز می‌شد به آن‌جا رفت. دکتر صدیقی به سرتیپ مدبر رییس شهربانی تلفن کرد امّا مدبر تجاهل به بی‌خبری کرد. در این لحظات که زمان به ساعت ۱۲ نزدیک می‌شد، سرتیپ ریاحی به وزیر کشور تلفن کرد که حکم تیمسار سرتیپ شاهنده را به سمت ریاست شهربانی صادر کند.[۱] در حالی‌که حکم تهیه می‌شد، خبر رسید که در چند جای شهر، دسته‌های دویست، سیصد نفری، با همکاری افسران و سربازان با کامیون‌ها و وسایل ارتشی به تظاهرات علیه دولت پرداخته به نفع شاه و به مخالفت با رییس دولت شعار می‌دهند. عده‌ای نیز به تلگرافخانه هجوم آورده و عده‌ای دیگر در حدود سیصد نفر از باب‌همایون به مقابل وزارت دادگستری و از آن‌جا به میدان جلو وزارت کشور و بازار آمده‌اند.

یک کامیون پاسبان به تظاهرکنندگان پیوسته بود. وقتی وزیر کشور به فرماندار نظامی تلفن کرد، سرهنگ اشرفی با خونسردی پاسخ داد: «ما به سربازان خود اطمینان نداریم و عده‌ای را که برای جلوگیری از تظاهرات این دسته‌ها می‌فرستیم. با آنها همراه می‌شوند.»

در حدود ساعت یازده نخست‌وزیر به وزیر کشور تلفن کرد و دستور داد حکم سرتیپ محمد دفتری به عنوان رییس شهربانی تهیه و ابلاغ شود و ضمناً خبر داد که فرمانداری نظامی تهران و حومه نیز به سرتیپ دفتری تفویض شده است. دکتر

---

۱. اطلاعات مزبور از مصاحبه دکتر صدیقی با حمید سیف‌زاده استخراج شده است.

صدیقی که از صدور دستورهای متناقض متعجب و متوحش شده بود، دستور داد که حکم سرتیپ دفتری تهیه شود. سرتیپ ریاحی که در جریان بود چون می‌اندیشید سرتیپ محمد دفتری نقشی دوگانه دارد خواست از انتصاب دفتری جلوگیری کند امّا موفق نشد. سپس شهردار تهران دکتر محسن نصر به وزیر کشور تلفن کرد و به زبان فرانسوی گفت که شهرداری به اشغال تظاهرکنندگان درآمده است و عده‌ی زیادی وارد شهرداری شده‌اند. صدیقی به او توصیه کرد با ملایمت رفتار کند و کاری کند که مهاجمین اسناد و مدارک اداری شهرداری را از میان نبرند.

اداره کل تبلیغات و انتشارات در شمال وزارت کشور ساعاتی بعد به تصرف تظاهرکنندگان درآمد و تلگرافخانه و مرکز تلفن کاریر نیز اشغال شد.

معاونین و مدیران کل وزارت کشور بین ساعت ۱۳ و ۱۴ به تدریج وزارتخانه را ترک کردند و دکتر صدیقی نیز از داخل حیاط وزارت بهداری که پشت وزارت کشور (سر چهارراه گلوبندک) قرار داشت سوار اتومبیل خود شد و پس از چرخش سریعی در خیابان‌های مرکزی شهر به نزدیک خانه‌ی دکتر مصدق رسید. در آن‌جا از اتومبیل به زیر آمد و از میان تانک‌ها و کامیون‌ها و صفوف سربازان مسلح سرهنگ ممتاز فرمانده تیپ دوم محافظ خانه‌ی دکتر مصدق گذشت و وارد خانه شد. در خانه‌ی دکتر مصدق اغلب وزیران حضور داشتند و صدیقی خواهان تشدید حراست از مرکز بی‌سیم در خیابان شمیران و حفظ رادیو شد.

هنگامی که دکتر صدیقی از خیابان کاخ می‌گذشت، مقابل خانه‌ی حشمت‌الدوله والاتبار او پنجره‌ی خانه‌ی خود را گشود و به دکتر صدیقی گفت: «به آقای دکتر مصدق بگویید یک اعلامیه بدهند که ما با شاه مخالفت نداریم.» صدیقی به او پاسخ داده بود که: «آقای نخست‌وزیر با شاه مخالفتی ندارند.» صدیقی پیام والاتبار را به مصدق رساند و او پاسخ داد: «رییس ستاد و رییس شهربانی نیز این پیشنهاد را به من کرده‌اند. به ایشان گفتم من با شاه مخالفتی ندارم که اعلامیه بدهم.»

در بامداد روز چهارشنبه ستوان یکم شجاعی، ستوان دوم مظاهری، ستوان یکم منوچهر خسروداد[1] و ستوان دوم امیر خسروداد که از افسران وابسته به نظامیان

۱. خسروداد در سالهای پس از ۲۸ مرداد به سرعت ترقی کرد. در درجه سرگردی شاه او را جانشین سرگرد ←

طرفدار سلطنت بودند، پس از این‌که دیدند سرتیپ ریاحی و دکتر سنجابی که قرار بود آن روز صبح در آمفی‌تئاتر دانشکده افسری سخنرانی کنند در سالن دانشکده حضور نیافتند و سنجابی تقریباً به حال گریز از دانشکده خارج شد، با لباس شخصی به چند افسر دیگر کودتاگر ملحق شدند. سپس سربازانی که در میدان سپه ایستاده بودند به آنها ملحق شدند و تصاویری از شاه را بر محل مجسمه که سه روز پیش به زیر کشیده شده بود نصب کردند. در همین هنگام که حدود ساعت ۹ بامداد بود، سرتیپ دفتری فرمانده گارد مسلح گمرک که هنوز مصدق حکم انتصاب او را به سمت رییس شهربانی کل کشور و فرماندار نظامی تهران و حومه امضاء نکرده بود، سوار بر جیپ در جلو یک ستون کامیون پر از سربازان گارد گمرک وارد میدان توپخانه شد و دوری در میدان زد امّا بدون برخورد با مردم به راه خود ادامه داد.

مجدداً یک ستون متشکل از چند ارابه‌ی جنگی (ام ۴) و چند کامیون جمس تجارتی پر از سربازان دژبان از خیابان فردوسی وارد میدان شدند. مردم اطراف تانک‌ها و کامیون‌ها را محاصره کردند و سربازان مخالفتی با تظاهرکنندگان نشان ندادند و تظاهرکنندگان سوار تانک‌ها شدند. پشت سر یک تانک ام ۴ یک جیپ حرکت می‌کرد. سرتیپ کیانی در قسمت عقب جیپ با یک سرهنگ دوم نشسته بود. ستوان یکم شجاعی سوار جیپ شد و کارت افسری خود را نشان داد و موجبات اطمینان سرتیپ کیانی معاون ستاد ارتش را فراهم آورد. سرتیپ کیانی از شجاعی خواست تا مردم را تشویق به پیاده‌شدن از تانک‌ها کند. شجاعی با کمک سرگرد مرعشی که جزو همان افسران طرفدار شاه بود، تانک‌ها را به طرف میدان ارک و ساختمان اداره کل تبلیغات و انتشارات هدایت کرد، در حالی‌که سرتیپ کیانی متحیر بود چرا تانک‌ها و کامیون‌ها به طرف ستاد ارتش و شهربانی نمی‌روند، ستوان شجاعی و افسران دیگر فریاد زدند و سرتیپ کیانی را به عنوان نجات‌دهنده‌ی دکتر فاطمی به مردم معرفی کردند و تظاهرکنندگان به طرف جیپ هجوم آوردند تا او را

← هوایی چترباز تراب ترکی کرد که یکان چترباز ارتش را تأسیس کرده بود. خسروداد چون پخته‌خواری به صندلی او تکیه کرد و واحد هوابرد را تبدیل به یکانی برای سرکوب دانشجویان و نیز مردم مسلمان و خشمگین در سالهای بعد از ۱۳۴۲ و در جریان روز ۱۵ خرداد و ۱۶ خرداد کرد. خسروداد سپس به درجه سرلشکری رسید، فرمانده یکان هوانیروز یعنی هواپیمایی نیروی زمینی شد و امور هلیکوپترسازی ارتش به دست او سپرده شد.

دستگیر کنند امّا کیانی که به شدت ترسیده بود با جیپ فرار کرد و افسران ارابه‌ها تصمیم به همکاری گرفتند. چون تانک‌ها بنزین نداشتند، یکی از تظاهرکنندگان پول برای خرید بنزین داد. ستوان شجاعی و دیگران تصمیم گرفتند تانک‌ها از طرف بوذرجمهری و ناصرخسرو و خیابان برق به طرف بهارستان بروند. در مقابل سبزه‌میدان سرهنگ معینی رییس دژبان پادگان مرکز و سرهنگ دوم معزی رسیدند و دستور دادند تانک‌ها به سوی ستاد ارتش بروند. ستوان شجاعی و افسران دیگر از اجرای دستور خودداری کردند و فرمانده دژبان با جیپ خود به تعقیب ستون آنها پرداخت.

ستوان شجاعی اظهار داشت که قصد دارد تانک‌ها را به پادگان عشرت‌آباد ببرد. در تلاقی خیابان‌های سعید و اکباتان چند تانک که افسران کودتاگر به لطائف‌الحیل آنها را تصرف کرده بودند به آنها ملحق شدند. تانک‌ها از چهارراه مخبرالدوله گذشته به پمپ‌بنزین دروازه دولت نزدیک شدند. متصدی پمپ بنزین پول خواست. افسران شورشی از دادن پول خودداری کرده رسید دادند. سرهنگ معینی در حین بنزین‌زدن تانک‌ها، کامیون‌ها را به سوی پادگان عشرت‌آباد برده بود.

تیپ سوم کوهستانی که فرمانده آن سرهنگ نوذری بود از دولت روی گردانده و نظامیان آن به گروه تظاهرکنندگان ملحق می‌شدند.

سرگرد مهین‌پی فرمانده گردان «ام ـ ۴»، سرگرد خلیل جانشین او، سروان مسکوکی، سروان سوار جهانبانی، برادران خسروداد و ستوان دوم ایروانی تصمیم گرفتند راهی خانه‌ی مصدق شوند.

در ساعت ده و نیم بامداد خسروخان و محمدحسین‌خان قشقایی با قیافه‌ی وحشت‌زده وارد خانه‌ی دکتر مصدق شدند و گفتند که تا دو ساعت دیگر عازم سمیرم می‌شویم و اگر لازم می‌دانید با ما به سمیرم بیایید که مصدق پیشنهاد آنها را رد کرد. در ساعت ده و چهل و پنج دقیقه، قدوه عضو هیأت مدیره جمعیت مبارزه با استعمار که رابط حزب توده با دولت بود به مصدق تلفن زد و گفت: «چون وضع شهر خوب نیست و اراذل و اوباش و نظامیان خیابان‌ها را تصرف کرده‌اند دستور دهید دوایر نظامی فوراً به رفقای ما اسلحه‌ی سبک و سنگین بدهند.»

دکتر مصدق موافقت نکرد و قدوه چندبار دیگر تلفن کرد امّا مصدق توجهی به

خواست او نکرد.

در حدود ساعت ۱۱ دکتر صدیقی، محمود نریمان، مهندس رضوی، مهندس زیرک‌زاده، مهندس حسیبی، دکتر شایگان، جمال ملکوتی و مهندس سیف‌الله معظمی در خانه‌ی ۱۰۹ اجتماع کرده بودند.

بشیر فرهمند مدیرکل تبلیغات و انتشارات در ساعت ۱۱/۱۵ به خانه‌ی دکتر مصدق آمد و اشغال استودیوهای شهری را اعلام کرد. در استودیوهای شهری ارتباط با بی‌سیم قطع شده و کسانی که در میدان ارک عمارت رادیو را گرفته بودند کاری از پیش نبرده بودند. ساعت ۱۲ دکتر فاطمی وارد خانه‌ی ۱۰۹ شد. ساعت ۱۳ در طبقه زیرین منزل مهندس احمد مصدق آش رشته و چلوخورش بادمجان به مهمانان داده شد. ساعت ۱۳/۴۵ دکتر مصدق سرتیپ دفتری فرمانده گارد مسلح گمرک را رییس شهربانی و فرماندار نظامی تهران کرد.

یکی از کسانی که در وقایع روز ۲۸ مرداد نقش حساسی ایفا کرد سرهنگ حسینقلی سررشته بود که، تقی ریاحی رییس ستاد ارتش، سرهنگ دوم نادری رییس کارآگاهی[1]، سرتیپ دفتری فرمانده گارد مسلح گمرک و تنی چند از مقامات نظامی را متهم به همدستی با کودتاگران می‌کند.

سرهنگ سررشته معتقد است، مخفیگاه‌های سرلشکر زاهدی از این نظر امن بود و زاهدی به موقع از آنها خارج می‌شد که سرهنگ دوم نادری پیشاپیش او را مطلع می‌کرد.

او حتی می‌نویسد هنگامی که از مخفیگاه سرلشکر زاهدی در باغ مصطفی مقدم دست خالی برمی‌گشت، در میدان تجریش از افسر فرمانداری نظامی مستقر در میدان پرسید: «آیا نیم ساعت پیش دو اتومبیل را با این مشخصات ندیدید که از این‌جا عبور کنند؟» آن افسر پاسخ داد: «چرا، دو ماشین از این‌جا عبور کردند که در اولی سرهنگ دوم نادری نشسته بود و به ما گفت مزاحم اتومبیل عقب‌سری ما نشوید.»

۱. کارآگاهی: اطلاعات شهربانی.

۶۵

امیدی نیست

سرهنگ سررشته در بامداد روز ۲۸ مرداد آگاه شد که: «عده‌ی زیادی از اوباش و چاقوکشان با عده‌ای از افسران پاکسازی شده در میدان توپخانه جمع شده‌اند و با دادن شعار جاوید شاه قصد تصرف ستاد ارتش، و وزارت جنگ [در خیابان سوم اسفند] را دارند.» سررشته که محافظت ادارات وزارت جنگ و ستاد ارتش، سررشته‌داری، دارایی، دادرسی ارتش، وزارت خارجه، شهربانی، فرمانداری نظامی و دژبانی مرکز که مسؤولیت آن با او بود را به عهده داشت، منطقه‌ای را که از شمال به خیابان نادری، از شرق به خیابان فردوسی، از جنوب به میدان سپه و از غرب به خیابان حافظ محدود بود را در اختیار گرفت و دوبار که حمله کنندگان از خیابان فردوسی و بار دیگر از در شمالی شهربانی هجوم آوردند آنها را بنا به ادعای خود تارومار کرد.

سررشته می‌نویسد: «حمله کنندگان سپس به ستاد عملیاتی خود که در داخل ساختمان تلگرافخانه بود مراجعت کردند و قرار شد به جای حمله به ناحیه‌ی مزبور به خیابان کاخ بروند و به خانه‌ی دکتر مصدق حمله کنند. علاوه بر حمله به ستاد ارتش، از ساعت ۸ صبح آن روز عده‌ای از اجامر و اوباش در بعضی از خیابان‌های تهران با سوارشدن بر چند تاکسی که از طرف بعضی از کلانتری‌ها در اختیار آنان قرار گرفته بود در رفت و آمد بودند و فریاد می‌کشیدند جاوید شاه.»

سرهنگ سررشته سپس می‌نویسد گزارش‌های غلط سرتیپ ریاحی موجب پیروزی کودتاگران شد. از جمله سرتیپ ریاحی به سرهنگ سررشته دستور می‌دهد فوراً به فرمانداری نظامی برود و سرهنگ حسینقلی اشرفی فرماندار نظامی را که

مخالف دولت گردیده و در جلوگیری از اغتشاشات همکاری نمی‌کند و شورشیان را در به‌هم زدن نظم عمومی آزاد گذارده دستگیر و زندانی کند.

سرهنگ سررشته سوار بر جیپ در حالی که دو تانک او را اسکورت می‌کردند راهی شهربانی شد. او می‌نویسد چون درهای شهربانی بسته بود دستور داد تانک‌ها لوله‌های خود را به طرف بالا بگیرند و در بلندگو اخطار کرد پس از شمارش اعداد یک تا ده شلیک خواهد کرد.

پس از اخطار در باز شد. سررشته به درون عمارت شهربانی رفت و سرهنگ اشرفی را بازداشت کرد و با خود به دژبان آورد و در سلولی جای داد. بدین‌ترتیب در حساس‌ترین ساعاتی که تهران در حال اغتشاش بود فاقد رییس شهربانی و فرماندار نظامی بود و حکم انتصاب سرتیپ دفتری در حال تایپ‌شدن و امضا بود.

در این لحظات بود که دکتر مصدق سرتیپ دفتری خویشاوند خود را هم به عنوان رییس شهربانی و هم فرماندار نظامی تهران و حومه منصوب کرد. ولی دیگر افسران و سربازان از فرامین اطاعت نمی‌کردند و اوضاع به گونه‌ای پیش می‌رفت که دولت هرچه نظامی به خیابان اعزام می‌داشت به صف غوغاگران می‌پیوستند.

در ساعت سه و نیم بعدازظهر سرهنگ عزّت‌الله ممتاز فرمانده تیپ دوم کوهستانی تلفن کرد و از سرهنگ سررشته کمک خواست. سرهنگ سررشته سرهنگ راستی را جانشین خود کرد و به ستاد ارتش رفت. او به ریاحی در حالی‌که سرتیپ قاسم فولادوند و سرتیپ ابراهیم والی و سرتیپ سیاسی در اطراف او در اتاقش نشسته بودند ماوقع را گزارش داد.

سررشته گفت: «اطراف محوطه‌ی ستاد ارتش در امن و امان است. اجازه بدهید با چند تانک که در اختیارم دارم و عده‌ای سرباز فوراً حرکت کنم و سرهنگ ممتاز را از محاصره بیرون بیاورم.» سرتیپ ریاحی به او گفت به دفتر خود در قرارگاه دژبان برود و منتظر تلفن رییس ستاد ارتش بماند.

لحظاتی بعد سرهنگ محمدحسین ضرغام[1] به دژبان آمد و به سرهنگ سررشته

---

۱. بعدها تا درجه ارتشبدی ترفیع یافت. فرمانده ژاندارمری کل کشور شد و در سال ۱۳۵۳ بر اثر سکته قلبی درگذشت و سپهبد فرخ‌پناه جانشین او شد که پس از حدود یک سال به علت اتهام ارتشاء برکنار و سپهبد قره‌باغی فرماندهٔ ژاندارمری کل کشور شد.

ابلاغ کرد که باید در تمام اقدامات با او هماهنگی کند. وی از جانب سرتیپ ریاحی آمده بود.

در حقیقت ضرغام جانشین سررشته شده و امور دژبانی و حفاظت منطقه به او محول شده بود.

سرهنگ سررشته مدعی است او هشت ارابه‌ی جنگی در اختیار داشته که با آن می‌توانسته به کمک سرهنگ ممتاز برود و سرنوشت وقایع آن روز را دگرگون کند.[1]

سرهنگ محمدحسین ضرغام پس از برکنارکردن سرهنگ سررشته که احتمالاً ریاحی به دلیل نگرانی از شدت عمل و افراط او در کارها وی را معزول کرده بود، بنا به ادعای سرهنگ سررشته، سربازان محافظ ناحیه‌ی اطراف مراکز حساس تهران و ادارات واقع در آن منطقه و ستاد ارتش و وزارت دفاع ملی و دژبانی را گرد آورد و آنها را از مدافعه در برابر تظاهرکنندگان بازداشت و کارها به گونه‌ای پیش رفت که تظاهرکنندگان وارد آن منطقه‌ی حراست‌شده گردیدند و زندانیان نظامی را از زندان دژبان آزاد کردند.[2]

۱. سرهنگ سررشته در مورد نقش خود و کارهایی که انجام داده سخت راه مبالغه پیموده است. امّا قضیه احتمالاً از این قرار بوده که سرتیپ ریاحی که کار حکومت مصدق را تمام شده می‌دیده برای جلوگیری از خونریزی بیشتر و دلیل نظرات نامساعدی که درباره‌ی حکومت دکتر مصدق داشته و آن را سال‌ها بعد (پس از انقلاب اسلامی) در نامه‌ای به ابوالحسن ابتهاج بیان داشته (این نظرات در کتاب خاطرات ابتهاج جلد اول آورده شده و ما در سطور بعد بدان اشاره خواهیم کرد) تصمیم گرفته از شدت یافتن وقایع جلوگیری کند. از این رو وقتی سرلشکر زاهدی کسانی را برای مذاکره با او فرستاد آنها را پذیرفته و در جهت پایان‌بخشیدن به غائله، گام‌هایی برداشته و البته بعدها گفته که «اتومات شده بودم». سرتیپ ریاحی یک افسر مهندس بود و هرگز فرماندهی نظامی نکرده و مصدق بنا به توصیه‌ی رهبران حزب ایران او را به مقام مهم ستاد ارتش گماشته بود. ریاحی هرگز جاه‌طلبی نداشت، به دنبال پست و مقام و خواست‌های سیاسی نبود و زندگی ساده‌ای داشت. سررشته که در زندان دژبان با او هم‌زنجیر بود شواهدی از همکاری او با دربار در کتاب خود می‌آورد از جمله دیدارهای سرتیپ دکتر ایادی پزشک شاه با او، اعطای دویست هزار تومان به او پس از پایان دوران زندانش، از طریق سرتیپ پاکروان، اعزام دخترهایش به خارج با پول اهدایی یک بازرگان ناشناس (سررشته این بازرگان خیّر را شاه می‌داند) و سعی می‌کند او را به تبانی با کودتاگران متهم کند. امّا شاه پس از دلایلی که حسین مکی در یکی از دیدارها آورد نسبت به افسران محافظ خانه‌ی دکتر مصدق که وظیفهٔ نظامی خود را انجام داده بودند. راه ملایمت پیمود و حتی چند سال بعد که سرهنگ ممتاز بر اثر تصادف اتومبیلش در حادثهٔ کرج به سختی آسیب دید با هزینه‌ی دربار او را برای معالجه به اروپا فرستادند.

۲. حسینقلی سررشته: خاطرات من، یادداشت‌های دوره ۱۳۳۴ ـ ۱۳۱۰، صفحات ۱۲۴ ـ ۱۱۰.

سرهنگ سررشته حضور سرتیپ ابراهیم والی، سرتیپ فولادوند و سرتیپ سیاسی را که دو نفر اخیر پس از ۲۸ مرداد به مشاغل حساس نظامی منصوب شدند دلیل همکاری تیمسار ریاحی با توطئه‌گران می‌داند امّا به طوری که یکی از شهود ماجرا که در صفحات آینده به او اشاره خواهیم کرد می‌نویسد: سرتیپ بازنشسته والی و سرتیپ فولادوند و سرتیپ سیاسی از طرف سرلشکر زاهدی مأمور شده بودند با دکتر مصدق و سرتیپ ریاحی مذاکره کنند و از آنها بخواهند دستور ترک مقاومت بدهند.[1]

کما این‌که سرتیپ فولادوند پس از دیدار با ریاحی و پس از تلفن ریاحی به خانه‌ی دکتر مصدق به خانه‌ی ۱۰۹ رفت و با دکتر مصدق مذاکره کرد و در حضور وزیران دکتر مصدق از جمله دکتر صدیقی خواهان ترک مقاومت شد.

در ساعت پانزده وزیر کشور دکتر صدیقی وارد اتاق نخست‌وزیر شد. وزرا همه در اتاق هیأت وزیران بودند. دکتر صدیقی پس از مذاکره‌ی کوتاهی با دکتر مصدق به اتاق مخصوص تشکیل جلسه رفت. در آن‌جا دکتر حسین فاطمی روبه‌روی مهندس حسیبی نشسته بود. در اتاق مجاور دکتر سیدعلی شایگان و مهندس سیداحمد رضوی روی فرش دراز کشیده بودند.

پس از صرف ناهار که فقط نان و کره و مربا و چای به تازه‌واردان رسید، صدای همهمه‌ای از رادیو شنیدند. معلوم شد رادیو به تصرف مخالفان درآمده است. نطق سیدمهدی میراشرافی و مهدی پیراسته از رادیو پخش می‌شد.

در این وقت گفتند حال نخست‌وزیر به هم خورده. وقتی صدیقی و دیگران به اتاق دیگر رفتند معلوم شد خبر دروغ پخش شده از رادیو که دکتر فاطمی و دکتر سنجابی را کشته‌اند پیشوا را منقلب کرده و در حال گریستن است. آنها به دکتر مصدق دلداری دادند که فاطمی این‌جاست و خبر کشته‌شدن سنجابی هم احتمالاً دروغ است.

متعاقب آن صدای گلوله و رگبار مسلسل بلند شد. سپس تلفن زنگ زد. سرتیپ ریاحی پای تلفن بود. او به حال گریه گزارش داد که بلواکنندگان نقاط حساس شهر را

---

۱. این شاهد ستوان یکم شجاعی نام داشت که بعدها تا درجه امیری ترفیع یافت. شجاعی شاهد موثقی برای آگاهی از رویدادهای آن روز بوده است.

گرفته و مرکز بی‌سیم را هم اشغال کرده‌اند. ریاحی گفت که تیمسار فولادوند به خانه‌ی نخست‌وزیر می‌آید، قول او را مانند یک مشاور بپذیرد و اعلامیه‌ی دستور ترک مقاومت صادر کند.

در حدود ساعت ۱۵/۳۰ به مصدق خبر دادند که شاه در رادیو رم مشغول سخنرانی و مصاحبه است. مصدق دستور داد رادیو را بگیرند امّا صدای رم را نتوانستند پیدا کنند و همان تظاهرات و همهمه از رادیو تهران به گوش می رسید.

دکتر مصدق نسبت به ریاحی مظنون بود که دستورهای او را دقیقاً اجرا نمی‌کند امّا از سرتیپ ریاحی واقعاً کاری ساخته نبود. او برای فرماندهی و ریاست ستاد ساخته نشده بود و بدتر این‌که در روزهای بحرانی اواخر مرداد یک سری وظایف پلیسی و کارآگاهی و اداره امور فرمانداری نظامی نیز به او سپرده شده بود (فرماندار نظامی سرهنگ اشرفی فرمانده تیپ دوم کوهستانی مرئوس او بود)[1]

---

۱. دکتر مصدق در دادگاه نظامی گفت: «در روزهای نوزدهم و بیستم مرداد عده‌ای از اشخاصی که به منزل من می‌آمدند اظهار می‌نمودند که دربار در خیال کودتاست و من با این اظهارات مخالف بودم و می‌گفتم دربار برای چه می‌خواهد کودتا کند و دربار معنی ندارد که کودتا کند و من به هیچ‌وجه به مکاتبات ترتیب اثر نمی‌دادم ولی از آن‌جایی که لازم بود شخص خود را از هرگونه تعرض مصون بدارم نه تنها در این روزها بلکه از روز نهم اسفند در تقویت قوای انتظامی و محافظین خانه‌ی خود بودم و چندبار از تیمسار ریاحی سؤال کردم که وضع خانهٔ من چگونه است. ایشان می‌گفتند جای نگرانی نیست و شب‌ها کامیون در خیابان‌ها می‌گذاشتند که از ورود اشخاص جلوگیری کند. روز پنجشنبه اخبار کودتا به حد اعلا رسید و من از ریاست ستاد پرسیدم برای جلوگیری از کودتا چه اقدامی کرده‌اند؟ ایشان گفتند که جای نگرانی نیست و به ایشان گفتم من وقتی به سعدآباد می‌رفتم چند تانک در آن‌جا دیدم. آیا حالا هم آن تانک‌ها هست؟ ایشان گفتند که جای نگرانی نیست. به ایشان گفتم آیا حالا هم آن تانک‌ها هست؟ ایشان گفتند که این‌ها در فاصله کمتر دراختیار وزارت دفاع ملی است.

آقای سرتیپ ریاحی روز جمعه و روز شنبه پیش من نیامدند و من نگران شدم که چه علتی دارد که رییس ستاد دو روز، آن هم در این روزها، از ملاقات من خودداری کرده است ولی به خودم گفتم شاید ایشان مشغول تنظیم کارهای خود هستند. ولی ایشان در ساعت ۵ بعدازظهر روز شنبه پیش من آمدند و گفتند که من گرفتاری داشتم. من به ایشان گفتم اگر اتفاقی روی دهد مسؤولیت آن به عهده‌ی شخص شماست که کار لازم را برای دفاع از خانه‌ی من نکردی و از ایشان نوشته گرفتم که نوشتند هرگونه اقدامی بشود مسؤول آن من هستم (یعنی ریاحی).

بلافاصله با آقای امینی [کفیل وزارت دربار] تلفناً تماس گرفتم و خواستم با ایشان ملاقات کنم و ایشان شب آمدند و راجع به تانک‌ها سؤال کردم. جواب دادند که اعلیحضرت نظرشان این است که به یک صورتی

←

از حدود ساعت ۱۶ صدای تیر و تفنگ و گلوله‌ی توپ به گوش می‌رسید. دکتر حسین فاطمی آمد و به دکتر مصدق گفت: «آقا، به خانم من خبر داده‌اند که مرا کشته‌اند و حال او به هم خورده.» بنا به توضیح حسین مکی در کتاب کودتای ۲۸ مرداد، فاطمی به یکی از کارکنان نخست‌وزیری سپرد: «وقتی به اتاق نخست‌وزیر بازگشتم بیا و چنین بگو که شما را از منزلتان خواسته‌اند.»

دکتر فاطمی بدین‌ترتیب به اتفاق دکتر سعید فاطمی خواهرزاده‌ی خود که ساعتی قبل به خانهٔ نخست‌وزیر آمده بود خارج شد. در حالی‌که سرهنگ ممتاز آمده و خبر از افزایش عدهٔ مهاجمین و عزم قاطع خود برای مقاومت می‌داد، گلوله‌ی توپی به پشت در شمالی بالای سر نخست‌وزیر اصابت کرد. دکتر مصدق جای خود را تغییر داد و در قسمت شرقی اتاق نشست. حاضرین در طرف مغرب و جنوب غربی اتاق نشسته بودند.

سرهنگ ممتاز در ساعت شانزده و چهل دقیقه خبر داد که: «مخالفان دو تانک شرمن را که قوی‌تر از تانک‌های محافظ خانه است[1] و در برابر کلانتری خیابان پهلوی بوده تصرف کرده‌اند و به طرف خانه آمده‌اند. امّا من مأموریت خود را تا جان دارم به

← که زنده نباشد تانک‌ها به شهر بیایند و من هم با نظر ایشان موافقت کردم. در حدود ساعت ۷ بعدازظهر، شخصی پای تلفن مرا خواست [در نوشته‌های افسران سازمان نظامی هست که این شخص یکی از افسران عضو سازمان بوده که در گارد شاهنشاهی خدمت می‌کرده و سرهنگ دوم مبشری تلفن شماره خانه‌ی دکتر مصدق را گرفته و به او داده تا با نخست‌وزیر صحبت کند] و گفت مطالبی است که باید به شخص شما بگویم، گفتم بفرمایید.

گفت امشب کودتا شروع می‌شود و دو تانک به خیابان حشمت‌الدوله آوردند و اسامی کودتاچیان را به من گفت. پس از این خبر مجدداً آقای سرتیپ ریاحی را از ستاد ارتش خواستم و ایشان در شمیران بودند. دستور دادم که بلافاصله به شهر بیایند و من اخبار کودتا را به ایشان دادم و به ایشان گفتم گذاردن کامیون در اول خیابانی که منتهی به خانه من می‌شود کار مهمی نیست و اگر کودتایی بشود تا قوای امدادی به من برسد، کار من تمام است و این از آن شب‌هایی نیست که اگر تانک بفرستید مردم ناراحت بشوند و دولت که به قدر کافی تانک و قوای دفاعی دارد، بفرستید و آقای سرتیپ ریاحی با این نظر موافقت کردند و بعد هم سه مرتبه ایشان تلفن کردند گفتند دکتر فاطمی را قوای گارد شاهنشاهی گرفته‌اند و او را بعضی از افسران دیده‌اند و معلوم شد پس از آمدن آقای سرتیپ ریاحی به شهر، گارد شاهنشاهی کار خود را شروع کرده است و بعد هم صبح آن روز اطلاعیه‌ای از رادیو خوانده شد.»

جریان محاکمهٔ دکتر مصدق، مجلهٔ خواندنی‌ها، شماره ۱۶، سال ۱۴، آبان ماه ۱۳۳۲، صص ۱۷ـ۱۶ مجله.

۱. تانکهای ارتش در آن زمان M 47، M 24، M 36 و M 4 بودند.

انجام می‌رسانم.» مصدق او را بوسید (احتمالاً تانک‌های سرگرد اسکویی به مخالفان پیوسته بودند).

در حدود ساعت ۱۶/۴۵ سرتیپ فولادوند به نمایندگی از سوی سرلشکر زاهدی وارد اتاق شد و روی صندلی عسلی پهلوی تختخواب نشست و تقاضای صدور اعلامیه‌ی ترک مقاومت کرد. برخورد چند گلوله توپ با خانه‌ی دکتر مصدق حاضران را متوحش کرد.

یکی از اولین همکاران دولت که پس از خروج از خانه‌ی دکتر مصدق خود را از دیوار منزل مجاور به بیرون انداخت و قصد دورشدن از خانه‌ی ۱۰۹ را داشت علی‌اصغر بشیر فرهمند مدیرکل اداره تبلیغات و انتشارات بود که صدای گرم و محکمی داشت و تفسیرهای مهم رادیو را شخصاً می‌خواند. او پس از شروع اولین تیراندازی‌ها از خانه بیرون زد امّا یکی از شورشگران او را شناخت و فریاد کشید و جمعیت مسلح با چوب و چماق به سوی او حمله‌ور شدند. بشیر فرهمند شروع به دویدن کرد و تظاهرکنندگان او را تعقیب کردند با چوب و چماق به شدت زخمی‌اش کردند. امّا در همین لحظه افسری به نام سروان خدایار که در حال عبور از خیابان سوار تانک بود و دکتر رهنوردی ورزشکار معروف نیز همراه او بود، رسید و بشیر فرهمند را از دست اوباش نجات داد و او را به بیمارستان سینا رساند و روز بعد به سراغ او رفت تا وی را که در بیمارستان زخم‌هایش را پانسمان کرده بودند به فرمانداری نظامی ببرد امّا او را نیافت و معلوم شد عده‌ای از کارمندان بیمارستان که بشیر فرهمند را می‌شناخته‌اند وی را به وسیله‌ی نردبام به زیر شیروانی عمارت بیمارستان برده و در آن‌جا پنهان کرده‌اند. خدایار او را یافت و به بیمارستان آورد. بشیر فرهمند از چند نقطه‌ی بدن به شدت آسیب دیده و زخم‌های عمیقی در سر و دست چپ او ایجاد شده و بدنش نیز بر اثر ضربات چوب و مشت کوفته و مجروح شده بود. پس از پانسمان مجدد او را به بیمارستان شهربانی منتقل کردند و مدتی بستری بود و سپس با تحمل چند ماه زندان آزاد شد ولی دیگر به اداره‌ی کل تبلیغات و انتشارات بازنگشت. رفتار مهاجمین در مورد او وحشیانه و غیرانسانی بود.

۶۶

تانکها سرنوشت‌ساز می‌شوند

گروهبان علی شهبازی به اتفاق سرلشکر افخمی که افسر بازنشسته بود و استوار پناهی در نیمروز ۲۸ مرداد به اتفاق عده‌ای از سربازان گارد جاویدان و سربازان واحدهای دیگر و عده‌ای از غیرنظامیان سوار بر تانک به طرف خیابان کاخ رفتند. افخمی میل داشت چند تانک در اختیار داشته باشد امّا استوار غفاری راننده‌ی یکی دیگر از تانک‌ها حاضر نشد با آنها همراهی کند.

آنها فتح‌الله امیرعلایی از درباریان و اردشیر زاهدی را در خیابان دیدند که جلوی مردم حرکت می‌کردند و شعار می‌دادند.

«به خیابان کاخ که رسیدیم، دیدیم یک پارچه آتش است. تانکی که جلوی منزل دکتر مصدق بود با مسلسل کالیبر ۵۰ به طرف مردمی که وارد خیابان کاخ می‌شدند تیراندازی می‌کرد. در این‌جا تیمسار افخمی درمانده شد و به آن سروان و استواری که همراه ما نیامدند [سروان و استواری که سوار تانک‌های قبلی بودند] فحاشی کرد و گفت اگر آنها آمده بودند ما موفق می‌شدیم، حالا نمی‌توان کاری کرد. در این موقع استوار پناهی گفت: تیمسار، تمام کسانی که روی تانک سوارند پیاده شوند. تانک من از آن تانک خیلی قوی‌تر است. من می‌روم و آن تانک را تسلیم می‌کنم. بعد شماها بیایید.[۱]

---

۱. سرهنگ سررشته خلع سلاح گارد شاهنشاهی بدون خارج‌کردن سلاح از اسلحه‌خانه‌ها یا دورکردن سربازان را بزرگ‌ترین اشتباه ریاحی دانسته می‌نویسد:

پس از کودتای ۲۸ مرداد هنگامی که چند ماه از زندانی‌شدن ما به صورت انفرادی گذشته بود، مقامات زندان اجازه دادند که زندانیان به صورت عمومی، دوران حبس خود را بگذرانند. من اغلب وقت خود را با

←

→ مرحوم سیف‌الله معظمی وزیر پست و تلگراف دولت ملی، آقای اصغر پارسا نماینده مجلس، آقای بشیر فرهمند گوینده‌ی رادیو، آقای غفاری نماینده‌ی مجلس و آقای ابراهیم عالمی وزیر کار دولت ملی می‌گذراندم. این دوستان، ضمن بحث‌های مختلف علل کوتاهی ارتش در مقابله با چند آشوبگر در ۲۸ مرداد را از من سؤال کردند، قرار شد روزی که همه‌ی زندانیان در یک اتاق جمع می‌شوند، آقای معظمی در این باره از من توضیح بخواهند تا من جواب بدهم. معمولاً یکی دو روز در هفته در منزل یکی از زندانیان ناهار آبرومندی تهیه می‌شد و برای زندانی می‌آوردند، همه در یک اتاق جمع می‌شدیم و غذا را صرف می‌کردیم. یک روز آقای سیف‌الله معظمی همان سؤال را از من پرسیدند در پاسخ گفتم این اوباش نبودند که به ادارات دولتی حمله کردند و ارتش به آن بزرگی را از اقدام مؤثر بازداشتند، به منزل دکتر مصدق حمله کردند. زندانیان دژبان را بدون مقاومتی از زندان به ستاد ارتش بردند، مرکز فرماندهی ارتش و ستاد را اشغال کردند و بالاخره حکومت ملی مصدق را ساقط کردند. بلکه باعث آن هرج و مرج در روز ۲۸ مرداد همین آقایان رؤسای ستاد ارتش بودند که گزارش نادرست به آقای دکتر مصدق دادند و ادعا کرده بودند که گارد سلطنتی را خلع سلاح کرده‌اند و مخالفان دولت دیگر قادر نخواهند بود با توسل به گارد سلطنتی خود را نشان دهند زیرا هم شاه فرار کرده و هم گارد سلطنتی خلع سلاح شده است.

در این موقع سرتیپ ریاحی که در جمع حضور داشت به گفته‌های من اعتراض کرد و با تأکید گفت: «بلی ما گارد سلطنتی را خلع سلاح کردیم و به دکتر مصدق هم گزارش درست دادیم.» من که منتظر همین اقرار سرتیپ ریاحی بودم، تقاضا کردم توضیح دهند که به چه ترتیب گارد سلطنتی را خلع سلاح کردند. ایشان گفتند من تیمسار کیانی معاون ستاد ارتش را فرستادم و ایشان گارد سلطنتی را خلع سلاح کردند. همان سؤال را از تیمسار کیانی پرسیدم و از ایشان تقاضا کردم بفرمایند چگونه گارد سلطنتی را خلع سلاح کردند. تیمسار کیانی گفت: «پس از فرار شاه از تهران در ۲۵ مرداد، من به سعدآباد و پادگان باغشاه رفتم، گاردهای سلطنتی را به خط کردم. اسلحه‌ی آنان را از دستشان گرفتم و به اسلحه‌خانه بردم تا در انبار نگهداری نمایند و اسلحه‌خانه‌ها را قفل و مهروموم کردم و به اسلحه‌دار سپردم و کلید را به ستاد ارتش آوردم.» مجدداً پرسیدم چه کار دیگری غیر از این انجام دادید؟ گفتند همین خلع سلاح را انجام دادم.

به حضار در اتاق گفتم: آقایان، شنیدید ایشان چگونه خلع سلاح کرده‌اند؟ این حرف من به ایشان برخورد و گفتند: «شما اگر به جای من بودید چه کار دیگری علاوه بر این انجام می‌دادید؟» پاسخ دادم این کاری که شما آن روز انجام دادید کاری است که روزانه هر فرمانده‌ی دسته یا رسته یا گروهبان اعم از این‌که افسر باشد یا گروهبان انجام می‌دهد. این در حقیقت خلع سلاح نبوده بلکه کار روزانه یک گروهبان یا ستوان در روزهای خدمات صحرایی است. بدین‌طریق که بعد از برگشت سربازان از خدمات صحرایی فرمانده گروهان یا دسته یا گروهبان آنها را در جلو اسلحه‌خانه به صف کرده پس از بازدید اسلحه‌ها یکایک اسلحه‌ها را از دست سربازان گرفته به اسلحه‌دار تحویل می‌دهد و اسلحه‌دار نیز در انبار را بسته و مهر کرده به دفتر همان گروهان می‌برد. آقای معظمی گفتند: «آقای سرهنگ سررشته شما بفرمایید اگر جای ایشان بودید چگونه خلع سلاح می‌کردید؟» پاسخ دادم: پس از این‌که اسلحه را تحویل اسلحه‌خانه می‌دادم، دستور می‌دادم فوراً از یکی از زاغه‌های مهمات تهران کامیونی بیاید و اسلحه‌ی موجود در اسلحه‌خانه‌های گارد را

←

همه پیاده شدند و اطراف خیابان کاخ ایستادند.

به محض اینکه تانک [دفعتاً] حرکت کرد، یک دوچرخه‌سوار که درجه‌دار نیروی هوایی بود به زیر شنی‌های تانک رفت و مثل گوشت چرخ‌کرده له شد.

تیمسار افخمی گفت: این استوار هم ما را فریب داد، او هم رفت که به نیروهای منزل مصدق بپیوندد. امّا تصور تیمسار افخمی درست نبود. استوار پناهی با تمام سرعت به طرف تانک مستقر در مقابل منزل دکتر مصدق رفت و خود را به آن زد. تانک محافظ خانه‌ی دکتر مصدق از کنترل خدمه خارج شد و به طرف در دانشکده‌ی افسری رفت.

استوار پناهی بلافاصله منزل مصدق را به توپ بست.»[۱]

شاهد دیگری می‌گوید:

«بعدازظهر روز چهارشنبه ۲۸ مرداد وقتی که سرتیپ افخمی از خیابان فردوسی عبور می‌کرد با صفوف تظاهرکنندگان که به نفع شاه شعار می‌دادند مواجه شد و آنان به محض دیدن او نامبرده را بر سر دست بلند کرده و از او خواستند که فرماندهی آنها را به عهده بگیرد. سرتیپ افخمی قبول کرد و با این ترتیب جمعیت با چوب و چماق و فریادهای زنده‌باد و مرده‌باد به طرف منزل دکتر مصدق به راه افتاد. مردم هنگام عبور از دروازه دولت دیدند که ۶ ارابه جنگی در مقابل پمپ‌بنزین مشغول بنزین‌گیری است.

سرتیپ افخمی به اشاره‌ی مردم بلافاصله با فرمانده آنان تماس گرفت و در نتیجه

← تحویل بگیرد و به زاغه‌ها ببرد و از دسترسی مجدد سربازان گارد سلطنتی دور کند، بعد دستور می‌دادم از اداره‌ی موتوری ارتش چند کامیون به اندازه گنجایش سربازان گارد به محل بیاید و سربازان خلع سلاح شده را سوار کند و به فرماندهان آن سربازان دستور می‌دادم فوراً به سمت کرج و قزوین حرکت نمایند و به محض رسیدن به قزوین ورود خود را اطلاع دهند و سپس به زنجان بروند. در زنجان دستور می‌دادم به میانه و تبریز و مهاباد بروند و عده‌ی خود را به یکی از ادارات راهسازی معرفی کنند و به کمک استانداری و فرمانداری محل به تعمیر و مرمت راه‌ها مشغول شوند. ادامه دادم: در روز ۲۸ مرداد، علیرغم گزارش خلع سلاح شدن گارد سلطنتی به دکتر مصدق، سربازان گارد از آسایشگاه‌ها خارج شدند، قفل در اسلحه‌خانه‌ها را شکستند، مسلح شدند و به خیابان‌ها ریختند و با دادن شعار «جاوید شاه» اجامر و اوباش را در حمله به ادارات دولتی و ارتشی و مؤسسات ملی تشویق کردند.

خاطرات من، پیشین، سرهنگ حسینقلی سررشته، صص ۱۲۹ ـ ۱۲۶.

۱. شهبازی: خاطرات، پیشین، صص ۶۳ـ۶۲.

معلوم شد که از مجموع دوازده ارابه‌ی جنگی، شش ارابه چند لحظه قبل به فرماندهی سرتیپ کیانی برای حفاظت اداره‌ی بی‌سیم حرکت کرده‌اند و چون عجله داشتند منتظر بنزین‌گیری ارابه‌ها نشده‌اند و قرار است که این ارابه‌ها هم پس از بنزین‌گیری به نیروی سرتیپ کیانی ملحق شوند تا از اشغال رادیو تهران از طرف تظاهرکنندگان جلوگیری شود. هنوز سرتیپ افخمی با بازمانده‌ی ارابه‌ها مشغول صحبت بود که شورشیان بر روی ارابه‌ها سوار شده و مرتباً شعار می‌دادند و اصرار داشتند که ارابه‌ها به طرف منزل دکتر مصدق حرکت کنند. امتناع فرمانده‌ی ارابه‌ها از یک طرف و اصرار سرتیپ افخمی از طرف دیگر باعث عصبانیت شورش‌گران شده بود به‌طوری که قصد قتل فرمانده‌ی ارابه‌ها را داشتند ولی بنا به توصیه‌ی سرتیپ افخمی از این عمل خودداری شد و ارابه‌ها نیز مجبور شدند برخلاف تمایل فرمانده خود برعکس جهت مأموریت خود به طرف منزل دکتر مصدق روانه شوند. با این‌که ارابه‌ها قدم به قدم به بهانه‌های مختلف توقف نموده و از رفتن به محل زد و خورد خودداری می‌کردند، ولی بالاخره با فشار سرتیپ افخمی این کاروان به چهارراه شاه رسید. در آن‌جا رانندگان ارابه‌ها روغن‌سوزی موتور را بهانه کرده و از پیشروی امتناع نمودند و همین که تهدیدات تظاهرکنندگان شدت یافت، رانندگان نیز داخل ارابه‌ها شده و در را هم از داخل بر روی خود بستند. با این جریان مردم دیگر رفته‌رفته مأیوس می‌شدند ولی واقعه‌ی جالب این‌که بر اثر شدت گرمای آفتاب که بر روی آهن‌های بدنه‌ی ارابه‌ها می‌تابید حرارت داخل آنها به حدی رسید که طاقت سربازان تمام شد و از داخل ارابه‌ها خارج شدند.

به محض خروج رانندگان، افراد پلیس بر روی ارابه‌ها رفته و با باطوم و اسلحه آنان را وادار به حرکت ساختند.

ارابه‌ها هنوز وارد خیابان شاه نشده بودند که از بالای ساختمان چهارطبقه واقع در چهارراه کاخ تیراندازی شدیدی بر روی ارابه‌ها و جمعیت شروع شد که در نتیجه عده‌ای زخمی و بقیه نیز به کوچه‌های مجاور پناهنده شدند. در این موقع سرتیپ افخمی نیز دستور تیراندازی و پیشروی داد ولی فرمانده ارابه‌ها از این حادثه عصبانی شده و با ارابه‌ای که خود بر آن سوار بود راه راکج کرد و فرار کرد و بقیه‌ی ارابه‌ها نیز به خیال آن‌که فرمانده‌شان به طرف منزل دکتر مصدق روانه شده است به آن طرف رفتند.

در این موقع شخصی به نام وخشوری با عده‌ای سرباز و چند جیپ که از بعدازظهر در حوالی چهارراه یوسف‌آباد مشغول تظاهرات بودند به کمک سرتیپ افخمی رسیده و به اتفاق حمله‌ی شدیدی را علیه محافظین منزل دکتر مصدق شروع کردند. در این موقع نیروها به دو قسمت شدند، دسته‌ی اول مأمور تیراندازی به منازلی بودند که سربازان سرهنگ ممتاز قبلاً در بالکن‌های آن‌جا سنگربندی نموده و مشغول تیراندازی بودند و دسته‌ی دیگر به طرف منزل نخست‌وزیر پیشروی می‌کردند. محافظین خانه‌ی مصدق در یک صد متری منزل دکتر مصدق به دستور سرهنگ ممتاز کامیونی را در عرض خیابان گذاشته و بدین‌وسیله عبور وسایط نقلیه را سد کرده بودند و در پشت این کامیون نیز چند تانک و ارابه مشغول دفاع بودند.

پس از چند لحظه زد و خورد خونین که منجر به کشته و مجروح شدن عده‌ی کثیری از سربازان و غیرنظامیان گردید، گلوله‌های مسلسل و خمپاره‌های توپ ارابه‌ها تمام شد و سرنشینان آنها مجبور به تسلیم شدند. این اولین موفقیتی بود که در این زد و خورد خونین نصیب مهاجمین گردید و بلافاصله کامیون نیز از وسط خیابان برداشته شد و این مرتبه حمله به منزل دکتر مصدق شدت یافت.

وقتی قوای سرتیپ افخمی به مقابل منزل دکتر مصدق رسید، دفاع منزل نخست‌وزیر با سلاح‌های مختلف به شدت خود رسیده بود به‌طوری که باران گلوله آنی قطع نمی‌شد و هنگامی که دستور حمله با ارابه به منزل دکتر مصدق داده شد، ستوان مظاهری که در داخل اولین ارابه مشغول تیراندازی بود به وسیله‌ی رگبار مسلسل دستی شخص سرهنگ ممتاز به قتل رسید.

در این ساعت سربازان گارد شاهنشاهی نیز که همگی خلع سلاح شده و زندانی بودند در حالی‌که اغلب با پای برهنه و بدون کت تفنگی به دوش انداخته و برخی نیز بدون اسلحه بودند وارد میدان نبرد شدند. این ساعت بحرانی‌ترین لحظات این نبرد خونین محسوب می‌شد. در این هنگام دو دستگاه تانک به خیابان کاخ آمد. پرچم سفیدی نیز روی یکی از تانک‌ها قرار داشت. طولی نکشید که سرتیپ سیاسی در حالی‌که نامه‌ای حاوی دستور آتش‌بس به سرهنگ ممتاز در دست داشت از تانک بیرون پرید.

چون نامه رسانیدن به سرهنگ ممتاز مقدور نبود و شدت تیراندازی قدرت تفکر

را از همه سلب کرده بود لذا برای آخرین بار دستور حمله‌ی عمومی به منزل دکتر مصدق صادر شد و تانک‌ها یکی پس از دیگری در حالی‌که به شدت تیراندازی می‌کردند دیوار منزل دکتر مصدق و دکتر غلامحسین مصدق را خراب و داخل منازل مزبور شدند.

هنگامی که غارت شروع شد، سرتیپ افخمی سعی کرد غارتگران را از کندن در و پنجره و سیم‌های برق و البسه و اثاث خانه بازدارد امّا یکی از سربازان گارد به ضرب گلوله‌ای او را زخمی کرد و به کمک دو تن دیگر او را با قنداق تفنگ مضروب کرده به کاخ شمس پهلوی بردند و در آن‌جا زندانی کردند امّا ساعتی بعد دیگران متوجه شده و او را آزاد کردند.»[1]

شلیک گلوله در خیابان‌های اطراف منزل دکتر مصدق از ساعت ۱۲ شروع شد. هر چند دقیقه یک‌بار که بلواکنندگان قصد یورش به طرف خیابان کاخ را می‌کردند چند تیر از سوی سربازان به فرماندهی سرگرد اسکویی به طرف هوا و گاهی نیز به طرف مردم خالی می‌شد و جمعیت موقتاً متفرق می‌گردید.

این وضع تقریباً تا مقارن ساعت ۴/۵ بعدازظهر ادامه یافت. در این وقت چند تانک به کمک تظاهرکنندگان رسید و جمعیت از سه‌راه شاه خود را به اوایل خیابان کاخ رساندند.

در طبقه‌ی چهارم این ساختمان از طرف گارد منزل دکتر مصدق سنگربندی شده بود و سرهنگ ممتاز خود فرماندهی حفاظت خیابان کاخ را از این محل به عهده داشت و با شجاعت دفاع می‌کرد. در اولین یورش جمعیت، شلیک تیر شروع شد و عده‌ای نقش بر زمین شدند و جمعیت پا به فرار گذاشت. در این موقع تانک‌هایی که آماده‌ی حمله به خانه‌ی دکتر مصدق بودند با شلیک رگبارهای مسلسل خود به تیراندازی اول جواب دادند و با شلیک پی در پی چند گلوله خمپاره سنگر بالای ساختمان مزبور را ویران کردند. این جریان مدّت زیادی ادامه یافت. در این مدت عده‌ی زیادی سرباز و شخصی و یکی دو نفر از کسانی که روی تانک‌ها قرار گرفته بودند هدف گلوله قرار گرفتند. رشته‌های خون روی زمین به چشم می‌خورد. لحظه‌ای شلیک گلوله و رگبار مسلسل خاموش نمی‌شد... تا مقارن ساعت ۱۸ دو

---

۱. مطبوعات تهران، شهریورماه ۱۳۳۲.

گلوله خمپاره‌ی سنگین از تانک‌ها به سوی آن خانه شلیک شد و قسمتی از بالای ساختمان ویران گردید و تانک‌ها به طرف خانه‌ی دکتر مصدق رفتند.

خانه‌های اطراف از شدت این زد و خورد و شلیک رگبارهای مسلسل و انفجار خمپاره توپ می‌لرزید و ساکنان آنها به زیرزمین‌ها پناه برده یا از خانه‌های خود گریخته بودند.

اکنون تانک‌ها به طرف خانه‌ی ۱۰۹ می رفتند و ۲۷ تانک اطراف منزل دکتر مصدق را گرفته بود. جمعیتی انبوه به دنبال این تانک‌ها در حال حرکت و تظاهر و فریادکشیدن بودند.

عده‌ای از افسران و سربازان نیز در جلو و اطراف این تانک‌ها بودند. وقتی تانک‌ها به نزدیکی منزل دکتر مصدق رسیدند، از ساختمان روبه‌رو شلیک مسلسل شروع شد و معلوم شد در آن‌جا نیز سنگربندی شده است.

جنگ و گریز مدتی در این‌جا ادامه داشت و عده‌ی زیادی زخمی شدند. مسلسل‌های تانک‌ها نیز مرتباً کار می‌کرد و ثانیه‌ای صدایشان قطع نمی‌شد. در مقابل خانه‌ی ۱۰۹ دکتر مصدق جنگ بین افراد ارتش جریان داشت و هر دو طرف شدیداً مقاومت می‌کردند.

این جنگ آن‌قدر ادامه یافت تا ظاهراً فشنگ‌های سلاح‌های گارد منزل دکتر مصدق تمام شد و از طرف تانک‌ها یک‌بار دیگر شلیک شد.

بعد از آن‌که صدای مسلسل‌ها از خانه‌ی مصدق قطع شد، یکی از تانک‌ها که گفته می‌شد سرگرد اسکویی سرنشین آن بوده (و احتمالاً موضع خود به حمایت از مصدق را عوض کرده بود) به طرف در منزل رفت و در را شکست و وارد حیاط خانه شد. مجدداً شلیک از طرف خانه‌ی مصدق ادامه یافت و تانک‌ها نیز با شلیک رگبار مسلسل و توپ به مدافعان پاسخ می‌دادند. مقارن ساعت ۱۹/۳۰ صدای تیراندازی از طرف منزل دکتر مصدق قطع شد و یک تانک دیگر وارد محوطه‌ی باغ شد. کامیون‌های تازه حامل سرباز در نزدیک خانه‌ی مصدق توقف کردند و عده‌ای سرباز پیاده و وارد حیاط شدند. جمعیت نیز پس از دو دقیقه به دنبال آنها وارد ساختمان شدند. در آن‌جا کسی را نیافتند و سربازان تسلیم شدند.

هنگامی که کودتاگران وارد خانه شدند، فقط شخص بلندقدی در آن‌جا دیده شد

که به طرف او شلیک کردند و او به قتل رسید. این مرد تعلیمی مأمور آگاهی تهران و محافظ مصدق بود که با این‌که دست‌هایش را به علامت تسلیم بلند کرد به قتل رسید. در یکی از زیرزمین‌ها نیز مستخدم یا باغبان منزل مصدق که پیژاما به تن داشت به وسیله‌ی مهاجمین از ناحیه‌ی سر مورد شلیک قرار گرفت و مغزش متلاشی شد و به قتل رسید. اثاث منزل به کلی غارت شد و در ظرف نیم ساعت خانه به ویرانه‌ای تبدیل گردید.[۱]

شاهد دیگری این شرح را به این ترتیب تکمیل می‌کند. این شاهد سرتیپ فولادوند یعنی کسی است که به عنوان میانجی به خانهٔ دکتر مصدق اعزام شده بود.

هنگامی که سرتیپ فولادوند به دفتر رییس ستاد رفت، از ریاحی خواست به منزل مصدق تلفن کند و از او بخواهد دستور ترک مقاومت بدهد. سرتیپ ریاحی به مصدق تلفن کرد امّا موفق نشد او را راضی کند دستور ترک مقاومت بدهد.

فولادوند در مصاحبه با روزنامه‌ی پست تهران اظهار داشت او پیشنهاد کرده یکی از افسران به دیدار نخست‌وزیر و وزیر دفاع ملی برود و او را از مقاومت و ادامه‌ی خونریزی بازدارد.

«چون هیچ‌کدام تمایلی به انجام این مأموریت نشان ندادند، شخصاً داوطلب این ملاقات شدم. پس از تحصیل موافقت تلفنی آقای نخست‌وزیر دایر بر ملاقات اینجانب، ساعت ۴ بعدازظهر در حالی‌که از همه طرف به منزل ایشان تیراندازی می‌شد و از داخل منزل هم به خارج تیراندازی می‌کردند، در زیر باران گلوله به منزل آقای دکتر مصدق رفتم. ابتدا آقایان دکتر صدیقی و مهندس رضوی و مهندس معظمی و زیرک‌زاده و حسیبی و نریمان اینجانب را در اتاق دیگری ملاقات [کردند] و وضع حاضر شهر و عدم قدرت مسؤولیت امور را به جلوگیری از اقدامات و انقلاب مردم شرح داده و عواقب آن را که بسیار خطرناک بود تشریح کردم. در این موقع احساس کردم آقایان نسبت به حقیقت امر تردید دارند.»

فولادوند سپس خود را به اتاق دکتر مصدق می‌رساند و با او مذاکره می‌کند و در همین زمان مهندس رضوی وارد اتاق شده نطق زاهدی را از رادیو به اطلاع می‌رساند

---

۱. گزارش بالا براساس کلیه مطالب درج‌شده در جراید آن زمان تهران (پس از ۲۸ مرداد) و گزارش‌های خبرگزاری‌های خارج تنظیم شده است.

و سرهنگ ممتاز نیز داخل شده محاصره کردن منزل و هجوم مردم به آن‌جا را گزارش داد و می‌گوید مردم روی برج‌های زره‌پوش‌ها، و تانک‌ها پریده با چوب و سنگ و اسلحه‌ی سرد خدمه را تهدید و از تیراندازی منع می‌کنند. با این توضیحات نظر مصدق تغییر کرد و شرحی در مورد لزوم عدم تعرض به خانه‌ی خود می‌نویسد. در ساعت چهار و نیم این شرح که فولادوند آن را به ایستگاه رادیو می‌برد از رادیو پخش می‌شود امّا محاربه ادامه می‌یابد.

سرتیپ فولادوند سپس به خبرنگار پست تهران می‌گوید:

«وقتی مهاجمین به خانه‌ی نخست‌وزیر نزدیک شدند، یکی از ارابه‌های جنگی که ابتدا مأمور حفظ منزل ایشان بود ولی در اثر تشویق و تحریص مردم غیرنظامی با آنها همراه شده بود به طرف منزل ایشان تعرض کرده بود و اولین گلوله‌ی توپ را به در آهنین منزل دکتر مصدق زده بود.»[1]

هنگامی که گروهبان شهبازی وارد خانه‌ی ۱۰۹ شد مناظر عجیبی دید.

«وقتی که ما به در منزل مصدق رسیدیم، سربازان وظیفه گارد و عده‌ای شخصی منزل مصدق را غارت کرده بودند. من دیدم که جنازه‌ی یک درجه‌دار گارد که به وسیله‌ی مسلسل کالیبر ۵۰ از کمر قطع شده بود روی زمین افتاده است.

سرگرد نگهبانی، فرمانده گروهان ششم گارد به وسیله‌ی درجه‌داران و سربازانش یک جیپ بزرگ مربوط به منزل مصدق را هُل دادند و بردند.[2]

چند نفر دیگر یک فرش بزرگ کاشی را با دشنه چهار قسمت کردند و بردند. در خیابان کاخ از اعضای بدن انسان از موی سر گرفته تا چشم و ابرو و قلب و پا و دست و روده دیده می‌شد.»[3]

با ورود تانک ارتشی (به فرماندهی استوار پناهی) کارزار به نفع مهاجمین که دو سه ساعت بود با افسران و سربازان محافظ خانه‌ی دکتر مصدق محاربه می‌کردند و عده‌ی زیادی از آنها کشته و زخمی شده بودند چرخید.[4]

---

۱. پست تهران، نقل شده در شماره ۱۰۰ خواندنی‌ها، شهریور ۱۳۳۲.

۲. شهبازی: خاطرات، پیشین: ص ۶۳-۶۲.

۳. علی شهبازی محافظ شاه: خاطرات، پیشین، صص ۶۳-۶۲.

۴. تا هشت نه سال پس از ۱۳۳۲، از واقعه‌ی ۲۸ مرداد، غائله و شورشی که به سقوط حکومت مصدق پایان

←

افسران و سربازان سخت از خانه دفاع می‌کردند. هنگامی که نظامیان و گاردی‌ها وارد خانه شدند، طیب و دوستان و چماق به دست‌های او نیز قدم به آن خانه نهادند.

بنا به اظهارات یکی از همراهان و دوستان طیب حاج رضایی:

«خانه به کلی تخلیه شده بود. افسران و سربازان محافظ نیز همه فرار کرده بودند. منزل مصدق به صورت قلعه‌ی متروکه درآمده بود. هوا به شدت گرم بود. طیب وارد منزل شد و به درخت بلند سپید باغچه تکیه داد. بعد کمی آب خنک خواست. یک نفر برایش دو لیوان آب آورد. طیب آب را که می‌خورد گفت: «خدایا شاهد باش که من در خانه‌ی مصدق فقط یک لیوان آب خوردم.»[1]

اموال مصدق همه غارت شد و خانه به صورت ویرانه‌ای درآمد. تمام اثاث خانه‌ی مصدق به وسیله‌ی اراذل و اوباش (که عبدالله جندقی می‌گوید طیب در میان آنها نبود و حتی یک سوزان از اموال مصدق برنداشت) و نظامیان وظیفه غارت شد و چند روز بعد ستاد ارتش بخشنامه‌ای محرمانه در مورد اموالی که به وسیله‌ی سربازان در خیابان‌ها فروخته می‌شود داد و مقداری از آن اموال را جمع‌آوری کرده و به خانم دکتر مصدق برگرداند. حتی سرویس قاشق چنگال و بشقاب خانه‌ی مصدق به غارت رفت. امّا اسناد و مدارک سیاسی و تاریخی مربوط به نفت و انتخابات حسب‌الامری دوره‌ی رضاشاه و مذاکرات با انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها که در گاوصندوق مصدق بود

← یافت، همچون یک واقعه‌ی حماسی یاد می‌شد و هر سال مطبوعات صفحه‌ها در آن باره می‌نوشتند و به ویژه مقاله‌ی سرهنگ محسن الوندپور که نویسنده و گوینده‌ی مقالات و برنامه‌های ارتشی بود سخت گل کرده بود، خانه مصدق دژ استالینگراد وانمود می‌شد. پس از ۱۳۳۹ / ۱۹۶۰ و زمامداری کندی که مطبوعات امریکا و به‌خصوص مجله‌ی «نیشن» شروع به افشاگری درباره‌ی رژیم شاه، فساد مالی آن و بلامعلوم بودن سرنوشت ۴۸۵ میلیون دلار کمک‌های مالی امریکا به ایران طی هشت سال کردند، موضوع شکل دیگری یافت و نشریات امریکایی براساس اسناد سیا درباره‌ی کودتا و حضور کرمیت روزولت مطالبی عنوان کردند که نشانه‌ی نظر نامساعد پرزیدنت کندی درباره‌ی رژیم شاه بود.

۱. نقل از یادداشت‌های آقای محمود تربتی سنجابی، آقای محمود تربتی سنجابی مصاحبه‌هایی با اسدالله خدایکی در لندن و میرزاعبدالله جندقی معروف به میرزا شهریاری از همکاران و همراهان طیب انجام داده‌اند که نکات مبهمی از تاریخ ایران را تبیین می‌کند.

محمود تربتی سنجابی از روزنامه‌نگاران قدیمی، از بستگان زنده‌یاد محمدجواد تربتی و خبرنگار پیشین روزنامه‌ی اطلاعات است.

به وسیله‌ی افرادی از کودتاگران و با استفاده از گاز اکسیژن که در گاوصندوق را گشودند به دست آمد و به نقطه‌ی امنی منتقل شد و جالب این‌که عینک مطالعه‌ی دکتر مصدق که در خانه و در اتاق خواب او امده بود در دادگاه به وی برگردانده شد.[۱]

سرلشکر زاهدی که بعدها مرتباً ادعا می‌کرد با تانک به نخست‌وزیری آمده و پشت میز ریاست وزرا نشسته است، تا ساعت چهار بعدازظهر هیچ تکانی به خود نداده و فقط پس از شنیدن اخبار امیدبخشی که حکایت از تغییر اوضاع شهر می‌کرد به خانه‌ی تقی سهرابی از دوستان خود رفته بود.[۲]

---

۱. مستخرج از مکالمات دکتر مصدق و اظهارات او که در مجله‌ی خواندنی‌ها در سال ۱۳۳۳ـ۱۳۳۲ به طور سلسله مقالات چاپ شده است.

۲. فؤاد روحانی: «زندگی سیاسی مصدق در متن نهضت ملی ایران، چاپ خارج، ۱۳۶۶، ص ۴۵۹.

فؤاد روحانی می‌نویسد زاهدی صبح روز ۲۸ مرداد در منزل خیابان بهار حضور داشت امّا برای مشاهده‌ی اوضاع گشتی در شهر زد و ساعت ۱۱ به خانه‌ی تقی سهرابی رفت، که علی‌رغم این‌که اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد و زاهدی بسیار نگران بود دستگیر شود امّا بعید نیست. البته زاهدی می‌دانست مأمورین شهربانی و فرمانداری نظامی در تعقیب او هستند و توده‌ای‌ها و مصدقی‌ها هم دنبال و پی‌جوی او بودند. مخصوصاً اختصاص‌دادن مبلغ ده هزار تومان جایزه که در آن زمان مبلغ گزافی بود، وی را سخت نگران ساخته بود. این نوشته‌ی فؤاد روحانی با نوشته‌ی کرمیت روزولت که می‌نویسد (ص ۱۹۱ کودتا در کودتا) زاهدی را زیر پتویی پوشانده در حالی که در روی نیمکت اتومبیل روزولت خوابیده بود و او را به خانه‌ی فرد زیمرمن کارمند سفارت امریکا انتقال داده و در زیرزمین جای داد مغایر است. البته زاهدی بعدازظهر روز چهارشنبه ۲۸ مرداد به باغ ییلاقی یکی از ایرانیان طرفدار خود انتقال یافت و ستوان یکم شجاعی او را از آن‌جا به شهربانی برد.

۶۷

ملافه سفید به جای پرچم سفید

در خانه‌ی دکتر مصدق با شدت گرفتن تیراندازی و صدای رعدآسای شلیک خمپاره‌ی تانک که به خانه اصابت کرد، تصمیم گرفته شد با نصب ملافه سفید تختخواب مصدق بر بام خانه اعلام ترک مقاومت گردد امّا شلیک ادامه یافت و بر حاضران آشکار شد که تسلیم و ترک مقاومت نیز چاره‌ساز نیست و احتمال دارد مهاجمین درصدد آزار و اهانت و کتک‌زدن و قتل دکتر مصدق و حاضران در اتاق جلسه هیأت وزیران برآیند.

اگر دکتر مصدق و همکارانش به دست جمعیت خشمناک و تحریک شده (که در میان آنها افسران بازنشسته و افرادی که به عللی از دکتر مصدق رنجیده‌خاطر شده بودند دیده می‌شدند) و نیز اراذل و اوباش و ولگردان می‌افتادند، احتمالاً آنها را زنده به زندان حکومت جدید نمی‌رساندند و یا قطعه‌قطعه‌شان می‌کردند یا به دار می‌آویختند و در هر صورت سالم تحویل دولت نظامی داده نمی‌شدند. زیرا در آن روزها مخالفان، روزهای پرافتخار گذشته ملی‌کردن صنعت نفت و به خاک مالیدن پوزه‌ی انگلیسی‌های متفرعن و خلع ید را فراموش کرده و دچار کینه‌ای کور شده بودند. سخنرانی سیدمهدی میراشرافی از رادیو که خبر دروغ قطعه‌قطعه کردن دکتر فاطمی را به دست مردم داده بود ماده را بیشتر غلیظ کرده بود.

وقتی چند گلوله توپ به خانه اصابت کرد، مصدق دست برده و تپانچه‌ی کوچکی را که شاه به او هدیه کرده بود و یادگار ماه‌های اولیه نخست‌وزیر و حالت صلح و صفا میان شاه و او بود از زیر بالش برداشت و در گنجینه گذاشت و در آن را بست. محمود

نریمان پیشنهاد کرد همه دسته‌جمعی خودکشی کنند امّا دکتر صدیقی مصرانه پیشنهاد او را رد کرد و از نریمان خواست سلاح کمری خود را تحویل دکتر مصدق دهد تا در گنجنه گذارد.

در حدود ساعت هفت بعدازظهر مصدق و چندتن از وزیران و نمایندگان جبهه ملی در مجلس به اتفاق سرهنگ علی دفتری و سرهنگ عزت‌الله ممتاز و سروان ایرج داورپناه و سه نفر سرباز مجروح خانه را ترک کردند و از دیوار بالا رفته وارد خانهٔ همسایه شدند و از آن‌جا به خانه‌ی هریسچی تاجر آذربایجانی رفتند و به سرایدار خانه پناهنده شدند. در آن خانه در آن شامگاه مصدق و همکارانش شعله‌های آتش را که از خانه‌ی ۱۰۹ برمی‌خاست دیدند.

آخرین مخفیگاه سرلشکر زاهدی که ستوان یکم شجاعی با تانک‌های خود به آن‌جا رفت در چوبی بزرگی داشت. آن‌جا باغ بزرگی بود. شجاعی در مورد این مکان می‌نویسد:

«در حدود ساعت ۴ یا ۴/۵ بود که ارابه‌ی ما در خیابان وسیعی کنار پیاده‌رو نگه داشت. درب چوبی بزرگی باز بود. چند نفر مأمور حفاظت ارابه در ارابه‌ها [تانک‌ها] باقی ماندند.

من و چند افسر دیگر از ارابه [جنگی] پیاده شده وارد باغ بزرگی شدیم. یک خیابان وسیع اتومبیل‌رو جلو در دیده می‌شد. سمت چپ خیابان را یک نرده‌ی چوبی پوشانده بود. اطراف خیابان درختان کهنسال شمشاد و سرو قرار گرفته بود. قیافه‌های وحشت‌زده و هراسناک ساکنین باغ حکایت از نگرانی عمیقی می‌کرد. ده بیست نفر زن و مرد نگران اطراف خیابان چشم به ما دوخته بودند.

از خیابان گذشتیم. در انتهای خیابان یک حوض گرد و پرآبی قرار داشت. پیچیدیم به طرف راست. چند قدم که گذشتیم روبه‌رویمان دیواری بود تازه‌ساز، معلوم بود باغ بسیار بزرگی است که تازگی تقسیم شده.[1] عمارت‌های تازه‌سازی دیده می‌شد. در سبزرنگ قشنگی باز شد و تیمسار سرلشکر زاهدی از آن بیرون آمدند.»

۱. احتمالاً زاهدی به قیطریه به منزل ییلاقی خود در حصارک رفته بود. مشخصاتی که شجاعی بدون ذکر نام مکان می‌دهد با خانهٔ استیجاری زاهدی در قیطریه از دختر اتابک اعظم امین‌السلطان و نیز حصارک تطبیق می‌کند امّا کرمیت روزولت می‌گوید که زاهدی در زیرزمینی در خانه‌ی سرتیپ فرد زیمرمن افسر عضو هیأت مستشاری امریکا پنهان بود. احتمال هم دارد این باغ، باغ استیجاری ژنرال زیمرمن در شمال تهران بوده است. یا خانه مصطفی مقدم...

زاهدی به کمک شجاعی سوار ارابه شد و شجاعی سوار موتورسیکلت ارتشی شده با اسلحه‌ی آماده به راه افتادند. آنها ابتدا به بی‌سیم پهلوی رفتند و زاهدی پشت میکروفون رادیو قرار گرفت و نطقی ایراد کرد. سپس سوار بر اتومبیل مشکی روباز در حالی‌که محافظان او و وعده‌ای از افراد متفرقه تظاهرکننده روی طاق نشسته بودند در میان دو تانک اسکورت راهی شهر شد و پس از عبور از خیابان‌های شمیران، شاهرضا، سعدی، استامبول، فردوسی و ثبت به جلوی شهربانی رسید و وارد شهربانی شد و رییس شهربانی را خواست امّا به او گفته شد که شهربانی رییس ندارد.

سپس سرتیپ دفتری رییس شهربانی مصدق که با کودتاگران همکاری فعالانه کرده بود احضار شد. سرتیپ محمود امینی فرمانده ژاندارمری و سرتیپ فولادوند مأمور مذاکره با مصدق و ممتاز شدند. آن‌گاه زاهدی به باشگاه افسران منتقل شد و اولین شب نخست‌وزیری او آغاز گردید.

حکومت نظامی در ساعت ۲۰ اعلام و رفت و آمدها ممنوع اعلام شد. در روزنامه‌ی ساتردی ایونینگ پست در ۵ آبان ۱۳۳۳ (۶ نوامبر ۱۹۵۴) یک سال و چند ماه پس از ماجرای ۲۸ مرداد، مقاله‌ای به قلم ریچارد گلاولیس به چاپ رسید که در قسمتی از آن آورده شده بود:

«روز چهارشنبه ۲۸ مرداد (۱۹ اوت) در حالی‌که ارتش از پایتخت ناآرام مراقبت کامل می‌کرد، یک پیشروی عظیم گروهی در خیابان‌ها به طرف قلب تهران آغاز شد. اکروبات‌بازها معلق‌زنان می‌رفتند، وزنه‌بردارها میله‌های وزنه‌برداری را بالای سرشان می‌چرخاندند و کشتی‌گیرها ماهیچه می‌گرفتند. به تدریج که تعداد تماشاچیان رو به افزایش گذاشت، نمایش غیرعادی این دستجات به شعار جاویدشاه که همگی متحداً آن را فریاد می‌کردند تبدیل گشت، جمعیت فریادشان رساتر شد و در یک لحظه‌ی ذی‌قیمت احساسات عمومی به ضرر مصدق تغییر کرد.

با دریافت علامت، نیروهای موافق شاه در ارتش حمله را آغاز کردند. نبرد ۹ ساعت طول کشید. تا غروب آن روز ارتشی‌های موافق شاه توانسته بودند ارتشی‌های هوادار مصدق را با عقب‌راندن به سمت اقامتگاه او به محاصره بکشانند. هواداران مصدق بالاخره تسلیم شدند و مصدق نیز در حالی‌که گریان با پیژامای راه‌راه ابریشمی‌اش در رختخواب خوابیده بود دستگیر شد.»

سراسر این مقاله جعلی و بنا به نوشته‌ی ریچارد کاتم توضیحات بچگانه‌ی آن از قبیل گریه‌کردن مصدق در رختخواب خود دروغ است، حتی پیژامای مصدق را که بَرَک بوده ابریشمی راه‌راه خوانده است.

حرکت اکروبات‌بازها در حال معلق‌زدن و وزنه‌بردارها در حال چرخاندن وزنه بالای سرشان و ماهیچه‌گرفتن کشتی‌گیرها خیالات و هذیان‌هایی بوده که تنها به مغز یک نویسنده‌ی مبتذل‌نویس امریکایی خطور می‌کرده است.

شگفت این‌که این جعلیات مورد علاقه و باور و تکرار کسانی قرار گرفته است که هرگز نخواسته‌اند علل واقعی سقوط کابینه‌ی دکتر مصدق را بدان سهولت تحقیق و جویا شوند.

سرتیپ بازنشسته تقی ریاحی نزدیک‌ترین همکار مصدق که با او محاکمه شد و در تاریخ وقوع غائله ۲۸ مرداد رییس ستاد ارتش بود در مورد علل ناکامیابی دکتر مصدق می‌نویسد:

«[دکتر] مصدق به دو چیز خیلی علاقه داشت که مبنای انتخاب همکارانش بود. یکی درستی اشخاص بود و دیگری عقیده‌ای که در نتیجه‌ی مشورت با اشخاص مختلف نسبت به افراد پیدا کرده بود. ظاهراً این دو پرنسیپ هردو به نظر صحیح می‌آید ولی در مورد مصدق هردو، نتایج غلط می‌داد چون اولاً اشخاص درستی که انتخاب می‌کرد عموماً بی‌عرضه بودند. ثانیاً چون مصدق شخصاً قوه‌ی تشخیصش خیلی ضعیف بود و به حرف این و آن گوش می‌کرد اغلب نتیجه‌ی انتخابش درست نبود.

مصدق باهوش نبود و سیاستمدار ضعیفی بود. از مدرسه‌ی قدیم سیاسی بود. در سیاست به جای این‌که فکر کند و راه صحیح برای هرکار پیدا کند مسایل را با تردستی می‌خواست حل کند و اغلب نیز بدون فکر تصمیم می‌گرفت. من خودم موارد زیادی از این رویه دیدم. مصدق خویشاوندانش را زیاد دوست می‌داشت.»

ریاحی سپس چند مثال می‌زند، مثلاً از سوءاستفاده مالی ناخدا یکم دفتری فرمانده نیروی دریایی جنوب سخن به میان می‌آورد که ریاحی مدعی است با اعزام سرهنگی صحیح‌العمل به جنوب دزدی او را کشف کرده امّا مصدق از شنیدن گزارش اقدامات سوء دفتری رنگش سرخ شد و استنباط ریاحی این بود که او می‌خواست آن موضوع را ماستمالی کند.

سرتیپ ریاحی از سهام‌السلطان بیات نیز انتقاد می‌کند و علت استعفای خود از ریاست پالایشگاه و آمدنش به تهران را به دلیل مداخلات بی رویه سهام‌السلطان بیات در امور پالایشگاه می‌داند. ریاحی سپس لبه‌ی تیز حملات خود را متوجه سرتیپ دفتری خویشاوند مصدق و دودوزه‌بازی او در ۲۸ مرداد می‌کند که به لطایف‌الحیل و علیرغم مقاومت، سرتیپ ریاحی دفتری موفق شد دکتر مصدق را وادار کند حکم ریاست شهربانی او را صادر کند و وقتی رییس شهربانی شد پول‌هایی را که امریکایی‌ها داده بودند به وسیله‌ی پاسبانها در شهر تقسیم کرد و عامل اصلی کودتای ۲۸ مرداد در حقیقت سرتیپ دفتری بود نه کرمیت روزولت.»[۱]

شعبان جعفری بعدازظهر روز ۲۸ مرداد بدون آن‌که کمترین نقشی در جریان غائله داشته باشد به وسیله‌ی سرهنگ خلعتبری از افسران شهربانی که زاهدی را تا شهربانی و باشگاه افسران همراهی کرده بود همراه بیوک صابر و چند افسر دیگر از زندان قصر (که از نهم اسفند ماه سال پیش در آن‌جا زندانی شده بود) آزاد گردید و او را به عمارت شهربانی که زاهدی در آن‌جا مستقر شده بود و هنوز به باشگاه افسران نرفته بود هدایت کردند تا زاهدی از زحمات او در ماه‌های گذشته قدردانی کند.

زاهدی از روزهای قبل از بیست و سوم تیرماه ۱۳۳۰ که به توصیه‌ی آیت‌الله کاشانی و مکّی و دکتر بقایی عمل کرد و در مقام وزیرکشور شعبان جعفری را به اتفاق یک عده از یکه‌بزن‌ها و چماق به دست‌ها در مقابل مجلس شورای ملی به جلوی نفرات میله آهنین به دست و دوره‌دیده‌ی حزب توده فرستاده از شعبان خاطرات خوشی داشت.

در حالی‌که پاسبانها و فرماندهان آنها در روز ۲۳ تیر ۱۳۳۰، پس از انفجار اولین نارنجک گاز اشک‌آور پا به فرار گذاشته و در کلانتری ۲ بهارستان پنهان شده بودند و توده‌ای‌ها یک افسر سوار بر اسب شهربانی را از اسب به زیر کشیده و آن‌قدر او را با چوب و چماق و میله آهنین و پنجه بکس زدند که دچار اغماء شد (او ماه‌ها در بیمارستان شهربانی بستری بود) شعبان و چماق به‌دستان و چاقوکشانی که او را همراهی می‌کردند وارد معرکه شدند و با چرخاندن چماق به مقابله‌ی نفرات

---

۱. ابوالحسن ابتهاج: خاطرات، جلد اول، تهران، انتشارات علمی، چاپ دوم، ۱۳۷۵، صص ۲۹۲ـ۲۹۱ شرحی که سرتیپ تقی ریاحی بنا به درخواست ابتهاج نوشته است.

دوره‌دیده‌ی حزب پرداختند و به زودی آنها را متواری کردند.

به احتمال قوی شعبان از طریق شمس قنات‌آبادی که در آن زمان شهرت زیادی به دست آورده بود به سرلشکر زاهدی معرفی شده و خود قنات‌آبادی هم از پیش از شهریور ۱۳۲۰ و از طریق عضویت در حزب فاشیستی کبود با سرلشکر زاهدی آشنا شده بود.

احضار شعبان از طرف زاهدی بی‌علت نبود و آن دیدار فقط یک دیدار دوستانه نبود بلکه زاهدی می‌خواست از نیروی جسمانی او و چماق‌دارانش برای سرکوب توده‌ای‌ها و طرفداران مصدق کمک بگیرد و آن وظیفه را تنها به مأمورین شهربانی و سربازان فرمانداری نظامی وانگذارد.

بنا به درخواست شعبان جعفری، حسین رمضون‌یخی و احمد عشقی و حاجی محرر و امیر موبور و عده‌ای دیگر از زندان آزاد شدند. حسین رمضان‌یخی به ۱۸ ماه و تقی رمضان‌یخی به ۳ ماه حبس و پنجاه ضربه شلاق محکوم شده بودند.

به هر ترتیب شعبان و دیگران از بعدازظهر به خیابان‌ها آمدند امّا به طرف خیابان کاخ نرفتند و فقط سوار بر یک اتومبیل سواری روباز که احتمالاً از اتومبیل‌های اسکورت دربار بود شدند و تصویر بزرگ شاه را در دست گرفتند که فیلمبرداران خارجی از شعبان در این صحنه عکس و فیلم گرفتند.

شعبان جعفری جز اتومبیل سواری و شعاردادن تا ساعت ۲۰ که حکومت نظامی از طرف فرمانداری نظامی اعلام شد، هیچ حرکتی در ۲۸ مرداد نکرد زیرا تا ساعت ۱۶ در زندان بود امّا از فردای آن روز تمام حوادث و برنامه‌های ۲۸ مرداد به حساب و به نام او نوشته شد و وقتی در روز ۳۱ شهریور به فرودگاه مهرآباد رفت و به نفع شاه شعار داد، همه تصور کردند او نقش اصلی در حرکت‌دادن جنوب‌شهری‌ها به مرکز و شمال شهر را داشته است. و مدتی طول نکشید که قصه‌ها و افسانه‌هایی درباره‌ی عملیات او در آن روز نوشته شد و بر سر زبان‌ها افتاد.[1]

---

۱. نگاه کنید به شعبان جعفری: مصاحبه‌ی هما سرشار با شعبان جعفری، نسخه‌ی چاپ تهران، نشر البرز، صص ۲۳۸ـ۲۲۸ دیده شود.

و نیز کتاب اسناد شعبان جعفری در شهربانی، فرمانداری نظامی و ساواک که نشر یافته است. به کوشش سیدعباس فاطمی: (پیشین)

دکتر مصدق و همراهان بامداد روز بعد پس از طلوع آفتاب خانه هرلیچی را ترک گفتند و به خانه‌ی مهندس معظمی وزیر پست و تلگراف مصدق رفتند. مهندس معظمی با مهندس جعفر شریف‌امامی که شوهرخواهر او بود مناسبات خوبی داشت و چون مهندس شریف‌امامی با حکومت تازه مربوط بود احتمال داشت آنان بدون سروصدا خود را معرفی کنند.

مهندس معظمی به مهندس شریف‌امامی تلفن کرد و او به خانه‌ی داماد خود آمد و از دیدن مصدق و همراهان در آن‌جا متعجب شد. پس از صرف ناهار آنها استراحت کردند امّا شامگاهان کارآگاهان که خانه‌های اطراف خانه‌ی ۱۰۹ را می‌کاویدند (احتمالاً پس از تلفن شریف‌امامی به نخست‌وزیر جدید و تمایل مصدق به تسلیم‌شدن،) در خانه را زدند و وارد شدند و آنان خود را معرفی کردند. کارآگاهان همگی را بازداشت کردند و ابتدا به شهربانی بردند.

در مقابل شهربانی عده‌ای علیه دکتر مصدق و همکاران او شعار می‌دادند امّا دکتر صدیقی که تازه روز قبل وزیر کشور شده بود، به سرهنگی که همراه رجال بازداشتی بود نهیب زد و آن سرهنگ شهربانی مانع از آن شد که مردم تماشاگر مزاحم آنها شوند.

در عمارت شهربانی آنها با سرتیپ فرهاد دادستان فرماندار نظامی (که خویشاوندی نزدیک سببی با شاه داشت) روبه‌رو شدند. دستگیرشدگان شامل دکتر مصدق، دکتر شایگان، دکتر صدیقی و مهندس معظمی پس از تلفن‌کردن فرماندار نظامی به نخست‌وزیر، در حالی‌که سرلشکر باتمانقلیچ زیر بغل نخست‌وزیر را گرفته بود از شهربانی به باشگاه افسران که فاصله‌ی نزدیکی با آن دارد منتقل شدند.

هنگام سوارشدن نخست‌وزیر دستگیر شده به اتومبیل، یکی از فرصت‌طلبان شروع به شعاردادن علیه مصدق کرد. امّا سرلشکر باتمانقلیچ با اخم و تشر فریاد زد: «خفه شو پدرسوخته» و او را ساکت کرد. در باشگاه افسران زاهدی که فرنچ نظامی به تن داشت به استقبال مصدق آمد.

رفتار هر دو تن مؤدبانه و جنتلمن‌مآبانه بود. نه مصدق احساس بیم و هراس می‌کرد نه زاهدی که چند ماهی وزیرکشور مصدق بود رفتاری خلاف ادب و نزاکت نشان داد.

هنگامی که چشم مصدق به زاهدی افتاد به طرز مخصوصی هر دو دست را بالای

سر برد و با صدای خفه‌ای گفت: «آقاجان سلام.» سرلشکر زاهدی سلام نظامی به او داد، با نهایت احترام دست داد و گفت: «جناب آقای دکتر مصدق، خیلی معذرت می‌خواهم از این‌که مأمورین انتظامی ناگزیر شدند بنا به پاره‌ای از مقتضیات مزاحم شما بشوند. در این‌جا دستور همه‌جور پذیرایی داده شده است و هر امری بفرمایید اجرا می‌شود.»

دکتر مصدق لبخندی بر لب آورد و گفت: «قربان، تبریک عرض می‌کنم.»

سرتیپ دادستان و اردشیر زاهدی زیر بغل دکتر مصدق را گرفته بودند. مصدق آن شب را در باشگاه افسران به سر برد ولی وزیران همراه او به زندان تیپ ۲ زرهی منتقل شدند.

شاه در ۳۱ مرداد به ایران بازگشت. او روزهای ۲۵ و ۲۶ مرداد را در عراق و ۲۷ و ۲۸ مرداد را در رم به سر برده بود. او مانند یک توریست و تماشاگر راه دور به حوادث ایران می‌نگریست و جز ناله و افسوس و غصه‌خوردن و گله از امریکایی‌هایی که آنها را در بغداد و رم دیده بود کاری نداشت امّا وقتی کار تمام شد او را به ایران فراخواندند او آمد و نخست از کرمیت روزولت که او را منجی خود می‌شناخت (در حالی‌که او نقش چندانی نداشت و کودتای روز ۲۵ مرداد او شکست خورده بود) و بعد از زاهدی و دیگران تشکر کرد. شاه چه در بغداد و چه در رم نگران آینده خود بود. او سلطنتش را به کلی از دست رفته می‌دید و با شکست طرح دستگیری و تبعید دکتر مصدق در شب ۲۵ مرداد، امیدی به بازگشت به سریر سلطنت نداشت. اسناد موجود حکایت از آن می‌کند که او بیش از این‌که نگران تاج و تخت از دست رفته خود باشد، در حالتی تن درداده به قضا و قدر و با پذیرفتن این واقعیت که سلطنت در بسیاری از کشورها نابود شده است، نگران این مسأله بود که با اندوخته کمی که دارد چگونه مادر و خواهران و برادران و همسر خود را اداره کند و معاش آنها را تأمین نماید.[1]

---

۱. آیا رضاشاه در بانکهای امریکا و اروپا هیچ اندوخته‌ای نداشت. دکتر مجد استاد ایرانی دانشگاههای امریکا مدعی است که رضاشاه حدود ۲۰۰ میلیون دلار در بانکهای امریکا موجودی داشته است که این رقم تا حدود زیادی اغراق به نظر می‌رسد. ولی شگفت‌انگیز است که تصور کنیم شاه در سال ۱۳۳۲ هیچ اندوخته‌ای نداشته و به همین علت مراتب تنگدستی خود را با سفیر امریکا و سفیر انگلیس در رم در میان گذاشته باشد. البته شایعات تأییدشده‌ای حکایت از آن می‌کند که مراداریه تاجر کلیمی و حبیب ثابت بازرگان

←

در عراق دیدار با آیت‌الله‌هبةالدین شهرستانی تا حدودی به او آرامش داد. آیت‌الله به او توصیه کرد به دیدار اعتاب مقدسه برود و از صاحبان اماکن متبرکه بخواهد که به او یاری کنند.

در حقیقت در ۲۵ مرداد تمام تیرهایی که امریکایی‌ها در تیرکش گذاشته بودند به هدر رفته بود حتی به کرمیت روزولت دستور داده شده بود هرچه زودتر خاک ایران را ترک کند.

گفته مارک گازیوروسکی که می‌نویسد توده‌ای‌های دروغین به میدان آمدند که با پایین‌آوردن تندیس‌های شاه و پدرش و شعارهای جمهوری‌خواهی، افکار مردم و ناظران بی‌طرف و تماشاگران خاموش را به نفع شاه به هیجان و خیزش درآورند از سر تا ته دروغ بوده است.[1]

نخستین کس از میان توده‌ای‌ها که آن را تکذیب کرده است دکتر کیانوری است که توده‌ای‌های قلابی را به یاد نمی‌آورد امّا تأکید می‌کند که ششصدتن توده‌ای‌های واقعی به خیابان‌ها ریخته بودند و شعار جمهوری دموکراتیک می‌دادند امّا طبقات محافظه‌کار، حتی بازاریان که سخت طرفدار دکتر مصدق بودند، پیشه‌وران،

← و سرمایه‌دارهای مقیم اروپا در رم به حضور شاه رسیدند و دسته‌چک‌های سفید خود را تقدیم کردند و از او خواستند هر اندازه و به هر مبلغی که می‌خواهد رقم‌هایی روی چک‌های امضاءشده بنویسد. ظاهراً شاه فرصت نکرد از بخشش آنها بهره‌مند شود ولی در سالهای بعد امتیازات زیادی به آنها بخشید و همیشه حامی آنها بود.

۱. به کتابچه‌ای از گازیوروسکی درباره کودتای ۲۸ مرداد ترجمه مرحوم غلامرضا نجاتی بنگرید که طی دو دهه گذشته به صورت متقن‌ترین سند نگریسته می‌شود. بین نویسنده و مرحوم نجاتی مباحثه مکتوبی در سال ۱۳۷۰ در ماهنامه کهکشان در خصوص محتوای این کتابچه انجام شد. گازیوروسکی که دارای عقاید کمونیستی است، حزب توده را از جریانهای منتهی به ۲۸ مرداد تبرئه کرده است. بسیاری از کسانی که به عنوان شاهد ذکر می‌کند نامریی و مجهول‌الهویه‌اند. او ماجرای بوسیدن دست آیت‌الله کاشانی بوسیله شاه و زاهدی را به نقل از سرلشکر عراقی بهاءالدین سفیر وقت عراق در ایران، ذکر می‌کند. حسین مکی به من و در پاسخ سؤالم گفت سرلشکر بهاءالدین فرد مهمی نبود و با توجه به مخالفت شدید آیت‌الله کاشانی با دولت عراق و حکومت امیر عبدالله ــ نوری السعید به نظر نمی‌رسد آنقدر محرم آیت‌الله بوده است که در دیدار شاه، و زاهدی با آیت‌الله کاشانی حضور داشته باشد. با غرور شدید شاه بعید به نظر می‌آید که شاه دست آیت‌الله را بوسیده باشد. دکتر محمود کاشانی پسر آیت‌الله، سالها پیش به من گفت شاه و آیت‌الله کاشانی اولین و آخرین بار یکدیگر را یک هفته قبل از فوت پدرش دیدند که شاه به اصرار دکتر امینی نخست‌وزیر و قائم‌مقام‌الملک رفیع در اسفند ۱۳۴۰ به خانه آیت‌الله در پامنار رفت و از او عیادت کرد.

میدانی‌ها؛ کسبه و طبقات متوسط از تاخت و تاز توده‌ای‌ها خوش‌شان نمی‌آمد. گرچه آنها قوی بودند و می‌توانستند شاید حدود ۱۰۰ هزار تن از کارمندان، دانشجویان، دانش‌آموزان و کارگران را در تظاهرات خود به راه‌پیمایی بکشانند امّا محافظه کاری طبیعی ایرانی از شعارهای جمهوریخواهی دموکراتیک به دلیل وحشتی که ایرانیان، عموماً از شوروی و استالین داشتند اجتناب و ابا داشت.

مردم که وضعیت بر سر کار آوردن کمونیست‌ها را در شش هفت کشور اروپای شرقی خوانده و شنیده بودند از این‌که حزب توده که آزمایش بدی در آذربایجان داده بود زمام امور کشور را در دست بگیرد بیزاری نشان می‌دادند به ویژه که توده‌ای‌های بریده از حزب توده و استالینیسم مانند خلیل ملکی، انور خامه‌ای، جلال آل‌احمد و همفکران نیروی سومی دیگر آنها تبلیغات ضدکمونیستی خوبی کرده بودند.

نوشته‌های گازیوروسکی را با دروغ‌پردازی‌هایش که مثلاً شاه پس از ۲۸ مرداد به دیدن آیت‌الله کاشانی رفته و دست او را بوسیده و نقل قول از مأمورین ناشناس و هرگز کشف هویت نشده سیا باید در سبد باطله افکند.

امریکایی، در روز ۲۵ مرداد با نقشه‌کشی غلط خود در تهران و در برابر مصدق کیش مات شده بودند امّا آن‌چه پس از آن گذشت و زمانی افشا خواهد شد حکایت از آن می‌کند چه بسا اگر مدیران و فرماندهان واقع‌بین‌تری در کار بودند و یک سرلشکر یا سرتیپ ملی‌گرای لایق در رأس وزارت دفاع ملی بود یا بر صندلی رییس ستاد ارتش تکیه زده بود؛ حکومت ملی دکتر مصدق آن‌سان و به آن آسانی فرو نمی‌ریخت. بدیهی است، احساسات تعصب‌آمیز سبب می‌شود که حتی امروز هم نتوانیم در این‌باره داوری خوبی داشته باشیم. قتل افشار طوس مصدق را از وجود او که فرمانده لایق و قاطعی بود محروم کرد.

حکومت ملی مصدق که افراد بسیاری در آن ذی‌نفوذ بودند فرصت‌های خوبی را از دست داد. انگلیسی‌ها در دوران حکومت حزب کارگر حالت عقب‌نشینی و انعطاف داشتند و ریچارد استوکس که بعدها احترام خود را به مصدق ابراز داشت (زمانی که او در زندان بود) و آورل هریمن نماینده‌ی مخصوص ترومن تلاش می‌کردند خواست‌های ایران تا حدود زیادی عملی شود. امّا فرصت‌ها به راحتی از دست رفت و در دوران روی کارآمدن حزب جمهوریخواه در امریکا و حزب



مصدق در اوج محبوبیت و پیروزی



با مرگ علیرضا پهلوی تنها برادر تنی شاه در یک سانحه هوایی، موضوع ولیعهدی جدی می‌شود. شاه از آینده نگران است.



طیب حاج رضایی و عده‌ای از دوستان میدانی او که نقش عمده در حوادث روز ۲۸ مرداد ایفاء کردند، اما شاه کرمیت روزولت را قهرمان و گرداننده غائله ۲۸ مرداد انگاشت، او هم به‌ریش خود گرفت. تمام حوادث ۲۸ مرداد با ۷۵ هزار دلار تمام شد.



پس از ۲۸ مرداد بنا به‌دستور سپهبد زاهدی نخست‌وزیر و سرتیپ دادستان فرماندار نظامی و سرتیپ بختیار فرماندار نظامی بعدی سر مخالفان را که در تظاهرات علیه رژیم دستگیر می‌شدند می‌تراشیدند. در این عکس عجیب تاریخی، سلمانی فرمانداری نظامی در حال تراشیدن سر یک توده‌ای دستگیر شده است. دکتر فاطمی که در اسفند ماه ۱۳۳۲ دستگیر شده با ریش بلند در عکس دیده می‌شود. مردی که در وسط ایستاده و ریش دارد شعبان جعفری کشتی‌گیر و چاقوکش است که حدود یک ساعت پس از برداشته شدن این عکس دکتر فاطمی را در حال خروج از شهربانی، خود و ایادیش چاقو می‌زنند و به‌شدت مجروح می‌کنند.

محافظه کار در انگلستان، عقابان ستیزه‌جو در هر دو کشور قدرت و سیطره تام بر امور یافتند و تاخت و تاز از سر لجاجت و عناد و غرور حزب توده امریکایی‌ها را چنان ترساند که ساده‌لوحانه یکسره تسلیم انگلیس شدند و کودتای بیست و هشت مرداد را طراحی کردند.

راستی آیا کسی اندیشیده است اگر بر فرض محال، سرهنگ بی‌لیاقت و ناکارآمدی چون سرهنگ بصیری در ساعت ۲۳ شب ۲۵ مرداد موفق می‌شد مصدق را بازداشت کند چه روی می‌داد؟ تبعید مصدق به احمدآباد یا ترکیه یا سوئیس سه راه‌حلی بود که پیش روی آن به اصطلاح کودتاچیان بود.

کاری شبیه آن‌چه که در خرداد ۱۳۰۰، رضاخان با سیدضیاءالدین کرد و نه بیش از آن...

آگاهان می‌گویند که طراح آن اقدام بیش از آن که کرمیت روزولت بوده باشد حائری‌زاده بود که پیشنهاد کرده مصدق را پیش از این‌که اعلامیه دهد و واقعه ۳۰ تیر را تکرار کند باید به نقطه‌ای دوردست اعزام داشت[1] (مانند آیت‌الله کاشانی که او را دو روز پس از ۱۵ بهمن به قلعه فلک‌الافلاک لرستان و چندی بعد به لبنان اعزام داشتند)

مصدق خود نیز وقتی رسید دریافت فرمان را نوشت و برای نصیری فرستاد می‌اندیشید که آن فقط یک تغییر نخست‌وزیر است و بس امّا تا بامداد حوادثی روی داد که فرمان برکناری پنهان نگهداشته شد و بر اقدام ناشیانه افسران گارد در بازداشت چندتن از وزیران برچسب کودتا چسبانده شد.[2]

شاهی که از هتل اکسلسیور رم به تهران بازگشت و به کمک امریکا، ارتشیان

---

۱. مقاله نورالدین نوری در سالنامه دنیا، نوروز ۱۳۳۳.

۲. کرمیت روزولت و همدستان او پس از آبروریزی نصیری در شب ۲۵ مرداد، آماده فرار از ایران شدند. زیرا به نظر می‌رسید باتمانقلیج، نصیری و دیگر دستگیرشدگان زبان بگشایند و حضور روزولت و دیگران را که از چشم پلیس مخفی مصدق پنهان مانده بود بازگو کنند امّا رشیدیان‌ها و سایرین بخش‌های بعدی براندازی را موفقانه اجرا کردند. روزولت در کتاب کودتا و ضدکودتا با قاطعیت نمی‌تواند روی نقش خود تکیه کند. به نظر می‌رسد جنجالگریهای حزب توده و وحشت مردم از اینکه کمونیستها زمام امور کشور را در دست بگیرند عامل مهم تضعیف حکومت دکتر مصدق بود. آمریکایی‌ها تا آغاز حکومت کندی چندان ادعایی در مورد نقش خود نداشتند امّا پس از اینکه فساد حکومت شاه علنی شد و ۴۵۰ میلیون دلار کمکهای مالی امریکا در چاه‌ویل ریخته شد مطبوعات امریکا شروع به افشاگری کردند و از آن پس قیام ملی! عنوان کودتا به خود گرفت.

مقتدر، متنفذ ثروتمندان و جاسوسان انگلیس و امریکا و عده‌ای از جنوب‌شهری‌های پول گرفته از نو بر تخت سلطنت نشست؛ شباهتی به شاه محجوب سال‌های ۱۳۳۱-۱۳۲۰ نداشت. او تا حدود زیادی بی‌رحم و کینه‌توز شده بود، رأفت و شفقت و ملایمت و ملاحظه را کنار گذاشته بود. از نخستین روز بازگشت به فکر افتاد تمام رشته‌های قدرت را شخصاً در دست گیرد و حتی به خواهر جاه‌طلبش اشرف که با ولنگاری و بوالهوسی و قماربازی و شهرت سوء خود بویژه مصاحبه‌های سطحی و خاله زنکیش با مجلات خارجی سلطنت او را تا سراشیب نابودی برده بود، برای شش ماه مجال نداد مجدداً در امور مداخله کند.

حکومت غلاط و شدادی که در کشور پدید آمد متکی به سرنیزه نظامیان بود. سپهبدها و سرلشکرهای بازنشسته دوباره به ارتش فراخوانده شدند. سیل دلارهای امریکا که سرازیر شد خزانه خالی را پر کرد. رونق موقت اقتصادی متکی به دلارهای امریکا بازار را تکانی داد. نهضت مقاومت طرفدار مصدق چندان کاری از پیش نبرد.

سیل اعزام اجباری زندانیان سیاسی، طرفداران مصدق و حزب توده و نظامیانی که در آن پنج روز در پادگان‌ها علیه شاه تظاهر کرده بودند به قلعه فلک‌الافلاک خرم‌آباد لرستان و نیز برازجان و سرانجام جزیره نیمه‌متروک و بدآب و هوای خارک سرازیر شد.[1]

مخصوصاً سعی می‌شد تبعیدشدگان در شرایط بسیار ابتدایی به سر برند و آزار ببینند. شاه تقریباً از اولین دیدارهایش با سفیر امریکا لویی هندرسن و چند ماه بعد که سر دنیس رایت کاردار و سپس در آغاز سال بعد ۱۳۳۳ سفیر جدید انگلیس راجر-استیونس به ایران آمد، با او بنای گله‌گزاری از زاهدی و مداخلات او را در امور گذاشت.

شاه زاهدی را به رفیق‌بازی، گل و گشادبازی، اختلاس، رشوه‌خواری، مداخله در تمام امور مخصوصاً ارتش متهم می‌کرد. و از این‌که او قصد دارد باند فاسد ارتشیان

---

۱. درباره تبعیدگاه خرم‌آباد، قلعه فلک‌الافلاک ایرج نبوی روزنامه‌نگار که خود از تبعیدی‌های توده‌ای بود و بعد دولت‌خواه و درباری شد و حتی روزنامه شاهنشاهی ۲۵۰۰ ساله در سال ۱۳۵۰ دایر کرد، مطالب جالبی در هفته‌نامه آژنگ و خواندنی‌ها در سال‌های ۱۳۳۳-۱۳۳۲ نوشته است خاطرات علی‌اصغر احسانی و کریم کشاورز (کتاب چهارده ماه در خارک) نیز جزییات زندگی در خارک و روز و حال تیره و دردناک تبعیدشدگان را به خوبی تشریح کرده است.

بازنشسته و بدنام را بر سر کار آورد نگران بود (مانند شرکای زاهدی در جریان قتل افشار طوس).

در پاییز و زمستان سال ۱۳۳۲ چند امر مهم به نتیجه رسید. سرکوب شدید طرفداران مصدق، بازاریان و اساتید دانشگاهی و احزابی چون حزب ایران، نیروی سوم ملت ایران به بنیاد پان‌ایرانیسم، دورکردن و منزوی‌ساختن آن دسته از همکاران اولیه‌ی مصدق که در ماه‌های آخر از او بریده و به شاه پیوسته بودند یا با اقدامات خود دولت مصدق را ضعیف کرده بودند مانند آیت‌الله کاشانی، دکتر بقایی، مکی، حائری‌زاده، زیرا شاه دیگر نمی‌خواست با سیاستمدارانی گردنفراز از آن دست همکاری کند و مجلس هیجدهم که قرار بود بزودی افتتاح شود باید مجلسی می‌بود مطیع و سربه‌راه. حسین مکی که به بازداشت مصدق اعتراض کرده بود علی‌رغم نظرات و روابط ساده‌اندیشانه خود با شاه به تدریج از دربار رانده شد و حتی در سال ۱۳۳۴ به اتهام ثابت‌نشده تحریک خلیل طهماسبی به کشتن رزم‌آرا چند روزی را در زندان قزل‌قلعه گذراند.[۱]

آیت‌الله کاشانی که زاهدی در روزهای اول به دیدن او رفته بود در طول ماه‌های بعد با مخالفت با برقراری روابط با انگلستان منزوی شد، بقایی که می‌خواست از کرمان به نمایندگی مجلس برسد تبعید شد و روزنامه‌اش را توقیف کردند. حائری‌زاده را به عنوان سفیر سیار به اروپا فرستادند و بالاخره مجلس در شرف تعطیل هفدهم را تعطیل کردند و در انتخاباتی فرمایشی و حسب‌الامری و تحت نظر ارتش و رکن دوم و شهربانی مجلس هجدهم را دایر کردند که وظیفه مهم آن عقد قرارداد جدید با کنسرسیوم بود. قراردادی که به جای کمپانی سابق انگلیس و ایران، چندین کمپانی بزرگ و غول‌آسای امریکایی که از سال ۱۳۰۰ هـ.ش منتظر چنین فرصتی بودند دست در دست کمپانی سابق نفت (که در طول ۲۸ ماه حکومت دکتر مصدق اصلاً عنوان خود را عوض نکرده و در سراسر جهان خود را کمپانی نفت انگلیس ایران می‌خواند) و دو کمپانی فرانسوی و هلندی بر سر سفره‌ی نفت ایران

---

۱. نگاه کنید به اسناد روابط خارجی آمریکا دربارهٔ نهضت ملی شدن نفت ایران، ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی ـ اصغر اندرودی ـ جلد دوم تهران، علمی، ۱۳۷۷ـ سند ۳۶۸ و اسناد بعدی.

نگاه شود به خاطرات سیاسی حسین مکی، تهران، انتشارات علمی.

نشستند و غنیمتی گرانبها را بین هم تقسیم کردند.

در همان حال که شاه برای عقد قرارداد با کنسرسیوم مقدمات تجدید رابطه با انگلستان را به اصرار فراهم می‌آورد، فرمانداری نظامی او با قدرتی وسیع به سرکوب توده‌ای‌ها و طرفداران مصدق و هر منتقدی پرداخت.

حزب توده با هزاران هزار عضو و هوادار زیرزمینی شد امّا برخلاف سال‌های ۱۳۳۲_۱۳۲۷ در زیرزمین هم محفوظ نماند و سازمان اطلاعات و سازمان نظامی آن در طول فقط یکسال شناسایی و کشف شد.

هزاران توده‌ای به زندان و تبعید رفتند یا ندامت‌نامه نوشتند. کشف شبکه‌های پی‌درپی، بی‌گمان نتیجه لودادن‌های عده‌ای از اعضای حزب بود که از حزب سرخورده شده بودند.

سازمان نظامی حزب که بر محور حداکثر ابهام و رمز، تمرکز، استتار می‌چرخید و از سال ۱۳۲۳ تا آن زمان دوام یافته بود ناگهان به دلیل تظاهرات نمایانی که از سر غرور در ماه‌های آخر حکومت مصدق کرده بود در مرداد ۱۳۳۳ شناسایی و کشف شد و تقریباً جز معدودی اغلب اعضای آن دستگیر شدند. دکتر فاطمی که شاه به شدت به او کینه می‌ورزید سرانجام در اواخر اسفند ۱۳۳۳ در مخفیگاه خود شناسایی و بازداشت شد و به سرنوشت شومی گرفتار آمد. شاه دستور تیرباران او را پس از یک محاکمه نظامی حسب‌الامری صادر کرد و فرجام را نپذیرفت. سایر همکاران مصدق به سرنوشت فاطمی که شاه و پدرش را خائن به مملکت خوانده بود دچار نشدند. پس از این مقدمات و در حالی که هنوز مذاکرات قرارداد با کنسرسیوم آغاز نشده و به سال آینده موکول شده بود شاه علی‌رغم هشدار کسانی از سیاستمداران که به او توصیه می‌کردند مصدق را به دادگاه نبرد و آبروی خود و رژیم خویش را نریزد او را به دادگاه نظامی فرستادند. دادگاه در ۱۷ آبان برپا شد. در یک سو مصدق و چند سرهنگ وکیل او که یکی دو تن از آنها را قبلاً در دوران حکومتش به مقامات اداری منصوب کرده بود و در سوی دیگر یک سرلشکر و چند سرتیپ کم‌دانش بدون آگاهی چندان از علم قضا و چند سرهنگ با مدارک حقوقی و قضایی و یک سرتیپ دادستان اخمالوی تندخوی کم‌اطلاع در امور قضایی، بدیهی است که مصدق در این مصاف به پیروزی جاودان رسید و نامش ماندگار شد.

۶۸

شاهی دیگر

در طول سالهای پس از ۲۸ مرداد شاه به آن قدرت خودکامه و اختیارات بی حد و حصری که دوازده سال آرزوی دست یافتن به آن را می‌کشید رسید.

عنوان ساده و مبتنی بر اساس مشروطهٔ اعلیحضرت شاه یا اعلیحضرت همایونی منسوخ شد و جای آن را عنوان استبدادی و پرطمطراق «اعلیحضرت همایون شاهنشاه بزرگ ارتشتاران فرمانده» گرفت.

افسران و نظامیان گارد شاهنشاهی به عنوان برگزیدگان شاه در رأس امور ارتش قرار گرفتند و کیش شاهپرستی را اشاعه دادند.

حزب توده، به دلیل متابعت بی‌چون و چرا از سیاست مسکو، تظاهرات شدید روزهای بین رفراندوم تا ۲۷ مرداد، ضربه زدن به حکومت ملی دکتر مصدق، درافتادن با مراجع روحانیت و سیاست لجن‌پاشی و تشنج‌آفرینی چنان منفور شده بود که رژیم شاه به آسانی قادر بود هر مخالف خود را به اتهام وابستگی به حزب بیگانه ساخته دست‌نشاندهٔ مسکو بدنام و زندانی و حتی نابود کند.

هنگامی که اسامی و تصاویر افسران گارد شاهنشاهی و دیگرقسمتهای ارتش که ماجرای ۲۸ مرداد را با کمک دلارهای امریکا به سامان رسانده بودند انتشار یافت، افکار عمومی از عدهٔ ناچیز آنان غرق در شگفتی شد.

ثریا پس از چندی که آبها از آسیاب افتاد و اوضاع روی به آرامش گذاشت به ایران بازگشت دربار دوباره پر از چاپلوسان شد که با احترام و شگفتی و تحسین در برابر او سر فرود می‌آوردند.

بختیاریها دوباره روی به دربار آوردند. مهمانی‌های باشکوه روزهای جمعه آغاز شد. مجالس قمار، رقص، شب‌نشینی، محاکمه دکتر مصدق، تعقیب هواداران او، کشف شبکه‌های مخفی حزب توده، فرار دکتر فاطمی دستیار وزیر امور خارجه دکتر مصدق، یافتن کریمپور شیرازی و کشتن بدون سر و صدا و فجیع او در زندان بازداشتگاه ارتش به این بهانه که قصد فرار داشته است، مراسم و رژه‌های پرطمطراق چهارم آبان و بیست و یکم آذر، نظامی شدن کشور، مسلط شدن تیمساران بر تمام امور، آمدن معاون پرزیدنت ریچارد نیکسون به اتفاق همسرش به ایران و پذیرایی‌های باشکوه از او در کاخهای سلطنتی، در همان حال به خاک و خون کشیدن سه دانشجوی دانشگاه از حوادث این دوران است. شاه دوباره غرور و اعتماد به نفس خود را بازیافته است نخست‌وزیر نظامی که خود را منجی سلطنت می‌داند بزودی از چشم شاه می‌افتد، شاه نزد ثریا از او بدگویی می‌کند و اطرافیان او را فاسد می‌داند.

دوباره روابط سیاسی ایران و انگلیس از نو برقرار می‌شود. تمام قره نوکران درباری بار دیگر به دربار می‌آیند. سرتیپ دکتر کریم ایادی که مدتی بود اجازه نداشت در دربار ظاهر شود و خانم فروغ ظفر که دکتر مصدق او را جاسوسه انگلیسیها در دربار می‌خواند از نو شرفیاب می‌شوند و همه‌کاره دربار به شمار می‌روند. ثریا از این همه تغییر وضع در دربار متعجب می‌شود. اوضاع درست مانند روزهای اول ازدواج او با شاه شده است، با این تفاوت که احزاب مخالف همه ساکت شده‌اند، جرایدی که کاریکاتورهای او و شاه را می‌کشیدند تعطیل شده‌اند و این اراده شاه است که بر کشور فرمانروایی می‌کند. شاه از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد. او تمام افراد ذینفوذ طی ۲۸ ماه گذشته را به تدریج خانه‌نشین می‌کند. مصدق در دادگاه بدوی و نظامی به سه سال حبس محکوم می‌شود، آیت‌الله کاشانی که شاه را در نهم اسفند از تبعید نجات داده بود به انزوا و خانه‌نشینی کشیده می‌شود. حسین مکی از نظر شاه می‌افتد و پس از چند دیدار کوتاه و سرد که یکی از آنها در شمال کشور است شاه او را فراموش می‌کند. دکتر بقایی به کلی مغضوب و حتی تبعید می‌شود. شاه در تمام کارهای خود به آنچه آمریکایی‌ها توصیه می‌کنند رفتار می‌کند. یک توطئه نظامی از سوی کمونیست‌ها کشف می‌شود افسران توده‌ای شناسایی و زندانی می‌شوند سرگرمی جدید شاه تماشای فیلمهای محاکمه دکتر مصدق است که چند ماه بعد



زاهدی، شاه، سرتیپ محمدحسین میرزا جهانبانی کفیل وزارت کشور و امیر اسدالله علم پس از ۲۸ مرداد. آغاز گرایش شاه به‌سوی دیکتاتوری



عکسی از کتاب ده جلدی تاریخ قرن بیستم پورنل چاپ لندن، مصدق در دادگاه نظامی

محاکمه افسران توده‌ای و سپس مناظر تیرباران آنها ساعاتی از وقت شاه را پر می‌کند. شاهی که در اوایل زندگی به ثریا می‌گفت دلش رضایت نمی‌داده لانه مورچه‌های سعدآباد را ویران کند هر شب یک لیوان ویسکی به دست می‌گیرد، فیلم برداشته شده از صحنه تیرباران افسران توده‌ای را تماشا می‌کند. ثریا از تغییر حالت او متعجب می‌شود. اعدام دکتر فاطمی در آبان ۱۳۳۳ سبب خوشحالی عمیق شاه می‌شود. ثریا متعجب‌تر است که چرا شاه اینگونه تغییر حال داده است. ارنست پرون همچنان مشاور شاه است. گاهی صبح‌ها زمانی که آنها در بسترند وارد اتاق خواب می‌شود، یک صندلی کنار تختخواب می‌گذارد و به گفت و گو با شاه می‌پردازد. ثریا عصبانی و ناراحت می‌شود امّا چیزی نمی‌گوید. در پاییز سال ۱۳۳۳ شاه و ملکه سفر طولانی خود را به اروپا و آمریکا آغاز می‌کنند.

آنها در لندن با خانوادۀ سلطنتی انگلیس دیدن می‌کنند. با ملکه الیزابت، شوهر او پرنس فیلیپ و فرزندان آنها شاهزاده چارلز و شاهزاده‌خانم آن روز خوبی را می‌گذرانند. به دیدن چرچیل پیرِ دشمن قدیمی ایران و مردم ایران می‌روند و شاه با آب و تاب زیاد از بدیهای مصدق برای او سخن می‌راند و پیروزی‌ای را که با کمک انگلستان و آمریکا به دست آمده با خوردن چای و کیک جشن می‌گیرند. ثریا از تمام بوتیک‌های لندن دیدن می‌کند. سفر به آمریکا بسیار شیرین‌تر و خاطره‌انگیزتر است آمریکا آن زمان سال ۱۳۳۳/۱۹۵۴ هنوز برای ایرانی‌ها یک سرزمین ناشناخته و خراب است.

آنها چند هفته‌ای را در آمریکا می‌گذرانند. ثریا هم بوسیله پزشکان انگلیسی در لندن و هم بوسیله پزشکان آمریکایی در آن کشور تحت معاینه قرار می‌گیرد و پاسخها یکی است.

عجالتاً فرزندآوری میسّر نیست. برای مادر خطر جانی دارد، باید کمی صبر کرد و منتظر تحولات علم طب ماند. شاه شرّ زاهدی را کوتاه می‌کند. آمریکایی‌ها موافقت می‌کنند، زاهدی که خود و دوستانش در فساد بی‌داد می‌کنند و زاهدی گذشته از آن در خشونت و نیز در رشوه‌خواری بسیار بی‌پروا است، کنار زده می‌شود. ثریا منظره آن روز را به ذهن می‌سپارد. زاهدی در لباس شخصی غیرنظامی که به تنش زار می‌زند به دربار می‌آید. شاه او را دوباره بازنشسته کرده که اونیفورم نظامی را از تن درآورد و

هیبت و باد و بروت گذشته را از دست بدهد.

پهلوی‌ها این‌چنین‌اند شاه در «ویا رنتو» افسرده و سرگردان به روزهای دربدری آینده می‌اندیشد و وقتی شنید زاهدی در روز ۲۸ مرداد وارد صحنه شده است از خوشحالی کف زد. حالا او را که دیگر به وجودش نیازی ندارد بیرون می‌کند و حتی اجازه نمی‌دهد در ویلای باشکوهی که در حصارک برای خود ساخته است استراحت کند. به او می‌گوید اگر در ایران بماند ممکن است اعلام جرمهایی علیه او بشود و مشکلاتی به وجود بیاید. بهتر است مانند قوام‌السلطنه و سهیلی و منصور و دیگران مدتی از انظار پنهان شود تا مردم او را فراموش کنند.

پس از آن جشن‌های شبانه و پارتی‌های پرزرق و برق است و سرازیر شدن انواع مهمانان خارجی به ایران، ملک‌سعود بن عبدالعزیز و جلال بایار از اولین مهمانان‌اند اولی پادشاه عربستان سعودی و دومی رئیس‌جمهوری ترکیه، آنقدر بریز و به‌پاش می‌شود که تمام روزهای بی‌پولی دوران نخست‌وزیری دکتر مصدق از یاد می‌رود شاه دیگر به حقوق ۴۰ هزار تومانی ماهانه مقام سلطنت چشم ندوخته است. پولی که مصدق آن را زیاد و اسراف می‌دانست از منابع مختلف پول به حسابهای مریی و نامریی شاه ریخته می‌شود. او به عنوان تولیت عالیه آستان قدس رضوی از عایدات هنگفت آستان قدس، از اجاره مستغلات و مزارع و مراتع و درآمد املاک و نیز از آنچه که مردم مسلمان متدین در سراسر کشور وقف آستان قدس کرده‌اند سهم شایانی می‌برد. نمایندگان مجلس شورای ملی و مجلسِ سنا دربست در اختیار و گوش به فرمان شاهنشاه هستند. ثریا بر دهها جمعیت خیریه و نیکوکاری که به نام او مسمی شده است فرمان می‌راند. زنان طبقه آریستوکرات ایران به دور او جمع می‌شوند و خاضعانه چشم به دهان او می‌دوزند.

اشرف که فقط در فروردین ۱۳۳۳ اجازه یافته به ایران بازگردد و مردم گذشته او را فراموش کنند مدتی از نظر شاه افتاده است و ثریا که محجوب و مهربان و موقر است بانوی اول دربار ایران است ولی بزودی اشرف موفقیت خود را کسب می‌کند. شمس نیز که ماهها دور از ایران بوده با کبکبه و دبدبه وارد می‌شود و دو خواهر شاه برخلاف مفاد قانون اساسی و متمم آن در رأس دو سازمان خیریه رقیب هم، سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی و جمعیت ملی شیر و خورشید سرخ ایران قرار



سفر شاه و ثریا به‌امریکا در ۱۳۳۲



ارنست پرون (روز انکتر نام رمز او بوده است) شخصیت مرموز و ناشناخته و مبهمی در دربار رضاشاه و محمدرضا شاه، رضاشاه از او نفرت داشت و برای اینکه در دربار نباشد او را برای باغبانی و گلکاری به‌رامسر فرستاد.

می‌گیرند که ظاهراً N.G.O هستند امّا تمام تشکیلات آن با کمک مالی خزانه دولتی می‌چرخد و بودجه‌شان سر به میلیونها و سپس سر به میلیارد ریال خواهد زد.

ثریا با شاه سفرهایی به پاکستان، هندوستان و اسپانیا می‌کند. در اسپانیا صحنه‌های گاوبازی را تماشا می‌کند و ماتادور برجسته اسپانیا دستمال افتخار را روی نیزه گذاشته پیش روی ثریا نگه می‌دارد. زندگی بسیار شیرین و دلنواز است. در تهران که هستند هفته‌ای حداقل سه شب را به مهمانی و بزن و بکوب می‌گذرانند، سرتیپ تیمور بختیاری پسرعموی بختیار از ۲۹ دی ماه فرماندار نظامی تهران و حومه می‌شود و جای سرلشکر فرهاد دادستان پسرخاله رشوه‌خوار، چاق و بی‌مصرف شاه را می‌گیرد. ثریا جبران ستمی را که در سالهای ۱۳۱۰ به بعد به خوانین بختیاری شده می‌کند و ترتیبی می‌دهد تا سهام نفت جنوب و غرامات ناشی از مصادرهٔ آن به تمام خوانین بازگردد.

شاه پس از ۲۸ مرداد قدرت و اعتماد به نفس بیشتری یافته است. او چندان توجهی به مادر و خواهر جاه‌طلب خود نمی‌کند و با انتصاب حسین علاء سیاستمدار شیک‌پوش آمریکوفیل، آنگلوفیل فراماسون در حقیقت علاء را منشی خود می‌کند و در تمام امور مداخله می‌نماید.

روزنامه‌ها و مجلات تقریباً همگی خفقان گرفته‌اند.

رادیو دربست در حال تعریف و تمجید از شاهنشاه است. مجسمه‌های شاه و پدرش بزودی در سراسر کشور برپا می‌شود و حتی در مدخل دانشگاه مجسمه او را نصب می‌کنند.

شاه سعی دارد روحانیت را از خود راضی نگه دارد وقتی در سال ۱۳۳۴ مراتب نارضایی آیت‌الله العظمی بروجردی از اشاعه نفوذ بهاییان بوسیله حجت‌الاسلام محمدتقی فلسفی به دربار منعکس می‌شود اجازه می‌دهد فلسفی در جلسات سخنرانی ماه مبارک رمضان به نفوذ بهاییان اشاره کند. سرتیپ بختیار معبد بهاییان به نام حضیرةالقدس را اشغال کرده گنبد آن را برمی‌دارد و آنجا را تبدیل به قرارگاه فرمانداری نظامی می‌کند. شاه ظاهراً سعی می‌کند خود را فردی دقیقاً پایبند دین و مذهب وانمود کند. بامداد هر روز اول فروردین پس از انجام مراسم سلام رسمی به مشهد عزیمت می‌کند. گاهی سوار بر قطار گاهی سوار بر هواپیما.

ثریا متوجه می‌شود که تظاهرکنندگان سفارش و مصنوعی گردآوری می‌شوند. ثریا به شهرهای متعددی سفر می‌کند امّا او روحاً اروپایی و مسیحی است. او ناچار است ظاهراً به مسلمان بودن تظاهر کند امّا در خلوت مسیحی است و به آیین پروتستان وفادار است مادر او مجدداً مقام و موقعیت مهم خود در رسانه‌های آلمان را که تلویزیون بدان اضافه شده است به دست می‌آورد. او مرتباً از مطبوعات آلمان سفارش دریافت می‌کند که تصاویر جدید ثریا را از تهران بخواهد یا اجازه سفر و عکسبرداری عکاسان مطبوعات آلمان را از اداره تشریفات دریافت دارد.

ثریا هر شب به یک مهمانی دعوت می‌شود. در بعضی از این مهمانی‌ها وقایع حیرت‌انگیزی روی می‌دهد. شبی شاه تعدادی مار و مارمولک و عقرب مصنوعی باطری‌دار که با باطری حرکت می‌کنند و دربار آنها را از اروپا وارد کرده است به جان خانمهای مدعو می‌اندازد و سر و صدای آنها را درمی‌آورد وقتی زنها جیغ می‌کشیدند و از ترس از خود بیخود شده بودند شاه از قهقهه بی‌حال شده بود. گاهی شاه صدای پارس سگ را به گونه‌ای تقلید می‌کرد که باعث شگفتی می‌شد. مجالس قمار دربار ادامه داشت برد و باخت‌های کلان می‌شد. اشخاص نامناسبی که هنر آنها دلقکی و لطیفه‌گویی و رقص‌های جلف بود به این مهمانی‌ها دعوت می‌شدند. رفته رفته ثریا احساس کرد آن چیزهایی که در دوران مصدق در جراید درباره دربار و درباریان می‌نوشتند کاملاً صحیح بوده است امّا اکنون هیچ‌کس جرأت نوشتن مطلبی نداشت شاه مجدداً معاشرت‌های خود را با بانوان زیبا آغاز کرد. مردانی بودند که خبر داشتند شاه همسران خوشگل آنها را می‌پذیرد امّا چیزی به روی خودِ نمی‌آوردند[۱].

آمریکایی‌ها و انگلیسیها در دربار حرف اول را می‌زدند آلمانی‌ها نیز نفوذ خود را از نو کسب کرده بودند زیرا مادر ملکه یک آلمانی وفادار بود.

مطبوعات آلمان توجه خاصی به ثریا نشان می‌دادند سفر او در ۱۳۳۳ به آلمان واکنش مساعد همه‌جانبه‌ای در مردم آلمان برانگیخت. ملتی که شکست سنگین جنگ را تحمل کرده بود از اینکه یک دختر آلمانی دورگه کایزرین یک کشور کهن شرقی شده بود احساس غرور می‌کرد.

مادر ثریا پورسانت خوبی از بابت ترتیب عکسبرداری مطبوعات آلمان از

۱. نقل از زندگینامه ثریا (کتاب اول او).

دخترش دریافت می‌کرد. مادر ثریا بانو اوا بالاخره در پرتو شهرت دخترش توانست پدر و پدربزرگ و برادر خود را که در قلمرو شوروی در شرق آلمان و در جایی که جمهوری دموکراتیک آلمان شرقی تأسیس شده بود بیابد و با او دیدار کند. مطبوعات آلمان این سوژه را روزها تعقیب کردند و رژیم آلمان شرقی نیز که در دوران زمامداران جدید شوروی می‌خواست روابط دوستانه‌ای با ایران بیابد تسهیلاتی برای پدر و برادر اوا فراهم آورد امّا آنها حاضر نشدند ملک و زندگی خود را رها کنند و به آلمان غربی بروند.

موضوع مادر شدن ثریا همچنان یک ابهام بود. روزی پزشکی به شاه توصیه کرد که روابط زناشویی خود را با همسرش بیشتر کند او گفت آیا بیش از شش بار امکان دارد مردی عشقبازی کند امّا هیچ فایده ندارد. از بچه خبری نیست. زهدان او خشکیده است و هیچ چیزی در آن نمی‌روید. من آرزوی پدر شدن را به گور می‌برم. ثریا از این مسأله رنج می‌برد. اشرف و شمس و ملکه مادر به او طعنه می‌زدند. سالها بعد روزی شاه با عصبانیت برای عَلَم وزیر دربارش تعریف کرد: در آن روزهای ناامیدی از حامله شدن ثریا، روزی پری‌سیما همسر عبدالرضا پهلوی در حالیکه کامیار پسربچه جوانش در چمن کاخ سعدآباد مشغول بازی و بدو بدو بود از خوشحالی جیغ کشید و گفت: می‌بینم روزی را که تو پسر خوشگلم در این مملکت به جای شاه عموجانت شاهنشاه ایران خواهی شد. بعد لبش را ورچید و خطاب به چند خانم درباری گفت: «چه می‌شود کرد؟ در خانواده قاجاریه وقتی آغامحمدخان متوجه شد چون خواجه است بچه‌دار نمی‌شود و ولیعهدی از او به ثمر نخواهد رسید پسر برادرش حسینقلی‌خان یعنی همان باباخان را که بعداً فتحعلی‌شاه شد به جانشینی انتخاب کرد. مگر الکساندر اول که اجاقش کور بود برادرش نیکلای اول را تزار روسیه نکرد چه می‌شود عموجانت تو کوچولوی نازنین خوشگل را به جانشینی انتخاب کند و از این همه دلهره نجات یابد. یکی از خانمهای درباری خطاب به پری‌سیما که نمی‌دانست شاه پشت سرا در حال راه رفتن است گفت: قانون اساسی ایران اجازه نمی‌دهد شاهزاده‌ای از صلب یک فرد قاجار پادشاه ایران شود. شوهر جنابعالی والاحضرت عبدالرضا پهلوی از مادر قاجارند، بنابراین کامیار جون نمی‌تواند به سلطنت برسد.

پری‌سیما براق شد و گفت: «خیر، اصلاً اینطور نیست، مادر عبدالرضا شاهزاده قاجار است. من که از قاجاریه نیستم، هرچند خانواده زند از قاجاریه مهمترند و پدربزرگ ما، کریم‌خان زند شاهنشاه ایران بوده‌اند، آنقدر محبوب هم بوده‌اند که مردم لقب وکیل‌الرعایا به ایشان داده بودند. اصلاً بفرمایید کجای قانون اساسی به سلطنت رسیدن پادشاهی که مادرش از زندیه بوده است را قدغن کرده است. چرا آدم بایدحرف بی‌جا و بی‌مورد بزند؟»

شاه آن خاطره را به یاد داشت. همچنین خفیه‌نویسان شهربانی و رکن دوم به او گزارش داده بودند هفته‌ای یک‌بار پری‌سیما چادر بر سر می‌کند به خانه دکتر مصدق می‌رود و به بهانه دیدن خانم دکتر مصدق که نسبت خویشاوندی داشت کلیه جریانهای دربار را به خانم دکتر مصدق و خود او گزارش می‌داد.

شاه همچنین شنیده بود غلامرضای بی‌سواد تنبل بی‌خاصیت مفتخوار که خود را از پدرش رضاشاه و برادرش طلبکار می‌دانست و همیشه مدعی بود برادرش حق او را خورده است از طریق اکبرمیرزا صارم‌الدوله شاهزاده قاجار که با خانواده امیرسلیمانی نسبت داشت و در اصفهان ساکن بود و بین رجال و متمکنین آن شهر صاحب نفوذ بود اقداماتی می‌کند که مقام ولایتعهدی برادرش را از آن خود سازد، ثریا پس از به قتل رسیدن علیرضا برادر تنی شوهرش در آبان ۱۳۳۳ اشک و حزن و اندوه فراوان شوهرش را به چشم دید. علیرضا در یک روز برفی طولانی با هواپیمای سبک خطرناک سسنا از گرگان محل مزرعه‌اش به سوی تهران پرواز کرده و نصایح خلبان ورزیده هواپیما سرگرد مهاجر را نپذیرفته بود آنها و یک کداخدای بیمار که علیرضا او را به تهران می‌آورد تا سفارش او را به باجناق سابقش پروفسور فرهمند بکند بر فراز ارتفاعات شمال شرق تهران دچار توفان شدیدی شده و با سقوط هواپیما جان خود را از دست داده بودند. در طول سالهای ۱۳۳۴ و ۱۳۳۵ زندگی درباری ادامه داشت. اخباری از معشوقه‌های جدید شاه بر گوش ثریا می‌رسید حتی روزی با نهایت شگفتی اتومبیل یک ندیمه (دام‌دنور) خود را در سعدآباد در مقابل اقامتگاه اختصاصی شاه دید.

هیچ زن شوهردار و هیچ دختری نبود که دعوت شاه را برای معاشقه نپذیرد. زیرا پیروزی آسان او بر مصدق و تجدید قدرت و حیثیتش و مطالب اغراق‌آمیزی که در

مطبوعات خارج و داخل دربارهٔ شاه به چاپ می رسید باعث شهرت بیش از حد او شده بود.

جاذبه شاهی که ارتش نیرومندی داشت. مخالفان و دشمنان خود را تصفیه کرده بود بر تخت مرمر و تخت برلیان مرصع نشسته بود هر زنی را به سوی خود جذب می‌کرد.

شاه مغرورتر از گذشته شده بود. کم‌کم سخنرانی‌های پرآب و تابی از او در رادیو پخش می‌شد کتابی هم به نام شرح حال پدرم رضاشاه نوشت که مخالفان اغلاط انشایی و املایی فراوانی در آن یافتند.

در خلال این سالهای بحران‌زا، در دربار ایران چه خبر بود؟

در حقیقت هیچ! روزی می‌آمد و می‌گذشت و پاشنه درها به یک روال می‌چرخید. شاه آرزوی فرزند داشتن را در سر می‌پروراند و ثریا ناتوان بود. این موضوع، مهم‌ترین مسألهٔ سیاسی ایران را شکل می‌داد. حدود چهار سال بعد دیگر همه از اینکه مادر شود نومید شده بودند. از نظر جنبهٔ اهمیت استراتژیک ایل بختیاری، با توسعهٔ فوق‌العاده صنعت هواپیمایی و تغییر شکل جنگهای کلاسیک، اصولاً در یک جنگ کامل‌العیار از یک ایل تفنگچی هیچ کاری ساخته نبود، بنابراین امریکایی‌ها فرضیهٔ جنگهای تأخیری عشایری را در ایران کنار گذارده و به جای آن نظریهٔ دفاع مشترک کشورهای خاورمیانه از منطقهٔ استراتژیک نفت‌خیز یعنی جنوب باختری ایران و بین‌النهرین و خلیج فارس را تعقیب می‌کردند.

این جنگ، جنگ تأخیری تا رسیدن نیروهای امدادی امریکا، از آلمان غربی و نزدیک شدن ناوگان ششم امریکا در مدیترانه تلقی می‌شد و ایل بختیاری و امثال آن که دیگر اغلب عناصر یکجا جانشین و شهرنشین شده بودند، در دورانی که بمبهای اتمی و هیدروژنی و ناوگان هوایی استراتژیکی و تاکتیکی وارد عملیات می‌شدند، نقش ناچیزی داشتند. گذشته از آن، ثریا واقعاً نازا بود و همهٔ تدابیر پزشکان در جهت درمان او بی‌نتیجه مانده بود.

از سوی دیگر، دوران جنگ سرد سپری شده و با مرگ استالین و روی کار آمدن گروه سرد و گرم‌چشیده‌ای از نخبگان پولیت بورو که در میان آنان نیکیتا خروشچف، اساساً همهٔ اقدامات استالین را زیر سؤال برده و به مبارزه با کیش فردپرستی پرداخته

بود، خطر جنگ اتمی برطرف شده بود.

از نظر اخلاقی نیز، ثریا آن دختر چشم و گوش‌بستهٔ سابق نبود و اختلافات فراوانی میان او و شاه ایجاد شده بود. ثریا وجود ارنست پرون، باغبان سابق مدرسهٔ لوروزه، را در محیط خصوصی زندگی مشترک خود با شاه تحمل نمی‌کرد؛ امّا برخلاف آنچه در کتابش نوشته است، مخالفت چندانی هم با پرون نداشت. شاه پس از اینکه متوجه شد می‌تواند تنها با تظاهر به اینکه شاه مشروطه است، دیکتاتوری خشن و قرون وسطایی جاهلانه‌ای را اعمال و مخالفان و منتقدان خود را سرکوب کند، به موجود خودخواه تحمل‌ناپذیری بدل شده بود و حاضر نبود ثریا به او امر و نهی کند. در طول سالهای ۱۳۳۲ تا پایان ۱۳۳۶، زندگی شاه و ثریا چندان آمیخته به تشنج و اختلاف نبود. آنان سفرهای متعددی به انگلستان، فرانسه، امریکا، ترکیه، هندوستان، و شوروی انجام دادند. ثریا به همهٔ آرزوهای خود در سیر و سیاحت و خرید لباسهای گرانبها رسید. آن دو سفر لذت‌بخشی را به کشور زیبای اسپانیا انجام دادند؛ جایی که ژنرال فرانکوی مقتدر بوسه بر دست ثریا گذاشت و شاه وارد میدان گاوبازی شد و در نقش یک ماتادور به جنگ و گریز با یک گاو وحشی پرداخت.

مجلات اروپا و امریکا در این سالها پر از تصاویر رنگی و ساده شاه و ثریاست. پاری ماچ، مجلهٔ معروف فرانسه بویژه در چاپ تصاویری از محمدرضا و ثریا گوی سبقت از دیگران می‌ربود. امّا همهٔ خوشیها و تفریحات، پاسخ درخواست شاه را نمی‌داد.

روزی همسر سفیر جدید شوروی از پیشرفت‌های علم طب در روسیه سخن می‌راند. او گفت که احتمال دارد پزشکان روسی بتوانند شکل نازایی علیاحضرت را حل کنند.

ثریا گفته‌های او را به اطلاع شوهرش رساند. تمایل شاه به سفر شوروی به سفیر شوروی اطلاع داده شد. قرار شد دولت شوروی برای اولین‌بار از یک پادشاه دعوت کند به اتفاق همسرش به آن کشور سفر کند.

۶۹

آخرین امید بچه‌دار شدن هم بر باد رفت

بر خلاف انتظار غرب و خود شاه، دولت شوروی در حالیکه عوامل سرسپرده‌اش و سازمان‌هایی که سال‌ها وقت صرف ایجاد آن‌ها کرده بود به شدت در ایران قلع و قمع، اعدام، زندانی، شکنجه، تبعید می‌شدند و بدتر از آن با اعلام ندامت و پوزش آبروی حزب توده را می‌بردند، به‌طور محتاطانه‌ای روش دوستانه و تحبیب‌آمیز به رژیم جدید ایران پیش گرفت. روشی که از مشخصه‌های بارز دوران پس از استالین بود.

شوروی نه‌تنها (۱۱ تن) طلاهای ایران را مسترد داشت بلکه عده زیادی از مهاجرین را به ایران بازپس فرستاد. مهاجرینی که هرگز باور نمی‌کردند بار دیگر خاک میهن خود را ببینند. وروشیلُف، بولگانین، خروشچف گروه رهبری جدید شوروی، ترک‌های آزمند و پرداعیه‌ی آذربایجان قفقاز را سر جای خود نشاندند و میرجعفر بافروف را اعدام کردند و بازمانده‌های او را به کلی قلع و قمع کردند، حتی دارودسته فرقه دموکرات را از جوار مرزهای ایران دور و آن‌ها را به گروه‌های پراکنده در جمهوری‌های مختلف شوروی تقسیم کردند.

رادیوی فرقه دموکرات سکوت اختیار کرد و تا سال ۱۳۳۷ که ایران از اعضای اصلی پیمان بغداد شد مجال سخن‌پراکنی به آن ندادند امّا پس از آن تاریخ، ایستگاهی به نام رادیوی صدای ملی ایران را راه‌اندازی کردند که تا حدود بیست سال بعد به دولت ایران حمله می‌کرد ولی در این اواخر کسی از ایرانیان بدان توجه نداشت.

در مورد مرزهای دو کشور، طرفین با هم توافق کردند و با صرفنظر کردن ایران از

قصبهٔ فیروزه ییلاق شهر عشق‌آباد، خطوط مرزی مشخص و تثبیت شد.

سرانجام در سال ۱۳۳۴، روس‌ها، دعوتی را که شاه از استالین، هنگام اقامت کوتاه زمانش در تهران دریافت داشته بود تجدید کردند. در تابستان آن سال یک تن از سلاطین سیاره زمین برای نخستین‌بار پس از انقلاب کمونیستی پا به کرملین گذاشت و مورد پذیرایی گرم و شایان شوروی‌ها قرار گرفت.

شاه که ثریا را همراه برده بود ایام خوشی را در شوروی گذراند که از زبان یکی از همراهان که مشاهدات او در جراید سال ۱۳۳۵ چاپ شده یادبودهای آن سفر را نقل می‌کنیم. «بنا به دعوت مارشال وروشیلف رئیس‌جمهوری شوروی در تیرماه ۱۳۳۵ محمدرضاشاه پهلوی به اتفاق ملکه ثریا به سوی شوروی حرکت کردند. در این مسافرت محمد ساعد، کاشانی وزیر بازرگانی، سپهبد یزدان‌پناه، سپهبد جهانبانی، دکتر حمید آهی و چند نفر دیگر در التزام بودند. دولت شوروی قبلاً چند دستگاه هواپیمای چهار موتوره و دو موتوره خود را برای انتقال میهمانان به مسکو به تهران فرستاد. این اولین مسافرت یکی از پادشاهان عالم به سرزمین شوروی بود چون از انقلاب کبیر به‌این طرف هیچ یک از پادشاهان جهان جز امان‌الله‌خان پادشاه افغانستان که آن هم به‌طور ترانزیت از مسکو عبور کرده بود به شوروی سفر نکرده بودند. دعوت‌نامه در سال ۱۳۳۴ رسیده بود و چون در آن تاریخ امکان مسافرت فراهم نبود به سال بعد موکول گردید. هواپیمای حامل مهمانان پس از پرواز از فرودگاه مهرآباد در باکو بر زمین نشست. این دومین بار بود که محمدرضاشاه وارد باکو می‌شد. مسافرت اول شاه ایران به باکو در زمان ولایتعهدی صورت گرفته بود که برای انجام تحصیلات در سوئیس به اتفاق تیمورتاش رهسپار اروپا شدند و راه مسافرت از طریق دریای خزر به باکو، به اوکراین و لهستان و خاک سوئیس بود.

هواپیمای حامل شاه و ملکه بعد از ظهر وارد فرودگاه بین‌المللی مسکو گردید. ۱۲ هواپیمای جت جنگی نیروی هوایی شوروی از نوع میک هواپیمای شاه و ملکه ایران را در آسمان شوروی استقبال کرده بودند و هواپیما در حالی که در میان هواپیماهای سریع‌السیر جت احاطه شده بود وارد فرودگاه مسکو گردید. در فرودگاه مارشال وروشیلف رییس‌جمهوری، مارشال بولگانین نخست‌وزیر، مارشال ژوکف وزیر دفاع و بسیاری از شخصیت‌های بزرگ شوروی و نمایندگان سیاسی خارجی مقیم مسکو از میهمانان ایرانی استقبال کردند. پس از انجام مراسم معارفه بیاناتی در برابر

میکروفن رادیو و دوربین تلویزیون مسکو ایراد گردید، نخست مارشال وروشیلف خیرمقدم گفت و بعد محمدرضاشاه پهلوی نطقی به زبان فارسی ایراد کرد که بلافاصله از طرف علی‌اف استاد کرسی فارسی دانشگاه مسکو و مترجم مخصوص به روسی ترجمه گردید.

پس از انجام تشریفات معموله شاه و وروشیلف در اتومبیل روباز و ملکه ثریا در معیت همسر وروشیلف در اتومبیل دیگر قرار گرفته به سوی شهر مسکو رهسپار شدند. میهمانان در کاخ کرملین اقامت نمودند. دولت شوروی چند ماه قبل از ورود شاهنشاه و ملکه قسمتی از کاخ کرملین را تحت تعمیر قرار داده و از هر حیث مهیای پذیرایی کرده بود. چون این مسافرت یکی از مسافرت‌های تاریخی و بعد از مسافرت مظفرالدین‌شاه به روسیه تزاری که به‌طور رسمی صورت گرفته بود مسافرت شاه و ملکه واجد اهمیت بسیار و در تمام ایام اقامت میهمانان ایرانی در آن مملکت مورد بحث محافل خارجی بود.

شاه و ملکه در مسکو از غالب نقاط دیدنی پایتخت روسیه شوروی بازدید کرده و جالب‌ترین این بازدیدها سرکشی از دانشگاه مسکو بود. چهار روز بعد میهمانان با قطار مخصوص به لنین‌گراد عزیمت و پس از اقامت چند روزه در پایتخت سابق شوروی مجدداً به مسکو برگشته و از مسکو به تاشکند و عشق‌آباد و سوچی و کی‌یف و استالینگراد رهسپار و جمهوری‌های شوروی را از نزدیک سیاحت کردند.

این مسافرت با وجودی که یک مسافرت رسمی به منظور تماشای موسسات اتحاد شوروی بود ولی در طول اقامت شاه در مسکو مذاکرات مهمی بین رییس مملکت ایران با سران شوروی صورت پذیرفت که در یکی از مذاکرات نیکیتا- خروشچف دبیرکل حزب کمونیست شوروی نیز حضور داشت. مذاکرات در کاخ کرملین صورت می‌گرفت و مترجم بین رؤسا ممالک ایران و شوروی ساعد مراغه‌ای و علی‌اوف بودند که به سرعت مذاکرات طرفین را به روسی و فارسی ترجمه می‌کردند. این مذاکرات ساعت‌ها به طول می‌انجامید و بحث‌ها در اوان مذاکرات بیشتر روی اوضاع گذشته ایران و تیره‌گی روابط ایران و شوروی بود که هم شاه ایران و هم سران شوروی در پیرامون حقانیت خود توضیحاتی دادند و بالاخره بنا به پیشنهاد وروشیلف و بولگانین و خروشچف قرار شد طرفین به کلی گذشته را

فراموش کنند و سخنی از گذشته به میان نیاورند و در آینده سعی نمایند روابط ایران و شوروی را التیام بخشیده و دوستی و صمیمیت را جانشین کدورت و نفاق نمایند.

در یکی از جلسات مذاکرات خصوصی که پشت میز مستطیل‌شکل کاخ کرملین صورت می‌گرفت، خروشچف از شاه تقاضا کرد ایران از پیمان بغداد خارج شود. چون پیمان بغداد یک پیمان تجاوزکار بوده و منظور اعضاء پیمان تجهیز قوا در برابر شوروی است. شاه در جواب خروشچف شروع به بحث نموده و نتیجه گرفت پیمان بغداد پیمان تجاوزکارانه‌ای نیست و آینده ثابت خواهد کرد ما نخواهیم گذارد همسایه شمالی ما شوروی از این پیمان تدافعی دچار ناراحتی شود.

مسافرت شاه و ملکه به شوروی فرصتی بود که میلیون‌ها از مردم شوروی که تا آن تاریخ ایران را نمی‌شناختند و نمی‌دانستند در جنوب کشور آن‌ها مملکتی وجود دارد که هزاران کیلومتر با شوروی هم‌مرز است ایران را بشناسند و نیز مطبوعات شوروی که تا آن تاریخ کمتر در پیرامون ایران مطالبی انتشار می‌دادند و اگر گاهی به درج مطلب و خبری می‌پرداختند جنبه کلی داشت برای اولین بار در تاریخ عکس شاه و ملکه ایران را چاپ کرده و شمه‌ای از اوضاع ایران با خوانندگان خود صحبت کنند. دولت شوروی برای جلب توجه ایران و ثبوت دوستی خود با همسایه جنوبی دستور داده بود استقبال بی‌نظیری از شاه و ملکه ایران به عمل آورند و این استقبال در بعضی از خیابان‌های مسکو و برخی از جمهوری‌ها به حدی بود که اتومبیل حامل آنها قادر به حرکت نبود. در کاخ کرملین چندین میهمانی باشکوه داده شده بود. در سفارت ایران در مسکو نیز میهمانی مفصلی برپا و هنرمندان مشهور تأتر مسکو تصنیف فارسی (گل من) را که با مهارت بی‌نظیری فراگرفته بودند برای میهمانان ایرانی و روسی خواندند.

نکته دیگر این که در بازدیدها و مراسم غیررسمی از قبیل تماشای هنرنمایی‌های هنرمندان شوروی در تئاتر و سیرک، سران شوروی هم در معیت شاه و ملکه بودند و سعی بر این بود تا آن‌جا که ممکن است وسیله‌ای برای تحبیب جلب نظر رییس مملکت ایران فراهم کرده باشند. در بدو امر مردم سالخورده شوروی تصور می‌کردند شاه ایران مانند شاهان قاجار در لباس پرزر و زیور بوده و لباس ملکه نیز شبیه لباسهای خانمهای عصر قاجار است. و نیز زبان ایرانی‌ها زبان عربی است. مسافرت

شاه و ملکه باعث گردید تا قدری توده مردم شوروی آن تصورات را از خود بدور سازند و بدانند ایران کشور غیرعربی است و به علت پیشرفت سریع فرهنگ در جهان، ایران نیز از تمدن جدید برخوردار شده دانشگاه‌ها و دبیرستان‌ها در ایران تأسیس و سیل جوانان به سوی باختر سرازیر و نباید ایران را با افغانستان و یا بعضی از کشورهای آسیایی مقایسه کرد.

بیانات وروشیلف در میهمانی باشکوه کرملین و جواب شاه ایران به بیانات رییس‌جمهوری شوروی صرفنظر از جنبه‌های سیاسی نکته‌ای حایز اهمیت و دقت بود و آن این بود رؤسا ممالک ایران و شوروی به‌طور صریح اعلام نمودند هر دو کشور ایران و شوروی به دوستی یکدیگر محتاجند زیرا اگر ایران با شوروی میانه خوبی نداشته باشد زندگی برای ساکنین نواحی جنوبی کشور شوروی دشوار و همچنین در صورتی که شوروی‌ها با ایران رویه خصمانه‌ای پیش گیرند ایران نخواهد توانست این رویه را که برای صلح جهانی خطراتی دربر خواهد داشت تحمل نماید. هرچند وروشیلف در بیانات ضیافت کرملین به پیمان بغداد حمله کرد و انعقاد آن را دور از دوستی دانست ولی با پاسخی که شاه ایران داد مثل این که رؤسا کشور شوروی قانع شدند با وجود پیمان تدافعی بغداد و سیاست متمایل به غرب ایران هم می‌توان با ایران روابط دوستی و صمیمیت داشت و این دوستی را تا سرمنزل مقصود که همان جلوگیری از جنگ و خونریزی باشد ادامه داد.

هنگام بازگشت از مسکو همان تشریفات روز ورود در فرودگاه بین‌المللی مسکو به عمل آمد و نطق‌های دوستانه‌ای بین طرفین مبادله گردید. شاه و وروشیلف شب قبل هدایایی بین یکدیگر مبادله کرده بودند که جنبه شخصی داشت یعنی برخلاف زمان تزار که هدایای مبادله شده بین پادشاه ایران و امپراطور روسیه به موزه کاخ کرملین در مسکو و نیز موزه کاخ گلستان در تهران منتقل و به معرض تماشا گذاشته می‌شد. هدایای محمدرضاشاه به رییس جمهوری شوروی به خانه وروشیلف منتقل گردید چون قبلاً شاه ایران تذکر داده بود این هدایا باید در خانه خودتان محفوظ و نگه‌داری شود تا همیشه به یاد ایران و حفظ پیمان دوستی با ملت ایران باشید، متقابلاً همین تقاضا را وروشیلف از محمدرضاشاه نمود و او هم با قبول هدایای سران شوروی وعده‌ی دوستی با ملت شوروی داد، ناگفته نماند در سال ۱۳۲۵ شاهدخت

اشرف پهلوی به نام اولین فرد خانواده سلطنتی ایران به شوروی مسافرت کرده بود و در این مسافرت شاهدخت با استالین یک ملاقات دوستانه در کاخ کرملین به عمل آورد. و از پیشوای فقید شوروی یک پالتوی پوست خز دریافت نمود. مسافرت اشرف پهلوی در خاطره بعضی از اطباء بیمارستان‌های شوروی که اشرف بنا به دعوت مؤسسات بهداشتی شوروی به آن کشور رفته بود باقی بود و در موقع سرکشی ملکه ثریا از کودکستان و پرورشگاه مسکو چند نفر از اطباء از طرز بازدید والاحضرت اشرف پهلوی مطالبی به اطلاع ملکه رساندند.

تأثیر مسافرت شاه ایران به شوروی تا حدودی نمایان گردید، زیرا بعد از برگشت از مسافرت بر حجم معاملات بازرگانی بین دو کشور افزوده گردید و یک هیأت ۱۲ نفری از اعضا پارلمان شوروی به ایران مسافرت و برای نخستین بار در تاریخ قانون‌گذاری ایران رییس هیأت از پشت تریبون مجلسین سنا و شورای ملی بیاناتی به زبان روسی ایراد کرد. که هفته‌نامه دنیا در این مورد نوشت ما حق داریم نظریه ملت ایران را یکبار دیگر تشریح نماییم و به‌طور خلاصه می‌گوییم ایرانی‌ها احتیاج به دوستی با کشوری دارند که هزاران کیلومتر با آن مملکت مرز مشترک داشته و علاوه بر این از نظر سوق‌الجیشی لازم و ضروری است که ما در حفظ دوستی با همسایه شمالی خود بکوشیم و از کدورت و نقار جلوگیری نماییم ولی باید گفت ملت ما به هیچ‌وجه اجازه نمی‌دهد این دوستی راهی برای مداخله همسایه شمالی در امور داخلی میهن ما باشد چون نمی‌توانیم این مداخلات را بپذیریم.»[۱]

شاه علاوه بر سال ۱۳۳۵، چندین بار در طول سالهای سلطنت خود به شوروی سفر کرد که روابط دوستانه‌ی او را با رهبران شوروی گسترده و عمیق کرد. سفرهای ۱۳۴۴ و ۱۳۴۷ و ۱۳۵۳ از آن جمله بود.

شاه در آغاز سال ۱۳۳۶ دکتر منوچهر اقبال رییس دانشگاه و وزیر دربار خود را به

---

۱. نقل از سالنامه دنیا ـ ۱۳۳۶

نخست‌وزیری برگزید. زیر فشار آمریکایی‌ها، آزادی‌های کمی به اجتماعات داده شد و علم و اقبال خدمتگزاران شاه تشویق شدند دو حزب پوشالی مطیع و چاپلوس به نام‌های مردم و ملّیون تشکیل دهند که در طول سالهای بعد موفقیتی به دست نیاورند. حزب ملّیون در اواخر سال ۱۳۳۹ از هم پاشید امّا حزب مردم که حتی علم هم علاقه‌ای به رهبری آن نداشت و اشخاص دیگری چون پروفسور یحیی عدل، دکتر کنی و ناصر عامری در رأس آن قرار گرفتند به حیات نیمه‌مختصرانه‌ی خود تا اسفند سال ۱۳۵۳ ادامه داد و در آن سال در رستاخیز حزب بدنام و بی‌اعتبار فراگیر ادغام شد.

در این سالها، با تبلیغی که روس‌ها از پیشرفتهای علم طب، بویژه پزشکی زنان و زایمان، در روسیه می‌کردند، شاه در ضمن سفر سال ۱۹۵۶/۱۳۳۵ خود به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که نخستین سفر یک شاه در کرهٔ زمین به روسیه پس از انقلاب بود، ثریا را به دست ماهرترین پزشکان ژنیکولوژی و جراحان شوروی سپرد. امّا آنان نیز، پس از چند هفته معاینه و انجام دادن آزمایشهای لازم ابراز عقیده کردند که در بدن ثریا و رحم او مشکلی وجود دارد که تا آن مشکل برطرف نشود امکان باردار شدن ملکهٔ ایران وجود ندارد و آن مشکل تنها با عمل جراحی حل‌شدنی است. امّا در عین حال، عمل جراحی خطرناک است و امکان دارد بیمار هنگام اجرای عمل جراحی فوت کند.

پس از ناامیدی کامل از درمان ثریا بود که شاه وقتی به ایران بازگشت، در خلال یک سال و نیم بعدی، تا اسفند ماه ۱۳۳۶/ مارس ۱۹۵۸ تصمیم قطعی خود را گرفت. با اینکه او به شدت عاشق ثریا بود، مصلحت تاج و تخت پهلوی‌ها ایجاب می‌کرد به هر حال او به گونه‌ای صاحب فرزند شود. مادر و خواهرانش به او توصیه کردند به راهی برود که پدرش رفت و با وجود آنکه همسر رسمی خود، ملکه تاج‌الملوک، را بسیار دوست می‌داشت، در سالهای پس از کودتا، برای مصلحت مقام خود و نزدیک شدن به دربار قاجار، دو شاهزاده‌خانم قاجاری را به زنی گرفت که آن دو زن برای او در مجموع شش فرزند، پنج پسر و یک دختر، زاییدند و شمار اعضای خانوادهٔ پهلوی

بدین ترتیب زیاد شد.[1]

پیران دربار به شاه رهنمود دادند که او می‌تواند زن جوان و اصیلزاده‌ای را که قدرت بارداری دارد به عنوان همسر دوم برگزیند و ثریا را هم به عنوان ملکهٔ ایران نگاه دارد. آنان به تاریخ متوسل شدند که فتحعلی‌شاه در حدود هزار زن در حرم خود داشت که از میان فرزندان همهٔ آنان که تعدادشان بالای دویست نفر بود، عباس‌میرزا را به ولیعهدی برگزید. و نیز ناصرالدین‌شاه را مثل زدند که گرچه محبوب‌ترین همسر او خانم انیس‌الدوله بود (که هرگز فرزند نیاورد و مانند ثریا عقیم بود)، شاه قاجار از ابتدای سلطنت از چند زن خود صاحب پسرانی شد که آنان را یکی پس از دیگری به ولیعهدی برگزید که چون مردند، به ناچار مظفرالدین میرزا را ولایتعهد خود کرد، در حالی که زنان محترمه و محبوب دیگری نیز در حرم حضور داشتند.

شاه این رهنمودها را پذیرفت؛ امّا ثریا آنها را مردود شمرد. برای او پذیرفتنی نبود در حالی‌که عنوان ملکه و همسر شاه را دارد شاهد ورود زن دیگری به دربار باشد که هرگاه فرزند پسر می‌زایید دیگر حضور ثریا به عنوان ملکه ایران، پدیده‌ای مضحک و توهین‌آمیز بود.

شاه حتی پیشنهاد کرد، در صورت موافقت ثریا، او با زن دیگری ازدواج کند و پس از اینکه آن زن فرزند ذکوری زایید، شاه او را طلاق دهد که حرمت مقام ثریا حفظ شود.

ثریا همهٔ این پیشنهادها را رد کرد. برای او خنده‌آور و مایهٔ تمسخر بود که در دنیای نیمهٔ دوم قرن بیستم شاه سر او هوو بیاورد. هم‌وطنان مادر او، آلمانی‌ها، چه می‌گفتند؟ آیا این توهین و تحقیری بزرگ نبود؟

ثریا زیر بار نرفت. در اواخر سال ۱۳۳۶ قرار شد محترمانه او را به اروپا نزد پدرش بفرستند، که پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بدون اینکه حتی یک روز در کادر دولت و بویژه امور دیپلماتیک خدمت کرده باشد او را به مقام وزیر مختار و سپس سفیرکبیری ایران در نزد دولت آلمان فدرال گماشته بودند و از آن تاریخ تا سال ۱۳۴۰ به مدت هشت سال (حتی پس از مطلقه شدن دخترش) سفیرکبیر ایران در بُن پایتخت آلمان غربی بود و در اسناد سیاسی به بی‌کفایتیها و ندانم‌کاریهای او اشارات فراوان شده است.

---

۱. غلامرضا ـ عبدالرضا ـ احمدرضا ـ محمودرضا ـ حمیدرضا و فاطمه پهلوی

بدین‌سان، شوخی تلخ روزگار ثریا را به همان جایگاهی بازگرداند که روز اول در آن مقام قرار داشت، با این تفاوت که شاه یک تنخواه ششصد هزار تومانی کـه در آن زمان مبلغ هنگفتی بود، یک حقوق ماهیانهٔ ظاهراً سی هـزار تـومانی، تـعداد زیـادی جواهر گرانبها و بیش از پانصد دست لباس و پانصد پالتو خز و پالتو پوست و وسایل لازم برای مبلمان یک آپارتمان بزرگ سیصد متری در اختیار او گذارده بود و بعدها، هر زمانی که نیاز به پول داشت، با ارسال یک نامه به خط خود، شاه دستور پرداخت محرمانهٔ آن را از بودجهٔ اختصاصی و نامریی دربار می‌داد.

۷۰

ثریا در سال ۱۳۴۶/ ۱۹۶۷ در بندر اویان

بندر معروف اویان یکی از شهرهای معروف توریستی ـ سیاحتی فرانسه است که چند سال پیش شیراک، رییس‌جمهوری فرانسه، کنفرانس معروف خود با جرج دبلیو بوش را در این شهر برگزار کرد.

شهرت اویان بیشتر به علت سه کازینوی معروف آن است که میلیاردرها و میلیونرها در سالنهای آن ساعتها سرگرم بازی می‌شوند و گارسونهای شیکپوش مرد و ـ زن سینی نوشابه و تنقلات را پی‌درپی میان بازیگران می‌گردانند. این بندر در کنار دریاچهٔ معروف لمان قرار دارد که حدود صد و پنجاه سال پیش آلفونس لامارتین، شاعر معروف فرانسوی، قطعهٔ معروف دریاچه را در توصیف این دریاچه و به یادبود الویرا، محبوبهٔ از دست‌رفتهٔ خود، سرود و نام آن را جاودانی کرد.

بندر اویان درست روبه‌روی شهر سوئیسی لوزان قرار دارد و چراغهای کازینوهای اویان از لوزان دیده می‌شود. هر نیم ساعت یک کشتی مسافربری از این سوی دریاچه به آن سو می‌رود و مسافران را به بندر روبه‌رو می‌رساند.

چند ایرانی سرشناس سالها ساکن اویان بودند. اول آقای عزیز زنگنه از رجال سیاسی و اقتصادی معروف ایران. او که داماد کنت دومونتفور ایتالیایی ـ فرانسوی و شوهر دختر او سیلویا بود، زیباترین و شیک‌ترین اتومبیلهای تهران را داشت. سیلویا دختر کوچک کنت دومونتفور بود. سپهبد بازنشسته هدایت گیلانشاه، فرمانده سابق نیروی هوایی، رئیس دفتر نظامی اسبق شاه از دوستان عزیز اعظم زنگنه و سیلویا بود.

نفر بعدی که پیش از انقلاب در اویان سکونت داشت، میرزا علی‌آقای اتحادیه،

داماد سالار لشکر پسر فرمانفرما، برادر نصرت‌الدوله فیروز بود که در آنجا ویلای مجللی داشت. سوم نفر، یک وکیل دادگستری به نام خوبروی پاک بود که بعدها از اویان رفت. پایا وکیل دیگری بود که دفتر وکالت او در فرانسه و سوئیس قرار داشت. یکی دیگر از ایرانیان ثروتمند در اویان مراد پناه‌پور، سازندهٔ ساختمان. آ. اس. پ بود. شرکای او علی‌نقی اسدی، داماد ذکاءالملک فروغی، و سلطانی، داماد صادق تفضلی موفق‌السلطان شوهر خواهر دکتر اقبال بود.

مراد پناه‌پور علاوه بر آ. اس. پ، برج بزرگ محل کنونی مرکزی بانک صادرات به نام برج سپهر را در خیابان سمیه ساخت. بانک صادرات سفارش‌دهنده و سازندهٔ برج سپهر نبود؛ امّا مراد پناه‌پور و شرکای او یک میلیارد و دویست میلیون تومان بابت هزینه‌های این آسمانخراش به بانکها بدهی داشتند و چون اسدی و پناه‌پور گریخته بودند، پس از انقلاب این برج مصادره شد و بانک صادرات آن را خرید. بنیاد مستضعفان این برج را به بانک صادرات فروخت. مراد پناه‌پور در سال ۱۳۵۵ یک مجتمع بزرگ و بسیار زیبا در دامنهٔ جنگلها و کنار دریاچهٔ لمان در همین بندر اویان ساخت که بعدها کنفرانس شیراک ـ بوش در آنجا برگزار شد.

چون زمانی در سوئیس دایر کردن کازینو و قمارخانه ممنوع شده بود، مسافران و مهمانانی که برای شرکت در کنفرانسهای دفتر اروپایی سازمان ملل به ژنو می‌رفتند، شبها راهی لوزان می‌شدند. از لوزان با کشتی مسافربری عرض دریاچهٔ لمان را می‌پیمودند و خود را به کازینوهای اویان می‌رساندند. ویوون‌پی‌من معروف‌ترین کازینوی اویان بود.

آب معدنی اویان، مانند آب معدنی ریشی فرانسه، شهرت دارد.

کازینو دویان، نام کازینوی معروف دیگر اویان است. این شهر هتلی با قدمت دویست ساله دارد که سراسر باغ آن هتل پر از گل است. مهمانان ایرانی در سالهای دهه ۱۳۳۰ و ۱۳۴۰ وقتی به این هتل می‌رفتند نوازنده‌های هتل به سراغشان می‌آمدند و وقتی می‌فهمیدند مهمان ایرانی است، آهنگ معروف آن دهه‌ها یعنی «مرا ببوس» را می‌نواختند. در هتل معروف دویست ساله اویان دفترچهٔ بزرگی نگهداری می‌شود که مسافران سرشناسی که شبی یا شبهایی را در این هتل می‌گذرانند سطر یا سطرهایی به عنوان یادبود در آن می‌نویسند. در این دفتر سطوری به فارسی دیده می‌شود که

مهمانانی چون ناصرالدین‌شاه، مظفرالدین‌شاه، احمدشاه قاجار، قوام‌السلطنه و حتی سلطان مسعود میرزا ظل‌السلطان نوشته و از مهمان‌نوازی مدیر و کارکنان وقت رستوران قدردانی کرده‌اند.

ثریا مدتی از روزگار تنهایی خود را در اویان گذراند. خلیل‌خان اسفندیاری پدر ثریا که شاه او را در سال ۱۳۳۲ سفیر ایران در آلمان کرده بود تا سال ۱۳۴۰ همچنان سفیر ایران در آلمان بود و زندگی خوش و مسرفانه‌ای را می‌گذراند. او عیاش، خوشگذران و قمارباز بود و ساواک از بی‌کفایتی او شکایت‌ها داشت.

ثریا پس از طلاق شهرت بیشتری یافت. اکنون فارغ از قیدوبندهای تشریفاتی و درباری، چهرهٔ زیبای او که زیر دست آرایشگران اروپایی قشنگ‌تر از گذشته شده بود، عکسش مانند چهرهٔ جینالولو بریجیدا، ریتا هیورث، مریلین مونرو، جین مانسفیلد، سیلوانا منگانو، کلودیا کاردیناله، راکوئل ولش، بریژیت باردو، دایانا-دورس، جین تیرنی، ایوون دو کارلو و سوفیا لورن روی جلد مجلات خارجی را زینت می‌بخشید.

اوا در کمک‌رسانی به مطبوعات برای پخش شایعات دربارهٔ ازدواج قریب‌الوقوع دخترش غوغا می‌کند. امروز پسر تروخیلو، فردا پرنس اورسینی و پس‌فردا پرنس صدرالدین یا سلطان لاستیک امریکا یا هوارد هیوز. امّا روزی فرارسید که مطبوعات ثریا را فراموش کردند. وقتی سن او از پنجاه گذشت، بویژه پس از پنجاه و هفت هشت سالگی، دیگر چاپ تصویر او معنا و مفهومی نداشت. آن زن زیبایی که کم‌کم چهره‌اش از چین‌وچروک و زیر گردنش از گوشتهای اضافی و اطراف شکمش از پیه انباشته شده بود، توجه خوانندگان را برنمی‌انگیخت. مانند بسیاری از پادشاهان و ملکه‌ها، او نیز خیلی زود به دست فراموشی سپرده شد. امّا واقعه‌ای پیش آمد که به مدتی کوتاه مطبوعات بار دیگر به او توجه کردند؛ سقوط شاه ایران از اریکهٔ سلطنت و انقلاب اسلامی.

حالا ثریا می‌توانست خاطرات خود را از دربار شاهنشاهی و هفت سال زندگی در کنار شاه با فراغ بال بازگو کند. کتاب کوچکی از خاطرات او در سالهای پیش به چاپ رسیده بود که نکات مهمی نداشت، مگر اینکه شاه زنبارهٔ قهاری بود، هنگام مهمانیهای شبانه صدای انواع حیوانات را با مهارت تقلید می‌کرد و حیوانات

پلاستیکی مانند مار و عقرب و سوسک و رتیل را از اروپا خریده و با خود بـه ایـران آورده بود که آنها را ناگهان به بالاتنهٔ برهنهٔ خانمهای دکولته‌پوش درباری می‌انداخت و فریاد آنان را به عرش می‌رساند.

در اینکه این کتاب در دوران پیش از فروپاشی سلسله پهلوی نوشته و توزیع شده باشد جای شک دارد؛ زیرا بی‌گمان چنین کـاری بـه قـطع مستمری مـاهیانهٔ ثـریا و امتیازات مقام خاص او به عنوان والاحضرت منتسب به خانوادهٔ پهلوی (ملکهٔ سابق ایران) و عدم پرداخت پاداشهای گه‌گاه شاه به او به بهانهٔ خـرید خـانه و آپـارتمان و اتومبیل می‌انجامید. کتاب خاطرات ثریا پس از به پیروزی رسیدن انقلاب به فارسی چاپ و در ایران توزیع شد. در حدود پانزده سال بعد لویـی والانـتین روزنـامه‌نگار فرانسوی، کتابی به نام «کاخ تنهایی» را براساس مصاحبه‌هایی طولانی با ثریا نوشت. به نظر می‌رسد ناشر، در قبال سخنانی که ثریا به لویی والانتین می‌گفته، حق‌التـحریر کلانی به وی پرداخته است.

جای پای مامان همه جا مشهود بود. مامان بود که برنامهٔ مصاحبه، کتاب‌نویسی و قراردادها را ترتیب می‌داد. مدتی بعد پاری مچ و سپس بونته به سراغ ثریا آمدند. او در طی دو مصاحبهٔ مفصلی سعی کرد خود را از غرقابی که پهلویها در آن گـرفتار شـده بودند، بیرون بکشد، هرگونه ارتباط خود را با آنان تکذیب کند و حتی بگوید کـه او قربانی آن سلسله و مطامع و امیال آنان شده است.

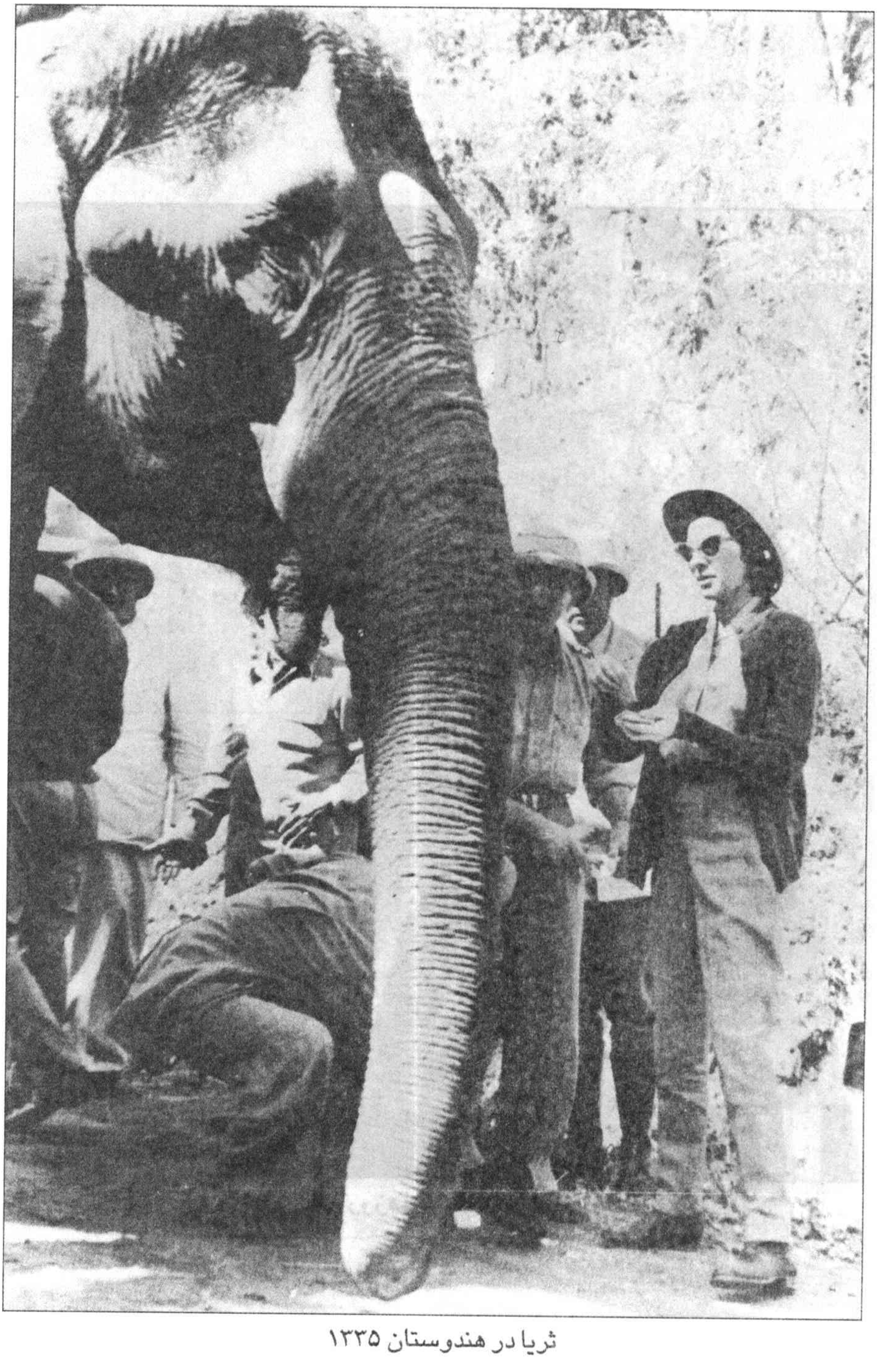
اوا، تا زمانی که حیات داشت، پشت‌وپناه ثریا بود. وقتی پدرش خلیل‌خان فوت کرد، ثریا انتظار داشت مادرش دست‌کم بیست سال دیگر در کنار او باشد، امّا اوا که گفتی عاشق خلیل‌خان بود، خیلی زود مرد و به شوهرش پیوست.

ثریا ناگهان تنها ماند. برادرش بیژن که ازدواج نکرده بود، دور از او در آلمـان یـا سوئیس می‌زیست. بیژن زندگی نامرتبی داشت، با افراد مشکوک و ناجور معاشرت می‌کرد و به مواد مخدر معتاد و بی‌نهایت شکمباره و باده‌گسار بود. دیگر بستگان ثریا در ایران، امریکا و اروپا پراکنده بودند. مهری خانم صمصام بختیار، دوست و ندیم و یارغارش، در ایران زندگی می‌کرد و تنها به وسیله نامه‌نگاری با هم تماس داشـتند و فقط یک‌بار پس از انقلاب اسلامی مهری خانم توانست به اروپا برود و یکی دو هفته را در کنار ثریا بگذراند. ثریا مـهری خـانم را بسیار دوست داشت. مـهری خـانم از

سالهای دور دوست و هم‌صحبت او بود. در اصفهان، در دوران کودکی، سالهایی را با هم گذرانده بودند. پس از ازدواج با شاه، مهری خانم به دربار رفت‌وآمد داشت. ثریا در سالهای واپسین زندگی خود برای مهری خانم نامه می‌نوشت و برای او لباس و کفش و پالتو، چکمه و نیز ماهیانه مبلغی پوند ارسال می‌داشت. امّا ثریا پس از مرگ مادرش به راستی تنها بود. گرچه هر چند سال با اعضای خاندانهای بختیاری مقیم خارج دیداری دسته‌جمعی داشت، خود را تنهای تنها می‌دید تا اینکه مگر ناگهان و بدون اخطار قبلی و پیش‌نشانه‌هایی که سبب می‌شود انسان احساس کند به مرگ نزدیک می‌شد، به سراغش آمد.



مسافرت‌های داخلی شاه و ثریا ــ در شیراز



ثریا در هندوستان ۱۳۳۵



ثریا در روزهای مطلقه شدن و تنهایی



شهناز نمی‌توانست جانشین پدرش شود. جشن عروسی شهناز پهلوی. او خواستگاری ملک فیصل دوم را رد کرد و او را نپسندیده بود. شانس با او بود زیرا فیصل سه سال بعد در کودتای خونین عراق کشته شد و اگر شهناز همسر او بود مرگ فجیعی در انتظارش بود.

۷۱

مرگ نزدیک می‌شود

صدای مادر از کودکی در گوشش پژواکی خوش‌آهنگ و شیرین داشت. صدای مادر ضرباهنگ قلب مهربانش را به گوش ثریا می‌رساند. در حدود شصت و اندی سال بعد، وقتی مادر، مادام اوا اسفندیاری، چشم از این جهان فروبست، ثریا، در نهایت ضعف و بیچارگی دانست که چقدر ناگهان تنها شده است. اوا اسفندیاری نه تنها مادر بلکه دوست، یارویاور و مدیر تبلیغات او در رسانه‌ها بود.

به مدّتی مدید، از آن روزهای تابستان گرم سال ۱۹۵۰ که شایعات دور و خفه و مبهم از سرزمین دور، از کشوری که خلیل‌خان اسفندیاری، پدرش، به آنجا تعلق داشت و خود او، ثریا، سالهایی را به تناوب در آنجا گذرانده بود موج گرفت، بلند و پرآوازه شد و در اروپا پیچید که شاه ایران از میان هشتاد دختر زیبای بختیاری و بیش از پانصد تن از دختران همهٔ نقاط ایران و ۹۰ درصد از خانواده‌های اشرافی و توانگر و طبقات کشوری و لشکری، دست روی تصویر او در آلبوم خانوادگی خاندان ایلخان ظفر گذاشته و گفته است: «من این دختر را دوبار دیده‌ام، هم در ۱۳۲۷ پس از سفر اروپایم و هم در ۱۳۲۸ پس از سفر امریکا و عزیمتم به پاریس. او دختر بلندبالای محجوبی است و وقتی حرف می‌زند صورتش مانند دانه‌های انار ارغوانی می‌شود. او را خوب به خاطر دارم امّا اسمش را به خاطر نسپردم. میل دارم دربارهٔ او بیشتر بدانم.»

آری، از همان تابستان گرم از اوت و سپتامبر ۱۹۵۰ که مطبوعات به سراغ او آمدند، مادام اوا مدیر تبلیغاتش شد. با مجلات کوییک، بریژیت، کریستال، اشترن، اشپیگل و هر مجلهٔ دیگر آلمانی زبان، توافق حاصل کرد که بهترین و روشن‌ترین عکسها،

عکسهای سیاه و سفید و رنگی را در اختیارشان بگذارد، اجازه دهد هر اندازه و هر زمان که می‌خواهند از ثریا عکس بردارند و در عین حال پورسانت مادام را هم در نظر بگیرند. آنان اوا را به عنوان عضو افتخاری هیأت تحریریه‌های خود پذیرفتند که پرداخت حقوق به او جنبهٔ رشوه نداشته باشد. اوا از آن زمان کوشید ثریا به صورت دایم در مجلات اروپا حضور داشته باشد. مدتی بعد فرانسوی‌ها، امریکایی‌ها، انگلیسی‌ها و ایتالیایی‌ها به سراغ مادام اوا آمدند. سپس، در دوران پس از ازدواج تا طلاق، خاطرات مادام اوا از دخترش، ماجراهای ثریا در کاخ سلطنتی، جشن باشکوه نامزدی، علل بیماری مرموز او که چاشنیهای خواننده پسندی بدان زده می‌شد، افسانه‌سازی دربارهٔ فرجام شوم زنان محمدرضا پهلوی مانند فوزیه و ثریا به علت حسادت و دشمنی خواهران شاه، شایعهٔ مسموم کردن عروس دربار در اولین روزهای نامزدی، صفحات جراید اروپا و امریکا و سپس ترکیه و مصر را که به علت مصری بودن همسر اول شاه این‌گونه مقالات در آنجا نیز خواننده داشت، اشباع می‌کرد.

ثریا همچنین از عایدات نفت سهم کلانی داشت. خیبرخان گودرزی، مقاطعه کار نادرستی که پس از کلاهبرداریهای فراوان از ایران گریخته بود، مدتی بعد ادعا کرد شاه یک‌بار پانزده میلیون دلار به ثریا بخشیده است. ظاهراً این پانزده میلیون دلار از وجوه نفت بود که به صورت نامریی به حسابهای بانکی شاه ریخته می‌شد. ثریا تا سالهای آخر عمرش که در حدود ۴۵ سال پس از طلاق دادنش بود، از نظر مالی هیچ اشکال و تنگنایی نداشت و هر زمان اراده می‌کرد با نوشتن یک یادداشت وجوه کلانی به حساب او واریز می‌شد. ثریا یک آپارتمان سیصد متری در پاریس، یک ویلای بزرگ در مارابلا در اسپانیا و آپارتمان کوچکی در رم داشت. گفته‌اند که آپارتمانهایی در نیویورک و مونیخ نیز در اختیار او گذارده شده بود. آنچه می‌خوانید نکته‌های تازه‌تری از زندگی و فرجام ثریا اسفندیاری بختیاری است.

ثروت ثریا، چه منقول و چه غیرمنقول، در پایان عمر ۶۹ ساله‌اش نزدیک به ۱۵۰ میلیون دلار بود. او پس از آنکه شاه وی را طلاق داد، یکی دوبار تصمیم به ازدواج گرفت. یک‌بار با فرانکو ایندونیا، کارگردان جوان سینما که مرگ نابهنگام وی بر اثر سقوط هواپیما، کام ثریا را تلخ و موضوع ازدواج را منتفی کرد. پس از آن سخن از ازدواج او با یک شاهزادهٔ ایتالیایی به نام اورسینی پیش آمد. ثریا که فرانکو ایندونیا در

یک فیلم سینمایی نقشی را به او محول کرده بود، بی‌استعدادی کامل خود را در هنرپیشگی به ثبوت رساند. نسخهٔ اصلی فیلم بدین دلیل که شاه از حضور همسرش در آن خشمگین و ناراضی شده بود، به وسیلهٔ ایادی دربار در اروپا خریداری و معدوم شد. گفته می‌شد که در حدود دو میلیون دلار به کارگردان پرداخته شد که فیلم را پس از نمایش ناموفق و کوتاه مدت اولیه‌اش تحویل فرستادگان دربار دهد. پس از آن ثریا که مادرش، اوا، از دوران بلافاصله پس از ازدواج دخترش در ۱۹۵۲ به عضویت افتخاری چند مجلهٔ بزرگ و خانوادگی و جنجالی آلمان پذیرفته شده و هم او بود که اسباب نشر تازه‌ترین تصاویر و رپرتاژهای تعریف‌آمیز از ثریا را در جراید آلمان و دیگر جراید اروپا فراهم می‌آورد و پورسانت خوبی از این بابت می‌گرفت، به صورت زن زیبای روی جلو مجلات معروف اروپا و امریکا درآمد و هر از چند گاه تصویر زیبای او بر روی جلد مجلات معروف جهان به چاپ می‌رسید. هرچند وقت یک‌بار شایعه‌ای دربارهٔ ازدواج او بر سر زبانها می‌افتاد، ازدواج با پسر ژنرال تروخیلو، دیکتاتور دومینیکن، ازدواج با شاهزاده اورسینی، ازدواج با شاهزاده‌ای از خانوادهٔ هوهنز لورن، آلمان و سرانجام ازدواج با یک میلیارد ر امریکایی. امّا اینها همه بیشتر شایعه بود تا حقیقت. ثریا بختی برای ازدواج نداشت و عوامل فراوانی نیز او را از ازدواج منصرف می‌کرد. حقوق ماهیانه‌ای که به تدریج با افزایش قیمتها در دنیا اضافه شده و به حدود ششصد هزار تومان در سالهای دههٔ هفتاد میلادی رسیده بود، امکاناتی که شاه در اختیار او قرار می‌داد گذرنامهٔ سیاسی و عنوان والاحضرت، همه سبب می‌شد که ثریا به فکر ازدواج مجدد نیفتد؛ زیرا یقین بود که شاه بی‌درنگ آن تسهیلات و امتیازات را محدود می‌کرد.

ثریا که، در حدود حداکثر یک هفته پس از ازدواج شاه با فرح دیبا، از طریق تصاویر چاپ‌شده در جراید یا تلفن‌های بستگان در ایران یا اخبار رادیوها با افسوس شاهد و شنوندهٔ اخبار مربوط به برداشته شدن نامش و نامگذاری آن همه مؤسسات، آموزشگاهها، بیمارستانها و حتی جمعیت خیریه‌اش به نام همسر جوان و جدید شاه بود، سعی می‌کرد کاری نکند که موجبات رنجش شاه را فراهم کند. او می‌دانست خانوادهٔ همسر جدید شاه از او خوششان نمی‌آید و حتی شنید با تنگ‌نظری تحمل نیاورده‌اند که حتی نام فقط یک دبستان ابتدایی در شهرهای دورافتاده به نام او باشد.

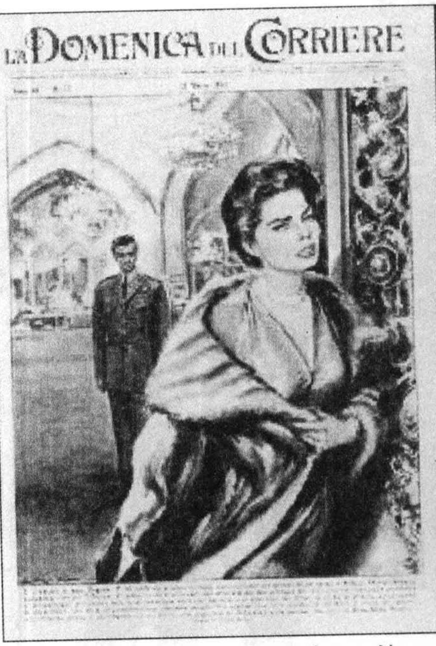
در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۳۴۰، شایعه‌ای بر سر زبانها افتاد که ثریا حامی سپهبد بختیار، رئیس سابق ساواک، سازمان امنیّت بدنام شاه است که در آن زمان مخالف اصلی رژیم شاه شده و چون شاه به او مشکوک شده بود که در سال ۱۳۴۰ با کمک امریکایی‌ها قصد کودتا برضد او را دارد، وی را از ایران رانده و سپس دستور مصادرهٔ اموال و املاک او را داده بود. ثریا بی‌درنگ این شایعه را تکذیب کرد. به نامه‌های بختیار که از دختر عمویش خواسته بود در دادگاه عالی بیروت حاضر شود و برضد شوهر سابقش شهادت دهد، پاسخی نداد و در نامه‌ای خصوصی به شاه هرگونه ارتباط سیاسی میان خود و بختیار را تکذیب کرد و با صدور یک اطلاعیهٔ مطبوعاتی اعلام داشت سالهاست بختیار را ندیده و از اوّل شناختی به احوال او نداشته، مگر اینکه او یکی از خویشاوندان ایلیاتی دور او بوده است[1]. ثریا سالهای زندگی خود را تا سال ۱۳۵۷، سال سقوط سلسلهٔ پهلوی به خوبی و خوشی سپری کرد. با فروپاشی رژیم پهلوی، حقوق ماهیانهٔ او که به ارز ارسال می‌شد، قطع گردید. امتیازات او به عنوان پرنسس وابسته به خاندان سلطنتی ایران دیگر نامفهوم بود و کسی از مقامات کشورهای اروپایی بدان اعتنا نمی‌کرد.

روزی ثریا وقتی برای تمدید گذرنامهٔ خود به سفارتخانهٔ ایران در پاریس رفت، با افرادی مواجه شد که با دیپلماتهای پیشین متفاوت بودند. آنها او را با حیرت و خشم و استهزاء، نظاره کردند و متعجب شدند چگونه جرئت کرده است وارد محوطهٔ سفارت ایران شود؛ زیرا از نظر انقلابیان هرکس به گونه‌ای با سلسله ساقط شده سروکار داشت، در مظان اتهام بود و باید به مجازات می‌رسید. کنسول جمهوری اسلامی درخواست تمدید گذرنامه را با تشدد رد کرد و گفت او را که همسر شاه منفور ایران بوده است به عنوان ایرانی به رسمیت نمی‌شناسد.

ثریا ناچار شد کار دیگری بکند. او از چند سال پیش طی سفرهایی که به همهٔ کشورهای دنیا می‌کرد تا سرش گرم باشد، با ملک حسن دوم، سلطان مراکش، سوابق دوستی به هم رسانده بود. سلطان مراکش که از کمکهای اقتصادی و نظامی شاه ایران برخوردار می‌شد، به ثریا نیز ابراز ارادت می‌کرد. ثریا در آن روز پس از خروج از سفارت ایران تاکسی گرفت و نشانی سفارت پادشاهی مغرب یا مراکش را داد. وقتی

---

۱. به کتاب سپهبد بختیار در آیینهٔ اسناد ساواک، مرکز بررسی اسناد تاریخی، جلد دوم مراجعه شود.





تصویر ثریا روی جلد مجلات جهان

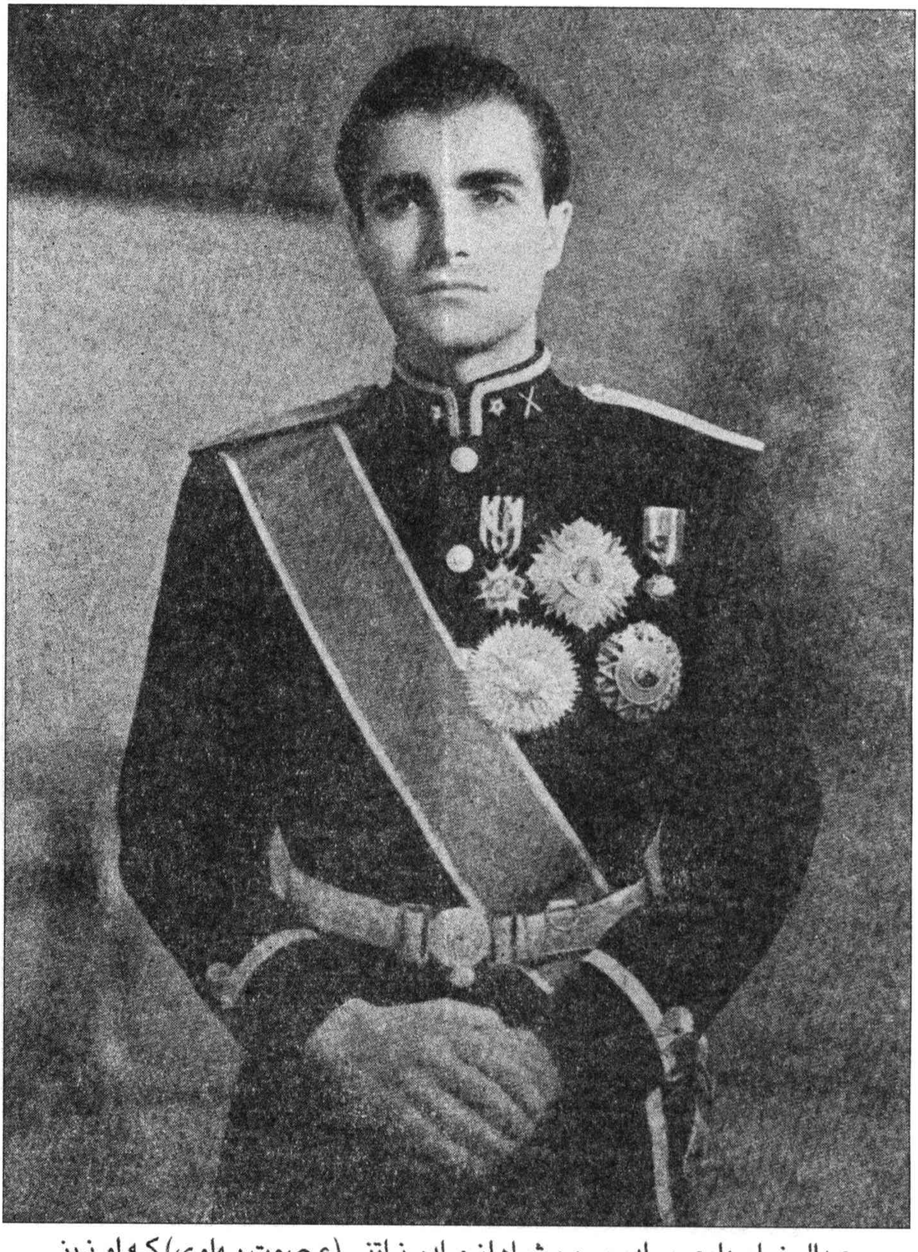




فیلمساز ایتالیایی از زندگی ثریا و شاه فیلمی ساخته که بارها در تلویزیونهای جهان نمایش داده شده است.



شاهپور غلامرضا پهلوی برادر دوم ولی ناتنی محمدرضا که به‌علت اینکه مادرش از خانواده قاجار بود نمی‌توانست جانشین برادرش شود. او که زنده و در انگلستان به‌سر می‌برد، جوانی پول‌پرست، کم‌دانش، زمین‌دار و زمین‌خوار، خسیس بود که در سال‌های بعد از انقلاب اسلامی، با نوشته شدن کتاب‌های افق سرخ نوشته ژنرال یون میخای پاسپا رئیس سازمان اطلاعات رومانی و کتاب سخنی چند در داوری در کارنامه ساواک نوشته سرتیپ ساواک منوچهر هاشمی و نیز انتشار چند گزارش ساواک درباره روابط او و شوروی در مظان اتهام رد کردن اطلاعات نظامی به رومانیایی‌ها و روس‌ها قرار دارد.



عبدالرضا پهلوی برادر سوم شاه از مادر ناتنی (عصمت پهلوی) که او نیز نمی‌توانست جانشین برادرش شود.



کریستین شولسکی ـ زن شوهر کرده فرانسوی ـ علیرضا پهلوی تنها برادر تنی محمدرضا شاه با ازدواج با این زن زیبای لهستانی الاصل فرانسوی که پدر او به‌اتهام معاملات سیاه مواد غذایی با ارتش اشغالگر آلمان در پاریس تحت پیگرد محاکم فرانسه قرار داشت شانس جانشینی برادر را از دست داد. علی (پاتریک) پسر او در عکس دیده می‌شود.



Soraya: Liebt und wird leichter

Pfund

Wer spricht eigentlich heute noch von Nierentischen? Nicht, daß uns diese seltsame Ausgeburt deutscher Wohnkultur besonders ans Herz gewachsen wäre, aber immerhin ist die Zeit des Nierentisches identisch mit der aktiven Zeit jener Dame, von der wir hier erzählen wollen. Und von der spricht man immer noch und immer wieder. Und das, obwohl Soraya, die Ex-Kaiserin von Persien, die vor 20 Jahren vom Pfauenthron verstoßen wurde, in letzter Zeit sehr bemüht ist, so wenig Klatsch wie möglich herzugeben. In dieser Beziehung sieht sie sich sogar am liebsten als Frau von gestern. Was sie heute macht? Tja, ihre Hauptbeschäftigung ist eigentlich Telefonieren. Meistens mit ihrer Freundin Ratna Dewi, die nur hundert Meter von Sorayas 79 Quadratmeter großem Appartement in der Pariser Avenue Montaigne entfernt wohnt. Ein zweites Faible Sorayas ist das Kino. Dort kann man sie zwanzigmal im Monat treffen. Ach ja, beinah hätten wir's vergessen: Sie bekommt jeden Tag sechs Dutzend Teerosen. Aus Genf. Der Absender: ein gewisser Guy Bertinon. Er ist 45 Jahre alt und von Beruf Bankier. Seinetwegen soll Soraya zehn Pfund abgenommen haben. Man spricht von Hochzeit. Aber das hat ja, wie man weiß, der Schah verboten.



دختر زرنگ و فرصت‌شناسی به‌نام نسرین سعی کرد با کلک چند شیاد خود را دختر ثریا جا بزند، اما با یک آزمایش D. N. A ادعای او مردود شناخته شد.



سیاوش اوستا (دکتر حسن عباسی)

سه ماه پیش در مقاله‌ای که پیرامون مرگ مشکوک پرنسس ثریا و برادرش بیژن نوشته بودم یادآوری کردم که بیژن و ثریا که غریبانه از جهان رفتند، از فردا دختر و پسر عمو و دایی و خاله و عمه‌هایی خواهند داشت که از گوشه و کنار جهان سر در خواهند آورد!! و هرگز گمان نمی‌کردم که خود من، معرف کسی خواهم بود که خود را دختر پرنسس ثریا میداند.

این روزها که مصادف است با حراج تابلوها و عتیقه‌های موجود در خانه پرنسس ثریا، جهان دنباله جنجالی‌ترین خبرها پیرامون ملکه همیشه غمگین ایران خواهد شد. حراج وسائل خانه پرنسس ثریا در پاریس از سه میلیون یورو شروع خواهد شد که مطمئنا به چند میلیون خواهد رسید! تابلو، ظرفهای نقره و طلا، جواهرات و دهها اشیاء عتیقه دیگر که سالها زینت‌بخش تن زیبا و خانه‌های ثریا در پاریس و ایتالیا و اسپانیا و موضوع بود چندین میلیون دلار ارزش دارد و حال باید دید که حراج پاریس که از سه میلیون یورو آغاز خواهد شد تا کجا بالا خواهد رفت!

اما دختر افسانه‌ای ما، که چشمانی به زیبائی ثریا دارد و هوشی اقتصادی که به ایرانیهای امریکائی شبیه است که کم از بخت بود و سایه بختی بیرون می‌آید! حرف میزند و دیگران را نیز بحرف می‌آورد. او از کودکی احساس کرده بود که پدر و مادری که او را بزرگ کرده‌اند پدر و مادر اصلی او نبوده‌اند. او از کودکی زمزمه‌هائی را پیرامون خود می‌شنیده است که مخاطب این دختر باشد. این دختر امانتی است که با سپرده شده است. مادر بزرگ این دختر یکی از شهود اصلی چگونگی سپردن وی به خانواده‌ای که او را بزرگ کرده‌اند بوده است. و بارها و بارها با سخنان خود می‌گفته است که دختر افسانه‌ای ما متعلق به مادری با شهرت جهانی بوده است.

در شماره چند هفته پیش، گزارشگر نیمروز نوشته بود که این دختر از ۱۸ سالگی تلاش می‌کند تا با ثریا تماس بگیرد، و حتی بهمراه مادرش به موضع میرود اما پدر ثریا اجازه دیدار نمیدهد. پس از آن که پدر ثریا برخورد بیگانه‌واری با مسافران! میکند. مادری که خود به دخترش گفته بود که او دختر ملکه ثریا می‌باشد به کتمان سخن خود می‌پردازد و این کتمان حدود بیست سال طول می‌کشد. اما دختر افسانه‌ای ما بیکار نمی‌نشیند و تلاش خود را برای موفقیت در درس و کار و پی بردن به هویت اصلی خود دنبال می‌کند...

پس از مرگ ثریا و بیژن و انتشار گزارش عاشقانه تنها دختر پرنسس ثریا در نیمروز، پرده‌ها بالا میرود و مادر به سخن گفتن می‌آید! مادر مهربانی که سالها برای پرورش دختری که زاده خود نبوده است تلاش نموده و از جان و دل برای موفقیت و سربلندی او مایه گذاشته است.

این مادر یکی از نامزدهای همسری محمدرضا شاه بوده است. پس از خروج ثریا از ایران، دربار و دوستان محمدرضا شاه در پی یافتن همسری برای پادشاه بودند و چنانچه شهبانو فرح پهلوی در خاطرات خود که بهت دوست مهربان منصوره پیرنیا در کتاب و نوار منتشر شده است می‌گوید، در آن هنگام دختران بسیاری عکسهای خود را برای پادشاه جویای همسر می‌فرستادند. مادر این دختر افسانه‌ای ما که او نیز به پرنسس ثریا شباهتی داشته است ... و ۱۷۱ ... سالگی که در پاریس ... بوده است ... عکسهایش را به دربار فرستاده بود، و حتی قسمت اول را نیز گذرانده بود و از وی دعوت شده بود تا برای دیدار محمدرضا شاه به ایران برود. این مادر امروز و دختر جوان آن روز به تهران میرود اما با دو اشکال مواجه میشود: کوتاهی قد و بیماری خون که به وی اجازه بچه‌دار شدن نمیداده است. بدین رو پس از چند بار رفت و آمد به دربار، مجبور به ترک ایران میشود و دوباره به تحصیل خود در پاریس ادامه میدهد.

در پاریس با یک دانشجوی پزشکی آشنا میشود و به تهران رفته و با او ازدواج می‌کند. دکتر اعتمادی نامی که پزشک این مادر بوده است دیگر بار بیماری خونی وی را تایید نموده و گفته است که اگر حامله بشود، فرزندش یا ناقص به دنیا خواهد آمد و یا اینکه مشکل خواهد داشت که همواره می‌بایست خون او را عوض کند. ولی آن چنان میشود که باید بشود. مادر دختر افسانه‌ای ما حامله میشود. نوزاد را چند روزی در شیشه نگه میدارند. اما پس از چند روز بچه‌ای را که چند ماهی از عمرش می‌گذشته را در آغوش او می‌گذارند! این بچه توسط کسی که لباس پرستاری به تن داشته است اما از کارمندان بیمارستان نبوده است به بیمارستان پارس تهران آورده شده بوده. شوهر مادر افسانه‌ای ما که پزشک ارتش و در آن هنگام سرهنگ ارتش بوده است، به همسرش می‌گوید که فرزند آنها از دست رفته است، و این نوزاد تازه را که از خانواده مشهور و بزرگی است به آنها سپرده‌اند. هنگام بازگشت بخانه جناب سرهنگ سیاه سالار بوده است! مورینگ می‌گذارد و شروع به تعریف می‌کند! اما مادر همچنان در تعجب است که چگونه کسی را بزرگ کند که فرزند او نیست. جناب سرهنگ پس از اینکه چند بار خانواده مشهور و بزرگ بودن نوزاد را تکرار می‌کند، آخر سر به همسرش می‌گوید که این دختر زاده پرنسس است. و ما باید با افتخار و احترام او را بزرگ کنیم.

چنانچه در گزارش نیمروز چند هفته پیش آمد، ساعت مادر دختر افسانه‌ای ما به ثریا حدود یکی از دلایلی بوده است برای انتخاب وی، که البته این افسانه هنوز در حالت احتمال و گفته‌هاست و ما باید پژوهشهای خود را دنبال کنیم تا بتوانیم سندهای محکمی از واقعی بودن این افسانه به جهانیان ارائه کنیم. اگر دختر افسانه‌ای ما و مادرش و دیگر کسانی که از اصل ماجرا خبر دارند، شخصا بروی صحنه بیایند و ماجرا را آنگونه که بوده است شرح دهند، دریچه‌های نوینی گشوده خواهد شد و چه بسا به دادگاه کشیدن ماجرا، اجازه آزمایش AON ثریا نیز گرفته شود تا جهانیان که سالها با عشقی بزرگ به پرنسس ثریا روزها و شبهای زندگی تنهایی او را دنبال کردند، با این افسانه‌ای که همچنان پژوهش درباره آن ادامه دارد آشنا شوند.

دختر افسانه‌ای ما اقدر این روزها با من و همکارانم تماس گرفته است که مرا کلافه کرده است. در حال نوشتن مطلبی مهم هستم او زنگ می‌زند، در حال مصاحبه با آن رادیو و این تلویزیون هستم او زنگ ... [illegible]



اتومبیل در حال رانندگی هستم او زنگ می‌زند... همه و همه برای اینکه به یک مسئله مهم از قول او اشاره کنم که او:

«هرگز قصد خودکشی نداشته و نخواهد داشت و زندگی را بسیار دوست دارد!»

پرنسس ثریا با آن همه ثروت و شهرت هنگامی که با او بدرود می‌گفتیم هیچ یک از فامیل و نزدیکانش در ردیف اول بجز دوستانش ننشسته بودند. توانسته بود تا او را بسوزانند. نسوزاندند. و او را در آرامگاه خانوادگی اسفندیاری در مونیخ دفن کردند. ثریا با آن همه شهرت و ثروت وقتی بخاک سپرده شد، کمتر از پنج نفر در گورستان مونیخ حاضر بودند. ثریا که خود افسانه‌ای بود با پایان افسانه‌اش، افسانه نویسی آغاز شد!...

اینک من همچنان به آن بانوئی می‌اندیشم که روز مراسم یادبود ثریا در کلیسای پاریس، حالش بهم خورد و در همان جا، او نیز جان خود را گذاشت و به عشق دوستی با ثریا از این جهان رفت. شهرام فرزند بانو اشرف بهمراه همسر زیبایش آن بانو را کمک کردند تا از سالن کلیسا به گوشه‌ای برده شود. اما آن کمک سودی نداشت تا آن یار مهربان ثریا از افسانه امروز ما با خبر شود...

از روزی که خبر وجود دختر افسانه‌ای در نیمروز منتشر شد تا امروز دست کم پنج نفر در شهرهای اروپا، امریکا

و ایران مدعی شده‌اند که آن دختر افسانه‌ای آنها هستند! دوستی که از ایران آمده بود می‌گفت در یک مهمانی عروسی دختری که از همه زیباتر می‌رقصید صفحه نیمروز را از طریق اینترنت چاپ کرده بود و به همه نشان میداد و میگفت این من هستم. در پاریس ... ... به دفتر من آمده بود و از من می‌پرسید آیا نیمروز را خوانده‌ام! او میگفت این دختر افسانه‌ای را می‌شناسد و در شهر ورسای فرانسه زندگی می‌کند و او ۱۵ سال است که با خانواده او همسایه و معاشر است.

تلفنهائی از لندن و تورنتو هم داشتم که از وجود این دختر در آنجا سخن می‌گفتند. یکی از دوستان افغان که در منطقه منهاتان نیویورک در یک رستوران فرانسوی کار میکند و برای سفر به کابل به پاریس آمده بود به یکی از دوستانش گفته بود که دختر ثریا در نیویورک زندگی می‌کند و دو هفته پیش جشنی گرفته بود و تمامی بیست نفر مهمانانش امریکائی و فرانسوی بودند و با نشان دادن هفته‌نامه نیمروز به آنها، برایشان توضیح میداد که عکس مربوطه و مقاله کذائی حاکی از معرفی وی بعنوان دختر ثریاست!...

این حرفها و گفته‌ها را داشته باشیم تا در شماره‌های آینده بیشتر و بهتر این افسانه بسیار جالب و خواندنی را دنبال کنیم.



وارد سفارت مراکش شد، سفیر را ملاقات کرد و سفیر بی‌درنگ برای او گذرنامهٔ مراکشی صادر کرد و خیال ثریا آسوده شد.

او، به علت خشم و ناراحتی از رفتار دیپلمات ایرانی، چند سال بعد در وصیتنامه‌ای که نوشت تمام ثروت خود را به کودکان و جوانان عقب‌ماندهٔ فرانسوی، بیماران روانی و مؤسسات صلیب سرخ ویژهٔ رسیدگی به این بیماران و نیز به سگ‌های بی‌صاحب فرانسوی بخشید و سهمی نیز برای وکلای خود گذاشت؛ امّا همهٔ خویشاوندان خانوادگی خود را فراموش کرد.

بدین‌سان، زندگی شگفت‌انگیز ثریا که از فقر و گمنامی آغاز شده و به ثروت و جاه و جلال، امّا تنهایی و بدون تشکیل دادن خانواده و صاحب فرزند شدن انجامیده بود، به نقطهٔ پایان نزدیک شد.

در یکی از شبهای سال ۲۰۰۱ هنگامی که در آپارتمان باشکوه خود به تنهایی خوابیده بود، بر اثر افراط در خوردن قرصهای ضدافسردگی دچار ناراحتی قلبی شد و وقتی از جا برخاست تا به آبریزگاه برود، در تاریکی بر اثر برخورد پایش با میزی که سطح مرمری سختی داشت، به زمین افتاد و در همان حال دچار سکتهٔ قلبی شد و سرش به لبهٔ تیز مرمر روی میز اصابت کرد که نتیجهٔ آن خونریزی بود. معلوم نیست سکتهٔ قلبی که احتمالاً ناشی از مصرف بیش از اندازهٔ قرصهای جلوگیری از افسردگی بوده یا خونریزی از سر، کدام یک سبب مرگش شده است.

آن شب، شنبه شب بود. بامداد دوشنبه، وقتی خدمتکارش با کلید در آپارتمان را گشود و وارد خانه شد، منظرهٔ باورنکردنی و وحشتناکی را دید. ملکهٔ سابق ایران در وسط سالن پذیرایی در کنار میز مرمری کف اتاق و بر روی فرش نفیس ایرانی خفته و خون پیشانی و چهره‌اش را پوشانده، امّا هیچ جنایتی روی نداده بود. در معاینات پزشکی قانونی به سرعت و سهولت آشکار شد که علت مرگ از کار افتادن مغز و قلب بوده و خونریزی از ناحیهٔ پیشانی، علت اصلی مرگ نبوده است.

جنازه مدتی کوتاه در پزشکی قانونی نگهداری شد و سپس، برخلاف وصیت ثریا که خواسته بود جنازه‌اش را بسوزانند، طبق خواست برادرش بیژن (که او نیز تنها یک هفته پس از مرگ خواهرش زنده ماند و بلافاصله به مرگی مرموز و مشکوک مرد که علت آن افراط در استعمال مواد مخدر بود) به آرامگاه خانوادگی اسفندیاری در

گورستان مونیخ حمل و در آنجا به خاک سپرده شد.

چندی بعد، دختری ناشناس ادعای فرزندی ثریا را کرد. دختری چهل ساله که مدعی بود ثریا در سالهای دههٔ شصت بر اثر درمانهای پزشکان امریکایی قدرت باروری خود را به دست آورده و آن دختر ثمرهٔ عشقبازی ثریا، مادرش، با یک میلیونر ناشناس امریکایی است.

آزمایشهای D.N.A ثریا که چه در سالهای حیات او و چه پس از مرگش با آزمایش خون وی موجود بود و مقایسهٔ D.N.A او با D.N.A دختر ناشناس و گمنام، دروغگویی و فرصت‌طلبی آن زن را آشکار کرد و او رسوا و آبروباخته از ادعای خود دست کشید و چند ایرانی زرنگ و شیاد که دور آن زن را گرفته بودند، مأیوس شدند.

بدین‌سان، حیات ثریا به پایان رسید و دفتر زندگی او بسته شد، در حالی‌که او هفت سال همسر شاه ایران بود و حتی در دوران بدبختی او و فروپاشی سلطنتش تلگرامی به عنوان ابراز همدردی برای شاه مخابره کرد. و پس از مرگ او نیز، در سفری به قاهره به گورستان پادشاهی سلسلهٔ محمدعلی پاشا (خدیوی) رفته و شاخه گلی بر سنگ گور مجلل مرمرین شوهر سابقش که با او خاطرات فراوان داشت، گذارده بود.[1]

تکمله

۱. شاه در سال ۱۳۳۶ موافقت کرد شهناز دخترش به همسری اردشیر زاهدی پسر سپهبد زاهدی برکنار شده که به عنوان سفیر دولت ایران در مقر اروپایی سازمان ملل در ژنو به سر می‌برد درآید. اردشیر زاهدی پس از این ازدواج نخست سرپرست دانشجویان ایرانی در اروپا و آمریکا و زمانی دورتر سفیر ایران در واشنگتن و لندن شد و در نیمه دهه ۱۳۴۰ به مقام مورد علاقه خود یعنی وزارت امور خارجه شاهنشاهی رسید.

شاه در سال ۱۳۳۶ همسر دوم خود ثریا راکه برای او فرزندی به دنیا نیاورده بود و پزشکان بارور شدن او را منتفی می‌دانستند طلاق داد. بین سال ۱۳۳۷ و نیمه سال ۱۳۳۸ را به جست‌وجو برای یافتن همسر مناسب گذراند و بالاخره در نیمه آن سال همسر دلخواه خود راکه دختری جوان به نام فرح دیبا بود یافت که در آن باره در فصول آینده به‌طور مبسوط سخن رانده‌ایم.

در مورد زندگی حزن‌آمیز ثریا اسفندیاری بختیاری قصه و حدیث و سرگذشت فراوان نوشته شده و حتی خود او زندگی خویش را به لویی والانتین نویسنده فرانسوی تقریر کرده که به چاپ رسیده است.

علت جدایی شاه و ثریا ظاهراً فقط به علت ناباروری ثریا و عجز او از زادن فرزند بود. شاه ثریا را بسیار دوست می‌داشت امّا سرانجام اطرافیان و به‌ویژه اعضای خاندان سلطنت به او قبولاندند که اگر ثریا را طلاق دهد و همسر دیگری اختیار کند آن شانس را دارد که صاحب ولیعهدی شود زیرا طی هفت سال زندگی

←

→ مشترک و معاینات طبی متعدد در ایران و سوئیس و ایتالیا و انگلستان و آمریکا و حتی شوروی (در طول سفر سال ۱۳۳۵ شاه و همسرش به آن کشور) همه اطباء علت نازایی را وجود یک نقص جسمانی در بدن ثریا تشخیص داده و شاه را سالم دانسته بودند، شاه ابتدا سعی کرد ثریا را راضی کند که به عنوان ملکه و همسر ممتاز شاه در سریر خود باقی بماند و اجازه دهد او همسر دومی انتخاب کند که بتواند ولیعهدی به او تقدیم کند، شاه شباهت این امر را با زندگی زناشویی پدرش که در عین داشتن ملکه تاج‌الملوک دو همسر دیگر اختیار کرد یادآور شد امّا ثریا که زنی مدرن بود زیر بار داشتن هوو نرفت و پس از مذاکرات مفصل در ماه‌های زمستان سال ۱۳۳۶ قرار شد ثریا ابتدا از ایران به آلمان برود و در آن‌جا پس از مدتی طلاق او اعلام شود. ثریا به علت زیبایی آسیایی ـ اروپایی خود زن روی جلد مجلات جهان بود و ایرانی‌ها علاقه زیادی به او داشتند از این رو طلاق دادن او با هزاران افسوس طبقات بالا و متوسط کشور روبه‌رو شد و علل دیگری از جمله عیاشی‌های شاه علت آن امر وانمود گردید امّا علت اصلی همان ناتوانی او از فرزندآوری بود.

شاه مهریه ثریا را به او داد و حقوق ماهانه مناسبی به مبلغ ۳۰ هزار تومان که در آن تاریخ مبلغ قابل توجهی بود برایش تعیین کرد. ثریا مدت‌ها در آلمان بود و سپس از آن‌جا راهی آمریکا شد و سفری به دور جهان انجام داد و چند سال بعد در یک فیلم سینمایی ناموفق شرکت کرد که معلوم شد استعداد او در هنرپیشگی بسیار ناچیز است و علی‌رغم زیبایی چهره و اندام، ستاره سینمایی قابلی از آب درنمی‌آید. آورده‌اند که شاه دستور داد نسخ فیلم مزبور را خریداری و معدوم کنند.

ثریا از سال ۱۳۳۶ تا ۴۹ سال بعد زندگی کرد و در اوایل قرن بیست و یکم بر اثر سکته مغزی یا قلبی درگذشت و جنازه او به آلمان انتقال یافت و در مقبره خانوادگی خاندان خلیل اسفندیاری دفن شد. عجیب این که برادرش بیژن نیز کمتر از ده روز پس از مرگ ثریا وفات یافت و علت وفات او استفاده بیش از حدش از مواد مخدر عنوان شد.

شاه پس از طلاق دادن ثریا اجازه داد پدر او، خلیل اسفندیاری خان، تاجر سابق فرش در اروپا تا چهار سال دیگر در مقام سفارت ایران در آلمان غربی باقی بماند و در اصلاحات دوران دکتر امینی در سال ۱۳۴۰ به مقام سفارت او پایان داده شد.

بنا به نوشته‌های عَلَم ثریا تا سال‌های پایانی سلطنت شاه حقوق خود را دریافت می‌کرد و گاهی طی نامه‌هایی شاه را در فشار می‌گذاشت و برای خرید خانه و ویلا و اتومبیل از او مبالغ هنگفتی درخواست می‌کرد که شاه دستور حواله مبالغ مورد درخواست ثریا را صادر می‌کرد. ثریا در دوران پس از طلاق همچنان از شهرت زیادی برخوردار بود و مجلات اروپایی اغلب تصویر او را روی جلد چاپ می‌کردند. قرار بود او با یک سینماگر ایتالیایی به نام «فرانکو ایندونیا» ازدواج کند امّا مرد ایتالیایی در سقوط هواپیمای حامل وی کشته شد و ثریا تا پایان عمر ازدواج نکرد.

پس از سقوط حکومت شاه، او مدتی دچار دلهره بود که حکومت جمهوری اسلامی در صدد دستگیری و اعدام او برنیاید از این رو در مصاحبه‌ای با مجلات پاریس خود را از قربانیان رژیم پهلوی قلمداد کرد.

وی پس از مرگ شاه در سفری به مصر بر سر قبر شاه در مسجدالرفاعی قاهره حاضر شد و برای او فاتحه خواند. از ثریا پس از مرگ ناخواسته و باورنکردنی حدود ۱۵۰ میلیون دلار ارثیه باقی ماند که طبق ←

← وصیتنامهٔ قبلاً تنظیم‌شده‌ی او، آن را به کودکان عقب‌ماندهٔ فرانسوی، مؤسسهٔ صلیب سرخ فرانسه، سگهای بی‌صاحب پاریس تخصیص دادند و حتی یک دلار یا یورو یا فرانک از آن نه به وارثان متعدد او در ایران و سایر مناطق جهان رسید نه خرج احداث بیمارستان و خیریه‌ای در ایل بختیاری شد. علت خشم ثریا و تخصیص ثروت خود به این مصارف این بود که روزی که برای تجدید و تمدید گذرنامه‌ی خود به سفارتخانه ایران در پاریس رفت گذرنامه او را تمدید نکردند و او بیرون آمده به سفارت مراکش در نزدیک سفارت ایران مراجعه کرد و از اتاق سفیر با ملک‌حسن دوم پادشاه سابق مراکش تلفنی تماس گرفت و گذرنامه مراکشی برای او صادر شد.

ثریا بطوریکه در مصاحبه خود با جراید اروپا یکی دو سال قبل از مرگش گفته است در سالهای بعد از خروج از ایران کاملاً مسیحی (پروتستان) شد و پس از مرگ نیز در مقبره‌ی خانوادگی اسفندیاری در گورستان مونیخ کنار پدر و مادرش به خاک سپرده شد و یک هفته بعد نیز برادرش فوت کرد که جنازه‌ی او را هم در همان مقبره به خاک سپردند. نکته زیر نیز به روایت اسناد ساواک خواندنی است.

سرهنگ امیر رحیمی که پس از ۲۸ مرداد مدّتی آجودان شاه بود در خانهٔ دکتر بقایی اظهار داشت ملکه ثریا بر اثر آگاهی از خوشگذرانی‌های شاه چند بار قهر کرده و به اروپا رفته که پس از مدّتی به اصرار او را بازگردانده بودند. «دکتر بقایی به روایت اسناد ساواک، مرکز بررسی اسناد تاریخی، جلد اول.»